

خلاصه: ترگل سادات توفیق، در شانزده سالگی در یک ازدواج سنتی، وارد زندگیه مرد جوانی میشه که هیچی ازش نمیدونه و این ندونستن ها، اونو به بند میکشه... که برای رهایی از بندها!! دست به دامان ماده و تبصره های قانونی میشه و اتفاق هایی که لابه لای دویدن هاش رخ میده....

پاییز دو سال قبل.....

چادر عربی روی شانه هایش و روسری قرمزی که خیس از باران به پیشانی چسبیده بود!!! و نیمه شب بارانی... حیران و سردرگم پشت در خانه ی عمو سید اکبرش چه میکرد؟؟  
چه خوب بود که پسر عمویش برای تعلیم به قم رفته بود و او خوب می توانست گوشه ی اتاق او بنشیند و زار بزند... زار به حال خودش!!! و چه خوب که سید اکبر عمویش بود... و چه بد که امشب تمام نمیشد... و چه بد که همه اش خواب نبود!!!

در که باز شد، بی حرف در آغوش گرمش!! مامن گاه همیشه امنش فرو رفت...  
کنار بخاری مثل جوجه ای لرزان، در خود فرو رفته بود و هرکار میکرد لرزش دستان مهار نمیشد... و صدای برخورد دندان ها روی هم!!! پتو را بیشتر به دور خودش پیچاند... آسید اکبر با لیوان گل گاوزبان جادویی اش، روبه روی ترگل نشست...

-بخور باباجان

لرزش دندان ها و صدایی که در اثر برخورد با لبه ی لیوان به وجود آمده بود، تنها صدایی بود که در لابه لای برخورد قطرات باران با پنجره گم می شد!!!  
سید اکبر کنار دخترک لرزان جای گرفت، سر ترگل را میان آغوش کشید و بوسه ای روی موهای به رنگ شبش کاشت.....

-میگی چی شده دختر قشنگم؟؟

سرش را روی سینه ی عمویش گذاشت، چقدر این پیرمرد با آن کلاه بافتنی سبز را دوست داشت!! چقدر....

-آسید اکبر...

آسید اکبر گفتن همراه با بغض دردناکش، دل عموی پیرش را لرزاند!!! تا که سید اکبر خواست  
جانش را بدهد برای بغض برادرزاده اش، که کلام تر گل، باز هم ساکتش کرد..

-میشه نگم؟ میشه نپرسی؟؟

-اگه بهم بگی، میشه یه راز، مثل بچگی هات... بچگی های تو و دیبا... یادته؟؟

-عمو اکبر..

-جان... جانم... بگو به من...

-من نباید بگم، یعنی... الان نمیتونم بگم.. بعد!! بعد شما هم به کسی نگو که من اینجا اومدم، این وقته

شب.. خب؟؟ خب عمو.. نمیگی که؟؟

-تر گل سادات...

حرف عمویش را قطع کرد... نمیخواست بیشتر بشنود، توان دیدن که دیگر نداشت.. شنیدن هم!!!

-اگه بیشتر پرسی، بالا میارم.. زندگیمو بالا میارم!! بعد میگم بهت.. اصنم... اصنم شاید نشد که

بگم!! ولی خب بزارین الان نگم!! خب من کنار پیام... من... من باید هضم کنم دیگه...

لحن ترسان دخترک!!! سردرگمی اش و بهتی که مخلوطش بود سید اکبر را ترساند... اما نمیخواست

بیشتر از آن تن ترگلش را بلرزاند.. تن کسی را که حالا از او پناه خواسته بود!!!

-باشه عزیز سید مرتضی.. منم دیگه نمیپرسم.. توفقط نلرز... فقط آروم باش!!! من نمیپرسم...

\*\*\*\*\*

روی تشک نشست، خواب هم امشب از چشمانش فراری شده بود، حق هم داشت!!!... خودش هم از

واقعیت زشتی که ساعتی پیش آوار شانزده سالگی اش شده بود فرار کرده بود!!! صدای باران می

آمد... صدای شر شر دوست داشتنی اش!!! خاطرات بچگی!!! شادی های بکر... بچه که بود، وقتی که باران

می بارید.. پابرهنه می ایستاد وسط نور و سر به آسمان بالا می آورد و پلک روی هم می گذاشت، دست ها

را باز میکرد و عشق بازی میکرد با قطرات ریز و درشت باران... و چه عشق بازی پاکی!!!

زیادی تکراری بود... زیادی در سریال های آب بندی شده دیده بود... اما آن ایستادن ها و بازی با

قطرات شلاقی باران، هیچ وقت برایش تکراری نمیشد... پتو را کنار زد، ایستاد کنار پنجره و پنجره ی

چوبی را با سر و صدا باز کرد..سرش را بیرون برد وخواست کمی داغ دلش را قطرات باران سرد کند!!!اما مگر سرد میشد؟

صدای گربه از روی پشت بام توالت حیاط،میخ بر زمینش کرد،برق چشمان گربه ی سیاه ،رعشه انداخت بر اندامش!!!پنجره شتابان بسته شد،پشت به حیاط ایستاد..دست رو دهانش گذاشت،اما تصاویر زشت لحظه ای رهایش نمیکرد...برق کور کننده!!و ناله ها!!!!شقیقه های تیر می کشید...وصداها هوهوکنان میان مغز وامانده اش می چرخید..می چرخید!!!

مغز لعنتی!!! چقدر تجزیه و تحلیل میکرد...چقدر از خودش کار می کشید...چرا تمام نمیکرد؟؟چرا امشب اصلا تمام نمیشد؟؟امشبی که درد کشید وکسی که روحش را خراش خراش کرد..امشب که به یکباره از هم فرو پاشید وکاش کسی یافت میشد در حوالی اش که که جمع وجورش کند...که سرپایش کند....

هنوز قدم اول به دوم نرسیده بود که باز قصه ی تکراری امشبش تکرار شد!!! با قدم هایی تند خودش را به آشپزخانه رساند...شیر آب را باز کرد و آب های زردی که راه می گرفتند میان سینک!!! بی اراده هق هق اش بلند شد...و تصاویری رحمی که بی اجازه جلوی دیدگانش خوش رقصی می کردند!!! امشب...و ثانیه های کش آمده اش...امشب با دندان شیشه شکسته جمع کرده بود!!!و باز...وباز نفس میکشید!!

دستی روی شانه اش نشست،نفس بریده سرچرخاند...سید اکبر بود که نگران،که درمانده آغوش به روی ترگل گشوده بود....  
-عم..عمو اکب..ر....

نتوانست دیگر ادامه دهد...دیگر نتوانست..پناه برد در آغوش امنی که حالا امن ترین جای دنیا همان جا بود برای ترگل ترسیده...و های های گریه سر داد...  
18 سالگی ترگل.....

صدای مهمه ی بچه ها از حیاط شنیده میشد،به سختی یکی از چشم هایش از هم گشوده شد،نیمخیز شد وکسل نگاهی به ساعت دیواری هال انداخت..ساعت دقیق راس ساعت هفت را نشان میداد...لعنت به سبک خوابی اش!!!با بدخلقی پتو را کنار زد،روبه روی آئینه ی قدیمی مادرش

ایستاد، چشمانش پف وحشتناکی داشت، کاش حرف نرگس را گوش میداد و برنج کمتر میخورد.... دستش را میان موهایش برد... موهایش بدتر!!! پر از گره های کور... با این قیافه قرار بود امروز سر کلاس اقتصاد خرد بنشیند!!! به زحمت موهای شانه نزده را درون گیره ی مو جاداد... بی حوصله اندیشید، کاش میشد که که ریش تراش آسیدمرتضی را بردارد و همه ی موهای دورش را یکجا از همان ته بتراشد!!!

\*\*\*

گوجه های شسته شده ی کنار سینک، بسته های نان باگت... خیارشورهای کج و کوله و بدقیافه درون سبد پلاستیکی صدایش میزدند... صدا زد نشان، نشانه ای نداشت، جز اینکه امروز ناشتای سورمه ای پوش ها، ساندویچ کالباس است...

فکرش هنوز درگیر پیام شب گذشته بود، باز نفقه های سرموعد!!! باز اسکناس های گند گرفته درون حسابش ریخته شده بود... کشمکش ها تا به کی؟؟ تا کی قرار بود متین سواره باشد و او هم افسارزده دنبالش کشیده شود!!

روسری لچکی مخصوص کارش را به سر بست، تا مبادا مویی درون ساندویچ ها بیفتد، که بعد حسابش با ضروری، سکان دار نور بود... سکان دار بی رحم و تنادیه ی کودکی اش... صورتش از یادآوری ناظم نور، جمع شد، سری تکان داد تا یادش برود موهای حنایی ضروری پیر دختر را!!!

در با صدا باز شد، ترگل زیرلب برای حمید خط و نشان کشید....

- هزار بار بهش میگم روغن بمال به این دره بیچاره....

- دختر خسته نباشی... کی بیدار شدی؟

لبخند پرمهری را به روی طلعتی جانش پاشید و همزمان با خرد کردن گوجه ها جواب داد...

- تو خسته نباشی.. من خیلی نیس بیدارم... راستی چرا انقده سرخی؟؟

طلعت دست ها را بهم مالید و مقنعه ی کج شده ی سورمه ایش را درست کرد و با کمی تندی جواب

داد..

- هوا زیادی سرد شده، یک سوز بدی بیرونه که خدا میدونه... این بچه هارو هم نمی فرستن برن

تو... یخ زدن طفلکا... تو همین رفتی بیرون خوب خودتو پیچون...

و نگذاشت ترگل هم نطقی برای آب و هوای آبان ماه شهر آلوده اش بکند!!! دوباره ادامه داد..

-زودی هم دست بجنبون که دیر نشه...

-باشه..می بینی که چقد تند تند خرد میکنم...راستی بابا کجاس؟

لب های باریک طلعت جمع شد و آهی از سینه بیرون داد..

-صبح حال ندار بود طفلی،سرفه های خشک، همچین میکرد..اما خب ضروری کله ی صبح

فرستادش بره ناحیه واسه یکسری کاغذبازی...

ترگل با چشم های تنگ شده،سرچرخاند وبا لحن تندى خطاب به طلعت گفت..

-خب میخواستی بگی که مریضه...یا خودش میگفت...

اطرافیان،همه ی دوستان و آشنایان می دانستند،تعصب ترگل به سید مرتضی را...که پدر و دختر یار

غار همدیگرنند...که جان ترگل در می آید اگر آخ بشنود از زبان سید مرتضی....

نفس های پر حرص ترگل،باز وبسته شدن پشت هم پره های بینی...به طلعت فهماند ،که گفتن

نداشت شرح حال زار سید مرتضی!!! ترگل سر سید مرتضی شوخی نداشت!!!ساکت نمیشد..صبور

نمیشد...سره او حتی می توانست ضروری که هیچ!!!تک تک گیس های جیغ جیغهای نور را از ریشه

بسوزاند...

نیمخیز شدن ترگل ،طلعت را ترساند...چاقو را هراسان درون سینی انداخت...مچ ظریف دخترکش

را گرفت...

-عه وا خاک به سرم...بشینین سرجات،یادت رفت دفعه قبل نزدیک بود ما رو از کار بیکار کنی؟؟

ترگل مگر میشد یادش برود!!!اما خب سر آسید مرتضایش منطق هیچ کاربردی برایش

نداشت..خنتی میشد منطق و گوشه ای از مغزش خاک میخورد...و قلب!!و پمپاژهای پشت همش،ترگل را

مرید سیدش میکرد....

فشار بر روی مچ دستش بیشتر شد،با لبهایی آویزان و التماس تزریق شده به دور مچ!!به اجبار

دوباره سرجایش نشست...با حرص دوباره به جان گوجه ها افتاد...حس بادکنکی را داشت،که فوتش

کرده بودند تا که هوا وارد کله اش شود !!! وبعد به ناگه، سرسوزنی ناقابل کلا بادش را خالی کرده بود!!!

طلعت دردمند نگاهی به ترگل انداخت..به سر پابینش،به حرصی که مستقیما سرانگشتانش

بود...ولرزش نامحسوس دست ها!!!ترگلش کجا بود؟؟خوده خوده،ترگلش را میخواست...نه ترگل

سرشار از حرص را..سرشار از درد را!!!

دلش هوای ترگلی را داشت، که کارش آب پاشی باغچه های نور بود... خط خطی تخته سیاه های کلاس ها... دلش!!! امان از دلی که مادر بود...

دلتنگی اش شد، نفرین!!! نفرینی که روی زبان جویده شد و فضای آشپزخانه را مسموم کرد...  
-خدا باعث وبانیشو ایشالله که لعنت کنه...-

ترگل گوجه های خرد شده را کنار گذاشت و به جان کالباس ها افتاد، با سر تایید کردن، کم بود، پس به زبان هم آورد...

-ایشالله بره بمیره ضروری...-

طلعت آرام نفسش را بیرون داد و اجازه داد که ترگل در اشتباه بماند، که باز داغ دل دخترک را تازه نکند... بی خبر از داغی که همیشه تازه بود!!! طلعت کمی سرش را متمایل به بالا کرد، و نگاهش از سقف نم زده ی آشپزخانه رد شد و رسید به آسمان... خدا همه جا بود... خدا همه جا هست... بی شک!!!

ژاکت شیری اش را بیشتر به خود پیچاند و کلافه تر، این پا و آن پا کرد تا هرچه زودتر اتوبوس از راه برسد... دستانش را بالا آورد تا هاه کند و کمی انگشتان یخ زده گرم شوند، که بوی تند خیارشور در مشامش پیچید، با رویی ترش شده، دستان یخ زده اش دوباره به بند کوله اش چسباند... ساعت 10:30 کلاس شروع میشد و او ساعت ده!!! هنوز سر ایستگاه کلافه پوست لب می جوید... نیم ساعت پیش که بوفه را بسته بود، هنوز خبری از آمدن سید مرتضی نشده بود و ترگل هر لحظه نگران سرفه های خشکی بود که طلعت با دلسوزی از آن می گفت... می دانست و می فهمید، که پدر و مادرش در قبال کاری که انجام میدهند، حقوق می گیرند، اما به نظرش در مقابل این حجم کار!!! حقوق دریافتی ناچیز بود... اتوبوس را می دید که پشت چراغ توقف کرده است... یک ماه و خرده ای از رفتن به دانشگاه می گذشت!!! از رفت و آمد و برخواست نشست های به نظرش بی هدف!!! از حوصله اش خارج بود، سروکله زدن با سیستم های حسابداری... طوبی می گفت، هنوز اول راه است!!! هنوز باید بدود برای پیشرفت... برای بالا رفتن از پله های ترقی!!! حرف های طوبی را هم می شنید و هم نمی شنید... طوبی انگیزه میداد... طوبی حرف الکی نمیزد... شعارهای توخالی هم نه!!! اما ترگل حوصله اش را نداشت... نه حوصله و نه انگیزه... تا وقتی که بندی باشد دور مچ پایش!!! رفتن مسخره بود در نظرش... و پرواز هم ناممکن...

نزدیک خیابان ایستاد... اتوبوس جلوی پایش ترمز زد، حرکت آرامش برای سوار شدن، شاید کمی راننده ی عجول اتوبوس را حرصی میکرد... خودش را روی صندلی خالی انداخت و اندیشید، که چه اصراری بود برای رفتنش به دانشگاه!! آن هم دانشگاه آزاد....

شاید حق داشتند، شاید، فکر میکردند... درس خواندن!!! می تواند شکست تلخ زندگی اش را ماست مالی کند... شاید هم فکر میکردند.. درس خواندن او، مشقت محکمی است بر دهان متین توسلی!!! سرش را به شیشه تکیه داد و لبش کج شد از پوزخندی تلخ!!! متین، بیدی نبود که به نسیمی به سبکی تر گل بلرزد!!! و این حقیقت تلخ را تر گل تا عمق جان درک کرده بود....

\*\*\*\*\*

دستگیره را بی خیال پایین داد، در را که باز کرد و لبخند گشاد دخترک گوشه ی کلاس را که دید، فهمید که هنوز استاد سختگیر نیامده است... خود را به ردیف دوم رساند و در کنار المیرا جای گرفت...

-خوبی؟ صبح بخیر....

لبخند معمولی به دخترک زیاد از حد مارک دار زد، المیرای تازه رفیق شده، لاک ناخن هایش با بند کفش های آل استارش ست میشد... شق ورق راه می رفت، لبخند هم جزء لاینفک صورتش به حساب می آمد...

ترگل جزوه را باز کرد و بی هدف آنرا ورق زد... روابط صمیمی با آدم های غریبه هیچ، حتی در لابه لای پیله ی تنهایی تنیده به دورش، جایی نداشتند!!! مخصوصا غریبه ای که هیچ سنخیتی با او نداشت... اما غریبه، باز هم پا پس نمی کشید، مهربانانه با کم حرفی ترگل کنار آمده بود.. با یخ بودنش!!! با سردی غیر معمولش.... المیرا ی غریبه مطمئن بود که، عاقبت پیله ها را کنار میزند!!! ترگل سرسری نگاهی به ساعت مچی اش انداخت....

-این ساعت معارف داریم دیگه نه؟؟

سوال نصف ونیمه اش و حتی لحن سرد ترگل هم باعث جلوگیری از روشن شدن موتور و راجی المیرا نشد....

-از ساناز همون دختر عملیه پرسیدم، میگه این جلسه، خود استاد راد دیگه میاد... ما ترم اولی ها نمی شناسیمش، اما بچه های بالا خیلی هواشو دارن..

ذوق زده و بی دلیل پر شعف ادامه داد..

-خیلی دوست دارم، زودتر بینمش..مدیرگروه بچه های بازرگانی هم بوده قبلا..اما الان نمیدونم...این یک ماهی هم که نبوده، میگن کیش بوده...یک تایمی رفته واسه استراحت...برا همین به جاش این موحدی بی قواره می اومد...

سرش به درد آمد..این دختر از حرف زدن خسته نمیشد؟؟حواسش را داد به ساناز...به دانشجوهای اطراف نظری انداخت، همه در نظرش دماغ عملی بودند که!!!بی اختیار دستی به بینی خودش کشید!!!و ساناز را از کجا تشخیص می داد!!!

-ترگل حواست کجاس؟؟با دیوار که حرف نمیزنم...

گیجی نگاهش پاشیده شد به صورت دلخور المیرا...وبازهم لب تر نکرد برای حرف زدن!!!خودش هم از زل زدن های گاه و بیگاهش به آدم ها می ترسید!!!المیرا از نگاه خیره ی ترگل بالاخره کم آورد...و رویش را سمت دیگری چرخاند سعی کرد پایه پای بچه های دیگر بگوید و بخندد.... دست زیر چانه اش انداخت و باز به المیرا نگاه کرد..سنگینی نگاهش شاید آزار دهنده بود..شاید هم نه!!!ما او حوصله ی دقیق شدن در رفتار خودش را هم نداشت...شوق زندگی به راحتی از چشمان المیرا دیده میشد...خنده هایش چقدر بی دغدغه طرح میشد روی لب های سرخش...و گونه هایش چقدر رنگ داشت....

و گونه های او!!!حالا دوباره دست کشید روی گونه های برجسته...رنگی نبود!!!وچقدر بد که رنگ ها هم در حلقش بی وفایی میکردند...رنگ های زندگی...رنگ های شاد زندگی!!!

استاد راد، وارد کلاس شد...تک وتوک از دانشجوها او را می شناختند، زن کیفش را روی میز گذاشت، متبسم جواب سلام دانشجویانش را داد...لبخندش، قطعاً تاثیر داشت در بهتی که دخترها در آن گرفتار بودند!!!المیرا هم مستثنا نبود از بقیه...با لب هایی نیمه باز خیره ی زیبایی زن بود....

اما وجود ترگل را موجی از نفرت پر کرد!!!لبخند زن هیچ شبیه لبخند ناهید نبود..اصلاً هیچ چیز این زن شبیه او نبود!!!ما چرا آنقدر مغز به زور میخواست که این دو زن را به ناحق در کنار هم قرار دهد!!!نامحسوس سری تکان داد تا افکار تیره و تار از ذهنش بریزد بیرون....تا ردپاها گم شود...نشانه ها از متین و یادش کم شود...اما نمیشد!!!نمی شد وقتی که هنوز!!!نامی بود که صفحه ی دوم شناسنامه اش را سیاه نگه داشته باشد..



پوزخند زد!!!! پوزخندی دردناک.... آنقدر دردناک که صورتش از درد جمع شود...  
زن پیش رویش پشت تریبون مخصوص اساتید ایستاد، ترگل در عذاب بود!! عذابی که می ترسید  
پایانی نداشته باشد... پوفی از سرخشم سرداد... از سر سردرگمی!!! مرگ امروزش چه بود.....  
المیرا هم که محو زیبایی و ملاحظت زن روبه رویش شده بود... زیر لب جوری که فقط ترگل بشنود  
گفت:

-چقدر این استاد ملیحه، نور از سرو صورتش میبارد، خدایی چرا بعضی ها آنقدر!!! خوشگلن...  
حسرت وار والبته که کمی هم حرص قاطی اش شده بود، ادامه داد..  
-خوشبحالش....

حرف های المیرا را نمی شنید... حوصله ی تحلیل حرف های او را هم که!! اصلا نداشت... دوباره  
نگاهش را بند زن پیش رویش کرد!!! شباهتی نبود.. نبود!!! شاید هم تنها وجه تشابه این دو زن سروضع  
آنچنانی و شیکشان بود... بهر حال هر جور که بود، دیدن استاد راد زیبا خوب توانسته بود احوالات سر  
صبح ترگل را تلخ و بدمزه کند.....

جنس چادر زن، همان جنس چادر اعلاایی بود که ناهید خانوم از بهترین پاساژهای تهران خریده  
بود، چقدر آن روزها آرزو داشت که طلعت هم از همان جنس چادر به سر بکشد...  
-سلام دختر وپسرای گلم... من راد هستم و از آشنایی با شما خوشحالم... امیدوارم اوقات خوش  
ومفیدی رو در کنار هم تو این دانشکده تجربه کنیم... آگه بگم دانشجو هامو به اندازه ی فرزندانم دوست  
داشتم و دارم... دروغ نگفتم...

-اینکه شما دانشجو هاتون رو از بچه هاتونم بیشتر دوست داشته باشید، شکی درش نیست...  
ترگل گردنش را آنقدر با شتاب چرخاند تا ببیند همکلاسی ته کلاسش را که مهره های گردنش به  
درد آمد... جسارت جوانک دیدن داشت قطعاً!!! جسارت مشکوک و جمله ای که ایهام از آن می بارید...  
پسر جوان، خون سرد پا روی پا انداخته بود و با نگاهی سرد به استاد خیره شد... اما استاد با همان نگاه  
استوایی اش، لبخند روی لبش را حفظ کرد و در جواب دانشجوی بی پروایش فقط به گفتن خوشحالم  
دوباره برگشتی، بسنده کرد... و دوباره حواسش را داد به دانشجویهای منتظر مقابلش...

- الان خیلی هیجان زده ام که با یکایکتون هر چه زودتر آشنا بشم...  
نگاهی به ردیف اول انداخت...

خب دخترم از همین جا شروع میکنیم... دخترک، با فس فس و هزار ویک ادا معرفی کرد که نونا شایان هستم... تا به المیرا رسید، او با همان شوق و هیجان دو ماهه اش معرفی کرد... المیرا دهقان هستم... نوبت او بود، ساده گفت: ترگل سادات توفیق...

استاد با خوشرویی گفت:

- به دختر گلمون سید هستن، خوشبختم از آشناییت عزیز دلم...

به اجبار لبخندی که البته بیشتر به یک پوزخند تلخ شباهت داشت تحویل استادش داد...

این زن خواهر گمشده ی ناهید خانوم نبود؟؟ نوع چادر گرفتنش!!! تملق کلامش.....

ناهید هم در جلسه ی اول خواستگاری با چرب زبانی روبه طلعتی ساده اش گفته بود:

- به به عروسم سیدم هم هست، چه سعادتى نصیبم شده....

سعادت؟؟ سعادت... معنای سعادت را فقط یک هفته بعد از عقدش فهمید... فقط یک هفته بعد از

عقدش!!!

جلسه ی دوم هم که از گوشه ی در آشپزخانه، با دیبا مجلس خواستگاری اش را رصد میکرد، به

سوال دیبا می اندیشید...

بدم بیراه نمیگفت، اما او ذهنش هنوز بکر بود و نمیدانست، بیراهه ها راهشان از کدامین سمت

است!!!

(چرا این ناهید خانومه که بهترین ها حاضرین عروس یکدونه پسرش باشن، دست رو تو گذاشته

ترگل؟؟)

به درست و غلط جواب های ذهنش شک داشت... چون قشنگ است!!! این را ناهید خانوم گفته

بود... مادر متین.... همان جلسه ی اول، با شعف خیره اش شده بود و ندیده بود هم نقلی بودن خانه ی

نورشان را!!!

اما در کنار این قشنگی دختر بابا توفیق مدرسه هم که بود!! حاجی توسلی را چه به مش توفیق!!!

ذهنش بی آنکه بخواهد، کامل تحت تصرف سوال های بی جوابش بود... و جواب ها را حالا در هجده

سالگی از حفظ بود...

دیبا که برق نگیں های برلیان انگشترهای ناهید خانوم،، او را به هیجان آورده بود، سقلمه ای به

پهلوی ترگل زد...

- تر گل خدارو شکر...نونت تو روغن افتاد دختررر....

تر گل چشمش به برق برلیان ها نیافتاد...که اصلا او چه میدانست برلیان چیست!!! او را به برلیان ها چه....

او فقط عشق میخواست...او فقط در شانزده سالگی!!! حرف های بزرگترهانش سند بود..سند  
صلاحیت!!! که صلاحیت در ازدواج با پسر حاجی توسلی است....او فقط می خواست عشق را از پسر جوان  
کنار دست ناهیدخانوم بطلبد.....متین، از این پس لقب شوهر بودن را به یدک میکشید و قند در دل  
تر گل کیلو کیلو آب میشد...تر گل بود و....آرزوهای رنگارنگ 16 سالگی....

المیرا شانه اش را به شانه ی تر گل کوباند و سوال تکراریه این روزهایش را پرسید....

-دختر تو کجایی؟؟؟

نگاه گنگی روانه ی چشمان المیرا کرد...الان شاید اگر دیبا دوباره آن سوال را می پرسید، جوابش  
را میداد....محکم وقاطع جوابش را میداد....

می گفت: که دیبا جان گربه برای محض رضای خدا موش نمی گیره...که حاج لطف الله سوناتایش را  
از سره خیرخواهی دم دبیرستان نور پارک نمیکند، تا با آن همه اهن و تلپ دختر از بابا توفیق مدرسه  
طلب کند...از نو پیرس دیبا جان...رفیق روزهای سخت!!!

کاش دیبا سوالش را پیرسد دوباره...الان کل دوران نفرین شده ی 2 ماهه اش را حفظ بود...آنقدر  
حفظ که بداند...ناهدخانوم عروس نمیخواست، مومی میخواست که به هر طرف ورزش داد همانطور  
شکل بگیرد....

توسلی ها از قصر قلعهکشان آمدند، به واسطه ی شوهر خاله پری اش هم آمدند تا عروسی صد پله  
که هیچ...هزار پله از خود پایینتر برای پسرش لقمه کنند...تا پسر نا اهلشان اهل شود...که پسرشان  
هرغلطی که کرد، در دهان عروسشان را کاه گل بگیرند...بگویند...هیس...تو درستش کن...تو  
زنشی...سربه راهش کن...

تلخ اندیشید!!! که ای کاش دیبا جان...ترگلت آن روزها جواب سوالت را می یافت....

المیرا نگاه تر گل می کرد...از روز اول جذب مرموز بودن این دختر، با آن چشمان خاصش شده  
بود...چشمانی که ساده بود، اما سیاه بود...سیاه بود اما یخ!!!

این دختر را المیرا دوست داشت، این دختر را باید کشف میکرد... راز این چشمان را هم... چشمانی که برق زندگی درونش دیده نمیشد...

چشمانش را چپکی کرد و با مزه در جواب نگاه گیج تر گل گفت

-ای من به قربان چشمون وزغت بشم... من نباید بفهمم کجاها سیر میکنی؟؟

یادآوری خاطرات گند گرفته 2 سال پیش کم بود که وزغ گفتن المیرا هم نمکی شد بر زخم های سرباز شده اش... یک نفر درونش فریاد کشید... زخم های سرباز شده ات؟؟ همه گمان میکردند زخم هایش را مرهم کرده اند و عفونت ها خشک شده است... خبر داشتند؟؟ خبر داشتند؟؟ شب و روز زخم هایش مدام چرک و خونی است که پس میدهد... همه شاید غرق در خواب زمستانی بودند!!!

امروز از همان کله ی صبح روز دنده چپی اش بود، المیرا باید دیگر میشناختش... نباید؟؟

بدون آنکه به المیرا نگاه کند، خشک و با لحنی سرد گفت

-دیگه هیچ وقت بهم نگو وزغ... هیچ وقت...

المیرای صبور باز هم صبوری به خرج داد... با ملایمت دستش را بر روی دست مشت شده ی تر گل

گذاشت... و کمی نوازش داد پشت دستان سرد دخترک را!!!

آذر ماه بود و هوا سردتر از همیشه... پرده ی توری را کنار زد!!! از گوشه ی پنجره آسید مرتضی را دید، در میان دخترکان 14 15 ساله مهربان میخندید... بچه ها دوستش داشتند، سورمه ای پوش ها، بی غرض، همیشه شوخی می کردند با او!!! و سید سخاوتمندانه لبخند می پاشید به روی آنها!!! اصلا مگر میشد کسی از سید دوست داشتنی مدرسه بدش بیاید؟؟ نه.. نمیشد... او تنها دوست داشتنی نور بود بی شک!!!

همان لحظه دلش پرکشید برای آن شال سبز دورگردنش!!! دل لعنتی میخواست، که شال معطر را بو بکشد و ریه هایش را پر کند از عطر گل محمدی....

پرده را انداخت، حمید از صبح که رفته بود و برای ناهار هم برنگشته بود، باعث شد که یکهو دلتنگش شود... دلتنگ برادری که وقتی فهمید ترگلش گیر یک نااهل افتاده، رگ گردن باد داده بود و هارت و پورت کرده بود که متین را از هستی ساقط میکنم... ترگل نمیدانست آن روزها، چه کسی سوزن به آن رگ قلمبه شده زد، که به ثانیه ای اندک فسش در آمد.....!!!

شاید سوزن، دست آسیدمرتضی وکلامش بود که با حرصی، که سعی در پنهان کردنش داشت زمزمه کرده بود: که بشین... که غلاف کن... دوره ی لات بازی خیلی وقته به سر اومده، که بگذار قانون میانمان حکم کند....

بی هدف میان اتاق چرخید!!! شاید میخواست کمی ذهنش از هجوم موریانه ها در امان باشد!!! زنگ آخر بچه ها به صدا در آمد، به ساعت نگاه کرد... الان وقت هجوم دخترها از در و دیوارنور بود، هجومی که خانه را به لرزه در می آورد، با این فکر لبخندی محو لب هایش را کش داد...

سر سفره ی شام آسید مرتضی با ذوق از دانشگاه می پرسید و ترگل هم با سعه ی صدر هرشب به سوالات تکراریه بابایش جواب میداد... حمید به زور لقمه ی پر و پیمان پلو خورشتش را قورت داد، با خنده رو به ترگل کرد و گفت:

-چه خبر از دختری جذاب دانشگاهتون؟؟ این سیلوهای نور که مالی نیستن...

-خجالت بکش، تو به خوشگلیه دختر مردم چیکار داری؟

حمید گردن کشید به سمت صورت مادرش....

-طلعتی جان غیرتی نشوووو... گردن ما از مو باریکتره ها!!!!....

ترگل زیر لب زمزمه کرد، با کمی شیطنت که فقط فقط میخواست روی سخنش با حمید باشد..

-چقدر هم که این بلا گرفته های اینجا سیل دارن!!!

لحن بامزه ی ترگل باعث شد که دوغی که میرفت تا از گلو پایین رود، به ناگه حمید را به سرفه

بیندازد... طلعت با حرص ضربه ی آرامی به پشت او زد و همزمان صدای دینگ حمید بلند شد...

-حمید بدو که تلگرام احضارت کرد....

چشمان ترگل قد توپ پلاستیکی بچگی های حمید شد و با خنده ای کنترل نشده گفت: آسید

مرتضی... تلگرام؟؟!!

- امان از شماها... حرمت سفره، برکت خدا رو نگه دارین....

سید مرتضی فقط میخندید و لذت میبرد از خنده های ترگلش....

-ترگل سادات یک شالی.... روسری سرت کن، بیا عکس بگیریم...

ترگل شال سرخابی روی مبل را چنگ زد و به روی سرش انداخت...

-موهاتم بده تو، میخوام بزارم پروفم...دختر ابرن تو خماری...  
سید مرتضی لیوان دوغش را برداشت که سر بکشد، که حمید از دستش قاپید....  
نه گناه دارن..نصفیشون می پرن!!!بجاش یک خانوادگی توپ میزارم....آسید مرتضی جان یک  
سلفی بندازیم...ملت حال کنن چه سید مشتی بابای منه....  
و در ادامه یک دستش را دورشانه های سید مرتضی انداخت و با گفتن آماده اید؟عکس را گرفت....  
ترگل الهی شکری گفت و بشقاب های خالی از غذا را روی هم گذاشت...  
- تو گروه خوشگل مشکلا هی کلاس خونواده مشتیمو بزارم، که کف کنن...  
مادرش باز بد اخلاق شده بود...حق داشت، امروز کل مدرسه را تکان داده بود، همه جا از تمیزی برق  
میزد و برای همین از زور خستگی توان رو پا ایستادن را هم نداشت...  
-سید حمیدعکس ناموستو میزاری، یک عده جوون لایک کنن؟  
حمید علنا منفجر شد از خنده...خودش را روی مبل زواردررفته پرتاب کرد...  
- ناموسا....لایک؟؟!!  
روبه ترگل کرد و با ته خنده گفت:  
-بابا دممون گرم با این مامان بابای آپدیت....طلعتی جان دیگه چه خبر؟؟؟ایمیلاتو چک کردی؟؟  
طلعت سفره را دستمال میکشید و مدام زیر لب غرغر میکرد....سید مرتضی که خنده های ترگلش  
او را به وجد آورده بود....گونه ی برجسته ی همسرش را کشید و با لبخند گفت:  
-طلعتی تلخ نباش دیگه....  
سوت حمید، گونه های طلعت را آنی گلگون کرد....شتابان از جا پرید و نفهمید چگونه خود را به  
درون آشپزخانه انداخت....  
از بی ملاحظگی سیدش حرصی شده بود، گونه کشیدن، آنهم جلوی دختر و پسر جوان!!!آنقدر از روی  
بچه هایش خجالت کشید که حد و حدودش را هیچ خط کشی نمیتوانست اندازه گیری کند....  
روبه روی آینه قدی راهرو ایستاد، امروز دبیرستان چقدر سوت و کور بود!!!! از طلعت شنیده بود که  
بچه های سال دوم و سوم امروز سینما هستند....

تولد یکی از دختران کلاس بود... کارت دعوت توی کیفش او را کمی سر ذوق می آورد که برود، شاید کمی حال و هوای روحی اش عوض می شد... بخصوص که تولد توی یکی از کافی شاپ های نزدیک دانشگاه هم بود....

لبخندی از ته دل روی لب هایش نمایان شد، البته صاحب تولد را دوست داشت، غیر از سلام های معمول ورد و بدل کردن حرف های معمولی تر آشنایی بیشتری با او نداشت!!! اما خب، لبخند بی شیشه و پيله دخترک، مستقیم بر قلبش نشست بود!!! ولی خب، باخودش که تعارف نداشت، کافی شاپ ندیده بود!!! و بیشتر هیجان دیدن، هرچه زودتر فضای آنجا را داشت...

توی فیلم ها و سریال های ایرانی دیده بود، اغلب دو تا آدم توی فضای نیمه تاریک روبه روی هم می نشینند... دو فنجان قهوه تلخ را هی به لب می زنند... هی می گذارند سر جایش...

تعجب المیرا از استقبال ترگل برای رفتن به تولد، دیدن داشت... آنقدر از خود ذوق نشان داده بود که ترگل به خنده افتاده بود و با خود فکر کرده بود، راستی المیرا کاش کمی قبلتر از شانزده سالگی های ترگل را می دید!!!

مانتوی مشکیه خوش دوختش را در تن صاف و صوف کرد... منا رو به خانوم وحدتی هم کلاسی سن بالایشان گفته بود: که شرمنده دعوت نکردم، تولد، تولد مجردیه...

همان لحظه، ته دلش خالی شده بود... می شد نفهمند که او متاهل است؟؟ می شد نفهمند که او تا چه حد لبریز از نفرت است، از دیدن خط خطی های شناسنامه!!!

باز هم ماخولیا، همان حس عمیق و دردناک اندوه... تمام وجودش را به تصرف خودش در آورد... چرا تا دید یک پسر به ظاهر پاک و مومن به خواستگاری اش آمد، دل و دینش را به دست باد داد... مگر مومن بودن او را دید؟؟ مگر ریش های متین حکم به مومن بودنش میداد؟؟ پس مشمای سیاه گوشه ی کمد چه میگفت؟؟ چرا بیشتر متین را شناخت؟

مگر از متین چقدر میدانست؟؟ پوزخندی تلخ به تصویر درون آینه زد... از تصویر سوال پرسید!!! بلند و تند توپید... که چرا خونه ی چند صد متری حاج لطف الله کورت کرد؟ چرا وقتی طلعتی جان گفت: زندگی هندوانه ی سر بسته اس دختر... گاهی باید رفت در دل زندگی... جوابشو ندادی: طلعتی جان یک چاقو بزن به دل هندوانه، شاید بوی تعفنش بالا زد!!!

دستی به ابروهایش کشید و کلنجر های ذهنی هیچ دست از سرش برنداشتند!!!! چرا جلسه ی دوم به سوم نرسید... از هول حلیم افتاد توی دیگ؟؟؟

باز عصبی شد، باز پلک چپش پرید... دکمه ی شلوار لی اش را به زور بست....

چرا هول شد؟؟ روسری ساتن مشکی با حاشیه ی خردلی اش را به سر کشید و باز نگاهش را دوخت به آینه....

میخواست برود تولد.... پس چرا تمام شوق و ذوقش به یکباره فرو نشست؟؟ موهای مشکی چتری روی پیشانی اش ریخت!!! مهری مثلا به مد روز مو برایش کوتاه کرده بود....

راستی، به دوستان بعد از اینش چه می گفت: متاهل است یا مجرد...

زیبا شد... این روسری با رنگ مشکی اش تضاد قشنگی با پوست سفیدش ایجاد کرده بود... زیبا بود؟؟ به چشمانش با دقت نگاه کرد... انگار که متین است که به چشمانش خیره شده.. چشمانش ساده بود و سیاه... رنگ چشمانش خاص نبود؟؟ بود؟؟ شنیده بود، چشمان سیاه از قدیم خواهان زیادی دارد... سیاه بود... اما ساده هم بود... بی هیچ حالتی...

اگر زیبا بود، پس چرا متین در اتاقی دیگر با خودش بود؟؟ ترگل درونش فریاد گوش خراشی کشید... که با خودش؟؟؟ شاید هم چشمان گربه ای دلفریب تر بود!!!

ساعت مچی باند های مشکی اش که هدیه تولد حمید بود را به دست چپش بست....

شبی که یواشکی که نه!!! بی خبر از همه جا!!! از میان در ایستاد و به متین خیره شد!!! انزجار سرریز جانش شد... و ترس!!! وقتی هم که متین با آن حال پر از تهوعش فهمیده بود که همسرش زاغ سیاهش را چوب می زند!!! کلامش را چماغ کرد و کوبید بر سر ترگل!!!

کفش های اسپرتش را از جا کفشی بیرون کشید... زبانش را روی لب هایش کشید، خشک بود و ترک خورده... کفش ها را رها کرد و برق لب صورتی اش را از بین محتویات کیفش بیرون کشید....

برق لب را به لب کشید... کشید... زیبا بود؟؟ نبود... که اگر بود، یکبار متین می گفت: که زیباست... وقتی محتویات مشمای سیاهش را دید و بغض کرد. ناباور و شوک زده نگاه داد به نگاه متین... حتی رفع و رجوعش نکرد... حتی سعی نکرد... سعی نکرد پنهانکاری کند... فقط گفت: جمع کن لب و لوچه ی شتریتو... و بعد جوری نگاه کرد که یعنی همینی که هست.....



شتر!! به آینه... به خودش... به تصویر مات زده اش... پوزخند زد... پوزخندهااا چه بر سرزندگی اش آورده بودند... لعنت به همه ی پوزخندها... الان که لب شتری مد بود، سوسن خاله پری اش خدا تومن پول بی زبان را به لب های نازکش تزریق کرده بود تا بشود لب شتری...

آسید مرتضی به چهارچوب در ورودی تکیه زده بود و خود درگیری های عزیزجانش را مشاهده میکرد... ترگل با خودش درگیر بود، با دستانی لرزان به خودش می رسید. با پلکی که مدام پر پر میزد، گره ی روسری محکم می کرد...

سر به چهارچوب تکیه داد، لعنت فرستاد بر خودش که نمیتوانست، راهی برای خلاصی دخترش بیابد... لعنت می فرستاد بر ماده های بی رحم... تبصره ها... متین چه به روز دخترکش آورده بود؟ ترگل نگاهش آخرش را به آینه تقدیم کرد... باید امروز به مغز بیچاره اش امان می داد... باید امروز لااقل مغزش را خالی میکرد از هر فکر و خیال آشفته ای... باید...

روی پاشنه ی پا چرخید... تازه آسید مرتضی را دید... خودش را جمع و جور کرد، میدانست سید مرتضی چقدر تیز غم نگاهش را میخواند... برای همین سعی کرد لااقل برای دلخوشی عزیزترینش لبخندی به لب آورد...

چشمانش را گرد کرد و گفت: آسید مرتضی یواشکی منو دید میزنی؟؟

سید مرتضی دمپایی های پلاستیکی اش را در آورد... با دوگام خودش را به دخترش رساند و با محبتی ناب او را در آغوش کشید... ترگل با دستانی آویزان از هر دو طرف چانه اش را گذاشت روی شانه های پدرش... حرفی برای گفتن نبود... یعنی حرفی نداشت!!

زیر گوشش آیت الکرسی را زمزمه شد... آیات آرامش کرد... به آنی... از آن درگیری های ذهنی، از آن موریانه هایی که مدام در سرش مغزش را می جوید دیگر خبری نبود... به چه سرعتی!!! عجاز آیه های قرآن محمد بود دیگر.....

از پله های ایستگاه مترو بالا آمد، ساعت تقریباً نزدیک 6 بود... هوا هم به نسبت روزهای قبل کمی سردی داشت!!! اس و ام واس المیرا را یک ربع پیش دیده بود که نیم ساعت دیگر ایستگاه... منتظرم...

کنار خیابان ایستاد... هر از گاهی ماشینی بوقی میزد، مکثی میکرد و در آخر می رفت... نوک بینی اش یخ زده بود و کم کم داشت کلافه و پشیمان از آمدن میشد...

به آسمان بالای سرش خیره شد... سرخ بود و آماده ی باریدن...

نفس عمیقی کشید، بخار از دهان خارج شده اش او را برد به 10 سالگی اش که یکبار توی بازی هایشان چوب کبریت را کنج لبش گذاشته بود و روی یکی از نیمکت های مدرسه نشسته بود... مدام بخار را به جای دود سیگار از دهانش خارج میکرد... ژست سیگار کشیدن گرفته بود، تحت تاثیر فیلم نگین... ادای دختر فراری های سیگاری را در می آورد...

دیبا ی دهان لق وسط بازی، دعوا بر سر اینکه کدامشان مهناز افشار باشند راه انداخت... بعد هم بی معطلی گزارش کارش را به طلعتی جان داد، دیبا بدجنسانه می دانست زن دایی اش چه به روز هم بازیش می آورد...

طلعت هم که کوتاهی نکرده بود، با دمپایی پلاستیکی به جانش افتاد و تا جایی که میخورد، زد... که ورپریده برای من سیگاری شدی؟ چقدر گریه کرده بود... چقدر به دیبا خر و گاو گفته بود!!!

با یادآوری گذشته های دورش... لذت غریبی را ته دلش حس کرد... نفس دیگری کشید و با گفتن یادش بخیر، حواسش را داد به ماشین ها... پراید هاچ بگ سفید المیرا جلوی پایش ترمز کرد...

- پپر بالا... روی صندلی که جای گرفت و سرما جای خودش را داد به گرمای دلچسبی، بدجوری آرام شد!! حالا بدجوری دوست داشت بخندد، و لبخندش را سخاوتمندانه تقدیم همه کند... آهنگ شیش وهشتی بشنود و یک قری هم به کمرش بدهد... ذهنش کمی شاید دیوانه شده بود، هر دم روی شاخه ای از افکار می نشست!!!

دلش برای پراید سواری با حمید، برای امید و معین گوش دادن تنگ شده بود... برای همان آهنگ های یک حلقه ی طلایی... همان هایی که الان کمتر شنیده میشد... همان ها که وقتی میشنید، پس گردنی نثار برادر رفیقش میکرد... و میگفت: خرابه آهنگهای دخترکشتم... حالا برای همه ریز و درشت های خاطرات تنگ شده بود...!!!

اما المیرا الهه ی ناز بنان گذاشته بود... روبه او چرخید... شاید برای اولین بار، با سرحالی، با شوق، با شوقی که میدانست سر منشا آن بر میگشت به، الله لا اله هو الحی القيوم ها.....  
گفت:

-خوب خودتو خوشگل کردی ها!!!!....

المیرا حواسش را کامل به رانندگی اش داده بود... به گمانش مهر گواهینامه اش هنوز خشک نشده بود....

لبخندی زد، اما نگاه از جلوییش نگرفت...

-چه عجب ترگل خانوم، بالاخره ما لبخند رو لب شما دیدیم....

ترگل لبخند روی لبش را گسترش داد و شیطنت وار در جواب گفت:

-تو مگه نگاه از جلوتم گرفتی؟؟

بی مزه ی پرحرص المیرا لبخندش را به خنده ای بلند تبدیل کرد....

- ولی المیرا خوب لبخندامو ببین که میره تا سال دیگه....

المیرا راهنما زد.....

-خودت بخوای، هر ثانیه لبخند رو لباته....

امشب حوصله ی نصیحت، حوصله ی تزه های روانشناسی را نداشت... امشب کیفش کوک بود... حرف

را عوض کرد...

-کادو چی گرفتی؟

المیرا همانطور که ماشین را پارک میکرد، گفت: یک روسری....

- توچی؟؟

ترگل ابروهایش را بالا داد و با گفتن حالا از ماشین بیرون پرید....

\*\*\*\*

پشت در کافی شاپ نفسی تازه کردند و وارد شدند... صدای زنگوله ای از بالای سرش شنید... فضا

مثل همان سریال های تلویزیونی، تقریباً نیمه تاریک بود، با همان دیوارکوب های کم نور طلایی....

منا به استقبالشان آمد... کافی شاپ در قرق بچه های کلاس بود... چقدر چهره هایشان زمین تا

آسمان نسبت به محیط دانشگاه فرق می کرد... خیلی دوست داشت، آینه جیبی اش را از کیفش در

بیاورد و دوباره نگاهی به سر و رویش بیندازد... روی یکی از صندلی ها نشست، فضای کافی شاپ به

نظرش، به جای آرامبخش بودن... بیشتر دلهره آور بود....

از تاریکی بدش می آمد... یعنی که چه؟؟ چشمانت را کور کنی تا بتوانی آدم روبه رویت را ببینی...

منا منو را به دستشان داد... اسم های عجیب و غریب منو را که دید، کف دستهایش به عرق کردن افتاد، نمیدانست کدام را انتخاب کند، که اگر انتخاب کرد و ندانست چطور بخورد، تکلیفش چیست؟؟

بادآباد را گفت و یکی از همان عجیب غریب ها را انتخاب نمود....

المیرا زیر گوشش زمزمه کرد...

-دوست پسر من رو داشته باش، از بچه های ترم بالای مدیریت بازرگانی دانشگاه خودمونه...  
با لبخند سرش را چرخاند و پسرک را زیر نظر گرفت... زیر لب جوری که فقط المیرا بشنود، پرسید:  
خیلی وقته باهمن؟

-آره قبل از اینکه من اصلا دانشجو شه، باهم بودن، حلالم که از شانسون، توی یک دانشگاهن...  
او هم زیر لبی گفت و لبخندش را همانطور قاب زده روی لب هایش حفظ کرد... بعد از ترگل والمیرا  
چند میهمان دیگر جمع را تکمیل کردند...

جشن شکل رسمی تری به خود گرفت، نام پسرک را از زبان منا که کوروش میگفت، فهمیده بود... صدای موزیک بالا گرفت....

قاشقی به بستنی اش زد... اسم عجیبش، تهش رسیده بود به یک بستنی... با خود اندیشید، خب همان را توی منو بنویسد موز بستنی...

المیرا سرگرم صحبت با صفایی کلاس بود، صفایی از همان دانشجویان خوش سرو زبان کلاس بود، از همان ها که جزوه هایشان یک واو را هم جا نمیندازد... ترگل متفکر به آنها خیره شد و فکر کرد، چقدر این دو وراج بهم می آیند!! لبخندش دندان نما شد... حتما باید این جمله را به المیرا میگفت...

حواسش را داد به صدای زنگوله ی بالای در ورودی... جوانی وارد شد، نگاهی به جمع نینداخت... سخت مشغول صحبت کردن با تلفن بود... بیکار بود و بی جهت خیره شد به جوان تازه وارد...  
جوانک قهوه چی بی گفتگو، فنجان قهوه ای را به دستش داد... قهوه را به لب میبرد و همزمان پای مکالمه تلفنی اش کلنجر می رفت... ترگل احساس میکرد این جوان به چشمش آشناست، به نظر در یکی از کلاس های عمومی او را دیده است...

تلفنش را که قطع کرد، یک نفس فنجان قهوه را سرکشید... از پشت سر، شال منا را بهم ریخت و با نیشخندی دندان نما تولدش را تبریک گفت... کادوی کوچکش را به دست منای خندان داد... و صدایش را از میان صداها به زور شنید...

-ساعته مارکه....کوفتت شه الهی...-

روی پاچرخید و قصد خروج از کافی شاپ را کرد...به نظر ترگل جوان پرفکتی می آمد...زیادی شیک و مارک دار بود...لبخندش معمولی بود و بی ادا با منا حرف میزد و سربه سرش می گذاشت کوروش که در آن شلوغی، بدون آنکه زحمت برخواستن بدهد و یا کمی فشار دست حلقه شده اش را از دور شانه های منا کم کند، گفت: احوال سامی؟؟ چرا سرپایی؟؟

آقای سامی هم بدون آنکه سر بر گرداند، فقط بلند گفت: کوروش داداش شرمنده، عجله دارم.... به نظر می آمد موزیک فرانسوی بی در و پیکر، خوب موقعی به داد کوروش رسید...چون همه سر گرم حرف زدن بودند و کسی متوجه کنف شدنش نبود...

الا ترگل که نفهمید، چرا انقدر سرکیف شداز کنف شدن این جوان...کوروش هیچ در نظرش دوست داشتنی نمی آمد...پسرک لوس بود ولوده...!!! چتری ها را عصبی کنار زد، به او چه ربطی داشت خب لودگی جوانی غریبه؟؟

یک تولد را آوردند...شمع روی یک نشان از 21 ساله شدن منا میداد...موزیک دوباره به اوج رسید...

نمیفهمید چرا موزیک پخش شده به زبان انگلیسی تولدت مبارک را بلغور میکرد!!!! این چه رسمی است!!!! کجای یک دنیا یک انگلیسی زبان، آهنگ تولدت مبارک اندی را در تولدش گوش میکند..... مراسم برایش جذابیت اول را نداشت، کم کم داشت اجزای صورتش منقبض می شد....صداها در سرش اکو وار می پیچید...

حس آدمی را داشت که به یک جشن بالماسکه دعوت شده...فکر میکرد، این همه خنده ی بی غل و غش، همه شان از ته دل است؟؟ نفس عمیقی کشید...باید امشب آرامشش را حفظ کند...به او چه ربطی داشت جنس خنده ی آدم ها...

از در کافی شاپ که بیرون زدند، عقربه های ساعت از ده گذشته بود...حمید چند متر آنطرف تر در ماشین منتظرش بود....

-الی-

المیرا که فکرش انگار جای غیر از آنجا بود، هومی گفت...شاید از بحثی که صفایی میانشان به راه انداخته بود خوشش نیامده بود..

- کادوی من به نظرت بد نبود؟

المیرا رویش را به سمت ترگل کرد....

- هشت کتاب سهرابت، فوق العاده بود.... با من کاری نداری ترگل؟

متحیر از رفتار به یکباره سرد المیرا سری به علامت نفی تکان داد و زیر لب خداحافظی گفت....

خداحافظش به گمان به گوش های المیرا نرسید....

پاییز 2 سال قبل.....

عصر پنجشنبه، تمام وجودش را استرس فرا گرفته بود.... می ترسید از اولین رویارویی با متین بعد

عقد در محضر، که حالا لقب شوهر را به یدک میکشید!!!

لب به دندان گرفت.... شوهر!!! چقدر وزن داشت واژه ی غریبی که در ذهنش هم حتی ، سنگین

بود!!! با متین زیاد هم کلام نشده بود، جز یکسری حرفای معمولی و سطحی در جلسه ی دوم

خواستگاری!!! حالا 16 ساله بود و شوهر دار....

نمیدانست چه بپوشد، فکر پیچ پیچ های نرگس سادات خواهرش، دم گوشش لحظه ای رهایش

نمیکرد!!!.... در جمع های دخترانه ی فامیل چقدر حرف زدن در مورد ممنوعه های زناشویی خنده و لذت

داشت.... اما حالا که خودش در آستانه ی تجربه همان ممنوعه ها قرار داشت!! دست و پایش به طرز گریه

آوری، یخ شده بود و از شدت اضطراب، مدام احساس میکرد که مایعی تلخ تا نیمه های گلایش بالا می

آید....

(ترگل سادات جان، زودی خام حرفای شوهرت نشی ها.... دل به دلش بده، باهاش نرمش کن... اما

کاری نکن یک روزی پشیمون بشی.... زن بودن تو بزار وقتی که رفتی زیر یک سقف... متوجهی که؟ ترگل

بچه بازی در نیاری.... به من نگاه کن، الان یک ساله سیدعلی را همونجور سرشو شیره می مالم تا بریم سر

خونه زندگیه خودمون.... تازه سیدعلی سیدم هست که... نشنیدی میگن، سیدا آتیش زیر لحافتن....) و در

ادامه بی جهت ، نخودی خندیده بود...

و نمیدید؟؟ گونه های ترگل چطور از شدت داغی شرم در حال سوختن است!!! ترگل تنها کاری که

از پشش برآمده بود فقط شرمزده سری تکان داده بود که حتی معنای سرتکان دادنش را هم نمی فهمید

فقط در میان گم شدن دست و پای لرزان، با حرص اندیشیده بود، نرگس سادات هم تو جمع های زنانه، خوب خودشو به کوچه علی چپ می زده ها... مارموز بودن یعنی همین!!!

چادر عربی، هدیه ی ناهیدخانوم را به سر کشید... برخلاف خواهرانش چادر به سر نمیکرد!! یعنی خب سید مرتضی هم هیچ وقت برای پوشش، چادر را به دخترانش تحمیل نکرده بود!!! گاهی اوقات میگفت که: چادر زیباست، زن را زیبا میکند... اما در ادامه هم اضافه میکرد: که اصل یک زن حیاست، که زن اگر حیا داشته باشد... که اگر عفت داشت... فرقی نمیکند... چادر به سرش باشد یا نه!!! خب ته تغاری توفیق ها برخلاف اصرارهای زیرپوستی طلعتی جان، همیشه از سرکردن چادر شانه خالی کرده بود!!! اما حالا طلعت گفته بود که فرق میکند، برای رضایت خانواده ی توسلی ها، چادر را به سر بکش!!!

شال عنابی را روی سرش انداخت، موهای یکوری اش را به زحمت زیر شال هدایت کرد، حس عجیبی داشت، حس اینکه قرار است چه ماجراجویی هایی را با متین تجربه کند...

\*\*\*\*\*

متین دم در منتظرش بود... در زانتیا را باز کرد، متین یک دستش به فرمان بود و یک دستش را مدام به ریش و سیلش میکشانند... حتی نگاهی به ترگل نکرد، تابیند ترگل خودش را زیبا کرده است... که ترگل ناشیانه گونه هایش را رنگ داده... که ترگل میخواهد دل به دل شوهرش بدهد!!!

ترگل کمی بیش از قبل معذب شده به زحمت سلامی داد و عجیب که علیکی نشنید!!!

هوای سنگین ماشین و عطر تندی که روی لباس متین نشسته بود، باعث شد که سینه ی ترگل سنگین شود و هوا برای نفس کشیدن کم آورد، و صدای زنی هم که به زبان آمریکایی میخواند و درون اتاقک ماشین می پیچید، به بدتر شدن حالش کمک زیادی میکرد....

ساده لوحانه اندیشید... مگر پسر حاج لطف الله توسلی که همه سرش قسم میخورند، حمید بنگاه دار میشود!!! که همه جوهره کلیپای رقص مایکل جکسون از زیر دستش عبور کند؟!؟! دستان بلاتکلیفش را روی چادر انداخت و از شدت استرس مدام پوست گوشه ی ناخن ها را میکند!!!

به خانه ی ویلایی ناهیدخانوم رسیدند... میان دود اسپند مائده گم شد... ناهیدخانوم مدام زیر گوشش زمزمه می کرد: که قربون عروس ساداتم بشم...

اما ترگل، ترگل یک ساعت پیش نبود، سردرگم نمیدانست چکار کند... معادلات صورتی اش یکباره به هم ریخته بود... کاش میشد فرار کند!!! کاش میشد برود پشت درخت تنومند توت حیاط نور قایم شود و کسی او را پیدا نکند!!!

مگر روز اولی که سیدعلی در خانه شان را زده بود، طلبه جوان از زیر عبایش یک شاخه رز قرمز بیرون نکشاده بود و تقدیم نرگس سادات نکرده بود؟؟ پس حالا!!! او رفتار سرد و تلخ متین را چگونه تحلیل میکرد؟؟ گل رز دادن ها بروند به جهنم!!! که نگاه گرم متین برای او بس....

شام در سکوتی سنگین صرف شد، متین حتی یکبار سعی نکرد که با ترگل همکلام شود، مائده خواهرش مدام از آن سر میز دوغ تعارفش میکرد، سالاد به خوردش میداد... ناهید خانوم مدام بشقابی را جلویش میگذاشت و لبخند زنان می خواست، که تست کند و حتما تصدیق کند که چقدر، خوشمزه شده است!!!

16 ساله بود ترگل... احساس بی پناهی می کرد... لوس بود؟؟ که آسید مرتضایش را می خواست... همان سفره ی بی رنگ و لعاب طلعتی جان را هم!!! نه آن میز 12 نفره ی هزار و یک رنگ... نه لیوان های کریستال را!!! ظروف های طلایی و پر از هیبت را!!! و نامزدی که اخم از صورتش جدا نمیشد... نمیشد!!!

متین به بهانه ی آوردن ماشینش به پارکینگ ساعتی نوبد و ترگل مستاصل تر از قبل فقط پوست لب می جوید و بی حواس خیره ی دوخت و دوزهای ناهید بود، که چطور رفتار سرد پسرش را رفو میکند!!! کمی بعد که، کم مانده بود ترگل به گریه بیفتد، ناهید دست به شانه اش کشید و کمی فشار داد و یکجورهایی، شاید زوری!! خواست که ترگل از جا بلند شود... ترگل بی جان پله های خانه ی دوبلکسی حاج لطف الله را دوتا یکی بالا می رفت، تا که ناهید پشت دری ایستاد... دستگیره را پایین داد و در باز شد...

-اینم اتاق متین که من بعد اتاق تو هم هست، عزیزم....

موزیانه، زیر گوشش زمزمه کرد....

-سرویس کاملم تو اتاق هست، یکوقت نگران حمام نباشی ها....

امان از امروز!!! امان.... چرا همه کمره مت بسته بودند تا بدرند شرم بکر ترگل را!!!



دربسته شد، به دورش نگاهی انداخت... اتاق از کاغذ دیواری قرمز پوشیده شده بود، سرویس کمد و تخت مشکی بود.. پرده ها هم مشکی قرمز....

اگر طلعت این اتاق را میدید، بی شک لب به دندان می کشید که خدا مرگم .... این رنگا که آدمو دق مرگ میکنه بسکه تیره اس!!!

یاد طلعت، بعد از ساعت ها لبهائش را به لبخندی کش داد، و پشت این لبخند ساده.... دلتنگی برای طلعتی جانش، موج زد.... موج های ریز و درشتی که ته دلش را قلقلک میداد...

اما قامت متین را که در میان چهارچوب در دید، خنده از صورتش رفت و دستانش به عرق کردن افتاد، آب دهانش را با صدا قورت داد....

متین بی توجه به ترگل در کمد را باز کرد و لباس های بیرونی اش را با حرصی آشکار از تن در آورد و فقط با یک شلوار ورزشی جلوی ترگل ایستاد.... ترگل از دیدن بالای تنه ی لخت متین، نفسش تکه تکه از دهان و بینی اش خارج شد....

-تو رو چرا ماتت زده؟ لباس تو در بیار دیگه....

وسط اتاق ایستاده بود با شلوار لی و یک بلوز نیم آستین.... موهائش را هم با یک کش ساده بسته بود و دست و پایی که تا مرز کرخت شدن رسیده بود، بی شک.....

-مگه خوابت نمیاد؟ بخواب دیگه....

بالاخره ترگل با هزار بدبختی یک جمله را سرهم کرد....

-تو چرا اینجوری هستی؟

متین با موبایلش ور می رفت و همانطور متفکرانه گفت:

-چه جوری؟

سابقه ی لکنت زبان که نداشت!!! پس چرا آنقدر برای جمله ای بر روی زبان راندن، به جان کندن نیاز داشت؟؟

-چرا.. چرا تو انقدر سردی؟؟

پوزخند متین از صفحه ی گوشی htc اش امتداد داده شد، تا به صورت پر از ترس ترگل برسد....

-هات دوست داری؟

ترگل خشکش زد، موریانه های لعنتی اطراف مغزش را پر کرده بودند... امان از آن موجودات موزی سمج، که قصد جان همان یک ذره مغزش را داشتند!!! پر از بغض به متین خیره شد، جوابی نداشت که بدهد....

-ببین سادات خانوم... از امشب بغض نداریم، حربه های مسخره زنانه نداریم... تو انتخاب ناهیدی و مورد تایید بابام... پس هوا برت نداره که من با پیغام و پسغوم آویزونت شدم!!! حاجی سیریش شد....  
چقدر هوای این اتاق... رنگ های جیغش... حس خفقان را در وجود ترگل، تشدید میکرد... دهانش چند بار باز وبسته شد، باید حرف میزد!!! کمی اکسیژن در هوا را بلعید!!! بغض را کنار زد و زمزمه وار ادامه داد..

-پس چرا تو قبول کردی؟؟

لعنت بر تمام خش های صدا... صدایش چرا رسا نمیشد، که کمی این جوانک بی چشم و روی پر مدعا از رو برود!!! متین با بیخیالی پشت به ترگل خوابید...  
-اونشو از من نپرس، حاج لطف الله بهتر جوابتو میده....

ترگل نفهمید اشک کی گونه هایش را خیس کرد!!! هرکار میکرد، هرچه با پشت دستش آنها را با خشونت پس میزد... اما اشک های لعنتی دست از سرش بر نمیداشتند!!! نمیداشتند... هق هق بد صدا باید خفه می شد..

دوست نداشت، همین امشب متین پی به ضعفش برد... چند نفس عمیق کشید... زیر لب ذکر می گفت، مدام.....

16 ساله بود و گمان می کرد، این گربه ی طفلکی است که دم حجله کشته شده است... روی قالیچه نشست، باید امشب میخوابید... باید!!! قالیچه زیرینش نرم بود ولطیف....

باید چشم میبست و امشب فکر نمیکرد که چه بلایی قرار است سره دخترانگی هایش، سره رویاهای فانتزی اش بیاید... باید چشم می بست....

هرم نفس هایی گردنش را قلقلک میداد، کمی شانه اش را جمع کرد تا مور مورش نشود... اما!!! اما گردنش خیس شد... انگار زالویی خون، رگ و پی بدنش را می مکید... خواب می دید شاید!!! در خواب هم صورتش جمع شد!!!... ودستی که زیر لباسش رفت، او را از جا پراند....

نیم تنه ی کسی را رویش حس کرد، هنوز گیج بود... زمان و مکان را مغزش تشخیص نمی داد....چشمان میشی غریبه ای خمار شده بود، ترگل نمیدانست باید چه کند؟؟ غریبه ی شاید آشنا !!! یک هفته ایش را پس بزند یا که همراهش شود....

اما آن لحظه حس ترس، بر تمامی احساساتش غلبه کرده بود... و تمام حس های بد دنیا!!! و تمام ترس های تهوع آور....

دختر بچه ای بود که در شاه عبدالعظیم گم شده بود، به دور خودش می چرخید... مادرش نبود!!! طلعتی اش!!!... و نمی دانست گوشه ی کدام چادر را بگیرد که صاحبش، طلعت باشد... آن ترس نهایت همه ی ترس های دنیا بود برایش... اما حالا!!!

واژه های غریبی از ته حلق متین بیرون می پرید!!! واژه هایی دور و چندش آور از لطافتش!!! از مهری شنیده بود، هیچ وقت توی اتاق خواب و در آغوش یک مرد و روی تخت.... احساس زیبایی نکن!!! چون زشت ترین زن ها، وقتی که فنر تخت ها به صدا در می آید... میشوند زیباترین!!! 15 ساله بود و فکر میکرد، مهری عمه سرورش زیادی بدبین است و یا واقعا واقعیت زندگی اینقدر تلخ است؟؟ لحن متین کش دار شده بود و به سردی ساعاتی قبل نبود... نرگس سادات می گفت: نرمش کن با شوهرت....

ترس حالا کم کم داشت تبدیل می شد به انزجار.... حالا دیگر به مبهوتی ثانیه ای گذشته نبود!!! سعی کرد پس زند زالوی چسبیده بر جانش را..... متین به یکباره نیمخیز شد.. موهایش را از دو طرف کشید و با لحنی تلخ بلند غرید لعنتی!!! همیشه.....

دست و پای ترگل آنقدر بی حس شده بود که احساس می کرد، چیزی تا فلج شدنش نمانده!!! هاج و واج به متین خیره شد.... به جوانک عصبی پیش رویش!!! به کلنجارهای درد آورش... و کاش میشد فهمید که سرمنشا بی تابی متین از کجاست؟؟

متین بی حواس، از پشت رگال کت های رنگارنگش.... مشمای سیاهی، که مشخص بود محتویاتی درونش است را برداشت... لپ تاپ را هم از روی میز چنگ زد و از اتاق بیرون رفت...

صدای آسید مرتضی در گوشش می پیچید، زمزمه وار و با محبت...

-خورشید منتظر نمی شینه ترگل خانوم.... طلوع میکنه، پاشو دختر... نمازت قضا شد....

خنکای پتوی رویش لذت بخش بود، نور خورشید پشت پلک هایش را نوازش میداد... چشم هایش را به زحمت باز شد، کمی به دور و برش نگاه کرد!!! هول زده پتو را از رویش کنار زد... دوباره به اطرافش نظری انداخت... با پشت دست آب راه گرفته کنج لبش را پاک کرد... اینجا!!! این همه قرمزی و سیاهی چه بود!!! واقعیت زندگیه جدیدش همچون پتکی بر سرش به یکباره، کوبیده شد....

شراسیمه، بلوز را از کنارش چنگ زد، پناه برد به توالت داخل اتاق... مستاصل لبه ی توالت فرنگی نشست، و دیشب به یادش آمد، رفتارهای متین... و نیمه شبش را... و همه ی انزجارهای لعنتی را!!! آشوب بود ته دلش... وانگار همان پستوهای دل، گنجشکی از تشنگی زیاد مدام ناله سر میداد و لب میزد!!! دلش گواهی بد می داد... فکر اینجای قصه ی زندگیش را نکرده بود!!! اندیشه های کودکانه ی ذهنش همه رنگی رنگی بود... پر از رنگ های شاد!!!

به زحمت از جا برخاست، روبه روی آئینه ایستاد... از تصویر درون آئینه ترسید، چقدر شبخ شده بود... به چشمانش عمیق خیره شد...

سیاه بودند، عمیق تر خیره شد... پرت شد در سیاهی های درون چشمانش... دست و پا زدن در سیاهی ها چقدر می ترساندش!!! آب را با شدت به صورتش پاشید... یکبار... دوبار... سه بار... کمی که آرام گرفت، شیر آب را بست... قطرات آب روی صورتش روان بودند... صورتش را خشک کرد، باید بازیگری میکرد... نمایش شروع شده بود... از همین امروز صبح... باید فعلا زبانش در کام چوب می شد!!!

هرچند نخواستن متین و انتخاب شدنش توسط ناهیدخانوم حقیقت تلخی بود و کامش بایادآوری دوباره آن همچون زغنبوت میشد... اما... او نباید پا پس می کشید... باید می ساخت، حتی اگر متین نخواهدش... موضوع را نباید زیادی بغرنج میکرد...

در مقابل قربان صدقه های ناهیدخانوم، شیرین کاری های مائده لبخند میزد... متین را نمیدانست صبح روز تعطیل کجا رفته است؟؟ حاج لطف الله دعای ندبه بود و به اهل خانه گفته بود، شاید نماز جمعه هم رود....

عمو سید اکبرش هم نماز جمعه می رفت و قضا نمیشد شنیدن خطبه های میان نمازش!!!

عروس بود و الحق و الانصاف خوب از پس نقشش برآمده بود....

دلش خون بود، خون از اینکه نمیدانست همسر یک هفته ایش کجاست؟؟ چرا کنارش نیست؟؟ اما لبخند میزد.... سعی داشت صورتش متبسم باشد....

جانمازش هنوز پهن بود، ناهیدخانوم با ذوق در چهارچوب در ظاهر شد و گفت:

-متین دم در منتظرته، پاشو دختر... به گمونم یک دربند افتادی...

پوزخندش را ناهیدخانوم دید؟؟ با همان پوزخند دوباره خم شد و مهر را بوسید...

بوسه ای شاید کمی سرد را بر گونه ی ناهید کاشت!! و راهیه به گمانش دربند شد... باد سردی شروع به وزیدن کرده بود!!! ترگل شتابان در ماشین را باز کرد، که بوی سیگار شامه اش را کامل تحت تصرف خودش قرار داد.... خب متین سیگار هم میکشید و ترگل حس احمق بودن وجودش را لبریز از حقارت کرد...

اینبار هم سلام گفت و علیک سلامی آرامی شنید...

متین بی حرف خیره ی چشمانش شد... ترگل با یادآوری یکباره دیشب و اتفاقات نصف شب، از خجالت احساس گر گرفتگی تمام وجودش را پر کرد، سرش را پایین انداخت و با هزار جان کندن توانست به آرامی برسد...

-چرا حرکت نمیکنی؟

-پنج دقه دیگه آژانس میاد...

خیابان ها در ظهر جمعه خلوت بود... اشک از گوشه ی چشم راهشان را پیدا کرده بودند... چشم هایی که از آینه او را دید میزد، بدتر اعصابش را بیشتر تحریک کرد...

دوست داشت، تمام بی محبتی همسر یک شبه اش را سر راننده خالی کند، مردک خوب روزی را به گمان، برای چشم چرانی انتخاب نکرده بود...

-چیه آدم ندیدی؟ آدم بدبخت ندیدی؟ به جای چشم چرونی، اون بخاریه بی صاحب تو روشن کن، مردم از سرما...

ترگل متحیر از رفتار گستاخانه ی متین که گفته بود:

-حوصله ندارد، از این کله ی شهر بنزین بسوزاند، برود به آن کله ی شهر...

و دلشکسته از این همه بی محبتی از سوی همسرش آن هم در کمتر از 24 ساعت، بود....

کم کم به دبیرستان نور نزدیک میشد.... اشک هایش را از صورتش پاک کرد، دمی عمیق گرفت....

مانده بود در مقابل سوال و جواب های مادرش چه بگوید؟؟

سرخ و سفید شود از شرم؟؟ درستش همین بود... کسی چه میدانست سرخی اش از رفتار تحقیر آمیز متین است، در شبی که صبح شد با هزاران بدبختی....

راستی سفید شدنش را پای چه می گذاشت؟

طلعت گوشه ی آشپزخانه تکیه زده بود به کابینت و پیچ و پیچ وار با زهرا سادات حرف می زد....

-میگم زهرا سادات جان، نکنه اول کاری با آقا متین بحثش شده هالالا؟؟ زهرا جان این ترگل تو این دو سه روزه خیلی کم حرف شده.... آقامت نگران شه، این بچه اینجوری نبود...

زهرا سادات با آرامش همیشگی اش دست روی دست مادرش گذاشت...

-نگران نباش طلعتی جان، همه ی دخترا اوایل نامزدیشون همین طورن، حقم دارن... شرایط زندگیشون عوض شده... ترگل ما هم زمان میخواد تا به این شرایط جدید عادت کنه، تا به اون آرامش بعد ازدواج برسه....

طلعت که با حرف های دختر بزرگش کمی آرام شده بود، برشی از بادمجان های پوست شده را درون ماهیتابه گذاشت و با گفتن:

-خدا کنه همینی که تو میگی، باشه....

بحث را خاتمه داد..... ترگل به صورت غرق خواب حنای دو ماهه خیره بود...

درست و غلط زندگیش را گم کرده بود... چه توقعی هم از خود داشت، حتما یادش شده بود، که فقط 16 سال دارد!!! که 16 ساله های اطرافش، با رنگ های جیغ، چه خاطره ها که نمی ساختند!!!

مدام در رفت و آمد دادگاه دل و عقلش بود... هر کدام به طریقی محکومش می کردند....

دل بی صاحبش یادش می انداخت، که چشمش را جیب پرپول متین، شغل پر از آب و نانش کور کرد!!! از یک طرف عقلش نهیبش میزد، موقعیت به آن خوبی... متین همه ی ایده آل های تو را داشت... به یکباره کام عقل هم تلخ شد!!! ایده آل های خودش؟؟؟ او فقط، فقط از زندگی عشق میخواست... عشق های اغراق آمیز... که ایده آلش فقط عشق بود و بس!!!

از شدت اضطراب و ترس سرریز شده در دلش، نمیدانست دست به دامان کدامین ائمه شود.... آنقدر غرق در افکار پیچیده اش بود، که نفهمید کی حنا از خواب بیدار شد!!! کی زنگ خانه به صدا در آمد و کی دیبا کنارش نشست....

برای خلاصی از شر تمام موربانه های همیشه گشنه ی مغزش پوف بلندی سر داد و سری به  
دو طرف تکان داد، که باعث شد دیبا شیطنت آمیز وزهرا سادات موشکافانه خیره ی چشمانش شوند....

دیبا از نبود زهرا سادات و زندایی اش سوء استفاده کرد، شتابان از جا برخاست، مچ دستان ترگل  
چنگ زدوبه زور او را به داخل اتاق کشاند...

-چته دیوانه ، بچه ترسید؟؟

-حرف نزن....زود بگو، شب اول با متین خانتون چی کارا کردی؟؟

شیطنت چشمان دیبا به خنده اش انداخت، اما خب مایل به شکستن سکوتش هم نبود...

-تریپ بچه مثبت بگیری...من میدونمو، تو...

-الهی بمیری...خجالت نمیکشی از من این سوالا رو می پرسی؟؟

دیبا چشمانش را تنگ کرد و ادامه داد....

-هنوز یادم نرفته پارسال چقدر تو کف شب اول عقد سیدعلی و نرگس سادات بودی...پس زود

اعتراف کن...

ترگل تک خنده ای کرد و سرش را با تاسف تکان داد...

-احمق جان، تو کف بودم، چون میخواستم بدونم سید علی طلبه چه طوری یخ وا میکنه....

حرصی ادامه داد...

-اونم که از صدقه سری مهری خواهر جنابعالی، پاک تابلو شدیم...

دیبا با یادآوری پارسال و همین روزهایش ، پقی زد زیر خنده....

-بدم نشد که، فهمیدیم این دوتا کفتر عاشق تا خوده سپیده صبح لبخند مکش مرگ ما تحویل هم

میدادن.....

ترگل از لحن دیبا ، صدای خنده اش به گمانش دبیرستان نور را به لرزه در آورد....دیبا حرص زده

بازوی نحیف ترگل را نیشگون گرفت...

-کوفت....همش میخندی....زودی از لحظات مهیج نیمه شبتون بگووو...

ترگل با یادآوری دو شب گذشته، باز ترسی ناشناخته تمام وجودش را پر کرد... بحث بینشان را دیگر دوست نداشت، چون احساس کرد هوای اتاق به یکباره مسموم شد!!! و دیبایی که هیجان زده منتظر بود...

-چی بگم؟؟

نوچ بلند دیبا، دلش را دریا زده کرد....

-فقط میگم که خلاص شم، هیچ اتفاق خاصی نیفتاد جز اینکه شوهر نازنینم، شب اولی لبو لوچه ام رو سرویس کرد....

مختصر و مفید شرح حال کذایی آن شبش را داده بود... نیش دنیا قد اقیانوسی پهناور باز شد، زیر لب هیز زمزمه کرد: جوووووون...

از یادآوری آن شب، آن عریان شدن، و آن همه رنگ به رنگ شدن های مزخرف، و بعد هم، پس زده شدنش!!! طعم دهانش تلخ شد... دیگر ادامه این بحث تهوع آور را دوست نداشت، دیگر نه میخواست، بشنود!!! نه بگوید... در را باز کرد...

دیدن زهرا سادات پشت در اتاق حس تهوع را در وجودش به غلیان در آورد... نیش خواهرش چرا بسته نمی شد؟؟

با صورتی یکپارچه آتش زهرا سادات را کنار زد و به دستشویی پناه برد....

## 18 سالگی ترگل

ده دقیقه دیگر زنگ تفریح دوم می خورد، ترگل امروز قید کلاشش را زده بود!!! تحمل اینکه سرکلاس بنشیند و نگران حال سید مرتضی باشد، را نداشت!!!!

سید مرتضی کنار بخاری، لحاف مروارید دوزی را تا زیر چانه اش بالا کشیده بود... از شب گذشته تب ولرز شدیدی داشت و به زور ترگل امروز را به خود استراحت داده بود....

-آسید مرتضی جان... پاشو برات یک معجون نشاسته آماده کردم، که جادو میکنه....

صدای نحیف پدرش را به زور شنید...

-نیازی نبود باباجان...

لحاف را کنار زد... با اخمی که همه اش ساختگی بود، لب باز کرد....



-بلند شید بینم، گلو تون پر از چرکه... اصلا هم که فکر خودتون نیستید....  
دست آسید مرتضی را گرفت، به آرامی او را نشاند، لیوان را به دستش داد....  
-معجونو بزن، سید شارژشی.... مش توفیق بعد از زنگ تفریح اومدم، لیوان خالی باشه ها....  
چشم روی هم گذاشتن سید مرتضی، صورت ترگل را متبسم کرد...

\*\*\*\*\*

مغزش تحمل این همه سر و صدا را نداشت.... جیغ های به رنگ سورمه ای، هرکدام خطی به اعصابش می کشیدند،

آخرین پیراشکی را به دست دخترک داد، ده تومانی دست دختر عصبی اش کرد....  
-عزیزه من خرده نداشتی؟؟

به زور صدایش را از بین آن همه شلوغی شنید... ناچار دخل بوفه را زیر و رو کرد تا مابقی پولش را بدهد!!! وای که اگر 5 دقیقه دیگر زنگ تفریح ادامه داشت، بی شک بوفه را بر سر دختران جیغ جیغو می کوفت و خودش پا به فرار می گذاشت...

زنگ خورده بود، حیاط خالی از دانش آموز کمی مغز پر از صدایش را تسکین می داد... حالا نوبت شمارش پول ها را می شمرد، و مرتب در کشو می گذاشت...  
- یک پیراشکی میخواستم....

ترگل سرش را بالا آورد، دخترک زیبا، با نگاهی مغرور جلوی پنجره بوفه ایستاده بود!!! زیبایی عجیبی داشت... چشمان مخمور دخترک، هر کسی را برجا میخکوب میکرد و چه بد که ترگل پر سر و صدا آب دهانش را قورت داد...

بعد که کمی به خودش مسلط شد، حرص دار اندیشید، ضروری که انقدر به پر و پای آسید مرتضی می پیچید، چطور می شد که بافت آفریقایی این دانش آموز را زیر سیلی رد میکرد؟؟  
مکثش طولانی شده بود، چشمان عسلی دخترک لعنتی زیادی مخمور بود... و ترگل شاید کمی حسادت کرد و حرصش از سادگی طرح چشمان خودش بیشتر شد!!!

-چیه خوشگل ندیدی؟؟

پوزخند زیبا روی مقابلش، حواس بی حواسش را جمع کرد...

-پیراشکی تموم شد

و در ادامه یک لبخند کوچک را ضمیمه جمله ی کوتاهش کرد....و به زحمت نگاه از چشم عسلی گرفت...و خودش را مشغول نشان داد!! دخترک ابرو بالا انداخت...

-یعنی چی که تموم شده؟

ترگل از بوفه بیرون آمد وهمزمان با قفل کردن در گفت:

-طی یک فرآیند مشخص،پیراشکی درست میشه،می ره برای فروش ونهایتا تموم میشه....

خشم نگاه دخترک متعجبش کرد!!!حرف بدی زده بود؟؟

-منو مسخره میکنی؟

سعی کرد لحنش مهربان باشد....سعی که به گمان زیادی از حد مصنوعی بود...

-نه این چه حرفیه....برو کلاست دیر نشه...

چشمان دخترک را تنگ شد،یک قدم جلو آمد..ترگل،کمی ابروهایش تابه تا شد وشانه هایش جمع

شد،چقدر کوتوله به نظر می رسید!!!

-به تو چه کلاس رفتن یا نرفتن من؟؟

ترگل،کمی گردن راست کرد،پوف محکمی کشید،لب هایش را محکم روی هم فشار داد....و بی

اهمیت از کنار آن همه عصبانیت گذشت،با خود اندیشید....معلومه خوشی زیادی زیر دلشو زده که

اینطوری بلبل زبونی می کنه....

هنوز گام اول به دوم نرسیده بود،که پلیورش از پشت کشیده شد،کلمات با حرص از میان لب های

قلوه ایش به صورت ترگل پرتاب می شد....و ترگل متعجب از آن همه طغیان،چشم گرد کرد!!!

-خوشم نیما،حرفم بی جواب بمونه....

به آرامی دست دخترک را که یقه پلیورش را چنگ زده بود را پایین انداخت....و به ظاهر معمولی

جواب داد....

-ببین دخترجون،اگه تو اعصاب نداری...من ته بی اعصابم....پس با من کل کل نکن...

از گوشه ی چشم مادرش را دیدکه هراسان به سمتشان می آید...

-چی شده ترگل سادات؟؟ صفورا تو چرا سرکلاس نیستی؟؟

ترگل انتظار داشت،دخترک که حالا اسمش صفورا بود به طلعتی جانش هم بپرد...اما در کمال

ناباوری اش،صفورا برگشت و گونه ی طلعت را کشید...

-طلعتی میشه این دختر دیوونتو دیگه نبینم؟؟میشه؟؟  
و در ادامه لب هایش را آویزان کرد تا مثلا خودش را لوس کند....  
-اووووف....

ترگل با صورتی جمع شده از لحن لوس صفورا ، به خود مجال بودن و تحمل کردن این موجود بی  
خاصیت را نداد...پا تند کرد و خود را به داخل خانه انداخت...  
\*\*\*\*\*

سوپ جو آماده ی خوردن بود،زیر گاز را خاموش کرد...برگشت تا برود کمی به جزوه هایش سر  
وسامان بدهد که چهره ی غضبناک مادرش ،پاهایش را بر زمین چسباند....  
طلعت به زحمت سعی می کرد،تن صدایش بالا نرود تا همسر مریضش از خواب بیدار شود....  
-دختر تو چرا انقدر آتیش می سوزونی؟؟چرا با این دخترچه ها یکی بدو میکنی؟بچه ای؟18  
سالته....میخواهی منو باباتو از کار بیکار کنی؟دلت خنک میشه؟دیگه چقدر مراعات حالتو کنم؟  
و پر حرص از آشپزخانه بیرون رفت....ترگل به گاز تکیه زد،طلعت چرا این همه پشت سر هم  
ردیف کرد؟؟چرا مهلت نداد که ترگل از خودش دفاع کند؟؟  
بغض لعنتی اش راه گلویش را مسدود کرد....از آن دختر متنفر شد!!!حتی آن لحظه از طلعتی  
جانش هم.....

و جمله ی دلت خنک میشه؟؟مدام در ذهنش اکو وار می پیچید....  
کاش میان آنهمه همه سردی پاییز، دلش کمی خنک شود....فقط کمی خنک شود.....دلی که  
دوسال میشد آتش داشت!!!می سوزاند و ترگل از درد تاول های زده بر دل ،به خود می پیچید...  
بخار سماوری که از ظهر مدام قل قل میکرد،فضای کوچک آشپزخانه عمه سرورش را نم دار  
و غیر قابل تحمل کرده بود....ترگل گره روسری مشکی اش را کمی شل کرد،و با حوصله حلوهای آغشته  
با زعفران های خوشرنگ را هم می زد....  
زیرچشمی به نرگس سادات نگاهی انداخت،با شال حریر مشکی اش خودش را باد می زد و با لذت  
به موعظه های بالا منبری همسرش گوش میداد....  
-نرگس سادات عمه،چرا سرراه نشستنی؟نمی گی خدایی نکرده یکی از این چشم سفیدا حواسشون  
نباشه خودشونو بندازن روت،مراقب این بار شیشه باش عزیزه عمه....

نرگس سادات، با لحنی پر از مهربانی در جواب عمه اش گفت:

-عمه جان اینطور نگو، طفلکی ها حواسشون بهم هست....

عمه که از شدت گرمای داخل خانه، از گونه هایش آتش می بارید.... چادر رنگی اش را روی شانه هایش انداخت و با ذوق زدگی رو به نرگس سادات گفت:

-الهی قربون بچم بشم، مثل بلبل داره بالا منبر اختلاط میکنه.... ماشالله....

-دیبا یک اسپند دود کن، یک وقت چشمش نزنن....

دیبا خودش را به نشنیدن زد، کنار ترگل جای گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

-ملت، مگه بیکارن سید علی رو چشم بزنن!!!

-هوووی... حواست باشه دامادمونه....

-خدا زیاد کنه دامادای شما رو....

و در ادامه زیر گاز را خاموش کرد... لبخند به آنی از صورت ترگل پاک شد.... هر وقت که حرف دامادهای آسید مرتضی به میان می آمد!!! از جانش رعد و برقی هولناک رد می شد و زیر نافش هم تیر می کشید؟؟ عمیق و معنا دار تیر می کشید..... نفهمید چقدر مات زده به دیبا خیره بود، که صدای حرصی دیبا او را به خود آورد...

-گیج خانووم اون دو تا دیس رو از کابینت به من بده....

-مامان هلا کجاست؟

عمه حرص زده مهری را از جلوی سماور کنار زد...

-دختر این خونه ای، جای هل چای رو نمیدونی؟؟

مهری عصبی دستانش را در هوا تکان داد....

-دختر این خونه؟؟ من که از صبح تا شب تو اون آرایشگاه دارم یک لنگ در هوا، سیبیل ملت رو می

تراشم!!

عمه سرورش، متحیر از خروش ناگهانی مهری، چشم درشت کرد و به روی دختر بزرگش توپید...

-بیا منو بخور... بی حیای بی تربیت....

و بعد هم با همان بی حوصله سرچرخاند...

- دیبا یک استکان چای بریز برای خانوم حشمتی...

پوف بلند دیبا، لبخند را به صورت تر گل برگرداند...

- کوفت بخوره این خانوم، تو دو ساعت 10 تا چای برایش بردم... سیرمونی نداره؟؟

سرور چنگی به گونه اش زد....

- هیس... بلا نگیری ای‌شالله... شد یک حرفی من بزمن، شما دو تا دختر بگید چشم... شد؟؟

- خانوم های محترم داخل آشپزخانه، اگر ممکنه سکوت را رعایت فرمایید....

عمه اش با شنیدن صدای برادر زاده اش، نفس بلندی که حرص هم کمی آغشته به آن بود، کشید و

بی حرف از آشپزخانه خارج شد....

\*\*\*\*\*

ترگل خسته از سرپا ایستادن های طولانی، پیش دستی ها را روی هم می گذاشت و راهی آشپزخانه

می شد...

دیبا با حرص استکان را زیر شیر سماور گرفت....

- شیطونه میگه، سماور رو ببرم تو سره این زنک خالی کنم...

ترگل گوشه چشمی به ابروهای درهم دیبا نگاه انداخت... بی حرف، شیر سماور را بست، استکان

چای را درون سینی گذاشت...

- من چای رو میبرم... اینقدر برزخی نباش...

- ترگلی، امروز حواسم هست... خیلی ساکتی...

لبخند بی رنگش را تقدیم دیبای کنجکاو کرد و از آشپزخانه بیرون زد....

نگفت: که امروز از آن روزهاست... که حال دلش بیخودی بد است!!! که قلبش تپیدن میخواهد.... که

ای کاش زیر نافش با هر بار مرور خاطرات تلخ، در ذهنش !! تیر نکشد... که دو سال گذشت... دو سال از

روزی که تمام قد سفید پوش بود... گذشت!!!!

چای را مقابل خانوم حشمتی گذاشت، نیم خیز که شد دستش را خانوم حشمتی گرفت و وادارش

کرد به نشستن... لذت نگاه زن، که ناشیانه زیر نظرش داشت، معذبش کرد...

مدام چهره ی ترگل را آنالیز می کرد و برای خودش سر تکان میداد... زهراسادات، حنا را روی

پاهایش تکان میداد تا خوابش ببرد...

مستاصل نگاهی سوی خواهرش انداخت... زهرا هم جوابی برای رفتار عجیب و غریب خانوم حشمتی نداشت... و شانه ای بالا انداخت!!!

طلعت هم که درگیر دسته کردن تسبیح های سفره صلوات بود...

- دخترم چند سالته؟؟

لبخنش جمع شد، بوی تهوع از طرح این سوال به مشامش می رسید... اما روی فرش خانه ی عمه اش... فرشی که امروز میزبان انبوهی از دعا بود... نمیخواست بالا بیاورد و همه جا را به گند بکشاند....  
سرما ی لحنش، کم از کم از سوز سرد پاییزی نداشت...

18 ساله...

- ماشالله..... هزاربار الله اکبر!!!

و در ادامه گوشیه قد یک قرص ناناش را از کیفش بیرون کشید...

- اجازه میدی ازت یک عکس بگیرم، نشون پسرم بدم؟؟

حرف زن سکوتی ممتد را در پی داشت... همه دست از کار کشیدند و مات زن شدند... ترگل نفهمید چه زمانی سرش را نامفهوم تکان داد و از جا برخاست...

روی بهار خواب دنج و با صفای عمه اش ایستاد... امسال پاییز چقدر سرما داشت... خودش را در آغوش گرفت... اندیشید که... این زن محق بود به طلبش؟؟ شوهر داشت!!!!... و....

خواستگار برایش پیدا شده بود، و او نمیدانست دق دلی رویاهای از دست رفته ی 16 سالگی اش را بر سر که خالی کند؟؟

سر کسی که زیر پایش را خالی کرد تا دست 16 ساله اش به بالای درخت بلند آرزوهایش نرسد... که اگر می رسید، چقدر می توانست سبد سبد پر کند آرزوهای رنگارنگ را....

و پای درخت بنشیند و لباس تحقق بپوشاند بر تن آرزوهای صورتی اش....

و... یا... خالی کند بر سر، زنی که امروز نگاهش به انی سلم لمن سالمکم ها نبود!!! که مغناطیس

نگاهش از مشکی پوش های مجرد محفل رد می شد و وجب می کرد، سایز اندام های دخترکان را....

بازدمش با درد سینه همراه شد... حضور دیبا را پشت سرش حس کرد، اما به روی خودش نیاورد، یاد گرفته بود که باید گاهی اوقات برای آرامش خاطر عزیزانت !!! به روی خودت نیاوری!!!! شاید

زمان مرهم شد بر روی زخم دردهای به روی نیاورده!!!!

-بالاخره معلوم شد پشت اون بیست تا چای خوردنش،چه همت بزرگی خوابیده!!!

لب هایش را روی هم فشار داد تا صدای خنده اش بلند نشود...دیبا ولحن بامزه اش باعث شد تمام عضلات صورتش کش آیند!!!

همزمان بارش باران پاییزی شدت گرفت...دیبا از خنده ی ترگل جرات پیدا کرد،دست ترگل را گرفت!!!از پله ها سرازیر شدند، و با هم ، وسط حیاط ایستادند وبه رسم همان کودکی های بی تکلفشان، رو به آسمان کردند...تا قطرات سخاوتمندانه صورتشان را بوسه باران کند...

دستش برای برداشتن سوییشرت جاخوش کرده ی ،روی جالباسی خشک شد.....کمر بند نمدی آسید مرتضایش اینجا چه میکرد؟؟

کلافه کمر بند را روی دستش انداخت...حیاط را از نظر گذراند،خبری از پدرش نبود،راه ساختمان مدرسه را در پیش گرفت...طلعت در آبدارخانه 2 در 3 مشغول چای دم کردن بود...

-طلعتی جان،آسید مرتضی رو ندیدین؟

-چکارش داری مادر؟

-باز کمر بندشو تو خونه جا گذاشته،با خودش نمیگه پهلوهاش سرما میخوره....من نمی فهمم چرا بابا انقدر سهل انگار شده!!!

-شاید پشت ساختمون،تو موتورخونه اس....

شاید،طلعتی جانش او را به سمت موتورخانه کشاند...قفل بزرگ روی در موتوخانه ،نشان از این داشت که جای دیگری را باید به دنبال سید سربه هوایش بگردد....

خواست برگردد که صدایی از پشت انبوهی از نیمکت و صندلی های درب وداغان روی هم تلمبار شده،توجهش را جلب کرد،از فکر اینکه موجود جاندار ی به پر وپایش بیچد!!!تیره ی پشتش لرزید...

خواست بی توجه از کنار صدا بگذرد که صدای سرفه ای آهسته،سیگنال های مغزش را فعال کرد....فکر کرد ،که وقت برای نفس کشیدن بسیار است....

محتاطانه از میان آهن پاره هایی که همین الان هم اگر عمیق گوش میداد،صدای پیچ های ضعیف دخترکان سالیان گذشته را می شنید!!!گذشت....

جسمی مچاله شده،در زیر یکی از نیمکت ها او را برجا خشکاند....پس از کمی مکث،گردن کشید تا چهره ی دخترک را ببیند...

زبان‌ش به نام صفورا در دهان چرخید....

فکش را سخت بهم فشرد...حالا وقتش بود جبران مافات کند، پوزخندی خبیثانه کنج لبش جا خوش کرد...اما سیگار میان انگشتان زیبا روی مقابلش، تمام افکار شومش را برد به قهقرا!!!

-معلوم هست اینجا چه غلطی میکنی؟؟

تن بالای صدایش، تمام خلسه‌ی دخترک را به یکباره از هم فرو پاشاند...صفورا هول زده، سیگار نیم سوخته‌اش را به گوشه‌ای پرت کرد...

از جا برخاست، مانتویش را تکانی داد، طلبکار بودن یکی از خصیصه‌های اصلی این طاووس مغرور بود شاید!!!

-به توجه، نخود هر آش.....

ترگل ابروهایش را شیطنت آمیز بالا داد و با نیشخندی دندان نما در جوابش گفت:

-به نفع نیست اینقدر بلبل زبونی کنی....

. موهای مشکی بازیگوش را از پیشانی کنار داد و تفریح کنان منتظر جواب شد....

-خفه بابا....

چقدر این دخترک به لحن چاله میدانی‌اش افتخار می کرد!!! شانه‌ای بالا انداخت، متفکرانه لب باز کرد...

-چطوره خانوم ضروری رو صدا کنیم...هوم؟؟

صفورا سعی کرد ترس لانه کرده درون چشمانش را کنار زند...

-صدا کن، بچه می ترسونی؟؟

ترگل از این همه سرسختی و پررویی خنده‌اش گرفت!!!! این دختر شاید هنوز از روزگارش فلک نخورده بود!!!! هنوز شاید زخم بازی نکرده بود!!!

کوله‌اش را روی شانه‌اش جابه‌جا کرد...و از کنار آن همه، بلندی قد بی تفاوت گذشت!!! بدون آنکه نگاهش را بدوزد به نگاه سرکش، هنجارشکن این روزهای دبیرستان نور...فقط به گفتن یک جمله بسنده کرد...

- اونقدر بکش تا جونت بالا بیاد...به من چه!!!

وثانیه‌ای بعد سعی کرد فکر دخترک و سیگار میان دستانش را از ذهنش بیرون کند....



و ناگزیر از نیافتن مش توفیق عزیزش، کمر بند را روی دستگیره ی بوفه آویزان کرد و به قصد دانشگاه، دبیرستان نور را ترک کرد....

دقایقی دیگر کلاس اقتصاد خرد شروع میشد، روبه روی آینه ایستاد... رنگش پریده بود، از صبح از کمردرد بدی رنج میبرد... هر دفعه همینگونه بود، اما این ماه این درد بدتر از دفعات قبل، خلش را تنگ کرده بود... هیچ لوازم آرایشی هم که همراهش نداشت، تا کمی این رنگ پریدگی را با رنگ ولعاب بپوشاند...

کک های روی گونه هایش احساس می کرد در حال بیشتر شدن است، نگاهش خصمانه روی کک ها می چرخید، ناچار پوفی از سر کلافگی کشید و راهی کلاس شد....  
با المیرا درگیره یک مساله سخت شده بود... احساس میکرد، مغزش گنجایش اینهمه پیچیدگی را ندارد... روبه المیرا نالید:

-صورت سوال خیلی بی دروپیکره، مخ من که تاب برداشت....

اما المیرای غرق در مشتقات، اهمیتی به ناله ی ترگل نداد، و مدام در حالا بازی با دکمه های ماشین حساب بود، اسکرین گوشی ترگل، روشن شد...

اس و ام واس رسیده به دستش را خواند... گوشی را میان خرت و پرت های کیفش انداخت... بی حوصله از جا برخاست، تکی و توکی از دانشجویان سر بالا کردند، اما او بی اهمیت، اندیشید، قرار بود کی تمام شود؟ قرار بود کی این موش و گربه بازی ها را دیگر نبیند؟ چرا متین معنای آتش بس را نمی فهمید؟؟ پرچم سفیدش دو سال بود که گوشه دبیرستان نور خاک میخورد... روزی میرسید که پرچم را بردارد، ببرد بالای سرش و بگوید: تسلیم... .. تمامش کن... .. تسلیم...؟؟

صندلی را عقب کشید، همان چهار کلمه ی لعنتی خوب توانسته بود روزش را، تمرکز به زور جمع و جور کرده اش را به گند بکشاند، کوله را از روی صندلی کنارش چنگ زد، فقط به گفتن المیرا من باید برم اکتفا کرد و از کلاس بیرون زد!!!

دوباره به پیام دریافتی اش خیره شد و هی برای هر واژه اش خط و نشان می کشید!!! که محکم به کسی برخورد کرد، سر بالا آورد....

-خواست کجاست؟

-عذر میخوام آقای....

به مغزش فشار آورد اما...فامیلی جوان پیش رویش را به یاد نمی آورد!!! البته چندان هم مهم نبود....

-فامیلیتونو یادم نیماد،بهر حال ببخشید....

و هول از کنار مرد جوان گذشت....سویشرت مشکی اش را به تن کرد،آذر هم به او اسطش رسیده بود،کم کم باید شمع های 18 سالگی اش را فوت می کرد....

عینک آفتابی اش را به چشم زد،بی خیال اتوبوس و مترو شد،دست تکان داد،در بست.... فامیل همکلاسی معروفش را بعد از گذشت تقریبا 3 ماه از شروع دانشگاه به یاد نداشت،هم رشته ی هم نبودند،دلیلی نداشت بیوگرافی کاملش را بدانند...

فقط برای حضورش در کافی شاپ کنجکاو شده بود ،بیشتر بداند از سامی!!!از المیرا همینقدر شنیده بود،که دانشجوی ترم هفت مدیریت بازرگان نیست،که بعد از یکسال مرخصی دوباره مشغول به تحصیل شده است....با خودش فکر کرد،همچین مال مرغوبی هم نیست،اما لامصب چرا جنسش روی زمین نمی ماند...کم و بیش دیده بود دخترها بی بهانه !!با بهانه دور و برش می پلکند....

\*\*\*\*\*

وارد ساختمان شد،آسانسور همانند دفعات قبل خراب بود،به هزار زحمت خود را به طبقه ی پنجم رساند....

- ترگل جان تو نباید با یک پیام این همه بهم بریزی....به خودت مسلط باش...

این دختر در این دو سال چقدر فرق کرده است!!!چندین واژه ی چسبیده به هم جمله ای شده بود که مدام در ذهن مریم دباغ،مرور می شد....

روز اول دخترکی ریز نقش با چشمانی گریان،صدایی لرزان روبه رویش نشسته بود....از ترس هایش می گفت،حتی از حرف هایی که به زبان می آورد خجالت می کشید و مدام گریه میکرد....ترگل آن روزها سراسر بغض بود!!!

اما دخترک امروز،چشمانش بی روح و سرد بود،بغضی در چشم ها نمی دید،به راحتی می شد فهمید،تمام این دختر حرص و خشم است،و چقدر از خشک شدن ریشه ی این دختر میترسید!!!و برای سنگدل شدن وبی رحم شدن زیادی جوان بود....

-خانوم دباغ من الان باید چیکار کنم؟ این چهارتا سکه چه معنایی داره؟ بابا من نمیخوام... من هیچی از این آدم نمیخوام... فقط ولم کنه!!!

-دخترم یادت نیست؟ ما حکم اجراییه رو از اجرای احکام گرفتیم، طبق این حکم، متین توسلی موظف به اینه که هرچهار ماه یکبار 4 سکه به تو پرداخت کنه... حق و حقوقته!! باید بگیری... حالا که اون طلاق نمیده، تو ازش همه ی مهریه رو میگیری...

-خانوم دباغ، من سکه نمیخوام، نفقه نمیخوام... من فقط... من فقط...

دیگر نتوانست ادامه دهد... نفس می خواست، نفس عمیقی کشید... نفسی که چقدر با بغض همراه بود... بی رمق از جا برخاست، زن روبه رویش هم بالطبع از جایش برخاست... کنار ترگل آمد و دست روی شانه اش کشید...

-عزیزم، متین توسلی داره به هزار در میزنه که چوب لای چرخ زندگی آروم تو بزاره... این پیام، اینکه گفته: مهریه اتم تا قرون آخرش میدم، اما طلاق نمیدم... فقط برای اینه که فکره تو رو مشغول کنه....

ترگل خنده ی عصبی کرد و در جواب نطق و کیلش گفت:

-واقعا خانوم دباغ شما فکر کردید، من یک زندگی آروم دارم؟ دو ساله که سایه نحس یک شوهر پوشالی داره رو سرم سنگینی میکنه... این اسم تو صفحه دوم شناسنامه داره منو دیونه میکنه.....

تیزی بغض گلوی خشک شده اش را کمی خراش داد....

-باور کنید بعضی وقتا فکر میکنم، دیگه یک آدم معمولی نیستم، یک آدم بدبینی شدم که از همه ی عالم و آدم طلبکارم... من دارم از خودم می ترسم...

دباغ تن لرزان ترگل را در آغوش گرفت...

-وقتی پا میزاری روی پله های دادگاه، باید کفشات از جنس فولاد باشه... پس یکم دیگه هم صبر کن و یادتم نره، توکل به خدا رو....

از پله های ساختمان خورشید که پایین می رفت، احساس سنگینی میکرد، بار این سکه ها چقدر کمرش را خم کرده بود!!!

سرش را به شیشه ی پر لکه اتوبوس تکیه داد، حرفای دباغ آرامش نکرده بود، آرامش نکرده بود!!!! گفته بود:

- که غصه نخور، یک روزی متین هم از موضع سرسختش پایین میاد....

کدام روز؟؟؟ کدام روز از تقویم؟؟ کی آن روز می رسید؟؟ دلش آرام نبود، از متین می ترسید، از این همه قصی القلب بودنش می ترسید!!! متین از میان دندان هایش غریده بود....

- که داغ یک زندگیه آروم رو به دلت میزارم....

آن روزها که ترگل، قوه ادراکش به کل از کار افتاده بود.... چه میکرد؟؟ وقتی که متین قول داده بود که: خودم حلش میکنم، ترتیب یک طلاق بی سر و صدا رو میدم.... اما بعد چه کرد؟؟ چه طور دست گذاشت رو نجابت بکرش، که لکه دارش کرد.... تلخ اندیشید، که چه میکرد آن روزها؟؟ وقتی که داغ سیگار گذاشت زیر نافش..... 16 ساله بود فقط.....

همان روزها برای تسلائی دلش!!! زیر گوشش زمزمه ها را شنیده بود، که سخت نگیر.... که آسمان به زمین نیامده که.... که هزار دختر مثل تو!!!

پوزخند آن روزهایش چه آلوده به تلخی بود!!! کاش آن خوش خیالانی که برای تسکین درد، نطق های غرا سر می دادند، می فهمیدند آن هزاران ترگل هم.... شب ها، از ترس کابوس های سیاهشان چشم روی هم نمی گذارند.... کاش می فهمیدند!!!

خودش هم فکر نمی کرد، به این زودی تصمیمش را عملی کند!!! تصمیمی که بی مشورت از مادر و پدرش در آستانه ی عمل قرار داده بود، و حالا روبه روی یکی از بهترین پاساژهای شهر شلوغش ایستاده بود....

یکبار با دینا و مهری، سر از این پاساژ در آورده بودند، که قیمت های نجومی اش، مارک های معروف اجناسش، دوز افسردیگی شان را بالا برده بود، و با خنده و مسخره بازی و شاید کمی هم حسرت از پاساژ بیرون زده بودند!! گوشی را کنار گوشش چسباند....

- کجایی تو؟؟

- چشم رو هم بزاری، ور دلتم....

- خوبه... زودی بیا...

ارتباط را که قطع کرد، نفس عمیقی کشید و وارد پاساژ شد.... شاید یک روزی، متین برای اینکه طلاقش بدهد، طلب سکه ها را کند!!! شاید.... اما خب محال بود، محال بود سکه ای برگرداند، به آن موجود نفرت انگیز...

حقش بود!!! حق دو سال در بند بودنش و شاید بیشتر اسیر بودنش!!!!!! قانونش.... دینش... همه، همه  
اینبار حق را به او میدادند.... و او بی هیچ انعطافی از حقی که حقش بود نمی گذشت!!! امروز میخواست  
خرج کند... بریزد و بپاشد... و شاید کمی تخلیه ی روانی شود!!!  
کت و شلوار مردانه ی پشت ویتترین، بدجوری دوست داشت از اسکناس های درون کیف ترگل کم  
کند!!! گردن کج کرد و خیره ی کت و شلوارهای ویتترین شد....

\*\*\*\*\*

دستان لطیفی از پشت روی چشمانش را بست، لبخند روی لب های ترگل، نقش بست، برگشت تا به  
دیبا بگوید؛ این لوس بازی ها به تو نمی آید.... که دهانش از حیرت باز ماند!!!!  
-چه بافت قشنگی!!! عمه ایندفعه تر کونده....  
-بهم میاد نه؟؟  
-ماه شدی دختر.... فیت تنته.... منم میخوام دیبا...  
-حالا پیا آب از لب ولوچه ات آویزون نشه، میدم یکبار تو هم پیوشی....  
و در ادامه ی حرفش، با هیجان دستانش را بهم کوبید....  
-خب قراره یک ماجراجویی توپ داشته باشیم... نه؟؟ به چه کیفی داره جیب آدم همیشه پرپول  
باشه.....

ولبخند عریضش را سخاوتمندانه تقدیم ترگل کرد، کمی بعد با بی خیالی طبقات را بالا و پایین می  
کردند!!! هیجان زیاد دیبای 17 ساله به او هم سرایت کرده بود شاید!!!  
آن ثانیه هایی که می رفتند تا سپری شوند را دوست داشت... لحظاتی که تمام وجودش  
لبخند بود، لبخندی که گاهی به قهقهه هم تبدیل میشد!!!! به هر مغازه ای سرک میکشید... سره قیمت ها  
چانه میزد!!! و خنده ی زیبایش را از هیچ کس دریغ نمیکرد.... مغازه ی بزرگ و شیک ساعت، روبه رو  
یشان بود!!! دوست داشت، یک ساعت شیک به دست چپ حمید ببیند... از آن ساعت ها، که اگر دو ماه  
کنار دست دایی رضا تو بنگاه معاملات املاک، صبح را به شب میرساند!!!! شاید میتوانست بخرد... برق  
نگاهش را که دیبا دید، هیجان زده آستین مانتوی ترگل را کشید تا تاملش!! او را از خریدن ساعت  
پشیمان نکند....

خیره ی سردر شیک مغازه ی روبه رویش بود که با ضربه ی دیبا به شانه اش به خودش آمد!!! هیچ رقمه قیافه زرد و نزارش به آن مغازه ی لوکس نمی آمد...

پسرک پشت لپ تاپ نشسته، به قول دیبا از آن تو فیلم هایش بود، دیبا سر در گوشش فرو برد...  
-لامصب چه ادکلنی زده، دیوانه کنندس....

ترگل نمیدانست بخندد یا... گریه کند!!! از دست دختر عمه ی بی نهایت دوست داشتنی اش....  
-نابغه، این بوی خوشبو کننده ی مغازه...  
دیبا با خنده ای کنترل شده، متعجب، زیر لب زمزمه کرد...

-خاک تو سرم راست میگی؟؟

تا که ترگل خواست لب باز کند برای جواب دادن!!! مورد خطاب پسرک قرار گرفتند، به زحمت خودشان را کمی جمع و جور کردند و سعی کردند فعلا مسخرگی و لودگی شان را در نطفه خفه کنند!!!  
-خانم ها خرید داشتید؟

سوالش به نظر مسخره آمد... خب البته کمی حق هم داشت، ظاهر دو دختر جوان، ساده و کمی ارزان قیمت بود!!!

دیبا با لبخندی که حرص هم کمی چاشنی اش شده بود، در جواب پسرک گفت:  
-پس نه، او مدیم سیرک تماشا کنیم....

پسرک خوش پوش به راستی که دوست داشت خوب این دختر را بشوید، بتکانش و روی رخت آویز، آویزانش کند... اما به او سفارش کرده بود صاحب مغازه، که با همه ی مشتری ها مدارا کند....  
دقایقی بود که با فروشنده درگیر بحث و تبادل اطلاعات در مورد مارک ساعت، قیمت ها... شده بودند، زنگ تلفن باعث شد، فروشنده لحظاتی آنها را تنها بگذارد...  
-ولی اون عوده که تو مغازه هاس....

ترگل گیج به صورت دیبا خیره شد... منظورش چه بود؟؟ که ناگهان یاد دقایقی قبل افتاد!!! دندان هایش را روی هم فشار داد....

-به گمونم عمه، شب تا صبح تو آب نمک می خوابونتت... زیادی بانمکی!!!

نیش دیبا تا بناگوش باز شد... چشمانش را کمی چپ کرد و نفس عمیقی کشید...  
-خداییش عود مغازه های زیر بازارچه کجا؟؟ این بوی مست کننده کجا!!!

ترگل بی کنترل ریز خندید ولی با نزدیک شدن پسرک، بحث عود و خوشبو کننده را جمع کردند  
وباز جدی خیره ی جوان پیش رویشان شدند!!!

-خسته نباشی مهدی جان...

پسرک که حالا اسمش مهدی خطاب میشد، توضیحاتش را قطع کرد....

-قربووون داداش...

دیبا نامحسوس دمی عمیق گرفت... زمزمه وار گفت:

-این دیگه خوشبو کننده نیست، لامصب مدهوش کنندس... وای خدا قلبم!!!

ترگل هم ادامه ی حرف دیبا را گرفت و به تقلید از او زمزمه کرد....

-اووهوووم... این دیگه خوده جنسه... چه بویی داره لامصب!!!

چشمانش رو به خماری می رفت، که صدای آدم روبه رویش از هیروت بیرون کشاندش...

-خب انتخاب کردید، خانوم ها؟؟؟

صدایش آشنا بود، منگ سری تکان داد و این سوال در ذهنش آمد، که چرا این بشر همه جا

بود؟؟؟ کافی شاپ... دانشگاه... اینجا!!!!!!!

زودتر از دیبا به خودش آمد، بی اختیار موهای روی پیشانی اش را کنار زد و عصبی از غریبه وار

رفتار کردن همکلاسی اش، یخ زده بحث انتخاب ساعت را پیش کشید....

\*\*\*\*\*

-مبارکتون باشه...

کیف ساعت را از روی پیشخوان برداشت و به گفتن یک خداحافظی خشک و خالی قناعت کرد!!! و

زودتر از دیبا از مغازه بیرون آمد... کمی حرصش گرفته بود، از اینکه همکلاسی اش که هفته ای دو

کلاس مشترک را باهم داشتند، با او از صدتا غریبه بدتر رفتار کرده بود!!!

سرخورده بود و شاید غمگین!!! حتما او را هم شان خودش نمیدانست... ویا... میترسید که اگر

آشناییت دهد، ترگل سوءاستفاده کند و از او تخفیف بگیرد.... ^ابله^ اولین واژه ای که بعد از برخورد سرد

همکلاسی اش روی زبانش جویده شد همین بود... ابله...!!!

در عالم خودش سیر میکرد، که با حرف دیبا به خودش آمد...

-ترگل، زندایی اگه بفهمه دو میلیون پول به ساعت دادی، به گمونم مو تو سرت نزاره...

و انگار که به جواب مورد نظر رسیده باشد، دوباره ادامه ی بحث خودش را گرفت.....  
-هان...اگه خیلی عصبانی شد...بگو مامان جان.....پول باد آورده رو باد میبره....  
طرحی از پوزخند، گوشه ی لب ترگل جای خوش کرد...دوست داشت به زبان بیاورد، اما زود  
پشیمان شد، گذاشت همه ی حرف ها...همه ی زخم ها!!! در گوشه ی ذهنش بماند....  
ذهنش اما تامل نکرد، وروره ی جادو شد و زمزمه کنان برای مغزه طفلکی اش خواند.....  
که این پول ها باد آورده نیست، که این پول ها، ذره ای...ذره ای میتوانست 16 سالگی های  
بربادرفته اش را!!!! 17 سالگی هایش...و شاید 18 سالگی هایش را...به او بازگرداند؟؟ گمان نکند....  
این پول ها غرامت بودند...غرامت بندها...بندهایی که گره هایش کور شده بودند!!!! گره هایی که  
از بخت بد با دندانش هم باز نمیشد....

### سامیار

سر درد بود، سردردی که هیچ کدئینی، هیچ پروفنی مرهم دردش نشده بود، با دو دست شقیقه های  
دردناک را ماساژ میداد، اما توفیری نداشت!!!  
مادرش هم که در این دو روز گذشته آنقدر سرزنش خالی کرده بود، درون مغزش که حد و حدود  
نداشت!!!! آخر سرهم مابقی پول ها را از ترگل گرفته بود و با خشم رویش توپیده بود که این پول ها را  
نگه دار برای روز مبادا....که بریز توی یک حسابی!!! که دو میلیون پول بی زبان را باید به ساعت  
میدادی؟؟ و حرص خورده بود....حرص!!! که مگر پول علف خرس است....که این پول ها بهای جوانیت  
است دختر!!!

از pc که بیرون آمد، هنوز مغزش در میان نرم افزار ها بود.....هنوز گیج لیست حقوق و دستمزدها  
بود!!

سوم دی ماه بود و هوا، یخ زده تر از روزهای قبلش شده بود....دوست داشت زودتر برف  
ببارد، آلودگی ها را ببرد از آسمان شهرش....خودش برود کوه!!! با همان لاستیک کهنه ی حمید، سر  
بخورد و در کنار سرخوردن ها کلی کیف کند....دیروز تولدش بود و گمان کرده بود که کسی یادش  
نیست!!!! ما، بعد از شامی که مهمان خانه ی زهرا سادات بودند، محمد حسین با یک کیک کوچک شکلاتی



او را غافلگیر کرده بود... و شیرین کاری های حنا، کمی به حال و هوای دلش رنگ و بوی تابستان داده بود....

و امتداد شب گذشته اش، به اول صبح رسیده بود و او توقع ساختن یک روز خوب را از خود داشت، اما درس کاربرد کامپیوتر در حسابداری، اول روزش را کسالت بار کرده بود!!! و حسابی هم ذوق زدگی اش را کور!!!

المیرا هنوز درگیره جزوه ی نیمه تمامش بود و او، راه تریا را پیش گرفت، با لیوان هایی کاغذی که حاوی شکلات داغ بود، خود را روی اولین صندلی داغ ولو کرد....

مست بوی مطبوع شکلات داغ شد، لیوان را با دو دستش گرفت و بو میکرد... گو اینکه از بیشتر بو کردنش لذت میبرد تا خوردنش!!! سنگینی نگاهی را روی خودش حس کرد و به روی خودش نیاورد....

بعد از این کلاس معارف داشت، باز هم به روی خودش نیاورد، فهمیده بود زیر نگاه چه کسی است!!! محتویات لیوانش را سر کشید، موبایلش زنگ خورد، المیرا بود که نالان گفت....

-من هنوز درگیر جزوه هام، منتظرم نباش....

لب ولوچه اش آویزان شد، به شکلات داغ بیچاره ی روی میز خیره شد که سرمای دی ماه او را هم یخ زده کرده بود، حیف بود.... نبود؟؟؟ قبل از اینکه پشیمان شود.... آنی محتویات لیوان را بالا کشید!!!

و با خود اندیشید، حیف بود، بابتش پول داده بود!!! از مقابل چشمان گرد شده ی، سامی ساعتچی بی تفاوت گذشت... حجم زیادی آب در معده اش، آزارش میداد....

ساعتچی!!! چه لقب بی مزه ای به همکلاسی اش نسبت داده بود.... باید از المیرا آمار فامیلی سامی را می گرفت....

\*\*\*\*\*

سرکلاس همهمه به پا شده بود.... الان که فکر میکرد، استاد راد نسبت به روزهای اول قابل تحمل تر شده بود برایش.... شاید هم او همت به خرج داده بود تا کمی دریچه ی نگاهش را به آدم ها عوض کند!!!

ردیف دوم نشسته بود، بحث سره تعدد زوجین حضرت محمد بود.... هرکس نظری داشت.... گاهی صداها بلندتر از حد معمول میشد....

دخترها که مطلقا معترض بودند، اما پسرهای کلاس نیششان تا بناگوش باز بود!!! ترگل دستش را تکیه گاه سرش کرده بود....

به نظرش، نرهای کلاس بی شک صد درصد موافق بودند... و دوست داشتند راه پیامبرشان را پیش بگیرند....

که آنها فقط همین راه پیامبر را دوست داشتند، که فراموش میکردند، محمد(ص) بعد از مرگ همسرش!!! زوج دیگری اختیار کرد... که او هوس را قاطی هدفش نمی کرد... این یک مورد، راهمه ی مردهای سرزمینش فراموش میکردند... چون به نفعشان نبود....

چون دیگر حاج لطف الله ها نمیتوانستند به هوای بارهای غرق شده در بندرعباس چند شبی را با معشوقه های صیغه ایشان شب را به صبح برسانند!!!

که آنها گاهی یادشان میشد، که پیامبرشان خدای مهربانی هاهم هست....  
صارمی هم ساکت بود، المیرا گفته بود، لطفا یادت بماند... سامیار صارمی... بعد هم با نیشخند اضافه کرده بود....

- که کلک خبریه؟؟ -

ترگل هم با رویی ترش ماجرای خریدن ساعتش را تعریف کرده بود، و المیرا هم با رویی ترش تر فقط گفته بود....

- پسرک پر ادعا با اون چشای یخیش و اون دماغ ضایش... ایش...

به دماغ صارمی خیره شد، دماغش کمی قوس داشت... اما آنقدرها هم ضایع نبود!!! شاید هم بود....  
به نظرش بینی های یک کوچولو قوس دار یکی از آپشن های دختران امروزی شده است... اما خب شاید یک کوچولو بیشتر بود!!! با یک فک محکم و یک ته ریش... الان زیادی مدنظر دختران بود....  
حالا که بیشتر دقت میکرد تا اینجا، آپشن های موردنظر را داشت... و یادش آمد عطر معرکه اش!!!! موهای پرش... و خب لباس های مارک و استایلش!!! حالا میفهمید، صارمی چرا روی زمین نمی ماند!!! این بشر برای خودش فول آپشن به حساب می آمد... کنج ابرویش را خاراند... و دقتش را بیشتر کرد...

- حواسم هست، امروز زیادی شیش وهشت میزنی...

بی توجه به حرف المیرا، خیره تر شد به صارمی... زیرلب زمزمه کرد...

- تو ام حواست هست، این صارمی نگاهش به استاد یکجوریه؟ یک نگاه معمولی نیست....

المیرا رمزی نگاهش را بین استاد و صارمی ردوبدل کرد... صارمی سرچرخاند و نگاه کنجکاو دو دخترپشت سرش را شکار کرد... ترگل سریع نگاهش را به استاد داد، و عصبانی بود، از اینکه نگاه خیره اش را صارمی از چشمانش دزدیده!!!

او هوم، المیرا فهماند که در مورد نگاه صارمی اشتباه نکرده است....

-نکنه عاشقشه؟؟

این جمله ی المیرا زیادی از روی شکم سیری نبود؟؟

-سن عمه شه...

المیرا در حالی که نامحسوس، پیامی را تایپ میکرد، گفت...

-باشه، شام آخر رو ندیدی؟

ترگل پوزخند گوشه ی لبش را تقدیم المیرا کرد....

-همونه، فیلم زیاد میبینی....

نایلون سنگین ساندویچ ها را به زور به سمت بوفه حمل میکرد، طلعت دو روزی میشد که برای پرستاری نرگس سادات رفته بود و مسوولیت کارهایش را ترگل بعهده گرفته بود و چقدر ترگل بی حوصله برای اداره ی امور، به نظر می رسید!!! دوباره قرار بود که طعم شیرین خاله شدن را بچشد و از این فکر، لبخندی هرچند دقیقه یکبار صورتش را پر می کرد....

و باز وقتی که یاد امتحانات پایان ترم می افتاد، لبخند به آنی از روی لب هایش پاک میشد!!! فرجه های امتحانات بهمن ماهش شروع شده بود و او هنوز یک دور کامل کتاب های قطور حسابداری را هم مرور نکرده بود..... حجم کارهای مدرسه دیگر مجال درس خواندن نمیداد که....

برف سطح حیاط دبیرستان را یکدست سفید کرده بود... و به دنبال این برف، رفت و آمد بچه ها به بوفه به مراتب کمتر میشد....

خوشحال بود که کمی، کمتر جیغ های دخترها روز اعصابش رژه می رفتند... خانم ضروری را از دور میدید، که با چه زحمتی با آن کفش های پاشنه بلندش، آهسته به سوی بوفه گام بر میدارد....

اصلا این زن چرا اینقدر در نظرش دوست نداشتنی می آمد!!! با اخمی که جدانشدنی بود از صورتش، دانش آموزها را کنار زد، جواب سلام ترگل را زیر لب داد....

یکی از ابروهای تتو کرده اش را بالا انداخت....

-مش توفیقو نمیبینم؟؟

-چون نیست ، که شما ببینید....

ضروری چشمان بادامی اش را تنگ کرد....این دخترک زیادی در نظرش گستاخ بود!!!هنوز پنجر کردن دو لاستیک جلوی ماشینش را از یاد نبرده بود که کار این الف بچه ی روبه رویش بود....حیف که مش توفیق یکی از بهترین فراش های ناحیه بود و همه از جمله خودش ، از او راضی بودند...وگرنه کاری می کرد که ناحیه عذرشان را بخواهد!!!!خودش می دانست نفوذ لازم برای این کار را دارد....

-بگو کجاست تا ببینمش...

ترگل کوتاه جوابش را داد ومعمولی!!!

-رفتن موتورخونه ...

پشت چشمش نازک شد ، و از میان دخترها رد شد،ترگل دیدکه مسیر موتورخانه را درپیش گرفت....دستی بهم زد...

-خب دخترها شروع کنید...

یکی از دخترها از میان 12-10 نفری که جلوی پنجره بوفه،تجمع کرده بودند،فریاد زد...

-دختر مش توفیق،دمت گرم....خوب حالشو گرفتی...

ذوقی بچگانه ته دلش زد،چشمکی نثار بچه ها کرد....که صدای ای وای بچه ها و خلوت شدن

ناگهانی بوفه،ترساندش....سراسیمه از بوفه بیرون زد...

-ای وای کشتیش،بسه....

-دستتو بکش تینا...

-دیونه داره خون میاد....

-ولم کن تینا،من باید این آنتنو آدم کنم....حالا تبلت منو لو میدی،احمق....

-جمعیت دخترها را کنار زد....دختر ریز نقشی روی برف ها ولو بود و تقریبا از شدت خونریزی

بینی، در حال جان دادن !!!چنگ زد به پالتوی دختری که مشتش حسابی سنگین بود،اما مگر از روی نیمه

جان روی برف ها بلند میشد!!!تمام زورش را در دستانش ریخت،و دخترک قلدر روی برف ها پرت کرد

وفریاد زد....

-یکی بره ،خانوم ضروری رو صدا کنه...

دخترک نفس نفس میزد... ترگل چشمانش را تنگ کرد، مطمئن بود ته ناهنجاری های این دیبرستان ختم میشد، به صفورا..... مشتش بی شک خرطوم فیل را هم از جا در می آورد....

-چته افسار پاره کردی؟؟

سوالی که ترگل با خشونت از صفورا پرسید... صفورا که هنوز نفس کشیدنش نرمال نشده بود، نیم خیز شد که اینبار مشتش ترگل را هدف گیرد... ترگل رویش را ترش کرد، وبا دستش شانه ی صفورا را فشاری داد....

-بشین بابا....

و در ادامه پوزخند دار، نگاهی به دختران ترسیده ی اطرافش انداخت و ادامه داد....

-به خیالت، من مثل اینا ازت میترسم؟

تازه سروکله ی خانوم ضروری از دور پیدا شد... خرامان راه رفتن پیر دختر نور را کجای دلش می گذاشت!!!! لبخند رو به زحمت پشت اخمش مخفی کرد و تشری به دختر ولو روی برف ها زد....

-تو ام بلند شو... خونو نمیینی، چطوری همه جاتو به گند کشونده؟؟

و خم شد دست زیر بازوی دخترک انداخت...

-چه خبره اینجا؟؟

ضروری نگذاشت کسی جوابش را بدهد، وبا خشم روی صفورا توپید که....

-صفورا بازم تو!!!

صفورا از جا برخاست، برف های روی پالتویش را تکاند و مغرورانه به ناظم بداخلاقش خیره شد... ترگل دستمال کاغذی را روی بینی دخترک مضروب فشار داد... زیر لب گفت...

-سرتو بالا نگه دار، تا خونش بند بیاد....

-ترگل تو اینجا چیکار میکنی؟

-خانم اجازه.... او مد جدا کنه...

-به جای اینکارا، برو یک سینی چای برای همکارا ببر... گلوشون خشک شد...

عادت کرده بود به رفتار تحقیرآمیز این زن... زنی که ذره ای مراعات جوان بودنش، مغرور بودنش

را نمیکرد!!!! لین زن منفور!!!! و چقدر تنفرهای دنیای سرد ترگل برای او قد علم کرده بودند!!!!

پوزخند گوشه ی لب صفورا، بیشتر به قلبش زد.... سرش را پایین انداخت و از میان دخترها گذشت، نگاه دلسوزانه ی سورمه ای پوش ها بیشتر جری اش کرد....  
وارد ساختمان شد، دمای بالای سالن باعث شد، آب بینی اش به راه افتد....  
احساس کوزت بودن، رعشه بر اندامش انداخته بود.... بی شک ضروری میتوانست هزار برابر منفورتر از تناردیه باشد....

به کابینت آبدارخانه تکیه زده بود.... بغض چسبیده بر گلویش، اجازه نمی داد درست حتی!!! نفس بکشد.... بخار سماور به صورتش می خورد، از پایین پاهایش، بی حس ویخ زده واز بالا صورتش گر گرفته و داغ بود....

فنجان های خالی از چای را که بر می گرداند، صفورا را دید که به دیوار دفتر، بی خیال تکیه داده بود!!! وانگار نه انگار که دقایقی پیش چه غوغایی را به راه انداخته است!!! ضروری!! خانم چراغچی، مدیر مدرسه را مخاطب قرار داده بود و بلند بلند حرف میزد.... و لب و لوجه اش هنگام حرف زدن زیادی کج و ماعوج میشد....

- پدرش که او مد، ایندفعه دیگه کوتاه نمیام.... این دختر شده مغل آرامش اینجا.....

رو به بقیه معلم ها کرد و با حرص ادامه داد....

- زده دماغ دختر مردم رو پر خون کرده....

دیگر نماند تا به وراجی های ضروری بیشتر گوش دهد....

به ساعت مچی اش نگاهی انداخت، یک ربع دیگر زنگ تفریح به صدا در می آمد.... دسته بندی

کیک ها، پفک و چیپس ها تمام شده بود....

شال گردنش را از جالباسی برداشت، و دور گردنش پیچاند....

موهای سرکشش را که زیادی روی پیشانی اش جولان میدادند را به زیر مقعنه اش سراند، در بوفه

را قفل کرد.... این زنگ نباید، بهانه ای دست ضروری می داد.... زودتر باید می رفت و بساط چای و شیرینی

را فراهم می آورد....

صفورا هنوز به دیوار تکیه زده بود... وانگارنه انگار که قرار است، والدینش بیایند مدرسه... و هنوز بی خیال آدامس می جوید!!! و انگارنه انگار که قرار است تنبیه شود... و شاید هم زیادی به جیب پرپول پدرش دلخوش بود!!!

زنگ تفریح زده شد، به ثانیه ای نکشید که سالن همکف مملو از دانش آموز شد... یادش آمد، کلید بوفه را به آسیدمرتضی نداده است... روی پله ها بود که جوانی از در مدرسه وارد شد...

بهت زده، کلید به دست فقط تمام وجودش چشم شد... حتی یادش رفته بود، که پلک بزند!!! تنه های دخترها او را به خود آورد... مش توفیق عزیزش، به سوی ساختمان اصلی راهنمایش کرد... آب دهانش را با سروصدا قورت داد... زیر لب نالان زمزمه کرد...  
-سامیار صارمی اینجا چیکار میکنی؟؟

نفهمید، کی دست یکی از دخترها را کشید و از او خواهش کرد که کلید را به مش توفیق برساند... و نفهمید، کی خودش را درون آبدارخانه انداخت... و بعد هم زیر لب، به خودش... به شانس گندش لعنت فرستاد...

به اینکه نرگس سادات الان وقت زاییدن بود؟؟؟ که صارمی اینجا دقیقا چه غلطی میکنی؟؟ کم مانده بود، اشکش سرازیر شود...

از گوشه ی چهارچوب به داخل دفتر خیره شد... صارمی روبه روی ضروری ایستاده بود... سرش را خم کرده بود، تا صدای ضروری را بهتر بشنود...

دختر مضروب که وارد دفتر شد، ضروری کماکان به حرافی مشغول بود و مدام دستانش را در هوا تکان میداد... و صفورایی که وارد دفتر شد و مغرورانه کنار صارمی ایستاد...

تازه دوزاری اش افتاد... و ربط صارمی را به دبیرستان نور فهمید!!! شیر آب را باز کرد، دوباره بست...

فنجان های پر از چای... و صارمی که او را می شناخت!!! می شناخت... کمی این پاوآن پا کرد تا صارمی سرش از این مدرسه کنده شود، بعد چای ها را ببرد... که دخترک کتک خورده با بینی متورم، میان چهارچوب آبدارخانه ظاهر شد...  
-ترگل خانوم...

مضطرب به سوی دخترک برگشت....

-جانم...

-خانوم چراغچی میگن، پس این چای چی شد؟؟

دست دخترک را کشید و در آبدارخانه را بست....دخترک که امروز حسابی، ضرب شصت صفورا را چشیده بود....ترسیده به گوشه ی دیوار چسبید...باید به این دختر اعتماد میکرد، هرچند که صفورا لقب آنتن را به او داده بود...اما چاره ای نداشت...!!

-صنم این پسر با صفورا چیه؟؟

-یعنی چی؟

چشمانش را روی هم فشار داد....یعنی چی داشت واقعا؟

-نسبت این آقا با صفورا چیه؟

-آهان، برادرشه...

-میتونم اسمتو بپرسم؟

-مهلا ام...

دستش را دراز کرد....

-دوست؟

مهلا لبخندی زد و دست ترگل را فشرد....

-دوست...

-یک کمک ازت بخوام؟

سرش را به نشانه ی بله تکان داد....

-این چای ها رو میبری دفتر؟

-من؟؟

به دختر موشکافه نگاهی کرد...

-دوست نداری؟ یا خجالت میکشی از این کار؟

-نه به خدا...اما اگه خانوم ناظم پرسید...من چی بگم؟؟

-بگوو...به مغزش فشار آورد....



-بگو، دست ترگل با آب جوش سوخته....

وقتی از آبدارخانه بیرون آمد، دست بانداژ شده اش زیادی دروغگو بودنش را به رخش میکشید.... سالن خلوت از دانش آموز بود، مهلا لطف بزرگی در حقش کرده بود....

ضروری از دفتر صدایش کرد، زیر لب زمزمه کرد...

-خدایا امروز رو بخیر بگذرون...

کمی توسط ضروری، سوال و جواب شد.... که چطور سوخت؟؟ کجای دستت سوخت؟؟ و.... ترگل هم به اجبار به خاطر صارمی ها چه دروغ های ریز و درشتی را به هم بافت و تن ضروری کرد....

لبه ی پله ها ایستاد و نگاهی به حیاط خالی از سورمه ای پوش ها انداخت، حُسن این سین جین ها این بود، که فهمید صغورا صارمی سه روز اخراج از مدرسه شد و چقدر خوب که اسکناس های تا نشده، کاری از پیش نبرده بود.... چقدر خوب!!!

امتداد لبخندش رسید به آسمان صاف آبی!!! عمیق نفسش را بیرون داد و خندان از پله ها سرازیر شد....

روز سخت، حالا پشت سرش قرار گرفته بود!!! البته هنوز روز به نیمه هم نرسیده بود، اما خب سختی امتحان اصول حسابداری را رد کرده بود و مغز خسته دلش یک استراحت حدااقل نصفه روزه را می خواست!!!

توی راهروی دانشکده، منتظر المیرا ایستاده بود، که دل از آن برگه ی شلوغ و پلوغش بگذرد!!! نوک انگشتانش به زحمت تکان میخورد!!! از شدت سرما به گمان که کرخت و بی حس شده بودند.... دوباره نگاهی به ساعتش انداخت، انتظار برای آمدن المیرا به درازا کشید، ماشین حساب را ته کوله اش انداخت و رو به منایی که گرم حساب و کتاب یکی از مسئله های امتحان با بقیه ی دختر و پسرها بود، کرد...

-منا به المیرا بگو زیاد منتظرش بودم... دیگه الان باید برم...

منا سری معمولی تکان داد و باز بحث پیش کشیده اش را ادامه داد...

پایش را که روی پله های محوطه بیرون ساختمان گذاشت، تا که خواست یکی از هندزفیری هایش را به گوش زند، چشمش به در خروجی خشک شد!!! متین!!! چند بار پلک زد تا مطمئن شود و خطای دید باشد که آنقدر ته دلش را به یکباره خالی کرده است.... اما خطای دید نبود!!! دید لعنتی درست دیده بود!!! هول زده به اطرافش نگاه کرد، مغزش به معنای واقعی فلج شده بود!!! قلبش هم که دیگر گفتن

نداشت، محکم وتند و بی وقفه میزد !!! آنهم درست میان گلایش.... سراسر استیصال فقط نام خدا را صدا میزد...

گوشی میان دستش عرق کرده بود و او بی هیچ کنترلی آن را میان دست، فشار میداد... وسیم های هندزفیری که که از مقنعه اش آویزان بود!!! سرچرخاند و به در ساختمان خیره شد که مدام باز وبسته می شد... سراسیمه خود را به آن رساند و هوای گرم به یکباره صورتش را داغ کرد... با قدم هایی تند سرکی به کلاس های همکف انداخت!!! همه پر بود... و همه می مبهم دانشجویان در رفت و آمد، بدجوری او را به مرز سکت زدن می رساند!!!... دوباره روی پله های ساختمان ایستاد، به کجا پناه میبرد؟؟ متین نباید او را می دید، به هر بهانه ای هم که آنجا حضور داشت.. نباید او را می دید!!! نباید....

چشم چرخاند، پشت کدام یک از از درختان لخت و خالی از برگ پنهان می شد!!! کدام یک؟؟  
صارمی؟؟!!!

با عجله از پله ها سرازیر شد و صارمی بی خیالی که بی توجه به هوای سرد بهمن ماه یک پایش را به دیوار تکیه داده بود و با گوشی اش ور می رفت...

ثانیه ها برایش بیشتر از قبل اهمیت داشت، با نفس نفس نزدیک صارمی ایستاد و کمی این پا و آن پا کرد!!! بدبختانه زمان نداشت هم.... پشتش را به در خروجی کرد... ناچار سرفه ای کاملاً مصنوعی زد!!! سرفه ای نصفه و نیمه ای که صارمی را متوجه خودش کرد...

-سلام آقای صارمی...

با ترس دوباره نیم نگاهی به در اصلی کرد، لعنتی خودش بود که با نگهبان ورودی دانشگاه خوش و بش میکرد!!! لعنتیه چرب زبان... چند واژه ای که با نفرت در ذهن ترگل زمزمه شد....

صارمی اما با چشمانی تنگ شده، سری به معنای شاید!! جواب سلام تکان داد... دنباله ی ابروهای ترگل پایین افتاده بودند و ثانیه ای دیگر متین از پشت سر یقه اش را می گرفت... باید کاری میکرد... و مغز فلج شده به طرز معجزه آسایی فرمان داد!!! آستین کت صارمی را کشید و صارمی کمی بی تعادل شد!!! به ثانیه ای جایشان عوض شد... ترگل تکیه زده به دیوار!! و صارمی که روبه رویش با اخمی درهم خواست حرفی بزند...

اما ترگل بی توجه به نگاه و اخم پیش رویش!! زمزمه کرد..

-بیاین نزدیکتر...

صارمی هنوز خیره نگاهش میکرد و منتظر بود که دخترک کوتاه قد پیش رویش از حرکت عجیبش بگوید... اما ترگل حواسش فقط و فقط به پشت سر بلند قد جلویش، بود!!!

-یکم بیاین نزدیکتر.. تورو خدا اینجوری خشک نباشید.. یکم حرف بزنید.. تورو خدا...  
عجزی که در صدایش جاری شد، آنهم جلوی صارمی!! جلوی برادر هنجارشکن نور!!! و آنقدر التماس... پر از انزجارش کرد... لعنت به بودنت متین!! لعنت....

گام برداشتن های متین را می شنید و می شناخت قدم ها را!!! هماهنگی عجیبی میان این گام ها و یقه ی دیپلماتی اش دیده میشد!!! راهروهای دادگاه پیش چشمانش زنده شد و در پس زنده شدن ها، انعکاس صدای قدم های نحسش، مغز و امانده اش را عاجز کرد!! عاجز...  
تا که صارمی خواست برگردد و دلیل ترس سرریز شده ی چشمان دخترک را ببیند!! مچ دستش اسیر دستان ترگل شد...

-برنگرد... جلب توجه نکن تورو خدا...  
صارمی حالا برایش تفریح شد!!! تفریح کنان نزدیکتر ایستاد.. یکی از ابروها را بالا انداخت... قهوه ای ها با تفریح خیره ی سیاهی های ترسیده شده بود!!! دستش را به دیوار کنار ترگل چسباند و فاصله اش را شاید به عمد!!! کمتر کرد... اما ترگل حواسش را داد به متینی که از پله ها بالا رفت و وارد ساختمان شد...  
نفسی از سر آسودگی کشید.. سرش را که چرخاند، تازه هرم نفس های گرم صارمی را در آن سوز سرد زمستانی!!! روی صورت یخ زده اش حس کرد.....

لب های نیمه باز شده اش، بهم فشرده شد و صدای پوزخند دار صارمی به بهت و گیجی اش را به وضوح شنید... سعی کرد خودش را جمع و جور کند!!! که صدای صارمی را شنید..  
-خب تعریف کن!! من منتظرم....

هنوز فاصله کم بود و هنوز ترگل متین و بودنش را در چند قدم آنطرف تر احساس میکرد!!! کمی گردنش را کج کرد و نگاهش را به پشت سر صارمی داد و نگاه معنادار چند دانشجویی که از کنارشان رد میشدند را شکار کرد!!! از هجوم شایعات و شاید رسیدن پایش به حراست دانشکده ترسید!!! به سختی زبان در کام خشک شده اش چرخاند...

-من اصلا راحت نیستم... همیشه برید عقب؟

واشاره ای به فاصله ی میانشان کرد و اندیشید که کاش!! جوانک خشک مغز حواسش به رفت و آمد پشت سرش هم باشد!!!! اما هیچ تغییری در وضعیتی که در آن گرفتار شده بود!! به وجود نیامد... ابروها کم کم توی هم رفتند و شعله های خشم در وجودش زبانه کشید....

-اجازه می دید رد شم؟؟

-اجازه ی منم دست شماس، دست منو ول میکنی!!! میتونی بری...

هنوز جمله ی صارمی به نقطه نرسیده بود، که نگاه ترگل بند دست به گره خورده افتاد!!! به یکباره دست را رها کرد و بی هدف سیم های هندزفیری را لمس کرد... کلمه ها را گم کرده بود... کلمه های فراری!!

-خب توضیح بده؟ واسه کی، من شدم سوپر من؟؟

و بی خیال فاصله داد، میان خودش و دخترک ترسیده، که سیم های آویزان از مقنعه اش، لب هایش را کش داده بود....

اما ترگل بی هیچ حرفی از کنار جوان و لب های خنداناش گذشت!!! و توضیحی نداد و توجیهی هم نداشت.... چند قدم که دور شد، باز یادش آمد متین و حضورش را!!! قدم ها را تند کرد و هنوز سیم های هندزفیری آویزان بود و موبایل از شدت عرق کف دست خیس شده بود.... بی اراده سر چرخاند!! و بعد از نگاه به در ساختمان، صارمی را دید که دستش را زیر بینی اش گرفته بود و هنوز نگاهش میکرد...

حالا قدم هایش به دو شباهت بیشتری داشت.... عجولانه سری برای نگهبان تکان داد و از در خارج شد.. هنوز می دوید... وقتی که نفسش به شماره افتاد، میان پیاده رو ایستاد و بی توجه به رفت و آمدها، دست روی سینه اش گذاشت تا کمی فقط کمی نفسش سرجایش بیاید!!! که در میان دم و بازدم ها!! چشمش به زانتیای پارک شده ی متین افتاد.... کاش میشد لگدی محکم به تعلقات متین زد!!! شاید لگدی به خود هم باید میزد!!! مگر نه اینکه هنوز او هم جزو تعلقات بود... فکر متعلق بودن به متین حیوان صفت!!! به واسطه ی چهار خط خوانده میانشان و خط خطی هایی که هنوز سرجایش بود... باعث شد که حرص لرزه اندازد برجانش.... سیم های هندزفیری را از موبایلش جدا کرد و با بغضی پنهان در تن!!! درون کوله اش بیندازد و نگاهی به مسیر پیش رویش بکند!!!

کمی که از قدم زدن گذشت، تازه تر گل حراف درونش به حرف آمد و سرزنشش کرد!!! شال گردن را دور گردنش پیچاند!!! طلعت و آموزه های دینی اش را کجا جا گذاشته بود که بی مهابا دست جوانی غریبه را چنگ زده بود و رهایش نمیکرد!!!

با شتاب از پله های ایستگاه مترو پایین رفت...بند کوله میان دستانش فشرده شده بود!!! و آمدن متین به دانشکده اش را نمیتوانست هضم کند!!! چرا آمده بود؟ چرا بود؟؟...چرا؟؟؟  
جوانک عطر فروش جلوی راهش سد شد و خواست که تر گل عطرهاش را تست کند، دخترک بی حس و حال به جوان خیره شد و دستش را بالا آورد....

-حالا بو کنید...این سری عطرام واقعا بوهای موندگاری دارن...از خریدش پشیمون نمیشی...  
چشمش به دستکش سرخابی دستانش افتاد و بوییدشان!!!پسرک داشت مدام تعریف میکرد و ترگل اصلا حواسش آنجا نبود.... بوها در مشامش قاطی شده بود....بوی عطر تند پسرک و بوی عطر معمولی خودش....و دستی که صارمی زیر بینی اش گرفته بود!!!  
بی حرف دستش را پایین انداخت،بی تفاوت از کنار پسرک گذشت و شنید کلام پر حرص او را  
!!!وشانه ای بالا انداخت...حوصله، نداشت که جوابش را بدهد...

\*\*\*\*\*

به دیوار تکیه زد و منتظر آمدن مترو شد...گرمای محیط،رخوت و سستی را برایش به همراه داشت!!!روی هم افتادن پلک هایش دست خودش نبود،خمیازه ای کشید..و دهانش قد یک اقیانوس باز شد!!!نگاه خیره ی پسرکی نوجوان،خجالت زده اش کرد!!!سرش را پایین انداخت و کمی خودش را جمع و جور کرد....صدای گوشی اش را از جیب مانتویش شنید....

کمی بعد،به روشن و خاموش شدن اسکرین گوشی اش خیره شد،ناشناس بودن مخاطب چنگی به دلش زد!!!که میدانست شاید!!!که همیشه ی خدا!!! ناشناس ها،روحش را می خراشند...ناشناسان کاملا شناس....

سر انگشتان عاصی اش دکمه ی سبز را فشار داد و صدای نفس های مسموم را شنید و سعی کرد صدایش نلرزد!!!که فقط سعی کرد!!!  
-بگو....

-این دفعه خودتو قایم کردی..دفعه بعد اومدم سر وقتت،چه گ...وهی قراره بخوری؟؟

-خفه شو...دست از سرم بردار...چرا این بازیه دوسر باختو تمومش نمیکنی؟؟

همه ی سعی اش بی نتیجه شد وحالا علاوه بر صدایش!!تمام وجودش می لرزید...و صدای آنطرف خط،اما عجیب ارام وعوضی بود.....

-تموم نمیکنم....تو شروع کردی،یادت نیست؟؟فکر کردی چه خبره؟؟فکر کردی الان حاجی منو ول میکنه!!میاد تو تیم تو؟؟توی خیانتکار....

چرا نفسش اینهمه برای بالا آمدن طاقچه بالا میگذاشت؟؟وچرا سینه اش سنگین بود آنقدر!!!برای آدم پشت خط،انگشت در هوا تکان داد....برای اثبات حرفش!!!برای حقانیتش انگشت تکان داد.....

-زیادی دیکته کردی...زیادی باورت شده من خیانتکارم، حیوون...حاجی؟؟ کی هم تیمی مثل حاجی تو خواست؟

-زیر دیکته تو امضا میکنم بی لیاقت....فعلا که لنگ همون امضای حیوونی واسه زیر سند آزادیت... تر گل توجهی به آدم های اطرافش نکرد!!که دیگر توجهی به هیچ...آدم های رهگذر برایش مهم نبودند...ولوم صدایش کمی بلند تر شد ولرزش دستانش کاش به اختیارش بودند!!!

-من بی لیاقتم...تو راست میگی!!موجود دو پا که لیاقت خاندان توسلی ها رو نداره....

- زخم زدی..زخم میزنم!!! هی پروندتو سیاه کن واسه من....هی یکه تاز برو....

صدای متین در عینی که خونسرد بود،خشم داشت!!!خشم وکمی حرص قاطی شده!!!ترگل چند بار دهان باز کرد که به غلط کردن بیفتد!!!که دیگر غرور معنایی نداشت وقتی که گرد سپیدی روی موهای سید مرتضی نشسته بود!!!اما هرچه کرد..کلامی خارج نشد از حنجره ی لعنتی...

بی جان گوشی را از روی گوشی اش برداشت...

قطار آمد!!همه رفتند...اما او بی جان تر از همیشه روی نیمکت افتاد...همه ی انرژی ها ته کشیدند!!!گنگ به اطراف خیره شد و تیره ی پشتش به عرق نشست!!زخم میزد...بی گدار هم به آب نمیزد!!!وصبور بود....

آشفته لب پابینش را به دندان کشید وفشار داد!!!به رویش آورده بود....به رویش آورده بود!!!

پاییز دوسال قبل //16 سالگی ترگل.....

چند ثانیه طول کشید تا تصویر جدید درون آینه را درک کند!! تصویر جدید و کمی هم غریبش را..... لب هایش زیر انگشتان بازیگوش لمس میشد و ابروهایش هم، لذت می بردند از پس انگشتان نوازشگر!!! نزدیک تر ایستاد..

این تصویر میگفت که خودش است.. خود ترگل.. ترگلی جدید و شاید متفاوت!! ولی ماتم تصویر چرا کنار نمیرفت؟؟ و شاید آینه زنگار گرفته بود!!!

صدای بلبلی زنگ، بند دلش را پاره کرد.... با دستانی لرزان چادر را به سر کشید، پای رفتنش نبود، ترگل می ترسید و پای رفتنش به آن قصر شاید قطع شده بود!!! امان از تصور آن قصر!!! که تصور سردی آن قصر ترگل و جاننش را می لرزاند....

طلعت میان درگاه آشپزخانه با محب خیره ی ترگل بود و کاملا رفتار او را زیر نظر داشت... ترگل کیفش را از روی جا کفشی برداشت و زیر لب خداحافظی آرامی را زمزمه کرد...

-مادر، تعارفش کن بیاد داخل.... نیومد، فردا نهار حتما دعوتش کن اینجا.... یاد در شیشه ای را بست تا دیگر نشنود خوش خیالی طلعتی اش را!!! و نبیند چلچراغ چشمان معصومش را.....

میان آغوش نرم و گوشتی ناهیدخانوم گم شد، به زحمت دستانش دور زن نا آشنا برایش، حلقه شد... -ای کاش شما هم میومدین.... حیفه بخدا...

-شما برید، ما رو هم دعا کنید...

ثانیه ای بعد آغوش مائده برایش باز شد و او چقدر خودش را بیگانه میدانست با آغوش های گشوده شده به رویش!!! متین چند قدم آنطرف تر بی تفاوت به کاپوت ماشینش تکیه زده بود...

-خانوم زود باش که ساعت داره 10 میشه....

سوناتای سفید حاج لطف الله که از سر پیچ کوچه گم شد، ترگل آسفالت سیاه و سرد پاییزی را با قطرات آب خیس کرد تا زلالی آب بدرقه ی راه مسافران باشد.....

خانه در تاریکی و سکوت غرق بود و سرد بود!!! سرد بود و ترگل شانه هایش جمع شد... چادر روی شانه اش را با دستانی به عرق نشسته که هیچ ربطی به سرمای آنجا نداشت، را به روی مبلی انداخت... و به زحمت صدایش از حنجره اش بیرون آمد...

-شام چی دوست داری درست کنم؟؟

وای که بیزار شد از خودش!!! از سوالهای کلیشه ای... از حرف های برنامه ریزی شده.....متین اما همانطور که از پله ها بالا می رفت، شانه ای بالا انداخت و خش گرفته جواب داد...

-زنگ بزن از بیرون بیارن اگه دوس داری... من میل ندارم، سراغم نیا...

و ترگل میان مبل های اعیانی ..فرش های دستباف زیر پایش وتابلو فرش ها چقدر بیگانه بود... ناباور به مسیر متین خیره شد و اولین پرش پلکش شاید همان شب اتفاق افتاد!!! سرش را بالا گرفت و به نقش و نگارهای سقف خیره شد، به لوستر عظیم الجثه!!! نفسش گیر کرده بود میان سینه اش و سینه سنگین بود از حجم نفس های نکشیده... نفس های حبس شده!!!

درهای کابینت را محکم بهم می کوبید تا سرش را فقط صدای آنها پر کند... باید ذهنش را منحرف میکرد از هرچه فکر منفی، باید انرژی های منفی را بیرون میکرد از این خانه ی یخ زده... بلند زمزمه کرد..

-نه... یخ زده نه.. ترگل یخ زده نه.... گرم ... این خونه گرمه.. گرمه....

دستانش می لرزید ، اما با دقت جای را درون استکان ها ریخت... باید امشب حرف میزد!!! باید با متین حرف میزد... از دوست داشتن می پرسید... از دوست داشته شدنش!!! قوری را پر سر و صدا روی سماور گذاشت....

وکاش لرز دستان را می توانست مهار کند... دستی به موهایش کشید... ولب های رژخورده را چند بار روی هم کشید... با پشت دست گونه های یخ زده را لمس کرد... زمزمه هایش بلند بود...  
-آروم باش ترگل... فکر کن میخوای چای برای حمید ببری...

حین رفتن چشمش به ساعت قدی گوشه ی پذیرایی افتاد.. عقربه ها کم کم داشت به 12 نزدیک میشد... از پله ها بالا رفت و مدام تکرار میکرد که آرام باش... عمیق نفسش را بیرون سر داد و تقه ای به در اتاق متین زد.. بعد از ثانیه ای آرام دستگیره را پایین داد و متینی نبود... کنجکاو به سه اتاق دیگر سرکی کشید... حالا از استرس دقایق پیشش خبری نبود!! حالا بیشتر کنجکاو و با ابروهای تو هم رفته به اطراف خیره بود که صدای موزیک از طبقه ی منتهی به پشت بام رسید... صدای موزیک بالا نبود، اما سکوت خانه و گوش های تیز ترگل باعث شد که به دنبال موزیک وسینی چای به دست از پله ها بالا رود... به پله ی آخر که رسید ، گوشه ی لبش را به دندان گرفت و دوباره سینی به لرزش افتاد و ترس سرریز شده از جانش هم که هیچ!! دست خودش نبود.....



یک اتاقک می دید و دری که نیمه باز بود... قدم روی پله ی آخر گذاشت تا که خواست باز نفسی بکشد، خفه شد!!! و مات.....

کی کیش شده بود که خودش هم خبر نداشت!!! کی؟؟ شاید همان روزی که شادمان پای هر خط خطیه سند ازدواجش را امضا کرده بود، مهره ی سیاه کیشش کرده بود!!! و یا... یا شبی که میخ نخواستنش را بی رحمانه بر قلب ترگل کوفته بود؟؟

هنوز مسکوت و ناباور خیره بود... اصلا هضم میشد؟؟ بعدها اگر زنده می ماند... تصاویر هضم میشد؟؟ تصاویر پلشت!!! نمیشد... هضمی در کار نبود و موزیک لعنتی!! و لیدی گاگایی که عجیب میخواند و صدایش موریانه وار می جوید... می جوید و شاید هم روح را خراش میداد!!!

مرد زندگی اش که قرار بود به پایش به مثال دعای بزرگترها، پیر شود..... چرا مهره ی سفید کیش و مات شده ی پشت در را نمی دید؟؟

معدۀ اش بهم پیچید!! پیچید... و داشت هرچه از مادر خورده بود را بالا می آورد... حجله گاه لعنتی جای او نبود!!! از اول هم نبود... جای انسان نبود..... و حجله گاهی که بوی انسان نمیداد.....

و صداها هوهوکنان در سرش می پیچید و پیکاسو هم توان کشیدن تصویر پیش روی ترگل را نداشت..... نداشت!!

دیگر نتوانست.. و دیگر تعادلی در کار نبود... سینی از دستش افتاد و استکان ها با صدای بدی درهم شکست... قندها جلوی پایش ریخته شد...

چرخید و پلک هم نزد!! باید می رفت.. باید فرار میکرد... باید فرار میکرد و تا مادامی که نفس در سینه داشت از همه ی چهار پایان متنفر میشد.. از همه شان!!! چه اهلی و چه وحشی... بیزار میشد..... و از گربه ها بیشتر!!!

پله ها را نمیدید... دو تا یکی پایین رفت و دلش بارها و بارها پیچید!! دستان تکه یخش را جلوی دهانش گرفت... نه.. نباید سهم شانزده سالگی اش این بود... خود را به درون توالت پرت کرد...

دستانش تکیه گاه روشویی شد.. بالا آورد... تمام آرزوهایش را و تمام صورتی های خوشرنگ زندگی اش را و تمام قندهای ساییده روی سرش را..... و آن گلاب آوردن های سوری... همه را بالا آورد!!!

که این برگ از دفتر زندگی، و رای تمام تصورات شانزده سالگی اش، چه غریب با خودکار سیاه خط خطی شده بود.....

به راستی که رمق از پاهایش پر کشیده بود... بی اختیار پای روشویی افتاد!!! انگار که تمام شیره وجودش را کسی مکیده بود... کسی که با پلشتی، تمام رویاهای بکر و دست نخورده اش را به گند کشانده بود!!! خط خطی شان کرده بود..... به شیر آب خیره شد.. به آبی که میرفت واو حتی توان بستنش را هم نداشت!!! هنوز تصاویر رژه وار جلوی دیدگان، سر جایشان بود.. هنوز می ترسید از تصور دوباره ی آن تصویر... ولی بهت حالا جایش را به بغض داده بود.. بغضی که شکست... بد هم شکست!!! بعد از ثانیه ای با یاد آوری ثانیه هایی پیش.. هق هق خفه شد.. تر گل ترسیده در خودش مچاله شد و با چشم هایی لبریز از اشک به کاشی های یکدست سفید خیره ماند....

کسی به در کوبید... جمع تر شد و زانوهایش بیشتر در آغوشش جمع شد... به سکسکه افتاد تا که دست دراز کرد در را قفل کند که در با شدت باز شد... چشمان متین!!! اولین تصویر زشت بعد از تصاویر لعنتی!!! سرخ بود.. رنگ چشمان سرخ بود و گدازه های آتش از میانشان شعله می کشید...

کمی خودش را و آغوشش را عقب کشید و شدت سکسکه ها بیشتر شد!!! متین میتواندست و جب کند عمق درد و ترسش را!!! نمی توانست.. هیچ کس نمیتوانست... و جب کند و بفهمد دخترکی را که فقط شانزده سال داشت.....

متین بی حرف گامی به سمت تر گل برداشت و خم شد و دسته ای از موهای لخت او را میان مشت پیچاند و از سرویس بیرون کشاندش.....

صدای جدا شدن تک به تک تارهای سیاه از ریشه را می فهمید و مشنید!!! اما درد را؟؟ نه دردی نبود...

سکسکه ها به یکباره گم شد در تن بی جان تر گل..... و حالا شاید بهت و شوک دوباره آوار شود بر مغز بی جانش که دیگر درد جسمی برایش درد نباشد..... هنوز داشت کشیده میشد و موهایش اسیری آدمی که به گمان!!! آدم نبود..... اگر نفسی بعدا در سینه اش تپید، حتما موهایش را میشست... این موها را باید با شامپو تخم مرغی طلعت می شست!!! این موها بوی آدم نمیداد دیگر.....

پاها مدام در هم گره میخورد!!! باهمان خفت به طبقه ی اول رسید و بعد هم شاید با خواری به اتاقک نفرین شده!!!

-چی دیدی؟؟

نفس نفس میزد متین و ترگل سعی میکرد کمتر نفس بکشد در هوایی که هوا نبود... کمی سرش را کج کرد و موهایش هم کمی کشیده شد و دردش را حس نکرد.. یخ زده به متین و نگاه او خیره شد... باید شرح میداد؟؟ واقعا باید از دیده هایش می گفت؟؟ اصلا روی گفتنش را داشت؟؟ که سنگین ترین خلافتش تا به آن روز، اتومبیل بخار کرده ی جک ورز تایتانیک بود!!!  
-گفتم چی دیدی؟؟

سرش به سوزش افتاد و جای ریشه ها را درد پرکرد!!! اگر میرفت حال رقیب ملوسش را می پرسید!!! متین نمی گفت.. پوستت، پوست گرگدن است؟؟ می گفت.....

-این استکانا چرا شکسته؟؟ تو گوه خوردی که اومدی بالا...میگم چی دیدی؟؟  
ترگل باز هم خفه بود و تلخ می اندیشید که اینهمه خط کجا بودند که ندید؟؟ چرا هفت خط بودن متین را ندید؟؟ این خط ها کجا بودند که ندید... که نه خودش و نه سید مرتضای نجیبش!!!  
شاید خطی پشت آخرین دکمه ی پیراهن که همیشه بسته بود!! و یا پشت ریش های یکدست مشکی اش.... و شاید هم پشت اسکناس های روی هم خوابیده گاو صندوق حاج لطف الله!!!  
-گ..وه مصب چی دیدی؟؟؟؟

فریادش لرزه انداخت برجان ترگل و هنوز یک دسته مویی که میان مشت متین اسیر بود!!! باید حرف میزد و غلبه میکرد بر آنهمه بهت و کمی هم ترس... اما کلمات فراری.. چیده نمی شدند... چیده نمی شدند در کنار هم!!!

و متینی که دیوانه شده بود از لال بودن ترگل!!! با دست آزادش به سر ترگل فشار آورد.... و ترگل بی تعادل زانو زد....

-جمع کن شیشه ها رو...

دستش دراز شد برای جمع شدن، و سعی کرد تکه های شکسته را جمع کند که صدای پوزخندی را شنید.....

- با یک وجب قد خواستی سر از کار من در آری؟؟

تکه ای از استکان را درون سینی انداخت، تا دوباره دست دراز کرد، دوباره گوشه های طفلکی پر شد از صدای منحوس متین.....  
-با دست نه.....

ترگل کمی سرچرخاند، تا متوجه شود که منظور چیست!!! نگاه مستقیم و پوزخند کج، متین باعث شد که دست وپایش بیشتر از قبل شل شود...  
-با دندون.....

یخ زد!!! یخ زد.....مگر مرگ صدا داشت؟؟ صدا داشت شاید.....چرا که، صدای مرگ احساس را ترگل می شنید و صدای مرگ باور ها راهم!!!صدا ها را می شنید...و همه ی صداها در هم پیچیده بودند وبه حال ترگل شانزده ساله می گریستند.....

روی مبل در خودش مچاله شده بود وهرچه میکرد که ترس!!که حقیر شدنش را از دید مردی که هیچ از آن نمیدانست و همه چیز هم می دانست!!!پنهان کند...اما نمیشد، قدش به اینهمه پنهانکاری نمی رسید....

و اشک های لعنتی!!که همیشه ی خدا راهی از گوشه ی چشمان پیدا می کردند برای جاری شدن!!پشت دستش را باغیظ روی گونه هایش کشید...لب های خشک شده اش از داغی اشک ها می سوختند وهیچ با سوز دلش قابل مقایسه نبود!!!

از آدم مقابلش می ترسید،از کسی که جلوییش رژه می رفت وگاهی دستی به ریش هایش می کشید...

-ترگل، فک کنم دیگه همه چیزو میدنی...

میان گریه ی بی صدایش پوزخند زد!!دست خودش نبود پوزخند زدنش...اما کمی خنده دار نبود که برای اولین بار ترگل روی زبان متین جاری میشد!!!چند بار در همان جلسات خواستگاری خانوم توفیق گفته بود وبس!!! وحالا شاید برای ماست مالی کردن هموار کند پلشت بازی اش را!!!

-چرا خفه شدی؟؟ لال مردی؟؟

کاش تارهای صوتی اش یکجا باهم پاره شود!! تا ترگل دیگر صدای پر از طلبکارش را نشنود...نمیدانست آنهمه نیرو چطور، به یکباره در وجودش جمع شد...دستانش روی دسته ی مبل چنگ شد و از جا برخواست...وسعی کرد بی اهمیت باشد به لرزش پاهایش...

هرچه بیشتر خفه میشد ولال تر!! آدم روبه رویش بیشتر به توهمش دامن می زد که آدم است!!!دیگر ترس معنایی نداشت وقتی که هنوز در آن هوای تهوع آور نفس می کشید وهنوز زنده بود!!!  
-هرچی را باید، دیدم....همه رو...

وسکوت متین طولانی شد و طولانی و ثانیه ها کش آمدند و به دقایق چسبیدند...

-چرا، چرا انگشت گذاشتی رو من؟؟ چرا وارد زندگیم شدی؟؟ باورکنم به زور مامان و بابات بود...؟؟  
فوران ناگهانی آتش فشان درون ترگل، باعث شد که متین کلافه تر چنگ بیندازد به میان  
موهایش!!! متین ترسیده بود و البته کمی حس استیصال را هم میشد در رفتارهایش دید...

خلع سلاح در برابر ترگل، روی مبل ولو شد و به زحمت لب باز کرد...

-شک کرده بودند، زیادی اتاق بالا بودم و خب فک کردن معتاد شدم... و خب ناهید زیاد اصرار  
میکرد... فک میکرد وقت زن گرفتنه...

قلب ترگل درد گرفت و کمی هم مچاله!!! و کاش میشد قلب لعنتی را از سینه بیرون کشد تا دیگر  
قطع شود همه ی ضربان های لعنتی اش... ناباور زمزمه کرد..

-شک کرده بودن؟؟ اصرار ناهید؟؟

و کمی هوارا بلعید تا ادامه بدهد...

-اصرار کردن.. بعد اومدین سراغ من؟؟ بی رحمانه اس

دست روی دهانش گذاشت و هق هق سینه را در گلو خفه کرد....

-من چیکاره بودم؟؟ این وسط من چرا ابزار شدم؟؟ ابزار دست تو؟؟ واسه.. واسه پوشوندن گندکاری  
هات... واسه.. واسه همین بود... آره... واسه همین بود که دست گذاشتید روی من دختر سرایدار... خیلی  
پستین.. خیلی..

و صدای شکستن بغض از لابه لای انگشتان چفت شده روی لب ها، بیرون جهید و فضا را پر کرد... و  
متینی که از شنیدن حرف های ترگل، طوفان شد و از روی مبل همانند فشنگ از جا پرید و با دوگامی بلند  
خودش را به ترگل رساند.. دو بازوی نحیف دخترک را گرفت و او را به سمت راحتی روبه روی تلوزیون  
پرت کرد...

-تند نرو خانوم خوشگله... بفهم از اون دهنه چی بیرون میاد... من به زور ناهید اومدم... واسه تو که  
زوری نبود!! بود؟؟

وسکوتی پر از تحقیر و ترگلی که هنوز اشک می ریخت و حرفی نداشت.. چون که زوری در کار

نبود...

-خفه خون گرفتی...برق سوناتای لطف الله کورت کرد نه؟؟متراژ خونه..لابد اون مسعود دوزاری گفته بود که ترگل قراره عروس چه مایه داری شه؟؟کور شدی؟؟هم تو..هم بابات... بابات!!!واژه ای که هیچ نباید می چسبید به زبان متین...ترگل به سیم آخر زده ،انگشت در هوا تکان داد وبا غیظ لب باز کرد...

-بابات نه...آسید مرتضی توفیق...تو حق نداری اسم بابای منو به زبون بیاری...حق نداری متین توسلی...بابای من...سید من هیچ برقی تو دنیا چشاشو کور نمیکنه...دهنتو بکش برای اسم بابای من روبه زبون بیاری.

و با پشت دست اشک های روان را کنار زد...آنهمه جسارت!!!یکجا...طغیان شده...ترگل هم وزن آنهمه جسارت نبود!!!

تا به خود جنبید یقه ی بلوزش در دستان متین مچاله شد....

-چه گ...وها!!! گنده تر از دهنه واسه من زر می زنی؟؟

ماهیچه های صورت متین از شدت خشم و غضب منقبض شده بود و رنگی که به کبودی می رفت....

-گفتم شیشه با دندون جمع کنی تا حساب کار دستت بیاد دختره...تا دهنتو ببندی و خفه شی....

فاصله ی چشم هایشان بیشتر از یک وجب هم نمیشد و دهان متین چه بوی بدی میداد!!بوی اتاق تزییقات....و صورت ترگل از بوی آن با درد جمع شد...وبعد از جنگ نگاه ها!!یقه ی ترگل را جوری رها کرد که ترگل از پشت سکندری بر روی زمین افتاد و تا خواست به سرعت از جا برخیزد،متین مقابلش خم شد وانگشت در هوا تکان داد...

-تو هم بله دادی،که بکشی خودتو بالا...حالا هم خفه شو تا من درستش کنم...

ترگل کمی به عقب خودش را کشاند وبا سکسه هایی که دوباره شروع شده بود، به حرف آمد...

-چی...رو درس کنی؟؟اصن..اصن..چرا اوم..اومدی خوا..ستگاری..من؟؟

متین قامت راست کرد وشقیقه های دردناکش را کمی ماساژ داد..

-صدات رو مغزه...فعلا خفه شو...

سرش را به حالت نفی تکان داد و دوباره اشک هایش مظلومانه چکید...

-من..من..دیدم همه ی چیزای اون با..بالا رو...

-تو...گ...وه خوردی دیدی...نباید می دیدی...حالام پس خفه شو و انقد دم گوش من وز وز نکن...

و عصبی کنترل را برداشت و تلوزیون را روشن کرد... ترگل سرش را به سمت تصاویر کج کرد و زن مانکنی را دید که با سایه های دودی!! عصبی روی استیج گام بر میداشت...

دوباره دست به پلک های متورم و دردناکش کشید و صدای خش دارش حتی!! گوش های خودش را هم آزار داد...

-چرا.. چرا.. منو قاطی بازیت کردی؟؟ چرا دست گذاشتی رو من؟؟

وقتی جوابی نشنید ، باز به حرف آمد و با صدایی کمی بلند تر از حد معمول بود غرید..

-من میخوام برم... میخوام برم خونمون...

متین بی حوصله تلوزیون را خاموش کرد!! از جا برخاست و گام هایی که آرام به سمت آشپزخانه کج شد....

-نمیشه، بمون صبح برو.. امشب بری.. تابلو می فهمن که اختلاف بینمونه...

ترگل هم سرسختانه ، جانی به پاهایش داد و پشت سر متین به راه افتاد... با زجر دوباره گفت..

-بفهمن.. برام مهم نیس... حال من اینجا بده...

-صبح برو...

تا که خواست ترگل باز حرفی بزند که باز تصاویر جلوی دیدگانش را گرفت و متینی که با فندک سیگارش را روشن کرد...

دل وروده اش به هم گره خورد ، چرخید و به سوی توالت دوید... اشک ها و آب های زرد تهوع آور باهم مخلوط شدند و مکملی از درد ورنج راهی فاضلاب شد.. آوار زندگی گند گرفته شده ی دو هفته ایش زیادی روی شانه هایش سنگینی می کرد....

و صدای متین که از در رد شد و گوش های ترگل را هم به درد آورد و مشت هایی که به در میخورد، گو آنکه به جسم او اصابت میکرد و ترگل دردش را می فهمید...

-تو حق نداری زندگی منو بالا بیاری.... تو غلط میکنی بالا بیاری..

نالها!!! زندگی آوار شده!!! موزیک لیدی گاگا... کم نوری اتاقت!!! و موجودهای بی زبانی که میان دست متین ها درد می کشیدند.....

دستان خیسش را به شقیقه ها چسباند و چشمانش را بست... اما ثانیه ای بعد احساس خفگی باعث شد که دست بیندازد به یقه اش و آنرا پایین بکشد تا راه تنفسش را باز کند!!! و چه خیالی؟؟ چه خیال باطلی....

مشتی که دوباره به در خورد باعث شد..... که تمام جانش نبض بردارد!!! و خون کمی دیر تر به مغز برسد..... کلمات در میان گلو، خودشان را به در و دیوار حنجره کوباندند و پرشتاب بیرون آمدند و تبدیل به فریاد شدند....

-زنگ بزن آژانس بیاد.. منو از اینجا ببره لعنتی.....

متین به یکباره ساکت شد..... و ترگل افسار پاره کرده بود!!!

روی تشک نشست، خواب هم امشب از چشمانش فراری شده بود، حق هم داشت!!!... خودش هم از واقعیت زشتی که ساعتی پیش آوار شانزده سالگی اش شده بود فرار کرده بود!!! صدای باران می آمد.... صدای شر شر دوست داشتنی اش!!! خاطرات بچگی!!! شادی های بکر.... بچه که بود، وقتی که باران می بارید.. پابرهنه می ایستاد وسط نور و سر به آسمان بالا می آورد و پلک روی هم می گذاشت، دست ها را باز میکرد و عشق بازی میکرد با قطرات ریز و درشت باران.... و چه عشق بازی پاکی!!!

زیادی تکراری بود... زیادی در سریال های آب بندی شده دیده بود... اما آن ایستادن ها و بازی با قطرات شلاقی باران، هیچ وقت برایش تکراری نمیشد... پتو را کنار زد، ایستاد کنار پنجره و پنجره ی چوبی را با سر و صدا باز کرد.. سرش را بیرون برد و خواست کمی داغ دلش را قطرات باران سرد کند!!! اما مگر سرد میشد؟؟

صدای گربه از روی پشت بام توالت حیاط، میخ بر زمینش کرد، برق چشمان گربه ی سیاه، رعشه انداخت بر اندامش!!! پنجره شتابان بسته شد، پشت به حیاط ایستاد.. دست رو دهانش گذاشت، اما تصاویر زشت لحظه ای رهایش نمیکرد... برق کور کننده!! و ناله ها!!!! شقیقه های تیر می کشید... و صداها هوهوکنان میان مغز و مانده اش می چرخید.. می چرخید!!!

مغز لعنتی!!! چقدر تجزیه و تحلیل میکرد.... چقدر از خودش کار می کشید.... چرا تمام نمیکرد؟؟ چرا امشب اصلا تمام نمیشد؟؟ امشبی که درد کشید و کسی که روحش را خراش خراش کرد.. امشب که به یکباره از هم فرو پاشید و کاش کسی یافت میشد در حوالی اش که که جمع و جورش کند.... که سرپایش کند....



هنوز قدم اول به دوم نرسیده بود که باز قصه ی تکراری امشبش تکرار شد!!! با قدم هایی تند خودش را به آشپزخانه رساند... شیر آب را باز کرد و آب های زردی که راه می گرفتند میان سینک!!! بی اراده هق هق اش بلند شد... و تصاویری رحمی که بی اجازه جلوی دیدگانش خوش رقصی می کردند!!! امشب... و ثانیه های کش آمده اش... امشب با دندان شیشه شکسته جمع کرده بود!!! و باز... و باز نفس میکشید!!

دستی روی شانه اش نشست، نفس بریده سرچرخاند... سید اکبر بود که نگران، که درمانده آغوش به روی ترگل گشوده بود...  
-عمو..عمو اکبر..ر....

نتوانست دیگر ادامه دهد... دیگر نتوانست.. پناه برد در آغوش امنی که حالا امن ترین جای دنیا همان جا بود برای ترگل ترسیده... و های های گریه سر داد...  
\*\*\*\*\*

سید اکبر با ملایمت او را خواباند و پتو را تا زیر چانه ی ترگل کشاند... دستی به موهای ترگل کشید..

-زیر لب یک حمد و وسه تا قل هو الله بوخون باباجان تا آروم شی...  
-میخونم، بعد اگه آروم نشدم چی؟؟

سید اکبر نگران بود، اما به زحمت لب هایش را کش داد...  
-تو بوخون، به آرامش بعدش شک نکن...

ترگل لبه ی پتو را میان مشتش فشرد!! پیر از بغض بود و پیر از شوک... با بینی چین خورده از بغض لب باز کرد..  
-عمو اکبر..ام..امشب...

نتوانست، نباید که لب باز می شد!!! پتو را روی سرش کشید و لب پایینش محکم میان دندان هایش فشرده شد و باز تصاویری که پشت پلک هایش نقش بست!!!

سید اکبر محتاطانه پتو را کنار داد و ترگل را دید که پلک هایش را محکم روی هم فشار میداد...  
-ترگل سادات جان، عمو جان، نمیگی چی شده؟؟ من نگرانم دختر...

درز پلک ها باز شد، و لبهایی که می لرزید... کمی خواست دهان باز کند و حرف بزند!!! از ترس هایش بگوید... از اتاق بالای پشت بام... همه ی سفره ی دل ترسیده را روی زمین بریزد که باز تصویر چشمان پر از آتش متین در خاطرش نقش بست... گوشه ی لبش را به دندان گرفت...!!! از متین می ترسید... از کارهای ناممکنی که او می توانست ممکن کند هم می ترسید... به سختی از نگاه ملتمس سید اکبر گذشت... و ناشیانه از زیر سوال عمویش فرار کرد...

-آدم تقاص کاراشونو پس میدن؟؟ یعنی، آ..آدم بدا.... اصن میشه فهمید کیا آدم بدن؟؟

لبخند کمرنگ سید اکبر را از میان محاسن یک دست سفیدش دید...

-آدم بدا رو تو هم بالاخره دیدی؟؟ مگه میشناسیشون؟؟

رندانه سوال می پرسید!!! و رندانه تر میخواست جواب هم نگرانی هایش را یکجا از دخترک بگیرد... اما ترگل، حالا بزرگ شده بود... در شبی که می رفت تا سحر بشود، بزرگ شده بود... درد بود بزرگ شدنش... اما!!!

-تقاصم پس میدن؟؟ اونایی.. اونایی که خوبن.. یعنی همه فک میکنن خوبن، بعد خوب نیستن چی؟؟

سید اکبر با چشم هایی که نگرانی در آن بیداد میکرد، به زحمت لب گشود...

-چته ترگل سادات؟؟ چته باباجان؟؟ به من بگو عزیزجان...

لبه های پتو بیشتر مچاله شدند میان دستانش و دندان ها بیشتر روی هم فشرده!!! میخواست لب باز کند... میخواست بگوید، اما.. اما تصویر چشمان متین و سرخی اش... نمیگذاشت!!! و کاش نمی ترسید و آنهمه حجم نداشت ترس لعنتی بر روی سینه اش!!!

سکوتش طول کشید و امتدادش رسید به خاموشی چراغ و خزیدن سید اکبر به زیر پتو..... اما ترگل باز نتوانست پلک روی هم بگذارد، سیاهی های اطراف داشت خفه اش میکرد... بی اختیار لب باز شد و زمزمه وار سکوت شب را شکست...

-من منتظر میشم یک روز بینم ته لجن بودن یک آدم کجاس... حتی اگه یک روز از عمرم مونده...

واشک که از گوشه ی چشم راه گرفت و لاله ی گوشش را داغ کرد....

-ترگل سادات، متین کاری... کاری کرده؟؟ آره باباجان؟؟

-میگم.. اما الان نه... نه..

پر بغض شب بخیری گفت، بیچاره وار پتو را روی سر کشید... پلک ها را به زور روی هم چسباند.. باید می خوابید.. باید.....

مغز و هیاهویش باید ساعتی خفه می شدند... و صبح دوباره به کار می افتاد و دوباره به روی ترگل می آورد که چه آواری کمرش را خم کرده است!!!

نور آفتاب مستقیم چشمانش را نشانه گرفته بود، به زحمت پلک هایش از هم گشوده شد... بدنش کوفته بود و درد در بند بند وجودش رخنه کرده بود... بی رمق پتو را کنار زد، دستی به موهای پریشانش کشید و از گرفتگی عضلات ناله ی خفیفی سر داد... حس آدمی را داشت که در یک رینگ بوکس، زیادی مشت خورده است!!! زیادی از سر و رویش خون میبارد و از چشم هایش هم شاید به جای اشک، خون!!! سید اکبر با نان تازه از در وارد شد و لبخند ساده اش را به روی دخترک پاشید... ترگل پیچی به موهایش داد و میان گیره ی کوچک به زور جای داد... وزیر لب صبح بخیری زمزمه کرد... هرکار کرد نتوانست، جواب آنهمه لبخند را با کمی شل کردن عضلات صورت بدهد....

لب حوض کوچک حیاط نشست و نگاهی به آب انداخت... تصویری که آب نشان میداد، رقت انگیز بود... دستی به آب زد تا تصویرش بهم خورد!!! حضور سید اکبر را از پشت سر احساس کرد، کاش دیگر حرفی نمیزد او... کاش تنهایش می گذاشت... کاش هیچ کس نبود که بخواهد کنارش باشد!!!

-عمو... امروز نماز جمعه می رید؟؟

صدای حزن انگیز ترگل، مگر میگذاشت که سید اکبر دلنگرانی اش کمی، کمتر شود.....

-نه عزیز دل، من کنارت هستم... اصلا میخوای بریم کبابی دوتا چهارراه بالاتر.. همونی که همه ی کباب آشغال گوشته...

پوزخند زد، چقدر عمویش در عوض کردن حال و هوای دلش ناتوان به نظر می رسید!!!

-برید..

از جایش برخاست و شانیه های قوز شده اش را کمی راست کرد... وزیر لب دوباره زمزمه کرد...

-برید نماز، میدونم بخاطر من از دعای ندبه جا موندید...

و لخ لخ کنان خودش را از پله ها بالا کشاند.....

\*\*\*\*\*

دستگیره اتاق را پایین کشید و وارد اتاق شد..پرده کنار زده بودند و نور خورشید درست وسط اتاق پهن بود...چند قدم به سوی گوشه ی اتاق برداشت و پشت میز کوچک نشست...روی میز هم قلم بود وهم دوات!!!و کاغذهای انبوهی که پر بود از اشعار عارفانه وعاشقانه...از میان انبوهی از کاغذ،کاغذ کاهی را بیرون کشید.

دوش در حلقه ما قصه ی گیسوی تو بود تا دل شب سخن از سلسله ی موی تو بود.... دستی به بیت شعر کشید و نفسش را عمیق بیرون داد..خط سیدعلی همیشه دل میبرد وشعرهایش هم.....از کودکی آرزو داشت روزی مثل سید علی بنویسد،روزی مثل او با قلم عشق بازی کند.....ولی او هیچ وقت به آرزویش جامه ی عمل نپوشاند...شاید روزی تمرین خط میکرد!!روزی که حال امروز را نداشت...شاید!!!

\*\*\*\*

به زور عمو چند لقمه املت را به کمک آب از گلو پایین داد.... نگاهش به بشقاب های کف خورده درون سینک بود...شیر آب را باز کرد...قطرات آب سرد با دستانش باعث شد که بدنش را لرز غریبی پر کند!!! با دستان لرزان وکفی اش ،شانه ها را در آغوش گرفت،تا کمی آرام بگیرند!!

-عموجان حالت خوب نیس،برو خودم میشورم...

تعارف عمویش آمد داشت،بی اعتنا به آنهمه نگرانی از آشپزخانه بیرون آمد.... کمی بعد ،وبازجویی های طلعت پای تلفن عاقبت گوشی را قطع کرد وبا حرص درون کیفش آن را پرت کرد....دکمه های مانتو را با دستانی که لرز خفیفی داشت،یکی در میان بست..... قبل آنکه جواب خداحافظی عمویش را دهد برگشت وبا لحنی یخ زده،بعد از ساعتها سکوت لب گشود...

-از اومدن من به کسی نگید....

و در را بهم زد وبادش نمی آمد،آخر از صاحب خانه ی گرم ودوست داشتنی خداحافظی کرد ویا نه!!!!!!

از کوچه های تنگ و باریک گذشت، چادر روی شانه هایش افتاده بود و توان آنکه دست بلند کند و چادر را بر روی ساتن قرمز بکشد را هم نداشت... بی اختیار باز برای چندمین بار، چانه اش از بغض لرزید.. دیروز عصر کیلو کیلو گوجه روی لبانش کاشته بود و زیبا شده بود...!!! زیبا شده بود....

به زحمت خودش را میان زنان اتوبوس جای داد و کمی بعد سرش به میله ی اتوبوس تکیه داده شد... صدای نق نق دختر بچه ای که در آغوش مادرش بود، باعث شد که کلافه چشم روی هم بگذارد... ولی صدای نق نق به یکباره به گریه ای گوش خراش تبدیل شد... کمی بیشتر سرش را به میله فشار داد... کاش صداها خفه می شدند!! و جهان در سکوتی مطلق فرو میرفت!!!

میان همه ی زنان، به اسکرین موبایلش خیره شد و نمیدانست که جواب دهد و یا نه!! عاقبت دکمه ی سبز را فشار داد.....

-.....-

-خانواده ات که نفهمیدن؟؟ از.. از اختلافمون؟؟

-.....نه...

بی تفاوت منتظر بود!!!

-من درستش میکنم.. خیلی فکر کردم از دیشب، یک کاری میکنم بی سروصدا جدا شیم... فقط تو حرفی نزن...

چادر به روی شانه افتاده را دوباره به سر کشید و باز غرق در بی تفاوتی سکوت کرد...

-قول بده؟؟

و امانده از آنهمه پروئی!!! معمولی جواب داد..

-قطع کنم؟

چشمش که به ایستگاه مترو افتاد، بی اهمیت گوشه ای را از روی گوشش برداشت، هول زده از میان غرغره های زنان گذشت...

-گوش میکنی به حرفام؟

ترگل گوش نکرده بود، اما نشنیده میدانست که کلام متین بوی تهدید میدهد..... بوی تهدید حتی تمام خطوط را هم پر کرده بود...!!!

وارد کوچه ی پهن نور شد...حالا که درختان خالی از برگ شده بودند و آسفالتی دیده نمیشد و سراسرش پوشیده از بزرگ های خوشرنگ خشکیده بود،دیگر لذتی نداشت برایش راه رفتن روی آن!!!وقتی که حس و حال دلش پاییزی شده بود وچقدر تا امسال نمیدانست پاییز بی روح است وغریب...!!!

نوشته های روی دیوار را دید و کمی بعدتر یشمی های بزرگ وکوچک نور را،کمی قدم هایش کند شد وجستجو برای پیدا کردن چیزی در کیفش بیشتر...آئینه ی کوچک بالاخره میان دستانش بالا آمد...رنگ پریده بود با پلک هایی متورم.....طلعت میدیدش به آنی می فهمید..طلعت که می فهمید ،طوبی هم در مشهد خبر دار می شد!!!

چادر روی شانه اش افتاد،روسری سر خورده بود به وسط سرش...رژ را از میان کیف بیرون کشید...مضطرب به کوچه نگاهی کرد و سر رژ را باز کرد...بی تعادل فقط روی لب هایش می کشید... حالا مرتب و کمی به رنگ و رو آمده پشت در یشمی بود تا که کسی در را به رویش باز کند و او برای هر سوالی مشتکی دروغ تحویل آنها بدهد....

\*\*\*\*\*

پچ پچ های طلعت و نرگس سادات را از آشپزخانه می شنید و خدا خدا میکرد که باز دوباره هوس زیر زبان کشیدن به سر یکی از آن دو نزند...رو به آئینه برگشت وخواست دسته ای موی شانه شده را بیافد که ناگهان چیزی به یادش آمد و تصاویری که سرسختانه پشت پلک ها به ردیف شدند...دسته ی مو میان دستانش فشرده شد،زیر بینی اش برد وپلک روی هم فشار داد...

حس انزجار در وجودش لبریز شد و دیگر کنترل رفتاری معقول دست خود نبود...با یک حرکت بلوز را از تن کند،دکمه ی شلوار لی اش را به زحمت باز کرد وهرکدام به گوشه ای پرتاب شد..... شیر دوش را باز کرد ومغزش از آنهمه سردی آب ،به ثانیه ای فلج شد...کف دستان لرزانش پر از شامپو شد،بدنش از سرما کرخت و بی حس شده بود وبرایش هیچ اهمیتی نداشت ،وقتی موهایش بوی گربه میداد!!!

شامپو را روی موهایش کشید وبعد از ثانیه ای هیستریک وار به آنها چنگ زد...

کم کم باورش شد...باور؟؟با باورهای شانزده سالگی اش چه کرده بودند!!!چنگ زد...انگشتانش را لابه لای تارهای درمانده فرو برد و آبی که هیچ گرم نمیشد...

چنگ زد باز ... کف های سفید روی بدن سرمازده اش راه گرفتند و لبی که بین دندان ها گرفتار شده بود و بغضی که آماده ی شکستن بود.....

کسی به در کوبید....

-مادر آبگرمکن خرابه، زود بیا بیرون تا نچاییدی...

زانوان لرزانش توان ایستادن نداشت، زیر آب سرد زانو زد و هق هق های بی صدایش شانه های کوچک و لاغرش را لرزاند... و کاش صدای طلعت را نمی شنید که پشت در عصبی غر میزد... اشک ها تمام شده بود و آب سردی که دیگر هیچ حسش نمیکرد...

مشت دوباره به در زده شد... بی رمق از جا برخاست و شیر را بست... حوله ی زرد با گل های قرمزش را به دور خود پیچاند و به آئینه ی چسبیده روی دیوار خیره شد... رگه های سرخ چشمانش را به کدام خاطره ی قشنگ دیشبش سنجاق میکرد؟؟

\*\*\*

سر سفره ی شام، سید مرتضی خیره ی سکوت ترگل بود و طلعتی که به زحمت لقمه ی کوکوش را قورت داد و ترسان اندیشید که نکند در دوهفته ای که گذشت، متین دخترانگی های ترگلش را از خود کرده باشد!!!

سرش را تکانی داد، حتی فکر کردنش هم نفسش را تنگ میکرد.. لقمه ی دیگرش را با استرس بهم پیچاند... باید فکری میکرد... این یخ زدگی تعبیری دیگر نداشت...!!!  
لبه های مقنعه مشکی اش را مرتب کرد، دستی به ابروهایش کشید، کلافه فکر کرد که چطور از ایست بازرسی ناظم هنرستان جان سالم به در ببرد!!!

بینی کیپ شده، نفس کشیدن را برایش سخت کرده بود... بندهای کفشش را بست، که لقمه نان و پنیر را طلعت مقابل صورتش گرفت، لقمه را از دست او قاپید و با خداحافظی کوتاهی در حیاط کوچکشان را محکم بست...

-کمر بند تو ببند...

در حال کلنجار رفتن با کمر بند بود که گیر داشت و بسته نمیشد که سوال حمید، اول صبحش را به طور کاملاً قطعی زهرمار کرد!!!

-متین آدم درستی هست؟؟ خوبه؟؟

سنگینی نگاه حمید باعث شد که راه برای پایین دادن لقمه اش تنگ شود، سرش را بالا آورد و سعی کرد کمی ظاهرش را شاد نشان دهد!!! صورتش به لبخندی مخلوط با شرم و حیای ساختگی، باز شد، و فقط توانست به زور به جمله ای کوتاه اکتفا کند...

-آدم..آدم خوبی..

نفس عمیق حمید نشان از آن بود که دروغ ترگل را باور کرده است !!! وزود از کنار ترس غریب چشمان خواهرکش را گذشت و نشنید لرزش نامحسوس، صدایی را که از قعر چاه بیرون می آمد..... با احتیاط از پله های ساختمان بالا رفت، مقنعه را روی پیشانی اش کشید، ناصری را که دم دفتر ندید، به گام هایش سرعت بیشتری داد و پرسرعت همانند جت سالن همکف را پشت سر گذاشت... پشت نیمکت نشستن امروزش هیچ شباهت به دیروز هایش نداشت!!!

مسکوت فقط گاهی ورقی به کتابش میزد و در جواب شوخی های همکلاسی ها، حتی عضله های صورت هم شل نمی شدند!!!

صدای زنگ را که شنید، دفتر و کتاب هارا هول درون کوله ریخت و زودتر از همه از هنرستان بیرون زد... بی حوصله بود و هیچ تحمل قهقهه های بی غل و غش دخترها را نداشت!! شاید حسودی اش می شد و دلش سبکبالی میخواست...

و نه قلبی که از شدت اضطراب، بی وقفه در گلو میزد!!!

هنوز نفسش تازه نشده بود که طلعت را پیچیده در چادر روبه روی مدرسه دید... متعجب جلو رفت و آرام سلامی داد..

-طلعتی جان اینجا چیکار میکنی؟

طلعت مشکوک نگاهی به صورت ترگل انداخت...

-تو چرا رنگ به صورت نداری؟؟ اینهمه نزاری..هان؟؟

ترگل بی خبر از همه جا، دستی به گونه اش کشید...

-من؟؟ رنگ و روم فک کنم خوبه...

طلعت یک تای ابرویش را بالا انداخت..

-من میگم پریده اس.. بگو چشم..



ترگل دلخور لب هایش را جلو داد وزیر لب چشمی گفت و کوله را روی شانه اش جا به جا کرد... در سکوت کنار هم گام بر میداشتند و ترگل با ابروهای تابه تا شده سخت مشغول دو دوتا چهارتا کردن احتمالات این حضور، شد...

-مقنعتو بکش جلو.. همه ی موهات معلومه...

سراسیمه دستی به مقنعه اش کشید و آن را از وسط سرش به روی پیشانی کشید...

-مقنعه ی امسالم گشاده، باید بدم شما کوک بگیرید.. همش میره عقب...

طلعت گردنش را کمی چرخاند و نگاهی به خیابان انداخت و با کمی حرص هم جواب ترگل را داد...

-خودتم بدت نیماه اون گیسای سیاتو نامحرم ببینه.. وگرنه دوتا کوک بلد نیستی تو بزنی؟

ترگل حیران از رفتار تند و تیز و شاید هم بی قرار طلعت، معترض لب گشود...

-مامان!! چته؟؟ چرا انقد گیر میدین به من؟

گام های طلعت به سمت مخالف ایستگاه اتوبوس کج شد...

-کجا داریم میریم؟ ایستگاه که اینوره....

-بیا تو کاریت نباشه..

و در ادامه دستی برای سمند سبز تکان داد...

بغ کرده گوشه ی آسانسور ایستاده بود، و هیچ رفتار مشکوک طلعت را درک نمیکرد، سرش را

نزدیک گوش طلعت برد و ملایم لب گشود...

-طلعتی جان حالت خوبه؟ دکتر اومدیم واسه پات؟؟ بمیرم...

اما تاخواست جوابی از سمت مادرش دریافت کند که در آسانسور باز شد و چشم ترگل به تابلوی

طلایی افتاد.... دکتر سیما زرین متخصص زنان وزایمان))

به سختی بزاق دهانش را فرو داد، بی اختیار از روی ماتو دکمه ی شلوارش را لمس

کرد... فهمید!!! رفتار مات و مبهوت دیشبش کار دستش داده بود... با نگاهی که رنگ ترس به خود گرفته

بود.. ملتمس به حرف آمد..

-مامان... دکتر.. دکتر زنان واسه چی اومدیم؟

-بروتو... اومدیم بر گه سلامت بگیرم واست...

ترگل بی اختیار چند گام به عقب برداشت.. جوری که به دیوار سرد کنار آسانسور چسبید...

-من نمیام..بخدا...من..من

شرمش آمد بیشتر ادامه دهد وبگوید که دوشیزه مکره است،دوشیزه ای که قرار است بی جشن عروسی،جشن طلاق راه بیندازد!!! باید طلعت را منصرف میکرد.....پس با شتاب سرش را به چپ وراست تکان داد...

-من..من میترسم ..من نمیام..نمیام

طلعت زیر چشمی اطرافش را پایید،خودش را چسباند به ترگل نیشگونی از بازوی ترگل گرفت...

-ترگل سادات بی حرف اضافه میای بریم تو..

ترگل از درد چشمانش را جمع کرد ،اما با لج جواب داد..

-نه...تو رو خدا بریم...تو را خدا...

-برو تو ترگل...من خسته ام ،خودت که میدونی!!پس معطل نکن..

صدای مرتعش مادرش ناچارش کرد تا پا درون مطب بگذارد واشکی که از گوشه ی چشمش مظلومانه پایین چکید،فوری پاک کند!!

به آدم سپید پوش روبه رویش خیره شد،به دستکش هایی که دستش میکرد...نفسش به زحمت بالا می آمد!!به اشاره ی دکتر لب پروتزی به سمت تخت گام برداشت واز تصور لحظاتی دیگر،شقیقه اش نبض برداشت...

روی تخت دراز کشید وپرده کشیده شد و دیگر نتوانست طلعت را ببیند،پلک روی هم گذاشت.....روی هم گذاشت تا لیبیل دار بودنش به همگان محرز کند!!!باید پلک رو هم می بست واشک ها پشت همان پلک ها خشک می شد...

-بلند شو عزیزم...

و دکتر،خونسرد ترگل را وتخت را باهم تنها گذاشت!!!پاها که از تخت آویزان شد...رعشه هم بر وجودش سایه انداخت وپلک هایی که کاش قرار نبود باز شود...

طلعت پرده را کنار زد ،ترگل با کمی مکث سرش را بالا آورد وشادمانی زیر پوستی او را که دید..بی اختیار آب بینی اش بالا کشید و اشک هایی که خشک نشده بود را از چهره زدود....

-بزار من دکمه شلوار تو ببندم..

ترگل واضح دست مادرش را پس زد و دکمه را خود به هر بدبختی که بود بست.. کوله را از روی صندلی چنگ زد و بی معطلی از مطب بیرون زد.. صدای ترگل گفتن طلعت را از پشت سر می شنید و او با بغضی به عظمت تمام روزهای خوشش از پله ها پرشتاب پایین می رفت... کاش صدای طلعت را نشنود!!! کاش نیاید دنبالش..... کاش!!!

میان پیاده رو به نفس نفس افتاد... اما صبر نکرد!!! باید می دوید و دیگر صدای کسی را نمی شنید... به مقنعه ی عقب رفته اش اهمیتی نداد، که او هنر کوک زدن را نداشت.. که او خواست کوک بزند!! که او خواست محبتش را به قلب سنگ شده ی همسرش کوک بزند... اما چه دید؟؟ و کاش لال از دنیا می رفت....

برایش آن ثانیه ها مهم نبود که طلعت را پشت سر گذاشت!! مهم نبود که نمیدانست کدام نقطه از شهرش گام بر میدارد!! اما... اما برایش مهم بود که چرا نمیتوانست با کبریتی خرمی از ترس ورنجش را یکجا به آتش بکشد.....

بی حوصله مانتوی اتو زده اش را از کمد بیرون آورد... تصویر خندان نرگس میان چهارچوب در، آخرین تصویری بود که آن لحظه دوست داشت ببیند... احوالات تلخش هیچ حوصله ای برای آدم های اطرافش نمی گذشت!!! پشت به او سرش را داخل کمد کرد و به دنبال کیفش گشت... اما از پشت سر نزدیک شدن او را احساس کرد، هفته ای که گذشته بود سعی میکرد کمتر با طلعت و اصلا با بقیه هم کلام شود، هنوز تجربه ی تلخی که با مادرش و در ان مطب پشت سر گذاشته بود، گوشه ای از ذهنش را آزار میداد... و مابقی ذهنش هم که پر بود از متین!!! پر بود از تصاویر پلشتی که هیچ پاک نمیشد از ذهن!!! پاک نمیشد... و پر بود!!!

زیر لب شمرد، معکوس وار شمرد!!! مطمئن بود که به یک نرسیده، نرگس زبان می چرخاند برای زیر زبان کشی.. در همان هاگیر واگیری ذهن، از اینکه حدسش درست از آب درآمد، لبخند صورتش را پر کرد...

-هنوز مادرشوهرت اینا نیومدن از سفر؟؟

بدون آنکه برگردد، خلاصه جواب داد...

-فردا فکر کنم میرسن...

ومشغول بستن ساعت مچی اش شد و کیفی که گوشه ای انداخته بود را باز بی هدف برداشت..

-نمیخوای یک دستی به صورتت بکشی؟؟

ترگل کلافه پلک روی هم گذاشت و ترجیح داد جوابی به سوال مزخرف نرگس ندهد، خم شد و مقنعه ای که روی متکا گذاشته بود تا چروک نشود را برداشت، که به یکباره از دستانش قاپیده شد...

-مگه میخوای بری عزا؟؟

و با مهربانی دست ترگل را گرفت و او را به سمت کمد کشاند و در حین گشتن چیزی میان کمد، با آب و تاب شروع به حرف زدن کرد...

-دوشنبه با مهری رفتیم خیابون، چشمم به این روسریه افتاد، خریدمش ..خیلی خوشگله...کو سرت کن بینم بهت میاد؟

روسری فیروزه ای رنگ مقابل صوتش را دوست داشت از هم بدرد...که او به مراسم ختم می رفت!!! ختم زندگی که یک هفته پیش زنده زنده دم اتاقک بالای پشت بام چال شد..روسری فیروزه ای رو میخواست چه بکند!!!وقتی که باید مویه میکرد برای آرزوهای به گند کشیده اش....

اما باز هم غلاف کرد، غلاف کرد زبانی را که می رفت دراز شود و جواب های تند و تیزش را بکوبد بر صورت نرگسی که تابحال از گل نازکتر از سیدعلی روحانی نشنیده بود...

نیشخند دندان نمایی زد، شلوار گل دارش را از پا در آورد و به دست خشک شده ی نرگس اهمیتی نداد...شاید با زخم زبان زدن به اطرافیانش، میشد که پيله های تنهایی را بیشتر به دور خودش پیچاند...زخم زد و خواست که دل را بشکند...به هر طریقی!!!

-همین دلبری های 30 سال پیشو میکنی که سید علی جاده ی قم تهرانو سینه خیز به عشق یار میاد...جمع کن نرگسی..

نرگس ساده دل اما کنایه را نگرفت، که او نه بلد بود زخم بزند و نه بلد بود زخم بشنود و نه حتی بو کند حرفی را که نشات میگرفت از حرصی آشکار!!!

-مسخره نشو..سرت کن به پوست صورتت میاد، باور کن...

-با مقنعه راحت ترم...

لب های نرگس کمی آویزان شد، ولی باز هم پا پس نکشید...با لحنی شاید پر تملق ادامه داد...

-از وقتی عروس خانوم شدی، حواسم هست که کم حرف شدی، خیلی تو خودتی... منو و تو تو دوران نامزدی هستیم.. بیشتر باید بهم نزدیک شیم....

ترگل نفسش را با شدت از راه بینی خارج کرد، جلوی آینه ایستاد...

-چرا دیر به دیر همو می بینید؟؟ ترگل سادات با متین رابطه ات خوبه؟ چرا اصن دعوت نمیکنی بیاد خونه؟

ترگل چادر عربی را روی دست انداخت و تلخی نگاه عمیقش را به چشمان نرگس تزریق کرد...

-میشه دست از خبرچینی برداری؟؟ میشه نرگس؟

صورتش حالا مقابل نرگس بود وقتی که با سنگدلی زمزمه کرد...

-سرت تو کار خودت باشه... چرا دنبال یک اختلاف بین منو و متین میگردی؟؟ ولم کن بابا...

به اشک های حلقه زده ی نرگس، به لب های لرزان، سعی کرد بی اهمیت باشد، شانه ای بالا انداخت و بی تفاوت از اتاق بیرون آمد....

عصبی به دنبال یک جفت کفش راحتی در میان جا کفشی چشم می چرخاند... که یک جفت کفش پاشنه بلند، جلوی دیدش را گرفت، کمر راست کرد و نگاه خالی اش را روانه ی طلعت کرد... باز چه خبر بود؟؟!!! سوالی که مدام در ذهنش تکرار میشد... و طلعتی که لبخند ژکوند به روی لب داشت!!!

-اینا رو پات کن مادر.. همچین شق ورق نشونت میده...

ترگل لبخند زد، لبخندی مصنوعی... لبخندی که شاید هزاران حرف پشتش پنهان بود!!! نگاهی به سانت های پاشنه انداخت، واقعا می شد با این پاشنه ها، بدون آنکه زانوانش بلرزد، راه برود؟؟ با لحنی که سعی میکرد سردی اش را پشت همان لبخند مصنوعی حفظ کند لب باز کرد...

-ترجیح میدم با همین اسپرتام برم... راحتترم توشون...

-شد یکبار به حرف من گوش کنی؟ این پاشنه ها کوتاه بودن قد تو نشون نمیده ترگل جان...

بی اهمیت خم شد بندهای کتانی را ببندد، فکش به سختی روی هم فشرده شده بود... کلافه اندیشید؛ که حالا فقط مشکل زندگی اش کوتاهی قد اوست و پاشنه های 10 سانتی که او را به یکباره نردبان میکند!!!

پای چپ را شروع به بستن کرد و سکوت طلعت کاش به دامن زدند ادامه میداد... اصلا تقصیر او چه بود؟؟ وقتی که ژن طلعت غالب بر آسید مرتضای بلند قد شده است!!! حتی هنگام بستن نطفه بیچاره اش، سیاست های نرم وزیرپوستی طلعتی جانش بر زور و بازوی سید مرتضی چربیده و سهم ترگل از چربیدن ها، فقط فقط 54/1 قد شده بود و بس!!!

سرش را تکانی داد تا افکار بی سر و تهی که هیچ سودی به احوالات تلخش نداشت، از سر بیرون رود.... با کمی تاخیر قامت راست کرد و طلعت را دید که اخمش خیلی زیاد توی هم است....

- راستش متین... اوام... زیاد پاشنه دار دوس نداره... هفته پیش بهم گفت...

و چه به موقع زبان دروغگو شده اش، لبخند خاطر جمعی را به لب های طلعت هدیه داد.....

چادر و کیفش را روی مبل انداخت و کمی با جسارت بعد از دقایقی که در سکوت سردی غرق بود، لب گشود...

- چرا امشب خواستی پیام اینجا؟؟؟

متین با همان لباس های بیرون روی کاناپه ی روبه روی تلوزیون ولو شد، و تلوزیون را روشن کرد... و دستی به موهای ژل خورده اش کشید..

- چون حاجی اینا صبح می رسند، تابلوئه تو نباشی... ناهیدو نمیشناسی تو...

ترگل نفسی از سر حرص بیرون داد و از تک و تایی جواب دادن نیفتاد....

- خب تابلو باشه!!! آخرش که چی؟؟ نمی فهمند؟؟؟

متین اما بی خیال کانال ها را مدام بالا و پایین میکرد...

- میفهمند... اما جوری که من بهشون بفهمونم... من!!!

ترگل سر در نمی آورد!!! این جوان را نمی شناخت... این آدمی که بدترین ها را از او دیده بود را نمی شناخت و می ترسید... و از خودش شاید بیشتر!! بیشتر... چرا که افسار پاره شده را باز به دست متین سپرده بود...

- چجوری بفهمونی؟؟ قراره این وسط چه اتفاقی بیفته که بخوایم.. طلا... طلاق بگی... ریم...؟؟؟

- صدات رو مغزه.. رو مغز!!! می فهمی که حوصله ندارم... پس سعی کن کمتر بینمت...

ابروهای ترگل به ثانیه ای بالا پرید و خونی که به خودش زحمت رسیدن به مغز را نداد... به کاناپه نزدیک شد و بر دسته ی کاناپه محکم کوبید...

-به درک رو مغزه..به جهنم...من الان باید به خانوادم چی بگم لعنتی؟؟حالیته چیکار کردی بامن؟؟  
پوف کلافه ی متین!!!دم وبازدم های بعد از آن هم..هیچ باعث نشد که عقب بکشد..منتظر ومصمم  
ایستاده بود....

-خفه شو...یکم خفه شو..اصل حاجیه که باید توجیه شه واسه طلاق ما دوتا!!!که اونم من حل  
میکنم..فقط تو زمان بده...

تر گل عصبانی دستانش را درهوا تکانی داد و با خشم غرید...

-حاجی..حاجی...مگه اسم حاجی تو شناسنامه ی منه که باید منتظر تاییدش باشم.....

تا که خواست بیشتر ادامه بدهد و بیشتر به بلبل زبانی اش میدان دهد که کنترل پرت شده از سمت  
متین به قفسه سینه اش اصابت کرد...به یکباره جلوی چشمانش سیاه شد ونفسش در سینه قطع!!! دستش  
را به مبل تکیه داد که از شدت درد وضعف پخش زمین نشود...

-وقتی میگم خفه شو...خفه شو..ببند دهن گشادتو،که من این روزا رو مود دیوانگی ام..

تر گل دست آزاد و لرزانش را برای تسکین درد روی قفسه ی سینه اش گذاشت و کمی ناحیه ی  
ضرب دیده را فشرد تا کمی از شدت درد کاسته شود...و وقتی بی تفاوتی متین را دید که خونسرد دست  
به نرده گرفت و از پله ها بالا رفت..منفجر شد از خشم!!!

-ازت متنفرم...ازت متنفرم نجس....نجس بی همه چیز...

نفس نفس زدن هایش ادامه دار شد...و متینی که دستی به علامت بای تکان داد و بلندتر جواب  
داد...

-بی هوا نپری تو خلوتم...

-آشغال.....آشغال..عوضی....چرا اومدی تو زندگیم....چرا؟

تک تک کلماتی که بر زبان آورد،آلوده به غم بود...به انزجار!!!وبه درد.....و اصلا آلوده به هرچه  
حس بد در دنیا.....و کاش کسی جواب آن همه اشک های بی صدایش را میداد!!!بی رمق روی کاناپه  
افتاد و گریان و بیچاره وار نگاهش را داد به زنی که با لباس خواب وتلفن به دست روی جاهای حساس  
بدنش را لمس میکرد ومستانه می خندید...

چشمانش را بست وسرش را به پشتی مبل تکیه داد واز ته دل با صدای بلند هق هق گریه اش را سر  
داد....

مانتو هنوز به تنش بود و مقنعه هم بر سر... با اکراه لبه ی تخت متین نشست... ساعت ها از گریستن سخت و طولانی اش می گذشت و ساعت ها از راه رفتن های مداوم و فکر کردن به همه چیز و نهایت به بن بست رسیدنش هم می گذشت!!! و حالا با تنی کاملا خالی از انرژی میان اتاقی غریب و عجیب، خواب به چشمانش نمی آمد...

باید خودش را سرگرم میکرد.. باید از شر آنهمه فکر و خیال حتی شده واسه ثانیه ای رها می شد!!! در کمند دیواری را باز کرد و نگاهی سر سری به داخلش انداخت... پیر بود از لباس های رنگارنگ با مارک های شاید معروف!! تا که خواست در را ببندد، چشمش به چمدانی قدیمی افتاد.. کنجکاو پای کمند نشست و چمدان را به زحمت از کمند بیرون کشید که چشمش به مشمای سیاهی افتاد که پشت چمدان جاساز شده بود... دست دراز کرد و مشما که کمی سنگین بود را برداشت، و گره اش را به زور دندان باز کرد...

بطری های پلمب شده ی درون دستش باعث شد که بیشتر به حاج لطف الله پوزخند بزند، که نمیداند زیر سیل های یک وجبی اش چه ها که میگذرد!! نوشته های روی بطری را لمس کرد.. تا بحال از فاصله ی به این نزدیکی چشمش به ممنوعه ها نیفتاده بود... ممنوعه هایی که مایع درونش سرخ بود و سوسه انگیز!!

دوباره دستی به خوش تراش ها کشید.. دوباره و دوباره!!! که بی اراده از پس این لمس حال دلش بد شد، بطری ها را درون مشما گذاشت و دوباره گرهی کور به آن زد... و چمدان قرمز رنگ را باز کرد.... پیر بود از دفترچه خاطرات قدیمی!!! از عکس های هندی متعلق به همان دوران نوجوانی دهه شصتی ها!!! از انگشترهای عمیق... از پوکه های دوران خدمت سربازی اش... با دیدن آلبوم بزرگ زرشکی میان آنهمه خرت و پرت ها، ناخود آگاه هیجان زده شد و آن را از کف چمدان برداشت که چشمش به کاغذهای زیر آلبوم افتاد... اکثر برگه ها، بروشور های تبلیغاتی بود!! تبلیغات حیوانات خانگی!! و نوشته هایی که دلش را به شور انداخت^ زمانی که گربه ای را نوازش می کنید.. او پشتش را بلند میکند تا به دست شما برسد.. این یعنی از این نوع ارتباط با شما.... ^

دیگر ادامه اش را نخواند... بروشور را میان بقیه ی کاغذها انداخت و دمی عمیق گرفت و بازدمش عمیقتر!!!



صدای پایی را از طبقه ی بالا شنید..دستپاچه همه ی آت و آشغال های چمدان را دوباره سرجایش گذاشت و چمدان را به جای قبلی برگرداند و کمند را بست....

دقایقی بعد به آرامی دستگیره ی در را پایین داد و با نوک انگشت روی سرامیک های سرد گام برداشت...از چند پله پایین رفت و از نرده های طلایی آویزان شد..متین را دید که پخش زمین با انبوهی از فاکتور،مشغول حساب و کتاب بود....

برگشت به اتاق و تا که خواست قفل در کمند را بچرخاند،پشمان شد!!از کنکاش کردن دوباره وسرک کشیدن به وسایلی که هیچ از صاحبش خاطره ی خوشی نداشت..که هرچه بود..تلخی بود وناکامی!!!

چادرش را مرتب روی تخت پهن کرد،سرش را روی بالش گذاشت و به پلک های خسته اش استراحت داد....و میدانست که روزهای شاید سخت تر در انتظار قواره ی شانزده ساله اش هست.....!!!

مائده از وقت رسیدنشان،ترگل را رها نمیکرد تا به حال خودش باشد...تا که در خود حل شود وکسی هم دست درازی نکند به خلوتی که نیاز داشت به آن!!! درونش فروپاشیده بود وظاهرش لبخند داشت..وچقدر بد که لبخند ظاهرش هیچ سنخیتی با باطنش نداشت....باطنی که احساس میکرد تب دارد وتبی که گونه هایش را سرخ کرده بود و ملتهب....

دسته ی چاقو میان مشتش فشردگی اش بیشتر شد وگوجه هایی که ریزتر وریز تر درون ظرف ریخته میشد،ناهید دستی بر شانه اش زد وگفت...

-ترگل سادات جان برو متین را از بالا صدا کن برای نهار...

-اما سالاد هنوز...

ناهید وسط زمزمه ی آرام او ،اما پرید و میخواست که هرچور شده او را به طبقه ی بالا بفرستد....  
-قدم که روی پله ی اول گذاشت،مائده سرش را از آشپزخانه بیرون آورد و بشاش رو به ترگل گفت...

-داداش بالا پشت بومه....

نفس در میان سینه اش سنگین شد ونرده های طلایی ماریپچ مهار خوبی بود برای پس نیفتادنش!!! با قلبی که یکی در میان زده میشد ،خود را به پشت بام رساند....دوباره داشت تکرار میشد و او که قرار بود

، شاید سهمش تکرار و تکراری ها باشد!!! پشت در ایستاد و کف دستان عرق کرده اش را به شلوار جینش کشید....

زمزمه اش را حتی خودش هم به زور می شنید...

-متین...

حتی دستش دراز نمیشد که به در تقی بزند و بعد جوابی نشنود و فکر کند که حتما باز!!! گوشه لبش میان دندانها گیر افتاد..

-من اینجام... لازم نیس دنبالم بگردی!!

وسیگار را متین از گوشه ی لبش برداشت و خیلی معمولی خیره ی ترگل ترسیده شد... انگار که چیزی یادش آمده باشد، دست دراز کرد و گفت..

-بیا یک چیزی بهت نشون بدم...

ترگل ولی بیشتر جمع شد و زبانش را به زحمت در میان کام خشک شده چرخاند..

-چی؟؟

متین تک خنده ای کرد و باز با دستش اشاره کرد که..

-بیا نترس...

و پا گذاشت روی پشت بام.... ترگل هم کمی عقب تر از او قدم برداشت...

و ثانیه ای بعد ترس دیگر معنایی نداشت وقتی که زیبایی بی حد و حصر پشت بام، دهانش را از تحیر باز گذاشته بود!!! حوضچه ی آب که میان محوطه ی بزرگ آنجا بود و آلاچیق زیبا طراحی شده و باغچه هایی که پر بود از گل و گیاه و... ترگل آب دهانش را قورت داد و سعی کرد به زحمت هم که شده ، خودش را کمی جمع و جور کند... ولی باورش سخت بود که او عروس دم و دستگای توستی ها بود!!! باورپذیر نبود و او حتی کمی فکر نکرد در همان تنهایی های شانزده سالگی اش... که چرا باورش سخت است، عروس این خاندان شدن!!!

متین صدایش زد و او هراسان سرچرخاند به سمت صدایی که حتی از آهنگ آن هم می ترسید...

-بیا اینجا رو ببین...

و اشاره زد به اتاق چوبی کوچکی که انتهای پشت بام ساخته شده بود... چقدر طبقه ی بالا اتاق داشت!!!! و چقدر او هیچ نمیدانست!!!!....

به آرامی و قدم هایی که با مکث همراه بود، نزدیک اتاقک ایستاد و درمی که به رویش باز شده بود و سگ ها و چند گربه ای که خیره ی نگاهش شدند.... زانو ها به یکباره به لرزه افتاد و ترگلی که رنگ صورت به یکباره به سفیدی تغییر کرد... تکان سختی خورد و بی اراده چند گام به عقب برداشت، طاقت نداشت!!! بر نمی آمد... که نگاهش تا نگاه بی زبان های طفلکی کش بیاید....

بازوهایش را در آغوش گرفت و درمانده روی تخت چوبی ککه با فرش دستباف مفروش شده بود، افتاد!!!

صدای تق فندک را شنید و نگاهش را داد به مردی که محال ها را از او دیده بود و ناممکن های ممکن شده را!!! سیگاری دیگر دود کرد و به حلقه های خاکستری روبه رویش خیره شد...  
-خوبه که ساکتی...

ترگل رنگ نگاهش عوض شد و سوالهایی که در سیاهی ها طرح شد!!!  
-من همیشه تنها بودم.. از بچگی!!!! همیشه تنها بودم، تو یک محیط بسته بزرگ شدم.... هیچکس دورم نبود...

ترگل حالا دقیق تر گوش سپرده بود به حرف های متین... متینی که موهایش را رو به بالا ژل زده بود و پیشانی ای که بلندی آن جذاب به نظر می رسید...

-ناهید همیشه ی خدا تو دوره های زنانه بود... پی ریخت و پاش، طلا و جواهر!! فقط نشون بده به زنای اطرافش که همه چی داره!!! حاجی هم که نبود... هیچ وقت خدا نبود... مدام پی سفرهای کاریش بود.. البته خودش میگفت کاری ها!!! ولی من که خر نبودم...

روی تخت نشست و ترگل بی اراده خودش را چسباند به نرده های چوبی و مچاله تر شد و متین غرق در خود ادامه داد...

-از یک جایی به بعد، نمیدونم چی شد.. حاجی سره کل با یکی از رفقای فرنگیش، یک سگ واسم خرید... من تو اوج نوجوونی بودم.. انس پیدا کردم.. دوستش داشتم.. حاجی بعدش پشیمون شد، هی بهم گیر میداد، اما خب من کار خودمو میکردم.. بعد دیگه تا قبل سربازی، به سگ اضافه شدن... بعد سربازی هم که اینجا رو درست کردم به زور خودم.... وگرنه حاجی اصن راضی نمیشد... همه ی... همه ی اینا پر میکردن تموم خلا های عاطفی مو... بعد... بعدش دیگه... شد برام پرستیژ... اونقدر سرم گرم شد که نفهمیدم کی!!

دیگر ادامه نداد... کلافه به سروصورتش دستی کشید و سیگار نیمه سوخته را گوشه ای پرت کرد، تا که خودش بسوزد و خاموش شود!!! از جایش بلند شد، عمیق نفسش را بیرون داد...  
-نگران نباش، من یک بهونه ای میارم تا حاجی راضی شه... فقط تو باید ساکت شی... من ترتیب طلاق رو میدم...

و زودتر از ترگل از پشت بام بیرون زد... و ترگل ماند و تن بی جاننش که حتی تکان هم نمیشد که بخورد....

نگران بود!! وقتی قرار بود قبح طلاق در خانواده ی ساده دلش درهم بشکند!!! نگران بود... و درمانی نداشت نگرانی های تهوع آورش....

## 18 سالگی ترگل

انبوهی از جزوه و کتاب روی زمین پخش بود و ترگل هرچه با ماشین حساب کلنچار می رفت، حسابش تراز نمیشد... صدای زنگ تمام رشته های افکار شلوغش را از هم پاره کرد... پوف محکمی کشید.. چادر را از روی جالباسی برداشت و دعا کرد که خدا کند دیبا نباشد فصل امتحانی!!! در را که باز کرد، خشکش زد!! هنوز از مکالمه ای که در مترو گیج و بی رمقش کرده بود یک روز کامل هم نمی گذشت....

و حالا پیدایش شده بود و لبخندی هم که بر لب داشت!!! لبخند، آنهم یکوری... و نگاه سردش، تمام حساب ها!!! تمام بدهکارها!!! بستانکارها را از ذهنش به یکباره پاک کرد...

-من موندم تو که عینهو سگ ازم میترسی... چرا پای تلفن انقد بلبل زبون میشی!!

ترگل چسبیده به در، نگاهی به اطرافش کرد.. کوچه خالی از رفت و آمد بود... چادر را بیشتر به روی پیشانی کشید تا که هوای سرد بهمن ماه پیشانی اش را به درد نیاورد... سعی کرد تنش را در مکالمه مابینشان ایجاد نکند...

قدمی به سوی متین برداشت، و کمی التماس را قاطی لحن لرزانش کرد....

-بیا.. بیا تمومش کنیم... بسه برا جفتمون... خب؟؟

متین تکیه اش را از ماشین برداشت و رنگ پوزخندش، رنگ تمسخر بود!!! و چقدر بدرنگ....

-تمومش کنیم؟؟ مگه تو حق تموم کردنم داری؟؟ من میگم...که متاسفانه منم نمیخوام تمومش کنم...نفقه تو میدم، مهرتم میدم...چشمم کور!!دندم نرم..باید بدم..حقته عزیزه من...تمکینم نمیخوام ازت...همه اش نوش جونت.....گوشت بشه به تنت.....ولی طلاقتم نمیدم...

ترگل نفس کم داشت...کم داشت!!!و بیشتر چسبید به یشمی های سرد نور!!!متین با چشمانی تنگ شده سرش را نزدیک صورت ترگل آورد....

-چون میدونم تو کثافت کاری رو وقتی تو بندی بیشتر دوس داری!!!  
رحم نمیکرد،وحرف هایش مسلسل وار به قلب وروح ترگل اصابت میکرد و زبانی که قفل شده بود وحرفی نداشت..دیگر حرفی نداشت!!

- من رو هوا حرف نمیزنم...یک روزی می فهمی که چه گ..وهی خوردی!!!

ترگل به زور وبا ترسی لبریز،لب گشود....

-عوضی....آشغالی تو...

متین همانطور که به سمت ماشینش می رفت،جواب داد...

-آشغال بودن رو بهت نشون میدم...

ترگل اختیارش را از دست داد و ترس ها به یکباره رنگ باختند!!!صدایش بالا برد..

-خیلی آشغالی...تقاضای تمکین نمیدی چون به تمکین آدمیزاد احتیاج نداری بیچاره....

متین عصبی روی برگرداند ودستگیره در را رها کرد ونزدیک ترگل شد وترگلی که باز ترسیده به در چسبید...با انگشت اشاره اش ضربه محکمی به پیشانی ترگل زد..

-آشغال تویی...تویی که با پولام داری حال میکنی..آشغال تویی که خواهرمم اکراه داره باهام هم

سفره شه...

و دوباره گامی به سمت ماشین برداشت...

-بریز...پپاش...اما من به موقع حالتو می گیرم....

ترگل دستانش را به شقیقه هایش چسباند...نیش گاز زانتیای سفید دو متر از جا

پراندش!!!^دروغگو^

فریاد زد،اما متین فقط دستش را از شیشه بیرون داد وبای بایش بغض ترگل را ترکاند!!!بازهم

فریاد زد.....

-دروغگووووووووو....

و پشت در حیات کوچکشان نشانده و در خود فرو رفت.....  
با دستانی لرزان شماره ی دفتر دباغ را گرفت، بوق های آزاد اعصابش را بیش از پیش تحلیل کرد... دوباره دکمه ی تکرار را زد... که مستقیماً به دباغ وصل شد...  
-سلام..توفیقم..ترگل توفیق...

-سلام دخترم خوب؟؟... فقط زود کارتو بگو که جلسه ی دادگاه دارم...  
تحلیل شده پای میز تلفن افتاد وبی مقدمه رسید به اصل مطلب..... به اصل مطلبی که درد بود  
برایش... دردی که شاید درمان نداشت!!

-تکلیف من چی میشه؟؟ به من این راه رو پیشنهاد دادید، و گفتین نتیجه میده... زود نتیجه میده... اما  
نتیجه ای که در نظر داشتین منم... من خانوم دباغ...

-خانوم توفیق، صدا برا من بالا نبرید لطفا.. من همه ی کاری که از دستم برمیومد رو کردم... نظر من  
این بود که این راه زودتر نتیجه میده و خب منم خیلی تونستم از این طریق طلاق موکلامو بگیرم... ولی  
نمیدونم تو سره این آدم چی میگذره!!! تقاضای تمکین نمیکنه تا نفقه ی تو قطع شه.. بعدد میره اموالشو به  
نام مادرش میکنه تا برا مهریه اعسار بده.. واقعا نمی فهممش!!!

ترگل با بغض میان حرف دباغ کلافه شده پرید...

-این حرفا رو صدبار شنیدم... صدبار!! الان چیکار کنم؟؟

-بیا یک وکالتنامه ی دیگه امضا کن، تا پرونده یکطرفه طلاق رو تشکیل بدیم..

ترگل از شدت خشم، پوست لبش را به شدت کند، جوری که گرمی خون روی لبش باعث شد  
صورتش از سوزش بی حد جمع شود... جوابش را تند و صریح به دباغ تحویل داد..

-الان؟؟؟؟ بعد از نزدیک به دو سال؟؟ باز یک پرونده ی دیگه تشکیل شه!!! باز دو سه سال الافی!!!

دباغ اما نمیخواست که خودش را از تک و تا بیندازد...

-من اطمینان داشتم که از طریق نفقه میتونی زودتر طلاق بگیری...

ترگل از جا برخاست و با ناباوری میان حرف او پرید...

- شما از کدوم اطمینان حرف میزنید؟؟ مگه این آدم رو می شناختین... من گفتم این آدم آشغاله.. نگفتم... از کاراش نگفتم؟؟ گفتید بی فایدس.. طولانیه!!! حالا بشناسیدش.. نفقه مو میده ماه به ماه.. مهریمو میده.. و من هنوز باید تو بند این آقا باشم..

نطق دباغ کور شده بود و در سکوت به زنجوره های ترگل گوش میداد....

- گفتم فقط طلاق... گفتید پروسه ی یکطرفه طولانیه... میره دیوان عالی کشور..... نفقه زودتر جواب میده!!! جواب داد؟؟؟ گفتم سوزوند منو... گفتین شاهد نداری!!! آخه من بدبخت نصفه شبی توی اتاق خواب شاهد از سر قبرم می آوردم..

و دیگر نتوانست ادامه دهد!! توانش را نداشت..... تلفن را محکم روی دستگاه کوباند..... و دوباره پای تلفن نشست...

زانوهایش را در آغوش گرفت وننو وار تکان خورد... تکان خورد!!! و بعدش ناخن هایش را در حد توان جوید... جوید!!! و کمی بعدش باز چانه اش را ضربه وار به زانویش میزد... میزد!!! طلعت با بغلی از سبزی وارد شد، و چادرش را روی دسته ی مبل انداخت... زیراندازی را پهن کرد... - ترگل مادر بیا یک کمکی به من کن... معلما سبزی میخوان.. باید واسه دو سه روز دیگه آماده کنم براشون.. بدو مادر...

ترگل که انگار نه انگار بود حرف های طلعت... جواب داد..

- حوصله ندارم

درس ها همه مانده بود!! جزوه های نخوانده!! و ترم یک ونمراتی که همه لب مرز بود... باید سر وسامان میداد به ذهن آشفته اش...

- وای!!! بیا یک دستی بزن خب.. حوصله ندارم یعنی چی مادر؟؟

به جان پوست کنار ناخن هایش افتاد و کلافه گفت...

- میگم حوصله ندارم....

و طلعتی که لبهایش را با دلخوری جمع کرد و گره روسری باز شده را به پیشانی بست...

- پس برو به درس و مشقت برس...

- حوصله ی اونارم ندارم.. گیر نده تو رو خدا...

- چته تو؟؟ باز متین گور به گور شده برزخیت کرده؟؟ هان؟؟

اسم متین کبریتی شد که طلعت پرش کرد درون خرمنی از باروت ترگل!!! به یکباره منفجر شد...

-آره..همون گوربه گوری...همون آشغال..حالا ولم کن سر جدم....

از جا برخاست و هیستریک وار موهایش را از دو طرف چنگ زد و بعد هم خودش را درون اتاق انداخت و در با صدایی بدی بهم کوبیده شد....

روز آخر امتحانات بود و خب امتحانی بدی را پشت سر گذاشته بود و همین که بعد از آن بحث های پرتنشیه که با دباغ داشت و قبلش با متین!!! توانسته بود از پس آنهمه سوال های سخت و سرد به تعبیری!!! جان سالم به در ببرد...

دستش را به زیر چانه زد و پلک هایی که مدام باز میشد و هی بسته!! گرمای مطبوع تریا حس رخوت و سستی داده بود به ترگلی که منتظر المیرا و منایی بود که جمع سه نفره را تکمیل کنند...کم کم داشت عادت میکرد به روابط دوستانه!!! به کسانی که ساعتی را بی دغدغه با آنها باشد...اما باز هم لب باز نمیکرد و از مگو های زندگی حرفی نمیزد...ترجیح میداد بیشتر شنونده ی جمع شاید صمیمی شده شان باشد!!!

کشیدن پایه های چوبی صندلی کنارش روی سرامیک، باعث شد به زحمت لای پلک هایش را باز کند...

سامیار صارمی با قیافه ای معمولی و استایلی جذاب، روی صندلی نشست و لیوان های کاغذی را روی میز قرار داد و بی حرف یکی از آنها را جلوی ترگل گذاشت...چشمان ترگل ناخودآگاه گشاد شد، صارمی اما کتابش را روی میز انداخت ...  
-تنها بودی برات چای گرفتم...

ترگل اما نمیتوانست حضور او را درک کند...هول زده کمی از حالت قوزی در آمد و گلوئی صاف کرد..

-مرسی..نیازی نبود...

و تا که خواست به کوله اش چنگ بزند، صارمی به حرف آمد...

- فقط یک چای خوردنه...نه چیز دیگه...

کوله را رها کرد و کمی چشمانی که رو تنگ شدن می رفت را دوخت به صارمی!!! و صارمی که بی خیال لیوان را نزدیک لبش برد، و ارتباط چشمی ای که قطع نشد.....ترگل، ترگلی دیگر حالا در وجودش



رشد کرده بود!!! ترگلی که حوصله ی کلنجار رفتن اضافی را نداشت... ترگلی که یخ شده بود... ترگلی که....

نگاه منجمد شده اش را به لیوانی داد که هنوز بخار از آن بلند میشد... با طمانینه لیوان را برداشت و قلیپی از مایع داغ گلپوش را سوزاند... سنگینی نگاه صارمی را کاملا حس میکرد و اوپی که دوباره گلپوش را از عمد سوزاند!!!

لیوان خالی شده را روی میز گذاشت، عضلات منقبض شده را حتی!!! داغی چای هم منبسطش نکرد... کوله را برداشت و صارمی که مسکوت خیره اش بود...

-ممنون از چایی... موفق باشید..

-توووفیق...

صندلی را عقب داده بود، که صارمی صدایش زد... یک صدایی خاص و کمی بیشتر از خاص... آهنگ قشنگی داشت!!! و شاید برای ترگل این جنس صدایی که هیچ در اطرافش نشنیده بود، بیشتر به نظر جذاب می آمد... جملات را جوانک به طرز خاصی کشیده ادا میکرد....

بی حواس سر بلند کرد و قهوه ای های ساده را خیره ی خودش دید و یادش آمد که صاحب صدای خاص!! توفیق صدایش زده بود!!! صندلی را زیر میز قرار داد و معمولی بی آنکه نگاهی دوباره به صارمی بیندازد، تاکید کرد...

-خانوم توفیق...

و حرفی که توقع شنیدنش را نداشت!!! شنید...

-بیرون دانشگاه همو ببینیم؟؟

سوالی که آرام پرسیده بود و ترگلی که حالا صاف زل زد میان قهوه ای ها تا تمسخر را ببیند میان آنها، اما چشم ها که جدی بود و کمی هم که مرموز....

تا که خواست از سر آستین، واژه های بهم چسبیده را بیرون بکشد... صارمی دستش را به معنای یک لحظه بالا برد و هندزفیری به گوش گفت:

-جونم داداش؟؟ غلط میکنه مردیکه شکم گنده.. من سر قیمت باهاش به توافق رسیده بودم....

ترگل، کوله را روی شانهِ اش تنظیم کرد و شاید کمی خصمانه روی برگرداند و با قدم هایی کنترل شده و محکم از تریا خارج شد....

تا که خواست شال بافتنی را دور گردنش را بپیچاند، بند کوله اش اسیر دستی از پشت سر شد... و ترگل هراسان به عقب برگشت و در لحظه شکر گفت که سرمای هوا و جو امتحانات باعث شده بود که اکثر دانشجوها گوشه ای گرم بخزند و تردد در محوطه دانشکده کمتر باشد....

صارمی بند را رها کرد و دست میان جیب های کاپشن چرمش کرد و منتظر ایستاد...

-چی میشه همو ببینیم؟؟ یک ملاقات متفاوت و کاملا دوستانه....

ترگل فقط نگاه کرد و هرچه بیشتر نگاه جوان قدبلند پیش رویش را شخم میزد، کمر عایدی به کف دستش میرسید!!! جوابی نداشت... و شاید هم حوصله اش را.... تمام مغزش هنوز پر بود از تنش ها و زخم های به جا مانده از متین و نامش و یادش و بودنش... و بودنش!!! و زخم زدن های پشت همش!!!

-میتونه جالب باشه مکالمه ی دو تا آدم ساکت و کمی هم مرموز!!!

-نه.....

صارمی چشمانش کمی جمع شد و چروک های چشمش ریز و درشت تر از قبل میدان دید ترگل را پر کرد....

روی برگرداند... نیازی به توضیح و تفسیر بیشتر نبود!!!

المیرا از ازدور دستی برایش تکان داد و کمی سوالی نزدیک ترگل رسید و صارمی بی هیچ حرفی از کنار دو دختر جوان رد شد... ترگل با رویی کمی ترش شده، پرسید..

- چی میگفت این؟؟

-چرت.... چرا انقد دیر اومدی؟؟ خوابم گرفت دیگه!!

المیرا کش دادن بحث را شاید دوست داشت!!!

-من موندم با این سر و لباسای مارک!! چرا دماغشو عمل نمیکنه؟؟

ترگل لبخند زد و تصویری کمی مبهم و گنگ، خودش را به در و دیوار ذهن کوبید!!! آنهم ملاقات

متفاوت.....

-خب دماغه میاد به فیسش...

-چه بیاد، چه نیاد.. ضایعس دیگه.....

\*\*\*\*\*

پیشانی روی مهر سایید وبعد از بوسه ای جاندار بر روی آن، چادر نماز را تا داد وهمزمان صدای طلعت را از آشپزخانه شنید...

-ترگل یک زنگ بزن تو هم، حمید در دسترس نیس...

به چهارچوب در تکیه زد...

-جونم مامان؟

طلعت موبایل به دست نزدیک ترگل آمد ونگران ادامه داد..

-جواب نمیده..جواب نمیده ساعت ده شده...

ترگل میان حرف طلعت به سید مرتضی نگاهی انداخت که جلوی تلوزیون خوابش برده بود و صدای بلند گوینده اخبار شبانگاهی، باعث شد به سمت کنترل خیز بردارد و صدا را در دم خفه کند...چادر رنگی را برداشت وگوشی همراهش را از روی میز چنگ زد..

-خودم زنگ میزنم...

-نرو اینجوری یخ میکنی...

در شیشه ای را محکم بست وگوشی را به گوشش چسباند و دستگاهی که خاموش بود.. در یشمی کوچک را باز کرد ونگاهی به کوچه ای پهن انداخت که ساختمان های بلند قامت رو به روی نور قد علم کرده بودند واغلب چراغ هایی که خاموش بود...باران نم نم شروع به باریدن کرد....

به دقیقه نرسیده بود که نم نم بیشتر شد و تا که ترگل خواست در را ببند و با دایی رضایش تماس گیرد که نورهای ماشینی را از دور دید، نور، نور، نور پراید حمید بود...دوید به داخل و بلند به طلعت اطلاع داد که حمید به نور رسیده است و بعد خود را درون حیاط مدرسه انداخت و سراسیمه درهای بزرگ را باز کرد..چادر رنگی حالا خیس به موهایش چسبیده بود و او که کنار در منتظر رسیدن حمید ایستاد.....

چشم ها گشاد تر از حد معمول باز شدند و دهانی که با بهت نیمه باز مانده بود...پراید بدون هیچ شیشه ای وحمید!!!

با یک دست فرمان را چرخاند و بی وسواس همیشگی، در حیاط نور پارکش کرد..ترگل به سوی در راننده دوید وزودتر از حمید در را باز کرد..

-یا جده سادات!!!!چی شده؟؟؟

وحمید با چهره ای خون آلود..بالبی پاره شده وچشمی که ورم کرده بود...

جمع شده از درد، خودش را بیرون کشید از ماشین..

-حمید، داداش جونم..چی شده؟ به ترگل بگو تو را به فاطمه ی زهرا...کی این بلا رو سرت آورده؟؟

-جون حمید شلوغش نکن..کمک کن بریم جا آبخوری...

باران با شدت بیشتری می بارید و سرمای هوا تا مغز استخوان ترگل و حمید را نفوذ کرده بود...به آبخوری تکیه دادند و ترگل که هق هقش شروع شده بود، سر حمید را خم کرد و مشتی آب به صورت او زد که صدای آخ او بالا رفت...

-عوضیای بی ناموس..همه چیمو زدن...ساعتی که تو خریده بودی...گوشیم...آخ..آخ ضبط ماشینم...ننه شون به عزاشون بشینه...

\*\*\*\*\*

تلوتلو کنان رسید به در شیشه ای و همانجا افتاد و فریاد طلعت که نظاره گر صحنه بود به هوا رفت... حمید حتی زیر پتو هم دندان هایش روی هم چقت نمیشد و بی وقفه می لرزید...سید مرتضی پیچ بخاری را بیشتر کرد و شعله هایی که خانه را تبدیل به کوره ی آجرپزی کرد...  
-الهی خیر نبینن...الهی جدت به حسابشون برسه...

سید مرتضی اما بی حرف فقط خیره ی ترگلی بود که دنبال مسکنی در میان داروها میگشت...دستان دخترک می لرزید و می دانست که چرا رعشه به جان دخترکش افتاده!!! اما طلعتی که نگران بود را نمیدانست چطور حالی کند که فعلا زبان در کام بگیرد...  
-فدای سرت...چهره هاشونو دیدی؟؟ فردا صبح میریم شکایت...مملکت قانون داره...  
-ن..ندی..م...عوضیا...ساعت رو بگو...ساعت رو...زدن، حیف شد ...

ترگل اما نمی یافت کدئین لعنتی را!!! ظرف را برعکس کرد و دوباره دستی به ورقه های قرص کشید و نوشته هایی را که تار میدید...

-شکایت میکنیم مادر..نگران نباش..

-شکایتی در کار نیست...

دستان ترگل خشک شد میان قرص ها...و مردمک هایی هم که میانشان دو دو میگرد ثابت ماند!!!

-وا یعنی چی؟؟ بچه مو زدن خرد و خاکشیر کردن ها...

سید مرتضی از جای برخاست... و کنار ترگل نشست و ورقه ی کدئین را زیر دست او بیرون کشاند... قرص را از بسته جدا کرد و عمیق خیره ی ترگلش شد...

-شکایتی در کار نیست... پسر من حتما قواره ی ساعت دو میلیونی نبوده!!!

و ترگل از جا برخاست و به اتاق پناه برد و پرده را کنار زد و به نور خیره شد و به بارانی که بی وقفه می بارید.....

چوب خط این روزها کی پر میشد؟؟؟؟ خودش که پر شده بود و هنوز چوب خط های نکشیده ی لعنتی!!! پر نشده بودند.....

پتوی کنار رفته ی روی حمید را مرتب کرد و دعا کرد سرود ملی دخترها، او را از خواب بپرانند... تحمل دیدن آنهمه کبودی و خراش در توانش دیگر نبود، لب گزید و بی صدا در اتاق را بست... یک چشمش به برنامه ی صبحگاهی بود، یک چشمش هم به گوجه های رو به رویش و فکرش هم که!!!! به همه ی زوایای 18 سال زندگی اش سرک می کشید....

ساندویچ های آماده را دم بوفه گذاشت و کمر راست کرد....

-خسته نباشی، سیده قهرمان....

سید مرتضی تبسم کنان، کتش را از روی جالباسی بوفه برداشت...

-ترگل سادات بابا، اگه وقت داری این زنگ تو بوفه باش، من تا بیرون برم کار دارم... وقت داری؟؟

-پس چی؟؟ برو باباجان... خیالت تخت از بوفه...

پاهایش را به بخاری برقی نزدیک کرد و چشم هایش را با لذت بست... مست فضای گرم و دلنشین بوفه پلک ها روی هم افتاد و دهانش برای کشیدن خمیازه ای باز شد و آنقدر کش آمد که فکش را به درد آورد... سرش را روی میز پر از لک از انگشت گذاشت....

تقه ای به پنجره بوفه خورد و ترگل را از حالت نیمه هوشیار بیرون کشاند... تصویر صفورای پشت شیشه باعث خالی شدن ته دلش شد... سربلند کرد و آب راه گرفته ی کنار لبش را پاک کرد... با خود اندیشید، چه زود به مرحله ی عمیق خواب رسید!!!

هروقت این دختر را می دید، مطمئن بود در پی اش اعصابش داغان می شود و کاسه کوزه های ضروری یا طلعت بر سرش شکسته می شود و....

بی میل پنجره را باز کرد، صفورا کلافه پرسید...

-شارژ همراه اول داری بدی؟؟؟ ده تومنی...دوتا میخوام...

مختصر و کوتاه جواب داد...

-شارژ نداریم و اصن نمی فروشیم...

صورت صفورا جمع شد و با لحنی طلبکارانه گفت...

-ای بابا...یعنی چی که ندارین...عقب مونده ها...

ترگل پوف کلافه ای کشید و بی حوصله از جا برخاست، اندیشید که با صفورا صارمی باید با زبان

خودش حرف زد...

-یعنی اینجا مدرسه اس، موبایل آوردن ممنوعه...پس وقتی ممنوعه ،چرا باید اینجا

شارژ بفروشم؟؟؟؟

صفورا که مشخص بود نشنیده است نطق غرای ترگل را...زیپ کوله اش را کشید و همزمان گفت...

-مش توفیقو، نیستش؟؟

-نه نیست، چیکارش داری؟

صفورا چانه اش را خاراند و بی تفاوت شانه اش را بالا انداخت و ادامه داد...

-اوکی...می ری از سوپری دم پارک واسم شارژ بگیری؟

ترگل متعجب از پررویی دخترک مقابلش، نچی گفت و همزمان پنجره، تنها راه ارتباطی شان را هم

بست، ولی تفریح کنان نگاه خیره اش را از صفورای پر ادعا نگرفت....

تغییر حالت نگاه صفورا کمی کنجکاوش کرد، متمایل شدن سر صفورا به سمت راست و

سرچر خاندن ترگل به همان سمت و در نیمه باز مدرسه....

تا به خود جنبید، صفورا به سوی در خیز برداشت.... دستپاچه دستگیره بوفه را پایین داد، نفس کنان

به در سبز یشمی چسبید، اما دیر به خود آمده بود، سرک به بیرون که کشید، صفورا را دید که خودش را

داخل سوپری انداخت...

نفس حبس شده نگاهش را داد به پنجره ی دفتر، با استرس یک پایش را بیرون گذاشت و گردن

کشید تا بلکه صفورا را ببیند...دوباره برگشت تا نظری دیگر به حیاط و ساخمان بیندازد، دقایقی دیگر

زنگ تفریح می خورد...

از پشت سر پخ صفورا دومتر از جا پراندش...چرا روزی آرامش نداشت؟؟؟مشکل از خودش بود یا دیگران؟؟

پره های بینی اش مدام باز وبسته میشد...صفورا موزیانه دو برگه شارژ را جلوی چشمان ترگل تکان داد...ترگل فک روی هم فشرده شده اش را به زور باز کرد...

-آرزو میکنم بمیری...بی شعور روانی....

صفورا صورتش را مظلوم کرد،در حالی که خباثت در چشمانش موج میزد،لب های صورتی خوشرنگش را جلو داد...

-دلت میاد عجم؟؟من که جیک جیک میکنم برات ....

ترگل عصبی از لحن پر از تمسخر صفورا گامی به سمتش برداشت...صفورا با چشمانی درشت شده و پر از خنده،عقبکی گام برداشت...و فاتحانه برگه های شارژ را بوسید وقهقهه ی سرخوشش حیاط مدرسه را پر کرد...

ترگل تا که می خواست بچرخد و در لعنتی را ببندد،حمید را متعجب میان لنگه ی در کوچکی که به روی حیاط مدرسه باز می شد،دید،خواست که علت بودن غیر موجه او را جويا شود که صدای صفورا را از روی سکو شنید...

-ترگلی...خیلی گآگولی...

ترگل که اگر کارد می زدند،خونش بی شک در نمی آمد...بی اراده چند قدم به سمت ساختمان انداخت،قصدش حمله ور شدن بود...اما صفورای خندان ،از دید ترگل محو شد...دخترک احمق؟؟؟!!!پیاپی نفس عمیق کشید...اما افاقه نمی کرد،مشتش را محکم به کف دست دیگرش زد..

-چه خبره؟؟

صدای حمید او را از میان خشمی که در آن دست و پا میزد،بیرون کشاند،بی حوصله پرسید...

-تو چرا اینجایی؟؟میدونی ضروری بیینه ،دمار از روزگار بابا در میاره؟

حمید دستش را میان موهای بهم ریخته اش فرو برد....

-شلوغش نکن...داشتم میرفتم دستشویی،دیدم صدای جیغ جیغ میاد...

همزمان با خنده ادامه داد...

-منم که عاشق گیسو گیسو کشیه دخترا!!! قید ترکیدن مثانه رو زدم، با خودم گفتم نباس فیلم سراسر اکشنو از دست داد...

ترگل چپ چپ نگاهی به برادرش انداخت، به گمانش زمان خوبی برای خوشمزگی کردن انتخاب نکرده بود....

-بعدم که اوادم دیدم....زکی!!!نقش اول ترگل خودمونه...

و دوباره خندیدن را از سر گرفت، که خندیدنش باعث جمع شدن صورتش از درد شد....ترگل بی توجه به حمید در مدرسه را بست، اما جمله حمید باعث شد که سر جایش بایستد....

-حالا این کله پوک خوشگل کی بود؟؟

خشک در جواب کنجکاوی حمید گفت...

-خودت که داری میگی، یک کله پوک فقط خوشگل بود....

-می تونی برام تورش کنی؟ لامصبی بود واسه خودش....

لحن شوخ حمید را جدی گرفت، میدانست حمید هیچ وقت چشمی به دختران نور ندارد، اما باز هم جدی گرفت محض احتیاط...و با پوزخند جواب داد....

-یکبار دیگه اسم این کله پوک خوشگل رو به زبون بیاری، پای اون چشم دیگه ات رو خودم یک بادمجون می کارم...

حمید با خنده سری تکان داد و به حیاط نقلی خودشان برگشت...ترگل کمی به اعصابش توانسته بود، مسلط شود...

تا که خواست دستگیره ی بوفه را پایین دهد، چشمش به جاسوییچی عروسکی صفورا افتاد، برداشتش...باب اسفنجی را در میان مشتش فشرد و همان لحظه زنگ تفریح به صدا درآمد...

چه خوب، که اگر میشد به صارمی جوان می گفت، که گوش خواهرت را محض آدم شدنش کمی بیچان!!!فقط کمی...

دستگیره را پایین داد و کلافه خودش را به بخاری برقی تقریبا چسباند.....

لقمه ی پر ملات کره و مربایش را به زور قورت داد، کوله اش را از کنارش برداشت..نیم خیز شد تا سفره ی چهار نفری شان را اولین نفری باشد که ترک میکنند...

-ترگل سادات، کارتمو گذاشتم روی میز تلوزیون، بردار واسه شهریه ات...



خجالت زده از جا برخواست و به گفتن مرسی بسنده کرد و کارت را با هزاران حس جورواجور درون کیف پولش چپاند... هر هزار تومان درون این کارت حاصل هزار بار جا به جا کردن تیر تخته های مدرسه بود و حاصل پاس کاری های ضروری به هر طرف که دلش میخواست بود... و چقدر بد که نمیتوانست باری از روی دوش سید مرتضای دوست داشتنی بردارد!!!

حمید موبایلش را از شارژ بیرون کشاند و سوالی رو به سید مرتضی گفت...

-خب چرا از پولای حسابش برای شهریه اش بر نمیداره؟

ترگل بی اختیار و البته کمی نگران به قاشقی که قندهای داخل استکان چای آسید مرتضایش را هم میزد، خیره شد....

-صلاح نیست باباجان...

حمید کلافه از خویشتن داری پدرش، دوزانو کنار سید مرتضی نشست...

-آخه چرا؟! چرا باید اون پولا خاک بخوره وقتی که دستت خالیه...

سید مرتضی تکه ای از نان را جدا کرد و بدون آنکه نگاهی به کسی بیندازد زیر لب زمزمه کرد...

-خالی بودن دسته باباتو هیچ وقت به روش نیار پسر...

حمید شرمسار از حرف نسنجیده اش، شانه ی سید مرتضی را فشرد...

-من شکر زیادی بابا جان خوردم... حرفم اینه که...

-حرفت هرچی که هست... اون پولا حقه دخترمه، میدونم... اما نمیخوام از این به بعد دست به پول

اون نمک به حررم بزنه... دیدی که ته حق خوردن خودش، تن سیاه و کبود تو شد...

ترگل ماندن بیشتر را دیگر جایز ندانست، با سری به زیر افتاده خداحافظی کرد و از خانه بیرون

زد....

-ترگل کجا رسیدی؟

-اووووم... از نیم ساعتی که تو داری مدام فک میزنی... دیگه رسیدم به پله های ساختمون امور مالی

دانشگاه... دارم پله پله میرم بالا...

با خنده ی منا ترگل هم لبش به خنده باز شد...

پرینت برگه ی انتخاب واحدش را روی میز گذاشت و منتظر دستور بعدی آقای پیرزاد شد...

-کارت عابر که داری؟؟

-بله همراهه...

پیرزاد غرغرکنان ادامه داد...

-همتون میزارید دقیقه آخر میاین برای پرداخت شهریه... امروز باز داستان ها داریم با شما...

کارت را با اسم هک شده ی مرتضی توفیق از میان کیف پول شلوغش بیرون کشید... سلام بلند و رسای آدم پشت سرش لرزه بر اندامش انداخت... نگاهی به ساعتش انداخت، ساعت هنوز دقیق 8 نشده بود، سرش را کمی بالا برد و مظلومانه با خدا درد و دل کرد...

(قربونت شم... کله سحر عذاب دادن روان من شروع شد؟ قبلترها... یک آنترکی لحاظ میکردی!!-)

-رمزتون خانوم توفیق؟

ترگل حواسش را داد به اطرافش... منطقی فکر کرد که درد و دل هایش را بگذارد سر سجاده ی نماز، گلویی صاف کرد...

-2019-

برایش عجیب بود این همه خوش و بش صمیمانه ی صارمی با کارمندهای اخمو و اغلب طلبکار دانشگاه... و این همه احترام متقابل هم به یک دانشجوی معمولی!!!!

جواب سلام و صبح بخیر صارمی را خیلی معمولی داد، به ظاهر نشان داد که مثلا انگار نه انگار که در تریا میانشان چه صحبت ها رد و بدل شده است...

-خانوم، موجودی کافی نیست که...

جمله ی پیرزاد آب سردی بود که بر پیکره ی لرزان و پر حرارت ترگل ریخته شد... سعی کرد اوضاع را تحت کنترل بگیرد...

-میشه یک موجودی برام بگیرد...

بی اهمیت به ای بابای مرد پشت میز، مصمم منتظر ایستاد... سنگینی نگاه صارمی کمی آزارش میداد، البته کمی بیشتر از کمی....

ثانیه ای بعد مودبانه به سوال صارمی جواب داد...

-گفتم صبح زودتر اینجا باشم، تا سر کارمندا کمی خلوت باشه...

-موجودی فقط 330 تومنه...

ترگل خجول کارت را از دست پیرزاد گرفت و برگه ی انتخاب واحدش را از میز به سمت خودش کشاند، که کلام صارمی باعث یخ زدنش شد...

-میخواین از کارت من استفاده کنید؟ موجودیشم کافیه....

این لحن موزیانه را پای تحقیر کردنش می گذاشت و یا پای دلسوزی؟؟؟ ابلهانه بود که اگر به پای دلسوزی وانسان دوستی می گذاشت... که او و خواهرش قطعاً از یک مادر شیر خورده اند....

-نیازی نیست جناب صارمی...

سعی کرد حرص را لا به لای کلمات بکار برده اش پنهان کند... روی برگرداند و با شتاب خود را به بیرون از اتاق انداخت و صدای صارمی را شنید که گفت...

-پیرزاد، کارامو انجام بده، بر میگردم..

ترگل قدم هایش را تند تر کرد، هیچ حوصله ی روبه رو شدن با جوانک بی ادب را نداشت، این خواهر و برادر متکبر، حتی ادب پیشوند کردن خانم و یا آقا را به فامیلی آدم ها نداشتند...

-خانوم توفیق....

ترگل برای جلوگیری از هرگونه تنش که در ادامه منجر به اعصاب خرابی خودش شود، ایستاد..... هیچ از موش و گربه بازی خوشش نمی آمد!!! روزگار بازی های مهیج تری را برای او ترتیب داده بود.....

-بله؟؟

و در ادامه نگاهش را از چشم های تنگ شده ی صارمی به سرشانه اش هدایت کرد، اینطوری راحت می توانست به حرف های هنوز نزده ی همکلاسی اش گوش دهد...

-خیلی چیزا کنجکاوم کرده در مورد تو....

ترگل بی حواس و ترسیده گفت...

-مثلاً چه چیزایی؟؟

صارمی هم انگار جدی بود!!!

- از کنجکاوی فرار اون روزت از اون آقا که بگذرم، میرسم به اینکه، دختری که میاد دو تومن پول واسه ساعت مردونه میده... چی میشه که الان کارتتش موجودی کافی برا شهریه نداره؟؟

ترگل به سختی بزاق دهانش را قورت داد و به دنبال جمله ای بود که هرچه زودتر از مهلکه ی به راه انداخته ی همکلاسی سمجش بگریزد...دلیلی نداشت که صارمی به خودش اجازه کنجکاوی بدهد!!!بی تفاوت از قسمت اول جمله اش فاکتور گرفت و در ادامه برای خالی نبودن عریضه جواب داد..

-شما همیشه نسبت به مشتری های مغازتون اینهمه کنجکاوی می کنید؟؟

صارمی هنوز هم جدی بود و هنوز رندی از تک تک واژه های جاری بر زبانش می بارید...

-تو همه ی مشتری هام نیستی!!!! تو ترگلی....ترگل خانوم توفیق....

نفوذ کلام سامیار صارمی ، بند سفت و محکم دل ترگل را ریش کرد..تا پاره شدن بند،راهی نمانده بود!!!به مویی وصل شد....

چشم های ترگل حالا خالی از حرص ،بهت و...بود...به یکباره خالی شد و تهی!!!!پلک روی هم گذاشت و به نرمی پلک هایش رو به صارمی متبسم گشوده شد....

وسعت ناشناخته های درون چشم های این مرد جوان را می توانست اندازه بگیرد؟؟تنها کاری که آن لحظه مغز فرمان به انجامش داد،این بود که مسکوت...که آرام...مثل نسیمی بگذرد....

از پله ها بی جان پایین رفت...این قلب نباید تند تر از معمول در سینه بتپد...نباید!!!

ترگل قلب طوفان زده اش را به زحمت هم که شده بود باید میان مشتش می فشرد و مچاله اش میکرد....او دیگر توان جنگیدن در پیکاری دیگر را نداشت...دیگر نداشت...که اوی اسیر زده را چه به جنگجویی!!!!

-آسید مرتضی جان یک لحظه به من گوش کنید....

سید مرتضی با ابروهای گره خورده سرش را از یقه ی تنگ پلیورش رد کرد....

-من خب...چاره ای نداشتم...شما دلخور نباشید دیگه ازم...خب بابایی؟؟

صدای بهم خوردن در ،باعث شد ترگل مستاصل چشم روی هم بگذارد...طاقت نداشت هیچ!!که روی گردانی سید مرتضی را ببیند...

-دانشگاهت دیر نشه مادر،من بعد خودم باهاش حرف میزنم...

ترگل در مانده از سکوت بی سابقه ی پدرش سرش را به سمت طلعت چرخاند....

-آخه بده که ازم دلخوره...

صدای جلز ولز پیراشکی ها در روغن داغ باعث شد صدای مادرش را به زور بشنود....

-حق داره، توقع نداشته ازت که نافرمونی کنی...دیدی که دیروز چقدر قاطع گفت دست به اون پولای گوربه گوری نزن.....

- میخواستم استفاده نکنم، اما کارت بابا کم داشت...منم دیگه روم نمیشد پیام دوباره ازش پول بگیرم...بخدا فقط همین!!

وقتی جواب دیگری از سوی مادرش نشنید، فهمید که طلعت قصد کش دادن بحث را ندارد....  
با صورتی آویزان نیم نگاهی ناامیدانه، به سبز یشمیه نیمه باز کرد....هنوز چند گام از دبیرستان دور نشده بود که ترگل گفتن سید مرتضی باعث شد، که با شعف رو برگرداند و بگوید...  
-جونم باباجون...

لبخند محوی روی لب های سید مرتضی جا خوش کرد، اما برای حفظ موضع قدرتش به سرعت اخم را جایگزین تبسمش کرد....

-بعد از ظهر بیا، تا بریم دفتر خانوم دباغ...

-اونجا چیکار؟؟

-فراموش کردی؟؟ کارای طلاق یکطرفه انجام بدیم دیگه...

کنجکاوی اش ارضاء شده بود و حالا تا ته ماجرای طلاق یکطرفه اش را خوانده بود...یک وکالتنامه ی دیگر امضا کردن، یعنی دوباره دادن حق الوکاله به دباغی که دوسال، بیهوده او را به دور خود چرخانده بود....عاقلانه اش این بود که فعلا دست نگه دارد...که فعلا دادگاه بازی ها را بگذارد برای وقتی دیگر....  
-بازم صبر میکنم، شاید متینم خسته شه از این همه صبر من....

لحن ترگل که به زحمت میخواست غمش را لابه لای لبخند ملیحش پنهان کند، باعث شد که سید مرتضی اخمش را....بدقلقی اش و سکوت طولانی اش را به یکباره فراموش کند و دلسوزانه قدمی به سمت ترگل بردارد...

-آخه بابا، من نگران خودتم...داری روزه روز آب تر میشی...

ترگل لبخند دندان نمایش را نثار مهربانی بی حد و حصر آسید مرتضایش کرد....

-من دیگه عادت کردم....اما حواستون باشه سید، که هیچ وقت به اخم ابروهای شما عادت نمیکنم

ها.....

و در ادامه لب هایش را جمع کرد و به گونه سرد واستخوانی سید مرتضی، بوسه ای زد و عقبکی گام برداشت و خداحافظی بلندی گفت...

-ترگل سادات...برق موهات امروز حسابی کورکننده اس بابا...

ترگل چشمکی زد...و دستی به مقنعه ی عقب رفته اش کشید،حق با پدرش بود...برق موهایش زیادی از زیر پارچه ی سیاه بیرون آمده بود!!!!

به منا زنگ زد،منا هنوز درگیر یافتن جا پارک برای سمندش بود...المیرا با دندان قروچه از اتاق آموزش بیرون آمد و رو به ترگل گفت...

-میگن 204 بریم...

دکمه ی آسانسور را فشار داد که المیرا تنه اش زد که برکه ی روی آسانسور را بخوان...((آسانسور خراب است))

204 هم خبری از هم کلاسی هایشان نبود...از آنهمه بی نظمی دانشگاه در همان اول ترمی حسابی عصبانی بودند...سرکی به کلاس های دیگر کشیدند،هن هن کنان و در سکوت خود را به پاگرد پله های منتهی به طبقه ی سوم رساندند...

ترگل احساس میکرد،فشارهای عصبی همه جانبه در زندگیش او را ضعیف و بی بنیه کرده است،این همه نفس زدن برای یک دختر جوان کمی زیاد از حد بود!!!

طبقه ی بالا در سکوتی محض فرو رفته بود...البته آن همه سکوت بر میگشت به تعداد کلاس کم در آن طبقه،همه اش دو کلاس در طبقه ی سوم جای داشت...مابقی آن را به سالن آمفی تئاتر اختصاص داده بودند...روی پله ی آخر که رسید،بی نفس گفت نیستش که...

اما المیرا دستش را در هوا تکان داد وبعد هم انگشتش را روی بینی گذاشت،صدای پچ پچ ها،هر دو را سر جایشان میخکوب کرد...

پچ پچ هایی که هر لحظه بیشتر اوج میگرفت...ترگل صورتش را جمع کرد،او هیچ وقت خاطره ی خوبی از زمزمه ها و پچ پچ های یواشکی نداشت...آخرین بار که سرک کشید تا پچ پچ ها را از میان موسیقی تند لیدی گاگا بهتر بشنود،محالترین ها را با چشمانش دید و خدا میدانست که تا روزها تهوع در وجودش لبریز بود....

دست المیرا را کشید که برگردیم... اما المیرا، چشمانش را درشت کرد و لب زد که...

-خفه.... صدا صدای صارمیه...

ترگل آب دهانش را قورت داد و بی اهمیت به تندتر شدن طپش های قلبش... در گوش دادن دقت بیشتری به خرج داد...

حالا صدای صارمی واضح تر به گوش میرسید...

ترگل بی هیچ حرکت اضافی ایستاده بود، حرکتی حتی کوچک، که منجر به صدا شود...!!!! المیرا اما دو پله بالاتر سرش را چسبانده بود به دیوار... همه ی سالن های پایین هرثانیه کمتر میشد و این سکوت، کمک زیادی به بهتر شنیدن می کرد...

-باز کجا فرار میکنی؟؟ نگاتو بده به من...

ترگل بی آنکه حواسش به نفس گیر کرده در سینه اش باشد، تلخ اندیشید... پسره آشغال... دانشگاه است مثلاً!!!

-به من گوش میکنی؟؟ یک لحظه دست از سر اون کتابای لعنتی بردار... خبر داری صفورا داره چه گندی به زندگیش میزنه؟؟

المیرا گنگ نگاهی به او انداخت و چانه اش را کمی جمع کرد و سری به منظور صفورا دیگه کیه تکان داد...

اما صفورا نام آشنایی، که رادارهای مغز ترگل را فعال کرد... بی توجه به المیرا، پا روی پله ی بعدی گذاشت...

-مگه میشه خبر نداشته باشم، ولی چیکار کنم مامان جان؟ تو بگو، تو یک راه به من بده... من همون کار رو میکنم...

انگشت بیچاره اش، هاج واج میان دو ردیف دندان هایش گیر کرده بود و المیرا با دهانی بازمانده یک پله پایین آمد و شانه ی ترگل را گرفت و بی صدا لب زد...

-استاد راد مامان اینه؟؟؟؟

ترگل بی توجه به بهت و حیرت المیرا مشغول چیدن پازل های بهم ریخته ی این خانواده شد... استاد راد، استاد زهرا راد مادر صفورا صارمی!!!! نه، مادر سامیار صارمی!!! مگر می شد؟؟؟ چقدر بی شباهت!! چقدر مشرق و مغرب بودند این مادر و دختر...

این دیگر عجیب ترین اتفاقی بودن های زندگیش بود...چند حلقه ی دیگر از این زنجیر بهم پیوسته ی صارمیه همکلاسی هنوز کشف نشده بود؟؟؟

سعی کرد دوباره تمرکز کند و بشنود....

-سامی جان، اینجا تو این محیط جای این بحثا نیست...منم الان کلاسم دیر شده...

-من غیر از اینجا، جای دیگه تو رو میبینم؟؟همش نیستی...همایش...خیریه...دانشگاه...جلسه

های خونگی...یک عمره نیستی...الانم که باز کلاست دیر میشه!!!

-سامی...هیس آرامتر مامان....

-آروم!!!خانوم دکتر بهت هشدار میدم....که صفورا داره از دست میره...داره مثل ماهی از دست تو

وبهزاد سر میخوره....من همیشه نیستم که جمعش کنم، بابا من کار دارم..همه چیزه کارم ریخته بهم....

صدای نگران استاد راد را شنید و به یاد هنجار شکنی های دخترک خیره سر نور، صورتش

ناخودآگاه با ترش رویی جمع شد....

-اتفاقی براش افتاده؟؟

-صبح از مدرسه اش دوباره زنگ زدن....تبلت برده مدرسه ابله...با یکسری کلیپ کثافتی که توش

بوده...چند وقت قبلم که اونجا رو با رینگ بوکس زنی اشتباه گرفته خانوم...

-خدا مرگم بده، اخراجش کردن؟؟

المیرا بی حوصله از بحث پیش آمده و تصوراتی که از پیچ پیچ ها، غلط در ذهنش شکل گرفته

بود، دست ترگل را گرفت که برگردیم...اما ماجرا برای ترگل تازه مهیج شده بود...دست دوستش را

پس زد...

-نخیر، طبق معمول از جیب پیاده شدم...با چند تا تراول سیبیلشونو چرب کردم....من حساب این

تراولا رو دارم ها...به موقع حساب میکنم باهاتون!!!

-تو پول دادی بهشون؟؟

-چیه؟؟رشوه تو اعتقادات مبارک شما حرامه؟؟خوبه بهزاد میگه باز باج دادی....تو هم که حرام

میدونی....خب برین جمعش کنین...البته اگه تو دست از کار کردن تو این دانشگاه کوفتی برداری ....

دلش از بغضی که در صدای استادش می شنید، لرزید...



-به روح مازیار قسم... نزدیکش میشم، راه نمیده... بهم مدام میگه چادر چاقچوری، میگه کلاغ سیاه... حاضر نیست بیینتم، میگه برو گمشو... آخه دختر به مادر همچین حرفایی رو میزنه؟؟

گریه نگذاشت جمله ی استاد راد نقطه ای داشته باشد... وناتمام ماند جمله ی سراسر دردش!!

-گریه نکن... مامان، میگمت گریه نکن... یکی الان میاد....

المیرا با حواسی جمع از گوشه ی دیوار مشغول دید زنی بود، ترگل کنجکاو نیشگونی از ران پایش گرفت... المیرا با صورتی از درد جمع شده برگشت و لب زد که...

-الهی... طفلیا همو بغل کردن...

که ناگهان صدای زنگ گوشی ترگل نفس را در سینه ی هر دو حبس کرد، کوله اش را روی پله انداخت، چرا پیدایش نمی شد گوشیه لعنتی... دکمه سبز را فشار داد، منا بود...

-شما دوتا دیونه کجاییں؟ استاد سرکلاس نشست، بیاین 103... ساختمون پشتی...

گوشی را درون جیبش سراند، سرش پایین بود، اما دو جفت کفش میدان دیدش را پر کرد... سرش آرام آرام بالا آمد... المیرا چسبیده به دیوار، قدرت هیچ حرکتی را نداشت...

راد با محبت ذاتی اش و با همان چشمان تر، بدون آنکه از فالگوش ایستادن دو دختر جوان ناراحت و یا عصبانی باشد، نگاهشان میکرد، گویی که خودش از آن قسم شیطنت ها کم نکرده است...

اما صارمی با انزجار... نگاهی ابتدا به المیرای لال شده انداخت، بعد هم نوبت به ترگل رسید که زیر نگاه تلخ همکلاسی عصبانی اش سر به زیر اندازد....

-یک عمر سنگ همین دانشجوها تو به سینه زدی خانوم دکتر... یک عمر!!!

وتنه ای که با خشونت به ترگل زد و رد شد، و باعث شد که ترگل لب به دندان گیرد و با یک دست شانه ی ضرب دیده اش را ماساژ دهد... المیرا بالاخره لب گشود که...

-استاد واقعا... واقعا متاسفیم... باور کنین یهویی شد دیگه... ما اصن قصد فضولی نداشتیم.

ترگل لب های خشک شده اش را کمی خیس کرد، تمام کلنجر رفتن هایش بیهوده بود، هیچ کلامی برای عذرخواهی در ذهنش یافت نمی شد... فقط آن لحظه حاضر بود زمین دهان باز کند و او را... و آن همه خجالتش را یکجا ببلعد، ولی آنطور افتضاحانه زیر نگاه مادر و پسر ذوب نشود...

نهمید کی المیرا دستش را کشید... کی پله ها را پشت سر گذاشت... کی پشت در کلاس اقتصاد کلان نفسی تازه کرد و کی روی صندلی جای گرفت!!! و کی با آنهمه حس عذاب حقارت کلاس را به اتمام رساند!!!

-زهرا سادات، مادر یک زنگ به زن داییت بزن، بگو عروسشم ور داره بیاره... هرچند، از فیس وافاده ی دختره هیچ خوشم نمیاد...

وبعد با صورتی از درد جمع شده، جوراب های ضخیمش را به پا کرد...

-آخ باز این درد پا برام امون نداشت، وای... وای مادر...

و به زحمت زانوهای خم شده اش را راست کرد، سرش را چرخاند و ترگل را آویزان به کابینت ها دید...

-خاک به سرم تو اونجا چیکار میکنی؟

زهرا سادات در حین در آوردن شلوار حنا، نگاهش را داد به ترگلی که با موهای ژولیده اش از در و دیوار آشپزخانه آویزان است و هر آن ممکن بود کار دست خودش بدهد، ترگل همانطور که به زحمت دستمال پر کفش را روی کابینت های چربی گرفته می کشید، جواب داد...

-صدبار مامانه من، گفتم یک هود واسه این فسقل جا بگیرین... تمام اینجا رو چربی گرفته...

طلعت بی توجه به جمله دخترش با غر غر از درد پا و به زحمت از جا برخاست...

-میگم سید مرتضی چهارپایه رو از موتور خونه برات بیاره... حواست باشه نرنی دستو پاتو بشکنی دختر...

-مامان اگه کاری هست بگو انجامش بدم، شما نمیخواد با این درد بری بیرون....

-کار، کار تو نیست مادر... الانست که زنگ بخوره... سه شنبه ام هست باید برم سرویس بهداشتی ها رو بشورم... تو فقط زنگ بزن به نرگس بگو حتما کتاب دعاها فراموشش نشه... سفره صلوات رو که سرور میاره...

زهرا سادات با نق نق های دخترش، عروسکی را از کیف در آورد و به دستش داد تا در دست و پایش نباشد... درخانه را به روی هجوم سرمای سخت زمستانی بست و گفت..

-طلعتی جان حالا بزار برا فردا، دو سه ساعت دیگه روضه داری ها....

-نه... همیشه، تو مگه ضروری رو نمی شناسی؟ اول صبح چهارشنبه همه ی نور رو کنترل میکنه....

ترگل با احتیاط پای راستش را روی سرامیک خیس آشپزخانه گذاشت، کف دو دستش را روی سینک ظرفشویی قرار داد و به زحمت پای چپش را روی زمین انداخت... موهای ریخته روی پیشانی اش را کنار زد....

- شما باش خونه، من که حالا سر وقیافم اینقدر هپلیه... میرم اونجا رم میخورم...  
منتظر شد تا آخرین نفر هم از مدرسه بیرون زند و در را آسید مرتضی ببندد...

روبه روی آینه های سرویس ایستاد، دستی به ابروهایش کشید... واجب بود که سری به آرایشگاه مهری هم بزند، روسری را با گره ای محکم پشت سرش بست و چکمه های زرد مادرش را هم به پا کرد...

سطل گوشه ی حیاط را برداشت و هرچه پودر و سفید کننده ی دم دستش را با آب مخلوط کرد....  
روی تمام سرامیک ها تمیزکننده ی تیرک ریخت، تی را داخل سطل فرو برد و مشغول شد... زمزمه های زیر لبش حین انجام کار اوج می گرفت....

آی دختر گل فروش... گل ارزون نفروش... من خودم باغبونم... قدر گل رو میدونم...  
وسط خواندن هایش خنده اش گرفت... یادش بخیر، مثل یک خواب یادش می آمد که وقتی بچه بود با این آهنگ و با پیکان گوجه ایه عمو فاضل مرحومش، چه خوشی ها که در جاده چالوس نگذرانده بودند....

تی به دست به هر سو می دوید... تن صدایش به بالاترین حد ممکن رسید....  
آهاااااااا... آهای آهای گل دارم... یک سبد؟؟؟

بی خیال از اینکه، باید کارش را زودتر انجام می داد و به تمیزکاری های خانه می رسید... سرخوشانه آواز می خواند... لحظه ای مکث کرد... هرچه به ذهنش فشار آورد بقیه ی شعر یادش نمی آمد... تی را به گوشه ای پرت کرد.

دستکش ها را تا آرنج بالا کشید، ماسک را به صورت داد... با پا در هر توالت را باز می کرد...  
کمی تیرک و پودر درون کاسه ی توالت و کاشی های اطرافش می پاشاند... به آخرین در که رسید، در باز نمی شد... سرش کمی گیج می رفت، بوی تند تمیز کننده ها و مخلوط شدنشان با هم، تنفس را برایش دشوار کرده بود... لگد دیگری زد، در باز شد... صفورا بی خیال از توالت بیرون زد، ترگل که

اصلا توقع دیدن هیچ کس، چه برسد به صفورا را نداشت... شوک زده میان در ایستاد و راه را برای عبور سد کرد...

-صدات افتضاحه... میدونستی؟؟

وقتی دید ترگل بدون حتی پلک زدن بر جا ایستاده، با تنه ای دخترک ریز نقش را کنار زد... ترگل چند بار پلک زد، نفس عمیق هم که نمیشد بکشد... به سختی لب به سخن گشود...

-تو اینجا چیکار میکنی؟؟ زنگ یک ربعه که خورده...

صفورا بی خیال روبه روی آینه به موهایش ور رفت...

-بقیه می رن چیکار؟؟

ترگل ابرو در هم کشید، قوطی تمیز کننده را همانجا رها کرد، رفت و کنار صفورا ایستاد... از تفاوت زیاد قد، کمی معذب شد اما پا پس نکشید...

-صفورا صارمی لطفا به من نگاه کن....

دخترک با زور از تصویر خودش در آینه دل کند، با تمسخر گفت...

-بله، گوشم با شماست ترگل توفیق....

کلمه ی شما را بیش از اندازه کشیده ادا کرد... و ترگل بی توجه به لودگی صفورا ادامه داد...

-یک ربعه زنگ خورده، میخوام بدونم دقیقا داشتی اون تو چه غلطی میکردی؟

و با دست آخرین توالت را نشان داد... صفورا حالت تهاجمی به خود گرفت و در جواب ترگل گفت...

-اولا غلطو که تو میکنی ...

و با انگشت اشاره ای به تی و سطل آب رها شده کرد....

-دوما، کارم زیاد طول نکشید از شانست فقط شماره یک داشتم... صداتو که شنیدم خواستم بدونم

بغیر از توالت شستن، چای آوردن... دیگه چه هنرایی داری؟؟

کوله اش را روی دوشش تنظیم کرد، قبل از خارج شدن برگشت و با پوزخند قلب ترگل را بیش از پیش زخم زد...

-راستی ترگلی، با این چکمه ها و دستکش ها زیادی مضحک شدی.... کوتوله!!!

و رفت.....رفت...و ترگل نفسش بالا نمی آمد،هرچه جان می کند،بالا نمی آمد...فضا با آن همه بو!!!برایش خفقان آور شده بود...

و درد عجیبی که در سینه اش پیچید،کاش میشد اشک ریخت!!!ما آن لحظه فقط هوا می خواست...اکسیژن!!!برای ادامه ی حیات...

گریه های عطا بعد از اتمام روضه،که همه ی خانواده یک کلام میگفتند از دل درد است...الا طلعت که با زغال به جان خط کشیدن روی تخم مرغ افتاده بود و میگفت نوه ام را چشم زده اند!!!سرش را به مرحله انفجار رسانده بود.

خسته و با تنی کوفته نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت،هنوز عقربه ها به هشت شب نرسیده بود...بی حوصله و پتو به دست کنار بخاری اتاق دراز کشید،سرش را که روی بالش گذاشت ،صدای دینگ موبایل نیم خیزش کرد....صفحه را که باز کرد،نوشته ی منا را خواند....(کلیک خبریه به من نگفتی؟امروز تو غیابت سامی خیلی آمار تو از من می گرفت)موبایل را گوشه ای پرت کرد...عصبی پتو را روی سرش کشید وعصبی زیر لب زمزمه کرد....

-بره آمار خواهرشو بگیره ،پسره بزرز...

هنوز چشمانش گرم خواب نشده بود که یادش آمد،نمازش را نخوانده است...وسوسه های موجودات نامرئی شانه ی چپش وادارش کردکه دوباره پلک روی هم بگذارد و قول دهد بعد از یک ساعت خوابیدن،برای نماز قامت ببندد...

یک ساعتی که امتدادش وصل شد به الله اکبر بلندی که دم اذان صبح از زبان آسید مرتضایش شنید و باعث شد هراسان از خواب بپرد و برروی تشک بنشیند...چه کابوس وحشتناکی !!!خواب دیده بود که سید مهربانش سنگ به دست در حال اجرای حکم سنگسارش است!!!!

در آن هوای سرد و سوز بی رحمانه ی اسفند ماه،کابوس نیمه شب گذشته یک لحظه رهایش نمیکرد...دستانش بی اختیار در میان جیب های پالتویش مشت شد...هرلحظه که یاد سنگ انداختن ها می افتاد تمام وجودش به عرق سردی می نشست...

حیف که فقط یک خیابان با دانشگاه فاصله داشت...پشیمان بود از اینکه امروز با آن حال روحی خراب به خاطر زبان عمومی دو واحدی از خانه بیرون زده است....کلافه اندیشید که امروز با صارمی

برادر همان دختری که کارش فقط زخم زدن بود، کلاس مشترک داشت... این سرراه سبز شدن های صارمی ها در زندگی اش را کجای دل می گذاشت!!!

لرزش میان مشتش باعث شد که از میان غرقابی از فکر و خیال بیرون آید... صفحه ی گوشی را باز کرد... 000/300 از شماره حساب.....

میان پیاده رو ایستاد، و چشمانش را محکم روی هم فشار داد، دندان روی هم سایید، که ای کاش... ای کاش... متین بمیرد!!!

عصبی سرش را به دو طرف تکان داد، و دوباره راه گرفتن را از سر گرفت... بی اراده بدون آنکه بتواند افسار ذهنش را در مشت نگه دارد، فکر کرد... مرور کرد... خودش را، زندگی اش را... و همه ی شانزده سالگی اش را... همه اش را!!!

افکارش از روز قبل، از آن زخم زدن های بی رحمانه صغیرا، شاید از قبل تر، از کتک خوردن حمید... یا نه... آن زخم زدن های خودش به متین... متین به خودش... تماما در هم پیچیده بود!!!

مغازه های زیادی هنوز کرکره بالا نداده بودند و بالطبع تردد آدم ها کمتر بود و او راحت بدون آنکه حواسش جمع اطرافش باشد قدم میزد و به سنگ فرش ها خیره میشد گاهی...

تلخ اندیشید به 16 سالگی... به دیروزها و امروزش!!!! به دیروزهایی که بی رحمانه، امروزش را ساخته بودند... به اینکه چند ماهی از 18 ساله بودنش می گذشت و هنوز او اندر خم کوچه ی بلا تکلیفی پرسه میزد... می دانست که نباید ته خط فکرش به متین برسد، اما چه میکرد؟؟؟ و چه بد که، تمام زندگی اش تحت شعاع حضور متین در جریان بود...

به متینی که از راه رسید، تایید کرد انتخاب مادرش را و آمد جلو... تا آنقدر کم محلی خرج همسر کند تا چادرش را بردارد و بی و برو برگرد طلاقش را بخواهد، که گمان نمی کرد دخترکی ریز نقش ببیند آنچه که نباید!!!!!! و بعد پی بهانه بگردد تا بی سروصدا شر تر گل 16 ساله رو از سرش کم کند... دست ها میان جیب ها مشت شدند و پرتاب شد به شانزده سالگی که کاش دیگر روزهایش برنگردد.....

روبه روی حاج لطف الله ایستاده بود و نمیدانست چه خبر است!!!! چه ناگواری روی داده است که مرد مقابل موی دماغ می کند و عصبی نفس بیرون میدهد...

هرچه که بود برگه ای به صورتش پرت شد و کلمات با حقارت به صورتش تف شد که توی غربتی زیر سر من داری چه گهی میخوری؟؟؟

ناباور خیره شد به متین و متین چه طلبکارانه نگاه زدید...برگه را با دستانی لرزان از کف زمین برداشت...

-این چیه؟؟

-از من می پرسی؟چه غلطی کردی با پسر من؟؟با آبروی من؟؟  
در ادامه فریاد زده بود که...

-ناهید احمق بیا تحویل بگیر انتخابتو...کدوم گوری قایم شدی زنک؟؟

غلط؟؟غلط را که!!!دوزاری افتاد و شرینگش لرزه انداخت بر اندام نحیفش...پرینت ریز مکالماتش!!!به برگه دوباره خیره شد...اسم او بالای صفحه چه میکرد؟؟نظری به شماره ها انداخت...معنی این برگه و پرت شدن به صورتش را نمیفهمید..

یعنی حدس میزد اما میترسید که بیشتر از دوثانیه به حدسش مجال جولان دهد...یک شماره موبایل میان آنهمه شماره زیادی از حد دیده میشد..نمی شناخت،برایش آشنا نبود واینکه،این برگه واین ریز مکالمات چطور واز چه راه قانونی به دست حاجی رسیده بود؟؟

دوباره به متین خیره شد،از طلبکاری دقایق پیشش خبری نبود،بیچاره وار خودش را روی مبل مچاله کرده بود...و خودش را چه طفلکی نشان میداد...

لطف الله با پره های بینی که مدام باز وبسته میشد،موبایل ترگل را از روی میز چنگ زد و شماره ای را گرفت...شماره ای که اعدادش همان اعداد حک شده بر برگه ی در میان دستان لرزان ترگل بود....  
صدای منحوس مردی جوان که قبراقت گفت...

-جانم تری.....

جانم تری!!!را ترگل شنید...تری؟؟این بازی کثیف به راه انداخته ی پدر وپسر نتیجه اش که از قبل معلوم بود....

حاج لطف الله از جا برخاست ،گوشی را تخت سینه ی متین کوبید واز میان دندان های کلید شده اش غرید..

-جوابک مردک رو خودت بده ،بعدم تو میدونی واین لکه ننگ..

سرش را بالا آورد،هنوز مانده بود تا برسد به دانشگاه...

نفس عمیقی کشید...چقدر دردناک بود اندیشیدن به آن روزها...اما خودآزاری که شاخ و دم نداشت...که بی دلیل سینه اش را به درد می آورد....

صدای پوزخندش را جفت گوش هایش هم شنید...بی دلیل؟!؟! آن همه دلیل در گذشته به دلایل ختم نمیشد؟؟

که لال شد و نتوانست از خودش دفاع کند که این برگه ساختگی است...که آن مردک به چه حقی ترگل بودنش را میدانست و صمیمانه تری صدایش میکرد...که حاجی این یک طرف به قاضی رفتن است!!!

اشک ریخت میان چهار دیواری رعب آور اتاق متین.....که بهانه ات همین بود؟؟؟؟که این بهانه کمر آسید مرتضایم را خم میکند....

باز متین توجیه کرد، که بهانه، بهانه است...که حاجی برای حفظ آبروی خودش هم که شده است زبان به دهان میگیرد....

سرش را هق هق وار به دو طرف تکان داد....

نه این بهانه نبود، تهمت بود که لکه شده بود بر دامنش...که این بهانه اسمش را به لجن میکشید...که متین او را برای بازی کردن در آن میدان کثیف، فیکس میخواست...که او را چه به رند بازی های پدر و پسر!!!

سهمش از آن همه خفه خون گرفتن، این تهمت بی پایه نبود!!!!

وقتی که دیگر حتی روی جواب سربالا دادن به عمو اکبرش را نداشت، سید اکبری که میخواست

بداند آن شب بارانی ترگل چرا خیس ولرزان و آنقدر رنجور میان چهارچوب خانه اش ایستاده بود!!!!

همه ی آن روزهایش را از پشت مه غلیظی می دید، گاهی اوقات بعضی از خاطراتش را که یادآور میشد...حس سقوط، سقوطی آزاد به یک دره ی عمیق تمام وجودش را لبریز میکرد....

ترگل خیره به روبه رو فکر کرد که این همه تاریکی سرریز شده در دلش، یادگاری تشنج های آن دوران از زندگی اش نیست؟؟

نوجوانی اش رفت....سر یک انتخاب غلط...سر آب از لب ولوچه آویزان شدن ها...که به جانش خرید سرما را برای بند بند وجودش، وپر شد از انزجار.....از ذوق های کور شده...



یادش نبود، چند ساعت جهنم را در قصر تاریک قلعه تجربه کرد... اما یادش بود که میان ضجه زدن هایش، که دهان باز میکند و از دیده هایش می گوید، جار میزند و از موجود زبان بسته ی اتاقک بالا میگوید... از بطری بطری حرامی میگوید...

چه وحشتناک سیگار نیمه سوخته، چسبید به زیر نافش ....

نفسش تکه تکه از دهان و بینی اش بیرون آمد، به سر در دانشگاه خیره شد... باید آینده اش هیچ وقت تحت تاثیر گذشته قرار نمیگرفت... باید....

کوله اش را از روی دوش برداشت... به احترام دانشجوی ویلچر نشین ایستاد، تا او ابتدا وارد شود...

به دیوار آجرنمای دبیرستان تکیه زد و منتظر شد تا طلعت در را به رویش بگشاید... خبری که دست به دست از دانشجویان دیگر به گوشش رسیده بود، او را غمگین و غصه دار کرده بود...  
صدای کیه گفتن زهرا سادات را شنید، باز کن را زیر لب زمزمه کرد...

-سلام

کوله ی سنگین از کتابش را در بغل خواهرش انداخت...

-سلام، وسط هفته اومدی... خبریه؟؟

چشمش که به کفش های جفت شده جلو در افتاد، نگاه پرسانش را دوخت به نگاه زهرای کمی مضطرب....

-خبر اینکه، خاله طوبی اومده...

لبخند به آنی میهمان لب هایش شد... و ردیف دندان های سفیدش عمق ذوق زدگی اش را نشان زهرا داد... خم شد تا بندهای کتانی اش را به سرعت باز کند... زهرا سادات کیف را هاج و واج روی جاکفشی گذاشت، این همه ذوق قلمبه شده ترگل را باور نداشت... تا جایی که یادش می آمد ترگل هیچ وقت دل خوشی از طوبای زبان تلخ به تعبیری!!! و تعبیری درست تر صریح ورک، نداشت...

\*\*\*\*\*

طوبی پشت به در ورودی به چهارچوب آشپزخانه تکیه زده بود و مشغول دادن دستور غذایی را به نرگس سادات بود...

خودش را به تن خاله ی تازه از راه رسیده اش چسباند و پلک روی هم گذاشت...این زن که همه ی عمر گمان می کرد بیشتر از یک آدم اجاق کور و بداخلاق نیست، را دوست داشت...که این دوست داشتنی ما حاصل همان روزهای تاریک گذشته ی نزدیک بود....

طوبی با لذت دستان کوچک و لطیف ترگلش را لمس کرد و با کمی مکث به سوی او چرخید و کامل در آغوشش گرفت...

-خانوم حسابدار، شما چیکار میکنی روز به روز انقدر نازتر میشی؟؟!!!

ترگل سرش را بیشتر فرو کرد در میان اندام گوشتی و نرم طوبی... و در مقابل تعریف دل خوش کند این زن فقط سکوت کرد و عمیق نفس کشید.....

آخرین ظرف شسته شده را هم در سبد کنار سینک گذاشت...خورشت قیمه ی طلعت، امشب و در این جمع دوست داشتنی حسابی گوشت شده بود به تنش.....

جمعی که آسیدعلی باشد و عطایی که در آغوش پدر با انگشتانش ور برود و گاهی چشمانش لوچ شود...جمعی که محمد حسین پلی استیشنش را بیاورد و با حمید یک دست بارسلونا و رئال بزند و سرفالوده بستنی در زمستان شرط بندی کنند....

که اسم شرط بندی ذکر استغفرالله بر لب سید مرتضی بیاورد...وسید علی لبخند بزند و بداند همه ی شرط بندی های میان این دو جوان سوری است...

این جمع را دوست داشت، وقتی که طلعت در آن نفس میکشید و زهرا از مش مویش ایراد می گرفت و نرگس همیشه خنثی، برای عطا شیر خشک درست میکرد....

این جمع همیشه به او انگیزه ی زندگی کردن میداد بی شک...و حالا زنی در این دورهمی حضور داشت که سیلی به گوشش می زد...که بعد، باز دست می گرفت و میگفت...بلندشو، دنیا که به آخر نرسیده احمق...احمقش را با حرص میگفت و ترگل حالا از احمق گفتن های او ناراحت نمیشد....

زنی که به احترام به قول خودش آخوند جوان، چادر رنگی به سر میکشید و جدیداً گاهی در تنهایی سیگاری هم دود می کرد...

با چشم به دنبال طوبی گشت، اما او را ندید...بی سر و صدا ژاکتش را پوشید، حدسش درست از آب درآمد...روی یکی از نیمکت های سرد و یخ زده حیاط نور، سیگار کنج لب گذاشته بود....

طوبی با شیطنت دود سیگار را در صورت او فوت کرد، ترگل با خنده خاکستری های بد بو را از جلوی صورتش کنار زد و اعتراض کنان خاله ای گفت... طوبی با محبت گفت..

-کیفت کوک هست عزیزدل؟؟؟

لوس شد، از خود آزاری های خودش... واز شکنجه های روحی متین که می گذشت، مرگ استاد اقتصادش او را امروز حسابی ناراحت کرده بود....

-بغلم میکنی؟

طوبی پک آخر را به سیگار زد و آن را گوشه ای انداخت... آغوشش را باز کرد و با مهربانی خالص ترگل را در آغوش کشید....

-میدونی قبلنا همیشه طلعت بهم چی می گفت؟ اینکه ترگل از تو دخترام زیاد دوستت نداره.... منم میدونستم تو چرا هیچ وقت دل خوشی ازم نداری....

ترگل عصبانی از دهان لقی طلعت فکش را سخت به هم فشرد و به سکوت کردن ادامه داد و طوبی که منتظر جواب ویا توجیهی از سوی ترگل نبود، بازدمش را با شتاب بیرون داد...

-بچه که بودی، میخواستم دو سه ماه تابستون رو ببرمت پیش خودم... خب منو وارسلان دوتا فرهنگیه بی بچه بودیم که دوست داشتیم، اون تایم کوتاه خلا بی بچگیمو تو برامون پر کنی.... همیشه دلم ضعف میرفت برای اون چشمای سیاه خوشگلت، اون لپای گلایت... طلعتم راضی شد، حتی سید مرتضی که جونش تو بودی، هم راضی شد... اما گریه کردی... انقدر پا به زمین کوبیدی که نیام... که تو بچه نداری میخوای منو بچت کنی....

ترگل دلش از بغض چسبیده بر گلوی طوبی لرزید، آرام برای تسلی خاطر خاله اش گفت...

-خاله، ببخش منو بچه بودمو نفهم....

کلامش فقط باعث شد بیشتر در آغوش طوبی فشرده شود...

-عزیزم.... نیازی به معذرت خواهی نیست، من اون روزا جوون بودم، زود می رنجیدم... احمقانه دلم از یک دختر بچه ی 8 و 9 ساله میگرفت... آخرین باری که دو سال پیش دیدمت، تو اون بحران... باور نمیکردم تو ترگل باشی... مگه میشد اون همه طغیان زده، اون همه پر بغض... دلم رفت برات، برا همون ترگل لپ گلی.... تو منو ببخش بابت اون سیلی، که من تا به حال دست رو هیچ کس بلند نکرده بودم...

سر به سر ترگل چسباند و آهی از ته دل بیرون کشاند... هر دو چشم بستند... اواسط اسفند بود و هوا سرد و این سرما نشان میداد که هنوز بهار مانده است تا برسد...  
اما ترگل اندیشید... که او را به سرمای زمستان چه؟؟!! وقتی آغوشی به گرمای یک ظهر تابستانی سخاوتمندانه به رویش باز است....

به آرامی زیر پتو خزید... دوخواهر بعد از کوهی درد و دل، بالاخره چشم روی هم گذاشته بودند... خود را به سمت طوبی کشاند و با دلتنگی آغوشی گرم برای خودش باز کرد....  
مگر می توانست نبخشد، سیلی ای که بیرونش آورد از آن شوک آوار شده بر سرش را؟؟ طوبی ملایمترین اتفاق ناملایمات زندگی بود... بی شک!!!  
دو سال قبل....

عمه سرورش همیشه ورد زبانش بود که...  
-خورشت های فسنجون ترگل خوردن داره، اصلا معلوم نیس پای قابلمه این ور پریده جادو میکنه که انقدر خورشتش جا افتاده در میاد...  
شعله ی زیر قابلمه را کم کرد... به کابینت تکیه زد، زهراسادات خیارهای سبز خوشرنگ را پوست میگرفت و دیبا هم سر در یخچال فرو برده به دنبال ماست بود، برای ماست خیار مورد علاقه اش... مهری هم در نیم متری تلوزیون چمباتمه زده بود و با دقت نکات آموزشی؛ آرایشی بهداشتی... یکی از دکترهای ماهواره را گوش میداد....

دیبا ماست را گذاشت روی میز غذاخوری و برای جواب دادن به موبایلش از آشپزخانه بیرون زد... زهرا سادات از نبود دیبا نهایت استفاده را برد، چاقو را انداخت و ناشیانه از ترگل غرق در فکر پرسید...

-خب از متین جونت چه خبر خواهر کوچیکه؟؟  
برای گریختن از نگاه زیر و روکش زهرا پشتش را به او کرد و خود را مشغول شستن دست هایش نشان داد...  
-خبری نی، سلام میرسونه به خواهر زناش....

وچقدر از کلمه ی زن که پسوند کلمه ی خواهر شد، بدش آمد....

-چرا دعوتشون نمیکنی با خانواده بیان خونتون.... طلعت گفت شاید فردا وپس فردا یک زنگی به ناهید خانوم زد واسه دعوت گرفتن...

با خود اندیشید ،مگر دستانش چه داشت که آن همه زیر شیر آب سرد می ساییدشان؟؟چشمانش را روی هم فشار داد، سعی کرد در تن صدا ولحنش تغییری ایجاد نشود...

-حاجی تازه از مسافرت اومده، باشه یک وقت مناسب دعوتشون میگیریم....

و هزاران بار لعنت فرستاد به متین که باعث وبانیه ریز ودرشت دروغ های بر زبانش بود....به قوطیه رب انارچنگی زد و سرسری به نوشته اش نظری انداخت...

-این همون رب اناریه که از شمال تابستون آوردین؟؟

-خواهر من از این به بعد به حاجی بگو آقاجون...زشته که میگی حاجی....

مته بود!!!بی شک صدای خواهرش مته بود بر اعصاب تحلیل رفته اش....دلیل این همه سرک کشیدن در زندگیه یکی دوماهه اش را نمی فهمید....به حرفی که قرار بود بر زبان جاری کند مجال مزه شدن نداد...

-حاجی که منو نکا...شته، بزاره تو بغل ناهیدخانوم که بهش بگم آقاووووون....

و بدون آنکه سرش را بالا کند ،گامی برای خروج از آشپزخانه برداشت که شانه اش اسیر دستان زهراسادات شد...

-تو خجالت نمی کشی؟ این چه طرز حرف زدنه؟ شوهر کردی فکر کردی زیادی بزرگ شدی....ادب نداری؟

به چشمان زهراخیره شد...بزرگ شده بود؟؟شوهرش داده بودند واو سر یک ماه نکشیده، چیزها دیده بود که حتی در پیچ پیچ های ممنوعه دخترانه هم در موردش نشنیده بود....فکر کرد عکس العمل زهرا چه بود که اگر آن چیزها را می دید؟؟ویا...ویا با دندان های صدفی اش شیشه جمع میکرد؟؟ بزرگ میشد؟؟

سرش را کمی چرخاند تا نرگس را ببیند، نمی شنوید صدای زهرا را،اما شانه اش درد گرفته بود...قفسه ی سینه اش هم....

اگر نرگس چشمش به خوش تراش های خوشرنگ می افتاد!!!چه میشد؟؟

میان افکارش بیشتر دست و پا زد... سکوت میکرد؟؟؟ احمقانه زیپ دهان را می کشید؟؟ فرار میکرد؟؟

ترگل میشدند وقتی که آنهمه عو... ر بودن آدم ها را در جعبه ی جادویی دید و فرار کرد و ترسید... و حالش از ترسش بهم خورد...

به حاجی بگوید آقا جون؟ راستی حاجی هم بلد بود رمز گشایی کانال های ماهواره را... اصلا مگر فقط باید رفت حج تا حاجی شد؟؟

شانه اش تکان خورد... بیشتر... صدای داد زهرا سادات با گریه های حنا مخلوطی از تشنج را برای ذهن خسته از کشمکش ترگل فراهم آورد...

-چته؟؟؟؟ نیمفهمی سکوتت داره همه ما رو دق میده....

دیبا ترسان خود را درون آشپزخانه انداخت و مهری کمی دورتر... هنوز هم بدون پلک زدن نگاه میکرد، زیر لب به زحمت زمزمه کرد....

-دست از سرم بردارید....

-از کی تا حالا انقدر خود سر شدی؟ که جواب بزرگتر میدی...ها؟؟

خونش به قل قل کردن افتاد، و کاش کمی هم به مغزش می رسید خون جوشش... بالا آورد همه ی برنامه ریزی های مادر و خواهرانش را... فسنجان لعنتی را... وعده ناهاری هم که تهش ختم شد به زیر زبان کشی، که او هم مرض که نداشت لال بماند... فقط میخواست بهانه ی متین را بداند....

نفهمید دیگر حالش را... نفهمید... زهرا را کنار زد، همانطور دیبا، مهری... نرگس نگران حنا را در آغوش تکان میداد تا آرام بگیرد... از معصومیت بکر چشمانش ترسید... باید چشم های خود را در آینه

می دید... و یا که تمام آینه ها را می شکست...

دوباره صدایی نصیحت وار در گوشش پیچید...

-دردت چیه خواهر من؟؟ چیه که تو رو روز به روز رنجور ترمیکنه؟

مانتو را با شتاب از روی دسته ی مبل برداشت، صدایش دست کمی از فریاد نداشت....

-به شماها چه؟؟

ناباوری چشمان احاطه شده اش را پس زد....

-روابط خصوصیم به خودم مربوطه... به خودم... حالتونه؟؟ چرا دماغتون تو زندگی منه؟؟ چرا؟؟

-ترگل...خواهر..ی

دستانش می لرزید اما باز هم چادر عربی به سرکشید...از در بیرون زد...کسی از جایش تکان نخورد...و او هم توجهی به ترگل گفتن های پشت سر نکرد...به سرخیابان که رسید، نفس نفس میزد و بغض...بغضی که گلویش را متورم کرده بود....

باید سکوت را می شکست... آن حجم از درد را تنها دیگر نمیتوانست تحمل کند...دربست میگرفت و به نور میرفت و به بابای نور همه چیز را میگفت....

و دوست نداشت به حاجی آقاجون بگوید...دوست نداشت....

دستش هنوز برای دربست گفتن بالا نرفته بود که اسم لطف الله، روی صفحه گوشی نقش بست....

سلام گفت و باز...جوابی نشنید...با ترس و هزار لرز پرسید...

-اتفاقی افتاده؟

لطف الله فرمان را به سمت چپ چرخاند و راهنما زد و گوشه ی لب هم جوید و کنایه وار گفت....

-می افته...که دعا کن نیفته دختر...دعا کن...پسره از رو شکم سیری زر مفت زده باشه....

قرار بود باز چه آواری روی سرش خراب شود؟؟به عروسک آویزان به آینه خیره شد که تکان میخورد و دل آشوب زده ی ترگل راهم تکان میداد...

کمی بیشتر به در سوناتا چسبید، بمب ساعتی کنارش چه میخواست از جانش؟؟قرار بود که صدای بووووم، ترکیدنش را بشنود؟؟این مرد از روز اول، در نظرش خوف انگیز بود....

در را که باز کرد و با گمشو خواندن، ترگل را به داخل راند...ترگل با چشمانی ناباور و سینه ای پر درد، خیره ی مردی شد که نمی فهمید به چه حقی با او مثل یک طفیلی برخورد می کند...مرد غریبه ای که دست تقدیر او را به خود محرم کرده بود....

متین نشسته روی مبل و آن خط اتوی شلوار براقش، باز هم همان حس تهوع را در وجود ترگل به غلیان در آورد....

کلید را که زد، تاریکی از میان رفت و او توانست متین ولو شده روی تخت را ببیند...چادرش را گوشه ای پرت کرد...

سینه اش از فرط حبس کردن نفس، درد میکرد، با حرص دندان روی هم سایید و به زحمت توانست تن صدایش را پایین نگه دارد....

-منو این مدت الاف این بهونه کردی؟؟ که آخرش همه تقصیرا بیفته گردن من؟؟  
و همزمان انگشت اشاره را به سینه اش کوبید.... بی شک که متین قصد دق دادنش را داشت، خیره به سقف سیگار دود میکرد و انگار که اصلا صدایی سکوت اتاق را شکسته است!!!  
ترگل عصیان زده با گامی بلند خود را نزدیک تخت رساند....

-با توام، می شنوی؟؟ چقدر فسفر سوزوندی تا این فکر کثیف به ذهنت برسه؟؟ ها... با خودت گفتی توپو بندازم تو میدون این.... این دخترم که گاگول!!!

متین با تانی نگاه از سقف بی نقش ونگار گرفت و خیره ی چشم هایی شد که از فرط خشم و غضب همچون خطی صاف شده بود.... پوزخندی زد و سرجایش نیمخیز شد، سیگار را درون جاسیگاری بالای سرش له کرد و بعد از کلی ثانیه جواب داد...

-این بهونه، حاجی رو مجاب میکنه که مانع طلاقمون نشه.... که خفه شه.... بدم نشد، ریش وپیچی افتاد دست جفتمون....

-میخوام مجاب نشه، اون مرتیکه پای تلفن کی بود که منو به اسم کوچیک صدا زد؟؟ ها؟؟ یا اون کاغذ جعلی؟؟ حالیت هست که زیادی داری از من (روی واژه ی من مکثی کرد) مایه میزاری؟؟  
متین تا خواست طرف در قدم بردارد و از سر ووزوهای دم گوشش خلاص شود، ترگل جیغ جیغ کنان مانع رفتن او به بیرون از اتاق شد...

-گفته باشم، قرار نیس من همینطور خفه بمونم.... غلط اضافه رو تو میکنی، بعد من متهم شم؟؟ من؟؟  
-خفه شو....

ترگل با چشمانی سرخ که خشم و بغض از آنها لبریز بود، روی میز مطالعه مشتی محکم کوبید....  
-خفه نمیشم.... من نمیزارم اسمو به لجن بکشی.... چرا اصن من باید منتظر اجازه ی حاجی تو باشم؟؟

متین برای جستجو دستی به جیب هایش کشید، ناچار از نیافتن کمی گردن کشید و فندک را روی تخت یافت، نخعی دیگر به آتش زد....



-خفه خون بگیر...من وقت محضر میگیرم...امروز فردا میریم کار رو تموم میکنیم...حاجی غیر این باشه، عمرا راضی به طلا تو شه، من ساپورت مالیشو میخوام پس باید رضایتشو داشته باشم بعدم اون بدبخت از ترس آبروی کوفتیش لام تا کام حرفی نمیزنه، بی سر و صدا ردت میکنه بری...به من اعتماد کن....

قلب ترگل دیگر بنای تپیدن نداشت، جمله ی ردت میکنه بری مدام هو هو کنان در ذهنش می پیچید...باید دیگر خفه نمیشد!!نمیشد....

-خفه شدنم بسته....حرف از اعتمادم نزن.... که من همون یکبار که با اعتماد پای اون سند لعنتی رو امضا کردم برا هفت پشتم بسه...آبروی حاجی برای من مهم نیست...مهم آبروی خودمه متین....دیگه آلت دستت نمیشم...نمیشم....

نفسی عمیق گرفت و ادامه داد...

-که اگه راست وحسینی زیر این چرندیات به هم بافتت نزنی...دهنمو باز میکنم...باز میکنم متین از کثافت بودنت .....

و.....هرچه دست و پا زد وهرچه تقلاً!!یهوده بود..او مصر به سوزاندن بود.....

دیدگانش سیاه شد...از شدت درد و سوزش ناله ای سر داد و بی حال روی دیوار سر خورد...  
ثانیه ها کش می آمدند و تبدیل به دقایق می شدند...ترگل می کوشید دوباره قوای از دست رفته را جمع کند و متین هم عصبی به دو طرف موهایش چنگ میزد...دست دراز کرد و بازوی ترگل را گرفت و سعی کرد از جا بلندش کند، که ترگل زار زنان خود را کنار کشید...  
-دست کثیفتو به من نزن....

خیز برداشت تا از آن اتاق نفرین شده...که صاحبش پست تر از هر حیوان نفس کش بالای سر بود، بگریزد....

متین دستش را خواند و روبه رویش ایستاد و زیر لب زمزمه کرد....

-بتمرگ سرجات، که ایندفعه می کشمت...میکشمت که ر...یدی تو زندگی من....

با دستی لرزان شوری اشک روی لبش را کنار زد، دلش از آن همه بی دست و پا بودن می سوخت...می سوخت....و چقدر خودش و مظلومیت احمقانه اش به نظر، نفرت انگیزش کرده بود....  
کز کرده گوشه ی اتاق در خود فرو رفت...به زحمت مانتو از تن بیرون کند، و بلوزش را بالا داد....

زیر لب زمزمه کرد... عوضی، عوضی!!!! مانع عمل وحشیانه متین شدن که حیوانی بود در لباس انسان، کار او نبود....

-منو ببر خونمون...منو ببر لعنتی....

و دیگر برای خفه کردن هق هق اش در سینه تلاشی نکرد....

زیر نافش عجیب می سوخت و میترسید داد بزند از درد...که موجود دوپای زیر آن سقف، نفس را برایش سنگین می کرد...که او در خلوت خوی اش دیگر خوی انسانی نبود....گو آنکه هیچ وقت بویی از آدمیت نبرده است...

-میتمرگی تا تکلیفتو یکسره کنم...یادتم باشه هیچ وقت منو تهدید نکن...اوکی...که بدتر از اینو می بینی...

صدای نگران ناهید را از پشت در شنید...که آرام صدایشان میزد...

-برو بخواب...هیچ خبری نیست ناهید...

متین پشت به او محلفه را روی سرش کشیده بود...خسته از گریه های بی وقفه و بی نتیجه اش، دمر روی سرامیک ها چشم روی هم گذاشته بود تا سردی کمی از التهاب زخمش کم کند...به گوشه طفلی اش نگاهی انداخت که روی میز کنار کیفش افتاده بود....

فکر، همچون جرقه ای در ذهنش زده شد...سرجایش نشست و به چادر مچاله شده روی سرامیک خیره شد...و متینی که نمیدانست خواب است و یا تظاهر به خواب کرده است!!!!

بلوزش را پایین انداخت و به سوزش بی امانش توجهی نشان نداد...گوشی را آرام برداشت، هنوز دو خانه شارژ داشت و نزدیک تخت ایستاد و به نفس های آرام متین گوش سپرد، کاش قدرتش را داشت او را با بالشت زیر سر خفه کند...کاش....

ساعت مچی که ساعت دو نیمه شب را نشان میداد...چادر را با ترس برداشت و گوشی را درون لباس زیرش جای داد...امشب اگر نمیرفت، معلوم نبود که فردا قرار است چه بهتان دیگری به اسمش ببندد...هیچ زمانی هم نداشت، که بیاندیشد به کاری که قصد انجام آن را داشت...که فرار راهکاری عقلانی است و یا نه!!!! او فقط میخواست از چنگال آدم های بی رحم این قصر یخی بگریزد....

در را به آرامی گشود و نگاهی به سالن انداخت ...به جز دیوارکوب ها نوری دیگر چشم را نمیزد....

با سر انگشتان پا قدم بر میداشت، کافی بود یکی از اعضای این خانواده بیدار میشدند... و یاهوس نیمه شب تشنه شدن به سرشان میزد و یا... نه فکر کردن ها اصلا به نفعش نبود که فکر باعث میشد توان از پاهایش برود....

به در ورودی که رسید... نفسی چاق کرد و ذکر الله روی لبش جاری شد، چشم بست و دستگیره را پایین کشاند...

در باز شد و لبخندی دردمند را ترگل روی لبش حس کرد... هرچه گشت کفشهایش را نیافت، ناگزیر دمپایی پلاستیکی آبی رنگی مردانه، را به پا زد... چادر را به سر کشید و خود را درون کوچه انداخت... و نفسی آزادانه سر داد...

چند قدمی از در که فاصله گرفت، تازه فهمید در حال انجام چه کاری است... سوز سرد، انگشتان کف پاهایش را به سر شدن می کشاند... به پشت سر نگاهی انداخت... می ترسید که کسی در سفیدرنگ را باز کند و او را در حال فرار ببیند....

گوشی را کنار گوشش گذاشت... بوق های پیپی و برندا شدن ها، او را مانده بود تا به مرز سکتی برساند!!!

کسی خواب آلود الویی گفت... رعشه ی بدنش کمی کم شد، وسط کوچه ی تاریک و عریض ایستاده بود و حروف از سر زبانش فراری....

-الوووو، ترگل تویی؟؟

-بیا...

و بغض به گلویش هجوم آورد و دلش آغوش خواست... آغوش آسید مرتضی را..... و آغوش کسی که دردش را بغل میکرد و زخمش را هم!!!

-کجا پیام؟؟ ترگل تو کجایی؟؟

فعلا صدای نگران نمیخواست... فعلا بازخواست شدن نمیخواست... که او محتاج بود کسی مرهم درد باشد برایش.... که زیر نافش دیگر امان صبر کردن به او نمی داد....

-مرگ ترگل بیا، به کسی نگوووو... آدرسو که میدونی؟

-میام..... ده دقه دیگه پیشتم ...

حالا آرام شد...وقتی که صدای محکم حمید را شنید...وقتی که فهمید او تکیه گاهی محکم برای تکیه شدن دارد....

پشت یکی از درختان قطور کوچه پنهان شد،روی برگ های پاییزی باغچه نشست...دستش را بند زیر نافش کرد و اشک بی مهابا روی گونه هایش شره کرد...کمی سر خم کرد ولباس را بالا داد...هوای سرد هم از سوزش بی رحمش کم نمیکرد....

صدایی را شنید که کابوس تمام روزهایش شده بود...گره کیسه زباله ای را پاره کرده بود ودم تکان میداد و مشغول بود....

در خود بیشتر جمع شد و شقیقه هایش را فشار داد...ماساژداد...اما!!!توفیری نداشت...و دقایق چقدر کند میگذشتند....

صدای تیک در ،نفس بی جانش را منقطع کرد...دستش رو روی سینه مشت کرد وفشار داد....

متین خواب زده وسط کوچه در جستجوی تر گل چشم می چرخاند....

گوشه ی چادر تر گل را از پشت درخت دید...پوزخند کنج لبش جا خوش کرد وزیر لب او را احمق خطاب داد....

بدبختانه،بزاقی ترشح نمی شد تا کام خشکش را کمی تر کند...دست لرزانش تنه ی درخت را چسبید...از گوشه ی درخت دید نیشخند دندان نمای متین را...وقلب!!!قلب لعنتی که شادی دیگر تحمل آن جسم بی جان را نداشت!!!

تکان سختی خورد وفهمید تلاش برای پنهان شدن دیگر فایده ای ندارد....کف دستانش را به خاک چسباند وبه زحمت از جا برخاست،به چادر عقب رفته ی روی سرش اهمیتی نداد،موهای پریشان روی پیشانی اش را کنار زد....

متین هنوز همانطور لعنتی وار ایستاده بود واز جایش جم نمیخورد وترگل نمیتوانست حتی پیش بینی کند حرکت بعدی او را...

نور پراید چشمش را زد ولبان خشکش به لخدنی عمیق از هم باز شد!!!

به یکباره در اوج استیصال لبریز شد از امید...از روی باغچه ی پیاده رو پرید وبرای پرایدی که میدانست راننده اش حمید است ،دستی تکان داد...

صدای گام های متین که هرثانیه به آن سرعت بیشتری میداد، را از پشت سر شنید... جلوی ماشین را گرفت و با دو دست روی کاپوت زد که ایست کند... بهت چشمان گشاد شده ی حمید انکار نکردنی بود... خود را روی صندلی انداخت و در را محکم به هم کوبید....

-دنده عقب برو....

-ترگل متین داره میاد سمت ماشین... اینجا چه خبره؟؟

صدا را در سر انداخت و فریاد زد....

-میگمت بروووو....

حمید دست پشت صندلی انداخت و سر چرخاند و پا روی پدال گاز گذاشت و به سرعت ماشین را به عقب رفتن هدایت کرد....

متین هاج و واج مانده با شانه هایی افتاده در میان کوچه، از دیدش کنار رفت....

حمید بعد از دقایقی در سکوت رانندگی کردن، ماشین را گوشه ی خیابانی خلوت کنار زد... و ترگل خیره شد به خیابان خلوت و کم تردد... اما حمید منتظر بود، تا دخترک در خود مچاله شده ی صندلی کنار لب باز کند و بگوید سرچشمه ی این همه آشفتگی از کجاست!!!

ترگل اما ترس کنار رفته بود برایش... حالا که کوهی پشتش را گرم میکرد بنام برادر... دیگر حتی سوزش عمیق زیر ناف هم برایش مهم نبود...

یک پاییزه زردو....

زمستونه سردو...

یک زندونه تنگو....

یک زخمه قشنگو...

غم جمعه عصر و...

غریبه حصر و...

یک دنیا سوالو...

تو سینه ام گذاشتی...

ناخن کشید روی روی شیشه و نگاهش را داد به درختان عریان کمی دورتر... بهت و ناباوری حالا در وجودش طغیان کرده بود... و چقدر بد که حالِ حالایش آنقدر تلخ بود...

گذراندن عالمی از اتفاقات تلخ و دردناک، قدرت گریستن و حتی قدرت فریاد زدن و سبک شدن  
قلب از او سلب کرده بود... و چه بی رحمانه!!!

-نمیگی به من چی شده؟؟؟

دوباره ناخن کشید... دویده بود، بی وقفه... و حالا دیوار سرد و سخت از جنس بتن را در مقابل  
میدید و باید با دیوارهای حصار شده چه میکرد؟؟؟

-ترگل سادات... باتو ام!!! کری؟؟؟

جهانی دروغو...

یک دنیا غروبو...

یک درده عمیقو...

یک تیزیه تیغو...

یک قلبه مریضو...

یک آهه غلیظو...

یک دنیا محالو...

تو سینه ام گذاشتی...

از درختان عریان نگاهش را سر داد به نگاه پر از سوال حمید... خش دار زمزمه کرد...

-چی بگم؟؟؟

حمید از سرمای کلام او برخورد لرزید، کلافه بود و کنجکاو... و میخواست بداند، هرآنچه که باعث  
شده بود ترگل را پریشان حال در این ثانیه ها ببیند!!!

-همه چی رو... هرچی که تو رو دوی نصفه شب مجبور کرده از دست شوهرت فرار کنی...

بی توجه به سوال حمید شیشه را پایین داد و گفت...

-منو میبری درمونگاه؟؟؟

حمید عصبی از سکوت ترگل زیر لب غرید...

-میگمت چته؟؟؟ به من بگو...

-میبری؟؟؟

بهت زدگی و نفوذ ناپذیری ترگل، بی اراده ابروهای حمید را به نشانه ی تعجب بالا برد... با لحن تسلیم آمیزی جواب داد...

-حالت بده؟

-دارم می سوزم، می بری؟

-می سوزی؟ ترگل آبجی، چی شدی؟

و ترگل باز با همان لحن سرمازده ادامه داد...

-خیلی میسوزه...ببر...

-کجات میسوزه ترگل جان....

دست دراز کرد و قطره ی فرود آمده ی باران را لمس کرد....

-همه جام...ببر...

\*\*\*\*\*

روی تخت دراز کشید، پرستار خواب آلود وبی حوصله گفت:

-گفتی زیر ناف؟ بده بالا ببینم....

به آرامی بلوز را بالا داد و توجهی به پرستار که با چشمانی گرد شده زخم را برانداز می کرد، نشان

نداد....

-این سوختگیه سیگاره؟

پلک بست و سرد جواب داد...

-آره، حالا کارتو بکن...

لباس را روی پانسمان کشید و موهای ژولیده و پریشانش را زیر چادر پراز خاک سراند... از روی

تخت پایین آمد و پاهای ظریفش را درون دمپایی جای داد... پرستار نگاهش از ترحم پر بود...

و ترگل مطمئن بود که سالها هم که بگذرد، باز هم رقت انگیزی شبی که میرفت تا صبح شود

را، هیچ وقت فراموش نمیکند...هیچ وقت!!!

حمید پشت پرده ی ضخیم سبز رنگ که بخش تزریقات بانوان را از بقیه ی کلینیک جدا میکرد، بی تاب قدم بر میداشت... با دیدن چشمان یخ زده ی ترگل، سرش را مقابل سر او قرار داد، با لحنی ملتمس و لحنی که نگرانی در آن پیداد می کرد!!!! پرسید....

- عزیزه حمید چته؟؟ سر جدت بگو چته؟؟

- میگم... بریم الان خونه... سردمه... خیلی سردمه!!!

- میریم... اما اول تو بگو چی شده؟ بگو اون تو چیکار میکردی؟

ترگل بی توجه به جایی که در آن ایستاده بود، لای چادر را باز کرد و بلوزش را بالا داد....

حمید با دیدن پانسمان، دلش هری پایین ریخت، تا که خواست دهان باز کند و پرسد...

پرده ی سبز کنار رفت، پرستار شیفت بازجویانه گفت:

- شوهرشی؟؟ چکارشی تو؟

حمید آرام زمزمه کرد...

- داداششم....

پوزخند پرستار ابروهای حمید را به هم نزدیک کرد....

- پس کلاهدو بیشتر بنداز هوا، خواهرت با آتیش سیگار سوخته....

و پرده را انداخت....

حمید سر برگرداند و ناباور به ترگل خیره شد....

- منو ببر خونه حمید... سردمه... سرد....

نگاهش را داد به خط خطی های قرمز رنگی که ترکیبش میشد، CCU... و به مردی که شبیه آسید

مرتضایش روی تختی بی جان افتاده بود....

دست کشید روی شیشه و ناباور پلک زد.... آن همه سیم ولوله را وصل بابای مهربان نور کرده بودند

که چه؟؟؟

سری چرخاند و طلعت را دید که گریه کنان بر سر و صورت چنگ میزد و حمیدی که روی نیمکت

شل و وارفته به نقطه ای خیره بود....

چرا آنهمه سنگینی میکرد، نگاه های اطرافش!!! شانه ی زهرا را تکانی داد و بهت زده از خصمانه روی

برگرداندن او، به سوی حمید خیز برداشت، شانه هایش را تکانی داد....



-حمید، بابا چشمه....

اما حمید نگاهش از کف پوش های قهوه ای کنده نشد....

-لعنتی جوابمو بده....

ترسان به سوی مادرش گام برداشت، باز سوال پرسید و باز.... جوابی دریافت نکرد....

مشت بی جانی به پنجره ی شیشه ای زد و بی اهمیت به هجوم اشک در چشم هایش فریاد زد و عاجزانه، چشم باز کردن سیدمرتضی را خواست از خدا...

چرا آنهمه می سوخت؟؟ چرا همه را در مهی غلیظ می دید... کسی تکانش داد....

پلک باز کرد و سقفی سفید جلوی دیدگانش را گرفت.... دستی به قفسه ی سینه ی عرق کرده اش کشید و چشم چرخاند و شعله های زرد و نارنجی بخاری را از نظر گذراند....

تن خیس از عرقش را چه به سوز سرد پاییزی؟؟!! زیرلب آسید مرتضی را صدا کرد....

همه خواب بود؟؟ همه خواب بود.... خندید.... خواب بود....

میان خنده چشمش به طلعت گریان افتاد.... خنده بر روی لبش ماسید.... گلوی خشک شده اش محتاج جرعه ای آب بود....

بی حال نیمخیز شد و اندیشید چه خوب که بیدار شد و رهایی یافت از آن کابوس وحشتناک....

اما خوشحالی اش دوام چندانی نداشت، صورتش از درد و سوزشی عمیق در هم رفت.... دست به فرمان مغزش بلوز را بالا داد.... پانسمان زیر ناف را پای چه می گذاشت؟؟ پای آنکه کابوس واقعی است.... که او در بیداری قرار بود هنوز هم کابوس ها ببیند!!!

نگاه پرغصه ی طلعت ترسانش... پتو را کناری زد و از جا برخاست.... به چهارچوب که رسید و به در تکیه داد و آسید مرتضی را که به رکوع دید، آرام گرفت...

بی جان و با تنی خیس از عرق کنار سجاده ی ترمه کاری افتاد... به بغض جاخوش کرده ی ته گلویش اهمیتی نداد.... به زخم سوخته اش هم....

به درک که تمام شب گذشته.... که تمام شب های گذشته، خواب نبوده است.... به درک که نمیدانست ساعت ها بعد از الانش چطور خواهد گذشت!!!

مهم سید صاحب دلش بود که چه زیبا به درگاه خدا قامت بسته است.... همه ی زخم های تنش.... همه ی خراش های دلش.... که همه ی محالترین بلاهای از سر گذشته اش بروند به جهنم!!!

وقتی که بهشت را در کنارش داشت...وقتی که بازهم میتوانست آن شال آغشته به عطر گل  
محمدی را بو بکشد....

سر گذاشت روی سجاده و پربغض پلک بست....دستی نوازش وار موهای پریشانش را در خلسه فرو  
برد....اندیشید که بی شک نفسش به نفس صاحب این دست ها بند است...بی شک....

به من یاد میدی صبوری کنم....

نمیزاری از زندگی خسته شم....

با اینکه هوای جهان خوب نیست....

به عشق تو دارم نفس میکشم....

در یخچال را باز کرد و بطری آب را از میان شلوغی ها بیرون کشاند و همزمان صدای طلعت را  
شنید...

-میگم، این بچه از روزی که اسم اون پسره رفته تو شناسنامش...خنده به لباش نیومده!!! ای خدا این  
چه بلایی بود خداجونم!!!

سر بطری را چرخاند و پوزخند زد....راستی برگه ی سلامتش را در کدام سوراخ ها باید جستجو  
میکرد؟؟ برگه ای که ضمانت میکرد شاید خوشبختی اش را!!!

-زبون درازت فقط واسه منه؟؟ لال بودی که از همون اول بگی دردتو....

و گریه ی سوزناکش دیگر مجال حرف زدن را از او گرفت....عصبی از گریه های گوش خراش  
طلعتی جانش، بی قرار قدم زدن حمید...با شتاب بطری آب را بالا گرفت و نیمی از آن را قلمپ قلمپ پایین  
داد....

-دختر به هزار زحمت بزرگ کنی...صبح تا شب دلنگرونش باش که مبادا کسی چشم بد بهش  
داشته باشه!!! بعد اینجوری میفته به گیر یک گله گرگ....

بطری را محکم روی کابینت کوباند...دور دهانش را با پشت دست خشک کرد...

-من میدونم اون پسره ی یالقوزو چیکارش کنم....داغ میزاره رو بدن خواهره من...مظلوم گیر  
آورده؟؟ داغش میکنم...به خیالش ترگل بی کس و کاره؟؟؟

میان چهارچوب آشپزخانه ایستاد و به حمید برزخی خیره شد که مدام دست به پشت گردنش می  
کشید....

با خود اندیشید که کدام رگ، رگ غیرت است؟؟ قابل تشخیص بود، میان آنهمه رگ بیرون زده ی  
گردن حمید رگ قلمبه شده ی غیرت را بیابد؟؟

زنگ در باعث شد که به سختی آب دهان فرو دهد و سیخ به پشتی قالیچه ای تکیه زند....

سید مرتضی قبل از باز کردن در، برگشت و رو به ترگل تاکید گفت...

-ترگل سادات، باباجان.... سکوت میکنی، ببینم برای این کار وحشیانش چه توجیهی داده، این از خدا

بی خبر...خب؟؟

نامفهوم سری تکان داد.... و بی حواس خیره شد به گل های درهم لاکه رنگ قالی....

از میان پچ پچ های طلعت فقط حرف س واضح به گوشش می رسید، فهمید حتما اذان را داده اند....

اما او با تنی لرزان طول و عرض اتاق را متر میکرد.... که با قامتی لرزان، قامت نمی بست که می

ترسید شاید آرام کندش نماز!!! نباید آرام می شد...

او که آرامش نمیخواست... گو آنکه جنون تزریق شده در رگ های جانش نفع بیشتری

داشت!!! صداها در گوشش می پیچید... صدای مردی که پست ترین کلام ها را به صورتش تف کرد....

-تو دختره غربتی کارت به جایی رسیده نصفه شب از خونه من!!!! میزنی بیرون....

ساعاتی پیش بود که حاج لطف الله سید مرتضی را کنار زد و عربده اش چهار ستون وجودش را

لرزاند!!! و ترگل با مردمک هایی که از ترس دو دو میزد، خیره ی مرد غضبناک پیش رویش شد....

-حاجی احترام خودتو نگه دار....

-حمید چی گفتم؟؟؟ دخالت نکن....

آنقدر پر شتاب گردنش را به سمت سید مرتضی چرخاند که سایش مهره ها را روی هم احساس

کرد.... چقدر غریبه بود لحن خشک و سرد پدرش!!!

-حاجی ازش پیرس چرا بیرون زده؟ پیرس....

-چرا نداره، مردک.... غلط میکنه یک زن شب و نصفه شب از خونه بزنه بیرون... غلط میکنه.... سرب

داغم بریزن تو حلقش غلط میکنه از خونه بزنه بیرون....

و خیز برداشت و به بازوی ترگل چنگ زد و بایک حرکت او را از زمین بلند کرد....

-ازش پرسیدین چه غلطی کرده؟؟

صورتش از درد جمع شد و دست و پازنان بازویش را از میان دستان قدرتمند لطف الله بیرون کشاند...نگاه از چشمان پر سوال اطراف گرفت و با انزجار زیر لب گفت...

-غلط رو پسرت کرده، من....

پر خاشگریه حاجی رشته ی کلامش را پاره کرد....

-خفه...صدبار به زنک احمق گفتم، که این دختر تیکه ی ما نیست ....که این دختر رو چه به به زرق

وبرق....که لیاقتش همین آغل سگه!!!

او که سر جایش ایستاده بود، چرا اتاق دورش می چرخید...چرا....

آغل سگ!!!مشت کوبید روی سینه ی پر دردش....چرخید دور خودش و دوباره تصاویر ساعاتی قبل

زنده شد برایش.....

-حاجی رو فرشمی احترامتو دارم، وگرنه جواب درشتو میدادم....

پوزخند این مرد، درد داشت...زخم میزد به دل!!!

-فرش...کدوم فرش!!!صدقه سری چهارتا معلم این تیکه جا رو بت دادن....فرش فرش

میکنی؟؟جمع کن مردک....جمع کن، خبر داری دختری زیر سر پسر من با چند نفر تیک میزنه؟؟

کلماتی که در حصار پشت لب هایش بودند افسار پاره کردند....

-از کجا انقدر مطمئین؟؟از کجا؟؟از سر یک تیکه کاغذ....حیف از اون کعبه که چه کسای

چشمشون بهش میخوره....

چند ثانیه هم طول نکشید که حقش شد سیلی برق آسایی!!!که سرش به یک طرف کج شد....چند

ثانیه طول نکشید، که حمید کت لطف الله را گرفت و به زور از خانه بیرون کشاندش....

که سید مرتضی گفت که قانون مینمان حکم میکند....

ثانیه ها گذشتند و او خود را میان آغوش طلعت یافت، که حل شد میان آنهمه گرما!!!!

اما هنوز بند بند تنش از سرمای کلام های نیش دار می لرزید....هنوز می چرخید و نفس میخواست

از هوای خفه ی اتاق!!!

انتهای دردهایش را چقدر دور میدید....چقدر دور....نقطه ای نبود که ته خط آنها بگذارد....

میان اتاق ایستاد...تعادلی نداشت در ایستادن....دستش زخم را فشرد....لب به دندان گرفت و جنون

وار بیشتر فشردش....

پلش ترین تصاویر دوباره و دوباره جلوی چشمش رژه رفت....

دیوانه وار به جان کندن پانسماں افتاد وجیغ بنفشی کشید...باید خالی میشد...آنقدر جیغ کشید تا پاره شود تک تک تارهای آلوده به زجر....

حمید و طلعت هراسان خود را داخل اتاق انداختند....

و ترگل را دیدند که موهایش را از دو طرف می کشید و با خش دارترین صداها جیغ می کشید....  
آنقدر جگر خراش ضجه میزد که کاسه ی چشم های همیشه خشک حمید پر شود از اشک، که او را محکم در آغوش بگیرد وزیر گوشش قسمش دهد برای آرام شدن....  
عاقبت میان آغوشی ولو شد...بی حال از آنهمه دست و پا زدن، نیم نگاهی به کمد گوشه ی اتاق انداخت...

با سستی خود را از آغوش امن مادرش جدا کرد و تلو تلو کنان سمت کمد رفت...دم دسترین ها را به تن کشید...از کنار بهت طلعت و حمید بی اهمیت گذشت....

-ترگل، مادر کجا؟

با صدایی گرفته و بی توجه به سول طلعتی جانش پرسید...

-حمید منو میبری تا یک جایی؟؟

دوباره سر فرو برد میان لباس های درون کمد، چادر خاکی را از میانشان بیرون کشید....

طلعت و چادر سفید نمازش را کناری زد...

-حمید دم منتظرم....

-پیش مرگت بشم مادر، صبر کن آقات از نونوایی بیاد، بعد هر جا خواستی باهش برو....

پشت در ایستاد و نفسش را با بخار بیرون داد....و پارچه ی سیاه را میان دست هایش مچاله کرد...

-ترگل سادات، آروم باش آبجیه من...به موقع حالشو میگیریم...اینا خر مایه ان، کار دستت میدن...

آفتابگیر را داد پایین، موهای سیاهش را از روی پیشانی کنار زد، به سوزش عمیق زخمش بهایی

نداد....دستگیره را کشید و پیاده شد....

انگشت روی دکمه گذاشت و با آخرین قوا فشار داد....

-کیه؟

-ترگلم، بگو حاجی بیاد پایین...

هروقت دیگر بود از لحن قلدر مآبانه ی به کاربرده اش بیزار میشد، لگدی به در زد و دوباره دکمه را فشار داد... حمید تکیه اش را از ماشین گرفت، با گامی بلند خودش را به ترگل رساند، مچ دستش را کشید...

-ترگل، بیا بریم... نیستن لابد....

دستش را کشید و مصمم نگاهش را از در سفید واعیانی روبه رویش برداشت... ذره ای نلرزد وقتی که قامت حاجی را میان در دید و پشت سر آن متین را....

لطف الله به سوی ترگل قدمی برداشت، دخترک شانه های کمی قوز شده اش را صاف کرد... و نترسید و پا پس نکشید....

اما حمید سد میان پدرشوهر و عروس شد وزیر لب غرید...

-دستت دوباره رو خواهرم بلند شه، با من طرفی...

حاجی خندید، زیاد خندید... و نم گوشه ی چشمش را با دستمال همیشه همراهش خشک کرد و باز با خنده سری تکان داد و متین هم در پس خنده های زجر آور پدر، تکیه به درزده پوزخند زد....

-با توی جوجه فاکولی طرفم؟؟

-آره، با من جوجه فاکولی... میتونی امتحان کنی....

و با شست دستش چانه اش را خاراند... از آن ژست های تاثیر گزار!!!

نیامده بود که شری برای برادرش درست کند، آمده بود تا جواب زخم زدن ها را بدهد و برود... و قسم بخورد که دیگر گذرش به این محله و آدم هایش نیفتد...

از پشت سنگر لاغر اندامش بیرون آمد و جوری لب باز کرد که خش بیندازد بر دل های سنگ روبه رویش....

-میخندی حاجی؟؟ برو گریه کن... به من میگی خیانتکار؟؟ با یک تیکه کاغذ لکه ی ننگ شدم؟؟ تو

مرام شما حرف یک پلش بازه الکی سنده؟؟

-دهنتو ببند ترگل...

-نمیبندم... بعدم، مگه بد میگم؟ آگه من تو آغل سگ زندگی میکنم، تو ام جون میدی برا عشق

و غمزه ی زبون بسته های بالا سقفتون!!! از گه کاریهات گفتمی واسه حاجیت؟؟

زبان در کام نچرخیدن لطف الله به معنای آن بود که خلع سلاح شده است... که فقط مشکوکانه  
بچرخاند نگاهش را، میان متین و ترگل....  
اما متین کم نیاورد و چنگ انداخت....  
-با این چرندیات خیانتت به منو نمیتونی لوث کنی...  
پوزخند حرص در آر و لحن پر از اطمینان ترگل به لطف الله می باوراند که ریگ ها را باید در کفش  
پسرش جستجو کند!!!  
-من دختر آسد مرتضی توفیقم... من زیر دست مردی بزرگ شدم که باید اول وضو بگیرم، بعد  
اسمشو رو زبون بیاری... من هیچ وقت قدمم کج نمیشه تو راه راست....  
برق چشمان متین کمی او را به یاد شیطان انداخت... کمی ته دلش را لرزاند و چیزی را در قلبش  
تکان داد، اما با همه ی آن احوالات غریب، عقب نکشید و ادامه داد....  
-اگه میخوای خاک بریزی رو غلطات، یک دلیل واقعی تر از چنته در آر....  
کمی نزدیکتر شد به لطف الله و چادر خاکی درون دستش را مقابل پای او انداخت... کمی آرام شده  
بود و از آنهمه خشم و بغض ساعاتی پیش خبری نبود....  
-چادر حرمت داره، من اینهمه بی حرمتی که در حقم کردینو، زیر این پارچه قایم نمیکنم... قایم  
نمیکنم لعنتیا....  
روی پاشنه پا چرخید، همانقدر زخم زدن بس بود... و چقدر بس بودن برای آدم های پشت سرش  
کم بود!!!  
حمید رو به متین کرد و گفت...  
-میخواستم چهارتا مشت حواله ت کنم، که دیگه گ... وه زیادی نخوریو آتیش بازی رو بدن خواهرم  
راه نندازی... اما دیدم ترگل حالتو بیشتر جا آورد....  
از کنار قامت خشک شده ی لطف الله گذشت و با نیشخند دندان نمایی گفت...  
-عزت زیاد حاجی...  
دوهفته گذشت... از آن شاخه شانه کشیدن ها... از آن چنگ زدن ها... و از آن بر ملا شدن ها...  
زخم تنش هم دیگه تازه نبود... خشک شده بود... خشک و زشت!!!  
دیبا سربه سرش می گذاشت تا لبخند بکارد بر روی لبش....

زهر را اصرار میکرد که برود با روانشناسی درد ودل کند...از درد هایش بگوید...از ترس هایش...و او مقابل اصرارها، فقط انکار بود وبس...

طلعتی جانش را می دید که در هر پستیویی با گوشه ی روسری اشک از چشم می زدود و به دل میسوزاند به بد اقبالی دخترش....

محمد حسین به دنبال وکیلی کاربلد می گشت...عمه سرور به سینه می کوفت وورد زبانش نفرین بود...خاله پری اش هم خود راکنار کشیده بودتا مبادا کاسه وکوزه های وصلت به سرانجام نرسیده،سر او شکسته شود...و شوهرش مسعود هم!!!

در یک کلام اوضاع خانه همیشه امنشان،آشفته بود...و آشفتگی وپریشانحالی حاکم بر خانه،حس عذاب وجدان را در وجودش تقویت میکرد و این حس هم روی تمام حس های بد دیگر،قلبش را سنگین تر کرده بود...

پرده را کناری زد ومات زده نگاهش را داد به سر وکله زدن های سورمه ای پوش های نور...به فرق های کج شده ی موهایشان و خنده های بی دغدغه ی از ته دلشان...چند روز بود که حمیرا را ندیده بود؟؟احساس میکرد هزاران سال از روزهای ولو شدن روی نمیکت های سرد،میگذرد...هزاران سال از بازیگوشی ها،ازادا در آوردن ها ودست انداختن معلم هایش....

به یکباره صداهای بیرون از اتاق بیشتر شد...پرده را انداخت...حالا علاوه بر نق نق های حنا،صدای هیجان زده ی نرگس سادات هم گوش هایش را آزار میداد....

سرش را روی بالشت گذاشت و چشم هایش را به سقف دوخت و فکر کرد که چرا خبری از متین نیست!!!که او عادت به عقب نشستن نداشت....

غرق در سبک وسنگین کردن افکارش بود که خیرگی نگاهی را روی صورتش حس کرد...با مکث سر چرخاند و لبخند مهربان ولی کم جان خاله طوبایش را شکار کرد....

کسل از جابرخواست ولبخندی از سر زور را بر روی لب هایش نشانده و بی حوصله تر اندیشید که میان هاگیر واگیر های زندگی اش همین یک قلم شاهه گیر، را کم داشت....

-یک وقت خودتو تکون ندی ها...پاشو بیا بغلم ورپریده....

پوفی کشید و با دستانی آویزان از کنار،خود را میان آغوش طوبی یافت....



آسمان در میان تاریکی و روشنایی دست و پا می زد....از این شانه ،به آن شانه کردن کلافه اش کرده بود،خوابش نمیبرد....

از روی جالباسی سویی شرتش را برداشت،به ثانیه ای نکشید که وسط حیاط نور ایستاده بود.... نیمکت سرد و یخ زده بود،اهمیتی نداشت...نشست و به درختان عریان اطراف حیاط نگریست و به نوشته های قدیمیه روی دیوارها....آن لحظه حتی نمیدانست که قرار است به چه فکر کند!!!!  
کمی دیگر که گذشت،بوی سیگار شامه ی خوابش را هوشیار کرد....بی اختیار سر چرخاند تا ببیند سرچشمه ی بو از کجاست!!!

خاله طوبایش چشم تنگ کرده بود و عمیقا به سیگارپک میزد...تغییر حالت نگاهش به طوبی فهماند که چقدر شوک زده است از سیگار میان انگشتانش....  
زبانش جلوتر از فرمان مغزش به حرف آمد...  
-چرا اومدین اینجا؟؟

و نپرسید که چرا معلمی که مدام امر ونهی ورد زبانش است برای دخترکان همسنش ،آنطور استادانه سیگار میان انگشتانش خوش رقصی میکند!!چون مهم نبود برایش!!!!دیگر که هیچ چیز مهم نبود....

طوبی لبخند تمسخر آمیزی زد و اشاره ای به ترگل کرد...  
-باید برای اومدن به زادگاهم،از تو!!!!جازه می گرفتم؟؟  
ترگل طلبکارانه ابرو در هم کشاند...به خودش لعنت فرستاد که سر صحبت را با زنی گوشت تلخ و پر ادعا باز کرده است...

-هووووم؟؟  
شانه هایش را بی تفاوت بالا انداخت....  
-بی خیال،من میرم بخوابم...  
و بی حوصله از جایش برخواست ...

-اگه قرار بود بخوابی،قبل اذان صبح نمی اومدی اینجا بشینی ،اونم تو این سرما!!!!پس بشین...  
دقیقا!!!!دقیقا مشکل ترگل لحن خاله اش بود...لحن دستوری...لحن از بالا نگاه کردن...دست خودش نبود،به این لحن آلرژی داشت...اصلا عصبی میشد!!!!ترگل کوچک درونش لجباز میشد...عاصی

میشد و جری اش می کرد!!! دوست داشت، حرفی بزند... درشتی بارش کند، اما باز هم تسلیم شد... باز هم تسلیم و ساکت!!!

- چرا رفتی تو لاک دفاعی؟؟

نتوانست نخندد... بی اختیار صورتش از خنده کش آمد، اما کاملاً اختیاری تمسخر را قاطیه کش آمدن لب های بی رنگش کرد....

- شما ارنجو بچین!!! بعد هر پستی که گفتین، من بازی میکنم... خوبه؟؟

طوبی ابرو بالا انداخت، سیگار را چند متر دورتر انداخت....

- میون این همه شوی افسردگی و بی تفاوتی خوبه که روحیه ی خوش مزگی تو حفظ کردی!!!

شو!!! یعنی؟؟ یعنی نمایش؟؟؟ بعد ترش... افسردگی... چرا افسردگی را با آن همه غلظت ادا کرد؟؟

روبه روی طوبی ایستاد... پلک چپش پرشی نامحسوس داشت... و به ناگه منفجر شد....

- خب، که چی این حرفا؟؟ این همه تیکه؟؟ نگاه های از بالا به پایین... یک کله از مشهد پاشدین

اومدین که چی بشه؟؟ باورم شه محض دلتنگی اومدین؟؟ الان اینجایی که تز بدین؟؟ که روحیه به من

شکست خورده ی بدبخت بدین؟؟ خوشحالین به حرفتون رسیدین....

هنوز یادم نرفته عیده پارسالو... که گفتین ترگل یک دختر بچه ی لوسه بی خاصیته... ببینید

منو... راست گفتین، من بی خاصیتم... اونقدر که سر دوماه جوری زندگیم از هم پاشید که نمیتونم از جام

بلند شم... محرز شد احمق بودنم؟؟؟ برید جار بزنید... بگین دیدین راست گفتم... تا براتون کف بزنن....

طوبی و چهره ی متفکرش را نمی فهمید، و از سکوتش چیزی دستگیرش نمیشد... اما خودش را که

می فهمید!! که سراسر کلمات جاری بر زبانش پر بود از حرص، از خالی شدن... باید دق دلی را سر کسی

خالی میکرد!!!

- ازتون بدم میاد... بس که خودخواهین... از اینکه چهار تا کلاس بیشتر از طلعتی من خوندین، فکر

کردین خیلی حالتونه... نصفه شبی یک مشت خزعبلا...

سیلی سنگین طوبی سرش را کج کرد... گرمی خون زیرینی اش باعث هجوم حجم عظیمی بغض به

گلویش شد.....

چه سیلی کارسازی!!! ترگل روزها بود که گلویش خالی بود از هر بغضی... بغضی که جوشان کند

چشم ها را از اشک....

دستی به زیر بینی اش کشید... این سیلی سنگین ،جانی دیگر برایش نگذاشت... نفس زنان روی نیمکت افتاد... نه!!! نمیخواست اشکش بچکد... به جان کندن اشک را پشت پلک هایش زندانی کرد....

صدای طوبی را شنید ،بعد از دقایقی که فقط سکوت میانشان حکم فرما بود....

-خالی شدی؟؟ همه ی حرفای کنج دلت همینا بود؟؟ اگر هست بگو من بشنوم... باز یک سیلی بزمنت تا بیرون بیای از این شوک احمقانه....

ترگل نتوانست حرفی بزند... که کلا تنها حسی که آن لحظه داشت حسی تهی وار بود... خالی بود ومعلق... میان زمین وهوا... نطق به معنای واقعی کلمه کور شده بود.....

-معنی این کارات چیه؟؟ اینکه به یک نقطه خیره میشی... روزه ی سکوت میگیری... آگه میخوای بگی افسرده ای، پاشو برو دکتر ،پیش کسی که درمون کنه درد تو... اگر کم که با خودت میگی دردم درمون نداره، خیلی ابلهی... خیلی... در هر صورت تو حق نداری... خانواده تو با این اداها داغون کنی...

صدای این زن دیگر چرا اینقدر حرص داشت؟؟ مغزش در لحظه آنالیز کرد ،که قدرت خفه کردن طوبی را دارد؟؟ نه... جواب مغز وامانده اش نه بود... ولی کاش حداقل میشد در دهان این زن را ببندد....

چه هوا سرد شد!!! پاییزو اینهمه سرما!!! خودش را بیشتر در آغوش گرفت...

-من نمیفهمم اداهای شما دخترای این نسلو... معلم وباید بفهمم ...اما متاسفانه دیگه کشش فهمیدن ندارم... هردهه یک رنگین... شما دخترا چرا دوست دارین مدام بهتون ترحم شه ها؟؟؟

ترگل ترسید... این روی خاله اش را تا به شبی که تا دقایقی دیگر صبح میشد را ندیده بود... ترحم برانگیز بودنش که آنهمه فریاد نداشت!!! داشت؟؟

-20 ساله بی بچه ام... به قول قدیمی ها بچم نمیشه... 20 سال!!! از عمر تو بیشتر....

دلش ریش شد از بغض صدای زنی که همیشه گمان میکرد، بی روح ترین موجود بشریت است....

-اما یکبار... یکبار... کاری نکردم، از خودم ضعفی نشون ندادم ،که کسی به خودش جرات بده بهم بگه؛ آخی... طفلی... میفهی شیر برنج وارفته؟؟؟

جمله ی آخرش بیشتر فریاد داشت... ترگل از دادش وجودش در هم جمع شد....

-گله ای ندارم، تقدیر همین بوده که من حسرت بکشم... برای بوییدن یک بچه حسرت بکشم... قبول کردم... چون خدا دوست داشته من عقده ی مادر شدن رو یک عمر به دوش بکشم...

اشک از چشم ترگل فرو چکید، و آرزو کرد ،که کاش این زن بس کند...

-میدونم از من متنفر تر میشی...اما باید بگم...باید بگم، که تو یک کله پوک هستی..... کله پوکی که تو سن 15 16 سالگی، برای شوهر کردن کیلو کیلو قند آب کرده تو دلش...

دو دستش را به گردنش چسباند، داشت خفه میشد...راهی دیگر برای جان دان باقی نمانده بود...زیر فشار حرفایی که بدبختانه زیاد درست به نظر می رسید!!!وچرا هنوز خشم را در تک تک کلمات طوبی حس میکرد؟؟

-انتخاب متین،انتخاب گند گرفته ی خودت بوده...خوده خودت...پس وایسا پای انتخاب غلطت وجوری رفتار نکن که سید مرتضی خودشو لعنت کنه که کاش تو رو به اون کثافت زده نمیداد...که طلعت یک چشمش خون باشه ویک چشمش اشک...

و طوبایی که کمی آرامتر ادامه داد و کمی دوستانه تر ....

-زخم خوردی،درد کشیدی...چیزی رو دیدی که به عمرت تصویری ازشون نداشتی...همه ی اینا درست...اما این رویه پیش گرفتنت اونا رو داغون میکنه...

ترگل چقدر،دوست داشت فرار کند...دیبرستان نور را پشت سر بگذارد...هیچ کدام از آدم های زندگی این روزهایش را نبیند...فقط خودش باشد...برسد به یک برهوت...زبانو بزند...سر به آسمان بالا آورد و فقط فریاد بزند...فریاد...

دستی که شانه اش را فشرد ،باعث شد که از اوهام بیرون آید...بیشتر خودش را مچاله کرد و با مظلومیت در جواب آنهمه حرف به حق طوبی گفت...

-چرا باید ته حرفاتون همیشه راست باشه؟؟چرا؟؟

ومشتی آرام به پای طوبای آرام گرفته زد....

-ترگل باید بگم که متاسفانه تو انتخاب همسر شکست خوردی،بپذیر.....،میدونم حرفم بو شعار میده...ولی از این به بعد بجنگ...با جنگیدن خودتو ثابت کن....ساکن شدن نابودت میکنه خاله...نابود....

این لحن مهربان،این شعار که باید آویزه ی گوش میکرد...این دست گرم بر روی شانه...باعث شد که گریه ی آرامش تبدیل به هق هق شود...هق هقی جگر خراش که شانه های نحیفش را هم به لرزه در آورد....

نفهمید چطور چسبید به تنی که هیچ وقت مادر نشده بود...اما عجیب،آن شب مادرانه خرجش کرده بود...عجیب!!

چشمانش از بی خوابی می سوخت و سرش هم به دنبال این بی خوابی سنگین شده بود... هجوم  
خاطرات ریز و درشت دو سال پیش در کنار خرواری از تلخی، یک حسن هم داشت، اینکه بفهمد....  
آدم ها برای اینکه همیشه خوب باشند، لازم نیست فقط لبخند روی لب ها بکارند... هر از گاهی برای  
اثبات خوب بودن باید کمی صریح بود.... کمی صدا در گلو انداخت و کمی چشم غره رفت....  
دو سال پیش و آن همه پوزخندهای حرص در آور آدم خواب روبه رویش به او فهماند، که آدم های  
بداخلاق... آدم های زبان تلخ، شاید خراشی به دل زنند... اما ته، ته... همه ی خراش ها، به یک نقطه از کمال  
و رسیدن به حقیقت وصلت می کنند!! طوبی از همان آدم ها بود، و چه خوب که یکی از همان آدم ها در  
یک قدمی اش نفس می کشید...

تر گل خمیازه ای بی صدا کشید، و پتو را روی طوبی مرتب کرد...

پا روی سرامیک های خنک حمام گذاشت.... شیر آب داغ را چرخاند وزیر دوش ایستاد....  
قطرات آب که روی بدنش سر می خوردند، تن بی خوابش پر از رخوت و سستی میشد.... دست روی  
بدنش می کشید و فکر میکرد که چقدر خدا تا به امروز دوستش داشته است، که در اوج بهت زدگی  
طوبایی را فرستاد پیش رویش... تا سوزن بزند به وجود غمباد گرفته اش، تا بترکانش... و بشنود و در  
آخر سیلی بزند و بگوید حالا تو گوش کن...

و در کنار همه ی گوش کردن ها، روحش زخم بردارد از حرفای به حقیقت طوبی و آنوقت همان  
طوبی مرهم بگذارد روی تمام زخم هایش و دعوتش کند به جنگیدن....  
و بعدهم نگاه پر از اطمینان پدرش، لبخند دردمند مادرش... رگ باد کرده ی غیرت حمید  
را... دلداری های عمو اکبرش و... تمام پیچ پیچ های در گوشی دوست و آشنا را... همه و همه را پشت سر  
گذاشت و به اولین گزینه ی روی میز، دباغ و کالت داد...  
دو سال قبل....

روبه روی مریم دباغ، آنسوی میز... گریه هایش را کرده بود... از ترس هایش گفته بود و همانطور از  
دیده هایش و از شنیده هایش....

و در آخر سکوت کرده بود تا بشنود، تا بسنجد راه های پیش رویش را....

-ببینید خانوم توفیق...من با همسرتون یک مکالمه ی تلفنی داشتم،ایشون محکم گفتن که طلاقتون نمیدن...پس گزینه ی طلاق توافقی خط خورد...

صرف نظر از مهریه ات،،،دو راه پیش رو داری....یکی اینکه دادخواست نفقه بدی و یا دادخواست طلاق یکطرفه...

صدایش تن ضعیفی را بهمراه داشت و کم مانده بود از آنهمه ضعف عیش بگیرد....

-نفقه فک کنم یعنی خرجی...من هیچی از اون آدم نمیخوام...

-دوشیزه ای؟؟

روبه روی آسید مرتضایش چه سوال ها می پرسید !!!گر گرفته و باسری به زیر افتاده بله ی آرامی گفت..

-خب، خیلی به نفعمونه...چون تو دوشیزه ای و میتونی دادخواست نفقه با حق حبس بدی....

سر در نمی آورد که زن پیش رویش چه میگوید!!!خط نگاه ساده ی ترگل را به راحتی دباغ از نظر گذرانند...

-یعنی تو بدون اینکه تمکین خاص وعام کنی از این مرد،میتونی نفقه تو بگیری....و اگر نفقه رو سر موعدهش پرداخت نکنه،تو حتی میتونی حکم جلب بگیری...البته اینم شرایط خاص خودشو داره،که اگر متین توسلی پرونده ی تمکین تشکیل بده،و شرایط برای تمکین یعنی همون مسکن واثاث البیتش رو دادگاه تایید کنه...اوضاع پیچیده میشه...

-من زیاد سر در نمی آرم قضیه چی میشه؟؟...

-ببین دخترم،یکی از بندهای قید شده تو سند ازدواج اینه که زوج ملزم به پرداخت نفقه به زوجه است که اگر شش ماه به طور متوالی پرداخت نکنه،حق طلاق برای زوجه ایجاد میشه...البته نکته اینه که شش ماه، بعد از حکم قطعی وارجاش به اجرای احکام شروع میشه...

-خب اگه پرداخت کرد و تمکینم نداد؟؟اونوقت...

-چند ماه بعد از قطعی شدن رای صبوری میکنیم،شاید خسته شد و اگر نه...راه دوم رو میریم...

-راه دوم؟؟

-و طلاق یکطرفه؟؟پروسه اش خیلی طولانیه...بحث طلاق،نکاح،اثبات زوجیت و....می ره دیوانعالی

کشور یعنی یک تایم دو سه ساله....

که اگر نظر منو میخوای، این راه زمان بره و یک ریسکه... معلوم نیست قاضیه پرونده حرفای تو رو باور میکنه یا نه...

میان حرف خانم دباغ پرید...

-یعنی چی؟؟ من خو.. خودم دیدم....

-ببین تو قانون حرف اول رو سند، مدرک، یک مدرک محکمه پسند می زنه... به اینکه تو شاهد داری؟؟

-شاهد چی؟ تازه اون منو سوزونده هم....

-برگه پزشکی قانونی نداری، اون پرستارم که میگی پاشو کشیده کنار... ترگل جان سهل انگاری کردی سره پزشک قانونی...

-میدونم، اما برای اون کاره دیگش... شاید یک راهی باشه ما بتونیم ثابتش کنیم...

-ترگل خانوم، من تحقیق کردم تو این یک هفته، هیچ پرونده ی پزشکی متین توسلی نداره که نشون بده این آدم مریضه... فقط یک راه وجود داره، اونم اینکه معرفی شه به پزشک قانونی... که آیا قاضی موافقت کنه با این درخواست ما یا که همون اول حرف ما رو رد کنه...

نمی فهمید... یعنی چه؟؟ عمل کثیف و غیر اخلاقی متین محکمه پسند نبود؟؟؟

-ولی خانوم دباغ ما پیشنهادمون قانونیه، که اگه حرف ما رو باور ندارید، بفرستینش پزشک قانونی... هان؟؟

چقدر پوزخند دباغ به نظرش تلخ آمد...

-من نمیگم قانونی نیست... اما این روزا قانون حرف اولو نمی زنه... این روزا به نفوذ، به سلیقه، به پول اولویت داده میشه... من نمیگم بی عدالتی پر شده تو کشورمون... اما هستنند یک عده از قضاتی که کتاب قانون رو بوسیدن گذاشتن کنار... و به اونچه که سلیقشونه رای میدن...

ترگل سردرگم میان ماده های قانونی دست و پا میزد... انگشتانش را به شقیقه های پر دردش چسبانده...

-خانوم توفیق، هدف تو اینه که هرچه زودتر طلاقو بگیری؟؟ یا اینکه ثابت کنی که متین توسلی چیکارس؟؟

-من... من فقط میخوام هرچه زودتر اسم لعنتیش از تو شناسنامم پاک شه... همین...

دباغ سری چرخاند به سمت سید مرتضای نگران...

-حاج آقا شما نظرتو چیه؟

لحن ترگل بی اختیار تند شد...

-بابای من حاج آقا نیستن...هنوز مشرف نشدن حج..

-دباغ مهربان خندید و به دل نگرفت لحن تند و تیز دخترک رنجور پیش رویش....

-خانوم دباغ اونجور که من کم سواد فهمیدم، شما به نتیجه ی پرونده نفقه خوش بین ترید...پس

ریش و قیچی دست خودتون...هر راهی که دخترم زودتر از شره این مرد خلاص شه رو انتخاب کنید....

ترگل بی حوصله کتاب حسابداری اش را ورق میزد و کلاسی که سکوتی کسل آور فرا گرفته

بودش!!! پشت دستش را جلوی دهانش گرفت تا خمیازه اش کمتر نمایان شود....

و بیره ی گوشی که روی پایش گذاشته بود، باعث شد یک متر از جا بپرد و هراسان گوشی را

بردارد....ردیف اول بود و تمام حرکاتش زیر نظر استاد!!

-چه خوب که چرتت پرید توفیق!!!

لحن بامزه ی استاد پیرش و صدای خنده ی بچه ها باعث هول کردنش شد....دستپاچه، دستی به

مقنعه اش کشید و کلافه اندیشید؛ چه زود جو ماتم زده ی کلاس و عزاداری هایشان برای مرگ استاد

جوانشان دود شد رفت هوا!!! و نیش باز منا در کنار دستش، بیشتر عصبی اش کرد، یواشکی نیشگونی از

بازوی منا گرفت...

-کوفت!!! تو چرا نیشت باز شد؟

صورت منا از نیشگون ریز، اما دردناک ترگل جمع شد....

-بمیری...خب مثل منگلا به استاد نگاه میکردی...

نامحسوس صفحه ی گوشی اش را باز کرد، پیام از خاله طوبای عزیزش بود....

-ترگلی، کلاست کی تموم میشه؟؟

انگشتانش را تند تند روی دکمه ها می چرخاند....المیرا بدون آنکه لب هایش تکان بخورد، گفت..

-ترگل، استاد داره بد نگات میکنه، جمع کن...

دکمه ی ارسال را زد، گوشی را در جیب مانتویش انداخت و دست زیر چانه اش گذاشت و ژست

عمیق گوش دادن را گرفت...



-امروز که قرار بود بریم مراسم ختم، تو ماشینتو نیاوردی؟؟

المیرا کلافه تکیه اش را از سمند منا گرفت...

-همینو بگو، تقصیر مامان شد... ماشینش تعمیرگاه بود، مجبوری با پراید من رفت شرکت....

ترگل نگاهی به نیش تا بنا گوش باز شده ی کوروش انداخت که با صفایی کلاسیک گرم گرفته

بود، با صورتی آویزان رو به المیرا گفت...

-با منابریم دیگه..فک کنم چاره ای نیست....

-وای نگو ترگل، تحمل کوروش واقعا برای یک ثانیه هم سخته....پسره لوس...

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت...

-میخوای نریم؟؟

-نه بابا زشته، بیشتر بچه های حسابداری و مدیریت بازرگانی امروز میرن....ولی دیدی چی

شد؟؟؟استاد فاخرم مرد...

ترگل کمی گردن کشید و صارمی را با چند تن از دختر و پسرهای دانشگاه دید که از دانشگاه

بیرون زدند، بی حواس ادامه داد...

-ولی صفایی هم قراره همراه کوروش اینا بیاد مسجد ها!!!

المیرا با چشمانی گرد شده، لبخند موزیانه ی ترگل را از نظر گذراند و به رویش توپید که...

-خب بیاد...به من چه بی شعور؟؟؟

صدای قهقهه اش باعث شد که کوروش متعجب کلامش را قطع کند...رویش را به سمت خیابان داد

وسعی کرد که ادامه ی خنده اش را در دل خفه کند....از نگاه تند و تیز المیرا گذشت و همانطور متبسم

چشم چرخاند تا بلکه منا را در میان دانشجویها ببیند....

غمگین از گریه های دل خراش همسر استاد جوانش از مسجد بیرون زد....بعد از سالها دوباره میان

نوای سوزناک، آیه های اخلاص، میان بوی گلاب، میان حلوهای خوشرنگی که از بخت بد همیشه در ختم

ها هوای خوردنش به سر آدم میزد!!! غرق شده بود...

روزهای سیزده سالگی همپای دیبای دوازده ساله، اشک ریخته بود در هجر عمو فاضلش...بابای

مهربان کودکی های دیبا.....

اما امروز که از آستانه ی 18 سالگی هم رد شده بود، به این می اندیشید... که روزی از مرگ متین می خندد و یا اینکه گریه میکند؟؟

گریه!!! نه... او آدم دل سوزاندن برای موجود پلیدی مثل متین نبود... بلد نبود ادای آدم های خوب را در آورد... اما خنده!!! خب هنوز برای این سوالش، جوابی نمی یافت... در واقع واژه ها در ساختن جمله ای یاری اش نمی کردند...

سقله ی وارد شده به پهلویش او را متوجه اطرافش کرد... پیچ پیچ های در گوشی منا را به زور می شنید...

-ترگل دیوانه... تا تنور داغه نونو بچسبون....

سردرگم خیره ی چشمان منا شد... منا در جواب نگاهش، دوستانه ضربه ای به شانه اش زد...  
-انقدر گیج نباش... سامی بدجور رفته تو نخت... بابا چند بار آمارتو از من گرفته... گلوش گیره طفلک...

کمی مسکوت نگاه کرد و بعد از کمی، پلک چپش پرید و همزمان به زیر نافش دستی کشید... و در آخر هم پوزخندی زد...

پوزخند کنج لبش کاش تمام نخ های قانون کشورش که بی رحمانه گرهش زده بودند به خط خطی های صفحه ی دوم شناسنامه اش را پاره میکرد!!! و کاش پاره میکرد!!!

گریزان از بحث پیش کشیده، لبخند هولی زد و در جواب منا گفت...

-شما دیگه دارین میرین... منای نامردم که همراهنه؟؟ آره؟؟

منا حرص زده از آنهمه فرار ناشیانه ی دوستش، دندان روی هم سایید...

-بله ما داریم میریم، تعارفتم نمیکنم، چون می بینی که جمع زوجانه اس... میخوام دست اون الی ماستو تو دست حسین صفایی بزارم....

و در ادامه چشمکی زد و با ابروهایش اشاره ای به پشت سر ترگل زد...

-تو ام اون فردی تو ماشینو دریاب... که بدجور دوس داره با ترگلمون زوج شه....

-برو گمشو دیوانه!!!

منا قهقهه زنان به سمت ماشینش رفت... کیفش را روی دوشش انداخت و مسیری خلاف جهت ماشین پارک شده ی صارمی را برای رفتن انتخاب کرد....

از بازی راه انداخته ی دوستانش می ترسید...ومی ترسید...روز اولی که قدم به دانشگاه گذاشته بود،هیچ فکر نمیکرد که روزی در دانشگاه،جایی که برای فرار از روزمرگی ها آمده بود،گلوی کسی به تعبیری برایش گیر کند....که او را چه به لقمه بودن!!!

ای کاش میشد به منا گفت که مرا همان لقمه ی گیر کرده در گلو را بس!!!که هرچه انگشت میزند،لقمه ی لعنتی را بالا نمی آورد....

بوق ماشین باعث شد که سر برگرداند وبا دیدن ماشین صارمی تپیدن قلبش در سینه اوج بگیرد.... می فهمید که چگونه،اضطراب در تک تک رگ های بدنش جریان گرفته است،شاید خوش بینانه می اندیشید که ته اضطراب هایش می رسد به پنهان ماندن متاهل بودنش!!!صارمی شیشه را پایین داد و تن صدایش را کمی بلند کرد تا ترگل در میان هیاهوی ماشین بشنود...

-خانوم توفیق ،سوار شید...می رسونم...

بند کیفش در میان دستش مچاله شده بود،آب دهانش را پر سر و صدا قورت داد...

-مزاحم نمی شم ،شما برید...

صارمی با چشمانی تنگ شده در جواب گفت...

-الان تعارف میکنی؟؟

ترگل تا خواست لب باز کند...صارمی خم شد و در را از داخل باز کرد،و مغز که دیگر مجال تحلیل کردن را به ترگل نداد....

و او بالاچاره جوی کنار خیابان پرید و سوار sd کثیف صارمی شد...

کیفش را روی پایش گذاشت،وکاش ته دلش دست از رخت شستن بردارند!!!رایحه ی عطر،که نه تلخ بودنش را ونه شیرین بودنش را قوه ی بویایی گیجش تشخیص میداد....تمام فضای بسته ی اتاق را پر کرده بود....

-بابت رفتار اون روزم عذر میخوام،فک میکنم یکم تند رفتم....

با مکث نگاهش را از خیابان های شلوغ و پر رفت و آمد آخر سالی ،گرفت ولبخند ملایم روی لب صارمی را شکار کرد....به زحمت زبانش را در کام خشک شده اش چرخاند....

-لازم به عذرخواهی نیست...رفتار اشتباه ما باعث اون عکس العمل شد...

-اون که صد درصد...کارزشت شما هیچ جای توجیهی نداره،اینطور نیست؟؟

لبخند ملایم ثانیه ای قبل را باور میکرد و یا لحن جدی شده ی این لحظه اش را؟؟با دهانی نیمه باز،سری به مفهومی که خودش هم نمیدانست به چه معناست!!!تکان داد...

-چرا قبول نکردی،یکبار همو بیرون از دانشگاه ببینیم؟؟هوم؟؟

از بحث ها فراری بود!!! از بحث هایی که قلبش آنطور بی رحمانه در سینه روی دور،تند تپیدن می افتاد...فراری بود!!!بدون ملایمتی...بدون هیچ نرمشی ویا تبسمی گوشه ی لب،بی ربط گفت...

-اگه زحمتی نیس،لطف کنید منو نزدیکترین ایستگاه مترو پیاده کنید...

صارمی با لحنی که رگه هایی از خنده در آن موج میزد،ادامه داد...

-بهت حق میدم...سرسخت بودن میون دخترا الان خیلی مد شده،مدی که تا الان زیادی جواب داده براتون....

لحن کنایه آمیزش،او را به یاد صفورا انداخت...به یاد تمسخرهایش،پوزخندهای حرص در آرش،که چقدر ترگل را زیر دست خودش می دید...به جلز وولز کردن افتاد...دوست نداشت در اتاقی خفه میزان سرسخت بودنش را کسی از جنس صارمی ها بسنجد!!!

-میشه همینجا نگه دارید،من بقیه ی راه رو خودم میرم آقای صارمی....

-چه تعارفی هستی تو...میگم می رسونمت...

از خونسرد بودن صارمی،از آنکه پیشیزی برای حرفش ارزش قائل نمیشد!!عصبی،ترجیح داد تا رسیدن به اولین ایستگاه متروی سر راهشان، سکوت کند،سعی کرد چتری های همیشه فراری اش را زیر مقنعه دهد...وبه زیر چشمی نگاه کردن همکلاسی اش،اهمیتی نداد...ناتوان تر از آن بود،که در میدان کل کل اندازی آدم ها،عرض اندام کند وجولان دهد....

-خونه ی بهزاد همین طرفاست...پایه ای اونجا یک چای سبز مهمونت کنم؟؟

مختصر گفت:

-بهزاد!!!نمیدونم کیو میگی...اما ترجیح میدم،هرچه زودتر به خونه برسم....

-اون روز که دزدکی با دوستت به حرفای منو ومامانم گوش میدادی،نفهمیدی،بهزاد بابامه؟؟

ترگل نگاهش را به روبه رو داد،با خشمی که سعی در پنهان کردنش داشت،از میان دندان های کلید شده اش غرید که...

-من که معذرت خواهی کردم....

-تو عذر خواهی نکردی، فقط گفתי کارم اشتباه بود....همین...

ذره ای از نگاهش را هم خرج ترگل نکرد، یک دستش چسبیده به فرمان و دست دیگرش دنده را می فشرد....ترگل که از بی هوایی در حال خفه شدن بود، شیشه را پایین داد تا کمی از هوای هرچند آلوده ی شهرش اکسیژن بگیرد....بی حوصله اندیشید، که بحث کردن با صارمی فقط باعث پریدن پلک چپش میشود....پلکی که امروز به مدد آدم های خوش خیال اطرافش، حسابی بازیگوشی کرده بود....هر حرفی میزد، جوانک از خود راضی، جوابی دندان شکن در آستینش داشت....

-چه چراغ قرمز طولانیه...اه...همیشه منو این چراغ کلافه میکنه....

ترگل گوش هایش غرغر های صارمی را نشنید، بی حواس نگاهش را داد به مشاجره ی داخل پرایدی که از کنارش رد شدند....چشم تنگ کرد تا دخترک درونش را بهتر ببیند...که بی هوا دخترک با لگدی از ماشین به بیرون پرت شد....

لب زد، صفورا!!!!لب زدنش را به گمانش صارمی ندید...چون که او با ابروهایی بالا رفته از آینه چند متر پشت سرش را دید...

ترگل چشم چرخاند و هراسان به صارمی خیره شد...نه قدرت کنشی!!را داشت و نه واکنشی!!!

-صفورا؟؟؟؟این صفورا بود....صفوو...را..

بی آنکه نگاه از صفورا بگیرد، دستگیره را کشید و بعد در را با شدت به هم کوبید....و ثانیه ای بعد از عربده اش، ترگل تکان سختی خورد....

ترگل بی رمق پا روی آسفالت گذاشت و نگاهش گره خورد به پرایدی که سراسیمه صارمی را کنار زد و پا روی پدال گاز گذاشت....

بهت زده به چراغ راهنما خیره شد که بی رحمانه سبز بود، همچون سبزه های دم مغازه ها!!! و بوق های پشت هم....!!!

صارمی حواسش به پیاده روی پر از آدم نبود....فقط نعره میزد و کنار میزد آدم ها را برای رسیدن به صفورایی که از ترس هرچند ثانیه یکبار سر میچرخاند و به گام هایش سرعتی بیشتر میداد....هنوز

چند روزی به سال جدید مانده بود ولی آدم ها، ماهی قرمزهای طفلكی را از روزها قبل در حصارهای شیشه ای زندانی کرده بودند!!!

نفس ترگل دیگر بالا نمی آمد، بس که برای رسیدن به صفورا پا به پای همکلاسی اش دویده بود.... و دیگر نایی برای جلوتر رفتن نداشت، قلبش کم مانده بود که از سینه اش بیرون زند... به درخت تنومند سر راهش، تکیه زد، دستش را روی قلب ترسیده اش گذاشت، تا کمی آرام گیرد....  
که صدای فروپاشیه آکواریوم بزرگی در چند متر جلوتر، نفس را در سینه اش حبس کرد!!! ترسیده به قدم هایش جانی داد و بی توجه به کیفی که روی زمین کشیده میشد، آدم های جمع شده ی تماشاگر را کنار زد....

ناباور یک چشمش به سنگ فرش هایی خیس و پر از ماهی قرمز، که برای زنده ماندن... که برای بودن در کنار سین ها، مدام لب میزدند... و چشم دیگرش به صارمی افتاده بر زمین، بود....  
و کاش نمی شنید سرزنش های مرد ماهی فروش را....

-مرد مومن، چشات کور بود؟؟ این آکواریوم به این گندگی رو ندیدی... تمام سرمایه ی منو به باد دادی....

کنار صارمی زانو زد....

اسفناکی آدم پیش رویش، عجیب او را یاد ترگلی می انداخت.... که دیگر نبود!!!  
از شدت بغض بینی اش چین برداشته بود، با لب هایی جمع شده دلسوزانه رو به صارمی گفت:  
-خوبی؟؟

سوال مزخرفی بود، مگر میشد مرد جوانی، خواهرش را با آنهمه حقارت ببیند که از ماشین به بیرون پرت شود!! و داغان نشود؟؟ دستش را که بالا آورد، ترگل از دیدن آنهمه خون، ترسیده دستش را گذاشت روی لبش.... صورت صارمی اما از درد و سوزش جمع شد.. شیشه عمیق دستش را بریده بود و خونی که بند نمی آمد!!

-آقای صارمی، فک کنم این نیاز به بخیه داره ها!!

اما صارمی جوان نه صداها را می شنید و نه تجمع آدم های اطراف را!!! و نه حتی ماهی های بی جانی که دیگر توان جنگیدن با مرگ را نداشتند!!

سرش به دیوارمغازه ی پشت سرش تکیه داده شد و سبک گلویی که غریب تکان میخورد...ترگل هم نگاهش بغض کرد و شاید می توانست عمق درد و بغض همکلاسی اش را اندازه بگیرد!! کار آسانی بود!!!

صارمی ناباور مدام زیر لب زمزمه میکرد، صفورا<sup>^</sup> و بعد از ثانیه ناباورانه تر خیره ی ترگل شد و زمزمه اش حالا شنیدنی تر شده بود....

-دیدی صفورای منو؟؟ خواهر منو؟؟ وای!!! وای این خواهر من بود ها... وای بهزاد...!!! وای خدا...

ترگل حالا اشک پهنای صورتش را پر کرده بود و خون دلمه بسته ی دست مشت شده ی صارمی هم قلبش را بیشتر فشرده میکرد!!!

-آقای صارمی تو رو خدا پاشید...

و بی اراده گوشه ی آستین صارمی را گرفت، ولی پتک وارد شده بر سر همکلاسی اش گویا کاری تر از هر کاری بود!!!

-به نظرم ولی صفورا نبود؟؟ نه؟؟

ملتمسانه خیره ی ترگل بود، صارمی همیشه سرد و کم حرف دانشکده!!! عجیب بیچاره به نظر می رسید... دنبال تایید از زبان ترگل بود که اصلا مگر قرار بود که صفورا را ترگل بشناسد!!! زبان به دروغ در کام ترگل چرخید..

-من.. من که نمیدونم... حالا شما بلند شید...

و عذابی که وجدانش را قلقلک داد از پس دروغی بی شاخ و دم!!! چرا که او باید تایید میکرد صفورا بودنش را!!! همان هنجارشکن نور.... همان که ماهرانه سیگار میان انگشتانش می گرفت!!!

آستین کت صارمی را دوباره کشید... و صارمی که بی حواس و با کلی زحمت از جا برخاست... آدم ها حالا متفرق شده بودند و صارمی بی آنکه نگاهی به اسکناس ها بیندازد، چند عدد تراول کف دست مرد ماهی فروش گذاشت....

به کاپوت ماشینی که از وسط خیابان کنار کشیده بودش، تکیه زده بود و بی اهمیت به زخم عمیق دست، مدام شماره ی صفورا را می گرفت، اما بی حاصل!! دستگاه خاموش بود....

ترگل همراه با بطری آب معدنی خود را به صارمی رساند...

-میشه دستتو بیارین جلو؟

صارمی بی حواس دوباره گوشی را به گوشش چسباند...وپشت به او چرخید...

-الو..شیدا...صفورا خونه اومده؟؟

....-

-كدوم كلاس گيتار بابا!!!

ومكالمه را قطع كرد...ترگل خودش را مشغول نشان داد...سر بطری را چرخاند،مشتی آب به صورتش پاشید وقطرات آب را با دستمال میان دستش از صورتش زدود... بعد گرد و خاک کیفش را با کمی آب از بین برد...

-رو دست منم آب میریزی؟؟

سربلند کرد و نگاهش روی چشمان قهوه ای که خستگی از آنها میبارید، ثابت شد!! بی حرف بطری را روی دست زخمی گرفت...با هر قلمپ آبی که ریخته میشد، صورت صارمی از شدت درد جمع میشد ولبش را بیشتر میان دندانش فشار میداد!!

-این زخم بخیه لازم داره...

-نیازی نیست،سوار شو...

و در سمت خود را باز کرد...ترگل هم که حوصله ی تعارف تکه پاره کردن را نداشت،بی رمق دستگیره را کشید...ودقایقی بعد و سکوتی که میان اتاق ماشین موج میزد وترگلی که دلتنگ از غروب آفتاب پیش رو،سرش را به شیشه تکیه داد...

کیفش را روی شانه اش انداخت،وهرچه فکر میکرد کلامی برای تسکین همکلاسی اش نمی یافت!!! ناچار به تشکری ساده بسنده کرد...هنوز دستش به دستگیره در نرسیده بود که نامش را از زبان صارمی شنید...متعجب سرچرخاند،حرفی برای زدن نداشت و خودش را نمیفهمید چرا قادر نیست که بتوپد و بترکاند صمیمیت قلمبه شده ی صارمی را!!! فقط نگاه کرد...

-امروز واتفاقاتش بین خودمون بمونه،حتی..حتی مامانم یعنی...یعنی استادراد هم نفهمه...اوکی؟؟

گیج نگاهش را داد به پشت سر صارمی و فکر کرد که امروز واتفاقاتش تاثیری در حضور صفورا در

نور هم دارد ویا نه!!!

-تاکید میکنم که مامانم هیچی نفهه...خودم خواهرمو پیدا میکنم...



ترگل گیج و فکری سری تکان داد و پا روی آسفالت گذاشت و در ماشین را شاید به عمد محکم بست....

بی رمق از پله های ایستگاه مترو پایین رفت... و هنوز فکری بود !!! باید می نشست گوشه ای، و فکر میکرد!! به امروز... به صغیرا صارمی... به خودش... و به سامیار صارمی!!!

آدمک سیاه روبه رویش، سر تکان میداد و میخواند.. تنبک میزد و میخواند... لبخند میزد و میخواند!!! بی تفاوتی آدم ها را می دید و باز هم میخواند... قطار می آمد و می رفت!! و او بی هیچ خستگی میخواند!!! دستش را به میله بند کرد و نگاهش هنوز به حاجی فیروز سیه چرده بود که پشت شیشه با دندان هایی که از سفیدی برق میزد باز هم میخواند.....

حاجی فیروز میخواند... آنقدر میخواند تا که پژواک صدایش را امتداد دهد به سین های سفره ی سرسبز بهار.....

خانه ی پیش رویش پر از تاریکی و سکوت بود، کلید برق را که زد اولین چیزی به چشمش خورد، یادداشت روی در یخچال بود... بی حوصله خط ها را از نظر گذارند و مچاله شده اش را پرت کرد گوشه ای...

به مهمانی امشب خاله پری اش که فکر میکرد، مغز بی وقفه ارور میداد!!! خسته و کلافه از افکار پر از تشویشش، گوشی را به شارژ زد و پیامی کوتاه به طوبی داد و خواست که زحمت ماست مالی کردن نرفتنش را خودش و یا طلعت به دوش بکشد... گوشی را روی میز انداخت و پتویی از میان رختخواب های مرتب چیده شده ی کنار اتاق بیرون کشید، شعله ی بخاری را کمی زیاد کرد و بی آنکه بتواند به مغز مجالی برای جولان دهد، از خستگی زیاد بیهوش شد....

پرده ی پنجره را کنار زد، سخت بود میان آنهمه سورمه ای پوش با چشم به دنبال ردپایی از صغیرا بگردد... تا خواست با لب های آویزان شده پرده را بیندازد... نگاهش تینای کز کرده ی روی نیمکت نزدیک بوفه را شکار کرد... تینایی که عمیقا در فکر بود!!!

مخاطبینش را بالا و پایین داد و کمی بعد روی شماره ی منا مکث کرد، با خرمی از تردید و دو دلی طرف بود... او نمیخواست خودش را درگیر کند!! اما بدبختانه درگیر شده بود... فکرش مدام پی دیروز و اتفاقاتش بود و قلبی که مشکوکانه آرام و قرار نداشت!!!

به بدبختی افکار ضد و نقیض ذهن را کنار زد و بی اهمیت به فکری که منا درباره اش شاید بکند، دکمه ی اتصال را فشرد...

رد شدن از شوخی های بی مزه ی منا و خنده های ریز کوروش که از خطوط می گذشت و گوشش را آزار میداد!! کار سختی بود.. اما قلب لعنتی کاش آرام میشد... و عقل آنهمه بیچاره به نظر نمیرسید!!! و دقایق کش دار بعد هم، صدای قلب بر حساب و کتاب عقل چرید و باعث شد که منتظر باشد که از پس بوق های خطوط صدای صارمی را بشنود...  
-الو...

کف دستانش به عرق کردن افتاده بود و دهانی که بزاق در آن ترشح نمیشد!!!

-صدا ندارم.. الو...

-سلام... من... توفیقم...

و سکوت پرشد میان خطوط!! گوشه ی لبش را ترگل به دندان گرفت و منتظر عکس العمل صارمی شد...

-سلام...

به زحمت لب گشود و امان از خشی که در صدایش مخلوط شده بود!!

-اووووم... خبر.. خبری از...

صارمی نگذاشت که ترگل جمله اش را به نقطه ویا علامت سوال برساند... میان حرفش پرید و خشک جواب داد...

-خبری نشده، باید قطع کنم....

ترگل هاج و واج گوشی را از کنار گوشش برداشت و سوالی که نرفت تا به پایان برسد را خودش به اتمام رساند... یعنی شبم خونه نرفته!!!

صدای زنگ پایان، نور را به لرزه در آورد و سوت های پی در پی ضروری هم حتی کاری از پیش نمیبرد... ترگل هرچه چشم میان سورمه ای پوش ها میچرخاند، تینا را نمیدید!!! با آن جثه ی ریزش، به زحمت از میان هیاهوی دخترها گریخت... سید مرتضی مهربانانه دخترها را به سمت سرویس هایشان هدایت میکرد...

-ترگل سادات با من کاری داری بابا؟؟

-نه بابایی ..یک کار دیگه دارم...

و آن لحظه شناختن اسپرت های نارنجی تینا کار آسانی بود برای ترگل...چرا که او و رفیق گرمابه گلستانش،جیغ پوش های معروف دبیرستان به حساب می آمدند!!!نام دخترک را بلند صدا کرد...تینا سراسیمه سرچرخاند تا صاحب صدا را بشناسد...ترگل نفس زنان خود را به او رساند..

-سرویسی هستی؟؟

نگاه بی تفاوت دخترک وسکوتش باعث شدکه ترگل عصبی لب باز کند...

-لالی؟؟

تینا دستی به فرق راست شده اش کشید وبی حوصله جواب داد...

-لال نیستم،کارتو بگو...

و ترگل که حالش بهم خورد از لحنی که چقدر بوی تکبر و خودبزرگ بینی میداد....

-از صفورا خبری نداری؟؟

-تو...تو اصن...اصن چیکار داری به...به صفورا؟؟

-پس خبر داری،کجاست؟؟

ترس سرریز شده به درون چشم های بادامی دخترک برای ترگل انکار نشدنی بود...

-چرا همه گیر دادن به من؟؟ اصن به توجه؟؟به تو اصن مربوطی میشه؟؟

-کجاست تینا؟؟

دخترک سرسختانه سینه سپر کرد وبا لحنی که سعی داشت نگرانی وترس را در آن پنهان

کند،ادامه داد...

-به بابا و داداشش گفتم..من نمیدونم صفورا کجاس...

ترگل آنهمه کاسه داغ تر از آش شدن خودش را نمی فهمید...آنهمه کنجکاوی برای دخترکی که

آنقد زخم زده بودش!! را هم!!!

سر در نمی آورد...این روی خودش را نمی شناخت!!!دلیلی باید می بافت...

-تینا تو بدون اجازه ی صفورا حتی خوراکی هم از بوفه نمیخوری!!پس الانم میدونی کجاس...

-سرویسمنتظره...

و پشت به تر گل کرد....تر گل چند قدم برداشت و دوباره تینا را مخاطب خودش قرار داد...

-تو میدونی...من مطمئنم....

تینا برگشت و با حرص کلمات را به صورت مطمئن دخترک ریز نقش روبه رویش پرتاب کرد...

-تو چیکارشی؟؟ تو اصن از صفورا چی میدونی؟؟

تر گل عصبی به موهای یکوری اش دستی کشید و کم کم داشت کم می آورد جلوی دخترک بد

قلقی که به هیچ صراطی مستقیم نبود....

-تینا!! خانواده اش نگران...شب نرفته خونه....

چانه ی کوچک دخترک لرزید و تر گل ته دلش به ذوق آمد که عاقبت ورق تینای بدقلق به رویی

دیگر برگشت....

-صفو..را..منو...میکشه..

لبخند را میان لب ها قاب گرفت و قدمی پیش رفت ،دستی به شانه ی تینا زد و جواب داد...

-تو خوبیشو میخوای تینا..مگه نه؟

دخترک ترسیده سری به دو طرف تکان داد و بوق های سرویس هم جو میانشان را متشنج کرد....نه

محکمی را به زبان آورد...و لبخند را به آنی از لب های تر گل پراند...

- من باید برم..تو هم فکر زیربون کشی رو از سرت بیرون کن...

مرد راننده سرش را از شیشه بیرون آورد و غرید برای زودتر سوار شدن تینا...اما تر گل حالا دست

بردار نبود!!! و نمیخواست که از دخترکی پر مدعا کم آورد!!!

-نمیخواستم تهدید بکنم..اما خب فک کنم خانوادت ندونن که با یک دختری دوستی که پک پک

سیگار دود میکنه میره هوا...شایدم بهتر باشه،اول ضروری بدونه...

-هیچ غلطی نمیتونی بکنی ...حرف مفت نزن...

تر گل معمولی شانه هایش را بالا انداخت....

-باشه،امتحان میکنیم...

و روی برگرداند و با قدم هایی کوتاه نزدیک یشمی های نور شد،و حالا تینا بود که دنبالش می

دوید....

- دختر مش توفیق تو بهتره دخالت نکنی....باور کن به نفعته...

خلع سلاح شده بود!!! و ترگل فهمید که تینا کم آورده بود در جنگ لفظی به راه انداخته!!! وقتی که سکوت ترگل به درازا کشید و کاملا به یشمی ها رسید... تینا با غیظ لب گشود....  
-لعنتی!! خب.. خب قراره براش بعد از ظهر یک مقدار پول ببرم...  
ترگل بی هیچ فکری وارد بازی به راه انداخته شد....  
-منم میام....

تینا هراسان نگاهی به راننده ی سرویشش کرد، که چند قدم دورتر صدایش میزد... و دوباره به به ترگل خونسرد و کمی موذی خیره شد...

-بعد از ظهر سر میدون..... منتظرم باش.. ساعت تقریبا 4  
وبی آنکه متظر تایید ترگل باشد با قدم هایی بلند خودش را به پراید سفید رساند... و ترگل تکیه داد به یشمی ها و شانه هایش از خنده های ریزش لرزید... زیر لب زمزمه کرد..  
-فعلا یک، هیچ به نفعه من صفورای صارمی!!!

و در یشمی را به روی کوچه ی خلوت شده بست، و حالا شاید روی دیگری از خود را می توانست بهتر بشناسد!!!

کیف کوچکش را کج روی شانه اش انداخت، خم شد تا بند کتانی هایش را ببندد...  
-ترگل سادات کجا مادر؟؟  
سر بالا آورد، ابروهای تو هم کشیده ی مادرش کمی هولش کرد، سعی کرد مستقیم به چشمان طلعت نگاه نکند... که شاید طلعت میخواند دروغ ته چشمانش را!!

-با دوستم قرار دارم...  
-من میشناسمش؟؟  
قامتش را راست کرد و جواب داد...  
-از بچه های دانشگاه...  
-آهان، پس بعدش مستقیم بیا خونه دایی رضات....

طبل مخالفتش آماده ی زدن بود، اما امروز و برای رسیدن به قرارش با تینا باید با طلعتی جاننش راه می آمد...

-چشم، میام...

با نوک کفشش به آسفالت تیره ضربه میزد، کلافه به ساعتش نگاهی انداخت... فکر اینکه از دختر بچه ای رو دست خورده باشد، عصبی اش میکرد....

کمی بعد ولی سمند سبز مقابل پایش ترمز زد و او مطمئن از آمدن تینا، با کمی مکث دستگیره را کشید و اهمیتی به دخترک و لب های باد کرده اش نداد... مسیّر در سکوت می گذشت، اما عاقبت ترگل طاقت نیاورد و کنجکاوانه پرسید....

-ما داریم کجا میریم؟؟

-قهوه خونه ی دشلمه...

تن صدایش بی اراده بالا رفت، ابروها بالا پریدند!!!

-اونجا کجاست؟؟ ما که الان داریم کم کم از محدوده شهر خارج میشیم...

تینا پوفی از سر بی حوصلگی کشید و به زور جواب داد...

-چیه ترسیدی؟؟ مشتاق بودی که....

-تو رفتی اونجا؟؟

-نه... برا باره اوله دارم میرم.... اصن منو به اونجاها چکار!!! صفورا گفت اونجا سعید منتظره...

هاج و واج به دهان کوچک تینا خیره شد و ترس که کم کم در رگ های بدنش تزریق میشد... دوست داشت همان لحظه از راننده بخواهد پیاده اش کند، اما از یک سو هم دوست نداشت در مقابل یک دختر بچه، بزدل به نظر آید...

-سعید کیه؟؟

وقتی جوابی از زبان تینا نشنید، بی غرض پرسید...

-صفورا چرا انقدر پر عقدس؟؟

نگاه تیز تینا به رویش باعث شد، کمی خودش را جمع و جور کند....

-دوستانه پرسیدم...

دخترک نگاهش را به خیابان ها داد و بی تفاوت جواب داد...

-منو و صفورا با تو دوستی ای نداریم... الانم که اینجایی سره خبر چینیته....

-اما دشمن هم نیستیم، نه؟؟

تینا با تانی رویش را از خیابان گرفت و به چشمان تر گل خیره شد... جمله ی بی دوز و کلک تر گل او را کمی تحت تاثیر قرار داد...

-چرا انقدر اصرار داشتی بیای؟؟

تر گل میان راست و دروغ ها مانده بود... چه می گفت؟؟ برای حال گیری به جایی می رفت که نمیدانست چه انتظارش را می کشد... یا ارضای کنجکاوی اش؟؟ اصلا کدام دروغ بود؟؟ کدام راست؟؟ پس ساده جواب داد...

-تو فک کن بین کنجکاوی... دلسوزی... حال گیری، گیر کردم...

-از کجا فهمیدی که صغورا نیستش، یعنی اینکه یجورایی فرار کرده؟؟

-اتفاقی تو یک خیابون دیدم که از ماشین،، یک نفر پرتش کرد پایین...

راسته راست نبود، اما خب دروغه دروغ هم نبود... حلقه ی اشک درون چشم های تینا، او را متعجب کرد...

-منو و صغورا از بچگی با هم دوستیم... از مهد کودک...

اشکش چکید، و چقدر این اشک به نظر تر گل زلال آمد...

-صغورا از بچگی تو تشنحو دعوا بزرگ شد... بین دعوای مامانو باباش... از ده دوازده سالگی هم

که تو رفت و آمدهای دادگاه مهر بچه ی طلاق بودن به پیشونیش خورد...

تر گل ناباور زمزمه کرد...

-بچه ی طلاق؟؟

-آره... طفلکی... همه ی همیشه دلخوش به محبتای مامان مهنازه منه... بهزاد که همیشه بود، اما فقط

پولش بود... زهراجونم که هیچوقت نتونست به صغورا نزدیک شه... داداششم که از یک سنی خودشو

جدا کرد از خونوادش... صغورا همیشه تنها بود، همیشه...

حق هقش بلند شد، تر گل با بغضی چسبیده بیخ گلویش دستی بر شانه ی دخترک کشید...

-من دلم به حال دوستم میسوزه... خیلی زیاد... اون... اون فقط دلش به دایی مازیارش خوش

بود... تنها کسی که همیشه وقت میزاشت براش... کاردستی های حرفه شو درست میکرد... رسمای

ریاضیشو میکشید... میبردش بیرون، که اونم ناغافلی تو تصادف مرد...

-هیش... آروم باش دختر...

تینا عصبی دستمال کاغذی درون دستش را پر پر میکرد، در حالی که اشکهایش بی وقفه از گونه هایش شره میکرد...

-بیچاره به اولین کسی که سرراهش سبز شد... پناه آورد...

گوش های ترگل با شنیدن آخرین جمله ی خارج شده از دهان تینا، تیز شد... کدام پناه؟؟ همان پناهی که دیروز با لگد از ماشین به بیرون پرتش کرد؟؟  
به گمانش سفره ی درد و دل تینا، حالا حالا ها باز بود برایش و او کمی، فقط کمی سو استفاده گرانه شش دانگ حواسش را جمع درد و دل ها کرده بود....

-دانیال، استاد گیتارمون... تا تونست تو گوش صفورا خوند... اونقدر خوند که خر کرد... که صفورا خره دانیال شد... آشغال فقط سواری می گرفت... آشغال اولین نخ سیگار رو کنج لب دوست بیچاره من گذاشت...

با لحنی منقطع ادامه داد...

-من... هر کار... کرد... نمیشد جلو... شونو بگیرم...

اورا در آغوش کشید... دیدن اشک های تینا، احساس همدردی او را به جوش آورده بود... مدام دست به پشت او می کشید... سعی میکرد کمی دخترک ترسیده را آرام کند... که آن لحظه فهمید... شاید که دیر، اما فهمید که پشت همه ی لاک های جیغ دنیا، خوشی خیمه نزده است!!!

چشم های ورم کرده از گریه اش را روی هم فشرد!!! شقیقه اش را ماساژی داد و کلافه در مقابل سوال های پی در پی ترگل، زیر لب زمزمه کرد....

-باور کن منم اونجایی که داریم میریمو ندیدم... پس بیخودی سوال نکن...

پرسان پرسان از آدم های مختلف، به قهوه خانه دشلمه رسیدند... نگاهی به اطرافش انداخت... به زنانی که دایره وار با چادرهای رنگی ایستاده بودند و بی توجه به دختر بچه هایشان که با خاک بازی می کردند، گرم صحبت بودند و پسر بچه هایی که پر هیاهوی دنبال توپ پلاستیکی هایشان می دویدند....  
صدای قطار با همان کوکو چی چی های بچگی اش را از دور می شنید، به سر دره قهوه خانه خیره شد....

-خانوما، من دیگه برم؟؟



تر گل صدای راننده را از میان سروصدای پسر بچه ها، به زور شنید...

-می تونید منتظر مون باشید؟؟ البته اگه عجله ای ندارید!!

-منتظر میشم... ولی رو کرایه حساب میشه...

و در ادامه نگاهی به اطرافش انداخت....

-بعدم اینجا، جای مناسبی برای دو تا دختر جوون نیست....

گرد و خاک به راه افتاده نشان از نزدیک شدن قطار داشت، با صدایی که شبیه فریاد زدن بود، در

جواب راننده، گفت...

-مرسی... پس همینجا باشید تا برگردیم...

در با صدای گوش خراشی باز شد... پسر استرس آدم های که سرگرم قلیان کشیدن بودند را از میان

دود، دید... بوی طعم های مختلف قلیان های میوه ای سرش را به دوران انداخت....

پشت میز صاحب قهوه خانه ایستادند... از سکوتی که به یکباره آنجا را فرا گرفت، استرس، بیشتر از

قبل به وجودش سرازیر شد... بی اراده به جان کندن پوست های کنار ناخنش افتاد... با صدایی لرزان

سلامی زیر لب گفتند....

ترگل از گوشه ی چشم لبخند مرد جوانی را دید، که با چه لذتی به پایین تنه ی تینا خیره شده

بود، زیر لب غرید...

-مانتو از این تنگ تر نبود، تنت کنی؟؟

صدای کلفت و خش دار مرد پشت میز، باعث شد سیخ تر از قبل سر جایشان بایستند....

-اینجا چیکار دارید؟؟

تینا تا خواست حرفی بزند، ترگل با عصبانیت به رویش آرام توپید...

-تو فعلا انگشتای شبرنگتو تو جیبت کن... تابلو شدیم....

تینا خصمانه روی برگرداند و بی اهمیت سوالش را پرسید....

-با سعید آقا کار داریم، گفتن اینجاست....

صدای قل قل آب را دیگر نشنید، میانسالی از میان دودها و همهمه ها با صدایی نخرانیده اش بلند

گفت...

-از کی تا حالا سعید سگ موجی، آقا سعید شده؟؟؟؟؟؟

قهوه خانه با تکه پرانی مرد، از خنده منفجر شد... ترگل آشفته از موقعیت به وجود آمده، معذب دستی به مقنعه اش کشید....

-غلام محمد بیا هوای دخل رو داشته باش تا من پیام...

پسرک افغانی لنگ به دست نزدیک شد....

-تیمور تنها خوری نکنی ها!....

هر هر های چندش آورشان، چقدر گوشش را آزار میداد... و چقدر هوای آزاد، ریتم دم و بازدمش را یکنواخت کرد... مرد که حالا فهمیده بود نامش تیمور است، دستی به سیل های پر پشتش کشید... و موشکافانه به چشمان دو دختر پیش رویش خیره شد....

-با سعید چیکار دارین؟؟

تیمور از سکوتشان فهمید، که قصد جواب دادن ندارند....

-الاناس که پیداش شه... لازمه بگم بهتون که سعید آدم درستی نیست... زیاد دم پرش نشید....

ترگل آب دهانش را پر سر و صدا قورت داد و در مقابل محبت هرچند زمخت تیمور سری تکان داد....

چشمشان به پسر جوانی افتاد که از دور سلانه سلانه نزدیک میشد... کاپشن سبز رنگی تنش بود و با آن شلوار شش جیب طرح ارتشی اش کاملاً هیبت یک گنده لات محل را به دوش می کشید... گذرا و لاقید نگاهی به دو دختر چسبیده به هم انداخت... تینا بدون هماهنگی لب باز کرد و پرسید...

-شما سعید سگ موجی هستین؟؟

پسرک خیز بلندی برداشت، از شدت عصبانیت پره های بینی اش مدام باز و بسته میشد....

-اون گاله رو ببند تا نبستمش، سگ موجی باباتهههه....

ترگل از نعره ی مرد جوان شانه هایش بی اختیار جمع شد... تینا بغض کرده، پشت سر ترگل سنگر گرفت و بی پروا ادامه داد...

-به من چه؟؟ دوستاتون گفتن شما سگ موجی این....

سعید لبش را میان دندان های کج و راست زردش فشرد....

-برشیطون لعنت... گیرم که هستم، تو رو سننه؟؟؟

ترگل به پشتوانه راننده ی درون سمند سبز، کمی سر جایش محکمتر ایستاد....

-پس ..... شما آقای سعید هستین؟

-کارتو بگو /

-میخوایم ...صفورا رو ببینیم....

-دهنت سرویس دانیال که یک مشت سوسول دور خودت جمع کردی....

وچند قدم فاصله گرفت وبا موبایلش درگیرشد....ترگل پرشتاب به سمت تینا برگشت و با خشم

کلمات را به صورت ترسان او پرتاب کرد....

-حرف نزنمی ،می میری؟؟

-تو چکار به حرف زدن من داری؟؟نخود هر آش...

ترگل که از زبان درازی دخترک حرصی شد،چشمانش را تنگ کرد و عصبی در جواب تینا گفت...

-میخواهی همین الان با همین ماشین برم....تو بمونیو سعید سگ موجیت؟؟هان؟؟

تینا با بغض سرش را به علامت نفی تکان داد وشالی که روی گیره ی مویش بند بود را کمی جلو

کشید...

لبه های پالتویش را به هم نزدیک کرد و رو به تینا گفت..

-صفورا رو دیدی،حرفی از من نزنمی....

تینا با لب هایی برچیده اش باعث شد،کمی ماهیچه های سفت وسخت صورتش شل شود.....

-خودمم میدونم...تازه اگر بفهمه تو هم با منی،می کشتممم....

-آفرین که میدونی...بعد از امروز کلا باید اینجا رو...این یارو دیوونه هه رو فراموش کنیم....

-هووووم.....آره..چرا یکجوریه این!!

-منم نمیدونم!!!ولی باید به باباش ،یا...یا ام برادرش خبر بدی که کجاست....

تینا هراسان سری تکان داد...هیچ نمیتوانست خواسته ی ترگل را هضم کند!!!

-نه...نه تو رو خدا...صفورا....

کلافه میان حرف تینا پرید...

-چاره ای نداری....خودت که دیدی؟؟به نظرت صفورا اینجا ،بین آدمایی مثل این سعید امنیت

داره؟؟

و جمله اش را بی آنکه منتظر تایید یا رد از سوی تینا باشد ،ادامه داد که....

-پس تماسمو بگیر...صفورا هم اگر حرفی زد، میتونی بگی تعقیبم کردن، یا هرچی که به ذهنت رسید...جوری که نهایتش تو رو مقصر ندونه....

صدای بی حوصله ی سعید، باعث شد که دو دختر دوباره به یکدیگر بچسبند...و سعی کنند از هیکل هر کول مانند او نترسند....

-اسمت چیه؟؟

-تی..تینا...

-بیا...گل دختر کارت داره..

و نیشخندی تمسخر آمیز را به ادامه ی جمله اش چسب زد...ترگل گوشش را نزدیک به گوشی کرد تا مکالمه میان آندو را بهتر بشنود....

-سعید میگه دو تایین،اون یکی دیگه کیه؟؟تینا...حواست هست هنوز کسی از جریان دانیال خبر نداره احمق؟؟

مستاصل نگاهش را روانه ی نگاه ترگل کرد و لب زدن او را دید و با جمله ی آرام باش او کمی آرام گرفت....

-دختر...خاله،شهره...رازداره خوییه...حالا تو بگو،چی شده؟؟سامی میگفت از ماشین پرت شدی پایین؟؟راسته؟؟آره؟؟

-سامی غلط کرده،پسره یابوووو...یکم با دنی بحثم شد،سره گوو...ه خوری های اضافش...بی معرفته نامرد از اون ابوقراضش پرتم کرد،حالا دارم براش ....

-صفورا...برگرد خونتون تورو خدا...بابا این سعیده یکجوریه...انگاری دیوونس....

ترگل خدا را شکر کرد که سعید کمی دورتر در حال سیگار دود کردن بود.....

-سعید؟؟نه بابا..قیافش قیصره!!وگر نه دلش قده یک گونجیشکه...ترس نداره...

و در ادامه ی برای جمله ی کمی بی مزه اش،خنده ی نازداری را روانه ی خطوط کرد....

-صفورا تو رو خدا جدی باش،بر میگردی که خونه؟؟مدرسه؟؟

-معلومه دیوانه...من هنوز بهزادو میخوام لازمش دارم...رگ خوابشم دسته،یکی دو روز هستم تا

یکم اون سامیه روانی آروم بگیره....

-تو الان پیش کی هستی؟؟

-پول آوردی؟؟؟ خیلی لازم دارم....

-آره... آوردم... کجایی تو الان؟؟

-پیش دانیال.... مادرش چند وقتی نیست رفته کاشون، من فعلا اینجام... تو الان دشلمه ای دیگه؟؟

-آره....

-پس گوش کن.... سه تا خونه پایین تر از دشلمه یک کوچس، دقیقا نهمین خونه، سمت

راستیه... درش آیه... من اونجام... میای؟؟

-من... الان میام... تا پنج مین دیگه...

-سعیدم بیار... حتما ها... کارش دارم....

تینا با ترس نگاهی به چهره ی برزخی سعید کرد و به زحمت بزاق دهانش را فرو داد....

-باشه... منتظرم باش....

تینا دستش را دراز کرد و گوشی را کف دست سعید گذاشت، سعید درحالی که دوباره سیگاری

روشن میکرد، پرسید....

-خب، چیکاره این؟

-منو، ببر جای صف... وورا... خونه ی همون دوستت دانیال...

-دنبالم بیا...

ترگل قبل از راه افتادن او، دستش را گرفت... او را به آرام بودن دعوت کرد، هرچند که در دل

خودش، آشوب واضطراب لبریز بود و به هیچ یک از دلداری هایی که میداد اعتقادی نداشت... اما ناچار

فقط در آخر گفت...

-تا ده دقیقه دیگه منتظرتمممم... آگه نیومدی... من میام... پس قبل از اون خودتو برسون...

بخاری ماشین، خون های یخ بسته در رگ هایش را کمی، به جریان انداخت... بی اختیار انگشت در

هم می پیچاند و هر چند ثانیه یکبار نگاهی به عقربه های ساعتش می انداخت... راننده هم بی توجه مدام

در حال پیدا کردن موج مورد نظر رادیو اش بود....

نمایان شدن تینا از پیچ کوچه چند متر آنطرف تر، کمی از دلهره هایش را کم کرد و توانست بعد از دقایقی زجرآور نفسش را با خیالی راحت از سینه بیرون کشاند... و لب های خشکش را به لبخندی هرچند کمرنگ تزئین کند....

تینا سرمازده خود را درون ماشین انداخت، کمی رنگ و رویش نسبت به قبل از رفتنش سر جاتر بود....

-چی شد، دیدیش؟؟-

سری بالا پایین داد...

-پس زنگ بزن دیگه...

تینای مصمم کنارش، کمی معادلاتش را در شناختن آدم های اطرافش بهم می ریخت....  
-آره زنگ میزنم... پس چی؟؟ نمیزارم دوستم با این دانیال دو دره باز بچرخه... پسره ی آشغال، از اون چشمای سبزش متنفرم... لجنزاره توش... کثافت فقط از صفورای بیچاره تیغ میزنه...  
ترگل متعجب به تینا خیره شد که با استرس به دنبال شماره ای در میان لیست مخاطبینش می گشت و بی وقفه جملات را کنار هم ردیف میکرد...

-لعنتی... چرا در دسترس نیست!!!

چند بار پشت هم گرفت، اما عصبی تر قطع میکرد... وزیر لب فحش های مختص دوران خودش را نثار بهزاد میکرد....

-الو... سامی سلام...

ترگل با شنیدن نام همکلاسی اش، کمی سرجایش جابه جا شد و سعی کرد حواسش را جمع مکالمه کند....

-من... میدونم... صغورا کجاست، الا... ن میگم آدرس... و....

نمیدانست صارمی آنطرف خط چه گفت که تینا بغضش شکست...

-نه به قرآن... نه!!! به منم امروز داد آدرسو....

-....

-به جون مامان مهنازم، من فقط... من فقط میدونستم گه گاه... سی... سیگارر می کشه...

عصبی شد، معلوم نبود پسرک معلوم الحال چه دادوهواری راه انداخته بود که تینا آنطور همانند ابر بهار اشک می ریخت...

-باشه... پس من گوشه‌ی رو به راننده میدم تا آدرسو بگه... سامی... سامی نگی، من گفتم ها... خب؟

هق هق بی صدای تینا قلبش را ریش میکرد... دخترک بی وقفه اشک میریخت...

-باشه، الان گوشه‌ی رو میدم... اما سامی نگی تو روقرآن... باهام قهر میکنه... سامی خب؟

و بعد گوشه‌ی را به دست راننده سپرد... ترگل بی حرف شانه‌ی او را فشرد، اما دخترک بی توجه فقط زار میزد...

کمی بعد، تینا گوشه‌ی را از دست راننده گرفت و با ترس به صفحه‌ی سیاه آن خیره شد... اشک ریختن بی وقفه اش را ترگل درک نمی کرد... او که شاید بهترین کار را در حق دوستش کرده بود!!! پس بی قراری اش سرچه بود!!!

تینا سرش را ناامیدانه تکانی داد و با صدایی خش دار زمزمه کرد...

-سامی نامرده... اون به بابام میگه... بی شعور باور نمیکنه من فقط از سیگار کشیدنش خبر داشتم... ترگل هم دیده بود هنرمندانه کشیدن سیگار صفورا را... اما به یک تکه گوشت در دهانش زحمت جنباندن نداده بود، و بی خیال از کنار پک پک دود شدن نوجوانی پانزده ساله گذشته بود...  
-خب من از کجا خبر داشتم زیر تختش پایپ پیدا میشه...

طرح پوزخند را از آینه جلو دید... راننده از پایپ چه میدانست؟؟ ترگل دستش را روی پای تینا گذاشت و کمی تکان داد...  
-پایپ چیه؟؟

تینا عصبی و با انزجار دست ترگل را پس زد و در مین هق هق جواب داد...

-به تو چه؟؟ همش تقصیر تو بود... اگه تو پیله نمیکردی... من به سامی نمی گفتم.. اصن چرا اومدی تو؟؟ تو چکاره ای ها؟؟ فضول... می فهمی من به دوستم خیانت کردم...

ترگل آن لحظه حواسش اصلا به دره‌ی وری های به هم بافته شده‌ی تینا نبود... فقط آن لحظه هرچه مغزش را سرچ میکرد... معنای پایپ را نمی یافت!!! به گمانش میان پوزخند و پایپ ربطی یافت میشد... با احتیاط از راننده پرسید که پایپ چیست؟؟

-کسایی پایپ دارن که شیشه می زنن...

شیشه؟؟ کدام شیشه؟؟ شیشه ای که با دندان جمع شود!!! و یا شیشه ای که برای ترکش دست و پا را باید به تخت بست؟؟

به گمانش سوت قطار هنوز هم به گوشش می رسید!!! دستش را ناباور دم دهانش گذاشت.... بیچاره استاد راد.... اگر بفهمد چه حالی میشود؟؟ همانقدری می شکند که.... بیچاره سامیار و رگ باد کرده ی گردنش....

ذهن تحلیل گرش به سرعت باز خواستش کرد، که حواست باشد... سامیار نه!!! صارمی... فقط صارمی...  
چند ماه بعد....

سعی کرد موهای چرب شده اش را پشت گوشش بدهد، شال را کمی جلو داد... نامحسوس اطرافش را پایید و بعد دستگیره را کشید... هنوز در بسته نشده بود که ماشین از جا کنده شد.... بی اختیار و شاید برای اولین بار نگاهش به سمت قلب آویزان از آئینه کشیده شد... دست دراز کرد و قلب را با فشاری کوچک باز کرد.... عکس خندان استاد راد با روسری خوشرنگ که صورت زیبایش را قاب گرفته بود، باعث شد لبش به لبخندی ملیح باز شود..... قلب را رها کرد و دوباره به صندلی تکیه داد... خواست ذهن آدم کنارش را کمی از اتفاقات پیش آمده منحرف کند... کاری که نمیدانست چقدر توانایی انجام دادنش را دارد!

- قلب را رها کرد و دوباره به صندلی تکیه داد، خواست کمی ذهن بهم ریخته ی آدم کنارش را از اتفاقات پیش آمده سامان دهد، پس با لحنی شیطنت آمیز لب باز کرد....

- خوش به حالت... حسودیم شد... مامان خوشگلی داری... قدرشو بیشتر بدون...

منتظر حرفی... عکس العملی به گمانش مثبت بود، بی آنکه بداند حرفش باعث شد مرد جوان ته دلش سوز بردارد، زخم بردارد....

پشیمان شد از حرفی که زد... اما دیر شده بود.... دیر برای آنکه...

اما تنها دید که فرمان میان انگشتان سامیار فشرده شد و سری که با تاسف به چپ و راست تکان خورد!!! و زمزمه های زیر لبش بلند شد... بلندتر!!! و زجر آور.... و بوی درد را ترگل می توانست به راحتی از میان کلام سامیار استشمام کند!!!!



-مامان مظلومم...آخ مامان...آخ مامان...آخ...کاش انقدر مظلوم نبودى....

206 همیشه بهم ریخته و پر از خرت و پرت سامیار وارد تونل شد...ترگل چسبیده به در با صدایی لرزان سامیار را صدا زد...اما او نمی شنید!!!دستش را با شتاب روی دنده گذاشته بود و مدام آن را جابه جا می کرد واز میان ماشین ها می گذشت واهمیتی به بوق های کر کننده ی اطراف نمیداد...در میان تاریکی وروشنی تونل اشکی که از گوشه ی چشم سامیار چکید را دید!!!!ترگل دید وبعض کرد....

-سامیار، تو رو قرآن یواش برو.....

اما سامیار نمی شنید، کر شده بود!!!شیشه را پایین داد و در میان تاریکی ها سرش را بیرون برد و فریاد زد...نعره های پر دردش به گمان که دیواره های تونل را هم به لرزه در آورد!!!!ترگل ترسان وبا اشک هایی که به یکباره به چشمانش هجوم آورده بودند!!!چنگ زد به آستین پیراهن سامیار...اما او بی حواس و با غیظ فقط نام خدا را به زبان می آورد....

ترگل پریشانحال به مسیر پیش رویش نظری انداخت و دعا کرد هرچه زودتر تاریکی ها جای خود را به روشنایی بدهد...تعلم دیگر جایز نبود، باید او را از میان آن جنونی که درگیرش شده بود، بیرون می کشاند...با دو دست بازوی از جنس سنگ سامیار را چنگ زد و به زور او را سرجایش نشانده....

سامیار نفس نفس میزد و لب هایش از شدت عصانیت می لرزید!!!!اما ترگل دمی عمیق کشید...عمیق بخاطر نور آفتابی که صورتش را نشانه گرفته بود...دیگر با بازدمش با ترس همراه نبود...حالا که همه جا روشن بود!!!

فویا بود شاید!!!ترس از تاریکی ها که از همان شانزده سالگی نحس، ته نشین وجودش شده بود.... حالا آرام زیر نور خورشید روبه جلو حرکت میکرد...نگاه با مکث سامیار به دستانش باعث شد، دستانش را از بازوی او جدا کند و الکی در هوا تکانی دهد و عاقبت روی پاهای بهم چسبیده شده اش ،بیندازد!!!!!!!وسامیار باز نگاه بدهد به روبه رو و یادش بیاید که عزیز تنش، امروز چطور زحمات دو ماهه اش را به باد داده است!!!آنهمه جلسه ...آنهمه کلاس های ورزش...زومبا...اروییک... باز یادش بیاید...و باز بخواهد نعره بکشد!!!پرشتاب چنگی به موهایش انداخت و نفسش را با صدا بیرون داد.....

صدای اذان را می شنید...تینا بی حرف سرش را به پشت صندلی تکیه داده بود و با پلک هایی بسته آرام نفس می کشید...ترگل خواستار توقف ماشین شد،مهربانانه به تینا نگاهی انداخت و به همان مهربانی او را صدا کرد....

تینا با تانی درز پلک هایش را باز کرد... ترگل با دیدن چشم های سرخ او، دلسوزانه در آغوشش کشید، دخترک مقاوتی نکرد... دستی به پشت دخترک کشید... از بالا به پایین... با محبتی که نمیدانست سرمنشا آن کجاست؟؟ نوازشش کرد... دیگر حتی یادش نبود که هدفش از همراهی با تینا فقط و فقط حال گیری بوده است... یادش نبود!!!

-من کاملا اتفاقی از مشکل صغورا با خبر شدم... از یک جایی به بعد شاید قصدم سرک کشیدن نبود... باور کن.

جوابی از سوی تینا دریافت نکرد، دوباره ادامه داد...

-تو بهترین کار رو کردی... یک روزی صغورا هم میفهمه... باور کن راست میگم...

تینا بغض دار و با صدایی خفه کوتاه جواب داد...

-فقط خدا کنه بفهمه... بفهمه که من دوشم دارم... که من...

بغض چسبیده در گلویش مجال ادامه دادن را نداد... ترگل او را از آغوشش جدا کرد...

-منو بی خبر نزار....

دخترک بی حرف سرش را تکان داد....

پیاده که شد نگاهی به اطرافش انداخت... با فکری درگیر، باید سر در می آورد که با کدام اتوبوس به مقصدش که خانه ی دایی اش بود می رسید؟؟

با گونه هایی یخ زده منتظر بود، تا تیک در را بشنود... شهلا با شال حریر سفید روی سرش میان چهارچوب در ایستاده بود، تا از مهمان تازه وارد که ترگل باشد استقبال کند....

تره ای از موهای بلوندش را پشت گوشش داد، و ترگل در میان آنهمه بی حواسی اش، حواسش بود که سومین سوراخ گوش زندایی اش بیش از حد به زنی در آن سن و سال نمی خورد... به آخرین پله که رسید در آغوش او فشرده شد....

-عزیزم... دیر کردی چرا؟؟

لبخند خجولی را به صورت بزک کرده ی زن مقابلش پاشید و با گفتن...

-بخشید یکم کارم طول کشید دیگه....

خود را از میان بازوان شهلا جدا کرد...از راهروی عریض و طولانی که گذشت خود را میان جمع فامیل یافت، با لبخندی بر لب سعی کرد با کوچک و بزرگ سلام و احوالپرسی کند...حنا هیجان زده به گردنش چسبیده بود و ثانیه ای رهایش نمی‌کرد...سعی کرد در جواب شیرین کاری های حنای دوست داشتنی اش فقط لبخند بزند، آنهم کاملاً مصنوعی...

بالاخره توانست جایی را در کنار طوبی بیابد و خودش را جای دهد...با غرولند پیچ پچش را روانه ی گوش های خاله اش کرد....

-چه خبره اینجا؟؟ مگه شما از فرنگ اومدین...این همه خدم و حشم اینجا وول میخوره...اووووف....  
طوبی طرح پوزخندی روی لب هایش شکل گرفت، یک تای ابرویش را بالا انداخت....  
-تو چقد ساده ای دختر...هدف که من نیستم...هدف نشون دادن ست مبل و پرده اس....  
ترگل نامحسوس کل پذیرایی و دکوراسیون جدیدش را پایید...با دهانی نیمه باز زمزمه وار در جواب طوبی گفت:

-هنوز شیش ماهم نگذشته از تغییرات وسایلشون....  
تا طوبی خواست لب بگشاید، سوسن گردن کشید از مبلی آنسوی پذیرایی....  
-چه خاله و خواهرزاده خلوت کردین...چه خبره؟؟

نگاه سردش سوسن را نشانه گرفت، پشت چشمی نازک کرد و با خونسردی پره ای پرتقال را در دهانش گذاشت....مغزش از شدت طعم ترش پرتغال به یکباره فلج شد....صورتش را جمع کرد و پوزخند مضحکانه ی انوش را نادیده گرفت....گلویش می سوخت، نیاز به آب داشت...روی میز همه نوع خوراکی یافت می شد بجز جرعه ای آب....

بی توجه به سوسنی که طوبی را به حرف کشیده بود، از جا برخاست و به سوی آشپزخانه گام برداشت...به آبی که از شیر روان بود، خیره شد....

امروز کجاها رفته بود!!! چه ها دیده بود!!! و امروز چه بدگذشته بود....پایپ؟؟؟ هنوز مغزش هنگ بود....هنوز نیاز به آنالیز داشت....هنوز....

خدا کند که استاد راد هم نداند معنای پایپ را...ولی مگر میشد؟؟؟ که خدا کند صارمی خودش به اوضاع نابسامان خواهرش سامان دهد....  
-یک لیوان آب هم به من میدی؟؟

صدای پشت سرش باعث شد یکه ای بخورد و به سرعت به سمت صدا برگردد... انوش بود که با یک لبخند کج خیره اش شده بود... سعی کرد به لب هایش لبخندی بدهد و رنگ نگاه خواستگار سابقش را مثل همیشه نادیده بگیرد...  
-البته....

دست دراز کرد و بی توجه به گلوی خشک شده و کمی تلخش، لیوان را به دست انوش داد... مرد جوان با مکث دست دراز کرد و لیوان را گرفت و همزمان زمزمه وار گفت:

-هر وقت می بینمت، مثل نوجونی هام دست و پامو گم میکنم....

و بدون آنکه نگاهش را از چشمان شوک زده ی ترگل جدا کند، آب را بی وقفه سرکشید... ترگل کمی گیج، به لباس های تنش خیره شد... نگاه او... رنگ آن نگاه... حس بدی... را به وجودش سرازیر میکرد... حس آنکه عریان است... حس بد و مزخرفی... که سعی کرد پشش بزند...

به عادت همیشگی اش دستی به مقنعه ی عقب رفته اش کشید و موهای به رنگ شبش را کمی در زیر پارچه ی سیاه پنهان کرد... خواست از آشپزخانه بیرون بزند که هانا در حالی که کودک گریانش را در بغل تکان میداد، میان چهارچوب ظاهر شد...

-انوش جان... کارن بهوتتو می گیره...

به کل از آبی که بیهوده روان بود، فراموشش شده بود...

برگشت و برای فرار از مهلکه مشغول شستن دستانش شد... سکوت پشت سرش باعث شد، که آسوده خاطر قصد خروج از آشپزخانه را کند... که حضور هانا با ابروهایی بالا رفته و فکی که سخت روی هم فشار داده میشد، برجا میخکوبش کرد...

-به جای تیک زدن و تو آب نمک خوابوندن شوهرای مردم، اون بدبختی که دو سال پای تو مونده رو... از بلا تکلیفی در آر...

کلمات به زبان رانده شده ی هانا، مخلوطی از خشم و حرص بود که بی رحمانه به صورت رنگ پریده ی ترگل پرتاب شد... مجالی به دفاع ترگل از خود را نداد و خصمانه روی برگرداند...

و ترگل ماند... هاج واج وسط آشپزخانه، بی اختیار لبخند صورتش را پر کرد و همزمان هم پلک

چپش پرید...

از کی زیر نگاه تلخ آدم های اطرافش زندگی کرده بود؟؟ از کی؟؟

دمی عمیق از هوای پر از بوی غذاهای رنگارنگ گرفت و لبخند از صورتش جمع نشد... تک تک اجزای صورتش درد گرفته بود...

از لبخندی که دردمند تمام صورت را پر کرده بود... باید می گذشت از کنار قضاوت یک مشت آدم... آدم های....

هنوز اسمی در شناسنامه اش بود وقضاوت میشد... هنوز خط خطی ها خط نخورده بود... و امان از روزی که... اسمی دیگر نباشد... باید برای نگاه کردن به پشه ای نر هم جواب پس میداد... باید.... اگر هانا ساعاتی پیش درشتی بارش نمیکرد... یا حتی می توانست همان لحظه جوابی دندان شکن را نثار او کند... شاید!!! البته شاید، می توانست کمی از خوردن غذاهای رنگارنگ روی میز لذت ببرد.... بی حوصله سوپ شیرش را همی زد، و با سقلمه ی طوبی سرش را به سمت او چرخاند و سری تکان داد... اشاره ی خاله اش را نادیده گرفت، اشاره به اینکه برای حفظ ظاهر هم که شده، با غذایش بازی بازی نکند....

سبد داروها را از روی یخچال برداشت، دستی به بسته های قرصها می کشید... تا از میانشان کدئینی، ویا مسکنی دیگر را بیابد... قرص تلخ را ته زبانش گذاشت و بطری را به دهان برد....  
- سردردی باباجان؟؟

- آره... از سرشب دیوونم کرده دردش....

سید مرتضی بالشتی را برداشت و کنار بخاری نشست و به ترگل اشاره کرد که نزدیکش رود... او هم به اطاعت کنارش نشست....

- سرتو بزار رو بالشت باباجان تا شقیقه هاتو ماساژ بدم... این قرص ها دوا نیست دخترجان....  
لبخند به لبش نشست و با کمال میل سرش را روی بالشت گذاشت و پلک های خسته اش را بست....  
برای تسکین دردش همان سر انگشتان را بس.... دردها جای خودشان را به خلسه میدادند کم کم....  
احمق بود که برای فرار از درد به قرص پناه میبرد... مسکن واقعی همه ی دردهایش در فاصله ای چند سانتی نفس میکشید... نفس می کشید و نفس میداد....

- دیدمت وقتی از آشپزخونه بیرون زدی صورتت یک پارچه آتیش بود....

درز پلک هایش باز شد...

- من همیشه حواسم هست بهت بابا... خودخوری نکن....

از کلام پدرش.....از محبتی که سخاوتمندانه خرجش میکرد،بغضش گرفت....  
حالا که دیگر معجزه وار درد از تنش رفته بود....دستش را بلند کرد ولبخند زد وگونه ی استخوانی  
آسیدمرتضایش را نوازش کرد.....چقدر تبسم پدرش عمق داشت...چقدر.....

روزهای آخر اسفندماه....بدوبدو کردن آدم ها...وعقربه های ساعت که هیجان زده تیک تاک می  
کردند.....همیشه هیجان زده اش میکرد....

حال وهوای ساعات قبل از تحویل سال را دوست داشت....دوست داشت که آدم ها را در آن  
روزهابه تماشا بنشیند و لبخندهایی که بی بهانه روی لب هایشان است را،بنگرد....  
اما امان از آن ثانیه های قبل از ترکیدن بمب...امان!!!آن ثانیه ها و حجم عظیمی از دلتنگی هایی که  
سرریز دلش میشد....

پشت در اتاق پرو خسته از پیاده روی ها و سرک کشیدن به مغازه ها،به دیوار تکیه داده  
بود....فکرش درگیر تینایی بود که امروز هرچه در میان سورمه ای پوش ها چشم چرخانده بود،اثری از  
حضورش را نیافته بود....

در اتاق نیمه باز شد،طوبی میان مانتوی خوش دوخت آبی رنگ منتظر اظهارنظر خواهرزاده اش  
بود....ترگل با نگاهی پر از تحسین،شصتش را بالا آورد ودر کنار چشمک زدنش گفت:  
-لایک....توپه تو تنت....

طوبی ابرو در هم کشید و در حالی که در را می بست،طرز درست حرف زدن را هم به ترگل  
گوشزد کرد....

-ترگل سادات حواست به چهارپایه هست؟؟

امروز سومین روزی بود که از تینا خبری نمی یافت!!!موبایلش را جواب نمیداد دخترک چموش....  
کلاس های دانشگاه هم که رسماً توسط دانشجوها تعطیل شده بود...وامکان حتی تصادفی دیدن  
صارمی را هم نبود....آنقدر ها هم رویش را نداشت که زنگ بزند و از صفورا و از سعید سگ موجی و  
رفیقش دانیال پرس وجو کند....

گیرم هم که زنگ بزند!!!خب بگوید چه؟؟؟او چکاره بود؟؟همانقدر هم که با تینا تا ناکجا آباد رفته بود و خودش را کاسه ی داغ تر از آش کرده بود،برایش بس.....هراسان اندیشید که اگر طلعتی جانش می فهمید با دمپایی پلاستیکی به رسم کودکی اش ،به جانش نمی افتاد؟؟

دستش خشک شده روی چهارپایه به نقطه ای خیره شد،اندام فربه شده ی نرگس که کشیده شد تا نخ پرده توری را وصل میخ کنج دیوار کند،باعث شد چهارپایه کمی لرزان شود....که لرزشش جیغ کوتاهی از ترس نرگس را در بر داشت، با تشر فریاد زد....  
-ترگل منو محکم بگیر....

افکارش را هیچ رقمه نمیتوانست تمیز دهد...ذهن بازیگوشش مدام از شاخه ای به شاخه ی دیگر می پرید....چهارپایه را رها کرد،باید امروز از کسی سراغ تینا را لااقل می گرفت....باید...  
جیغ بنفش نرگس سادات را که شنید سراسیمه سر چرخاند....طوبی موبایل به دست از اتاق بیرون آمد...خیالش آسوده گشت که جیغش سر همان ترس از ارتفاع است....نه سقوطی آزاد....  
طوبی با قربان صدقه چهارپایه ی زنگ زده را محکم گرفت تا خواهرزاده اش از پله های آن پایین بیاید...

ترگل قبل از رفتن خم شد و گونه ی عطای بیدار شده که سخت در حال خوردن انگشتهایش بود،را کشید و با گفتن...

-خاله قربوون لپای خوشگلت...

موزیانه،گریه های عطا و غرغره های طوبی ونرگس را پشت سر گذاشت...

-ترگل جان،بابا من از کجا بدونم....

-حالا یک فکری بکنین،شاید یادتون اومد....

سید مرتضی در حالی که لبه های مشمای بزرگ را تا میداد تا زباله های سطل، راحت در آن ریخته شود،ادامه داد....

-الان تو دنبال چی هستی؟؟

ترگل کلافه از همه جا و خبر نیافتن از آن دو موجود شبرنگ،جوابی بی ربط به سوال پرسیده ی پدرش داد...

-همون دختره که همیشه فرقش راسته...اوم...چشماش بادومیه...کفشاش همیشه رنگش روشنه...یادت نیومد؟؟یک دوست دیگم داشت اسمش صفورایه...خیلیم خوشگله...ندیدیش این چند روزه؟؟ها سیدی جونم؟

سید مرتضی متبسم از پرچانگی ته تغاری عزیزش، دستکش های مخصوص کار را از دستهایش در آورد و مشمای بزرگ که پر از آت و آشغال شده بود را گره ی محکمی زد....

-پدر صلواتی....مگه من چش چرون دخترچه های مردم...من چه بدونم، کی موهاش چه جوریه...کی چش بادومیه!!!

بی توجه به لحن شوخ آسید مرتضایش، زیر لب خداحافظی گفت و ناامید راه خانه را در پیش گرفت....طلعت هم اظهار بی اطلاعی کرده بود و با شک و سوء ظن پرسان گفته بود که...

-تو رو چه به اون دخترای زبون دراز؟؟

چاره ای نداشت، باید فراموش میکرد...پک زدن های ماهرانه ی صفورا را....پایپ پیدا شده از زیر تخت را....و همه را فراموش میکرد....

که صفورا بهزادی را داشت که دلش به جیب های پر پولش خوش باشد...که او استاد راد را هم داشت...ولو به او کلاغ سیاه می گفت، منکر شیر خوردن از آن سیاه پوش زیبا که نمی توانست شود...و....و برادری داشت که برای پیدا کردنش آسمان را به زمین می دوخت....

نیم نگاهی به حیاط خلوت شده ی نور انداخت و نیمی دیگر از نگاهش را به آسمان آفتابی....

مثل همیشه باید می سپرد به آن بالاسری...به آنکه میداند کجای راه گره را باز کند...کجای راه دست بگیرد...و کجای راه رهایت کند و فقط زیر لب بگوید به سلامت....

نفس عمیقی کشید...باید به بهار می اندیشید، به سبز بودن...به سبز شدن...دیگر نباید ردپایی از حنا را در زندگی اش می دید...شعارها باید رنگ می باختند...سال پیش رو به گمانش، سال تحولش بود....

منا با محبت ترگل را در آغوش گرفت....

-وای نمیدونی دختر، دلم برات یک ذره شده بود....

و او را از آغوشش جدا کرد، نگاهی به صورت تازه اصلاح شده ی ترگل انداخت و باز او را به سینه اش چسباند و توجهی به پوزخند های پسرهایی که از کنارش رد می شدند، نکرد....



-ترگل ماه شدی...همیشه همینجوری باش دختر...

ترگل دستی به مقعه اش کشید تا از افتادنش جلوگیری کند، با خنده ای دندان نما لب باز کرد...

-بسه دیگه...تمومم کردی...

هنوز کامل از آغوش پر محبت دوستش جدا نشده بود که چهره ی خندان المیرا از دور نمایان شد

که پر شتاب به سمتشان گام بر میداشت....

دور یک میز نشسته بودند...دستش را زیر چانه اش چسبانده بود و متبسم به خاطرات منا در سفری

که به ترکیه رفته بود، گوش میداد....

باید هفته ی آینده سری به دفتر دباغ میزد و برای کارهای طلاق یکطرفه اقدامات لازم را انجام

میداد....لیوان کاغذی را میان دستانش گرفت و به بخار نسکافه ی داغش خیره شد....حس بدی موریانه

وار در قلبش وول میخورد...حسی که باعث میشد به سکوت متین خوشبین نباشد....سرش را نامحسوس

تکانی داد، وسعی کرد افکار بد و منفی را از سرش بیرون بریزد....

لیوان را بالا آورد که چشمش به صارمی و کوروش افتاد که وارد تریا شدند... صارمی نسبت به قبل از

عید و آخرین دیدارشان لاغرتر شده بود، از گودی پای چشم هایش کاملاً به تغییرات به وجود آمده

میشد، پی برد....

-هی دختر...ترگلی....

نگاه گنگش را روانه ی صورت پرسشگر منا کرد....

-تو چرا انقدر احمقی؟؟

باید امروز هر جور شده، تینا را میدید...کاش میشد از خود صارمی برادر پرسید...حواسش جمع

جمله ی منا شد، چشم درشت کرد و منتظر، نگاه کرد....

-اومدی دانشگاه چیکار؟؟ که فقط خر بزنی؟؟ بابا پسره به این ماهی...خوش تیپ...حالا یکم بینیش

ضایع اس...اونم به نظرم به فیس صورتش میاد...بخدا خرج تور کردنش فقط یکی دوبار عشوه

اومدنه...از المیرا یاد بگیر، حسین صفایی رو سر دو ترم مخشو زد...

ترگل بی حواس به دو انگشت منا خیره شد که جلوی صورتش تکان میداد و مدام تکرار میکرد، دو

تا ترم!!! وبی حواس تر قلپ بزرگی از نسکافه را سر کشید که ناگهان در گلویش پرید....

صندلی را عقب داد و نیم خیز شد...سرفه های پشت هم امانش نمی داد تا نفسش را بالا دهد...المیرا مشتی آرام به پشتش زد، گوشه ی چشم هایش از زور سرفه نمناک شد....  
-خوبی تو؟؟

همانطور که بی جان قفسه ی سینه اش را می مالید تا دردش آرام شود سرش را بالا آورد...صارمی کمی عقب تر از کوروش نگاهش میکرد و می گفت خوبی تو؟؟؟  
نگاهش را سریع دزدید و فقط با لحنی خشک به خوبم گفتن اکتفا کرد...صارمی سری تکان داد و دوباره سر جایش نشست، کوروش هم به دنبال آن....  
و ترگل عصبی از نگاه های پر شیطنت المیرا و منا، به کوله اش چنگ زد و از جا برخاست....  
-کلاس دیر شد...

المیرا ابرویی بالا انداخت و با شیطنت لب زد، خوبی تو.... و در ادامه منا چشمانش را خمار کرد و با لبخند گفت:  
-چه رمانتیک!!!

عصبانی کوله اش را بر سر منا کوباند و مسخره ی غلیظی نثارش کرد و بی توجه به نگاه متعجب اطرافش از تریا بیرون زد...و بغض کرده از پله های ساختمان بالا رفت...واقعا دیگر گنجایش آنهمه پنهانکاری را نداشت...نداشت!!!  
و دیگر دیر شده بود که به روی دوستانش بتوپد و بگوید که شوهر دارد، آنهم از نوع زبان نفهمش....آنهم از نوع بدذاتش....

تلاش برای متمرکز کردن ذهنش بی فایده بود...زیرچشمی استاد را پایی که عینکش را بالای موهایش زد و با تبلتش درگیر شد....  
حوصله ی حل کردن مساله را نداشت....  
-خیلی غریبه ام، نه؟؟

المیرا با مکث نگاهش را از مساله ی پیش رویش جدا کرد و سری تکان داد که یعنی چه؟؟  
-با صفایی تا کجاها رفتین؟؟ که منا میدونه...من نه....

دستی از پشت سرش شانه اش را تکانی داد، سرش را کمی چرخاند... منا با چشمانی جمع شده پرسید....

- منا چی؟؟

بی توجه به او سرش را دوباره به سمت المیرا چرخاند....

- ترگل خبری نیست... یعنی هس... ولی من نمیخوام تا جای خاصی برم باهش....

- چرا؟ صفایی که پسر بدی نیست... فقط یک کوچولو کچله....

المیرا دردمندانه لبخندی زد و سرش را ناامیدانه تکانی داد....

- پسر خوبی... معلومه دوسم داره... اما تو که در جریان هستی... بابای منو ببینه... نظرش از هرچی

دختره برگرده....

- اینجوری نگو الی... اون دوستت داره، واسه این چیزا ترکت نمیکنه... تو اگه بابات اون شرایطو

داره، باز در کنارش مامان پوریت هست که یک خانوم مهندس مهربونه....

- موقعیت بابام مهمه... مهمه ترگل... خودتم میدونی... کی دوست داره با یک آدم الکلی و معتاد که

دو روز هستو شیش ماه نیست... وصلت کنه... که پدر زنش شه؟؟

به نشانه ی همدردی شانه ی دوستش را فشرد....

- قربونت شم... حالا ناراحت نشو... پس این منای دیوانه چی میگه؟؟

طرحی از پوزخند را گوشه ی لب های نازک المیرا دید....

- منا دلش خوشه، یک چیزی میگه....

ترگل نفس عمیقی کشید و تا خواست نگاهی دوباره به صورت مساله بیندازد، صدلی اش تکانی

خورد... خشمگین برگشت....

منا کنجکاو دوباره سوال دقیق پیش خود را تکرار کرد که منا چی؟؟

از میان دندان هایش آرام غرید؛ منا و زهرمار....

- خانم توفیق....

نگاه سیاهش را ترسان به نگاه تیز بین و کمی متاسف استادش دوخت... حتم داشت که رنگش

دست کمی از گچ دیوار ندارد...

- بله استاد؟؟

-تشریف بیارید مساله رو حل کنید....

ناباور نگاهی به خط خطی های جزوه اش انداخت...جلوی همه ی خط خطی ها سفید بود....  
کتاب زبان را بی حوصله روی میز پرت کرد، خودکار را پشت گوش فرستاد و متفکر به کارگرانی که  
زیر آفتاب بهاری روی پشت بام مشغول ایزوگام کردن بودند، خیره شد...و در ادامه به حیاطی که خالی  
از سورمه ای پوش ها شده بود...دست دراز کرد و بسته ای آلوچه را از قفسه برداشت.... طعم ملس  
آلوچه ها باعث شد چشمانش را با لذت ببندد...

-اووم...به...

با دوانگشت چسبناکش آلوچه ای دیگر برداشت و بر دهان گذاشت و غرق در خوش طعمی آنها، به  
دیروز اندیشید...

به نگاه های خیره ی صارمی، به توجهات زیر پوستی اش....منکر لذت نگاه هایش نمیشد، با خودش  
که رودربایسی نداشت!!! ته دلش دوست داشت که مورد توجه پسری قرار گیرد که کم خواهان  
نداشت...البته به گفته ی منای خیالباف!!!سرش را به پشت صندلی تکیه داد و پاهایش روی میز ولو شد...  
اگر زخمی حک شده، روی بدنش نبود و یا اگر متینی به اسمش گره نمیخورد...شاید می شد که به  
احساسات سرکوب شده اش کمی میدان داد...شاید...لعنت به تمام ماده و قانون های لعنتی که آنهمه  
دست و پای احساسش را بسته بودند...که او به جرم در بند بودن باید در احساسش، در نیازش، در هر  
چیزی که به آدم ها انگیزه میداد...هویت میداد را کاه گل می گرفت...لعنت!!!

با غیظ آلوچه ای دیگر را روی زبانش گذاشت اما بزاق غلیظی که ته حلقش ترشح شد، دیگر طعمش  
ملس نبود...طعم زهر میداد....عصبی بسته را به سمت سطل آشغال شوت کرد و پاهایش را با ضرب روی  
موزاییک ها کوباند....

دستگیره را به سمت خودش کشاند و با دست دیگرش درگیر قفل کردن آن شد....

-اون موهای واموندت رو بپوشون دختر....

در را رها کرد، طلعت را دید که با حرص کلمات را از میان دندان هایش رها کرده بود...شال را از  
دور گردنش به روی سرش هدایت کرد....

طلعت همانطور که به سمت خانه می رفت، غر زد که...

-خجالت نمیکشه، می بینه یک مشت کارگر رو پشت بومن ها!!! باز اون گیساشو نمی پوشونه...الله اکبر...

تر گل پوف بلندی کشید و باز درگیر قفل کردن شد....

-دوتا پیراشکی می خواستم...

بدخلق از خرفت شدن قفل در و غرزدن های طلعتی جاننش، با لحنی که کمی تشر هم چاشنی آن شده بود جواب داد....

-زنگ کلاس خیلی وقته خورده ها....پیراشکی هم تموم شده...

-اوکی...

تر گل دست از کلنجر رفتن برداشت و بعد از ثانیه ای کوتاه به سمت صاحب صدا برگشت...

-تینا!!!! تو کجایی دختر؟؟

تینا لبخندی محو صورتش را پر کرد و نامحسوس اطرافش را پایید...

-مسافرت بودم...بعد از اون که...از هم جدا شدیم...

جستجوگر نگاه داد به نگاه کمی مضطرب تینا، کتابش را انداخت روی پله ی بوفه و دستان دخترک را میان دستان خود فشرد...

-از صفورا چه خبر؟؟ ندیدمش این چند روزه؟؟ راستیش بعد از اون روز نگرانش بودم...از تو هم...که خبری نبود...

-صفورا الان سر کلاسه، منم باید برم دیگه، گفتم پیراشکی نداری؟؟

کلافه از کش آمدن بحث و نم پس ندادن او، دوباره از صفورا پرسید...

-تورو خدا از من نشنیده بگیر...تو رو خدا.... صفورا تموم عیدو کلینیک ترک اعتیاد بستری بود...

تر گل ناباورانه به دهان کوچک و لب های لرزان او خیره شد...

- تازه ام با من آشتی کرده....چون...چون همه ی اتفاقات اون روزو...از چشم من می بینه...یعنی

می دید...

و به بهانه ی پس زدن اشکش، دستانش را از میان دستان تر گل جدا کرد و گامی به سمت عقب

برداشت...

-فقط میدونم اون روز دانیال از دست سامی در رفته...الانم که صفورا همش ساکته....پای چشماش  
گود افتاده...از دانیال می پرسم،هیچی نمیگه....همش ساکته...  
و در ادامه لب برچید و زمزمه وار گفت...  
-براش دعا کن...دیگه ام نیا سمت من...خواهش میکنم...  
وروی برگرداند و با قدم هایی تند خود را به سمت ساختمان اصلی نور رساند....  
کمی به سمت ساختمان گام برداشت،خواست بیشتر بپرسد...اما دلیلی برای آنهمه کنجکاوی اش  
نداشت...تا که خواست روی برگرداند... کارگری را دید که عرق از پیشانی اش پاک میکند....  
افکارش تماما در هم پیچیده بود و نمیدانست به کدام یک از آنها بیندیشد...بی هوا خیره شد به  
جوانی که کمی دور تر ایستاده بود...ونگاهش کرد...و میان شلوغی دلش گم شد...پر بود و نمیدانست  
دقیقا از چه پر است؟؟  
و جوانک که نگاهش را شکار کرد و باز ترگل نگاه کرد...وچشم جوان کامل جمع شد و جمع شدن  
چشم او را هیچ پای چشمک زدن نگذاشت...پوزخند هم نزد...حرص هم نخورد...عصبانی هم نشد...  
به جهنم!!!تلخ اندیشید که بگذار او هم چشمک بزند...شاید دلش خوش شد با همان چشمک  
زدن!!!  
روی برگرداند و آسید مرتضی به گمانش تازه از راه رسیده را دید، که چپ چپ به جوان پشت  
سرش خیره است...ناامید به نقطه ای رسیده بود که....  
دلش دیگر از این جنس پشتیبان کردن ها را نمیخواست!!!!  
-نه بابا،زنگ زدم منشیش گفت دادگاه شهرستان داشته،دو سه روزی هست که دفتر نیاید....  
المیرا را دید که هراسان از لابه لای ماشین ها رد میشد و اهمیتی به بوق های کرکننده نشان  
نمیداد،حواسش از حرف های پدرش تقریبا پرت شد....  
-شهرستان؟؟؟فک کنم گفت شیراز...تا آخر هفته ام نیس...میام حالا میگم براتون...  
نفهمید چگونه به مکالمه اش پایان داد،هنوز گوشی را از گوشی جدا نکرده بود که المیرا طلب در  
آغوش گرفتن از او را کرد....  
شانه های لرزان المیرا را فشاری داد و تلاش کرد تا او را از خودش جدا کند،زیادی بچه های  
دانشگاه دم درساختمان ورودی را کنجاو کرده بودند....

اما المیرا بی توجه به اطراف، سرش را به گردن ترگل چسبانده بود و بغض کرده زیر لب مدام تکرار میکرد...

-خدا لعنتش کنه...خدا منو مرگ بده....

نی را درون قوطی آبمیوه فرو برد و به دست المیرا داد...

-بخور...تو فقط ترسیدی المیراجان....

المیرا دردمند چشم روی هم گذاشت و ترگل دید قطره ی اشکی را که از گوشه ی چشمش به روی گونه اش سر خورد....

-نباید بترسم؟؟اون روز رفته شرکت مامان، آبروریزی...مامان که بهش پول نداده...تهدید کرده که میرم دانشگاه الی...

قوطی آبمیوه را روی نیمکت رها کرد، خود را به ترگل نزدیکتر کرد و جفت دستان او را فشرد و با چشمانی که ترس در آن سرریز بود گفت:

-ترگل اگه بیاد؟؟ترگل آبروم میره...وای خداجونم...بدبخت میشم....حسین اونو ببینه من...چی چیکارکنم؟؟

هجوم اشک به چشم هایش دست خودش نبود...ترگل مستاصل چتری های دوستش را کنار زد و نهایت سعی اش را کرد که با دلداری دادن کمی او را آرام کند....

با چنگال پوست مرغ را جدا کرد، در یک کلمه افتضاح!!!!سرخ می گوشت، دل و روده اش را بهم زد...هنوز لب باز نکرده بود که منا شروع به غرغر زدن کرد و از بد طعم بودن غذاهای دانشکده نالید...

المیرا بی هیچ حرفی مشغول خوردن شد و ترگل هم بی میل چند قاشقی از برنج خشک و بی روغن را به زور نوشابه پایین داد....

که صدای زنگ موبایلش باعث شد ظرف را کنار بزند و از میان شلوغی های کوله اش موبایل را بیرون آورد...صندلی را عقب زد و با ببخشید کوتاهی از سلف خارج شد...نفسی عمیق کشید و دکمه ی اتصال را زد...

-سلام...خوبی؟؟

بی اراده دستش را از زیر مقنعه اش، روی قلبش گذاشت و به زحمت لب باز کرد...

-سلام، بله؟؟

....-

-کارم داشتین؟؟

-اوم...ببخشید بی مقدمه زنگ...زدم..خب گوش کن...

و کلافه حرف را عوض کرد...

-ترگل تو چرا به من راه نمیدی برای آشنایی بیشتر؟؟ خب...من...

دست و پایش را به طرز گریه آوری گم کرده بود، بی حس و حال به درخت تنومند توت تکیه داد، بی

خبر از مرد جوانی که از پشت پنجره ی طبقه ی دوم ساختمان دانشکده، ریز به ریز حرکات ترگل را

تحت نظر داشت...

حروف های فراری از مغزش را به ضرب و هزاران زور کنار هم چید و میان حرف صارمی پرید...

-چون...راهی نیست...

دیگر فرار نکرد و ساده ادامه داد...

-چون خودم تو میون برای زندگیم گم شدم...دلیل اصرار تون رو هم نمی فهمم...

-یک لحظه اجازه بده ..من...

نباید می گذاشت صارمی بیشتر از این بند دلش را شل کند...نباید...به تقلید از او میان حرف

پرید....

-نه شما اجازه بدین به من....دیگه نه به اسم کوچیک صدام کنید...نه هم زنگ بزنیید به من...موفق

باشید.

دست قرار گرفته روی قلبش، مشت شد....کاش می توانست کمی تپش های قلب بی حیایش را

مهار کند...

با قدم های نامتعادل خود را به سرویس بهداشتی رساند...صورت یکپارچه آتشش را زیر شیر آب

سرد گرفت تا بلکه کمی از التهاب درونش را کم کند....

به آینه خیره شد...به مژه های به هم چسبیده اش...به قطره های آبی که روی ضد آفتاب راه

گرفته بودند...به لبهایی که می لرزید....که دل سیر گریه کردن می خواست....

سفت بشین دلکم...خدای منو و تو هم بزرگه....

این جمله را در اوج دلشکستگی به تصویر خودش در آینه گفت....



سفره را دستمال می کشید و دانه های برنج را درون پیش دستی می ریخت وهمزمان به نصیحت های عمه سرورش گوش میداد...

-ترگل جان، برو با یک زبون نرمی...چربی باهش صحبت کن...ازش بخواه طلاق تو بده...با جنگ ودعوا و لج ولج بازی کاری پیش نمیره...می بینی که قانونم پشتت نی...هرچی بیشتر بگذره سنت میره بالاتر...

مهری با غیظ سفره ی تا شده را از دست ترگل کشید و جواب داد...

-سنتش میره بالا؟؟؟مگه این بدبخت چند سالشه؟؟ البته از نظر تو مامان جان منه 23 ساله فسیلی ام واسه خودم....

-تو حرف نزن...خیره سر...

دوست نداشت حالا که بعد از عمری به مهمانی عمه اش آمده و می خواهد کمی میان جمع زنانه ی آنها خوش باشد با دعوی مادر ودختر خراب شود!!!

مهری به تندی روی برگرداند وبرو بابایی زیر لب زمزمه کرد و به سوی آشپزخانه پا تند کرد....

- می بینی عزیزجان...این دخترا یک ذره احترام حالیشون نیست...مخصوصا این مهری بلا گرفته....

دبیا آرومتر...چرا به زمین نوک میزنی...آهسته تر بوخون...سروقت که نمیخونی، الانم که چهار ساعت از اذون گذشته اینجوری نماز میخونی....

ترگل از جا برخواست و به بهانه ی کمک کردن به مهری از شنیدن اجباری غرغر های یک نفس عمه اش، فرار کرد....

\*\*\*\*\*

-مهری الهی صداتو نشنوم دختر...یواشتر هرو کر کن....

مهری قهقهه اش را به زور میان پتو خفه کرد و او با شرمندگی گوشه ی لبش را گزید....

-خاک برسرت...مامانت بیدار شد...

-بی خیال...دیدیدی پسره ی اسکول پا داد...آشغالا همشون همینجورین ها...فقط ادعا میکنن

میخوانت...

گوشی هوآوی اش را بالا داد و لیست مخاطبانش را بالا پایین کرد و روی اسمی ضربه زد....

-اینم فرستادمش تو لیست سیاه...بره به جهنم!!!

دیبا وارد اتاق شد و پیاله ی ماست را میانشان گذاشت و به بسته های چیپس کنار تشک چنگ زد...  
ورقه ای چیپس را به ماست زد ، که صدای موبایلی از لابه لای پتوها شنیده شد..دیبا دستپاچه پتوها را کناری زد...نگاهی به ترگل انداخت و گوشی به دست از اتاق خارج شد...پشت لب هایش سوالی برای پرسیدن وول خورد،اما سعی کرد بی اهمیت از کنار سوال بد پيله رد شود....

شانه ای بالا انداخت و چیپس آغشته به ماست را به دهان گذاشت....

-کلیدا تو جیب کتمه باباجان....همه ی چراغا رو روشن نکنی ها...از بیت الماله...گچم از انباری برنداری...خودم واست خریدم،تو کابینته....

-حمید بیا همین کلیدو بهم بده،دستم بنده...چشم آسیدمرتضی جان،حواسم هست...

حمید متفکر از اتاق بیرون آمد،بی حواس به ترگل خیره شد که چند کتاب قطور و جزوه و ماشین حساب و قوطی گچ را در بغل گرفته بود....

-چه نگاه نگاه میکنی؟؟دستم با این همه وسایل خشک شد...زودی کلیدا رو بده...

پشت در همه ی خرت و پرت هایش را روی زمین گذاشت،از میان انبوهی کلید اصل کاری را پیدا کرد و در قفل چرخاند.... فوراً تمام سالن را از ترس تاریکی روشن کرد...جعبه ی گچ را باز کرد و از میان گچ های خوشرنگ،آبی را انتخاب کرد و با دقت به نام خدایی را روی تخته سیاه نوشت و با رویی ترش ، کتاب اصول حسابداری اش را باز کرد...

سرفه ی کوتاهی کرد و دوباره مشغول پاک کردن تخته شد...هرچه میکرد ، با هر حساب و کتابی،ترازنامه اش بالانس نمیشد!!!

گوشی اش را برداشت تا اشکال مساله اش را از منا پیرسد که در بسته ی کلاس ناگهان باز شد...از ترس جیغ کوتاهی کشید و چند گامی به عقب برداشت....

حمید دستپاچه دستانش را بالا آورد و پشت هم تکرار میکرد که...

-نترس...نترس...منم...

-واقعا که!!!زهره ام ترکید....یک اوهومی...اهمی که میتونی قبلش بکنی....

وبی رمق روی نیمکت افتاد...حمید در کلاس را بست و به آن تکیه زد...ترگل که هنوز آثار ترس را از لرز دستانش میشد، فهمید...گوشی را روی میز انداخت...

-کارم داشتی اومدی؟؟

-چه خبر از دانشگاه؟؟

از جا برخاست،تخته پاک کن را برداشت و آرام روی تخته کشاند تا گرد و خاک آن،برادرش را اذیت نکند...

-خبری نی...فعلا که دارم با لعنتی بودن وکسل آور بودن رشته ام کنار میام...

و اشاره به ترازنامه ای کرد، که نمیدانست کدام قلم را کم ویا زیاد نوشته است....

-از...متین چه خبر؟؟جدیدا که دور وبرت نپلکیده؟؟

آخرین نوشته روی تخته را پاک کرد،تخته پاک کن را نفهمید کجا پرت کرد...کلافه دستش را فوتی کرد وجواب داد...

-وسط درس خوندم اومدی از ملکه عذابم خبر می گیری؟؟

-ببخش...یهویی یادم اومد...

ترگل لب ولوچه اش را کج کرد وبا ادا واصل گفت...

-حمیدجان...لطفا دیگه یادت نیاد...لطفا...چون همین یک ذره حساب وکتاب هم از ذهنم می پره...

حمید سری به معنای فهمیدن تکان داد و تقه ای به نیمکت زد و بی ربط گفت...

-بزنم به تخته،موهاتم بلند شده ها...تا کمرت اومده!!!

ترگل با شنیدن جمله ی بی ربط حمید،جفت ابروهایش بالا پرید و فهمید قصدی دیگر پشت این

سوال وجواب های مسخره پنهان است!!!

-چته حمیدجان؟؟لپ مطلبو بگو...

از رنگ به رنگ شدن حمید تا حدودی حدس زد که قضیه از چه قرار است...اما برای مطمئن شدن

باید کمی صبوری به خرج میداد....

-میخوام...یعنی میخوام که ...که ازدواج کنم...

و نفسی عمیق را از سینه بیرون کشاند...لبخندی مهربان پهنای صورت ترگل را پر کرد....

-مبارکه!!!ما میشناسیم؟؟

گونه های گل انداخته ی او به همراه چشمانی که از کلام ترگل دو دو میزد... باعث شد که ترگل از دیدن تصویر بامزه ی پیش رویش، پقی زیر خنده بزند....

و بی طاقت به سمت حمید پرواز کند وبا محبتی عمیق او را در آغوش کشد....

-الهی فدات شم...قربونت بشم که میخوای دوما دشی...شاخ شمشاد شی...-

-دیباست...-

گویی که تازه گرد و خاک گچ ها را ته حلقش حس میکرد...به سرفه افتاد و هیجان زده خود را از آغوش حمید جدا کرد...

گلویی صاف کرد و برای اطمینان بیشتر پرسید...

-دیبا؟؟ مرگ ترگل؟؟ چه خوب...چه خوب که آشناست...-

-اما، عمه!!! عمه سرور رو که میشناسی تا مهری رو عروس نکنه...دیبا رو شوهر نمیده!!! خبر دارم

چند تایی رو بخاطر همین موضوع رد کرده...-

-دیبا گفت، خودم راضیش میکنم...اون قضیه حله ترگلی...فقط تو به مامان اینا زحمتشو بکش بگو..

-چه طوری راض..-

حرفش را نیمه تمام گذاشت و کمی بیشتر به جمله ی حمید فکر کرد...

-دیبا گفت؟؟ مگه!!! مگه باهم حرفی هم زدین؟؟-

و نگاهش را موشکافانه بند نگاه فراری حمید کرد...

-خب...منو، یعنی منو دیبا یک شیش وهفت ماهی هس که حرفامونو می زنیم با هم...-

موهای پریشان شده ی اطرافش را پشت گوش هایش داد...باید حلاجی میکرد حرف برادرش

را...برایش سنگین تمام شد...دیبا یی که از خصوصی ترین هایش میدانست...و حتی زورش میکرد تا که

بداند واو هم مو به مو تا جایی که خجالت مانع نمیشد، برای دختر عمه اش می گفت...حالا زیر آبی رفته

بود!!! آنهم برای دوستش...برای ترگلش....-

با گلویی متورم که می دانست احمقانه اس بغض کردنش...آت و آشغال ها ولو شده ی روی میز را

در بغل گرفت و سرد گفت:

-لطفا برقا رو خاموش کن...قفل درم یادت نشه...-

-ترگل...چت شد؟؟-

-پس تو به طلعتی جان میگی؟؟ من جدا روم همیشه...

-تو و دیبا که بریدینو...دوختین...به تن زدنش که دیگه کاری نداره...

و از کلاس بیرون زد و اجازه نداد که حمید جواب کنایه ی زهر دارش را بدهد...

سنگ گیر کرده در گلویش را با هزار بدبختی قورت داد...از خودش و از ضعفش و حسادتی که

نیشتر به قلبش میزد، بیزار شد...بیزار...

دیبا فقط هفده سال داشت...دیبا فقط یکسال از ترگل شانزده ساله ی آن روزهایش بزرگتر

بود...اما راهش را خودش!!! فقط خودش پیدا کرده بود...خودش با دید باز...با فکر...با هرچه که ترگل

آن روزها نداشت...ترگل آن روزها که فقط مثل احمق ها...نگاهش به دهان بزرگترهایش بود...که

خودش را در پستوی آشپزخانه پنهان میکرد و با دیدن جوانکی سر به زیر ذوق زده میشد...

نگاهی بی حوصله را روانه ی نوجوان سمجی کرد که از دم دبیرستان نور تا هایپرمارکتی افشار با

متلک های بی مزه اش باعث عصبانیتش شده بود....

موبایل را میان گوش و شانه اش قرارداد تا از میان کیف پولش ،اسکناس ها را بابت پرداخت

کالباس ها در بیاورد...

-من گوشم با شماست...نه من اصلا عصبانی نیستم...یعنی چی؟؟ خانوم عزیز شما درست صحبت

کن...دو هفته از تعطیلات عید میگذره،من همین الانشم بیش از اندازه الاف خانوم دباغ شدم...اومدن

،لطف کنید بگین حتما با من تماس بگیرن...حتما...

موبایلش را روی اسپیکر گذاشت، گوجه ها را از آب بیرون کشید....

-خب چرا امروز نمیای کلاس؟؟

گوجه ها را یکی یکی روی تخته گذاشت، گوشه ی ابرویش را خاراند...

-حسش نیس...بعدم کار ریخته رو سرم حسابی،حالا واجب نیست واسه تنظیم خانواده یک کله

پاشم پیام دانشگاه که!!!

و به جان گوجه ها افتاد...

-میگم این المیرا هم از وقتی با صفایی می گرده،کم می بینمش....

-باز شارژمفت گیرت اومده؟؟

ریز خنده ی منا لبخند را به لبش آورد..

-بی شعور، من همیشه به شما بی معرفتا زنگ میزنم...چه مفت!!!چه یامفت....

گوجه های ریز شده را کناری گذاشت...سرش را داخل کابینت کرد و دستش را میان ظرف انداخت، تا خیارشور از میان آب نمک بیرون کشد...

-کوروش خیلی عصبانیه از دستت...

نگاهی به خیارشورهای کج و ماعوج انداخت و بی حواس گفت:

-کوروش؟؟ چطورمگه؟

-آره دیگه....میگه ترگل از خداهش باشه، رفیق من دنبالشه نه که چند روز پیش سر سامی رو کوبیدی به طاق...واسه همین خیلی کفریه!!

پرشتاب با کاسه ی خیارشور برخواست، که سرش محکم به سقف کابینت خورد...هم از درد ناشی از ضربه وهم حرف مفت کوروش در جواب دوستش توپید...

-از خدام نیست، برو به اون کوروش خانتم بگو....

خیارشورها را درون سینک ریخت...

-خب حالا تو ام...طفلک حق داره...بدبخت سامی مثل مار زخمی شده تو این چند روز، من دیدمش....

موبایل دیگر صدایش در آشپزخانه پخش نمیشد....کنار گوشش گذاشت!!!زمزمه کرد...

-مار زخمی؟؟

-آره باور کن....چرا انقدر تلخی باهاش؟؟اون دوستت داره ترگل....

جمله ی دوستت داره و پژواکش...مدام در مغزش می پیچید...نفهمید کی دیگه، صدای منا را ندارد وکی مکالمه قطع شده است!!!

دستش را بی اختیار روی قلبش گذاشت...نگاهی به اطراف آشپزخانه انداخت...تمرکز هیچ کاری را برای انجامش نداشت....

باید حواسش را پرت میکرد.... زیر لب غر غر کرد...

-پسره ی سیریش با اون...با اون خواهره....خواهره...

چاقو را محکم روی کابینت پرت کرد و بلند غرید...

-لعنتی!!!لعنتی....

و نمیدانست دقیق که را لعنت میکند!!!

به موبایلش خیره شد که مدام اسکرینش خاموش و روشن میشد و اسم متین صورتش را لحظه به لحظه در هم تر میکرد، بوی اسپند در مشامش پیچید... نگاه آخرش را به موبایل داد و بی معطلی رد تماس داد و آن را گوشه ی اتاق انداخت....

با لبخندی قاب گرفته روی لب از اتاق بیرون آمد... طلعت خندان زغال های سرخ را فوت میکرد و اسپند رویش می ریخت....

نرگس با خنده دود را از صورت عطا کنار می زد... حمید خندان سری برای سیدعلی تکان میداد...  
-مبارک... الهی شکر... ایشالله پسر دارشدنتو بینم...  
کنار سید مرتضی نشست، دست دور شانه ی پدر انداخت....  
-احوال پدرشوهر بعد از این؟؟

زهرخند آسید مرتضایش را دوست نداشت و نگاهی که در آن غم سوسو می زد را هم دوست نداشت... لب هایش را چسباند به گونه ی استخوانی سید مرتضی و پیرصدا بوسیدش و خندان ادامه داد...  
-دیبا عروست بشه، مختو میخوره بس که حرف بزنه برات...  
-دیبا که نور چشمه بابا... فقط اگه سرور ناراحت نشه از اینکه دختر دومیشو طلب کنیم...  
اخمی ساختگی صورتش را گرفت...

-نور چشم سید فقط تر گلشه، حواست باشه ها، من حسودم ....  
و همین که قهقهه ی پدرش را شنید، آسوده خاطر سرش را به شانه ی او چسباند و غرق شد در میان شادی آدم های عزیز اطرافش....

درد خوابیده بود، صدای موبایلش زودتر از تایم کوک شده به صدا درآمد، گنج با دست هایش، در حالی که حتی زحمت باز کردن چشم هایش را هم به خود نمیداد، به دنبال شی اعصاب خورد کن سر صبحش می گشت، نفهمید چگونه ارتباط را وصل کرد....

هوم خواب آلودی گفت... صدای متین که در میان تارهای شنوایی اش پیچید، هراسان با پتو روی تشکش نیمخیز شد...

-وکیل همه ی کارای طلاق توافقی رو انجام داده، همه ی مراحل دادگاهیشو... فقط مونده امضای منو و تو... فردا ساعت 10 صبح محضر باش... آدرسو برات مسیج میکنم....

صدای بوق های پشت هم را شنید حتی نمیتوانست پلک بزند... نفس کشیدن هم که!! جای خود داشت... دستی به آب دهانی که گوشه ی لبش را نم داده بود، کشید....

مسکوت به پاندول ساعت، روی دیوار نگاه کرد... تیک تاک... تیک تاک... به چپ و راست شدنش...  
طلاق؟؟؟ گفت طلاق!!!! یعنی رهایی... یعنی تلخ ترین حلال خدا... تلخی در کار نبود!!! که هرچه بود شیرینی بود... شیرینی رها شدن... یعنی؟؟؟ باور نمیکرد... این همه کوتاه آمدن را؟؟؟ نه او با پست ترین های روی زمین طرف بود... او را اصلا چه به کوتاه آمدن!!!

بی اختیار از جا برخاست، به دور خودش چرخید... چنگ زد به موهایش، دوباره گوشی را کنار گوشش چسباند... بوق خورد... بوق اول... بوق دوم...

-شکه ای؟؟

-با من که شوخی نکردی؟؟ دروغ که نمیگی؟؟ من ظرفیتم پره بخدا...

-اگه شک داری که راست گفتم، میتونی فردا سر قرار نیای... هوم؟؟

کاش کسی بود، که کشیده ای را مهمان صورتش کند....

-میام... حتما میام....

پا برهنه میان حیاط بین گفتن و نگفتن خبر آزادی اش گیر کرده بود... جفت دستانش را جلوی دهانش گرفت و تک خنده ی گیجی زد... تا سفید شدن شناسنامه اش راهی نمانده بود... نمانده بود...

باز ترس چیره شد بر تمام وجودش... اگر!!! باز مکاری پشت وعده وعیدهایش باشد چه؟؟

صامت ایستاد... طلعت با بسته های نان باگت وارد حیاط شد...

-خوب شد زودتر بیدار شدی، امروز بچه های سال اولی رو می برن سینما، به گمونم باید بیشتر

ساندویچ درست کنیم...

ماهیچه های صورتش دیگر آن انقباض اولیه در لحظه ی شنیدن صدای متین را نداشت... دوباره

کش آمد تمام اجزای صورتش... خندید... دیوانه وار خندید...

-وا!!! خاک به سرم... ترگل، مادر؟؟

از گردن طلعت آویزان شد و خندید و شوری اشک را روی لب هایش، همزمان چشید...

-ترگل مادر چی شده؟؟

-مامان....



طلعت نگران دست به پشتش می کشید و مدام کلمه ی جانم را بر زبان می آورد... و ترگل مدام بالا  
وپایین می پرید...

-اون!!! یعنی متین...

امان از حروف!!! امان... طلعت با شنیدن نام متین، به زور ترگل را از خود جدا کرد و مستقیم نگاهش  
را داد به چشمان گریان ترگل....

-متین چی قربونت شم؟؟؟ها؟؟؟ باز گور به گور شده چیکار کرده؟؟؟خب مادر جان برو یک سر دفتر  
دباغ برای طلاق... پولشم به جهنم..خدا بزرگه....

سرش را تکان داد... لب هایش در حق خنده رسم مهمان نوازی را ادا کردند....

به زحمت و هزار جان کندن، لب باز کرد و از متین گفت، از گفته های متین... و خندید به بهتی که ذره  
ذره روی صورت طلعت جا خوش میکرد....

صدای بوق پیکان عمو سید اکبرش را که شنید، کیفش را از جالباسی برداشت... شال چروک  
سرخابی اش را روی سرش تنظیم کرد....

سید مرتضی، با لذت خیره ی، حرکات شتاب زده ی ترگل بود... می ترسید عمر خوشحالی دخترک  
رنج کشیده اش به کوتاهی دقایقی اندک باشد!!! گرفتارم و قرارم محض فقط یک سیاه بازی به راه انداخته  
باشد!!! بی شک ترگل را دیگر نمیتواند از جا بلندش کند... جویری می شکست که هیچ رقمه دیگر تکه  
هایش به هم بند نمی شدند....

بی حواس، نعلبکی پر از چای داغ را سرکشید... و جگرش هم سوخت علاوه بر گلوش!!!

-با من کاری نداری؟؟؟

طلعت که محو یکی از سریال های تکراری آی فیلم بود، بی آنکه نگاهی به او بیندازد... به سلامتی  
زیر لب زمزمه کرد...

-ترگل بابا، همه ی مدارک رو برای فردا برداشتی؟؟؟ به دباغم که خبر دادی آره؟؟؟

-بله.. همه ی مدارکم تو کیفمه... دباغم فردا همون ساعت میاد محضر...

-بابا جان، امشب خونه آسیداکبر آتیش نسوزونین ها... پیرمرد اعصاب نداره...

و بی آنکه نظری از طلعتی بپرسد، کانال را عوض کرد و صدای گوینده اخبار باعث اعتراض مادرش

شد...

با نگاهی عمیق و لب‌هایی متبسم به دعوای لفظی آن دو موجود عزیز زندگی اش خیره شد... به  
غرغره‌های همیشگی طلعتی جانش و آن لب‌های آویزان شده اش و به لب‌های خندان آسید مرتضایی  
که سعی داشت، با چرب‌زبانی او را ساکت کند...

دم عمیقی که از سینه اش بیرون داد، با درد همراه نبود... دیگر همراه نبود... از فردا حوالی اذان  
ظهر، دردها جای خود را به رهایی... به در بند نبودن می‌دادند...

-سید عطا خوابید بابا؟؟-

-بله باباجان، الانم با سید علی صحبت کردم... گفت انشالله تا فردا عصر بر میگردد از قم.

-انشالله دخترم... دیبا دایی، گوجه‌ها را تو سیخ کردی؟؟-

وقتی جوابی نشنید سرش را به سمت بهارخواب چرخاند... دیبا سرش چسبیده بود به صفحه موبایل  
و با لبخند گشادی در حال تایپ کردن، بود...

بهانه برای لبخند زدن زیاد بود برایش، پس لبخند زد و سری تکان داد و چشمک با مزه ای را به  
نرگس زد...

بوی کباب تمام خانه ی کوچک، عمو سید اکبرش را پر کرده بود... نان‌های سنگک را توی سینی  
گذاشت و پا روی موزاییک‌های سرد بهارخواب گذاشت، از پله‌ها پایین آمد و با چشم و ابرو دیبا را به  
مهری نشان داد...

مهری با دیدن دیبای سرگرم گوشی، سری به نشانه ی تاسف تکان داد و به سبیش باغیظ، گازی  
دیگر زد...

ملافه را روی خودش کشید و خوشحال بود که کمتر از چند ساعت دیگر قرار بود که دیگر کسی به  
اسم متین، کسی که روی زشت زندگی را نشانش داده باشد!!! وصل ترگل بودنش نباشد... فقط چند ساعت  
دیگر... چه خوب که امشب را کنار آدم‌های مهربان زندگی اش گذرانده بود، و گرنه چشمانش لحظه ای  
از ساعت، از عقربه‌هایش، از تیک تاک کش آمده اش!!! جدا نمی‌شد..

-اه... بس کن دیگه!!! بی جنبه، مدام در حال و راجی کردنی... لااقل یکم از این خواهر شوووورت  
خجالت بکش...

ترگل تخس خندید و ادامه ی حرف را گرفت...

-خاک بر سره دیگه!!! عروسم بود... عروسای سابق... دخترم این همه جلف!!!

دیبا خداحافظی کوتاهی از حمید کرد و بی مقدمه خود را در آغوش ترگل انداخت و با بغض گفت:

-ترگلی...خیلی خوشحالم...خیلی آجی جونم...بالاخره داره تموم میشه...

ترگل با خنده تلاش کرد کمی او را از خود جدا کند...

-خوشحال باش، که وصالت نزدیکه...پسر به این خوبی کجا پیدا می کردی آخه؟؟

و با شیطنت ابرویی بالا انداخت، دیبامشتی آرام به شانه اش زد ...

-منظورم تویی دیوانه...ترگل برات خوشحالم، خیلی بخدا...

و خود را در آغوش ترگل فشرد...ترگل با لبخندی که کمی طعم اشک داشت، دستی به موهای او کشید...صدای مهری را شنید که بی حوصله غرید...

-جمع کنید این هندی بازی ها رو...

کمی بعد به صدایش هیجان داد و بی آنکه تحت تاثیر منظره ی رماتیک و پر احساس مقابلش باشد، ادامه داد...

-بیاین یکسری عکس از شنیونای جدید رو تو گوشیم ریختم...بینین یعنی کف می کنید ها!!!

دیبا با سر و صدا دماغش را بالا کشید و گوشش را برداشت...

-اونو فعلا بی خیال شو مهری، یک فیلم از خودمون بگیریم برا حمید بفرستم...گفت میخوام ترگل شاد و خندونو بینم....

ترگل از آنهمه محبتی که از همه طرف نصیبش میشد، غرق لذت شد...هر سه دراز کش، سرشان را روی یک بالشت گذاشتند، دیبا که وسط خوابیده بود، موبایل را تنظیم کرد...

-مهری روسری سرت نیست ها....

-بی خیال، یک نظر حلاله، بعدم خودتم سرت نیست...

-برو بابا، حمید شوهرمه....

-هوی...حواست باشه!!سریع داداشمو به نام خودت نزن...دختره چشم سفید...

و پشت چشم نازک کرد...حرفش جدی نبود، ولی شوخی شوخی هم نبود...حالا حالا ها و تا مادامی که عمر داشت حمید برادرش بود و سیراب شدن از محبت برادر را حق خودش میدانست....

خودش هم تعجب کرد، تا بحال این خوی بدجنسی را در خود ندیده بود...باید جلوی پیش روی این حس بد را از همین امشب می گرفت....

-خب شروع کنیم....

-داماد گرامی ،آق میرزا جونم،در زندگی هندیتون حواست به این دختر زشت ما باشه...چشاتم

درویش کن موهای منو نبین...

-خیلی هم قشنگم...

و لب های سرخش را غنچه کرد وچشمکی به لنز دوربین تحویل داد...

-اوه ..اوه...دل ودینتو برد این خیره سر!!!حمید جان داداش، برو بگیر بخواب...دست بردار از این

همه زن ذلیلی...

و نخودی خندید.....

-حمید جونم ما خیلی خوشحالیم و دوست داشتیم تو هم کنارمون خوشحال باشی....عشقم حالام برو

لالا کن...بوس بوس...

و ضمیمه ی جمله اش بوس آبداری را راهیه دوربین کرد....

ترگل با خنده وحرصی مخلوط،بالشتی را به سر دیبا کوباند... نفهمید گوشی کجا پرت شد...

-ورپریده ،با همین ادا اصولات داداشمو خام خودت کردی....

مهری هم به تبعیت از ترگل با قلقلک به جان خواهرش افتاد ومدام می گفت....

-بی حیا...دستی هم به سر من بچه یتیم بکش...

ثانیه ای بود که به هم پیچیده بودند وصدای خنده اشان اتاق را پر کرده بود....که صدای گریه ی

عطا و تشر سید اکبر باعث شد،با صورت هایی سرخ از خنده ولب هایی که محکم به دندان گرفته بودند تا

صدایی از میانشان در نرود ،زیر پتو کز کردند....

شیشه را پایین داد،کمی سرش را بیرون برد وپلک روی هم گذاشت...نسیم بهاری صورتش را

،موهایش را نوازش میداد.....وهمه جانش پر از نوازش بود وبس!!

آدم ها در آن صبح بهاری،شاد بودند؟؟و یا ترگل بود که آنها را آنهمه شاد و خندان می دید....و چه

خوب که،لبخند زینت بخش لب های کمی رنگ داده اش شده بود...

چشم های حمید که از آینه ماشین دیدش می زد،و باعث شدنفس عمیقی بکشد و دوباره نگاه بدهد

به خیابان ها و آدم هایش....

حسش، حس فوق العاده ای بود... آنقدر شادی درون قلبش را پر کرده بود که می ترسید قلب طفلکی اش گنجایش آن همه حس خوشی را نداشته باشد....

دستش میان دستان پدرش فشرده شد، حالا که عقربه ها نزدیک به عدد 10 میشد... استرس و تشویش همزمان وجودش را لبریز کرد... مدام سوال ها در ذهنش رژه می رفت...  
اگر متین نیاید؟؟؟ اگر باز بازی در آورد؟؟؟ اگر... اگر... خفه شویی در ذهنش گفت... خسته نشدی از اینهمه آیه یاس بودن....

سرش را تکانی داد و روی مبل زوار دررفته ی محضر بیشتر فرو رفت و دلش نیامد نگرانی و ترس بیش از اندازه اش را به چشمان همیشه نگران آسید مرتضایش تزریق کند....

متین را که همراه با دو مرد جوانی که نمی شناختشان، دید... آرام گرفت... و کمی بعد، پشت میزی مستطیل شکل، بی رمق نشست، متین هم روبه رویش....

کاش نگاهش به نگاه همیشه پر از تمسخر او نیفتد... دست لرزانش رازیر میز برد تا در دید چشمان تیزبین آدم روبه رویش نباشد....

دباغ در کنارش، آرام از زیر میز دستش را فشرده... بزاق دهانش را به زور فرو داد و ترسیده به دباغ خیره شد و وقتی او آرام چشم روی هم گذاشت، کمی قانع شد تا کمی آرام بگیرد...

-خب زوجین قصد صلح و سازش ندارین؟؟

ترگل ترسیده از تکرار روزمرگی هایش... تکرار در بند بودن هایش... نه بلندی را از حنجره اش خارج کرد...

روحانی دستی به عبایش کشید و نگاه از دفتر بزرگ روی میزش گرفت، مهربانانه به ترگل نگاه کرد...

-حیفه دخترم، شما هنوز خیلی جوان هستید... کمی مدارا لازمه ی زندگی تونه فقط....

ترگل ترسان به دهان مرد مهربان خیره شده بود، لال شده بود، گو آنکه از مادرزاد قدرت تکلم نداشته است!!! متین به زحمت لبخند مضحکش را از روی لب جمع کرد، با دستانی قلاب شده روی

میز، جواب داد...

-تمومش کنید حاج آقا...

میان آیه های خوش آهنگ گم شد...روحانی با محاسنی یکدست سفید وبا چشمانی بسته،بلند بلند  
صیغه ی طلاق را از حفظ قرائت می کرد...

ترگل نمی دانست بغضش از چیست!!!!و چرا آنقدر محتاج است!!!محتاج به گریستنی سخت  
وطولانی...به آغوشی گرم که صاحبش طلعتی جان باشد...

تمام رد شد...سالهایی که عجیب تلخ گذشت...تلخ و سرد...

چادر طلاکوب اهدایی ناهید روی سرش بود...دیروز بود انگار!!!قندهای ساییده شده روی  
سرش...کل کشیدن های مهری...لبخندپر بغض آسید مرتضی...مهر بوسه ی حاج لطف الله روی پیشانی  
اش...

می گذشت...می گذشت...می رسید به شب های رعب آور...شب ها وروزهای تهوع آور...

دیگر می رسید...به مردی که بی رحمانه داغش کرد...سوزاندش...اتاقک نیمه تاریک...کوبیده

شدن موزیک در سرش...به بطری های خوش تراش...به متاهل بودن وخواستگار داشتنش...به!!!

چه جنگ نابرابری...چه دستی وچه خنجری!!!!

چه قصه محقری!!!!چه اول و...چه آخری!!!!

چشم باز کرد،همه چشم به لب های دوخته بودند...بله ی آرامی گفت...دیگر کسی کل

نکشید!!!!کسی نقلی هم روی سرش نریخت...وچقدر تلخی داشت هوای اتاق...وچقدر مسموم!!!!

ندانستیم دل بستیم...نپرسیدیم وپیوستیم!!!!

ولی هرگز نفهمیدیم شکار سایه ها هستیم!!!!

بیک میان انگشتانش جای گرفت،هرجایی را که نشانش می دادند،خطی می کشید...

سربالا آورد...حالا...حالا مهر طلاق روی پیشانی اش حک شده بود...و حالا شده بود مطلقه...حالا

هانها بیشتر می ترسیدند!!!!

خط لبش کج شد،کج شد به پوزخندی تلخ!!!!اما حالا عجیب سبک بال بود و رها...دباغ با سر دفتر

مشغول صحبت بود،و با دقت به حرف های او گوش می داد...

دیگر هیچ ادعایی نداشت... که دیگر سکه ای هم نمی خواست از مردی که دیگر مردش نبود... که  
اصلا او مرد بودن را مگر بلد بود؟؟

دستانش در میان دستان سید همیشه همراهش جای گرفت، که اسمش را از زبان کسی شنید، که  
دیگر هیچ نسبتی با او نداشت...

سر بر گرداند... بی حس و کاملاً تهی شده....

- نمیخواهی بگی به امید دیدار؟؟

فقط نگاه کرد، مسکوت... آرام... و پلکی که زده نشد!!!

- برو جوون... برو... که فقط شکایتتو پیش خدا بردم..

متین نخندید، بعد از آنهمه تمسخر در نگاه، حالا فقط نگاه کرد... سرد و بی روح...

- سید، تعریف تو زیاد از ترگلت شنیدم... خوش به حالت ترگل...

ترگل به نقطه ای دور خیره شد، از میان فک بهم فشرده شده اش نالید...

- فقط برو متین... دیگه برو...

- بریم بابا جان، حمید تو ماشین منتظره...

- برا بدرقه ام بیاین فرودگاه... کم کم دارم میرم از ایران... دوست دارم برای بار آخر ببینمتون...

الله اکبر زیر لب سید مرتضی را فقط ترگل شنید...

- زودتر گمشو...

متین دستانش را به حالت تسلیم بالا آورد...

- تسلیم شدم... ولی فقط برو خداتو شکر کن که دارم میرم... وگرنه حالا حالا ها، حال تو وسید جونتو  
می گرفتم...

دندان روی هم سایید، اگر به زور از میان راهروی محضر بیرون کشیده نمیشد... بی شک می  
توانست گردن متین را بشکند... کاش حداقل آسید مرتضی می گذاشت تف می انداخت به روی او، که  
آنقدر با نیشخند رصد نکند، وجود لرزان و پر از خشمش...

- خاله طوبی کاشکی الان اینجا بودی، جات خیلی خالیه....

- عزیزم... شما که خوش باشین، منم اینجا خوشحالم... دلم اونجاست مطمئن باش..

تا که خواست حرفی در جواب صدای دلتنگ طوبی بدهد، گوش‌ی از کنار گوشش کشیده شد... طلعت بی‌اهمیت احوال‌پرسی و خوش‌وبش کردن را با خواهرش شروع کرد... متبسم، سرچرخاند و به حمید هیجان‌زده و مضطرب لبخندی زد....

و همزمان از پشت سر در آغوشی فرو رفت... زهرا سادات بود که بوسه‌ی نرمی به موهایش زد و زیر لب بغض‌دار زمزمه کرد....

-خدا روشکر که تموم شد، خدا روشکر که کابوس خواهر کوچیکه هم تموم شد....

سرش را به شانه‌ی خواهرش تکیه داد و با آسودگی پلک‌روی هم گذشت....

تقویمش کجا بود؟؟ باید پیدایش می‌کرد و همه‌ی روزهای بدی که گذرانده بود را با مدادی سیاه خط‌خطی می‌کرد و میرسید به بهاری‌ترین اردیبهشت، سال‌های زندگی‌اش و دور دهمین روزش را مدادی قرمز می‌کشید... که فراموش نکند که بعد از روزها، ناامیدی... بعد از روزها متلک شنیدن از دوست و آشنا، حالا رهاست... حالا از سایه‌ها نمی‌ترسید... و حالا باز می‌توانست زندگی کند....

بگذار خاله‌خانجایی‌ها دور هم بنشینند و یاره‌گویی کنند... مهم امروزش بود که خدا در میان آسمان خوش‌رنگ بهارش، با لبخندی گرم، نظاره‌اش می‌کند....

ساعتی بعد همه‌دم در خانه‌ی عمه سرور به ردیف ایستاده بودند، همه‌های میانشان بالا گرفت... سید علی در حالی که عطا را از آغوش نرگس می‌گرفت، تا چادرش را درست کند... با تبسم همیشگی‌اش و آرامشی که حتی قبل از طلبه‌بودن، در او سراغ داشت... همه را دعوت به سکوت کرد...

ترگل با لبخندی دندان‌نما به طلعت خیره شد، که با چشم‌غره می‌خواست، که روسری‌اش را جلو بکشد... با سر انگشتان کمی پارچه را روی سر به جلو کشید و دکمه آیفون را فشرد...

انگشت‌نشان را که حمید در انگشت‌دیبای خندان انداخت... با لذت دست‌زد و از کنار نگاه‌های سنگین عمه فریبای دیبا بی‌تفاوت گذشت... از این قسم نگاه‌ها در سال‌هایی که سایه‌ی سیاه‌متین روی سرش بود، زیاد چشیده بود... زیاد!!!

دیبا را در آغوش کشید و با محبتی خالص زیر گوش او، برای رسیدنش به همه‌ی لذت‌ها، به همه‌ی خوشبختی‌ها دعا کرد....



دیبای خجول را، و گونه های از شرم گل انداخته اش را یکجا در بغل داشت و دوست داشت ثانیه ای بیشتر در میان آغوش همبازی دوران بی غل و غش کودکی اش، مرور خاطرات کند... اما سقلمه ی نرگس باعث شد که کنار بکشد و کنار مهری بایستد... مهری دیگر نقاب سرد و بی تفاوت روی صورتش نبود، او هم به گمان آن لحظات از ته دل شاد بود...

آنقدر شاد، که دست بگذارد مقابل دهانش و پی در پی کل بکشد....

و عمه سرور که از گوشه ی ستون، با ذوقی که کمی حسرت نبود همراه زندگی اش چاشنی آن شده بود، به دیبا خیره بود و تلاش می کرد که کسی نم اشک را در گوشه ی چشمانش شکار نکند....  
کیفش را روی سنگ ریزه های زیرپایش انداخت، دست هایش را بند زنجیرهای رنگ پریده کرد و به پشتی تاب تکیه زد... به کمک پاهایش تاب را تکان داد...

هوای اردیبهشت ماه و آن همه سبزی همراه آورده اش را با آرامشی مطلق که بعد از سال ها در خود سراغ داشت، یک جا بلعید....

کمی بعد سرش را به زنجیر تکیه داد و چشمانش را بست و خواست لحظه لحظه ی آزادی دوباره یافته اش را مزه کند... آرام و طمانینه وار... چشم ببندد و با فراغ خاطر مزه ی شیرین این رهایی را در ذهنش ثبت کند...

صدای موبایلش تمام خلسه ای که در آن حل شده بود را به یکباره از هم پاره کرد....

پاهایش را روی سنگ ریزه ها کشاند، تاب از حرکت ایستاد. موبایل را از جیب مانتو اش در آورد...  
-سلام...

-سلام به روی ماهه ترگلی... کجایی که من نمی بینمت؟؟

-مگه پیامم به دستت نرسید؟؟

-نه، الان کجایی؟؟

-پارکم، همون پارک خوشگله که چند وقت پیش با الی اومدیم... گفتم حالا که کلان تشکیل

نمیشه، پیام اینجا یک هوایی به کله ام بخوره...

-تنهایی بی شعور؟؟؟

-خوو من پیام دادم بهت، به المیرا هم... دوتاتون جوابمو ندادین...

-حوصله ندارم دو ساعت اینجا بیکار باشم..وایسا که اومدم...کوروش اینام اینجان، کلا همه ی بچه های حسابداری و بازرگانی تو دانشگاه الاف شدن...باشی ها!! تا بیایم...

تا خواست لب از هم باز کند و مانع آمدنش شود، صدای بوق های پشت هم ،خط انداخت میان ارتباطشان....

با عصبانیت از روی تاب برخواست و به کیف ولو شده اش چنگی زد و روی نیمکت دست به سینه منتظر شد....

سرش را که چرخاند، با دیدن صارمی که همگام با کوروش کمی عقبتر از منا قدم بر میداشت، بهت زده شد....و منایی که هیجان زده دستی برایش تکان داد و بالا پایین پرید و به سویش گام تند کرد....

هیچ یک از دوستانش را اینگونه ندیده بود!!!! این دختر زیادی شیش و هشت می زد...

بیشتر اوقات او را نمی فهمید!!!دانشگاه، برای منا اصلا جنبه ی پیشرفت در یک مسیر علمی راداشت؟؟؟که دانشگاه ودرس وکلاس ها تماما ختم به میشد به رابطه اش با کوروش...سعی کرد لبخندی هرچند مصنوعی را میان لب هایش قاب بگیرد....

منا بی هیچ مقدمه ای خود را میان آغوشش انداخت و باعث شد کمی مقنعه اش عقب تر رود....

وهنوز هم مدل های مختلف ابراز احساسات منا برایش مجهول بود...درک نمیکرد که چرا او وسط خیابان...وسط پارک ویا حتی وسط کلاس بی هیچ بهانه ای خود را ولوی هر آغوشی از جنس خودش میکند!!!

معذب چند ضربه به پشتش زد واز سرشانه ی او نگاهش به سامیار صارمی افتاد که خیره کنان ،زیر نظرش داشت...

دوست داشت هرچه زودتر از زیر نگاه مبهم او بگریزد...در نگاهش چیزی بود که هیچ مفسری هم نمی توانست به تفسیر آن پردازد!!!

با اضطرابی که درک نمیکرد ،سر منشاء آن کجاست،پشت میزی چهار نفره در آبمیوه فروشی نزدیک پارک نشسته بود و سعی میکرد به قطره ی عرقی که از تیره ی پشتش قل میخورد و پایین می افتاد و کمی قلقلکش می داد ...و یا به سرمای کولر گازی رو به رویش که صاف پیشانی داغ شده اش را به درد می آورد،اهمیتی ندهد....

دقایقی قبل، به زور منا و چشم غره هایش، پا به جایی گذاشته بود که بهداشتی بودن آنجا را نمی توانست به هیچ عنوان تضمین کند....

زیر چشمی نگاهی به صارمی انداخت، از وقتی که روی صندلی رو به رویش ولو نشسته بود، مدام در حال صحبت کردن با شخصی بود که کوروش با لب خوانی به او و منا فهمانده بود، که شریک تجاری سامیار سالهاست که در دوحه زندگی می کند... سفارش ها که روی میز گذاشته شد، همزمان موبایل نوکیای معمولی ترگل هم روی میز لرزید...

با دیدن اسم المیرا ابرو بالا انداخت و با معذرت خواهی کوتاهی صندلی را عقب داد...  
گذرا نگاهی به درگیری دو مرد آنطرف خیابان کرد، و رو به ویتترین مغازه چرخید و با گفتن  
جانم، مکالمه را شروع کرد....

-ترگل تو کجایی؟؟

میان هیاهوی ماشین ها به زور صدای المیرا را می شنید...

-الی بلندتر حرف بزن... من پارکم.. برا چی نیومدی؟؟

-ترگل با.. بام اومده... من نمیدونم چیکار کنم!!! با حسینم درگیر شده.. هیع...

صدای ترسیده و و هق هق گریه ی او، ته دل ترگل را خالی کرد...

-الا..ن کجایی؟؟

-بیا خیابونه همونجا که دارم سخته میکنم... هیع... با هم دست به یقه شدن، ما دا... شتیم، بابا ولش  
کن جان من؟؟

هرچه الو الو کرد، دیگر صدایی نشنید... فقط بوق های پیاپی آنسوی خط بود که بر اعصاب ضعیفش  
خش انداخت... دوباره شماره ی المیرا را گرفت، اما او جوابی نداد... آخر کدام خیابان؟

تاکه خواست برای برداشتن کیفش پا به داخل آرمیوه فروشی بگذارد، با تردید سر چرخاند  
و چشمانش را تنگ کرد و سر کم موی صفایی را از دور شناخت که مردی دست به یقه اش شده بود... با  
شتاب نزدیک میز شد و دست دراز کرد، برای برداشتن کیفش... منا دست گذاشت روی کیف... و با  
حرصی پنهان گفت:

-کجا عزیزم؟؟

-الی اونور خیابونه... باباش با صفایی درگیر شده...

دیگر نماند تا درگیر سوال پیچ ها شود... با قدم هایی تند عرض خیابان را رد کرد و همزمان المیرا سرش را چرخاند و او را دید....

-مردیکه یابو تو چکار به منو دخترم داری؟؟

از المیرا شنیده بود که مسعود دهقان در چه روزگار پلشتی دست و پا می زند، اما باز هم با دیدن مرد پیش رو، تمام تصوراتش از پدر دوستی که دکمه های مانتو را با بند کتانی هایش ولاک ناخنش ست میکرد، کاملاً بهم ریخت...!! مردی با ظاهری آشفته و شانه هایی قوز کرده و صدایی تحلیل رفته پدر المیرا بود؟؟ باید باورش میشد؟؟

-بابا تو رو خدا برو... من باور کن هیچی الان ندارم... آبرو ریزی نکن...

اما پدرش بی توجه به خواهش های المیرا، صفایی را به کاپوت ماشینی پارک شده، چسبانده بود و صفایی هم با متانت همیشگی سعی داشت دست او را از یقه اش جدا کند....

-آقای دهقان اجازه بدید حرف بزیم...

-خفه بابا، تو گو...ه میخوری که تو کاری که بهت مربوط نی خاک انداز شی...

-باباجان به جان مامان پوری من الان پول ندارم... اصلاً چرا الان دنبال اومدی تا اینجا؟؟

و بازوی پدرش را کشید، اما انگار که او عجیب دنبال شر میگشت!!! و عجیب تر آنکه با آن جسم ضعیف شده، باز هم بازوهایش جولان گاه زور و قدرت بود....

ترگل مضطرب از بحث بوجود آمده و درگیری که گویا تمامی نداشت، نگاهی به ماشین ها انداخت که بی تفاوت از کنارشان می گذشتند....

ترگل شانه ی المیرا را فشرد و زیر گوشش خواست که لااقل کمتر گریه کند... و کمی آنسو تر، منا به همراه کوروش و صارمی هراسان بی توجه به بوق های کر کننده قصد عبور از خیابان را داشتند...

مرد در حالی که هنوز یقه ی صفایی در میان مشتش بود، با استیصال نالید...

-الی میدونم داری... بده تا شرمو بکنم...

المیرا هق هق کنان به دنبال چیزی میان کیفش می گشت... ترگل کنار او زانو زد...

-نیست، کارتم نیست... هیع... خدامنو مرگ بده آبرو نداشت....

-من ده تومن همراهم...

-دردش... با ده تومن دوا نمیشه... بیشتر از اینا... هیع... میخو... اد...

صارمی نفس زنان دستش را حائل میان دو مرد کرد و با ملایمتی بی سابقه لب زد....

-حاجی، ول کن این بچه رو...

صفایی با چهره ای درهم و عرق بر پیشانی مرد را کمی هول داد... کوروش کمی عقب تر بی آنکه به خودش اجازه ی نزدیک شدن بدهد و بی آنکه حرف روی زبانش را مزه کند، لب باز کرد...

-آقای دهقان زشته بخدا... ناسلامتی شما قراره با هم دیگه فامیل شید...

المیرا ترسیده سر بالا آورد و هق هقش را در گلو، به زحمت خفه کرد و منا نگاه تیزش صاف، به وسط نگاه پشیمان کوروش نشانه رفت!!

-چی؟؟ این مردیکه پف.. یوز دامادم شه؟؟ گو..ه خورده پدر... سگ...

و با زور صفایی را چرخاند و پخش زمینش کرد... کوروش هینی گفت و به طرف صفایی که صورتش از درد جمع شده بود، هجوم برد...

المیرا با پشت دست اشک های روانش را پاک کرد و نزدیک پدرش که نفس نفس میزد، ایستاد و ملتسانه نالید...

-بابا مرگ من برو... بخدا کارتم نیست... خودم پول میارم خونه مادرجون... باشه؟؟ باشه باباجون؟؟

مرد که کلافه بود و گویی جسمش جنسی مرغوب هم که نه!! حتی همان ناخالصش را طلب میکرد، با قلدری جواب داد...

-الی زر نزن... تو داری... پول ندی از این بیشتر جلوی این پسره دوزاری که آویزونته آبروتو می برم...

چشمش به صارمی افتاد... به فک بهم قفل شده اش!!! به چشمانی که گویی تصاویر مشابه تصاویر پیش رویش، از مقابل دیدگانش رد میشد!!! و به مردی که کمی دورتر التماس دخترش را می کرد...

و انگشتانی که از جمع شدنش، مستی ساخته شد که از زور حرص و غیظ مدام رنگ عوض میکرد... همه علایم یک حمله را نشان می داد...

تا به خود جنبید، صارمی به سوی پدر المیرا هجوم برد و مستی را حواله ی بینی او کرد و کثافتی زیر لبش زمزمه شد....

المیرا وقتی که بینی خونی شده ی پدرش را دید و آنهمه در خود پیچیدنش را، با خیزی بلند کت صارمی را از پشت چنگ زد و جیغ جیغ کنان توپید....

-چرا می زنیس خب؟؟ بابامه ها....

و بغض کرد،بغضی که قلب ترگل را به درد آورد...کم کم آدم ها دورشان حلقه زدند،بی آنکه کسی قدم جلو بگذارد...صارمی با خشمی غیرقابل مهار و دستانی که نامحسوس می لرزیدند،پست ترین کلام ها را به زبان آورد....

-چون بی غیرته...چون بی ناموسه...چون از سگ کمتره مردیکه!!!!

و رو به مرد که بیچارگی از سر و رویش می بارید،با درد زمزمه کرد...

-آخه تو آدمی؟؟

ترگل دستی به مقنعه اش کشید و آن را کمی جلو داد و مستاصل به آدم های اطرافشان نگاه کرد...آدم هایی که فقط کنجکاو بودند ،بدانند اصل قضیه چیست!!!! و به دوستانش....  
به صفایی که کوروش زیر بغلش را گرفت و کنار جوی نشاندش...به منایی که با دستانی لرزان در میان کیفش دنبال چیزی بود.. و به المیرایی که با پرخاش به جان صارمی افتاده بود....  
شاید تمام اتفاقات از سه دقیقه تجاوز نمیکرد،اما ثانیه های در گذر ،در نظر ترگل گویی کش می آمدند...

پدر المیرا دستی زیر بینی اش کشید و کامل خون آن را پاک کرد،شانه های خم شده اش را کمی راست شد و از پشت سر دستی به شانه ی صارمی که هنوز با المیرا درگیر بود،زد...  
-هی یارو...

تا صارمی به سمت صدا چرخید،سری با ضرب روی صورتش فرود آمد....

-بزار برات تو نایلون بریزم....

-واقعا مرسی،فک کنم امروز آب خنک دیگه نداشته باشین...

-برو زودتر که تا که اون جوون بیشتر درد نکشیده...

تکه های یخ درون نایلون را شتابان از مرد دکه دار گرفت و هول زده نزدیک نیمکت شد...

منا با دلسوزی کنار المیرای گریان و خجالت زده نشسته بود و سعی داشت کمی آرامش کند و اتفاق پیش آمده را بی اهمیت جلوه دهد...

-الی جان..عیب نداره،کور شدی بس که گریه کردی...

صفایی بی قرار مقابلشان رژه می رفت و مدام نگاه دردمندش را به چشمان سرخ از گریه ی المیرا می دوخت...

-هممون گیجیم بخدا،ای کاش از اول یک پولی می زاشتیم کف دستش....

ترگل ابرو بالا انداخت و به منا اشاره کرد که برای مراعات دل المیرا هم که شده، کمی زبانش را کوتاه کند.... صارمی با کف دستش ورم پای چشمش را ماساژداد و با فکی بهم فشرده شده خطاب به منا غرید...

-تو ام زیادی بهش دادی...دو تا تراول پنجاهی رو همین الان میره دود میکنه هوا....

کاش کمی می فهمیدند که المیرا، جانش باز هم برای پدرش در می رود!!! کاش می فهمیدند که قطره ی خون بینی مسعود دهقان هم، آنهمه می تواند المیرا را منقلب کند.... کاش!!!  
چند قدم به سمت صارمی برداشت، امان از حروف که همیشه در مواقع حساس، از ذهنش فراری می شدند...

-ام...چیزه.... این یخ رو بزارید پای چشمتون...

و با انگشت اشاره ای به چشم او کرد...

نگاه ذره بینانه ی کوروش را دوست نداشت.... موجود بی خاصیت!!! اولین کلمه هایی که همیشه با یادآوری ویا با دیدن او در مغزش ردیف می شد...

خود را میان دوستانش جای داد و در بطری آب را باز کرد و از المیرا خواست برای کمی آرام شدن از آن بنوشد....

همه در سکوت به سمت خیابان گام بر میداشتند، هرکس غرق در فکر خودش!!!

کسی دیگر هم جای صارمی، چشمش آسیب می دید، باز هم کار خودش را میکرد... باز هم نگران میشد و برای تسکین دردش تلاش میکرد... فرقی که برایش نداشت!!!

کلافه چشم بست... توجیهای پشت سر هم ردیف می شد!! چاره ای نبود!!! باید عقلش را به همان توجیهای بی پایه و اساس قانع میکرد...

کمی بعد عقلش باز با دل وامانده اش به ستیز پرداخت.... که یخ گذاشتن پای چشم صارمی را از کجا آوردی آخر!!!

نفشش را تکه تکه بیرون داد وسیعی کرد دیگر به درست ویا غلط بودن کارش نیندیشد....

خنده دار بود!!!! آمده بود پارک، برای تمدد اعصاب.. برای گرفتن جشنی کوچک... برای شادی کردن بخاطر آرامش باز پس گرفته اش... خنده دار بود که حالا المیرا با چشمانی سرخ از اشک را می دید... و چشم همکلاسی اش که ثانیه به ثانیه کبودی اش بیشتر می شد ...

المیرا وصفایی کمی جلوتر گام بر میداشتند... و کوروش هم دست منا در دستش، با گام هایی تند خود را به آنها رساند....

ترگل دلیلی برای نزدیک شدن به آنها را نداشت... پس با فاصله از آنها به آرامی قدم بر میداشت... از نیت صارمی خبر نداشت!!! از اینکه عمدا و یا شاید سهوا خود را از اکیپ دوستانش عقب انداخته بود، تا که هم گام با ترگل شود....

نایلون را بالا آورد، لبخندی زد... لبخندی که امتدادش به جمع شدن چشم آسیب دیده اش و آخ گفتنش رسید....

-مرسی واقعا به موقع بود..

ترگل با تبسمی محو جواب داد...

-نیازی به تشکر نیست...

-اتفاقا نیازه... کاملا بی حس شد...

و در ادامه لحنش را به طنز آلوده کرد ...

-ولی خودمونیم خیلی غافلگیرانه بادمجونه رو کاشت... نامرد چه ضربه شستی ام داشت!!! با اون جثه ریزش!!!

عمق تبسم کنج لب ترگل بیشتر شد... جویری که ردیف دندان هایش کاملا به نمایش گذاشته شد....  
-میگم ترگل؟؟؟

خواست مثل روزهای گذشته به رویش بتوپد... اما!!! ترگل را او خاص ادا میکرد... جویری که هیچ وقت این همه از شنیدن اسمش غرق لذت نمیشد... حالا که زنجیرها نبود... و نه بندی از عرف وصلش بود!!! نه بندی از شرع... و نه حتی قانون... پس چرا سخت می گرفت؟؟؟

سری به معنای بله تکان داد... صارمی خوشحال از ملایمت بی سابقه ی دخترک، پرسید...

-قرار بزاریم؟؟؟



بی جنبه ای را هم نثار قلب خودش کرد، که ریتمش بیشتر از حد معمول می زد...هم به همکلاسی  
ای که با قهوه ای های ساده اش، قرار بود به گمان دل و دینش را برآید....  
تره ای از موهای بازیگوشش را از پیشانی بلندش کنار زد...  
-بزاریم؟؟  
کوله اش را روی شانه تنظیم کرد... آرام پلکی زد و در جواب او فقط توانست سکوت کند....  
-می زاریم پس...  
واز ترگل دور شد و با گام هایی تند، هم قدم با کوروش و بقیه دوستانش، خواست که کمی به او  
تنهایی بدهد...  
و ترگل ماند ونسیمی بهاری که صورتش را نوازش میکرد... و ترگل ماند با یک دنیا فکر و خیال... با  
یک دنیا حباب های رنگی... که در هر کدام از آن، رویایی زیبا نقش بسته بود...  
و ترگل ماند با عقل و قلبی که مدام در ستیز با هم، شاخ و شانه می کشیدند....  
و ترگل که هیچ وقت پیشگویی بلد نبود... بلد نبود که بداند، در جنگ تن به تن عاقبت کدام یک  
پیروز از میدان بیرون خواهد آمد؟؟ کدام یک....  
تمام راه پارک تا نور را در سکوت، به حرف های مهری گوش داده بود... همه ی بحث، سر رنگ  
موی دیبا برای شب نامزدی بود...  
-من میگم دیبا بیا برات هایلایت شرابی بزمن، میگه نه حمید رنگ موهای خودمو دوست  
داره.... هنوز هیچی نشده حمید حمید میکنه، بدبخت شوهر ذلیل...  
-خب بزار هر جور که دوست داره، باشه...  
-تو هم که حرف اونو میزنی، ناسلامتی من آرایشگرم ها... به لباس نباتیش، رنگی که من میگم  
بیشتر میاد، همچین تضاد خوشگلی داره...  
پریدن های مهری از شاخه ای به شاخه ی دیگر، به ترگل مجالی نداد که برای جواب دادن به اس  
وام اس صارمی کمی فکر کند....  
گوشی را که قطع کرد به پشت در نور رسیده بود، کلافه پوفی کشید و کلید را در قفل چرخاند...  
فرچه را آغشته به لاک کرد و به روی ناخن های کنار هم ردیف شده ی حنا کشید... هنوز جوابی  
نداده بود!!! یعنی اصلا جوابی نداشت....

به گوشی افتاده روی میز خیره شد... صارمی از او خواسته بود تا برای آشنایی بیشتر قراری بیرون از دانشگاه بگذارند....

فکرش متمرکز نمی شد!! فقط مضطرب انگشت روی دکمه ها لغزنده بود که باید بیشتر به این آشنایی فکر کنم.... و در مقابل فقط و فقط شکلکی پر از اخم دریافت کرده بود....  
دستان حنا را بالا آورد و آرام روی ناخن هایش را فوت کرد، حنا ذوق زده و با لذت خیره ی صورتی های خوشرنگ دستانش شد....

هضم دوست داشتنش از سوی صارمی سخت بود!!! سخت بود.... سخت بود بار دیگر اشتباه کردن.... سخت بود بار دیگر لغزش کردن.... سخت بود!!!

هضم دختر بابای نور بودن برای سامیار صارمی سخت بود... نبود؟؟ ویا اینکه صفورا!!! صفورا صارمی ونسبت خونی اش با سامیار صارمی!!! راناید فراموشش میشد.... دیگر نباید این همه فاصله را نادید می گرفت!!!

هضم ازدواج ناموفقش برای سامیاری که بی شک رگی پنهان داشت برای باد کردن، سخت بود... نبود؟؟

احمقانه بود، وارد یک رابطه ی بی اساس شدن!!! احمقانه بود.... سرزنش ها، هر کدام از یک سو به سمت مغز افلیج شده اش هجوم می بردند.... باید با کسی حرف میزد... باید...  
دستی به سر حنا کشید و برای رفتن پیش محمد حسین ترغیبش کرد...  
دلش تنهایی میخواست، تا فکر کند... اما قل قل های آب که ناشی از قلیان کشیدن عمه سرورش بود، مگر مجالی برای فکر کردن، به او میداد؟؟

ناچار از اتاق بیرون رفت و سعی کرد زیاد دم و بازدمش عمیق نباشد... بوی دود تنباکو تنفس را برایش سخت کرده بود.... اگر آسید مرتضی خانه بود، مگر عمه اش اینقدر راحت می توانست نی را کنج لب بگذارد و سرخوش پک به قلیان بزند!!!  
با تبسمی اجباری کنار سرور نشست....

پتو را از روی صورتش کنار داد... نور خورشید وسط تشکش پهن شده بود، با چشمانی جمع شده به پرده ی کنار رفته نگاهی انداخت... طلعت باز مراعات خواب سرصبح ترگل را کرده بود و گذاشته بود چرت بعد از نماز صبحش آنهمه طولانی شود...

بی حوصله دنبال کش دور مویش می گشت که صدای پیچ پچی آرام را شنید، کش را به دور موها پیچاند وکنجکاو در حین جمع و جور کردن یقه اش از جا برخاست و به گیره ی لباس زیرش که باز شده بود، توجهی نشان نداد... پیچ پیچ ها رو به خاموشی می رفت، با گامی بلند نزدیک در اتاق شد و کمی گردن کشید...

و بر جا خشک شد... دیبا با پلک هایی روی هم افتاده، دست دور گردن حمید انداخته بود... دیگر چیزی ندید... خود را کنار کشید و به دیوار چسبید...

با سرپنجه پا دوباره به زیر پتو رفت و بزاق دهانش را بی سروصدا پایین داد... سخت درگیر بوسیدن هم بودند... بوسیدن!! بی اختیار انگشت روی لبش کشید و بی اختیار نوازشش کرد....

پتو را روی سرش کشید... هوا برای نفس کشیدن کم بود، اکسیژن می خواست... اما می ترسید کسی از آن دو نفر پی به آشفتگی اش ببرند... گو آنکه در هوای خفقان آور بیشتر احساس امنیت میکرد... پلک هایش را محکم بهم فشرد... زیر لب مدام خودش را لعنت میگفت... هنوز یادش بود!!! اصلا چرا از یادش نمی رفت؟؟ در جستجوی کدام رویای تحقق یافته در خاطرات گند گرفته ی گذشته اش بود؟؟؟

زالویی که نیمه شب روی تنش خیمه زد و خونش را مکید؟؟؟ که او حتی با یاد آن ثانیه ها ، حس انزجار و درد در وجودش لبریز میشد... آنهمه بکر بودنش حق متین نبود!!! نبود!!! دیبا را دید که چقدر ظریف انگشت پشت گردن حمید می کشد... غرق هم بودن!!! غرق هم بودن!!! او هم... غرق شدن میخواست... خجالت کشید ، حتی از خودش!!! حتی از خودش که در تاریکی بغضی احمقانه ، گلویش را چسبیده بود....

راستی غرق شدن در دریای محبت کسی از جنس غیر خودت چه حسی داشت؟؟؟ او و جسمش را ... او و روحش را... کسی نبود که غرق خودش کند؟؟؟ پتو را میان دندان هایش فشرد... دختری 18 ساله بود... اما شاید مثل یک زنی در آستانه چهل سالگی حسرت را در تک تک سلولهایش احساس میکرد....

چرا ترسیده فکر میکرد که دیوانه شده است؟؟؟ کاش بیدار نمیشد!!! کاش نمیدید... کاش متین نبود... کاش تاریکی ها نبود!!! کاش غریزه ی لعنتی اش را که در شانزده سالگی به زور با قرص خواب

آور، خوابانده بود، بیدار نمی شد... و کاش!!! آنهمه احساس خلاء نمیکرد!!! کاش....

باز باید خودش را.... همه ی احساسش را... غریزه ی خطرناک شده اش را به زور لالایی میخواباند...  
میدانست که دیگر با قرص های شیمیایی خوابش نمیبرد... شاید اگر موهای تشنه اش را کسی  
نوازش میکرد... شاید اگر کسی با ملایمت در آغوشش میگرفت و آرام زیر گوشش زمزمه  
میکرد... بخواب، از هیچی نترس من کنارتم... خواب به چشمانش می آمد...

فقط او میترسید!!! او می ترسید از صارمی و نگاه هایش!!! سامیار... سامیار؟؟ اسمش قشنگ بود... به  
زبانش شیرین می نشست... سامیار!!!

کسی وارد اتاق شد... سعی کرد حتی نفس هم نکشد....

-ترگل سادات؟؟ خواهری بیدار نمیشی؟؟

با لحنی کشار هومی گفت و موقعیت زیر پتویش را حفظ کرد....

-منو وحمید داریم میریم برای کت وشلوار... زهراساداتم میاد... گفتم تو ام بیای با ما...

زبان دروغگویش را در کام چرخاند....

-سردردم... برید خودتون....

شرمزده از لحن نگران دیبا، صرتش جمع شد...

-مسکن بیارم برات؟؟

دیگر جوابی نداد... دیبا هم به گمان آنکه دوباره ترگل به خواب رفته است، در را آرام بست  
ورفت....

بعد از دقایقی که مطمئن شد کسی در خانه نیست، پتو را کنار زد و با خشونتیی که نمیفهمید سر منشاء  
آن کجاست؟؟؟ لباس زیرش را از زیر تیشرت نخی اش بیرون کشید و به گوشه ای پرت کرد...  
و بیره ی گوشی اش را از زیر بالشت شنید، فقط کمی هول به سمتش خیز برداشت....

پیام تبلیغاتی ایرانسل!!! لعنتی!!!

صفحه پیام را باز کرد... پوست لبش را می جوید وهمزمان تایپ کرد... بی هیچ فکری... باید امروز  
تمام میکرد....

-سلام، امروز می تونیم همو بیرون بینیم؟؟

روی شماره صارمی مکثی نکرد... بی درنگ دکمه ارسال را فشرد، به دقیقه نکشید که پیام از سوی سامیار را دریافت کرد...

پر استرس لبش به لبخند نشست... و احساس میکرد، که حالش از دقایقی قبل خیلی بهتر است... فقط کاش... بتواند بی لکنت از گذشته اش بگوید...

شاید زیاده روی کرده بود!! با پشیمانی، از لاکه که با رنگ یاسی مانتویش ست کرده بود، پوست لبش را جوید... طعم بدمزه ی رژلب در میان دهانش نشست... کلافه شد!! و بی تاب...

برگی دستمال از کیفش بیرون آورد و محکم روی آلبالویی ها کشید... حالا آئینه جیبی اش او را ساده نشان میداد، بدون هیچ رنگ و لعابی...

آئینه را داخل کیف انداخت و دوباره از شدت اضطرابی که در وجودش لبریز شده بود، به جان پوست لبش افتاد...

پر از استیصال به صندلی تکیه داد و نگاه تیز راننده را نادیده گرفت...

نسیم بهاری موهای روی پیشانی اش را به بازی گرفت، تلاش کرد همه را به زیر شالش هدایت کند... لبه های باز شده ی مانتو عبایی اش را نزدیک به هم کرد...

^^ کافی شاپ شاتوت!!!

بی اختیار بعد از نگاه کردن به اسمش، سر برگرداند و به درخت پشت سرش نگاهی انداخت، درخت، درخت شاتوت بود... اما هنوز مانده بود تا شاتوت ها برسند و خوشترنگ بودنشان دل ازهر رهگذری ببرد... و حواسش نبود که ثانیه ای است، حواسش از دیدار با صارمی پرت شده است... بی اختیار نفسی عمیق کشید و دستگیره را پایین داد...

در که باز شد، برخلاف کلیشه هایی که اغلب شاهد آن در تلویزیون و سریال های خاله زنکی بود... صدای زنگوله ای بلند نشد و فضا هم پر از نور بود و رنگ!!! لبخندی بی اراده میهمان لب هایش شد... تابلوهای نصب شده روی دیوارها و آن همه شاتوت های خوش رنگ میان عکس ها، به وجدش آورد... جوری که از سامیار و ذره بین نگاهش غافل شده بود!!!

عاقبت چشمش به سامیار و لبخند مسکوتش افتاد!!! و قلبش شروع کرد به بی تابی کردن و بازیگوشی میان سینه اش... با گام هایی آرام و محکم نزدیک میز مربعی شکل کوچک، شد و با تعارف او، مقابلش نشست...

نگاه های مستقیم همکلاسی اش دیگر اذیتش نمی کرد!!! که بیشتر پر میشد از هیجانی بکر که تا بحال لمسش نکرده بود....

کلمات را در ذهنش نمی یافت!!! ذهنش حالا خالی بود.... و خودش هم معلق!!!  
رها شده بود از همه ی بندها.... و حالا مرد جوانی با تیره ترین لباس ها.... با ساده ترین چشم ها و ساده ترین قهوه ای ها.... مقابلش نشسته بود و او تصمیم داشت با حسی پر از استقلال، حرف های نگفته اش را بگوید و نفس های خالی از هر اسمی را پر کند از نام او....

و به تمام تلخی های گذشته پایان دهد... می شد؟؟؟

انگشت در هم پیچاند و به فنجان چای سبز میان دستان صارمی خیره شد...

-چقدر با شال چهره ات عوض میشه دختر!!!

گرمش شد... حتی میان آنهمه سرمای دل انگیز آنجا.... نمیدانست چه بگوید!!! لحن آغشته به محبت صارمی گیجش کرده بود....

قطره ام از تو من، ولی در گیر دریا شدنم....

دچار سحر عشق تو.... در حال زیبا شدنم...

ابی بود که میخواند.... و صدایش ترگل را بیش از پیش در دریایی از احساسات ناشناخته اش غوطه ور میکرد... اما باید از جایی شروع میشد و در جایی نقطه می گذاشت و مغلوب آنهمه گیجی و ریتم تند قلبش نمیشد!!!

-اوم... من باید یک چیزی... رو به شما بگم...

از فاصله ای که میان کلمه هایش می افتاد بیزار بود، تا خواست ادامه دهد... صارمی تماسی را ریجکت کرد و خونسرد به صندلی چوبی تکیه داد و با لبخند گفت:

-تو رو خدا بازنگو میخوام فک کنم!!

تبسمی ملایم در مقابل غر زدن همکلاسی اش، صورتش را پر کرد....

-محض اطلاعتون، ایندفعه شما باید فکر کنید...

چشمان ساده و بی حالت صارمی تنگ شد، که ویبره ی موبایلش باعث شد عصبی نگاه از ترگل بگیرد و تماس را وصل کند...پیش خدمت لیوانی بزرگ، که محتویات آن سرخه سرخ بود را جلویش گذاشت....

صارمی دستش را دم گوشی گذاشت و آهسته گفت:

-شاتوت توت فرنگی های اینجا معرکه اس..من به سلیقه ی خودم سفارش دادم، به سلیقه ی من که نباید شک کنی؟؟

و اشاره ای به خود ترگل کرد، واز جا برخاست....

-جانم حامد...نگفتم جورش میکنم؟؟پول تو که تو حسابمه...حالا بماند چه جوری!!!ولی جور شد...  
دیگر ادامه مکالمه را نشنید، چون او از کافی شاپ بیرون زده بود...نی را داخل دهانش فرو برد...و سرما و طعم دلچسب آن را یک نفس سرکشید....

صارمی دوباره سرجایش نشست...

-ببخشید یکم طول کشید، شریک کاریم بود...

به لیوان نیمه پر او اشاره ای زد...ترگل برای حفظ پرستیژش ته آن را بالا نداده بود!!!

-چطور بود؟؟هان راستی!!درباره ی چی باید فک کنم؟؟

تا ترگل خواست، لب باز کند و دل به دل دریا زده اش بدهد، صارمی با نیشخندی دندان نما ادامه داد...

-من قصد دارم ادامه تحصیل بدم....

ترگل از شوخی لوس او، ریز خندید و کمی بعد سعی کرد جدی شود و حرف های آماده کرده اش را بی پرده بر زبان آورد...

-من...من چه جوری بگم؟؟خب من...

-ترگل!!!

ترگل بی رمق به صندلی تکیه داد...وسری به نشانه ی بله تکان داد...

-راحت باش...راحت حرفتو بزن...

-من...من اگر پنهان کردم، خب!!چه جوری بگم؟؟خب...من...یک، یک از دواچه.... ناموفق داشتم...

و چشم بست، حالا دیگر ترس ها کنار رفته بودند، او با حجمی خالی از دلواپسی روی صندلی رها شده بود...

آرام درز پلک هایش را باز کرد، تا عکس العمل صارمی را ببیند... اما از چهره ی مات شده ی او چیزی را نتوانست بخواند... دوباره با هزاران جان کندن ادامه داد... باید تمام میکرد... باید...

-شاید!! زودتر از این باید... می گفتم... اما خب نشد!! من یک... یک تجربه ی تلخ رو پشت سر گذاشتم... می ترسیدم... اصلا همین دلیل بود که نمی خواستم... نمی خواستم...

آه... چرا نمی فهمید چه می گوید!!! همه چیز در ذهنش بهم پیچیده بود... کلافه از سکوت بی پایان آدم مقابلش ادامه داد...

-میشه شمام حرف بزنی...

-من... من فقط شوکه ام، آخه تو که سنی نداری؟؟

-من... باید می گفتم... و شما هم فکر کنید...

سکوت بی پایان او باعث شد، بغض کرده صندلی را عقب دهد و بالبخندی مظلوم نگاهی به صارمی با موهای ژل زده اش و پیراهن تیره ی تنش که خیره به میز چوبی بود، بیندازد... صارمی سرش را بالا نگرفت...

از دست من میری...

از دست تو میرم...

تو زنده می مونی...

منم که میمیرم...

صدای ابی را چرا باز می شنید؟؟؟ و چرا تک تک کلمات خواننده هم رنگ با درد پیچیده در سینه ی ترگل بود!!! به گفتن ممنون بسنده کرد و سراسیمه از کافی شاپ بیرون زد...

از کنار درخت شاتوت بی اهمیت گذشت... عقلش بی رحمانه شماتتش می کرد و قلب!! و قلب... که ناله میکرد... که ضعیف تر از همیشه می زد...

صدای موبایلش را از میان بوق ها و صداهای ماشین شنید... امیدوارانه نگاهی به صفحه اش انداخت!!! کنار گوشش گرفت...



-هیچ معلوم هست تو کجایی؟؟ مثل اینکه قرار بود بریم برات لباس بخریم!!!

-سلام، تو الان کجایی؟؟

-من خونه ام، هر جا هستی زودی بیا... طلعتی جان حسابی شکاره ازت... ناسلامتی فردا شب جشن نامزدیه داداشته خوش خیال....

چتری های اسیر شده در باد را پشت گوش داد و به کلام زهرا اندیشید..... تلخ هم شاید اندیشید!!!  
خوش خیال!!! راست می گفت زهرا که خوش خیال است.... خیال خامش سرخوشانه فکر کرده بود، که قرار است دوست داشته شدن را تجربه کند!!!

در با صدای گوش خراشی باز شد، دستش کلید برق را لمس کرد، و اتاق روشن شد....  
قلبش بی آنکه دست خودش باشد، لبریز از حس خوشی بود... با حظ وافری به آینه شمعدان های لاله عباسی، به جام های عسل، به ریشه های مروارید های سفید و صورتی خیره شد....  
لبخندش عمق داشت و آن حس پس زدگی و آن همه تلخی که از دیروز و از کافی شاپ شاتوت در قلبش سرریز شده بود، دیگر اذیت و غمگینش نمیکرد....

مشامش پر از بوی اسپند شد.... خوشبختی چقدر نزدیکش بود، دستش را دراز می کرد، می توانست لمس کند خوشبختی عزیزانش را....

نگاهش به درون آینه افتاد، به تصویر خودش....

سال ها بود که به جرم بلاتکلیفی، به جرم یک اشتباه، یک انتخاب غلط، خودش را حذف کرده بود از جشن هایی که امتدادش می رسید به زیباشدن.... شاید همین گوشه گیری ها!!! فرار از جمع های فامیلی، آنقدر ترگل این روزهایش را ضعیف کرده بود!!!

ترجیح داده بود که موهای اتوزده اش، صاف دورش ریخته باشد، و آرایشی که فقط او را از بی رنگی درآورد....

دمی عمیق گرفت، می خواست بوی اسپند که حالا با بوی شادی و خوشبختی مخلوط شده بود، چند صباحی در سینه ذخیره کند... خم شد و نقلی درشت را از میان جام برداشت و با تبسم، شیرینی آن را در دهانش پخش کرد....

دیبا را که در آن لباس دید... دیبای همیشه همدلش با آن لبخند محبوب که هیچ رقمه به صورتش نمی آمد را دوست داشت در آغوش بفشارد... و حمید هم... و برادر همیشه هارت و پورتی اش... که با کت وشلوار مشکی و قطره های عرق بر پیشانی، کامل شمایل یک داماد خجالتی را به خود گرفته بود....

کف زنان کمی عقب تر ایستاد و به لبخند ها خیره شد... به طلعت که با کت و دامن سبزش، هیچ شباهتی به زنی که صبح تا شب در نور کمر خم و راست می کرد، نداشت... حالا او هم با موهای شنیون شده و جعبه ی مخملی قرمز در دست، بی هوا کل می کشید....

کاش می توانست، و کاش می شد که عمر همه ی خوشبختی ها، عمر نوح پیامبر باشد... و چقدر خوب می شد که لبخند همه ی عزیزانش کش می آمد، کش تا مادامی که آدمی نفس می کشید... و یا همه ی لبخندها را قاب می گرفت و می چسباند به دیوار اتاق خانه شان....

مهری با شالی که تا مرز افتادن پیش رفته بود، اشاره ای زد، که ترگل جلوتر برود... زانوانش می لرزید و نمی توانست با آن پاشنه های بلند به درستی گام بردارد....

قندها را به دست ترگل داد تا بسابد و خودش با دوربین عکاسی مشغول گرفتن عکس شد... زهراسادات یک سر پارچه ی سفید را گرفت و آن سر دیگرش را نرگس ....

وسط آنها ایستاد و منتظر شد که عاقد از بهار خواب لب بگشاید و آیه های خوش آهنگ را قرائت کند....

دستی به به شانه اش خورد، با تبسمی شیرین سرش را عقب چرخاند...  
عمه فریبای دیبا، زمزمه ای در گوشش کرد... تبسم روی لبش خشکید و تا تارشدن آدم های شادمان اطرافش راهی نماند، که اگر اشک را از حصار پشت چشم هایش آزاد می کرد... بی شک دیگر کسی را نمی دید....

میان هیاهوی به راه افتاده باید فکرش را متمرکز می کرد، قدمی به عقب گذاشت... سوسن پشت سرش ایستاده بود، پوزخند کنج لبش نیشتر به قلب ترگل می زد....

قندهایی که قرار بود خوشبختی آدم ها را تضمین کند!!! را به دست که می سپرد؟؟ خواهانش هنوز حواسشان به ترگل با گونه های ملتهبش جمع نشده بود... ناچار قندها را به سوسن داد و او هم بی معطلی قبول کرد...

از میان زن ها به زحمت رد شد و از اتاق بیرون زد....دم و بازدمش پشت هم و بی وقفه بود...سینه اش هوا می خواست...به لباس تور توری ها خیره شد که با موزیک برای خودش می چرخیدند و می رقصیدند...

کفش هایش را از پا در آورد و پاتند کرد به سمت آشپزخانه، از درون می لرزید...راست گفته بود دیگر!!!

- که تو مطلقه ای، بخت اولت سیاه شده...شگون نداره که قند بسابونی!!!  
شیر آب را باز کرد...و دستان داغ شده اش را زیر آن گرفت...و زمزمه اش بلند شد..  
-(لعنتی!!!لعنتی....که ثانیه ای خوشی را برام حروم کردی).....  
- تو دو بخته ای....

بینی اش چین برداشت، سراسیمه پشت دستان خیسش را پشت گونه هایش کشید...  
-(لعنت بهت تر گل...حق نداری یک قطره اشک بریزی...باید عادت کنی به این نیش زدنا...عادت کنی...عادت!!! حرف هاشون باد هواست...)

نباید اشک راه باز می کرد روی گونه هایش...نباید...اما نمیشد!!!نمیشد...از ریز و درشتی که زنک بهم بافته بود و برتنش کرده بود...دلش ترک برداشته بود....  
صدای عاقد را می شنید که خطبه را برای بار اول می خواند....

تو بخت سیاهه...سیاهه!!!تاریکی خوف انگیز...موزیک بی در و پیکر لیدی گاگا...باز در سرش پیچید...دختر بچه ها بالا و پایین می پریدند....

داشتند دیوانه اش می کردند...همه!!!همه!!!و چقدر ضعیف بود که نمی توانست بایستد جلوی هر کسی که حرف مفت را لایقش میدانند...

شقیقه هایش تیر می کشید...طعم توت فرنگی با بزاق دهانش قاطی شده بود، بس که لبش میان دندان هایش درد را تحمل میکرد....

کیفش را از روی یخچال برداشت، قرص میخواست...  
خود را میان خرت و پرت های تلمبار شده ی درون حیاط خلوت انداخت...بی اهمیت روی کیسه ی به گمانش برنج نشست...مسکن نمی یافت...بالا پایین کرد محتویات درونش را...نبود....

صدای کل زدن زنان را شنید، دلش میخواست عسل در دهان کردن عروس و داماد را ببیند... خرافه بود؟؟؟ نبود؟؟؟ باز به رسم همیشه قوه ی ادراکش فلج شده بود!!!

اشکش چکید... که او حتی در برابر اشک های لعنتی اش هم ناتوان بود... چیزی درون کیفش لرزید... بی اهمیت به کاشی های آجری رنگ روبه رویش خیره شد...

دوباره لرزید!!!! اسم صارمی را از پشت اشکهای جمع شده ی کاسه ی چشمش دید... مژه زد و اشک ها کنار رفتند... قلبش همزمان با موزیک کوبیده شد و خودش را به در و دیوار سینه ی پر از غصه اش زد....

دکمه ی سبز را با انگشتانی بی رمق فشار داد....

ترگل فقط دوست داشتن را میخواست و دوست داشته شدن را... اینکه دوست داشتنی کسی باشد!!! که او فقط دیگر از تیزی نگاه های آدم های سبک مغز اطرافش خسته شده بود....  
-ترگل....

صدایش همانند نسیم خنکی، دلش را میان آنهمه زخم های پرچرک، نوازش داد... دیگر نه حال دلش را می فهمید و نه به نهیب عقلش گوش میداد....  
-سامیار....

دیگر صارمی نبود!!! برای فرار از همه ی بدشگونی ها اعتماد کرد... اعتمادی که ته دلش را چلچراغ میکرد...  
-جانم...

من خسته ام از آواره شدن... فریاد از تو... ای عشق!!!

-منوببخش برای دیروز، برای سکوت لعنتیم... می بخشی؟

-ترگل، تو... تو یک جاذبه ای داری که... نمی تونم هیچ رقمه دفعش کنم...

سراپا گوش بودم... وقتی که تو سخن می گفتی!!!

شک ها روی گونه ها، حالا فقط ردی بر جا گذاشته بودند... پس او هم برای کسی جاذبه داشت!!!

-من... من خیلی تنهام...

بغضش را قورت داد و گوشی را بیشتر به گوشش چسباند... چرا فقط میان آنهمه هیاهوی، صدای نفس های او را می شنید...

-من!!! من هستم ترگل...

پلک هایش روی هم افتاد... حالا دیگر روحش میان لباس تور توری ها، همراه با موزیک به پرواز درآمده بود...

از این شب های دلتنگی دیگه خستم!!!

از این حسی که اسمشو نمی دونم!!!

-ترگل؟؟

-هووم...

-برام حرف بزن... چرا همیشه انقدر کم حرف میزنی؟

باز به کاشی های آجری نگاه کرد، و لبخند زد... ملایم... ملایم و مسکوت... تا خواست لب بگشاید و از احساسات ضد و نقیضی که گرفتارش بود، حرفی زند...

صدایی آرام را شنید که نگران صدایش می زد..

همه ی احساسات خوبش به یکباره از وجودش پر کشید و خود را میان حیاط خلوتی که دست کمی از بازار شام را نداشت، یافت... سراسیمه از جا برخاست..

-من، اووم... دارن صدام میکنن... باید قطع کنم...

-باشه... بعدا دوباره تماس میگیرم..

و خداحافظی آرام او را نشنید، دست از کنار گوشش پایین افتاد... به گمان، حوالی قلبش عالمی پروانه در حال بال بال زدن بودند....

زهراسادات هراسان او را گیج و منگ میان حیاط خلوت دید...

-ترگل سادات... چرا مدام غیبت میزنه؟؟

نگاه ترگل که بالا آمد زهراسادات هم حرفش را قطع کرد و نزدیکش شد....

-گریه کردی؟؟ کسی حرفی بهت زده؟؟ آره؟؟

دستی به زیر چشمش کشید تا مطمئن شود ریملی زیر آن ها را سیاه نکرده است....

-مهم نیست، کادو ها رو دادین؟؟

-چی چی مهم نیست!!! چشمات قرمزه... اون فریبای عفریته باز حرفی زد؟؟ خب چرا جوابشونو

نمیدی؟؟ فقط بلدی هی یک گوشه بشینی گریه کنی...

-مامان مدام نگاهش دنبال توئه...بابا هم الان اومده سر سفره ...اونم تو نگران کردی...بدو  
بریم...

موهایش را پشت گوش داد و شانه هایش را راست کرد و با معذرت خواهی کوتاهی پشت سر  
خواهرش گام برداشت...

با بغلی پر از جزوه وارد انتشاراتی شد، توضیحات کامل را به مسئول فتوکپی داد که از کدام صفحات  
کپی می خواهد...کیف پولش را از میان کوله ی همیشه شلوغش بیرون کشاند و با تبسمی محو، منتظر به  
دیوار تکیه داد و تصویر خود را در میان شیشه ی دودی کتابخانه ی روبه رویش رصد کرد...  
امروز، روز خاصی بود برایش مطمئنا...و جسمش شاید گنجایش آن همه هیجان را نداشت!!چون  
دست و پایش به طرز غریبی می لرزید....

درچند روز گذشته، فقط از میان خطوط ارتباطی صدای سامیار را شنیده بود و فقط کمی از دلهره ها  
و دستپاچگی هایش کم شده بود...

حالا راحت تر با او حرف میزد!!!...آنقدر ها که فکر میکرد سامیار مفرور و خامو نبود و همین راحت  
بودن در کلامش باعث شده بود که ترگل آن سکوت و اضطراب روز اول را نداشته باشد...  
به سامیار گفته بود که امروز بعد از چند روز غیبت، دانشگاه است و سامیار هم مشتاق در جواب  
ادامه داده بود، دلش یک نهار دونفره میخواهد و او هم بخاطر دیدن ترگل، کلاس عمومی اش را نمی  
پیچاند و می آید دانشگاه....

برگه های کپی شده را بی توجه به روبه رویش با زور داخل کوله اش می چپاند که با جسمی برخورد  
کرد...سرش را با شرمندگی بالا آورد که لبخند ملایم استاد راد، دستپاچه اش کرد...

-حواست کجاست توفیق؟؟

و بی آنکه منتظر جوابی باشد، از کنار ترگل رد شد....

دیدن راد و آن لبخند همیشه با پرستیژش و آن چادر اعیانی اش...و تک انگشتر خاص میان  
انگشتانش!!! فراموشی گرفتنش را به رخ کشید...

خشک زده میان سالن ایستاد....تمام زمین تا آسمان بودن ها!!!باز برایش داشت تداعی شد...و همان  
راه تکراری...همان راه؟؟تکرار پشت تکرار...

تکرار راهی که نمیدانست انتهایش کجاست؟؟ تمام انرژی و تمام هیجانش برای دیدن جوانی که هنوز چیزی از او نمیدانست، به یکباره فروکش کرد...

لبه ی مقنعه اش را برگرداند، کمی آب دهانش را به پارچه ی سیاه زد و با خشونت پارچه ی نمناک را پشت چشمانش کشید...

مشتی آب به صورتش پاشید و با دستمال جیبی اش، تمام آثار آرایش را از چهره اش زدود... حالا خودش را می دید... ترگلی که هرروز وهمه وقت با او عجین بود... دیگر نه خط چشمی، چشمانش را کشیده نشان میداد و نه پودری که کک های پوستش را پنهان کند... حالا ترگل بود و حالا می توانست راحت تر به تفاوت ها بیندیشد... و مدام به خود یادآوری کند که اینبار خودش، با دلش... با قلبش راه زندگی اش را می یابد... و با عشق فاصله ها را پر میکند...

که اینبار به دل بیشتر میدان میدهد، تا به عقلی که در ازدواج با متین فقط و فقط حساب بانکی ها را دید... فقط زرق و برق بود که چشمانش را کور کرد و دیگر هیچ!!!

کلافه از شعارهایی که مدام در ذهنش ردیف میشد، پلک روی هم گذاشت و بازدمش را عمیق از سینه بیرون داد...

از ساختمان که بیرون آمد و دستش را روی پیشانی اش زد تا سایبانش باشد، همزمان سامیار را دید که از فاصله ای دور، کوتاه دستی برایش تکان داد... حرفش را با المیرا قطع کرد و به او و لبخندش خیره شد... نیشخندهای کوروش را جدی نگرفت و بی اهمیت به تکه پرانی های بامزه ی المیرا برای زودتر رسیدن به سامیار، اندازه ی گام هایش را بیشتر کرد...

پای تلفن کمی از ترس هایش کم شده بود و دیگر راحت همکلاسی اش را به اسم خطاب میکرد و خیلی خودمانی از کار و دانشگاهشان حرف میزد... اما الان و در آن دقایقی که قرار بود با او رودر رو صحبت کند و ناهار بخورد... استرس عجیبی در وجودش شناور بود...

در ماشین را که باز کرد، سامیار هول زده خرت و پرت های روی صندلی را به عقب پرت میکرد، خرت و پرت هایی که شامل بطری آب معدنی و قوطی های خالی دلستر و کیف ورزشی میشد...

با دستانی لرزان کمر بند ایمنی را بست و همزمان صدای خجالت زده ی سامیار را شنید...

-ببخش دیگه... ماشین من دست کمی از آشغالدونی نداره....

سرش را چرخاند و به سامیار نگاهی انداخت... خنده ی روی لب هایش به چشمانش هم سرایت کرده بود... چنین های بی شمار کنار چشمانش بامزه به نظر می آمد...

سامیار با تک خنده ای کوتاه، ادامه داد...

-بهم میخوره خیلی جنتلمن باشم؟؟؟

حرفی برای زدن نداشت، در واقع هرچه بیشتر به مغزش فشار می آورد، کمتر جمله ای برای جواب دادن پیدا می شد... ناچار کمی درز لب هایش را باز کرد و ردیف دندان هایش را نشان سامیاری داد که هنوز خیره نگاهش میکرد... به خیابان اشاره کرد و برای فرار از زیر نگاه او گفت...

-حرکت نمیکنی؟؟

سوییچ که چرخید و دنده جابه جا... کمی آرام گرفت و به صندلی تکیه داد و یواشکی کف دستان خیسش را به مانتویش مالید...

وقتی که سامیار دکمه ی پخش را زد و صدای محسن چاوشی در میان اتاقک ماشین پیچید... بی اراده لبخندی از ته دل، لب های ترگل را کش داد...

کمی جسارت خرج کرد، خم شد و صدا را بالا برد، سامیار ساده پرسید...

-طرفدارشی؟؟

ابرو بالا انداخت و انگشتش را به علامت هیس روی بینی اش گذاشت...

اراده داشتیم بدون کاشتن... که عادتت بدم به ریشه داشتن... که عادتت بدم یک گوشه بند شی به مبتلا شدن علاقه...

چشمانش بسته بود که ناگهان صدای خواننده قطع شد و الو گفتن های سامیار تمام خلسه ای که در آن گرفتار شده بود را از هم فرو پاشاند...

-مهدی... معلوم هس تو کدوم گوری هستی آخه؟؟؟ الان به تلفن مغازه زنگ میزنم زود جواب بده... زنگ زدم زود...

ترگل به روی خودش نیاورد، به سامیاری که یک چشمش به جلو بود و چشم دیگرش به صفحه موبایلش نگاهی انداخت...

-ببخش عزیزم... باید مچ این بزمچه رو بگیرم... بعدا از اول برات میزارم...



و گوشی را به گوشش چسباند و بعد از ثانیه ای کفری موبایل گرانقیمتش را روی داشبورت انداخت....

-اتفاقی افتاده؟؟

سامیار کلافه دستی میان موهایش کشید و در حالی که لب پایش را به دندان می کشید جواب داد....

-مهدی رو میشناسی؟؟ همونی که تو مغازه بود...تا من پشت می چرخونم، در رو می بنده میره پی الافی، پسره ی خر....

ترگل متعجب از بددهانی سامیار، آهانی گفت و چشم به مقابل دوخت....مسیر پیش رو عجیب شباهت داشت به خیابان هایی که متین در آنجا فروشگاه لوازم خانگی داشت!!! سعی کرد ترس سرریز شده بر دلش را پنهان کند از کلام ولحنش....

-سامیار کجا داریم می ریم؟؟

-منظورت چیه؟؟ رستوران...مگه گشت نی؟؟

آب دهانش را به زحمت قورت داد و سعی کرد با فشار به بند کوله اش کمی لرزش دستانش را مهار کند....

-نه...من گشتم نیست الان...

سامیار بی حواس دوباره دست دراز کرد و گوشی اش را برداشت و شماره ای گرفت....

-گشت نیست؟؟ دختر ساعت از دو هم گذشته...راه دیگه نمونده بعد از این چراغ رسیدیم....

-مهدی، کافیه من پام برسه به مغازه...ببین حالتو میگیرم...الان حوصلتو ندارم، بعدا صحبت می

کنیم...بعدا که میام!!! توضیحاتت بمونه واسه بعد از ظهر...

نگاهی اجمالی به فضای رستوران انداخت....آنقدری لوکس بود که باعث شود معذب تر از همیشه

پشت یکی از میزها بنشیند....کسی توی سر مدام سرزنشش میکرد...

که به کجا می رود؟؟ که باز دارد بیگدار به آب میزند....فاصله ها مشخص نیست؟؟ آدمی که کلافه

مقابلش نشسته، را می شناسد؟؟ باز اشتباهی دیگر؟؟ در حالی که شاید راهی دیگر برای جبران نباشد!!

برای رهایی از وز وزهای ذهنش، نگاهی به میز کنار انداخت، زنی که با حوصله سس های دور لب دخترکش را پاک میکرد، و لبخند هم از لب هایش پاک نمی شد...خواست اوهم لبخند بزند، اما بدبختانه لبخندش نمی آمد...می ترسید!! از چیزی که نمیدانست چیست می ترسید...

واقعا کی قرار بود ترس هابروند...کی؟؟خسته از آنهمه شعاری که مدام در ذهنش برای خودش شبانه روز سر میداد، مستاصل به سامیار خیره شد....

سرش داخل منو بود با دقت نوشته ها را زیر و رو میکرد....  
-اوم...خوراک میگو...

دستی برای پیش خدمت تکان داد و بدون آنکه نظر ترگل را بداند، سفارش خوراک میگو را دادبا تمام مخلفات...وقتی که جوانک با پیش بند جیگری اش کمی دور شد...ترگل سرش را جلو برد و ساده پرسید....

-نظر من مهم نبود؟؟

-بود...اما من متاسفانه خوی مردسالاریمو عجیب از بهزاد به ارث بردم....

و در ادامه لبخند بی غل و غشش، دل ترگل را زیر و رو کرد...خواست از بهزاد و استاد راد بیشتر بداند، اما عاقلانه اندیشید برای این حرفا کمی زود است که دختر خاله شود...!!!  
- غذاهای اینجا خوشمزه اس، ضرر نمیکنی...

از تصور میگویی که تا به حال نخورده بود وچهره ی چندش آوری که همیشه فقط از ویتترین ماهی فروش ها می دید، صورتش جمع شد....

-دوست نداری میگو؟؟

و خونسرد به صندلی تکیه داد، ترگل درونش دوباره به جوش و خروش آمد...ترگلی که خط پشت چشمانش را پاک کرده بود، دوست داشت جمله ای که روی زبانش مزه مزه میشد را بدون خجالت بگوید، پس دل به دریا زد....

-تا حالا نخوردم...اما از قیافه وچهره اش بدم میاد، به نظرم چندشه....

سامیار کمی خودش را جلو کشید و دستش را تکیه گاه سرش کرد....

-کافیه که فقط مزه اش کنی....اونوقت عاشقش میشی...و اینکه....

با نزدیک شدن پیش خدمت ساکت شد و هر دو منتظر شدند، که جوانک کارش را انجام دهد... بعد از ثانیه ای ترگل بی آنکه نگاهی به بشقاب پیش رویش بیندازد گفت:  
- و اینکه؟؟؟

سامیار لبخند بر لب کارد و چنگالش را برداشت، سر بالا آورد و ادامه داد...  
- و اینکه تو شاید اولین دختری باشی که راحت میگی این غذا رو نخوردی... یعنی نخوردن رو بی کلاسی نمیدونی... البته اولین دختری که من دیدم...

و تکه ای از گوشت را به دهان برد... ترگل با چشم خوردن او را دنبال کرد... تصورش هم دشوار بود که لب به میگوهای سرخ شده بزند... بشقاب سالاد را به سمت خودش کشید و چنگال میان آن زد... دوست داشت سوالی که مدام در ذهنش برای پرسیدن، جولان میداد را به زبان آورد... عاقبت هم کلمات یاغی بیرون پریدند...

- با دختر، خیلی بودی تا حالا؟؟  
دوست داشت جوان روبه رویش... جوانی که با ولع و بدون هیچ افاده غذا میخورد... جوانی که کمی و یا زیاد دوستش داشت، جوابش نه باشد....

سامیار دست دراز کرد و و چنگال را از دست او گرفت و با کارد خودش کمی از گوشت میگو را جدا کرد و سپس چنگال را به سمت دهان ترگل حیران زده برد...

ترگل هراسان به اطراف نگاه انداخت... هیچ چشمی میز آنها را نمی پایید...  
چنگال دوباره جلوی دیدگانش تکان خورد... نمیدانست چه کند... هم خجالت زده بود و هم...  
هم!!! تمام احساسش در هم پیچیده بود و آن ثانیه ها نمی توانست آنها را از هم تفکیک کند....

دهانش کمی باز شد وزیر لب دعا کرد که روکش های رنگ و رانگ دندانهایش را سامیار نبیند...  
گوشت را کمی میان دهانش چرخاند، مزه ی بدی نداشت... حقیقت امر این بود که خوشمزه بود... با لذت، گوشت را بیشتر جوید و با طمانینه قورتش داد...

-خوشت اومد؟؟ اگر بهم حتی به دروغ می گفتی خوردم و دوسش ندارم... دیگه اصرار نمی کردم... اما وقتی رک و راست حرفتو زدی... تلاشمو کردم که تو هم از خوردن میگوی خوش طعم این رستوران لذت ببری....

و در ادامه جامش را از دلستر لیمویی پر کرد....

ترگل شگفت زده اندیشید که دیگر معذب نیست...دیگر در کنار سامیار به کسی فکر نمیکنند، حتی رستورانی که در دو قدمیه فروشگاه متین بود ترسیده اش نمیکرد...  
با دستمال روی میز دور دهانش را پاک کرد...

-و سوالی که پرسیدی!!!

چنگال را درون بشقابش رها کرد، با اینکه هنوز میخواست لذت ببرد از خوردن غذای پیش رویش...اما ترجیح داد برای دفعه اول کمی دست به عصا تر جلو برود...لازم نبود سامیار بفهمد که برای خوردن میگو آنهمه مشتاق است...

-اونقدر که به قیافم میخوره، دختر باز نیستم...نه وقتشو دارم، نه حوصله شو...قدیم ترا شیطنتم زیاد بود...اما الان نه...بیشتر تمرکز رو کارمه والبته دانشگاه...

ترگل دستش را به چانه اش زد و پرسان ادامه داد...

-وقتی وقتشو نداری و حوصلشم همینطور...چرا من اینجام؟؟

سامیار به جای آنکه به چشمان ترگل نگاه کند، چشمش به دستبند او افتاد...از ظرافت و شاد بودن دستبند خوشش آمد...

سنگ هایی رنگارنگ که از زنجیری ظریف آویزان بودند...بی اختیار توجهش جلب دستبند شده بود، یاد صفورا افتاد و ذهنش مقایسه کرد...

همیشه گوشه ای از بدلیجات او را شکلک اسکلت، مجموعه ی انسان و دندان فیل، تشکیل میداد...همیشه!!!

اخم میان ابروهایش، لب های ترگل را کمی آویزان کرد...صندلی را عقب داد و کوله اش را از روی صندلی برداشت..

-داره دیرم میشه، نمی ریم؟؟

سامیار سویچ و کیف پولش را از روی میز برداشت، و کلافه دستی به صورت کشید...

-اوکی...بریم...

دقایقی بعد به ماشین تکیه داد و منتظر شد تا سامیار هم از رستوران بیرون آید...نگاهی به ساعت مچی اش انداخت عقربه ها ساعت چهار را نشان میدادند....

محو ژست خاصی که سامیار حین رانندگی به خود گرفته بود، شد... با خونسردی به صندلی تکیه داده بود، و یک تای ابرویش را بالا انداخته بود و وسرش را نامحسوس همگام با موزیک پخش شده تکان میداد....

بی جنبه بود دلش، جوری که با نگاه بی حیایش داشت پسر مردم را قورت میداد و برایش مهم نبود که سامیار آن همه سنگینی نگاه را از پشت شیشه های سیاه می بیند و حس می کند....  
خیابان ها خلوت بود و هوای اردیبهشت هم تاثیر بسزایی در خوشی حال دلش داشت...  
پشت چراغ ایستادند... 120 ثانیه... پوفی از سر زیادی ثانیه ها کشید، بی حوصله مشغول شمردن ثانیه ها شد....

-دختر حواستو بده به من...-

ترگل با گیجی نگاهش کرد...

-دخترای مردم دارن منو می خورن!!-

هنوز خیلی زود بود برای حس مالکیت به جوانی که کم میدانست از او... اما حس مزخرف حسادت ته دلش را خالی کرد... ابرو در هم کشید و فقط سعی کرد نگاهش را حداقل خالی از آن حس کند...  
کمی گردن کشید تا ماشین کنار سامیار را بهتر ببیند... دو دختر مو بلوند با لب هایی سرخ، و چراغ های سبزشان به سامیار، نخ که نه!! اطناب میدادند....

سامیار با پوزخند عینکش را روی پیشانی زد، شیشه را پایین داد و از آنها خواست شیشه ی ماتیز کوچکشان، را پایین دهند... دخترک کنار راننده با لبخندی اغواکننده شیشه را پایین داد...  
ترگل عصبانی بود، بی دلیل، یا با دلیل داشت دیوانه می شد... خنده دار بود اما دوست داشت گردن هم جنسان خود را بشکند...

سراسیمه به ثانیه شمار نگاهی انداخت... لعنتی هنوز بیست ثانیه دیگر مانده بود....

دستی دور شانه اش پیچید و کمی جلو کشاندش... متعجب بود و کمی ترسیده، و البته رگه هایی پررنگ از خجالت هم در میان تمام احساسات در هم پیچیده اش یافت میشد....

-این خانوم زیبا رو بغلم ندیدین که دارین بهم نخ میدین در و دافای هرجایی؟؟؟-

و ماشین با نیش گازی از جا پرید و ترگل ندید عکس العمل دو دختر را...

بعد از ثانیه ای اندک، دستپاچه خود را از حصار دستان سامیار بیرون کشاند و با گونه هایی گل انداخته به صندلی تکیه داد... صدای موزیک بی خیالانه بالا رفت... و جوان پر افکت آن دقیق، نیم نگاهش را میهمان نگاه خجالت زده ی ترگل کرد...

-جواب سوالتو گرفتی؟؟

هنوز گیج بود و منگ!!! کدام سوال؟؟ آری!! جواب را گرفت، از نگاه خاص سامیار جواب را خواند...

-من از اون روزی که ترسیده بهم پناه آوردی، درگیرتم...

راستی قرار بود با دل سریده اش چه کند؟؟ خجل رو گرفت و نگاهش را به خیابان دادوزباناش برای

اعتراض کردن به صمیمیت قلمبه شده ی سامیار، لال شد... و برای شنیدن هر سرزنشی از عقل هم کر...

و غرق شد در شعری که عجیب سازش با ساز دل ترگل کوک بود...

احساسی که به تو دارم به هیچ کسی نداشتم....

من اسم این حال دلو عاشق شدن گذاشتم...

این اولین باره... دلم داره... میگه آره دوستت داره....

دستش لبه ی در را چسبید، سرش را کمی پایین داد و با کمی خجالت که هنوز گریبان گیرش

بود، لب باز کرد....

-مرسی بابت، امروز...

خواست هرچه زودتر از نگاه مستقیم سامیار بگریزد....

-مطمئنی نمیخوای برسونمت خونه....

-آره... آره، امشب خونه خواهرم دعوتیم، بازم مرسی...

-اوکی جانم... برو به سلامت...

-خدافظ...

و در را بست و بوقی که شنید، شاید به معنای همان خدا حافظی بود!!! نفسی عمیق کشید و به دویست

شیشی که هر لحظه دورتر می شد، نگاه کرد....

از جوی پهن مقابلش پرید و راهش را به سمت خانه ی زهراسادات کج کرد....

چرا باز دروغ گفت؟؟ چرا نگذاشت که سامیار بفهمد نور خانه ی اوست؟؟ که نور و آن خانه ی نقلی

شان منبع آرامش اوست... اصلا از کی آنهمه دروغ گفتن را یاد گرفته بود؟؟

کلافه و سردرگم به سنگ فرش ها خیره شد، کسی در وجودش فریاد میزد... فقط فریاد میزد  
وترگل از درک فریادها عاجز بود...

به ویتترین های پر زرق و برق خیره شد، در میان آنهمه بی حواسی، لبخند زد... امروز چقدر؟؟؟ چقدر  
خوب بود وبعد از روزها... روزهایی که تبدیل به سالهای سیاه نوجوانی اش شده بود... احساس زنده  
بودن میکرد... احساس آنکه بالاخره هم رنگ جماعت هم جنسانش شد... او هم کسی را داشت که عشق  
خطابش کند....

و صحنه ی محبتی که سامیار به رخ دخترکان کشیده بود، پیش چشمانش زنده شد، از کنار رنگ به  
رنگ شدن دل بی اهمیت گذشت!!! بی هوا خندید...  
-ای جونم... خنده هاتوو....

جوان لاغراندازی که از کنارش با پوزخندی موزیانه رد شد... او و تمام ذوق هایش را کور کرد و البته  
یادآورش شد که وسط خیابان جای تخلیه ی عقده های درونی اش نیست...  
-آخ... خاله، یک لحظه گوشی....

نشست وسط کوچه ی نور، گوشی را روی کوله اش گذاشت... بند کتانی های دوست داشتنی اش باز  
شده بود، گرهی پاپیونی زد و به سرعت از جا برخاست...  
-ببخشید... وای خاله اگه بدونی چقدر خوشحالم، اصن رو ابرام... شناسنامه ام بالاخره سفید  
شد... باورت میشه؟؟؟ همچین خوشگلو و ناز شده!!!

و مستانه خندید و گذاشت گنجشک های روی درختان بلند و سبز کوچه ی نور هم لذت ببرند و در  
خوشی او سهیم باشند...

-الهی قربون خنده هات شم،،،، عزیز طوبی؟  
سرخوش بند دیگر کوله اش را روی دوش انداخت ...  
-جونم؟

-حواست به شناسنامه ی سفیدت هست دیگه؟؟

نمیدانست لحن کمی جدی شده ی طوبی را پای چه بگذارد؟؟؟ به صفحه گوشی جدیدش خیره  
شد، پشت خطی، سامیار بود....

باید می گفت که شاید حواس پرت شده است؟؟ باید به طوبی از سامیار میگفت؟؟ از اینکه کسی هست در حوالی دلش؟ که گرما می بخشد به قلب تنهایش؟؟ نمیدانست برای گفتن؛ کلمات را با چه سحر و جادویی کنار هم بچیند....

-ترگل جان... الان تو دوباره یک ترگل دیگه ای شدی خب مامانی؟؟

بی حال خوبی گفت...

-این دفعه دیگه جای اشتباه نیست، جای جبرانم نیست، عاقل باش... نزار باز صدمه ببینی، من به تو خیلی ایمان دارم... متوجه ای؟؟ با چشم باز برو جلو...

دوباره به صفحه نگاهی انداخت، سامیار پشت هم زنگ میزد... لب پایینش را کمی تر کرد و سست و بی حواس جواب داد...

-حواسم هست خاله...

-قربونت بشم، من برم که کلاسم شروع شد... بازم مبارکت باشه شناسنامه ی خوشگلت...

\*\*\*\*\*

آینه جیبی اش را بیرون آورد و نگاهی به آن انداخت... دم و بازدمش همراه شد با آسودگی... گوشی میان دستش دوباره لرزید، حوصله ی اتوبوس و مترو را نداشت... دستی برای پیکان زرد رنگی تکان داد...

-جانم؟؟

-پشت خط کی بودم؟؟

اخم ریزی صورت ترگل را پوشاند...

-خاله ام، طوبی...

-هووم... یادت باشه فسقل، در هر شرایطی من مقدم به همه کستم... اوکی؟؟

ابروهای ترگل بالا انداخت و دیگر خبری از آن اخم نبود... باز خواستن اعجاز کرد میان کلام تند سامیار!!!! سرخوش از آن حس تملکی که سامیار نسبت به او داشت، با خنده اوکی گفت....

-امروز دانشگاهی؟؟

-نه جونم... کارام همه پیچیده بهم، باید الان برم بانک، نمیرسه که پیام....



-این ترم آخری رو شل بگیر...

-چشم مامان بزرگ....امروز با خانوم دکتر کلاس دارین؟؟

برنامه ی درسی اش را به گمان باید از جوان پر ادعای این روزهایش می پرسید...

-اوهوم...امروز با استاد راد مدیریت منابع داریم...

صدایی که شنید کاملا بم...وکاملا محسور کننده بود...جوری که مسخ میکرد!!هر دختر نابلدی چون ترگل را!!!وترگل دوست داشت،مدام بشنود صدایی را که جنسش خاص بود...شاید هم در نظر او خاص بود و دیوانه کننده!!!

-چه خوب!!دل من هم تنگه توئه،هم تنگه مامانم...بیا یک کاری کنیم!تو از طرف من مامانمو ببوس...به استاد خوشگلتم بگو از طرف من تو رو ببوسه...  
-....

دیدم تو خواب وقت سحر...شهزاده ای زرین کمن...

نشسته بر اسب سفید،میومد از کوه و کمر....

می رفت و آتش به دلم میزد نگاهش....

-زبونتو موش خورده؟؟من فقط صدای نفساتو دارم...معامله ی عادلانه ای بود؟؟

هنوز درگیر موسیقی سنتی پیچیده در اتاقک ماشین بود،و شرم...و شرم....و خجالتی که در وجودش زبانه می کشید و شاید عشق بیشتر!!!  
باید قطع میکرد و نفس می گرفت....باید....

-قطع کنم سامیار؟؟

صدای خنده ی سرخوش سامیار خجالت زده اش کرد و بی آنکه منتظر اجازه ی او باشد،قطع کرد....

چرا آنهمه بی پروایی او غرق لذتش میکرد؟؟تصویر چند روز پیش در مقابل چشمانش جان گرفت و نفس را سینه اش به شماره انداخت...پشت چراغ قرمز و جواب دندان شکنی که به دخترهای سرتاپا مصنوعی داد!!

این همه حجم خوشی محال نبود برایش؟؟

از خواب شیرین ناگه پریدم...او را ندیدم دیگر کنارم....بخدا!!!

جانم رسیده از غصه بر لب...هرروز و هرشب...در انتظارم بخدا...  
گرمش بود...شیشه را پایین داد تا از آن همه بی هوایی خلاص شود...و شاید راننده از حال دلش  
باخبر بود که صدای موسیقی گوش نواز را بالاتر برد....

شهزاده ی رویای من شاید تویی...  
اونکس که شب در خواب من آید تویی...تو....

دست زیر چانه اش گذاشت وبا تبسم به استاد راد خیره شد...که با مهربانی برای یکی از  
دانشجویانی که در حال جواب دادن سوال درسی بود، سر تکان میداد....

رویایها حباب میشد...حبابی که نمی ترکید،حباب های زیبا!!!حباب های بی نظیر...خوشبختی چرا  
برایش این روزها قابل لمس شده بود؟؟دستانش را که باز میکرد،خوشبختی میان آغوشش حل میشد..

-نه به اون جفتک انداختنات...نه به الان که داری از حال میری،صاحب جنسو می بینی!!!خودتو جمع  
کن بابا...تبسم را همانطور روی لب هایش حفظ کرد وسری چرخاند،منا با ذوق نگاهش کرد....

-الهی!!خیلی بهم میان الی مگه نه...بخدا من که خیلی خوشحالم،سامی بچه خیلی باحالیه...البته  
کوروش خیلی ازش تعریف میکنه...نه که باهم خیلی وقته دوستن...

دل بازیگوشش بالا پایین پرید و دور خودش می چرخید...

-حرفا میزنی؟؟مگه تفاوت قدی تابلومون بهم بیاد...

-جوجه ای تو بغلش ترگلی...

-فقط موندم چه جوری داری اون دماغو!! تو تحمل میکنی؟؟

-همونجور که تو داری کله ی کچله حسین رو تحمل میکنی...

المیرا بی آنکه از حرف ترگل ناراحت شود،پشت چشمی نازک کرد و خلع سلاح از کلام تند  
او،نگاهش را به استاد داد....

تیغ را روی میز انداخت،دستی به پشت لب هایش کشید...دیگر اثری از ریز موهای زشت وسياه  
نبود....

گوشی سفید عروسی اش را برداشت، هنوز آنقدر راحت نمیتوانست با آن کار کند، با ذوق دستی به آویز ظریفش کشید، صفحه پیام را باز کرد و تند تند متنی را تایپ کرد پیام بی معطلی برای سامیار ارسال شد....

پرده را کناری زد، بچه های سال آخر با هیجان والیبال بازی میکردند و اغلب آنان مقنعه شان دور گردنشان افتاده بود....

رفت و آمدهای آدم های نا آشنا مطمئنش کرد که امروز احتمالاً جلسه انجمن اولیاست، که مادر و پدراهای فراوانی را به نور سرریز شده اند....

با لبخند سرچرخاند و به موبایلی که روی میز می لرزید خیره شد، دست دراز کرد و نام صارمی را که روی صفحه دید، هیچ رقمه لبخند جمع نمیشد....

گلوبی صاف کرد و سعی کرد، هیجان بیش اندازه اش را لابه لای کلمات قایم کند....

-اگه تو بدونی این ترم آخری که درسا انقدر سنگینه تو مغازه چقدر سرم شلوغه، راه به راه نمیگفتی پیام دانشگاه....

صدای تق در، غریق نجاتی شد برای ترگلی که در دریای محبت سامیار در حال غرق شدن بود....  
-ترگل سادات بیا که، اختر همسایه سرورشون باز یکسری شورت و سوتین برا فروش آورده... بیا بسته بندی کن ببرم برا معلما، خوب خریدارشون...

و هیجان زده برای سودی هرچند ناچیزی که دستش را می گرفت، خندید...

سراسیمه دستش را روی دهانه ی گوشی گذاشت، و عصبی بعد از مدت ها پلک چپش پرید....  
-ترگلی هستی؟؟

موریانه های لعنتی!!! باز سر و کله شان از کجا پیدا شده بود!!! چرا آرامش نمیگذاشتند.... کلافه به حرف آمد...

-سامیار باید قطع کنم...

-دوست داشتم صداتو داشتم.... ولی خب حتما کار داری، برو قربونت....

-ترگل سادات؟؟؟

کنجکاوی در صدای طلعتی جانش مشهود بود.... گوشی را روی میز انداخت و درحالی که با دلهره ای که نمیدانست از کجاست!!! دستی به موهایش کشید و از اتاق بیرون زد....

یادش نبود شورت های میان دستش را در کدام نایلون بگذارد، نخ می بودند و راه راه... از همان ها که هر شش تایش را طلعت می خرید برای خودش به 6000 تومان... حالا هر کدام 2500 فروخته می شد!!! طلعت راه بالا کشیدن روی جنس را یاد گرفته بود پس!!!

فهمیده بود که معلم ها وقتی در دفتر نور دور هم می نشینند، از سر چشم وهم چشمی جنس های بنجل اختر را حتی به قیمتی گزاف خریدارند....

سوتین گیپوری مشکی را دستش گرفت و یادش نیامد که طلعت چه قیمت گفته بود، سردرگم به دور تا دور خانه نگاه انداخت...

پشتی قالیچه هایی که کارتن ها و شانہ تخم مرغ هایش دیگر واقعا زوارش در رفته بود... و راحتی هایی که طی چند سال کار کشیدن از آنها، رنگ و روئی برایشان مانده بود...

عصبی گیپور خوش پوش را روی بقیه ی ممنوعه ها !!! انداخت... واز جا برخاست... کلافه لیوان را از آب پر کرد و یک نفس آن را سر کشید....

چرا در نادانی دست و پا میزد؟؟ چرا مدام نهیب ها پتک می شدند و بر سرش کوبیده می شدند... و او خودش و حواسش را جایی دیگر گرم می کرد؟؟

چرا کمبودها آنهمه در چشم بود؟؟ لیوان را محکم روی کابینت کوباند و تعجب کرد از نشکستنش...

بی حوصله ده هزار تومانی دخترک سورمه ای پوش را خرد کرد واز یخچال آب معدنی سرد را بیرون کشید و به دخترک داد ، آسید مرتضی تکیه بر در یشمی ،مادر و پدراها را به نماز خانه ی نور راهنمایی میکرد....

کمی آسید مرتضایش را تار می دید، ترسید... محکم پلک هایش را بهم فشرد و باز کرد... نفسی از سر آسودگی کشید، حالا تصویر بابای نور واضح شده بود....

در بوفه را بست، هنوز نیم ساعت به زنگ تفریح مانده بود، در این فاصله می توانست به مبحث آخر اصول حسابداری نگاهی بیندازد....

تا که خواست به سمت در کوچک خانه ی خودشان گام بردارد، توپی جلوی پایش افتاد... همه ی سورمه ای پوش ها یک صدا فریاد می زدند....

- دختر مش توفیق، توپو رد کن....

تینا هم میان آنها بود، با مقنعه ای که دور گردنش افتاده بود و ضروری هم نبود که بتوپد به رویش و بخواهد آن موهای افشان شده اش را جمع کند....

توپ را برداشت، و با شیطنت ابرو بالا انداخت.... صفورا را دید که گوشه ای روی انبوهی از کوله های ولو شده روی زمین نشسته است و به نقطه ای دور خیره است....

سعی کرد روی توپ و ضربه ای که میخواست به آن بزند، تمرکز کند.... توپ را بالا انداخت و با ضربه ای محکم توپ را از تور رد کرد، هورای دخترها بلند شد... توپ دقیقا گوشه زمین و روی خط نشسته بود....

دستی به نشانه ی لایک برای آنها بالا آورد.... صفورا از جا برخاست، و خشمگین نگاهش را به پشت سر ترگل داد، و با تنه ای که به ترگل متعجب زد، به سمت درخیز برداشت...

تینا سراسیمه مقنعه اش را روی سرش کشید و از زمین والیبال خارج شد....  
-چرا اومدی؟؟؟-

سرش را چرخاند و با دهانی باز مانده به جایی نزدیک یشمی ها خیره شد... به زنی که با تبسم به صفورا خیره شده بود، ترگل به وضوح صدایشان را می شنید....

-صفورا جان، مامان آروم باش، با هم حرف می زنیم....  
-من با تو حرفی ندارم.... چرا اومدی مدرسه ام؟؟-

یادش نبود که او مادر سامیار است!!! یادش نبود که او دانشجوی زن سیاه پوش است.... و یادش نبود که سامیار نمیداند او دختر نور است....

با گام هایی آرام کمی نزدیک شد....

-صفورا جان دارن نگات میکنن دوستات، بابات ازم خواست... گفت امروز نمی رسه بیاد مدرسه ات...-

صفورا با صورتی جمع شده از انزجار، به روی زنی که کم کم لبخند از صورتش جمع می شد... با کلماتی زهردار، توپید....

-نیازی نبود تورو بگه... می گفت شیدا بیاد، اونم مامانم دیگه!!!! نه؟؟؟ با دخترش بیاد... با خواهر کوچولوم...-

استاد راد لب گزید و مستاصل به اطرافش خیره شد... و با چشمانی نمناک میان حرف دخترش پرید..

-شیدا مامانته؟؟ آره صفورا؟؟ شیدا؟؟ من چیم برات؟؟

صفورا بی آنکه نگاهش را مستقیم به نگاه دردمند مادرش بدوزد، جواب داد...

-تو!! تو کسی هستی که گذاشتی شیدایی وارد زندگیه بابام شه...

سورمه ای پوش ها با سوت معلم ورزششان، حواسشان جمع بازی شد...

-قبلش کسی نبود؟؟ بغیر از من که مامانتم...

صفورا با پوزخندی کج... سرد و بی رحم میان حرف پرید و انگشت اشاره اش را مقابل صورت

غمگین مادرش تکان داد...

-تو مامان من نیستی... هیچ وقت نبودی... حالا هم برو...

و روی برگرداند و به سمت سرویس های بهداشتی دوید... و کسی شاید ندید که صفورا نم اشکش را

با گوشه ی مقنعه اش پاک کرد!!!

استاد راد با چشم هایی غرق در اشک، دستش از چادری که به زیبایی صورتش را قاب گرفته

بود، افتاد... ناباور به مسیر رفته ی صفورا خیره شد... که ترگل را مات زده زیر سایه ی درختی تنومند

دید... ترگل که تازه از خواب خرگوشی اش بیدار شده بود گویی!!!

ناشیانه پشت تنه ی تنومند درخت توت نور پنهان شد، دیده بودش و او مثال احمق ها خودش را از

دید استادش قایم کرده بود....

دوست نداشت که از زبان کسی دیگر سامیار بشنود که دختر بابای مدرسه است... دوست

نداشت!!! باید هرچه زودتر خودش دست به کار می شد....

کمی از پشت درخت گردن کشید و استاد را دید که باسری به زیرافتاده از در نور بیرون رفت... بی

اراده بغض کرد، بغضی دردناک که بیخ گلایش چسبیده بود... سیاه پوش محبوب دانشکده اش چه تلخ

از پاره ی تنش رانده شد... به کدامین گناه؟؟ باید روزی از سامیار می پرسید....

ناگفته های بینشان زیادی از حد بود... باید برای هم می گفتند، بدون ترس از طرد شدن و یا قضاوت

شدن....

با اسکاج کفی به جان بشقاب ها افتاد...از بعد از ظهر فرصتی برای صحبت کردن با سامیار پیدا نکرده بود...کمی دلگیر بود که سامیار هم زیاد پیگیر بی خبری از او نشده بود، صدای دیبا را از پشت سر شنید....

-ترگل سادات، من فیلمو گذاشتم...نمیای ببینی؟؟

شیر آب را باز کرد و بشقاب های کفی را زیر آن گرفت و بی توجه به سوال دیبا بی ربط پرسید...

-مامان بابا خوابیدن؟؟

-آره تشکشونو پهن کردم...طفلکی ها حوصله ی فیلم دیدن رو نداشتن، رفتن خوابیدن...زودی بیا

ببین، بعدشم حمید منو برسونه خونمون...

دستانش را با لباسش خشک کرد و موبایل را از روی میز برداشت و به صفحه ی خالی از

میسکالش خیره شد...

کمی جلوتر از دیبا و حمید نشست و با کاسه ی پر از پف فیلش مشغول شد...چشمانش روی صفحه

ی تلویزیون بود، اما افسار حواسش را در دست نداشت، حواس چموشش به هرجایی که دوست داشت

سرک میکشید، ذهنش کاملا بهم ریخته بود....

از صفورا و رفتن استاد راد از نور، سامیاری که خبری از او نبود!!! تا پچ پچ های یواشکی زوج تازه به

هم رسیده ی پشت سرش!!! همه و همه در بهم ریختگی ذهنش دخیل بودند....

به مرد سیاه پوش میان قاب جعبه جادویی خیره شد....که با تبری خونین در میان جنگلی تاریک به

دنبال دخترکی جوان می گشت...بی آنکه بترسد پف فیلی را درون دهانش گذاشت...و حواسش بود که

دیبا به بهانه ی ترس خودش را در آغوش برادرش ولو کرده است و مدام به پیراهن او چنگ میزند....

پوفی آرام کشید...و به صحنه های بیشتر چندش آور تا ترسناک خیره شد، حمید و دیبا نمی دانستند

که ترگل از گوشه ی چشم ریز به ریز حرکاتشان را زیر نظر دارد؟؟

مرد موهای طلایی دخترک را از پشت درخت دید...با گام هایی آرام به سمتش قدم

برداشت...همزمان موزیکی موزیانه هم پخش میشد....

تبر را بالا برد و بی آنکه مجالی به دخترک مو طلایی بدهد، موزیک همزمان با جیفی بنفش پخش

شد...سرش را از تنش جدا کرد...

صورتش از جیغ ریز دیبا و بیشتر جمع شدن او در آغوش حمید، جمع شد، موبایل روی پایش لرزید...

-مامانم امروز حالش خوب نبود، مدام کنارش بودم... برا همین نشد باهات تماس بگیرم... تو هم یک وقت خبر نگیری ازم؟؟

وانتهای جمله اش را پر از استیکر اخم گذاشته بود...

سرش را بالا گرفت و بی اهمیت به خون پخش شده روی لباس های مرد قاتل پف فیلی دیگر در دهانش گذاشت... و با آسودگی بیشتر نگاه به تصاویر جعبه ی جادوویی داد...

تمام تلاشش را بکار بسته بود تا ذهنش را به نوشته ها و حساب و کتاب های کتاب قطور مقابلش بدهد... تا ساعتی دیگر امتحان میانترم داشت و او میان خط به خط به استاد راد فکر میکرد که نکند از او و دیدنش در نور به سامیار گفته باشد!!!

پوست خشکیده اش لبش را جوید و با دیدن المیرا که در چند میز دورتر از او سخت مشغول مطالعه بود... سعی کرد تمام فکر کردن و تپیدن قلب بی جنبه اش را لاقط بگذارد برای بعد از امتحانی که می دانست عجیب سخت و طاقت فرساست...

دقایقی بعد با ماشین حسابش درگیر شده بود که ویبره ی موبایلش باعث شد سکوت کتابخانه با نچ کردن دانشجوها بهم بریزد... در کتابخانه را آرام بست و نوار سبز را کشید...

-دانشگاهی؟؟

تحت تاثیر محیط کتابخانه، بی اختیار پچ پچ وار جواب داد...

-آره، کتابخونه ام... تو کجایی؟؟

-من دنبال جا پارکم و... اینکه دلم برات خیلی تنگ شده...

نفوذ کلام سامیار و تبحرش در بازی کلمات باعث می شد که در این مدت کوتاه آشنایی!! آدرنالین خون ترگل مدام بالا برود... بالا... بالا... و بالاتر!!!

-....

-میدونستی که دلتنگم؟؟؟ تو ام که بی معرفت....

-دوست داشتی بیا کتابخونه ....



با دلتنگی شیرین، صندلی را عقب داد و پشت میز نشست و سعی کرد به نیشخند المیرا و اشاره ی مستقیم او به لبخند دندان نمایش توجهی نشان ندهد...

صندلی کنارش را کسی اشغال کرد... ترگل بوی عطرتنش را یکجا در همان فضای بسته ی کتابخانه بلعید... عطر او را تشخیص نمیداد که خاص است و یا نه!!! اما بویی که با مولکول های هوا ادغام شد و مشامش را تحت تصرف خودش درآورد، بی شک می توانست او را به سمت پرتگاهی بلند و عمیقی از دوست داشتن سوق دهد...

سامیار گردن کج کرد و خندید، گوشه ی چشمش پر از چین های ریز و درشت شد... صورتش اصلاح نشده بود و همان ته ریشی که بیشتر از قبل سیاه میزد، باعث شد که ترگل احساس کند که هوا برای نفس کشیدن چه به یکباره کم شد!!

صدایش آرام بر گوش ترگل نشست...

-خوبی تو؟؟-

ترگل خندان اشاره ای به کتاب و جزوه هایش زد و سرش را به نشانه ی استیصال روی گردنش کج کرد... رنگ نگاه سامیار آنی تغییر کرد و ترگل احساس کرد که محبتی دیگر پشت پرده ی کشیده روی چشمان او نهفته است....

زیر نگاه گرم و استوایی سامیار، دستپاچه به ساعت مچی اش نگاه کرد، تا امتحان کمتر از بیست دقیقه مانده بود، صورت سامیار کمی نزدیک تر شد...

-این استاد امتحاناش رو آسون میگیره... من داشتم باهاش، نگرانی نداره...

نفس هایی که با بوی آدامس اکالیپتوس مخلوط بود، صورت ترگل را نوازش کرد، سرش را کمی عقب تر برد و آسوده خاطر نفسی کشید... حالا بیشتر احساس راحتی میکرد...

-گفتی مامانت حالش بد بوده؟؟... الا...ن...خو...بن؟؟-

سامیار متفکر روی میز خطوطی فرضی میکشید... اوهمی آرام زیر لب گفت... جوری که ترگل احساس کرد، او تمایلی به ادامه ی این بحث ندارد....

چرک نویس ها را از میان جزوه اش برداشت و درون سطل آشغال انداخت، اولین نفر بود که از جلسه بیرون زده بود... دستی به گردن دردناکش کشید و کمی کج و راستش کرد تا از حالت گرفتگی درآید...

-امتحان چطور بود؟؟

صفایی بود که این سوال کلیشه را بعد از هر امتحانی می پرسید... و ترگل کمی خسته از امتحانی که پشت سر گذاشته بود، جواب داد..

-اوم...اندازه ای که خونده بودم،خب بد نبود...15 حداقل میشم...

عینک را از روی سر کم مویش به سمت چشمان ریزش هدایت کرد و بی حال به دیوار پشت سرش تکیه داد...

-من که افتضاح دادم....

ترگل چشمانش را درشت کرد و بهت زده میان حرف صفایی پرید...

-چرا خب؟؟ شما که تو تخصصی ها مشکلی ندارین؟؟

کتاب را درون کیفی که کج روی شانه اش انداخته بود،سراند...گذرا به موبایلش نظری انداخت و بی آنکه ادامه ی بحث را بگیرد گفت

-من دارم میرم...اگه المیرا پرسید،بهش بگین مامانم ناخوش احواله...باید برم پیشش...

قوطی سس را از دست منا گرفت وبا وسواس خاصی روی استیکش را تزئین کرد...

-مامانش بهونه اس،میدونم...اونروزم گفت که مامانم سر تو یک عالمه دعوا کرده باهام...اصن از روزه دعوا با بابام،اخلاقش یکجوری شده....

ترگل،لقمه را به سرعت جوید تا دهانش خالی شود برای حرف زدن...

-چرا خب؟؟ تو به بابات چه ربطی داری؟؟چه حرفا!!!

-ترگل راست میگه...بعدم شایدم واقعا مامانش حال ندار بوده که رفته...مگه نه ترگل؟

ترگل ثانیه ای قبل گاز بزرگی به ساندویچش زده بود،جوری که به سختی لقمه در دهانش می چرخید...ولی در همان حال سری به نشانه ی موافقت تکان داد....

-شما چه دلتون خوشه.... اینا بهونس...اون الان تو رودربایسی منه که کات نمیکنه...بابای معتاده منو دید، فرار کرد دلخوشا...

جمله ی ناامیدانه ی المیرا،باعث شد که احساس کند لقمه بیشتراز اندازه بزرگتر از دهانش است،احساس خفگی وجودش را پرکرد...پر استرس فکر کرد که سامیاراگر بفهمد سرایدار بودن آسید مرتضای ترگل را!!چه واکنشی از خودش نشان میدهد؟؟

نه...قرار نبود!!!قرار نبود،دیگر آرامشی که بعد از روزها رنج و تنهایی بدست آورده بود، به راحتی از کفش برود....

و نمیخواست ریشه ی محبت میانشان هنوز به ثمر ننشسته،خشک شود!!!حق او دوباره تنهایی نبود.... او تازه فهمیده بود که چقدر دوست داشتن،چقدر دوست داشته شدن زیباست...

لقمه را به زحمت و به زور چند قلپ نوشابه پایین داد سعی کرد، که عارق را در گلو خفه کند... کاغذ پیچیده روی ساندویچ را مچاله کرد و درون سینی روی میز انداخت،المیرا هم بی حوصله نیم بیشتر ساندویچ را رها کرد و کوله اش را روی شانه انداخت و از جا برخاست...

منا سمندش را به زحمت از پارک در آورد و برای ترگل بوقی زد و پا روی پدال گاز گذاشت و المیرا هم در حالی که سرش را به شیشه چسبانده بود،از او دور شد...همزمان بوقی دیگر حواسش را به پشت سرش داد...سامیار عینک آفتابی اش را روی موهایش داده بود و اشاره کرد که سوارشود....

سعی کرد غمی که درون چشمانش سوسو میزد با لبخندی کمرنگ کنار زند، روی صندلی نشست که شیئی را در زیرش احساس کرد،صورتش جمع شد...

سامیار دکمه ی پخش را زد و عینک را با انگشت به روی چشمانش هدایت کرد...

-خب امتحان چطور بود ترگل خانم؟؟

ترگل بی آنکه جوابی بدهد،مشکوک دست انداخت تا ببیند روی صندلی چیست که ساعت صفحه مشکی سامیارمیان دستش آمد...سامیار وقتی سکوت ترگل را دید،نگاه از جلو گرفت تا علت سکوتش را بدانند...

-ساعتم دست تو چیکار میکنه؟؟انقدر دنبالش می گشتم....

-دست من نبود،روی صندلی،زیر من افتاده بود....

خونسرد به جلو خیره شد با لب هایی که کمی کش آمده بودند جواب داد...

-اصلا یادم نبود کجا انداختمش...حالا خوبی تو؟؟

ترگل سرش را بین دو صندلی قرار داد و به صندلی عقب با صورتی جمع شده خیره شد...جعبه ی پیتزای نصفه،بطری های آب معدنی و ساک ورزشی که زپیش تا نصفه باز بود و خرت و پرتای داخلش به راحتی دیده می شد...

-تو همیشه انقدر شلخته ای سامیار؟؟

سامیار تک خنده ای کرد و دستش را روی دنده گذاشت....

-این که چیزی نیست، خونمو ببینی که اصن نابود میشی...

به در تکیه داد و تمام حواسش را داد به سامیار و موزیک بی کلامی که اوهم گام با ریتمش نامحسوس سر تکان میداد...

-راستی دوست داری خونمو ببینی؟؟؟

ترگل یکه ای خورد و بیشتر به در چسبید... با زبانش لب هایش را خیس کرد، سعی کرد موضوع و سوال پرسیده ی او را بی اهمیت جلوه دهد...

-مگه تو جدا از خانواده زندگی میکنی؟؟

راهنما زد و وبا یک دستش فرمان را چرخاند و همزمان جواب ترگل منتظر را داد...

-آره.. از بیس سالگی... از تاییمی که زن بابام شد سن خودم...

و پوف بلندی کشید و دکمه ی بالایی پیراهنش را باز کرد و درجه ی کولر را بالا برد...

ترگل هاج و واج مانده به سامیار خیره شد، این را هم به دانسته هایش اضافه کرده بود!!! میدانست که او بچه ی طلاق است!!! میدانست که صفورا خواهر اوست!!! ترگل همه را می دانست... همه را... و سامیار گمان میکرد که ترگل هیچ نمیداند...

سرعتش را بیشتر کرد، و با اخمی جذاب به جلو خیره شد... کمی از راه که گذشت، ترگل مضطرب خواست که سکوت آزار دهنده را بشکند...

-سامیار؟؟

گوشی موبایل همزمان روی داشبورد لرزید... دست دراز کرد و با دیدن مخاطب کمی به پیشانی اش چین داد...

-بگووو...

-خب دیگه... تقویمتو دیدی؟؟ هنوز به یکماه نمی رسه... تو گوش کن، منم گفتم بهت میدم شیش ماهه... حالیمه بی اسکونت دادی.. منم که گفتم چشم... الان نمیتونم حرف بزnm... تما... تماس می گیرم...

و گوشی را محکم روی داشبورت کوباند... ترگل می ترسید پرسد که به کجا می روند، اخم های سامیار و رگ برجسته شده ی پیشانی اش او را دعوت به سکوت کرده بود....

ماشین وارد کوچه ی تقریبا پهنی شد و مقابل ناوایی که مشخص بود پخت آن تمام شده است، ایستاد...سوییچ را در آورد وهمزمان، دستش که دستگیره را کشید گفت...

-چای بعد از امتحان می چسبه...

ترگل بند کوله اش را میان انگشتانش فشرد و با صدایی خش گرفته در جواب گفت...

-کجا داریم میریم؟؟

سامیار مردد سر چرخاند، هنوز عینک آفتابی، روی چشمانش بود....

-خب خونه ی من، دوست نداری ببینیش؟

ترگل قهوه ای ها را نمی دید تا دلش آرام بگیرد وچین های کنارش هم....همه همه اش پشت قابی

شیشه ای سیاه پنهان بود...

سرش را چرخاند و به کوچه ای که در بعد از ظهر بهاری در سکوت و سکون بود نظری انداخت و نه

آرامی زیر لب زمزمه کرد...و با تانی نگاهش را داد به سامیاری که جدی خیره اش شده بود...

-ترگل؟؟خواست هست که منم...

-یعنی...چی؟؟معلومه حواسم هست که تویی، اما...من خب... بیرون راحت ترم...تا...خونه...

-ترگل من دله نیستم که تو چهاردیواری خالی، بچسبم به تو...

جملات بی پروایی که بر زبان آورد باعث شد، که ترگل عرقی سرد بر تیره ی پشتش بنشیند....جمله

ای می خواست به زبان آورد، مزه ی خوبی نداشت...تلخ بود!!!همیشه و تا مادامی که عمر داشت به زبان

آوردنش تلخی داشت...اما باید مثال فولاد، آب دیده میشد...آب دیده بود!!!اما حالا آب دیده تر....

-منم...منم، به جرم مطلقه بودن، دم دستی نیستم...

سامیار سرش را بیشتر جلو آورد و با حرص کلمات را از میان دندان کلید شده اش بیرون داد...

-ترگل این حرفتو نشنیده می گیرم....تو در مورد من چی فک کردی؟؟فک کردی میارمت اینجا

که!!

بقیه ی حرفش را با خشونت قورت داد و پوف کلافه ای کشید...

-دم این خونه آوردنت باعث میشه جور دیگه ای فکر نکنم!!!

سامیار بعد از آشنایی شان، اولین بار بود که ترگل را آنهمه سرد و خشن میدید...سرش را تکانی داد

، تک خنده ای پر از حرص فضای بسته ی ماشین را پر کرد...

-نکنه می ترسی نفر سوم شیطون باشه که میاد خونه ی من؟؟ ترگل درست مثل مامان زهرام داری فک میکنی....می فهمی؟؟

ترگل بیشتر ترسید و بیشتر به در چسبید...اما از موضع سفت و سخت خودش پایین نیامد...نباید سامیار پا روی دمش می گذاشت...نباید!!! او روزها، بود که از ترگل عصبی که مدام پلک چپش می پرید فاصله گرفته بود...که او از چهاردیواری بسته می ترسید...

-تمومش کن ،سامیار حرفات داره اذیتم میکنه...

تک تک کلماتی که به زبان آورد، آلوده به ترس و سردرگمی بود...

سامیار عقب کشید و دستش را میان موهایش برد و آنها را بیشتر بالا داد، نفس عمیقی کشید...رو به ترگل که بینی اش از بغض چین خورده بود، چرخید...دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد..

-اوکی...بیخشید...بیخشید...ولی مرسی از اینهمه اعتمادی که بهم داری...

موهای ت چتری اش را زیر مقنعه داد ،اما بعد از ثانیه ای لجوجانه دوباره روی پیشانی ریخته شدند...

-میشه عینکتو برداری؟؟

بی حرف عینکش را از چشمانش برداشت و روی صندلی عقب پرت کرد...و نگاهش را مستقیم به نگاه ترگل دوخت...

-میشه، خب؟؟

-آسید مرتضی، یعنی بابام...همیشه میگه، قلب آدما تو چشماشونه...از این به بعد هر وقت خواستی با من حرف بزنی عینکتو بردار، بزار قلبتو ببینم...سامیار، من...من ازت نمیتروسم،،، نمیدونم مامانت چه جوری فک میکنه؟؟ اما من همینم، همینی که میبینی سامیار!!

و روی گرداند و به کوچه خالی از آدم نگاه کرد و ترجیح داد که بغض، همانجا کنج گلویش جا خوش کند...، سخت بود اما نهایت تلاشش تر نشدن کاسه های چشمانش بود...دقایقی به سکوت گذشت!!!

ماشین که روشن شد، ترگل ،سر بر گرداند و به سامیار اخمو نگاه کرد...سنگینی نگاهش باعث شد که سامیار گذرا نگاهی بیندازد و با پوزخندی کج ،ماشین را از پارک در آورد...

-مادر این حبوباتو رو خوب تو آب جوشوندی؟؟

زهرآ سادات سر انگشت کشکی شده اش را مکید و سری به نشانه ی بله تکان داد... ترگل با گیره های کوچک، به جان موهای حنا افتاده بود، پرسید...

-حالا فردا آش درست میشه، از الان واسه چی دست به کار شدین؟؟

-مادر این حبوبات رو وقتی از قبل بجوشونی، دیگه وقتی بخوری نفخ نمی کنی...

-آهان!!! از اون لحاظ... حالا اینهمه آش، نذر چی، هس؟؟

طلعت دست به کمر از آشپزخانه بیرون آمد وبا محبت خیره ی ترگل شد...

-نذر واسه خلاصی تو!!!

ترگل سرش را به سرعت بالا آورد، جوری که سایش مهره های گردنش را احساس کرد... ابرو در

هم کشید...

-خلاصی من؟؟

-آره، گفتم یا امام زمان بچم از دست اون شیطان خلاص شه، برای سلامتی مادر بزرگوارشون، واسه

بچه های مدرسه یک دیگ آش درست میکنم ...

و در آخر وبا آوردن نام امام زمان اشک در گوشه ی چشمانش لانه کرد، سراسیمه با گوشه ی

روسری اش اشک ها را از چهره زدود و دوباره به آشپزخانه بازگشت، ترگل نفسی از سینه خارج کرد

و همزمان لبخندی کمرنگ روی لبانش نشست... و به درگاه خالی از طلعت خیره شد و اندیشید، که همین

محبت های خالص عزیزانش برایش بس... برایش غنیمت که میان آنها نفس می کشید!!!

-عاله؟؟

با تانی نگاه داد به حنای منتظر، آخرین گیره را هم به موهایش بست وبا بوسه ای آبدار از جا

برخواست...

جعبه های رشته را از گوشه ی حیاط بغل کرد و در حالی که جلویش را به زور می دید، از در بیرون

زد... خانم ضروری کنار دیگ دست به سینه ایستاده بود وبا طلعت در حال صحبت کردن بود... ناچار

نزدیک رفت وجعبه ها را روی زمین گذاشت و کمر راست کرد و به اجبار سلامی را زیر لب زمزمه کرد...

منتظر روی نیمکت نشست ، تا زمانش که شد، رشته ها را درون آب بریزند...

گوشی روی سینه اش لرزید و باعث شد که تیر خفیفی را در میان قفسه ی سینه اش احساس کند، از

جا برخاست و وقتی چشمش به اسم محبوب روزهای بهاری اش افتاد با تبسم نوار سبز را لمس کرد...

از دیروز بعد از ظهر و آن مشاجره ی لفظی میانشان، ترگل کمی سرد با او برخورد کند... و دلخوری اش را واضح میان جملاتش جا بدهد... اما امروز و لحن دلجویانه ی سامیار باعث شد که کمی، کمتر گارد تدافعی اش را بکار گیرد...

-خوبی تو؟؟

-سلام...

همین احوالپرسی معمولی، بدون قربان صدقه ی خاصی ته دلش را می لرزاند، سامیار داشت عادتش میداد... داشت کاری میکرد که ترگل به مبتلا شدن به او فکر کند!!!! که عاقبت مبتلایش شود...

-خوبم...

-منم خوبم ترگل خانوم، مرسی از احوالپرستون...

ورنجیده ادامه داد...

- از دیروز حواسم هست خیلی داری تلگرافی حرف میزنی... من همیشه انقد مهربون نیستم ها!!!

-چی بگم؟؟ مثلا بگم داریم آش درست میکنیم؟؟

....-

صدای دختری را شنید که با لحنی شاید از عمد، نازدار سلامی کرد و صدایش در میان خطوط

پیچید....

-مهدی جان، خانوم رو کارشو راه بنداز...

....-

-گفتی چی؟؟ آش؟؟ آخ دلم خواست نامرد...

ترگل کمی با ابروهای در هم پیچیده گوشه را کنار گوشش چسبانده بود... سعی کرد بعدا در مورد دخترهای رنگارنگی که هرروز سامیار می دید وبا آنها در مورد ساعت بحث و گفتگو می کرد، فکر کند... تمام تلاشش را به کار بست تا صدایش نلرزد و عادی مکالمه را ادامه دهد...

-آره آش نذری...میخوای که بفرستم برات؟؟

-از خدومه، اصلا درست شد، و دردار خودت بیار مغازه... میتونی؟؟

شوکه از پیشنهاد سامیار، کمی سکوت کرد و مکثش باعث شد که سامیار با رنجیدگی ادامه دهد...

-نکنه با مغازه ی منم مشکل داری؟؟



-نه!!!برات میارم...حالا با کشک بیشتر یا نعنای بیشتر؟؟

-ای جان،نگو دلم آب شد،نعناش زیاد باشه...همچین که بزنه به تلخی...

ترگل نگاهی به پشت سرش انداخت،مادرش هنوز سخت مشغول صحبت بود،پس با خیال راحت دوباره غرق شد در دریای کلام محبت سامیار...

-حالا نذر واسه چی؟؟نکنه برای اینکه من پیام بگیرم؟؟

ترگل ریز خندید و دیوانه ای زیر لب زمزمه کرد...

-نه جدا؟؟نذره چی؟؟

ترگل خنده از روی لب هایش جمع شد،شاید حالا وقتش بود که کمی از !!! از متین بگوید...لازم بود،باید بی پرده از ازدواجش می گفت...از انتخاب نحسش!!

-اوکی!!نباید می پرسیدم...

-نه میگم...خب نذر واسه خلاصیه منه...

-دست شما درد نکنه،هنوز تو تازه منو پیدا کردی،خلاص شی ازم؟؟

ترگل بی حس و حال وبی آنکه از شوخی سامیار لب هایش به خنده بنشیند،روی نیمکتی دیگر نشست...

-نه...خلاصی از،از همسر سابقم..

آنقدرها هم سخت نبود از گفتنش...حالا که هیچ نسبتی با او نداشت،سخت نبود دیگر...وباید روزی کامل،از متین می گفت...یکبار برای همیشه!!

-من خیلی عذاب کشیدم تا راحت شم ازش...این آش کوچکتترین تشکره از خدا سامیار...

- تو زندگی خیلی اذیتت کرد؟؟

حالا لبخند روی لب های بی رنگ ترگل نشست...لبخندی که پر از حزن و اندوه بود...

-من،باهاش زندگی نکردم...فقط دو سال عقدش بودم،فقط عقدش سامیار،دو سالی که یک عمر گذشت!!!یک عمر سامیار...باورت میشه؟؟

-چرا ازش جدا شدی؟؟

تک خنده ای را راهی خطوط ارتباطی کرد...

- چون آشغال بود، چون... چون چیزایی ازش دیدم که شد یک نقطه ی کور تو ذهنم... یک نقطه ی سیاه، شدم آدمی که برای فرار ازش طلب مرگمو کنم... سامیار من...

- ترگل سادات بیا که وقتشه رشته ها رو بریزیم...

از جا برخواست و برای تمام شدن بحث ادامه داد...

- پس گفتمی با نعنای زیاد؟؟

سامیار بعد از نفسی عمیقی که کشید که ترگل حزن آن را به وضوح احساس کرد، جواب داد...

- آره نعنای زیاد...

- می بینمت، خداحافظ...

زنگ تفریح زده شده بود و هجوم سورمه ای پوش دور دیگ باعث شد، که ضروری با سوت گوش خراشش از پله های ساختمان سرازیر شود...

همه را به صف کرد و تذکر داد که هرکدام بی هیچ سروصدای اضافه ای ظرف آشان را بگیرند و بروند گوشه ای بخورند...

طلعت با فرزی ظروف یکبار مصرف را با ملاقه ای آش پر میکرد و به دست نرگس میداد تا کمی با کشک و نعنای تزئینشان کند و بعد به دست دخترها بدهد...

ترگل در کابینت ها را بهم می کوبید تا کاسه ی چینی طلعتی جانش را پیدا کند، عاقب هم یافت... با لبخندی دندان نما کاسه ی چینی با گل های رز قرمز رنگ، تنها یادگاری از جهیزیه ی مادرش را برداشت...

چند قدم به طرف در برداشت ولی با دیدن عطا کوچولو، راه رفته را برگشت... نشست کنار عطای خوابیده، آرام پشت پلک هایش را بویید و سپس بوسید... دستی به موهایش کشید و از جا برخواست...

از در که خارج شد، صفورا را دید که به آبخوری تکیه داده بود و بارویی ترش به دیگ و پایه ی آش نگاه میکرد... قبل از آنکه صفورا نگاهش را از او بدزد، پشتش را به او کرد و به سمت طلعت و آش پر پیمانش گام برداشت...

- طلعتی جان، تو اینم بریز....

آش به ته دیگ رسیده بود و می ترسید آشی که قولش را به سامیار داده بود، تمام شود....

- این کاسه رو چرا برداشتی؟؟

- شما بریز...میخواهم امروز ببرم برای دوستانم...

طلعت با نوچ و کاملاً بی میل با دو ملاقه کاسه ی گل قرمز را پر کرد...کنار نرگس چمباتمه زد و قاشق نعنا را از دست او قاپید و بی توجه به تشر او، روی کاسه را پر از نعنا کرد و کاملاً راضی از کارش به سمت خانه رفت...

موهایش را با کش کاملاً بالا بست، چتری هایش را کج زیر مقنعه داد، اما آنها سرکشانه از گوشه و کنار بیرون می زدند...مانتوی مشکی که همیشه برای دانشگاه رفتن مناسب می دید را پوشید و کفش های کتانی هم رنگ آنرا از جاکفشی بیرون کشاند...آژانسی که دقایقی پیش زنگ زده بود، برایش بوقی زد...

نایلون روی کاسه کشیده بود هیجانزده دستی به مقنعه اش کشید و خودش را درون ویتترین های مغازه ها رصد کرد...دست و پایش به طرز نامحسوسی می لرزیدند...نگران سبک شدنش بود!!!نگران فکری بود که شاید در سر سامیار سوسو میزد!!!اما در کنار همه ی نگرانی ها....

موزیانه اندیشید؛ حالا وقت خوبی است که از نزدیک با دخترها و زنان شیکان و پیکان مغازه ی سامیار رو به رو شود....

سامیار پشت به او با مهدی شاگردش در حال صحبت کردن بود، انگار همان دیروز بود که ناامید و با دلی پراز اندوه با دیبا برای خالی کردن حرصش سر از این ساعت فروشی در آورده بود....و آنجا فهمیده بود که صارمی دانشگاه صاحب مغازه ی به آن لوکسی است...

در را که باز کرد، و سلام گفت...مهدی چشمانش را کمی تنگ کرد و سامیار پر شتاب به سمت صدا چرخید...و با دیدن ترگل و کاسه ی آتش، ابروهای مشکی اش بالا پرید و لبخند تمام صورتش را پر کرد...

تو از متن کدوم رویا رسیدی؟؟

که تا اسمت رو گفتمی شب جوون شد....

نگاه پر از رنگین کمان ترگل به چشمان خندان سامیار بود...کمی نزدیک تر رفت، در حضور مهدی نمی توانست راحت حرف بزند، سامیار از نگاه دزدیدن های ترگل و سر پایین انداختش فهمید که حضور شاگردش او را معذب کرده است...به او اشاره ای زد که به بهانه ای از مغازه بیرون برود...

-خب با اجازه تون من برم تا مغازه کناری...

روی کانپه گوشه ی مغازه نشست، فضای لوکس آنجا باعث شده بود که احساس کمبودها در وجودش دوباره طغیان کند... و دوباره فرسخ ها فاصله یادش افتاد، و باعث شود آن شور و هیجان ثانیه های اول ته دلش، ته نشین گردد...

سامیار دستانش را بهم مالید و با گامی بلند نزدیک میز عسلی جلوی ترگل ایستاد و به کاسه و نعنای تزئین شده با لذت خیره شد...

کنار ترگل با فاصله ای کم خودش را رها کرد، جوری که ترگل با حرکتی کاملا ارادی خودش را جمع کرد، با دستانی که لرزی نامحسوس داشت قاشقی را از درون کیفش بیرون آورد و به دست سامیار داد...

-بخش دیگه سرد شد آش...

ولبخند خجلی زد و سکوت کرد... سامیار مهربانانه نگاهش را روانه ی ترگل سربه زیر انداخت...

-عیب نداره، میدونی من چند وقته آش نخوردم؟؟ شایدم چند ساله که نخوردم...

ترگل با چشمانی گرد شده که چهره اش را با مزه کرده بود به سامیار خیره شد...

-نمیدونی چقدر بامزه میشی وقتی چشاتو اینجوری درشت میکنی... پیا نزنه از حدقه بیرون!!!

ترگل کمی بیشتر در خود جمع کرد، اما سکوت نکرد و اعتراض گونه لب باز گشود...

-اینجوری حرف نزن، خجالت میکشم... بعدم... با اون عاشقانه های ضدحال زنت..

سامیار بی توجه به او با میل قاشق پر از آش را درون دهانش برد و با لذت سرش را به چپ و راست تکان داد...

-هووووم... به معرکه اس دختر... عجب دست پختی مادرزن جان داره...

و بی توجه به گونه های گل انداخته ی ترگل و گوشه کز کردنش بر روی کانپه، قاشقی دیگر را به سمت دهانش برد...

-واقعا خیلی وقته آش نخوردی؟؟ خب زبون که داری... بگو استاد درست کنه..

-استاد!!! من مگه مامانمو می بینم که بگم؟؟ اون همش نیست... همش...

و در ادامه سعی کرد بحث در مورد مادرش را جمع کند و با لحنی سرشار از هیجان برای بازگو کردن خاطرات کمی دورترش ادامه دهد...

-ولی وقتی مامانی آفاقم زنده بود...مدام آش درست میکرد...دلمه...یک عالم غذاهای جورواجور...کافی بود من یا مازیاردایمو میگم لب تر کنیم...صفورا که هیچی!!!ون که دیوانه ی غذاهای مامانی بود...صفورا رو که میدونی،خواهرمه؟؟

و با حسرتی جانسوز آهی عمیق را از سینه اش بیرون داد،به گمانش سامیار نفس هایش همواره با درد بیرون می آمد...

سری تکان داد که می داند صفورا کیست...که شاید خیلی هم بداند صفورا کیست...کاش می گفت که میدانند...خیلی چیزها میدانند وخیلی چیزها سامیار نمی داند...

اما باز ترس در وجودش مستولی گشته بود...مثل آنروزهایی که نمی توانست از متین وپلشتی هایش برای آسید مرتضی بگوید و شاید دیر گفت وآنقدر دیر که بهتان بشنود وبسوزد...والان هم که..به طریقی دیگر!!!

هنوز کاسه به نیمه نرسیده بود که دختری بهمراه زنی سن طلعتی جاننش وارد مغازه شدند...سامیار سراسیمه قاشق را درون کاسه انداخت...و از جا برخواست و با خوشرویی با آنها وارد بحث شد...

ترگل به سختی آب دهانش را به پایین فرو داد...نگاهش روی پاشنه های کفش دخترک میخکوب شده بود،چند سانت بود!! را نمیدانست...به رنگ کفش ها!!! شیری،یک شیری خوشرنگ...با پاپندی عجیب وغریب که او حتی در عروسی ها هم به پا نمی انداخت...

با ابروهایی تابه تا شده نگاهی به کتانی های خودش انداخت...فقط کتانی بودند!!!نه رنگ جیغی داشتند و نه تق تق های آزار دهنده!!!

بی اختیار به سامیار و لبخندش خیره شد...شاید!!!شاید هم تق تق های گوش نواز!!!

دخترک مدام دست های پراز دستبندش را در هوا تکان میداد وبا صدایی در بینی انداخته با سامیار حرف میزد...

به کاسه ی آش خیره شد...دلبری هایش در حد دهه ی 40 بود وبس...فقط یک چادر سفید گلدار را کم داشت...با تصور خودش در چادر سفید و النگو های شرینگ شرینگش وکفش های پاشنه بلند سفید در دهه ی 40 شاید پنجاه،صورتش از خجالت جمع شد...

از جا برخواست،کیفش را روی شانه انداخت...سامیار حواسش را داد به او...

-کجا ترگل؟؟

قلبش مهربانی در حش کرد و نوازشگونه سخن گفت... که دیدی؟؟ دیدی تو را با همه ی ساده پوشی ات ترجیح داد؟؟ دیدی که حواسش به توست... حتی زمانی که دخترک موهای خوشرنگش را پشت گوش نمایان شده از زیر شالش، میدهد...

لبخند زد... ملیح وبدون هیچ اغوایی...

-هستم... به کارت ادامه بده....

پشتش به سامیار ومشتري های خوش پوش بود وداشت با دقت به تابلوی عجيب وغريب روی دیوار نگاه میکرد... آنقدر حواسش معطوف نقش ونگارهای سیاه دلهره آور نقاشی بود که رفتن مشتري ها ونزدیک شدن سامیار از پشت سر را نفهمید...

-خب ترگل خانوم ....

ترگل از ترس و کمی البته هیجان که چاشنی اش شده بود، یکه ای خورد... نفس گرم سامیار از روی مقنعه، باعث شد، که گوشش مورمور شود وسرش را به روی شانه اش کج کند...

-برگرد....

ترگل با مکث برگشت، نمی دانست چه چیز در انتظارش است، از حرکات غیر قابل پیش بینی همیشه می ترسید...

سرش پایین بود وشهامت نگاه کردن به چشم های مرموز سامیار را نداشت... از آنهمه آتشی که به یکباره درون قلبش شعله ور شده بود می ترسیدو از آتیش بازی میان چشمان سامیار هم...

قلبش بی گمان در آتش خواستن جوان رو به رویش می سوخت واو از سوختن هم می ترسید... سوختن خاطره داغ سیگار زیر نافش را زنده میکرد... داغی که متین گذاشت!!!

-من روزی ده تا که نه، بیشتر!!! از این قسم مشتري ها دارم... من چشمم به هیچیشون نیست... هیچی!!! فقط سوده که مهمه... سود کارم، من اینجا رو با 20 درصد شراکتی که دارم به بدبختی می

چرخونم!! همون درصد درآمدی که از فروش جنسای اینجا دارم مهمه... پر کردن چاله چوله های زندگیم مهمه...

دستی زیر چانه اش نشست، سرش را عقب کشید... دوست نداشت سامیار لمسش کند... هنوز!!! دوست نداشت و هنوز تک تک سلول هایش آماده ی پذیرش دوست داشتنش

نبودند... سردرگم بود!!! آری... این تمام حسی داشت که در رابطه با سامیار صارمی مدام درگیرش بود...

لحن سامیار کمی رنجیدگی مخلوطش شد، اما از فاصله ی نزدیکی که با ترگل داشت، عقب نکشید...  
-من چشمم فقط به تونه... فقط... یادت نرفته که چقدر تو دانشگاه حواسم بهت بود؟؟؟  
نگاهش را از تیشرت سفید با طرح های گرافیکی خاص سامیار گرفت و به سختی از لب های نیمه باز او رد شد و ازبینی به قول المیرا ضایعش گذر کرد و حواسش جمع قهوه ای های ساده شد...  
دوستش داشت، و همین دوست داشتن ساده برایش کفایت می کرد... حرفی نداشت که بزند و کلمات فراری از ذهن هم در سکوت شیرینش، یاری اش می کردند....  
طلعت با اخم هایی در هم شلینگ را درون دیگ انداخته بود و با سیم ظرفشویی دیگ سیاه شده را سفید میکرد..

-سلام کردم طلعتی خانوم ها....

سلام آهسته وزمزمه وارش را ترگل به زحمت شنید... شانه ای بالا انداخت و بی حرف وارد خانه شد... لباس هایش را با لباس خانه عوض کرد و سراسیمه کاسه ی چینی را از درون کیفش بیرون آورد و به سمت آشپزخانه پا تند کرد... اسکاج کفی را روی کاسه کشید که صدای بسته شدن در را شنید...  
-امروز که دانشگاه نداشتی بابا...

جا خورد!!! صدای آسید مرتضی کمی شک داشت!!! و این لحن برای ترگل غریب آمد... با همان دستان کفی به سمت پدرش چرخید... لبخند نصف ونیمه ای روی لب هایش نشانده...

-سلام... اووم، باید... باید برای یک تحقیقی میرفتم...

و سریع به سمت سینک چرخید، تحمل چشم در چشم شدن را نداشت... خدا خدا میکرد آسید مرتضی دو دو کردن چشمانش را به پای دروغ گفتن نگذاشته باشد...

با وجدانی که مدام در عذاب بود، کاسه را شست... سید مرتضی حرفی دیگر نزد و همین سکوتش، و همین که قربان صدقه ای حتی کوتاه را خرج زبانش نکرده بود، باعث شد که ترگل دستپاچه در کابینت را باز کند و دست دراز کند تا کاسه دوست داشتنی مادرش را سرجایش بگذارد که لرزش بی اختیار دستانش، سبب شد در ثانیه ای!!! کاسه از دستش لیز بخورد و کف آشپزخانه تکه تکه شود...

مات زده، به چینی شکسته خیره شد... چینی شکسته ای که نمی شد حتی بندش زد...

طلعت در را باز کرد و با غرولند از همان حال خطاب به ترگل گفت....

-نگفتی این مادر بیچاره کمک میخواد...دست تنها مردم تا دیگ ودم ودستگاه رو شستم...نرگسم  
که باید می رفت برای نهار سیدعلی...

ترگل نگاهش را تکه های چینی بر نمیداشت...وهمزمان صدای زمزمه ی سلام دادن نماز سید  
مرتضی را هم می شنید...

-ترگل بابا چی شکست؟؟

با حرف سید مرتضی،طلعت نگران ازجواب ندادن ترگل با گامی بلند خودش را به آشپزخانه  
رساند...

-چرا ماتت برده مادر؟؟بزار برات دمپایی بیارم،پاتو زخمی نکنه....

مسخره بود!!!ما بغضی عجیب دو طرف گلویش را می فشرد...نفهمید که چگونه کاسه از دستش لیز  
خورد؟؟کاسه ارزشمند مادرش....کاسه ای که طلعت می گفت،هدیه ی بی بی جاننش برای پاگشای  
هرکدام از فرزندان یکی از همین ها بوده است...و حالا یادگاری تکه تکه شده بود!!!

اشک نافرمانی کرد واز گوشه چشمش بیرون جهید...طلعت با احتیاط قدم داخل آشپزخانه  
گذاشت...دمپایی ها مقابل پاهایش گذاشته شد...

-پات کن مادر...

چشمش که به چشمان گریان ترگل افتاد،اخمی مصنوعی کرد و بعد هم با نیشخندی دندان نما به  
روی او تشر زد...

-گریه چرا؟؟مگه من مردم؟؟که اینجوری اشک می ریزی؟؟

ترگل با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و پشیمان از دروغ های ریز ودرشتی که شده بود ورد  
زباننش و مثل نقل مدام روی سر عزیزانش می ریخت...خود را در آغوش طلعت انداخت...

-ببخشید مامان...بخدا نمیدونم چی شد از دستم افتاد...خیلی دوسش داشتی نه؟؟

دستی مهربان روی موهایش کشیده شد...

-عیب نداره ...حالا بخیر باشه انشالله...شکستنی باید یک روزی بشکنه...

و صورت اشکی دخترکش را با محبت بوسید ،اما ثانیه ای بعد غر زد که...

-ولی توقع نداشتم که سر دیگ شستن تنهام بزاری ها...دختر بزرگ کردم پس واسه چی؟؟واسه ی

این روزا دیگه...حالام جارو بردار اینجاها رو تمیز کن...بدوووو...



کمی بعد جارو، تکه های چینی را درون خاک انداز جا داد... تکه هایی که ساعاتی قبل بهم بند بود و سامیار با لذت از آن آش میخورد... حالا شکسته بود!!! و حالا خرد و خاکشیر شده بود... شاید اگر بند زن ماهری سراغ داشت، تکه ها را به او می سپرد تا عین روز اول زیبایش کند... البته اگر سراغ داشت...!!!

-حمید جان بزار جا دست پیدا کنم، این نیمکت چرا انقده سنگینه؟؟

-ترگل سادات بابا من کمرم چیزی نیستش... یکم رگ به رگ شده....

ترگل عرق راه گرفته از پیشانی اش را زدود و بی توجه به جمله ی خواهشی سید مرتضی، سراغ نیمکت دیگر ته کلاس رفت... این نیمکت را هم که جابه جا میکردند... آخرین کلاسی بود که بعد از ساعتی خم و راست شدن خالی میشد...

سید علی عبا و عمامه ی سیاهش را روی نیمکتی گذاشته بود و به کمک طلعت صندلی های تک نفره را از انبار می آورد و دم ساختمان اصلی می گذاشت....

نرگس با سینی که حاوی لیوان های شربت آلبالو بود داخل سالن ایستاد...  
-خسته نباشید....

سید مرتضی با شرمساری نگاهی به اعضای خانواده اش انداخت که با خوش و بش در حال جابه جا کردن تیر و تخته های نور بودند و دبیرستان را آماده می کردند برای امتحانات خرداد ماه....  
-سید علی، بزار عموجان خودم بقیه اشو با طلعتی میارم... زحمت نکش...

سید علی نفس زنان از کنار او رد شد و با تبسم همیشه جا خوش کرده ی گوشه ی لبش گفت...  
-عموجان تعارف چرا می کنید... دو ساعت پیش یادتون رفت چطوری کمرتون گرفت؟؟ زحمتی نیست ..

سید مرتضی با ناراحتی دوبار روی صندلی نشست و صورتش از درد کمر جمع شد ولی باز ادامه داد...

-آخه ترگل سادات رو ببین... از دانشگاه نیومده، همینجور داره مدام خم و راست میشه...  
حمید هن هن کنار روی یکی از صندلی های گوشه ی سالن رها شد و با خنده جواب پدرش را داد...  
-منم که بوق...!!!

طلعت چادر را از دور کمرش باز کرد و کنار حمید نشست و لیوان شربت را با خستگی نزدیک لبش برد....

-ترگل بیا که شربتت گرم شد....

ترگل آخرین صندلی تک نفره را درون کلاس گذاشت، شال عقب رفته اش را جلو داد و در کلاس را بست و نزدیک بقیه نشست و شربت را از دست نرگس گرفت و یک نفس سرکشید...

- عطا بیدار نشه نرگس جان؟؟

-نه آقا پسر حالا حالاها بیدار نمیشه..البته مگه موبایل خاله ترگلش بزاره که بخوابه...

ترگل لیوان را با ترس از لب دور کرد و تای ابرویش بی اختیار بالا پرید...

-موبایلت مدام زنگ میخورد...من مجبور گذاشتم سایلنت...

با بی رمقی لیوان را درون سینی گذاشت و تمام سعی اش را کرد تا طبیعی و بدون جلب توجه ای

سوالش را پرسد....

-می خواست جواب بدی...

نرگس لیوان های خالی را از دست بقیه گرفت و همزمان جواب ترگل منتظر را داد...

-گفتم همکلاسی هاتن، با من که کارندارن!! دیگه جوابم ندادم...صارمی بود به گمونم که چند بار

زنگ زد...بهش بعد زنگ بزن حالا!!

ترگل سراسیمه از جا برخاست و با یک دست صندلی را برداشت و پشت چرخاند و آهانی گفت...

-باباجان، کمرت درد گرفت...برو بقیه اشو حمید انجام میده....

با بی حالی و ترس از غرق شدن در پنهانکاری ها، جواب محبت آسید مرتضی را بی جواب

گذاشت!!!

طلعت چای خوشرنگی را سراسیمه در استکان های کمرباریک ریخت...سید مرتضی کاملا

حواسش معطوف اخبار بود و با دقت به جزئیات سخنان رئیس جمهور گوش میداد...

طلعت کمی خودش را نزدیکش کشاند و با هیجان لب باز کرد...

-میگم سید، حالا که قرعه کشی خونگی سرور رو برنده شدیم...سید...حواست به منه؟؟

ترگل کتاب را بست و کش وقوسی به کمرش داد و با نیشخند به جای پدرش جواب داد...

-اصن نشنید چی میگي مامان من...

طلعت حرص زده از لحن بامزه ی ترگل کنترل را برداشت و بدون مکث تلوزیون را خاموش کرد...

-خانوم چرا خاموش میکنی؟؟ همه ی روز این تلوزیون مال شماست...یکساعت حق من نیست...

وبا قهر روی برگرداند... طلعت اهمیت به لحن قهرآلود همسرش نداد، استکان را برداشت و به دست او داد...

-حالا قهر نکن... چاییتو بخور..

سید مرتضی با اخم هایی درهم قند را به چای زد...

-میگم حالا که قرعه کشی دو میلیونی رو برنده شدیم... بیا بریم کربلا...

سید مرتضی با چشمانی گرد شده قلی بزرگ از چای بداشت و شتاب زده آن را روی نعلبکی گذاشت...

-چی؟؟؟ کربلا؟؟؟ با دو تومن؟؟؟

-آره، سرور میگه کاروان محلشون بیست همین ماه حرکت میکنن، دو طرف زمینی... بیا بریم سید مرتضی...

-ما دختر دانشجو داریم، شهریه داره... حمید زن تو عقدشه... دو سه ماه دیگه باید یک پولی جور کنیم بره سر زندگیش... کربلا وقت زیاده باهم بریم...

طلعت با لب هایی برچیده روی برگرداند و از موضع چرب زبانی اش پایین آمد و پشت سنگر قهرهای مصنوعی رفت...

-اووووه کو تا شهریه ی ترگل... بعدم حالا تا حمید عروسیش بیاد خدا بزرگه... هنوز که دوروز پیش جشن نامزدیشون بود... میگم حالا که واس خاطر سفر سوریه چهارسال پیش گذرنامه داریم، آقا طلبیده بریم...ها؟؟؟

-طلعت جان، بزار اخبار گوش کن... سر منم نخور...

-دستت درد نکنه... حالا من شدم سرخور؟؟؟ یک عمر آرزوی کربلا داشتم... به جون همین ترگل، هر وقت تو تلوزیون می بینم دلم پر میکشه... می ترسم آخرم بمیرم، کربلا رو نبینم...

و بغض پنهان شده اش به یکباره ترکید... ترگل با تبسمی محزون کتابش را روی میز گذاشت و کنار مادرش نشست و شانه اش را نوازشی کرد و عزیزمی زیر لب گفت...

-خدانکنه شما زودتر از من بمیری... اگه بگم باشه، اشکاتو پاک میکنی؟؟؟

به ناگه ورق برگشت!!! طلعت سراسیمه سربلند کرد و با پشت دست اشک از چهره زدود و ناباور جواب داد...

-راست میگی سید؟؟ پس برم فردا ثبت نام کنم؟؟ها؟؟ سرورم گفت اگه خان داداشم بیاد منم میام...

سید با خنده سری تکان داد واندیشید؛ امان از تنها سلاح زنان... امان!!

-برو ثبت نام کن، همین فردا... خوبه؟؟ انقدر بریم بریم میکنی، بعد، مدرسه چی میشه؟؟  
ترگل تا فکری شدن طلعت را دید و آنکه هیجان و ذوقش به ثانیه ای بادش خوابید، جواب داد...  
-خب بچه ها که فقط تا 24 ام امتحان دارن، طلعتی جان هم میگه بیستم حرکت... شما فقط چهار روز نیستین که تازه تو این چهار روز بچه ها کلا دوروزش امتحان دارن... اونم که من نمردم... هوای نور رو دارم شیش دونگ...

برق دوباره به چشمان طلعت بازگشت، نفسی از آسودگی از سینه اش بیرون آمد... ترگل ذوق زده به چشمان چلچراغ شده ی مادرش نگاه کرد، جواب نگاه مهربانش را طلعت با خنده ای مهربان داد...  
ترگل میدانست که از امشب طلعتی جانش دیگ خواب به چشمانش نمی آید... که به جایش دستی هنرمندانه پشت پلک های منتظر طلعت به تصویر می کشد، ضریح شش گوشه ی ملکوتی پر از نور را... تا تحقق رویای سالهای زحمتکشی پدر و مادرش راهی نمانده است!!!  
نزدیک آب سردکن ایستاد، لیوان یکبار مصرفی را از جایگاهش به زور بیرون کشید و آن را پراز آب سرد کرد... و نزدیک لبش برد، که صدایی را نزدیکی گوشش شنید...

-چطوری ترگلم؟؟

ترسیده برگشت و بی آنکه حواسش به ضمیر مالکیت چسبیده به نامش باشد، به اطراف خیره شد... تکی تکی از دانشجو ها زیر سایه درختان، مشغول مطالعه بودند... کلاسور را در آغوش فشرد و نگاهش را دوخت به نگاه مهربان سامیار و تازه دید عینک کائوچویی را به روی چشمانش...

-عینکی هستی تو؟؟

-هی بگی نگی... فصل امتحانا میزنم، تا راحت بتونم از این واون تقلب بگیرم....  
و خندید و چین های کنار چشمانش بیشتر و بیشتر شد... و دل برد!!! و صدایی که شاید خاص بود و کلمات را بی نظیر جذاب ادا میکرد!! که باز هم دل می برد!!  
-شوخی کردم.. امروز تو خرت و پرتای ماشین دیدمش، گفتم بزارم رو چشمام...

ترگل با تبسم خیره ی ته مانده ی لبخند او شد... راستی دوست داشتنش از کجا سرچشمه می گرفت؟؟؟ چقدر داشت برایش جوانک پیش رو عزیزتر از روز قبل می شد!!! سامیار سرش را پیش کشید و موزیانه خیره به چشمان ترگل زمزمه کرد...

-چیه؟؟ نخوری پسر مرده!!!

ترگل از ترس حراست دانشکده و پراکنده شدن شایعات، چند قدم به عقب گذاشت... بین گفتن و نگفتن حرف دلش مانده بود... اما باید می گفت که چقدر این مدل، عینک کائوچویی او را جذاب کرده است... جووری که قوس بینی اش کمتر به چشم می آید...

-سامیار، میدونی، خب با این عینک عالی شدی... یعنی عالی تر...

لبخند از روی لب های سامیار رفت و بی رنگ خیره ی چشمان ترگل شد... ترگل لبخند خجلی زد و موهای روی پیشانی اش را کنار زد و برای آنکه حواس او را پرت کند... نگاه به پشت سرش کرد...  
-منا اینام نیومدن!!! من عجله داشتم مثلا...

دستی لیوان آبی که دقایقی پیش برای رفع تشنگی پر کرده بود را سامیار از دستش کشید و یک نفس سر کشید و با هدف گیری آن را داخل سطل آشغال نزدیکشان انداخت...  
-بیا من ببرمت، طول میکشه تا اونا دل از بر که شون بکنن....

-یعنی منتظر شون نباشم؟؟

لبه ی آستین ترگل را کشید و جدی گفت...

-نه... حواسم هس چند وقته منو می پیچونی، هی با دوستاتی...

ترگل آستینش را از چنگ دست او در آورد و در حالی که همگام با او قدم میزد...

-خب فصله امتحاناته دیگه!! بعدم تو رو کجا پیچوندم آخه... تو هم درگیر امتحاناتی... منم باید با دوستانم درس بخونم... تازه المیرای طفلی هم که صفایی نامرد اونجووری حالشو گرفت... نمیشد تنه اش بزارم...

و پر تشویش اندیشید که حسین صفایی صاف و ساده ی دانشگاه با دیدن موقعیت پدر المیرا، آنقدر راحت دخترک را گذاشت کنار... اگر!!! پس اگر سامیار بیشتر از او می دانست چه؟؟؟ اصلا چرا کنجکاو خانواده ی او نمیشد؟؟ او هم راحت ترگل را می گذاشت کنار؟؟

-باشه... از امتحانا گفتمی!!... من که راحت میشم دوسه روز دیگه...

-خوش بحالت...لیسانستو گرفتی، من که هنوز شیش تا ترم دیگه مونده...

-تموم میشه ترگلی...به یک چشم هم زدن، تازه منم اگه اون یکسال مرخصی نبود...که الان اینجا نبودم...

-حالا چرا یکسال مرخصی گرفتی؟؟

-سر مرگ مازیار...مامانم به هیچ عنوان جمع وجور نمیشد...باید پیشش می بودم...چند وقتی کیش بود مدام باید بهش سر میزدم...بعدم خودم، کارم خیلی بهم پیچیده بود...با بهزادم سر زنگوله ی پای تابوتش درگیری داشتم...کلا اوضاع واسه درس خوندن خیط بود...واسه همین ذهنمو تعطیلش کردم... و دزدگیر ماشین را زد...ترگل بی حرف خود را درون آن انداخت...سامیار خواست عینک آفتابی اش را بزند که با نیشخندی دندان نما به تصویر خودش در آینه ادامه داد...

-امروز استثنائاً با این عینک رانندگی میکنم...دیگه خوشگل خانوم گفتن با این جذاب میشم... ترگل با تمسخر سری تکان داد و به جلو اشاره کرد...

-حرکت کن دیوانه...

همزمان با بیرون آوردن ماشین از پارک موزیانه گفت...

-ولی حواست باشه...جنس خوب رو زمین نمی مونه ها...گفته باشم!!

-حالا یعنی چی؟؟

سامیار به ابروهای کمی تو هم ترگل نگاهی گذرا انداخت...

-یعنی که منو اگه بیشتر درنیابی..ممکنه یکی دیگه دریابه!! از اون یکی دیگه های خوشگل که تو مغازه دیدی...

وابروهایش را بالا داد و خود دانی پرخنده ای گفت... ترگل دکمه ی پخش را زد...وبا لحنی که ناخواسته کمی تشر هم مخلوطش شده بود، جواب داد...

-کمتر نوشابه باز کن واسه خودت...

-خب اینجوری که بده، اینجا پیاده میشی!!

کمر بند را باز کرد به مقنعه اش دستی کشید و موهاش سرکشش را زیر پارچه داد...

-عجله دارم...بامترو هم زودتر میرسم...دیدی که تا اینجا چقدر ترافیک بود؟؟

-لااقل باهم نهار می خوریم بعد...

-اصلا...مامان بابام سه ساعت دیگه میخوان برن...من پاشم پیام نهار؟؟  
وقتی آنطور مسکوت خیره میشد...ترگل بی اراده دست وپایش را گم میکرد ودوست داشت هرچه  
زودتر از زیر نگاه سامیار بگریزد...  
-بروقربونت...  
ترگل در را بست ودستش را روی پیشانی اش سایه بان کرد ،برای فرار از نور مستقیم نور  
خورشید...  
-راستی ترگلی...  
ترگل خم شد و پرسیان نگاه کرد...  
-من تا دو روز امتحان ندارم...  
-خب؟؟  
لب های سامیار خطی صاف شدوقهوه ای ها کدر...  
-همینجوری...برو به سلامت...  
ترگل بی هوا خندید وسری تکان داد...  
-باشه،دلم حسابی برات تنگ میشه تو این دو روز...خوبه؟؟  
سامیار از پشت فرمان خیزی برداشت و بینی کوفته ی او را میان دو انگشتش سفت فشار داد وآخ  
ترگل را در آورد...  
-حالا برو به سلامت...  
هرکس عزیزی را در آغوش داشت...ترگل همراه با بغضی که وحشتناک راه گلایش را بسته بود  
به آسید مرتضی خیره شد که با گشاده رویی با دایی رضا صحبت میکرد...حمید عرق ریزان نزدیک جمع  
کوچکشان شد...  
-باباجان،چمداناتون رو جابه جا کردم...فقط می مونه ساک دم دستتون که دست طلعتی جانه...  
طلعت چادرش را روی سر مرتب کرد که چشمش به ترگل که کمی دورتر با بغض خیره ی پدرش  
بود،افتاد...آغوش باز کرد و اشاره زد که بیا...  
او را محکم در آغوش گرفت...

-الهی قربونت شم...حواست به خودت باشه مادر...خوب میخوری ها، باز نبینم به شکمت گشنگی  
بدی...بعد امتحانام زیاد روزا تو نور نباش دلت میگیره خب...برو خونه خواهرات...  
ودستی مهربانانه بر سرش کشید و شال عقب رفته اش را کمی جلو داد وبا حرص ادامه داد...  
-برم دعاکنم، این گیسا بره زیر این شال وامونده...  
با خنده از آغوش طلعت بیرون آمد...و بعد از ثانیه ای در آغوش عمه سرورش جای گرفت...

طلعت و سرور با لبخند از پشت شیشه های اتوبوس بیرون را می نگریستند...کاملا می شد به وضوح  
دید، عمق خوشحالی و سبک بالی شان را....

سید مرتضی تا که خواست پا روی پله ی اتوبوس بگذارد...ترگل با گام هایی بلند خود را به او  
رساند و برای چندمین بار، در آغوش آسید مرتضایش فرو رفت...

-بابا، مراقب خودت خیلی باش...خب...اونجا داعشی ها زیادن..مراقب خودتتون باشین...

سید مرتضی دستی به پشت دخترکش کشید و گوشش را از روی شال بوسید...

-مراقب هستم... تو هم حواست به ترگل بابا باشه ها...

-قربونتون شم...

وسینه ی پدرش را بوسید وبا اشکی که با نافرمانی از گوشه ی چشم سرازیر شد...سعی کرد خودش  
را از آغوش او جدا کرد...اما سید مرتضی او را محکم تر در آغوشش فشرد و بعد بی آنکه نگاهی دوباره  
به او اندازد...روى برگرداند و از پله ها بالا رفت...

کمی بعد که اتوبوس به راه افتاد، ترگل دید که آسید مرتضی با دستمال سفیدش اشک چشم پاک  
میکند...با دلتنگی که خیلی زود به سراغش آمده بود دستش را بالا برد و برای آخرین بار با عزیزانش  
وداع کرد...

موهایش را بی حوصله یک طرف دادوبرس را روی آنها کشید...از در و دیوار خانه، تنهایی می  
بارید...هنوز مدتی طولانی از رفتن عزیزانش نگذشته بود !!واو آنقدر بی تاب بود و کم حوصله !!با کش  
موهایش را محکم بالای سرش بست، شال را روی سرش مرتب کرد و سعی کرد موهای چرب شده اش  
از زیر آن بیرون نیاید....



امروز بعد از آخرین امتحان دخترها و تمیز کردن اساسی نور، باید حمام می رفت... موهایش حسابی چرب شده بودند، سرش را نزدیک زیر بغلش برد و عمیق بو کشید...

بوی عرق در شامه اش نیچید... کلافه دکمه های مانتو را بست، پس باید شامپویی مناسب برای موهایش می گرفت... و گرنه آنقدرها هم هپل به نظر نمیرسید!!!

حالا که دخترها سر جلسه امتحان نشسته بودند، و حیاط را خالی از سورمه ای پوش دید، خواست در بزرگ نور را ببندد که جوانی سیگارش را گوشه ای پرت کرد و بی حواس روی موتورش پرید و با نیش گازی در کوچه نور ناپدید شد...

چهره اش زیادی آشنا می رسید!!! او و حالت های جاهلانه اش را جایی دیده بود!!! یادش آمد... سعید سگ موجی!!! همان جوانکی که با تینا نزدیک های ریل قطار دیده بود... همان جوانکی که دوست دانیال بود... او اینجا چه میخواست؟؟؟

نزدیک نور بودن، یعنی نزدیک صفورا بودن!!! کلافه پوفی کشید و از کله شقی دخترک مفرور نور مستاصل شد!!! باز به گمانش قرار بود صفورا گندی بزند!!!

سالن در سکوتی لذت بخش فرو رفته بود، دیگر از جیغ های تیز و سر و کله زدن های سورمه ای پوش ها خبری نبود، همه سرشان روی برگه های امتحان بود... کتاب زبانش را روی کابینت آبدارخانه ی کوچک انداخت...

سینی را برداشت و برای رسیدن به طبقه ی دوم ساختمان، قدم روی پله ی اول گذاشت... میان راه ضروری یکی از لیوان های کاغذی پر از چای خوشرنگ را برداشت و زیر لب تشکری کرد و از پله ها پایین رفت...

آخرین چای را باید به کلاسی در انتهای سالن میبرد... با گام هایی بلند خود را به آنجا رساند... می خواست که هرچه زودتر از شر چای دادن خلاص شود...

وقتی وارد شد، متعاقب سر سورمه ای پوش ها بالا آمد و ترگل همانطور که منتظر بود مراقب حواس جمع، که با طمانینه از میان صندلی رد شود، به سمتش آید... چشمش به صفورا افتاد که با چشمانی خالی و نگاهی سرد به نقطه ای دور خیره بود... خودکار روی کاغذ سفید ضربه میخورد... ترگل بی حواس، به او خیره شد... سنگینی نگاهش باعث شد که صفورا سر بالا بیاورد و بی رنگ و بی هیچ حسی به او نگاه کند...

-خانوم توفیق.. مرسی برداشتم...

ترگل سرش را تکان داد و به زحمت نگاهش را از صفورایی که همچون دیوانگان به در و دیوار نگاه میکرد، و عصبی پایش را تکان میداد گرفت و با سینی خالی از لیوان از کلاس خارج شد... در نگاه او چه بود!!! چه بود که دل ترگل به یکباره خالی شد... ولرزید...

\*\*\*\*\*

ضروری در حالی که دستکش های نخی سفیدش را به دست میکرد، رو به ترگل گفت:  
-فردا آخرین امتحانه بچه هاست... امروز یا هم فردا دستی به نور بکش، حالا که طلعت خانوم نیست... اشاره ای به حیاط و سرویس بهداشتی زد...

-خیلی کثیف و بهم ریخته شده مدرسه...  
ترگل تمام تلاشش بود که تنفرش از این زن از درون چشمانش زبانه نکشد... لب پابینش را به دندان گرفت و همزمان سری تکان داد، و دستش را میان دست دراز شده ی ضروری جای داد... و خداحافظی زیر لب زمزمه کرد...

در نور را بست و به حیاط خالی از آدم خیره شد... شالش را از سرش کند و گذاشت نسیم خردادماه گوش ها و گردنش را نوازش کند... نرگس سادات هم با بلوز و دامن و روسری به سر از در حیاط خودشان بیرون آمد، روروئک را روی زمین گذاشت و عطا را درون آن نشانده...  
-قربونت بشه خاله که تو انقدر خوشگلی!!

عطا که کم و بیش ترگل را می شناخت، با لحن بچگانه صحبت کردن او، درون روروئک به وجد آمد و بالا پایین پرید و مشت کوچکش را به دهان گرفت و آب از لب و لوجه اش آویزان شد...  
-نرگس سادات تو ناهار درست میکردی، من زودی نورو راست و ریس می کردم...

نرگس روسری اش را به پشت بست و جاروی دسته بلند آسید مرتضی را از گوشه حیاط برداشت...  
-از شام دیشب مونده، همونو می خوریم... شنیدم ضروری چی گفت، دست تنها که خسته میشی یکساعته باهم تمیز میکنیم... که دیگه روز آخری بهونه دستش ندیم...

- خسته میشی آبجی، بعدم بچه تو خاک و خوله خب؟؟

نرگس کمی فکر کرد، جارو را گوشه ای گذاشت...

-پس الان سطل زباله ها رو خالی می کنیم، عطا که خوابید میایم سروقت حیاط... هومم؟؟

ترگل نگاهی به نور که کثیفی از سر رویش می بارید، انداخت و ناچار سری به نشانه ی توافق تکان داد...

کیسه های زباله را به دست خواهرش داد... و نایلونی را هم خودش برداشت و در حالی که به سمت سرویس ها میرفت... با صدای بلند خطاب به نرگس گفت...

-من سطلای توالتو خالی میکنم....

-ترگل، تو بیا، من میرم خالی میکنم.. تو بدت میاد...

ترگل وارد سرویس ها شد و اهمیتی به حرف نرگس نداد... در دل خدا را شکر گفت، سطل های زیادی از توالت ها خالی بودند...

به در یکی مانده به آخر رسید، بی مهابا لگدی به آن زد، در باز نشد...

مشکوک نگاهی به در بسته کرد... اولین سوالی که در ذهنش نقش بست!! نکند باز صفورا درون آن باشد... تنه ای به در زد، صدایی نیامد!!! او در باز نشد...

کیسه ی زباله را آرام کنار پایش گذاشت، سراسیمه و کمی کنجکاو تنه ای دیگر به در زد، در اندکی باز شد... و کفشی به رنگ نارنجی جیغ را چسبیده به دیوار توالت دید...

بزاقت دهانش را فرو داد و با ابوالفضلی زیر لب زمزمه کرد و تلاشش را برای باز کردن در بیشتر کرد... هرچه زور داشت، را وارد در نیمه باز کرد... ظریف بود، از همان لای در خود را به زحمت درون توالت انداخت....

تصویر روبه رویش را فقط در فیلم ها دیده بود... دستش را ناباور روی دهانش کشید و از عمق جان، فریاد زد...

به دیوار توالت تکیه داده بود، و داشت تصویر پیش رویش را حلای می کرد... باید فرار میکرد!!! باید می رفت!!! باید....

جانی به پاهایش داد و همانطور که داخل آمده بود، از آن اتاقک تنگ و بدبو خارج شد... بی رمق از در سرویس بیرون زد....

نرگس گویی صدای جیغش را شنیده بود که از آنسوی حیاط با قدم هایی که بی شک به دو بیشتر شباهت داشت... نزدیکش شد و هراسان پرسید...

-چی شده ترگل؟؟ تو بودی جیغ زدی؟؟

تر گل دهانش را کمی باز وبسته کرد، اما آوایی از ته حنجره اش خارج نشد...

-تر گل؟؟

تر گل موهای پریشان شده اش را پشت گوشش داد... زمزمه کرد...

-صفورا!!!

نرگس دستانش صورت او را قاب گرفت، فهمیده بود که تر گل شدیداً از چیزی ویا کسی ترسیده

است...

-صفورا چی؟؟ چی شده تر گل جان؟؟ صفورا کیه؟؟

-تو...تو...

-تو چی؟؟ خواهری ها؟؟ حرف بزن؟؟ چرا اینجوری جیغ زدی؟؟

سرش را به عقب چرخاند و اشاره زد به داخل سرویس ...

-افتاد..ه...او..نجا

نرگس ناباور دستانش کنارش افتاد و لب زد...

-کی؟؟

-اون تو صفورا.... بیهو...شه...شا...ید..م، مرد..ه

-یا فاطمه ی زهرا...

وتر گل را کنار زد و وارد سرویس شد... تر گل بی جان افتاد همانجا... و بهت آور به عطایی که با

روروتک از سوئی به سوی دیگر می دوید خیره شد...

هن هن کردن نرگس را شنید، سرش را چرخاند... نرگس بود که به زحمت صفورا را درون راهروی

باریک سرویس کشیده بود... و یا فاطمه ی زهرا می گفت... چندباری سیلی به گونه هایش زد... هر بار

ضرب دارتر... ناگزیر خم شد و دهان دخترک را باز کرد و تنفس مصنوعی داد... بی نتیجه بود!!! سراسیمه

بیرون زد...

-پاشو... زنگ بزن اورژانس...

وقتی تر گل را همانطور شوک زده دید، ناچار سیلی محکمی را در صورتش کوباند...

-میگم پاشو... همه ی عمر مات زده ای...

تر گل که انگار بیدار شده باشد، نگاه گریان شده اش را به نرگس دوخت...

-مرده؟؟

نرگس را برای اولین بار آنهمه کلافه و عصبانی میدید...

-نه..نمرده، نبض داره...فقط برو...

ترگل از جا برخاست...زیر لب اصواتی نامعلوم زمزمه میکرد...گوشی را پس از آدرس دادن درون جیب مانتویش انداخت...شال از دور گردنش را به روی سرش سراند و چادر نرگس را از روی جالباسی برداشت و از در خارج شد...

تازه عمق فاجعه را داشت درک میکرد...نگاه خالی و بی روح صفورا!!! صفورا چه مرگش شده بود...صفورا!!!خواهر سامیارش!!!

سامیار بی خبر از همه جا...!!!سامیار دوست داشتنی اش!!

صدای آژیر آمبولانس باعث شد که با چشمانی گریان در بزرگ نور را باز کند...نرگس چادر را روی سرش مرتب کرد، عطا را در آغوش ترگل انداخت...و رو به مرد سفیدپوش چرخید و از زیر چادر بسته ای بیرون داد...مرد با مکث بسته را گرفت و زیر بینی اش برد، بعد از بوکشیدن خط لبش کج شد و شانه ای بالا انداخت و طعنه وار زمزمه کرد.....

-دختره احمق، هر وئین زده....

نرگس با رویی که محکم با چادر گرفته بود، جواب تک تک سوالات مرد اخمو را میداد... صفورا روی برانکار گذاشته شد؛ و او با ترس پرسید...

-آقا!!! زنده...می مونه؟؟

-تو بیمارستان معلوم میشه...اوردوز کرده!!!ولی خب خیلی به موقع زنگ زدین...

نفس منقطع شده اش را به زور از سینه بیرون می کشید...رو به ترگل ترسیده و گریان چرخید...

-حواست به بچه باشه، من با آمبولانس میرم...

عطای گریان را در آغوشش تکان داد و پا به زمین کوبید....

-من..هیچ...میام...نر..گس...

نرگس که تازه فهمیده بود، که ترگل شوک بدی خورده بود، مهربان دست به صورت او کشید

و اشک های جوشانش را از روی گونه ی داغ او پاک کرد...

-باشه...پشت سر با دربستی بیا...گریه ام انقدر نکن...عطا ترسید خواهرجان...

ترگل اطاعت مندانه سرش را بالا پایین داد سعی کرد هق هق گریه اش را در سینه خفه کند...  
چشمش به نوشته های برعکس آمبولانس بود و صدای آژیری که یکی از کابوس های کودکی ترگل  
به شمار میرفت... باعث شد که باز اشک دوباره از حصار پشت پلک هایش فرار کند...  
عطا با صورتی سرخ از گریه، عاقبت خوابش برده بود... لرزش گوشی درون جیبش باعث شد که عطا  
کمی در خواب تکان بخورد...  
اسم صارمی، باعث شد که دردمند به آمبولانسی که هنرمندانه از میان ماشین ها گذر میکرد، خیره  
شود... وصل کرد!!!

- چطوری؟؟ نمایای پیشم؟؟ الان عجیب هوس یک ترگل خانومو کردم...  
شوری اشک را روی لب هایش چشید... با بینی چین برداشته شده از شدت بغض به خیابان خیره  
شد و نتوانست جواب سامیار را دهد...  
-....

- ترگل؟؟ هستی؟؟

- هستم...

- خوبی تو؟ صدات چرا اینجوریه؟؟ حالت خوبه؟؟

حال؟؟؟ خودش را میدانست که لااقل زنده است!!! اما صفورا را؟؟ نه...

- ترگل جان...

- سامیار....

باید می گفت؟؟ اگر نمیگفت... غمباد می گرفت و میترکید!! باید می گفت... به درک که از پس زده  
شدن می ترسید!!! به جهنم که تنها میشد....

- ترگل داری اعصابمو بهم میریزی... بگو چته؟؟

- صفو.. را... سامیار من!!! خب میدونی!! صفورا...

وشانه هایش از گریه تکان خورد و باسوز زار زد و اشک های داغش گونه های نرم عطا را خیس  
کرد... صدای بلند سامیار را از میان خطوط شنید، اما بی اهمیت اشک میریخت... سامیار وقتی دید که با داد  
و بیاد راهی از پیش نمی برد... با نگرانی دوباره پرسید...  
- ترگل، صفورا چی؟؟ کدوم صفورا؟؟ خواهی من؟؟

- صفورا...خواهره، تو...

-خواهر من؟؟ ترگل جون عزیزت درست حرف بزن..کدوم صفورا...

-هیع...بیا...بیما... هیع...بیمارستان(...)

سامیار با نگهبانی ورودی بیمارستان در حال بحث و مجادله بود که چشمش به ترگل افتاد که با کودکی در آغوش روی نیمکتی نشسته بود... با گام هایی تند خود را به او رساند...  
-ترگل چی شده؟؟ تو چی میگفتی پای تلفن؟؟ صفورای من؟؟ این بچه کیه؟؟  
ترگل که با دیدن سامیار دوباره چشمانش دریای اشک شده بود، با مکث از جا برخاست و نگاه گریانش را از چشمان منتظر او برداشت...

-سامیار!!

سامیار کلافه از وضعی که در آن گرفتار بود، جواب داد...

-بله؟؟ ترگل چته؟؟ از خواهر من چی میدونی؟؟

-صفورا... الان خوبه، یعنی نمیدونم ها... معده اشو شست و شو دادن..خب...بعد...بعد خواهرم بالا

پیششه...

واشک را از گونه هایش با یک دست پاک کرد...

-معده شو...مگه چی شده؟؟ تو از کدوم صفورا میگی؟؟

هق هق ترگل که دقیقی بود کمتر شده بود، دوباره از سر گرفته شد...

-صفورا... صفورا صارمی... من میشناسم خواهر تو... از خیلی قبل... قبل از اینکه تو رو بشناسم...

نق نق عطا پارازیت انداخت میان حرف زدنش... او را در آغوشش جابه جا کرد... و باز هم گریه

کرد!!!

-ترگل جان، الان نمی فهمم چی میگی؟؟ خواهر من کجاس؟؟

ترگل باید بیشتر توضیح میداد، بی اختیار لبه ی کتتش را کشید و با نگاهش خواهش کرد که به حرف

های تلبار شده در دلش گوش دهد...

-صفورا تو دبیرستان نور درس میخونه، من... من... من یعنی... خب بابای من!! سرایداره نوره...

سامیار با چشمانی که تنگ شده بود و نگاهی هم که ناخوانا!!! قدمی نزدیکتر به ترگل برداشت و به

سکوتش دامن زد تا ترگل بیشتر بگوید و او در وقتی مناسب همه ی شنیده هایش را حلاجی کند...

-من امروز.. رفتم تو سرویسای مدرسه، یک... یک توالت درش باز نمیشد...بعد که در باز شد صفورا همونجور بی جون افتاده بود...توش...زنگ زد..اورژانس اومد مدرسه...پر..ستا..ره گف اور..دوز کرده!!  
-صفورا الان کجاس؟؟؟قصه واسه من تعریف میکنه!!!

صدای داد بلند سامیار، باعث شد که عطا در آغوش ترگل تکانی بخورد و میان خواب و بیداری گریه ای از ترس سر دهد....

ترگل با بینی چین خورده از بغض!! اشاره کرد به در قرمز رنگ اورژانس...و سامیار بی توجه به او به سمت اورژانس و در قرمز رنگش پرواز کرد...

ترگل بی رمق عطا را در آغوشش تکانی داد و پابه پای او گریه ی سوزناکش را سرداد...  
عطارا در آغوش نرگس سادات گذاشت تا شیرش دهد...چادر نازک سفیدرنگی هم روی عطای گرسنه انداخت تا باد مستقیم کولر در نمازخانه سرماخورده اش نکند...بی رمق از جا بلند شد و شالش را روی سرش انداخت....

-ترگل سادات...

-هووم؟؟

-هیچی...داری میری کجا؟؟

-معلومه دیگه، پیش...سا...اوم صفورا دیگه...

-لازم نیست، داداشش پیششه...

ترگل رویش نشد بگوید که الان فقط فقط دل بی قرارش تنگ برادر همان دختر هست و بس....

-میرم حالا...

-ولی خدا به روش رحم کرد ها!!!آخه به این سن معتاد؟؟چی کم دارن این دخترا؟؟؟بازم خدایا شکرت...

و نفسی خسته کشید و دکمه مانتویش را برای در آوردن سینه اش باز کرد...

در آسانسور که باز شد، سامیار را دید که خسته روی نیمکت نشسته و سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داده است..بی حرف کنارش نشست...سامیار بی آنکه چشمانش را باز کند، حس کرد که موجود ظریف کنارش کیست...

- احمق رو الان دیدمش، حیف که پرستارا بودن...وگر نه گردنشو می شکستم به مولا....



-آروم باش...حالا که بخیر گذشت...

تلخی پوزخند سامیار را در هوا گرفت...

-بخیر!!!!روانی...اینکه با سرویس میره میاد...کی بهش مواد رسونده؟؟؟

ترگل از واکنش غیر ارادی سامیار ترسید، که اگر نمی ترسید حتما می گفت ، که امروز چرا بر حسب اتفاق سعید سگ موجی را باید دم نور ببیند؟؟ کمی خودش را نزدیک تر به او کشاند و دلسوزانه میان حرفش پرید...

-خوشحال باش که حالش خوبه...که خطر رفع شده...

سامیار چشم باز کرد و سرش را همانطور که به دیوار چسبیده بود به سمت صورت ترگل چرخاند...

-تو...تو چرا به من زودتر نگفتی که توی...توی نور زندگی میکنی؟؟

ترگل نگاهش را از قهوه ای های رنجیده گرفت...و به آدمهایی که مدام از جلویشان سراسیمه رد می شدند خیره شد...

-نمی دونستم چطوری بگم خب...سامیار من می ترسیدم ازت...

سامیار مشکوک ، از حالت ولو شده روی صندلی در آمد و صاف نشست و با سوء ظن پرسید...

-از من می ترسیدی؟؟چرا؟مگه من...مگه من ترس دارم؟؟

ترگل با تانی نگاهش را بند نگاه سردرگم سامیار کرد و به آرامی زمزمه کرد...

-آره.. می ترسیدم که بگم دختر سرایدارنورم...چون شاید تو...تو!!!!اصن...اصن هیچی...

چشمان تنگ شده و پر از سوال سامیار باعث شد که بغض کند و به زحمت ادامه دهد...

-خب من تو این مدت با خودم کلنجار میرفتم کی؟؟ همه چیز رو بهت بگم اما .....می ترسیدم...خب

سامیار... من دوستت ...دارم...نمی..خواستم ولم کنی...

سامیار و نگاهش طولانی شد...آنقدر که ترگل خجالت زده سرش را پایین انداخت و همزمان اشک از

گوشه ی چشم، روی گونه اش غلطید..

مردی شیک پوش با بوی عطری که تمام راهرو و آدم هایش را مدهوش خودش کرده بود به

سمت سامیار گام بر میداشت...ترگل سراسیمه از جا برخاست...

اما سامیار بی آنکه از جایش برخیزد با موبایلش مشغول حرف زدن شد...

-صفورا کجاس؟؟

وقتی دید سامیار حرفی نمیزند و باخونسردی با موبایلش مشغول است... به سمت استیشن پرستاری که فاصله ی کمی با آنها داشت، رفت...

-مامانم بود، داره میاد... فقط نباید بگیم که چرا صغورا اینجاس... هرچند بالاخره که می فهمه!!! ولی ما نمی گیم... شوکه میشه..

-چرا جواب این آقا رو ندادی؟؟

-بهزاده... طبق معمول الان یادش افتاده که باباس..مردک!!!

موبایل ترگل زنگی خورد، بی درنگ جواب داد...

-آسید علی نگران نباش، آره برای یکی از دانش آموزا مشکلی پیش اومد... آره...

-آدرسو برات اس میکنم...

-چته؟؟ الان من اینهمه نگرانی تو نمی فهمم؟؟ الان مثلا میخوای بگی خیلی بابایی؟؟

-سامی... دکتری که معاینه اش کرده، الان نیست... تو باهاش صحبت نکردی؟؟

سامیار کلافه و با پوزخندی حرص درآر، کتش را در آورد و روی دستش انداخت و دوباره روی

نیمکت نشست...

-برو با خود دختره ابلهت صحبت کن، تن لاش الان گرفته خوابیده.. برو دیگه... برو از خودش

پیرس... برو بگو چرا بعد دو ماه باز مواد زدی؟؟ از همونی که فقط بلدی دخترم دخترم بکنی... برو پیرس

که ابله اون همه وقت تو کلینیک چه گوهی خوردی؟؟ که الان باز رو تختی!!!

-سامی کلافه ام نکن...

ترگل کمی نزدیک به مردی که با کراواتی قرمز و کت وشلوار مشکی، شمایل یک جنتمن را به خود

گرفته بود.. ایستاد...

-خواهرم با دکتر صحبت کرد، گویا بعد از یک تایم طولانی دخترتون..... دوباره مواد استعمال کرده

وخب مقدارشم... زیاد بوده!!! برای همین این اتفاق برایش افتاده... دکتر گفت نگران کننده نیست، زود

اورژانسو خبر کردین... معده اشو شست و شو دادن ویک دارویی رو تزریق کردن تا کلا همه ی مواد از

بدنش خارج شه... همین به گمونم بود... بازم دوس دارین بر.. برین پیرسین!!

بهزاد با نگاهی کاملا مچ گیرانه خودش را به فاصله ی دو وجبی ترگل رساند، جوری که ترگل کمی در خودش جمع شد...

- شما کی باشید با اینهمه اطلاعات دقیق والبته خواهرتون؟؟

- من؟؟

سامیار از جا برخاست... لبه ی مانتوی ترگل را کشید و کنارش داد... وسینه به سینه ی پدرش ایستاد...

- دخترت تو توالت مدرسه اش مواد زده، معلوم نیس چه کوفتی زده که اینجوری شده، که ترگل به موقع به دادش می رسه و اورژانس رو خبر میکنه...

بهزاد تمسخر آمیز خندید، خودش را کنار کشید تا پرستاری رد شود... ترگل معنای خنده ی او را به درستی درک نکرد، داشت به او می خندید؟؟ یا به سامیار؟؟

- ترگل؟؟ یعنی این خانوم؟؟ بعد تو ایشونو از کجا میشناسی؟؟

- نیازی نمی بینم جوابتو بدم بهزاد....

لبخند بهزاد کم کم جمع شد و جایش را داد به اخمی میان دو ابرو...

- من از کجا بدونم این خانوم راست بگه؟؟ اصلا دختر من از کجا مواد گیر آورده؟؟ اون همه جا با سرویسه... مدام خونس...

این خانوم را بدجور کشیده ادا کرد.. جوری که تک تک حروف، آلوده به تحقیر... و آلوده به شک بود... سامیار با غیظ در جواب پدرش، از میان فک منقبض شده اش غرید...

- دختر تو؟؟ مواد از کجا گیر آورده؟؟ اون بعد از ترک اون کوفتی محبت میخواست، توجه... نه که صبح تا شب تو خونه ی تو مدام عشوه خرکی های شیداتو می دید... شیرین بازی های زنگوله ی پای

تابوتتو می دید... با این شرایط فک کردی گیر آوردن مواد کار سخته؟؟

- خفه شو سامی... چرا اینهمه کینه از من داری؟؟ چرا نمیری یقه ی اون مامان جانماز آب کشتو

بگیری؟؟

سامیار بی توجه به سوال بهزاد ادامه داد...

- اگر شک داری به این خانوم، برو گزارشی که اورژانس رد کرده رو بگیر و بخون... پدر دلسوز!!!

ودستی به پشت ترگل کشید و تقریبا او را به سوی نیمکت هل داد...

هنوز سامیار عصبانیتش فروکش نکرده بود، که استاد راد نفس زنان از پله ها بالا می آمد...چشمش که به ترگل افتاد، از همان فاصله ی نسبتاً دور مورد خطابش قرار داد...  
-توفیق تو اینجا چکار میکنی...

همزمان در آسانسور باز شد و نرگس با عطا در میان آن ظاهر شد...همه چیز بهم پیچیده بود و ترگل نمیدانست چطور به اوضاع بهم ریخته ی ذهنش سر سامان دهد...  
نرگس سادات چادرش را بیشتر روی صورتش کشید و کنار ترگل ایستاد و سوالی به زن محجبه و ترگل رنگ و رو پریده نگریست...  
-من استاد..اوم...خب میدونید..  
لحن تندسامیار باعث شد که استاد برای ثانیه ای نگاه کنجکاوش را از ترگل مستاصل میان راهرو بگیرد...

- ماما چرا اومدی؟؟ مگه نگفتم نیا، خطر رفع شده...

-یعنی چی؟؟ صفورا الان کجاس؟؟

نرگس زیر لب، طوری که فقط ترگل می شنید زمزمه کرد...

-این دختره، دختر استادته؟؟ آره؟ تو میدونستی؟؟

بیشتر قسمت ماجرا را ترگل ماهرانه فاکتور گرفت...و فقط به مختصر شرحی که داد، بسنده کرد...

-آره، توانجمن اولیای مدرسه، فهمیدم نسبتشونو..

نرگس سری تکان داد و دوباره ادامه داد...

-خب بریم دیگه، فک کنم نیازی به مانیتست ...

اما ترگل نگاهش به سامیاری بود که در گوشه ای سرش را کنار گوش مادرش برده بود و

توضیحات لازم را شاید به او میداد...هنوز چشمش به او بود!!!

-سید علی قراره بیاد دنبالت، تو برو، من بعد خودم میام....

نرگس سادات با چشمانی گرد شده که به زحمت از زیر چادرش دیده می شد، گفت...

-یعنی چی؟؟ تو چکاره ای این وسط؟؟ تا الانشم زیادی اینجا بودیم....

قیافه ی مظلومانه ای به خود گرفت و سرش را روی شانه اش چسباند، روش به کار گرفته اش کاملاً

مبتدیانه بود، اما خب روی نرگس ساده دل به خوبی جواب میداد...

-باشه، وایسا... فقط بخاطر اینکه دختر استادته... معلومه زن خوبی هم هست... ولی قبل از غروب خونه ای... ترگل سادات، قبل از غروب... حواستم به این پسرش باشه، یکجوری نگات میکنه... نگاش معمولی نیس ها!!!

ترگل تندتند سرش را بالا پایین داد و چشم چابلسانه ای را نثار خواهرش کرد... حضور استاد راد بعد از ثانیه ای را در کنارش حس کرد، دستی شانه اش را لمس کرد، واسترس از فرق سر تا نوک پا در وجود ترگل سرازیر شد...

جهت نشستنش به سمت استاد راد متبسم شد و نگاه حسرت آلوده سامیار به مادرش و خود را سعی کرد فعلا نادیده بگیرد...

-توفیق جان خیلی ممنون که دختره منو سریع رسوندین بیمارستان... امان از دست این غذاهای فست فودی!! که جوونا سیر نمیشن از غذاهاش....

ترگل متعجب آخرین جمله ی استادش را در دل تکرار کرد... فست فود!!! سامیار به زن مهربان کنارش چه گفته بود؟؟ مگر قرار بود نفهمد؟؟

-خانوم وظیفه ی انسانی بود، نیازی به تشکر نیست...

استاد کمی گردن کشید و قدر شناسانه از نرگس بابت همراهی اش تشکر کرد... ترگل کمی خودش را عقب کشید تا دو زن راحت تر بتوانند باهم صحبت کنند...

و بعد هم مستقیم به سامیارتکیه بر دیوار، خیره شد... سنگینی نگاهش باعث شد که سامیار دل از تابلوی طبیعت پیش رویش بکند و نگاه دردمندش را بدوزد به دخترک ریزنقش روی نیمکت...

لب هایش لبخند نداشت... اما قهوه ای هایش مهربان رصد میکردند مشکی های ساده را!!!

مکالمه که به نقطه گذاشتن رسید، ترگل سعی کرد افسار نگاهش را در میان مشتش بفشارد...

استاد دست ترگل را که روی زانویش مشت شده بود را گرفت میان دستانش... ترگل متعجب زده سر چرخاند... زن نفسش آه مانند از سینه خارج شد و سعی کرد لبخندی که مادام روی لب هایش سنجاق زده بود را آن لحظه و آن ثانیه ها هم قفلش را باز نکند..

-اون روز دیدمت تو حیاط مدرسه... باید حدس میزدم توفیق مودب سرکلاسام دختر همون سید

مهربون نور باشه...

ترگل با گونه هایی گل انداخته و درونی پر از التهاب سرش را به زیر انداخت... و به دست گره زده  
ی خودش و استاد خیره شد...

راد با مکث از جا برخاست و بی رمق به سمت اتاقی گام برداشت که صفورا روی تخت، آرام پلک  
روی هم گذاشته بود... بیدار نبود که کسی به رویش بتوپد!!! که شاید سیلی جانانه بخورد... خوب بود که  
حالا بیدار نبود!!!

بهزاد با ابروهایی که سخت بهم گره خورده بود، از آسانسور بیرون آمد و تا خواست قدمی به سمت  
اتاق بردارد، سامیار تکیه از دیوار گرفت...

-مامان پیششده...

عمیق بود... عمیق و ژرف!!! پوزخند کج گوشه ی لب بهزاد...

-مامان؟؟ صفورا اصلا مامان داره؟؟

سامیار خندید، خنده ای خسته!!! با کلید سویچش گوشه ی ابرویش را خاراند...

-بهزاد، بس کن، الان وقت شوخی نیست جان تو!!!... حتما شیدای پروتزی مامانشه؟؟

قسمت دوم جمله اش را بلند ادا کرد و عصبی!!! از صدای نسبتا بلند سامیار، در اتاق باز شد و راد با  
چشمانی نگران کنار سامیار ایستاد، بی آنکه توجه ای به حضور بهزاد و لبخند تمسخر آمیزش کند...  
-چی شده سامی جان؟؟

-خوبه!!! لااقل سامی جانت خوب تو تیمته....

راد بی توجه به بهزاد و کنایه اش، سوالش را دوباره تکرار کرد... بهزاد عصبی از نادیده گرفتن، زنی  
که روزی در پیچ و تاب های راهروهای دانشگاه، به هربهانه ای سد راهش میشد و دوست داشت دخترک  
را از پس چادر بیشتر کشف کند... گامی نزدیکتر شد و از میان فک بهم فشردن اش غریب...

-کاش اونقدری که عقایده پوسیدت برات مهم بود، یک ذره تربیت بچه هات رو جدی می گرفتی....

ترگل برخلاف نرگسی که سعی داشت حواسش را معطوف به جایی دیگر کند، جفت گوش هایش  
وسط مکالمه های آنها بود... فقط کاش رفت و آمد پرستارها و اخم ها و تذکرهایشان کمتر می شد!!!

راد با چهره ای جمع شده از انزجار، چهره ای که ترگل از او هیچ وقت دیگر سراغ نداشت... جواب  
داد...

-چرا وقتی انقدر نادیده ات می گیرم...سعی میکنی دیده بشی؟؟ تربیت؟؟ تو داری میگی تربیت؟؟ زمانی که صبح تا شب بالای سر بچه های مریضم بودم، کجا بودی؟؟ هان؟؟ پای نوشتنشون... پای خوندنشون... کجا بودی؟؟ پی عیاشی؟؟ فقط بلد بودی مثل الانت جنتمن بگردی ودل ببری... تربیت؟؟ کی داره به من داره درس اخلاق میده...

بهزاد حتی با حقیقتی که رویش تف شده بود، باز هم کم نیاورد ...کم نیاورد وادامه داد...

-آره تو درس اخلاق بده...شغلت همینه...ابزارتم همین پارچه ی گندیده ی سیاهته...

وهمزمان ،دستش را دراز کرد ولبه ی چادر او را میان مشتش فشرد...سامیار با فکی منقبض و صورتی که از شدت خشم روبه قرمزی میزد...دست روی دست پدرش گذاشت...  
-دستت لمس نکنه چادره مادرمو...

وبا یک ضرب مشت او را جدا کرد از چادر...چادری که حالا کمی عقب تر رفته بود...وزنی زیر همان چادر بغض کرده خیره ی پسرش بود...

بهزاد که از طرفداری سفت وسخت پسر بزرگش،پسری که حالا شاید یک سروگردن از او بلندتر شده بود...پسری که حالا عجیب مرد شده بود وبه دفاع از مادرش،زهرای روزهای دورش آنطور یقه جر میداد ورگ گردن قلبه می کرد...رنجیده بود...رنجیده وکلافه!!!چند گام عقب برداشت...و سری تکان داد...سری از روی تاسف...

-کاش اون روزی که دخترتو از تو خونه یک آسمون جل کنار ریل قطار جمع میکردم بودی...کاش روزایی که به تخت بسته بودنش برای ترک، می دیدی...حالا که اوردوز کرده ،پیدات شده؟؟حالا که یک مشت مواد ناخالصو از جونش کشیدن بیرون؟؟حالا؟؟

وسرچرخاند ودر پیچ راهرو گم شد...آوار حقیقت به زبان آورده ی بهزاد باعث شد که راد دستش را روی سرش بگذارد وبه دیوار تکیه کند...

-سامی،مامان...بهزاد چی میگه؟؟

دیدگانش تارشد وبی حال روی سرامیک های سرد افتاد...نرگس با هین بلندی به سوی او خیز برداشت...

پشت در اتاق تزریقات بخش درمانگاه بیمارستان،با یک دستش عطا را به سینه اش چسباند وبا دست دیگر،گوشی را کنار گوشش گذاشت...

-آسیدعلی، شما داخل بیمارستان نیا، همون جای دکه ی گل فروشی باش... نرگس سادات رو میگم  
بیاد بیرون... باشه، میگمش الان...

پرده را کناری داد، بوی الکل مشامش را پر کرد، سعی کرد کمتر نفس بکشد!!!  
استاد راد را دید که با چشمانی خیس از اشک، به قطره های سرم خیره بود... اشاره ای به نرگس  
داد، نرگس متبسم نوازش آخرش را بر سر زن کشید و چادر را از روی شانه اش به روی سر هدایت کرد  
و نزدیک تر گل شد و دست دراز کرد و عطا را میان آغوشش جای داد...

دست زیر بغل استادش انداخت، وزنش کامل روی شانه ی نحیف تر گل افتاده بود، و او حواسش نبود  
که دخترک صورتش از سنگینی جمع شده بود... با گام هایی آرام از اتاق بیرون آمدند و تر گل او را به  
سمت یکی از نیمکت ها هدایت کرد...

معهده ی خالی اش مدام غرزدن را با قار و قورش نشان میداد... ساعت از دو هم گذشته بود و تر گل  
یادش آمد که نمازهم نخوانده است... نجواکنان زمزمه کرد...

-حالتون خوبه استاد؟؟

زن بی رمق سرش را روی شانه ی تر گل گذاشته بود، با پلک های روی هم افتاده، هومی کشیده ادا  
کرد...

-سامی کجاس؟؟

نگذاشت تا تر گل جواب بدهد که سامیار فعلا همچون بازپرس های جنایی در حال زیر زبان کشی  
صفورا صامت شده است....

-زندگی منو می بینی توفیق؟؟ صفورای من... یعنی معتاد شده من... خبر نداشتم؟؟

کلمات بیش از اندازه کشیده ادا می شد... در کنار این کشیدگی، هق هق بی جان او باعث شد که  
تر گل پشت پلک هایش حجم عظیمی از اشک تجمع کنند...

-من بخدا تلاش کردم باشم کنار بچه هام... اما نشد... دیگه نمی شد... دیگه.. نمیشد!!!

وناله ی ضعیفی از حنجره اش خارج شد... قطره اشک سمج بالاخره خودش را رها کرد از حصار  
پشت پلک های تر گل... و ناگهان میان ناله هایش سربلند کرد و با ترس جفت دستان تر گل را گرفت...

-صفورا که حالش خوبه؟؟ آره توفیق؟؟

تر گل سری به نشانه ی بله تکان داد، راد به زحمت روی پا ایستاد...



-من باید برم پیشش...

وبی توجه به ترگل به مقصد اورژانس با دستی که به دیوار چسبیده بود، از پله ها سرزیر شد....

چادر سفید را روی سرش انداخت...خنکای آبی که بر صورتش پاشیده بود، او را برای به قامت ایستادن سر حال آورد...

پلک روی هم گذاشت و بی توجه به زنگ موبایلش، به آرامی زیر لب ذکر سلام نماز را زمزمه کرد...چادر را روی صورتش کنار داد و سراسیمه گوشی را برداشت....

-من نمازخونه ام...سامیار نیازی نبود، باور کن...

هنوز چهار رکعت دیگر مانده بود، تسبیح را برداشت و دانه دانه مهره ها را روی هم انداخت، تسبیح را نزدیک لبش برد و چشم بست....در کنار همه ی اتفاقات تلخ و استرس زای امروز، برایش بس که عاقبت سامیار فهمیده بود که او دختر نور است....دیگر حالا هیچ راز مگویی با او نداشت...سخت بود و دردناک!!! اما حالا نوبت سامیار بود که تصمیم بگیرد...

تقه ای به در خورد، تسبیح را کنار مهر شکسته گذاشت و از جا برخاست....در را که باز کرد، سامیار پشت به او خیره ی نوشته ای روی دیوار روبه رو بود...

-سامیار؟؟

سامیار چشم از نوشته ها گرفت و سرچرخاند و ترگل و چشمان سیاه بی حالتش را میان پارچه ای سفید دید، انگار که نگاهش برای اولین بار خیره ی نگاه زلال ترگل شده بود....نگاهی ساده ولی عمیق که اگر بیشتر تعلل میکرد، پرت می شد در میان سیاهی های بی برق!!! ثانیه ای مکث کرد...

-اتفاقی افتاده؟؟

بزاقت دهانش را سخت به پایین فرو داد، وسعی کرد به خودش مسلط شود و رشته ی کلام از هم پاره شده اش را دوباره به هم گره زند...

-غذا گرفتم، زودی نماز تو بخون که میدونم خیلی گرسنه ای...

ترگل لبخندش دندان نما شد و چشم قبراقی گفت...

وارد محوته شدند و ترگل توانست بعد از ساعتی نفس کشیدن در هوای گرفته ی بیمارستان، دمی

عمیق را وارد سینه اش کند....

-چرا استاد نیومد؟؟ بابات که بود اونجا...

سامیارچنگی به موهای شلوغش کشید و خسته از تنش ها زمزمه کرد...

-آره... اما مامان گفت من باید پیشش باشم... صفورا هم که لجباز!! قبول نمیکرد که... معلوم نیست

حالا چقدر دعوا کنه با مامان؟؟ بهزادم یک ساعت دیگه میره پی شیدا جونش... حیالت تخت!!

-حالا، حالش بهترم شده بود؟؟ صفورا رو میگم...

-فعلا که مدام تو توالته احمق... معلوم نیست چه کوفتی دادن بهش که اسهال شده... مشاوره ی

بیمارستانم قرار بود باهاش حرف بزنه... اون بدبختام فک کردن این آدم بشویه!!!

ترگل که از شدت خالی بودن معده، بی رمق شده بود و چشمانش رو به سیاهی می رفت، با لبخندی

کمرنگ به سامیار نگاهی انداخت...

-پس اون غذایی که گرفتی، کو؟؟

سامیار خندید، ولی فقط لب هایش خندید... چشمانش غم داشت!!! بغض داشت... و ترگل تصویر او را

جایی در گذشته اش از خود دیده بود...

-تو ماشینه، رفتم از رستورانی که مامان غذاهاشو دوست داره گرفتم... مال خودمو و خودت تو

ماشینه...

ترگل کمی جلوتر گام برداشت، و با شیطنتی که تا بحال سامیار از او ندیده بود، عقبی گام برداشت

و برای عوض کردن حال و هوای پر بغض سامیار، نیشخندی زد...

-نگفته بودی انقد مامان دوستی؟؟

نگاه سیاه ترگل و لبخند بی غل و غشش باعث شد، که سامیار نفسش سنگین شود و سینه اش از فرط

نگه داشتن نفس حبس شده، درد بگیرد... برای خالی نبودن عریضه ادامه داد...

-یعنی تو نیستی؟؟

وقبل از آنکه ترگل با مرد نگهبان برخورد کند، بازویش را گرفت و کنارش کشید و با تشر گفت:

-حواست به جلو باشه سر به هوا...

ترگل دستپاچه شده بود، به بهانه عقب رفتن شالش، بازویش را از چنگ سامیار در آورد و برای باز

کردن اخم میان ابروهای او ادامه ی بحث ثانیه ای پیش را گرفت...

-من بیشتر بابا دوستم...عاشقشم،سامیار یعنی جونمه بابام...

سامیار قلبش مچاله شد،و دلش گرفت برای خودش وصفورا...و دلش گرفت برای شب های اولی که شیدا زن خانه ی پدرش شده بود...و دلش گرفت برای شب هایی که تازه نوزده ساله شده بود وشیدا را شب و نصف شب با لباس خواب های آنچنانی در جای جای خانه می دید...و دلش گرفت برای شب های تنهای مادرش!!!وزن هایی که رنگ وارنگ در طلافروشی بهزاد وول میخوردند...ودلش گرفت برای صفورایی که قربان صدقه های شیدا را برای خواهر کوچکشان سوگل میدید وصفورا تنها بود وصفورا بیزار بود از مادر...دلش گرفت!!!

تک تک ماهیچه های صورتش از کلام ترگل بی خبراز همه جا!!،منقبض شد...با صدایی دورگه ناشی از عصبانیت زمزمه کرد،سوار شو...

سعی کرد موهای چرب شده اش را پشت گوشش بدهد،شال را کمی جلو داد...نامحسوس اطرافش را پایید و بعد دستگیره را کشید...هنوز در بسته نشده بود که ماشین از جا کنده شد...بی اختیار وشاید برای اولین بار نگاهش به سمت قلب آویزان از آئینه کشیده شد...دست دراز کرد و قلب را با فشاری کوچک باز کرد...عکس خندان استاد راد با روسری خوشرنگ که صورت زیبایش را قاب گرفته بود،باعث شد لبش به لبخندی ملیح باز شود.....قلب را رها کرد و دوباره به صندلی تکیه داد...خواست ذهن آدم کنارش را کمی از اتفاقات پیش آمده منحرف کند...کاری که نمیدانست چقدر توانایی انجام دادنش را دارد!

- قلب را رها کرد و دوباره به صندلی تکیه داد،خواست کمی ذهن بهم ریخته ی آدم کنارش را از اتفاقات پیش آمده سامان دهد،پس با لحنی شیطنت آمیز لب باز کرد...  
-خوش به حالت...حسودیم شد...مامان خوشگلی داری...قدرشو بیشتر بدون...

منتظر حرفی...عکس العملی به گمانش مثبت بود،بی آنکه بداند حرفش باعث شد مرد جوان ته دلش سوز بردارد،زخم بردارد....  
پشیمان شد از حرفی که زد...اما دیر شده بود...دیر برای آنکه...

اما تنها دید که فرمان میان انگشتان سامیار فشرده شد و سری که با تاسف به چپ و راست تکان خورد!!! وزمزمه های زیر لبش بلند شد... بلندتر!!! و زجر آور..... و بوی درد را ترگل می توانست به راحتی از میان کلام سامیار استشمام کند!!!

-مامان مظلومم... آخ مامان... آخ مامان... آخ... کاش انقدر مظلوم نبودی....

206 همیشه بهم ریخته و پر از خرت و پرت سامیار وارد تونل شد... ترگل چسبیده به در با صدایی لرزان سامیار را صدا زد... اما او نمی شنید!!! دستش را با شتاب روی دنده گذاشته بود و مدام آن را جابه جا می کرد و از میان ماشین ها می گذشت و اهمیتی به بوق های کر کننده ی اطراف نمیداد... در میان تاریکی و روشنی تونل اشکی که از گوشه ی چشم سامیار چکید را دید!!! ترگل دید و بغض کرد....

-سامیار، تو رو قرآن یواش برو.....

اما سامیار نمی شنید، کر شده بود!!! شیشه را پایین داد و در میان تاریکی ها سرش را بیرون برد و فریاد زد.... نعره های پر دردش به گمان که دیواره های تونل را هم به لرزه در آورد!!! ترگل ترسان و با اشک هایی که به یکباره به چشمانش هجوم آورده بودند!!! چنگ زد به آستین پیراهن سامیار... اما او بی حواس و با غیظ فقط نام خدا را به زبان می آورد....

ترگل پریشانحال به مسیر پیش رویش نظری انداخت و دعا کرد هرچه زودتر تاریکی ها جای خود را به روشنایی بدهد... تعلل دیگر جایز نبود، باید او را از میان آن جنونی که درگیرش شده بود، بیرون می کشاند... با دو دست بازوی از جنس سنگ سامیار را چنگ زد و به زور او را سرجایش نشانده....

سامیار نفس نفس میزد و لب هایش از شدت عصانیت می لرزید!!! اما ترگل دمی عمیق کشید... عمیق بخاطر نور آفتابی که صورتش را نشانه گرفته بود... دیگر با بازدمش با ترس همراه نبود... حالا که همه جا روشن بود!!!

فویا بود شاید!!! ترس از تاریکی ها که از همان شانزده سالگی نحس، ته نشین وجودش شده بود.... حالا آرام زیر نور خورشید روبه جلو حرکت میکرد... نگاه با مکث سامیار به دستانش باعث شد، دستانش را از بازوی او جدا کند و الکی در هوا تکانی دهد و عاقبت روی پاهای بهم چسبیده شده اش، بیندازد!!!!!! و سامیار باز نگاه بدهد به روبه رو و یادش بیاید که عزیز تنش، امروز چطور زحمات دو ماهه اش را به باد داده است!!! آنهمه جلسه ... آنهمه کلاس های ورزش... زومبا... اروویک... باز یادش بیاید... و باز بخواهد نعره بکشد!!! پرشتاب چنگی به موهایش انداخت و نفسش را با صدا بیرون داد.....

چشمش که به کوچه و نانوایی افتاد، قلبش ستیز با عقلش را آغاز کرد...مردد دستش روی کمر بند ایمنی نشست، مسکوت نگاه کردن سامیار باعث شد که دستپاچه شود...سامیار با صدایی گرفته که ناشی از فریاد زدنش بود لب باز کرد...

-مگه گرسنه ات نیست؟؟

نگاهش ناخوانا شده بود، گویی منتظر بود که ترگل باز از تنها بودن با او بترسد و باعث شود که دق ودلی این چند ساعت گذشته را بر سر دخترک آوار کند!!!!ترگل سعی کرد، نگاهی به سامیار نیندازد، تا او تیز خط نگاهش را بخواند، سری به علامت موافقت تکان داد...و زودتر از سامیار پیاده شد...

پشت سامیار ایستاد و دمی عمیق گرفت از عطر او...و عقل...عقل!!!!که مدام سیگنال می انداخت میان قوه ی بویایی ترگل...

گوشه ی لبش را میان دندان گرفت و بعد از سامیار وارد ساختمان شد..سامیار با عصبانیت دستش از روی کلید برق برداشت و با گفتن هنوزم خرابه، پا روی پله ی اول گذاشت، در حالی که جا پای جای سامیار می گذاشت، پرسان لب باز کرد...

-چرا با استاد زندگی نمیکنی؟؟اونم که تنهاست...

پوزخند سامیار را ندید، و وقتی دید که سامیار علنا میلی به جواب دادن سوالش ندارد، سکوت کرد... طبقه ی سوم، سامیار در تاریکی کلید را چرخاند وارد خانه شد، ترگل هم به دنبالش...سامیار در اتاقی را باز کرد و ترگل کنجکاو به اطرافش نگاه میکرد...تصوراتش همه غلط از آب در آمده بود...تصور او از خانه ی سامیار لوکس تر از چیزی که پیش رویش می دید، بود...یک قالیچه ی معمولی میان هال تقریبا 50 متری خانه پهن بود و گوشه ای از آن یک دست راحتی معمولی...نه خبری از تلوزیون آنچنانی بود و نه خبری از وسایل آنتیک و گرانقیمت...انگار که سامیاری که در آن مغازه دیده بود، اینجا حضور نداشت....

چشمش به قاب روی دیوار افتاد...نزدیکتر رفت و در حالی که دستانش را در آغوش داشت، با لب هایی باز مانده خیره ی نوشته ی قاب شد...

کسی با خطی زیبا روی برگه ای نیمه سوخته نوشته بود...الا بذكر الله تطمئن القلوب...

هنوز حواسش به زیبایی خط بود که صدای از پشت سر شنید...

-این هدیه ی مامانم، اولین بار که اومد اینجا و چشمش به بطری ها افتاد، همه رو زد شکست...

سرش را با تعلل چرخاند و جمله ی سامیار را در ذهنش چند بار تکرار کرد، عاقبت نفهمید و مبهم پرسید !!

-بطری؟؟؟

سامیار با نگاهی به گوشه ی خانه نقلی اش کرد... ترگل رد نگاه او را گرفت و رسید به میز بار جمع و جوری که نه جامی از آن آویزان بود و نه بطری حتی خالی از خوشرنگ های تهوع آور!!!

با قدم هایی نزدیک به هم، کنار میز ایستاد و با تانی سر انگشتانش را کشید به میز چوبی زیبا و فریب دهنده و صدالبته خالی از هر تعلقاتی!!!

-همه رو شکست، با گریه شکست... بعد همه ی اینجا رو شست...

ترگل میان حرف زدن آرام و بی تنش سامیار پرید...

-تو... ناراحت نشدی؟؟

-چرا، اولش... اولش باهم بحث کردیم، بهش گفتم معلم نشو... برای من معلم نشو... گفتم من با اینا میرم تو بی خبری... ترگل لامصبا می بردنم تو بی خبری، بی خبری از بابام که زن جوونش مدام تو نخم بود... بی خبری از همه ی بدبختی هام..... ولی مامانم گوش نداد، زد زیر همه... بهم گفت... بهزاد نشو... پدرته!!! اما مثل اون نشو... خب اسم بهزاد اومد کوتاه اومدمو این تیکه چوب رو خالی گذاشتم گوشه خونم، تا نشم بهزاد...

ترگل مستاصل نگاهش را دوخت به نگاه و اما مانده ی سامیار... سامیار و استیصال نگاهش!!!

-ترگل گذاشتم تا بهزاد نشم... اما تلخه که فک میکنم من ته هر شری بازم پسر اونم!!!

سرش را چرخاند و چنگ زد به دو طرف موهایش... سعی کرد که از نگاه مستقیم با ترگل بگریزد تا او نم چشمانش را نبیند...

ترگل بی حرف سمت آشپزخانه گام برداشت... بغیر از چای ساز روی کابینت، وسیله ی خاص دیگری یافت نمیشد... دورتادور سینک پراز لیوان نشسته، قاشق ها و بشقاب های کثیف بود... دو قاشق را سریع شست، ظرف های غذا را روی میز گذاشت و آرام سامیار را صدا زد...

دقایقی در سکوت هردو مشغول خوردن کباب های خوش طعم شدند... ترگل تکه ای از کبابش را به چنگال زد و دوباره نگاهی به تابلوی روبه رو کرد و بحث را پیش کشید...

-خب بعد از اونهمه ماجرا، این هدیه از کجا اومد؟؟

سامیار بی حوصله، قاشق را درون ظرف رها کرد و دستاش را تکیه گاه سرش کرد و مستقیم نگاهش را داد به نگاه حواس پرت ترگل...

-اینو آورد با یک میخو و چکش...گفت میخوای آروم بگیری این نوشته رو مدام بخون....

ترگل دست از خوردن کشید و کنجکاو پرسید...

-حالا آروم میگیری؟؟

سامیار از جا برخاست، به بسته ی سیگاری روی کانتر چنگ زد و با فندک خوش طرح آتشش زد...ترگل لب روی هم فشرد...تا به حال نمیدانست که سامیار سیگار می کشد!! و چقدر او از سیگار خاطره ی تلخی داشت...چشمش به سرخی سیگار بود که دود می شد...از جا برخاست، پشت به سامیار بود و دستش بند زیر ناف!!!

-من همیشه بین عقاید بهزاد و مامانم گیر بودم...از وقتی یادمه!! بابام پیک پیک الکل می خورد...مامانم نماز شب میخوند!!! هیچ وقتم نفهمیدم چی باعث شد این دوتا آدم با اینهمه دنیای پراز فاصله توی یک دانشگاه، جذب هم شدن!! همش درگیری...همش دعوا!! مامان چادر سرش میکرد، بهزاد چنگ مینداخت به چادر اون...شبا نمیومد...مدام مامانم گریه می کرد از تنهایی...از یک جایی به بعدم رفت سراغ دکتر گرافتنش...تدریسش...خونه رسما شد میدون جنگ...دیگه بهزادم رابطه هاشو انکار نمیکرد...مامانم از یک جایی به بعد برید و رفت..

سکوت فضای کوچک میانشان را گرفت، ترگل با مکث سرچرخاند و نگاه پر لغزشش را بند سامیاری کرد که عصبی سیگار را روی کانتر له کرد...همانجا روی زمین افتاد...ترگل ترسیده با جیغی کوتاه سمت او گامی برداشت، سامیار سرش را روی زانویش گذاشت و ناله وار ادامه داد..

-حالام که باید اوردوز شدن دخترشو ببینه؟؟

سربلند کرد، و ترگل دید برق اشک را میان قهوه ای های ساده...ترگل بغض دردناکش را در همان گلو نگه داشت...و مقابل او زانو زد، کمی نزدیکتر...نه نهیب ها رامی شنید!!! نه مرزها را می شناخت!!! نه هیچ!!!

-من..من بهزاد نمیشم...ترگل...

و سرش را روی زانو دوباره گذاشت و شانیه هایش لرزید...ترگل ناباور سامیار را نگرست، اشک تا پشت چشم هایش آمد...بوی دلتنگی گریه های او را استشمام کرد در آن هوا....

یاد ترگل سال ها پیش افتاد، همان ترگلی که با درد شیشه با دندان جمع میکرد!!! دست دراز کرد.... دیگر خط قرمزی نبود... که هرچه میانشان بود!!! که هرچه میانشان بود، عشق بود ویا؟؟؟  
شانه ی سامیار را فشرد و اشک ها رها شدند از زندان سیاهی ها!!! سامیار با لمس شانه اش گریه اش صدادر شد... و بی آنکه ترگل بخواهد، در آغوش او فرو رفت... و سر روی شانه های ظریف ترگل گذاشت...

-تو بابات نمیشی سامیار...

ثانیه ها رفتند، پشت هم دویدند و رسیدند به دقایق... حالا شانه ی ترگل خیس بود و سامیار خالی و تهی شده و دل از آغوشی که بوی اغواگری میداد، کنده نمیشد... و دستانی که پشتش را نوازش نکرد، اما همین غنیمت بود که دلش آرام گرفته بود... غنیمت که راه نفسش باز شده بود... غنیمت!!!  
-نه!!! خیلی وقته رو بازی نمیکنم... خستم ترگل!!!

با نگاهی فراری از آغوش کوچک ترگل جدا شد و از جا برخاست و به سمت دری رفت که به گمان سرویس بهداشتی بود....

ترگل لبه ی شالش را نزدیک بینی برد و عمیق بویدش... بهانه ای برای لبخند زدن نبود... اما او بی بهانه لبخند زد... هضم این دوست داشتن برایش سخت بود... سخت... اما جوان درمانده ی امروز را دوست داشت... بی هیچ بهانه ای!!!

غروب روبه رویشان دل انگیز نبود... بوی دلتنگی میداد!!! سامیار با چشمانی قرمز سرش را به دست مشت شده اش که لبه ی پنجره بود، تکیه داد و در سکوت به ثانیه شمار خیره بود...

ترگل دست دراز کرد و آفتاب گیر را پایین داد و به چهره ی بهم ریخته ی خود نگاه کرد... شال را کاملا جلو کشید و سعی کرد که کمتر سامیار موهای چرب شده اش را ببیند... موبایل میان جیبش لرزید...

اسم سید جونم که نقش بسته بود میان صفحه ی گوشی، هیجان زده دست دراز کرد و صدای موزیک را کمتر کرد....

سامیار کنجکاو نگاهی به هولی که به جان ترگل افتاده بود، انداخت... ترگل متبسم انگشت روی بینی اش گذاشت و از سامیار خواست که به سکوتش دامن زدند...  
-احوال آسید مرتضی جونم...



سامیار که به کل حواسش از روبه رو پرت شده بود، ماشین را به گوشه ای از خیابان هدایت کرد و کامل به سمت ترگل خندان چرخید و با کمی شاید حسرت به او و شیرین زبانی اش خیره شد...

-مامان کجاست؟؟

-طلعت دیگه با سرور مدام یا زیارتن یا ام تو بازارا...

-الهی بمیرم برات، تورو تنها گذاشتن؟؟

نفس آسوده خاطر آسید مرتضایش را حتی از همان فاصله ی دور احساس کرد و باعث شد، جانی تازه بگیرد از سبک بالی او....

-بهتر!!! عاشق و معشوق رو تنها گذاشتن بابا...

ترگل بغض کرد، بغضی که به نظر سامیار چقدر شیرین آمد و برق اشکی که چشمان ساده ی ترگل را دیدنی کرد...

-الهی فدای خودت و معشوقت... حالت خوبه بابایی؟؟ پهلوت که اذیتت نمیکنه؟؟

سامیار جنس نگرانی ترگل را دوست داشت، و دوست داشت لمس کند جنس نگرانی های موجود ظریفی که درون ماشینش نشسته بود...

-مراقب خورد و خوراکتون باشین ها... عمو اکبر میگفت غذاهای اونجا خیلی چربه،، حواستون باشه تورو خدا...

-باشه عزیزجان، حالا خودت خوبی باباجان؟؟ کیفیت کوکه؟؟

ترگل ریز خندید و ناخودآگاه نگاهش را داد به سامیار که با چشمانی ریز شده خیره اش بود!!! کیفیتش کوک بود؟؟ چه می گفت به سید دوست داشتنی اش!!! چه می گفت از آنهمه پنهانکاری؟؟ چرا لب باز نمیکرد؟؟ مگر نه اینکه سید مرتضی همیشه رفیقش بود!!! حالا چرا نمی گفت که کوک است، با جوانی که از جنس آنها نبود؟؟ حالا چرا نمی گفت؟؟

-آسید مرتضی جان، مراقب خودت باش...

دمی عمیق گرفت و با دلتنگی واضحی گوشه را قطع کرد و روی پاهایش انداخت و برای قطره ی اشکی که روی گونه اش سر خورد را جوان سرتاپا نگاه کنارش را نبیند، رویش را به سمت پیاده روی پر رفت و آمد کرد...

دستش میان دستی بزرگ گرفته شد، سراسیمه به سمت سامیار چرخید...

سامیار دست ظریفش را مقابل چشمان بهت زده اش بالا آورد و پلک بست... ترگل هراسان به اطرافش خیره شد... به آدم هایی که بی توجه به همدیگر، بی تفاوت رد می شدند... بزاق دهانش را به سختی فرو داد وبا ترس سامیار را صدا زد...

سامیار، با چشمانی که سرخی اش، فریاد میزد که امروز، روز دلتنگی اش است و شاید تلنگرش!!! را مستقیم به نگاه معذب ترگل دوخت... با لبخندی تلخ... سری تکان داد...

- تو وسط این همه گیر و گرفتاری چرا هستی؟؟ وسط اور دوز کردن خواهی؟؟ وسط چند صدمیلیون بدهی بالا اومدم؟؟ چرا هستی؟؟ چرا الان فهمیدم که شدی ترگلم؟؟ هان؟؟

بیچارگی از سر و روی جوانک مغرور دانشکده اش می بارید... از پسر یکی از بهترین اساتید دانشگاه او که سید مرتضایی داشت که دلتنگ ندیدنش باشد؟؟

خواست دستش را از میان دست سرد او بیرون کشد، که سامیار محکمتر دست را فشرده...

- سامیار؟؟ حالت خوبه؟؟ این حرفا ینی چی؟؟

سامیار ناگهان دستش را رها کرد و محکم دستی به سر و رویش کشید و پوف سردرگمی کشید و سری تکان داد...

- فک کنم خوبم... فراموش کن...

و سویچ را چرخاند و ماشین را به حرکت درآورد...

به سرکوجه نور که رسیدند، ترگل خواست که همانجا بایستد... روبه سامیار نشست، درحالی که ته دلش می ترسید که کسی از عزیزانش او را با جوانی غریبه ببینند... اما حرفی که میخواست به زبان آورد مهمتر از ترس سرریز شده ی دلش بود!!

- حالا هیچ مگویی ندارم... پنهانکاریمو بزار پای... پای... ترسم... پای... دوست داشتنم... خیلی وقتا تا میخواستم لب باز کنم، یک ترس احمقانه ای توی دلم می اومد...

کف دستش را نشان سامیار صامت داد...

- الان کف دستم، برات.. حالا، حالا.. تصمیم باتوئه...

ترگل تبسمش درد داشت... درد فاصله های لعنتی!!! فاصله ی طلعت سرایدارش تا... زهرا راد استاد!!! و درد داشت... و تلخ!!! و شور بود دل دریا زده اش...

-من ترگل نورم، دختر آ سید مرتضی... دختر مش توفیق!!! ترگلی که صفورا نامی بارها بهم طعنه انداخت... قبل از اینکه تو سامیار شی برام... بارها زخم زد... ولی برام مهم نیست، همه رو می بخشم به خودت... تصمیم باتو...

اجازه ی حرف زدن را به سامیار نداد!! روی برگرداند، دستگیره را کشید و پاهای بی رمقش را روی آسفالت گذاشت و در را بست و بی آنکه به پشت سرش نگاه کند، قدم هایش را شمرد تا به یشمی ها برسد... به نور!! به نوری که از فردا دوباره همه جایش را سکوت میگرفت...

فریادهای پر از هیجان، خانه ی نقلی شان را به لرزه در آورده بود... صدای تق تق دسته های فوتبال دستی میان دو طرف، سردردش کرده بود... از بعد از ظهری که از سامیار جدا شده بود، هیچ تماسی باهم نداشتند... حتی در حد پیامی که از احوال صفورا جويا شده باشد!!! مصمم بود تا وقتی که او نخواهد زنگی نزند....

باید به او زمان می داد تا با سرایدار بودن مادر و پدرش کنار بیاید... یا جوری کنار می آمد که در دانشکده همچون دو بیگانه از کنار هم رد شوند و جوری رفتار کنند که انگار آب از آب تکان نخورده است و یا هم!!!

صدای خندان حمید را می شنید که خطاب به سید علی می گفت...

-بابا دمت گرم، آخوندو اینهمه تر و فرزند!!! می بینی چه زرتی گلم می زنه...

-باجناب باختی، همه بستنی مهمونتیم... شرطه!!

مهری با نیشخند، شالش را جلو کشید و سینی چای را روی میز گذاشت و ادامه ی بحث را گرفت...

-نفرماید آقا محمد حسین... استغفرالله توبه... شرط بندی در دین حرام است!!!

حمید که با هیجان دسته ها را جابه جا میکرد، پقی زد زیرخنده... سیدعلی همانطور که متمرکز بازی و دسته ها بود، با لبخند جواب کنایه ی دختر عمه اش را داد...

-حرام که صدالبته... اما من چه ببرم... چه ببازم... امشب بستنی میدم بهتون..

ترگل عطا را درون روروئکش گذاشت و با صدای بلند، خطاب به همه گفت...

-هوای بچه رو داشته باشین، دست به چای داغ نزنه...

و وارد آشپزخانه شد... نرگس سادات با پچ پچ ماجرای چند ساعت گذشته را برای دیبا شرح

میداد...

-نرگس سادات، عمو اکبر چرا نیومد؟؟

- سردرد بود، شامشو دادم، گفت خونه می مونم... منم با این شلوغی که می بینی اصرارش نکردم..  
ترگل ابروهایش را بالا داد و روسری اش را باز کرد و موهای سرش را تکاند تا کمی خشک شود...

-ترگل، واقعنی دختره دختر استاد بود؟؟

ترگل سرش را بالا پایین داد... و تکه ای خیار از بشقاب برداشت و در دهانش گذاشت...

-دیبا، خانومه با شوهرش زمین تا آسمون فرق میکرد... یکی مشرق، یکی مغرب!!! دخترش که انقد

فک کنم کشیده بود که اونجوری بیهوش شده بود... پسرشم که اعصاب ندار بود حسابی!!!

ترگل سعی کرد حساسیت خاصی نشان ندهد، فقط با لحنی سرزنش آمیز وسط حرف خواهرش

پرید...

-غیبت؟؟ زن آخوند غیبت؟؟

نرگس پشیمان، سیب زمینی ها را درون روغن داغ ریخت و در میان جلز و ولز به راه انداخته جواب

داد...

-خدا منو ببخشه، از دستم در رفت... استغفرالله...

و به شوخی به شانه ی دیبا زد...

-همش تقصیر اینه، مدام هی منه بیچاره رو سوال پیچ میکنه...

دیبا با خنده از بازوی گوشتی نرگس نیشگونی گرفت و معترضانه جواب داد...

-من؟؟ خود معصیت کارت شروع نکردی بحثو؟؟

و با حرف هایش، وجدان مهربان و سالم نرگس را مدام عذاب می داد... کمی که گذشت حوصله ی

جمع را دیگر نداشت، کتاب زبانش را زیر بغل گرفت و خودش را میان حیاط نور انداخت...

نور هنوز همانطور بهم ریخته و دست نخورده بود، روی نیمکتی نشست... کتاب را باز کرد و در

تاریکی به زحمت نوشته ها را زمزمه میکرد... گوشی را مقابل چشمانش گرفت، دکمه ی دایره شکل پایین

گوشی را لمس کرد... صفحه روشن شد... و خالی بود... خالی از هر تماس از دست رفته ای...

گوشی را گوشه ی نیمکت انداخت، کتاب را هم!!!

پاهایش را در آغوش جمع کرد و به نور و درختان سرسبزش خیره شد... جای جای آنجا پر از

خاطرات بود... نیمکتی که نشسته بود، یادآور سیلی خوردن از طوبی بود... پشت درختان ته حیاط، هر جمعه

با دیبا و مهری خاله بازی میکرد... نور دیده بود، قد کشیدنش را!!! نور با چادر سفید دیده بودش... نور اشک ریختنش را هم... نور خندیدنش را!!! نور... پنهانکاری اش را... و نور عاشق شدنش را هم... نور همه را دیده بود!!!

لبخند زد، به خودش و عمق دوست داشتنش!!! به درد بی درمانی که به جانش افتاده بود... به طپش های تند قلبش... می شد لالایی خواند تا خوابش ببرد، لااقل تا زمانی که سامیار نامی تکلیفش با خودش روشن شود... و مش توفیق با شال سبز رنگ دور گردنش را در یک کفه ی ترازو بگذارد و در کفه ی دیگر بهزاد باشد و کراواتش... بهزاد باشد و ادکلن گران قیمتش....

تقه ای به درزده شد... نگاهش را از برگه ی امتحان گرفت و چشم به سامیاری دوخت که بهم ریخته و با تاخیری ده دقیقه ای روی صندلی ولو شد... دستش را زیر مقنعه اش برد و آرام روی قلب نفهمش، مشتت کوبید... سامیار مدام دستی به پشت گردنش می کشید و برگه را پشت و رو می کرد... ترگل تک تک رفتارش را نمی دید که!!! می بلعید...

به شلوار لی اش که چند لایه روی هم افتاده بود، به کفش هایش... به آستین های تاداده تا آرنجش... به تیره پوشی اش!!! به ساعت ساده ای که برخلاف ساعت های آنچنانی مغازه اش به دستش بسته بود... به هر چیزی که از او سامیاری خاص ساخته بود... به زحمت چشم از او گرفت و گذرا سوالات برگه اش را مرور کرد، از جا برخاست و دستی به پشت مانتویش کشید ...

برگه را که روی میز استاد گذاشت، سامیار با مکث سرش را بالا گرفت و ناخوانا نگاهش را به ترگل و چهره ی معمولی اش دوخت... ترگل نهایت تلاشش را به کار بست که سامیار را نادیده بگیرد، که البته موفق شد و با ظاهری خونسرد از کلاس بیرون زد و آنجا بود که به گمان بازدم عمیقش را حتی سامیار کلافه هم شنید و لبخند زد!!!

- دعاگوی شام هستن... انشالله قسمت همه مون...

و در یخچال را باز کرد و شیشه ی سسی بزرگ را برداشت و با دقت به تاریخ انقضایش نگاه کرد...

- خیالت راحت ترگل خانوم... بعد از چند سال هنوز به جنسای ما اعتماد ندارین؟؟

ترگل با لبخندی مصنوعی که به زور میان لب هایش قاب زده بود، برگشت و شیشه را روی

پیشخوان گذاشت....

کارت را به دست افشار داد و همزمان موبایلش را از کیفش در آورد و با دیدن نام صارمی بعد از ساعاتی زیاد بی خبری، روحی دیگر در کالبدش دمیده شد!!! همزمان که نوار سبز را می کشید، شماره چهاررقمی کارت را برای پیرمرد سنگین گوش تکرار کرد... سعی کرد صدایش خالی از هر حس و یا هیجانی باشد...

-سلام، خوبی تو؟؟

سامیار بود، که!! می پرسید خوبی تو؟؟ خوب؟؟ زمانی حالش خوب بود که احمقانه فکر میکرد که شاید... رشته ی محبتشان آنقدری سفت است که... سری تکان داد و سعی کرد که افکار تلخ را از سرش بیرون ریزد... همراه با پوزخند کج روی لب، نایلون خرت و پرت هایش را از روی میز برداشت و با سر از افشار خداحافظی کرد...

-خوبم، کاری داشتی؟؟

لحن سرد ترگل، سرمای غریب را در دل و جان سامیار سرریز کرد!!! کمی مکث میان خطوط ارتباطی را پر کرد...

-ترگل... می تونم بینمت؟؟

ترگل چشمانش را تنگ کرد و به ماشینی کمی دورتر از نور پارک شده بود، خیره شد... مگان سورمه ای دایی رضایش بود، شک نداشت!!! قدم هایش را کمی تند کرد...

-چرا میخوای ببینیم؟؟ فردا دانشگاهم که...

-نه... الان...

انوش با دیدن ترگل به سرعت از ماشین پیاده شد، کت کرم بهاری اش را به تن کرد و به سوی ترگل متعجب، گامی بلند برداشت...

-سلام دختر عمه جان... خوبی؟؟

نایلون را روی زمین گذاشت و گوشی را پایین آورد و سلامی معمولی را در جواب احوالپرسی گرم انوش داد... و با معذرت خواهی کوتاهی چند قدم از او فاصله گرفت...

-کی بود این همه گرم، احوالپرسی میکرد؟

ترگل بی توجه به سوال پر از ظن سامیار، سعی کرد خونسرد پرسد...

-چرا می خوای ببینیم؟؟

-تا یک ربع دیگه پارک جای نورم...باش تا پیام...

وتا خواست ترگل اعتراضی به بی موقع آمدن او کند، که بوق ها پشت هم کلافه اش کرد...  
برگشت وبه لبخند مضحک انوش خیره شد...او در کوچه ی نور چه می خواست...سعی کرد نهایت  
گشاده رویی را درحق پسر دایی همیشه سمجش تمام کند...گلویی صاف کرد وبا لبخند نزدیک انوش  
ایستاد...

-زن دایی خوبه؟؟هانا جان چطور؟؟

انوش به نظرش دستپاچه می آمد،چشمانش دو دو میزد وحرکات عجیبش باعث شد که ترگل از  
نقش مصنوعی خودش بیرون آید...  
-انوش برای مسافرا اتفاقی افتاده؟؟مامان وبابام طوریشون شده؟؟عمه سرورم؟؟تو رو خدا اگه  
چیزی شده بگووو...

انوش دستانش را بالا آورد و سراسیمه جواب داد...

-نه نه...همه خوبن...راستش،اومدم دنبال حمید بعدم راستش با خودتم کار دارم...

ترگل که حالا خیالش راحت شده بود،نفسی از سر آسودگی کشید...وکلام انوش باعث شد که ابرو  
درهم کشاند ومردد پرسد...  
-با من؟؟

انوش دستی به موهای بورش کشید وپوفی کلافه سر داد ودکمه پیراهنش را باز کرد...ترگل  
همانطور خیره نگاهش میکرد...

-البته باید تو یک موقعیت مناسب تر،بهتر...

حمید در یشمی را باز کرد،متبسم از همان فاصله بلند گفت...

-خدا تو رو رسوند،نمیدونم باز این ماشین از صبح چرا روشن نمیشه؟؟

-لعنتی!!!

ترگل گوشی را درون جیبش انداخت،کمی گردن راست کرد ومشکوک پرسید...

-تو حالت خوبه؟؟مطمئنی اتفاقی نیفتاده؟؟

انوش بی هیچ حرفی رو برگرداند و به سوی حمید قبراغ قدم برداشت...ترگل با ابروهایی تابه تا شده، خم شد و نایلون را برداشت...ساعت چهار بعد از ظهر بود، و میخواست شام سالاد ماکارانی و پیراشکی برای مہری و دیبا که شام مهمانش بودند درست کند...و سامیاری که قرار بود ببیندش!!!  
از روی نیمکت برخواست، سامیار هنوز او را ندیده بود و باموبایلش مشغول بود...به سمت عروسک سفید همیشه کثیف او گام برداشت و به تماسش رد داد و در را باز کرد...سامیار گوشی را روی داشبورت انداخت...

-ندیدمت!!! کجا بودی؟؟

-همینجا...سلام....

-خوبی تو؟؟

ترگل متعجب خندید!!! امروز همه ی آدم های اطرافش یکجوری شیش و هشت می زدند!!! و زیادی هم روی خوب بودن او فوکوس کرده بودند...

-خوبم، چرا هی رابه را می پرسی...

سامیار عمیق بازدمش رها کرد و سویچ را چرخاند... و ماشین را به حرکت در آورد...

-کجا داریم میریم؟؟ من کاردارم خونه...

-خونه ی من... به کمکت احتیاج دارم...

ترگل با چشمانی گرد شده رو به سامیار چرخید، خونه!!! بعد از ساعاتی بی خبری... بی خبری پر از تحقیر حالا کارش داشت؟؟ آنهم در چهار دیواری بسته!!! جوان بی خیال پشت رل چه فکر میکرد با خودش؟؟

-خونه؟؟ من نیام... الانم برگردون منو... هر کاری داری بگو همینجا!!! لطفا...

سامیار کلافه سیگاری روشن کرد و دودهای خاکستری فضای کوچک را پر کرد... ترگل با ترش رویی دستش را جلوی بینی اش تکان داد و سعی کرد به سرخی زشت سیگار خیره نشود...

-ترگل چته تو؟؟ محض اطلاعات، خونم خالی نیست... صفورا اونجاس...

-خب... خب چرا منو میخوای ببری اونجا؟؟

پک عمیق سامیار باعث شد که ترگل منجزر شیشه را پایین داد....



-امروز مرخص شد...مشاور دوبار باهاش صحبت کرده...حرف خاصی نمیزنه...خونه ی مامان اصلا نرفت...خونه بهزادم که با شیدا دو ساعت تو صلح نیستن...منم مجبور شدم بیارم خونم...  
-خب؟؟

سامیار کلافه برای ماشین جلویی بوقی زد و سیگار را نیمه سوخته از پنجره بیرون انداخت...  
-خب...الان همیشه تنهات گذاشت...منم باید برم مغازه...دو سه روزه اصلا وقت نشده برم...  
ترگل گره روسری اش را کمی شل کرد،وبادی زیر گردنش داد...هوای آخر خرداد ماه واقعا خفقان آور شده بود...  
-باش اونجا...

حالا لب مطلب سامیار را گرفت!!!چشمان درشت بی رنگ ولعابش را تنگ کرد ووسط حرف سامیار  
پرید...

-من؟؟من با صفورا؟؟معلوم هست چی میگی سامیار؟؟  
-فقط یکی دو ساعت...برای تنها نباشه...ترگل من فقط به تو...به تو اعتماد دارم...می فهمی؟؟  
-خب..به مامانت بگو...عمه ای ..خاله ای نداری...سامیار من آخه؟؟  
تن بالای صدای سامیار باعث شد،که ترگل کمی شانه هایش جمع شود و لب هایش از بغض آویزان  
شود...

سامیار ماشین را گوشه ای نگه داشت...  
-ترگل هیچکس ..هیچکس غیر تو رو سراغ ندارم...خاله ندارم،داییم مرده...مامانییم مرده...بابام  
زندس ولی انگار مرده...مامانم باز دانشگاس...باز خودشو شب میرسونه...فقط یک عمه ی زنده دارم که  
اونم ترکیه اس...بازم از بی کسی هام بگم؟؟

با خشونت پیراهن قهوه ای هم رنگ چشمانش را چنگ زد و از میان فک منقبض شده غرید...  
-فقط منم جلوت...منه بی ناموس...که میترسم دو دقیقه چشم برگردونم باز مواد گیر بیاره  
بکشه...فقط یک سامیاره!!!یک سامیاره بدبخت که مثل خر گیر کرده بین تمام بدبختی هاش...  
ومحکم با دودست کوپید روی فرمان وسوییچ را چرخاند...

مردد دستش روی کمر بند نشست،نگاه ملتمس سامیار باعث شد که کمر بند را باز کند و دستگیره  
را بکشد...از زیر نگاه خیره زنان میان صف ناوایی معذب گذشت...سامیار کلید را درون قفل کرد،اما

قبل از آنکه در باز شود دستش را روی چشمی در گذاشت و به ترگلی که با قدم هایی سنگین از پله ها بالا می آمد نگاهی انداخت...

ترگل با ترسی که ناشی از روبه رو شدن با صفورا بود، نگاه مستاصلش را درون چشمان سامیار ریخت، به دو قدمی هم رسیدند... برق ساختمان هنوز هم خراب بود و بوی نم زدگی سراسر مشام ترگل را تحت تصرف خود در آورده بود و ترگل و سامیار در تاریکی ثانیه ای را به هم خیره شدند، ترگل بود که آب دهانش را با سر و صدا قورت داد و سکوت را شکست...  
-سامیار من...

سکوت ممتد سامیار و نگاه مات زده اش باعث شد که او بی قرار رو برگرداند و نفسی بگیرد...  
-خب... خب منو صفورا میدونی تو نور رابطه اصلا خوبی نداشتیم.. اصلا!!!! برا همین می ترسم الان روبه رو شم باهاش...  
و مضطرب تق استخوان های دستان مشت شده اش را در آورد...  
سرانگشتانی، نوازشگونه تره ی همیشه بازیگوش روی پیشانی اش را پشت گوش نمایان شده از زیر شال، زد...

خون با شدت میان رگ های بدن کرخت شده اش جریان گرفت و باز بالا رفت!!!! آدرنالین خودش و باز!! پروانه ها بی قرار اطراف قلب پر زدند... و پر زدند....  
یک گام عقب برداشت و حواسش بود!!!! حواسش بود که گامی دیگر را با مستی از عطر سامیار به عقب بردارد... سقوطش از پله ها حتمی است...  
صدای سامیار را زمزمه وار شنید، زمزمه ای که به زور شنیده میشد!!!! زمزمه ای که شاید برای خودش بود و بس!!!!

-سیاهی موها ت فوق العاده اس، میدونستی؟؟  
قلب ترگل تکان سختی خورد و پروانه ها ترسان دست از بازیگوشی برداشتند و گوشه ای کز کردند....  
صدای هن هنی که از طبقه ی بالا شنیده میشد باعث شد که ترگل دست ی به شالش بکشد و نامحسوس دست سامیار را از شالش رها کند...

سامیار لبخند مظلومی کنج لبش نقش بست، با دمی عمیق کلید را در قفل بچرخاند... پیرزن با موهای  
حنایی از روسری بیرون زده و با نگاه کنجکاو و شاید متاسف ترگل را براندازی کرد و از کنارش رد  
شد...

سامیار کنار رفت تا ترگل وارد شود...

-اومدی نگهبان؟؟

ترگل هراسان چشم چرخاند تا صفورا را گوشه ای از 50 متر پیش رویش ببیند... نبود اما!!! سامیار  
سوییچ را روی کانتر انداخت و سرکی به اتاق کشید و پوزخند کنج لب، صفورای ولو شده روی تخت را  
شکار کرد...

-سیگار از کجا گیر آوردی؟؟

صفورا با بی قیدی شانه ای بالا انداخت... و دودهای خاکستری را حلقه حلقه از دهانش بیرون داد..  
-چیه؟؟؟ برای تو میشه پرستیژ سیگار رو همچین شیک کنج لب ت میزاری تا دل ببری!!! به خواهرت  
که میرسه میشه اخی... تف تف... آره؟؟

سیگار را درون جاسیگاری له کرد و با چشمانی ریز شده، و نفس های نامنظم روی تخت چمباتمه  
زد...

-تو کایننت آشغالیت پیدا کردم... منو از یک وجب جا ببر، نفسم گرفت... اصن بهزاد کو؟؟؟ من اینجا  
نمی مونم سامی... بفهم بی شعور...

سامیار پیراهنی از میان پیراهن های کمد بیرون کشید و با خشمی که در لابه لای کلمات به وضوح  
شنیده میشد... غرید...

-خفه بمیر بابا...

و دکمه ها را یکی در میان بست، جلوی آئینه ایستاد و دستی میان موهایش برد و شلوغ و پلوغ  
رهایشان کرد، دست دراز کرد و شیشه عطرش را به جای جای گردنش پاشید... صفورا با خیزی بلند  
خودش را به پشت سر او رساند و با حرص جیغ جیغ کنان ادامه داد...

-من اینجا نمی مونم دیونه روانی!! شده از پنجره خودمو پرت کنم پایین... ولی اینجا نمی

مونم... حالیه؟؟

و زودتر از سامیار از چهارچوب در گذشت و ترگل با چشمانی که نگرانی در آن لبریز بود را چسبیده به کانترا دید و بهت زده دهان باز کرد تا چیزی بگوید ولی آوایی از حنجره اش خارج نشد... سامیار صفورا را کنار زد و کنار ترگل ایستاد... و تلاش کرد که جو توسط صفورا متشنج تر از قبل نشود...

-من میرم مغازم... حواسم هس تنهات نزارم که دوباره یکی بیاد نعشتو جمع کنه... پس تا وقتی که من نیومدم تو اتاق باش...

صفورا بی آنکه توجهی به حرف های برادرش کند، دست به سینه شد و بالاخره بعد از ثانیه ای بهت زدگی بر خود مسلط شد و به حرف آمد... به حرف هایی زخم دار و شاید هم درد دار!!!

-ترگل؟؟؟ اینجا؟؟؟

رو به سامیار کرد و کلافه مخاطب قرارش داد...

-این!!! اینجا چی میخواد؟؟؟

این؟؟ ترگل صورتش از اینی که پر از تحقیر روی زبان دخترک جویده شده بود، جمع شد...

صفورا با بافت آفریقایی اش!!! صفورا با سیگار کنج لب پشت ساختمان نور!!! صفورا ی گلاویز شده با دخترک روی برف ها در حیاط نور!!! صفورا ی پر از نیش در نور!!! و حتی صفورای نیمه جان میان سرویس بهداشتی... هیچ!!! هیچ با صفورایی آوردوز شده ی مقابلش.. با صفورای پای چشم گود شده ی مقابلش!!! فرقی نداشت.. او در هر زمان و مکانی... چه بدهکار!! چه طلبکار!!! همین بود... یک کلام موجودی نفرت انگیز که ترگل دوست داشت، دست بیندازد و دهان او را جر بدهد... بی هیچ گذشت و بخششی!!!

-این!!! اینجا است که نزاره دوباره بری تو خماری و نعشگی!!!

همه ی آدم ها بلد بودند!! همه راه زخم زدن را بلد بودند... پس ترگل هم بلد بود بی شک!!!

سامیار برگشت، کاملاً کلافه از جنگ لفظی میان دودختر زیباروی درون چهار دیواری اش، با صورتی که ماهیچه هایش منقبض شده بود و فکی هم که....

-ترگل جان، خواهش میکنم تو ادامه نده، صفورا مریضه... باشه؟؟؟

ترگل دم و بازدمش پشت هم بود و لعنت فرستاد به مشام بی حیایش... سرش را پایین انداخت، چرا باید به واسطه ی نفوذ کلام کسی که گمان میکرد دوستش دارد، کوتاه می آمد؟؟؟ اصلاً او در میان آن دو نفر چه میکرد؟؟؟ او باید حالا در آشپزخانه ی نقلی نور بساط شام را به راه می انداخت....

-ترگل جان؟؟واو....سامی باورم نمیشه...ترگل جان؟؟

و خندید، بی وقفه و بی هیچ پارازیتی...سامیار نگران بود از ری اکشن های متفاوت خواهرش !!! اما به ناچار برای راست وریس کردن کارهایش سوییچ را از روی کانتر چنگ زد...

-از کی تاحالا دختر مش توفیق با برادر من بُر میخوره؟؟

خنده اش جمع شد، وجایش را پوزخندی مضحک گرفت...ترگل هم متعاقب دست به سینه شد و با همان پوزخند کج و حرص در آر ادامه ی بحث را گرفت...

-از زمانی که به جای مداد دفتر، پایپو سیگار دست تو رویت شد!!!

خیز بلند صفورا به سمت ترگل وجیع ریز او و با دست گارد گرفتن مقابل صورتش، باعث شد که نعره ی رعب آور سامیار دیوارهای خانه را بلرزاند...

بازوی صفورای غضبناک را چنگ زدو به سمت اتاق هلش داد و توجهی به فحش های رکیکی که روی زبانش جاری میشد نکرد...در را با دستانی لرزان قفل کردو کفش های ولو شده اش را از دم در برداشت و بی آنکه نگاهی دوباره به ترگل ورعشه ی بی وقفه ی او بیندازد، با صدایی خش گرفته گفت...  
-یک ساعت دیگه بر میگردم، فقط حواست بهش باشه تا برگردم...فقط یک ساعت!!!هرچن دقیقه یکبار آمار بگیر ازش...

ترگل نفسش را از بینی بیرون داد و بی اهمیت به پلکی به بی موقع پریدنش را شروع کرده بود، نزدیک سامیار رفت...

-منم ببر لطفا از اینجا...

سامیار برگشت و با نگاهی عاری از حس!!!فقط آرام زمزمه کرد...

-داری ناامیدم میکنی ترگل..ناامید...

ترگل بی قرار وسط حرفش پرید و با بغضی که سعی در کنار زدنش بود جواب داد(صفورا مدام به در می کوبید...)

-ناامید؟؟چون میگم منو ببر؟؟آره؟؟تو چی میدونی از صفورا صارمی و نیش زبونش؟؟

سامیار نزدیک تر ایستاد، نزدیک تر، چون بغض ترگل تبدیل به اشکی در گوشه ی چشم شده بود، و چشمان بی حالت ولی مشکی اش را دیدنی کرده بود...آنقدر نزدیک!!!که نفس هایشان در هم آمیخته

شد... آنقدر نزدیک که ترگل سر پایین بیندازد... و سامیار دستان بزرگش، قاب صورت دخترک شود و با لحنی **!!!** با لحنی که خودش هم نمی توانست احساسات را در آن تفکیک کند، زمزمه وار ادامه داد...  
- تو فقط تو این روزای گند گرفته باش، فقط باش... من درستش میکنم... همه چیزو... باشه؟؟ باشه  
ترگل؟

ترگل سری تکان داد و باز بی هیچ عکس العملی، نه قدمی پس کشید و نه پیش، در همان موقعیت ماند...

سامیار با انگشت رد اشک را نوازش کرد و با بازدمی عمیق قدمی عقب رفت و **!!!** در با صدای بدی بسته شد...

ترگل تکیه به دیوار سرخورد و روی سرامیک ها ولو شد، با پشت دست جای دستان سامیار را روی صورتش نوازش کرد... صفورا جیغ می کشید و فحش میداد... اما ترگل بی اهمیت غرق در رویاها بود که حالا شاید می توانست دوخت و دوز را شروع کند و لباس تحقق رویاهایی را بدوزد که روزی **!!!** روزگاری گمان می کرد... که رویاها و آرزوها ی صورتی اش در میان خط خطی های بدرنگ صفحه ی دوم شناسنامه اش گم شده اند....

مشت ها کم کم بی جان می شد... و صدای گوش خراش صفورا رو به خاموشی **!!!**  
ترگل شال را پشت گوشش داد و وارد آشپزخانه شد، مگس با وز وز دور بسته ی پنیری که بدون هیچ روکشی بود می چرخید... صورتش از شلختگی سامیار جمع شد... اگر ترگل چند ماه قبل بود و هیچ شناختی از سامیار صارمی امروز نداشت، اصلا در باورش نمی گنجید که او با ظاهر همیشه مرتب و استایل خاص خودش در دانشکده، تا این حد در خانه موجودی کثیف و بی قانون باشد **!!!**

تمام استکان های کثیف را درون سینک ریخت، و با اسکاج کفی به جان ظروف کثیف افتاد...  
هیچ دلش نمی خواست در نقش دوست دختری فرو رود که برای خودشیرینی کدبانو گری کند و خانه مجردیه کثیف دوست پسر را بشورد و بسابد **!!!** اما خب طاقت هم نداشت حتی ثانیه ای بیشتر در آن فضای شلوغ نفس بکشد...

واژه ی دوست دختر در سرش زنگ خورد **!!!** زنگ خورد مدام... او هیچ وقت نخواسته بود این نقش را... و هیچ وقت نقش دوست داشتنی نبود برایش...

و حالا در همان جلد رفته بود **!!!** دستانش را زیر شیر آب سرد گرفت و پلک روی هم گذاشت...

آخرین ظرف را در آب چکان گذاشت... پوف محکمی کشید و با ضرب دستکش ها را از دستش بیرون آورد و درون سینک پرت کرد... باز موریانه های سمج راه نفوذ به مغزش را پیدا کرده بودند... و او عاجز تر از همیشه به کابینت تکیه داد....

سرش را بالا گرفت و به سقفی که گوشه گوشه اش تار عنکبوت بسته بود، خیره شد....  
قرار نبود بعد از پشت سر گذاشتن تجربه ی سیاه زندگی اش، باز بیراهه رود... باز اشتباه کند... قرار بود؟؟ پس چرا الان آنقدر دل آشوب داشت؟ پس چرا الان در غیاب آسید مرتضای بی خبر از همه جا در چهار دیواری که صفورایی بود و سامیاری!! نفس میکشید؟؟؟ چرا هرچه می دوید به دیواری بتنی سرد و سخت می خورد که تمام قد مقابلش علم شده بود؟؟ چرا؟؟؟  
صدای مشت هایی که بی مهابا و بی هیچ وقفه ای محکم تر از قبل به در می خورد باعث شد که رشته ی افکارش جرواجر شود... پاتند کرد و کلید را در قفل چرخاند...  
صفورا با موهایی ژولیده نفس زنان پشت در نمایان شد، ترگل پشت چرخاند و روی راحتی خود را انداخت...

عصبی کابینت ها را بهم می کوبید که صدایش باعث شد ترگل چشم روی هم بگذارد و انگشت در گوش هایش فرو کند... آستانه ی صبرش برای تحمل صفورا لبریز بود... لبریز!!!  
بوی سیگار تمام مشام بویایی اش را تحت تصرف خود در آورد... درز پلک ها باز شد و صفورا و نگاه موشکافانه اش را روی خودش سنگین دید...  
-دقیقا بگو ترگل توفیق، اینجا چه غلطی میکنی؟؟  
-نیازی نمی بینم جواب بدم...

و با دستانی لرزان موهای رو پیشانی اش را کنار داد... اما صفورا دست بردار نبود، پکی دیگر به سیگار زد...

-بگو غلط اضافتو....

-دلیل نداره جواب پس بدم...

-توبا سامی!!! سامیه خوش سلیقه!!! باورم نمیشه....

خوش سلیقه؟؟؟ تلخ اندیشید که همه می فهمند که او چقدر تفاوت دارد با سامیار صارمی پرفکت دانشکده اش!!! خوش سلیقه؟؟ مگر چقدر دور بود از سلیق سامیار؟؟ اما باز هم خودش را از تک و تا نینداخت...

-حالا باورت شه صفورا صارمی...

صفورا تک خنده ای کرد و باز ادامه داد...

-دمت گرم... نه خوشم اومد... سنگ دستشویی می سابی ، ولی مخ سامی رو هم میزنی... یک دستی بکش رو سره منم...

ترگل ناباور به صفورایی خیره شد که چهره اش از پس دود های خاکستری رو به محوی بود... نفس کم آورد... اصلا مگر هوایی برای نفس کشیدن یافت می شد... دردی عمیق در سینه اش پیچید... چرا حروف سره هم نمی شد که او هم زخم بزند... که او هم نیش بزند... به خودش!! به اور دوز شدنش...

چرا لال شده بود؟؟ فقط تمام تلاشش ختم شد به...

-خفه شو... می فهمی؟؟ خفه شو...

صفورا شانه ای بالا انداخت...

-چرا یابو بازی در می یاری؟؟ من فقط از ت تعریف کردم!!!

ترگل از جا پرید و مقابل دخترک پرنیش روبه رویش ایستاد... لعنتی!!! لعنت به قدی که به زور به سر شانه های او می رسید!! به زور... لعنت به سری که باید بالا می گرفت و جواب نیش ها را می داد... و باید نگاه از بالا به پایین او را تحمل میکرد...

-دهنتو ببند.. اینجا نور نیست... که هر مفتی که گفتی من خفه شم... اینجا من فقط ترگلم... و تو از بخت بد فقط خواهر سامیاری... همین... پس حده خودتو بدون... تا جوابتو ندادم مافنگی...

واکنش ها متفاوت بود... ترگل توقع داشت که صفورا چنگ بیندازد و باز بدرد همه ی قلبش را.. اما او خندید و خم شد و سیگار را روی میز شیشه ای له کرد... و کمر راست کرد و به سمت آشپزخانه گام برداشت...

-گوشیمو سامی احمق با خودش برده... سریشه ترگل... زیادی میخواد خودشو متعصب نشون

بده... به همون چادر چاقچوری رفته... چندشا!!!



ترگل سردر گم به مسیر رفته ی او خیره شد و نمی فهمید هیچ رقمه صفورا را!!! و واقعا چرا نمی فهمید؟؟

صدای فندک گاز را شنید و صدای غرغر صفورا را در ادامه....

-لعنتی فندکشم که خرابه...دلم چایی میخواد...کبریتاش کجاس؟؟

ترگل با دهانی باز و قدم هایی که نامتعادل بود خودش را میان چهارچوب آشپزخانه کشاند...و به لرزش گوشی میان جیبش اهمیت نداد...

باز هم گوشی لرزید و بی آنکه چشم از صفورای درگیر با اجاق گاز بگیرد گوشی را از جیب بیرون کشاند و ندیده نوار سبز را کشید و کنار گوشش چسباند...

-حالت خوبه؟؟

پشت به صفورا کرد، نزدیک پنجره ایستاد و پرده را کنار داد...

-من؟؟

صدای سامیار چرا آنهمه خسته بود...خسته و کمی دلتنگ؟؟ مگر او هم زخم به دلش نقش بسته بود؟  
-آره، تو...اتفاقی که نیافتاده؟

دلش پر بود و چشمانش هم...و دلتنگ بود!!! دلتنگ شاید سید مرتضایی که نبود، که نه خودش بود و نه شال سبز خوش بوییش... دلتنگ بود شاید برای جوانکی که خواهرش خوش سلیقگی او را به رویش می زد و شاید با دیدن ترگل نظرش را به کج سلیقه بودن می چرخاند!!!

با صدایی خش دار جواب داد...

-زود...بیا، من باید... برم...

-نیم ساعت دیگه اونجام...فعلا...

و بوق ها پشت هم در گوشش پیچید...هنوز پرده کنار بود و هنوز گوشی کنار گوشش...

...

...

-فک کن تو عروس صارمی ها شی؟؟

ترگل پلک روی هم گذاشت و پرده در میان مشتتش فشرده شد....

-البته قبول دارم، سامی یک احمقه... یک احمقی که حاضره تو این دخمه پیوسه اما از بهزاد پول نگیره، وردست بهزاد تو طلا فروشی نباشه... یک احمق که مدام سگ دو بزنه... که ته تهش از فروشگاه ساعت سهمش بشه 20 30 درصد!!!، اونم با قرض و بدبختی... اما ته تهش پسره بهزاده که... تر گل برگشت وبی آنکه باز سر بالا بگیرد و نگاه از بالا به پایین او را رصد کند زیر لب زمزمه کرد...  
-تموم شد؟؟؟

-البته دلتو صابون نزن ها... صد ساله سیاه زنش نمیشی... من سامی رو می شناسم، عمرا وقت برا کسی تلف کنه... اون آدم ازدواج نیست... حالا کلفت دبیرستان نوری به کنار... تو این آغل سگ کلفت شدنت دیگه چیه؟؟ این تمیز کاری ها؟؟ بشور و بسابا!!!! این روشا برا دل بردن دیگه قدیمی شده... آپدیت باش دختر مش توفیق... سرویس روی تخت بیشتر جواب میده...  
و چشمکی شیطنت آمیز ضمیمه ی جمله اش کرد...

تر گل نفهمید!!!! دیگر نه زمان را و نه مکان را... و نه هیچ را!!!! هیچ را... فاصله ای نبود برای چنگ انداختن... برای گیس گیس کشی!!!!

بی مهابا و پر ضرب دستش روی گونه ی صفورا فرود آمد... و فحشی رکیک، فحشی که تابحال روی زبانش مزه نشده بود را نثار دخترک قد بلند کرد...  
صفورا آدم جنگیدن بود... و برای چنگ انداختن، کم نمی آورد...

شال کنار رفت و موهای بلندش اسیر دستان قدرتمند صفورا شد... صدای کندن ریشه های موهایش را به وضوح می شنید... چشمانش رو به سیاهی رفت، که پرت شد روی کاناپه!!!!  
-دست رو من بلند میکنی؟؟ هوا برت داشته، دختره غربتی؟؟ چه غلطا!!!!

تر گل شال را از دور گردنش چنگ زد و روی زمین انداخت و سرش را محکم گرفت تا کمتر سر بیچاره اش زق زق کند... باید می رفت... همان لحظه!!!! دیگر جای او میان آدم هایی از جنس خودش نبود... باید می رفت و عبرت می گرفت از انتخاب زمین تا آسمانش... باید پشت دست داغ میکرد... داغ!!!!

صفورا سراسیمه دکمه های مانتویش را بست و روسری را از روی تخت برداشت وبی آنکه گرهی بزند، از در بیرون زد و تا خواست در را باز کند، کلید در قفل چرخید و سامیار با چشمانی گرد شده جلوی چشمانش ظاهر شد...

-برو کنار میخوام برم...

سامیار پوزخند زد و او را به داخل هل داد...

-مهمون باش جان من....

و در را پشت سر با ضرب بست...ترگل هنوز در همان موقعیت بود، حتی سعی نکرد شال را از روی زمین بردارد!!! موها دورش ریخته بود و جای ریشه هایش درد میکرد و می سوخت...سرش پایین بود و برایش هم مهم نبود، دیگر مهم نبود که سامیار نامحرم است!!! دیگر هیچ چیز مهم نبود!!! که شاید آن لحظه مغزش خالی بود... خالی... و تهی!!!

بغض هم نداشت... اشک هم!!! حرفی هم!!!

باید می رفت و دیگر یادش نمی ماند که سامیاری بود و صفورایی!!! باید دوست داشتنش را چال میکرد... باید... دم دمی مزاج بودن خصلتش نبود، سامیار را دوست داشت و بس... اما!!! ماهای زندگی برایش امان نگذاشته بودند...

-سامی من حوصله نه تو رو دارم، نه این دختره ی غربتی هیچی ندار رو... برو کنار تا دیوانه نشدم!!!

ترگل دیگر نشکست، که ثانیه ای قبل شکستی هایش شکسته بود... پودر شده بود... پودر...

-دهنتو ببند صفورا... ببند، حلالم برو گمشو تو اتاق تا بابات بیاد جمعت کنه..

-با من درست صحبت کن بی شعور... بی لیاقت...

سامیار نگاهش به ترگل بود و موهای بلند سیاهش... موهای صاف و سر پایش... اما با زیر لب فقط زمزمه کرد..

-گمشو تو اتاق... ببین نبینمت... که بد واست تموم میشه...

صفورا با غیظ روی برگرداند و باز در اتاق با شدت به هم خورد... شدتی که ترگل را هم تکان داد...

کسی که می دانست کیست، جلوی پایش زانو زد و سر خم کرد تا صورتش را از میان موها بهم ریخته ببیند!!!

-ببینمت؟؟

من فقط عاشق اینم!!! وقتی از همه کلافه ام...

بشینم یک گوشه ی دنج موهای تو رو ببافم....

مهم نبود!! که بی حجاب مقابل سامیار نشسته است...مهم نبود که کسی غیر از محارمش سیاهی موهای او را تماما می بیند!!! آن لحظه مهم نبود....شاید مهم در آن ثانیه ها این بود که چرا شغل شرافتمندانه پدر و مادرش باید آنهمه نیشخند در پشش باشد!!!

سامیار موها را از دو طرف پشت گوش داد و به ستاره های کوچکی که لاله ی گوش ترگل را پوشاند بود خیره شد....زیبا بود و ظریف...اولین بار او را بی هیچ حجابی می دید....دخترک بیش اندازه ظریف بود!!

-حدس میزنم چی پیش او آمده، اما تو ببخش..صفورا ی یاغی رو به من ببخش....باشه؟؟

ترگل هیچ عکس العملی نشان نداد...هیچ!! مجسمه ای ظریف و سرد که صامت بر جا خشکش زده بود...دست زیر چانه انداخت و سر دخترک را بالا آورد و خیره ی چشمان بی روح او شد!!! حدس میزد که صفورا چه زخم ها زده است...اصلا حدس زدنش آسان بود..صفورا کارش زخم زدن بود...زخم زدن به مادرش در مدرسه!! که سامیار فقط ساعت ها زن دل شکسته را در آغوش گرفته بود و گذاشته بود که او اشک بریزد و برای بی رحمی دخترش ضجه زند...

-ببخشش....خب ترگلم؟؟

میم!! میم مالکیت چسباند به اسم این روزها که زیاد روی زبانش مزه می شد....بعد از بحثی طولانی با شریکش در دوحه و بی نتیجه ماندن بحثشان!!! میم چسبانده بود...احمقانه بود...اما زمانش را نمیدانست!!! سریده بود..دل طفلکی اش میان آنهم گیر و گرفتاری...میان نوسان بازار..سریده بود...خنده دار بود و زیادی بچگانه!! اما سریده بود دیگر...

ترگل بی توجه به تمام محبتی که شاید خالصانه خرجش شده بود، خم شد و شال را از کنار پای سامیار برداشت و موهایش را پوشاند و نمیدانست که جوانک و چشم های پر آشوبش هنوز سیر نشده است از سیاهی موهای او!!!

-حالا که هستی، من باید برم....

و به سمت در رفت و سامیار هم با مکث از حالت زانو زده بیرون آمد و چنگی به موهایش کشید و پشت سر ترگلی ایستاد که نشسته بود و بند های کتانی اش را می بست....

-من باید منتظر باشم تا بهزاد بیاد، تکلیف این دختره رو روشن کنه... نمی تونم برسونم...

-خودم می تونم برم..

سامیار کلافه از سردی ترگل جواب داد...

-نه...زنگ میزنم به آژانس...

ترگل هنوز نگاه نمی کرد و هنوز قلبش درد میکرد از زخم های نقش بسته روی آن...در پراید را برایش باز کرد، تا او بنشیند...تا که خواست ترگل در را ببندد، نگذاشت...باید حرف میزد..

-ترگل، رسیدی زنگ بزن....

جمله ی خوبی نبود، دستوری بود و در آن ثانیه ها که ترگل همانند ترگلی شده بود که در دانشکده نفوذ کردن به او کار دشواری بود، باید جمله ی دیگر بکار می برد...اما خب یاد نگرفته بود مهربان تر باشد و احساسی تر پیش رود...

دخترک مرسی آرامی گفت و اسکناسی را کف دست مرد راننده گذاشت...قدمی به عقب گذاشت تا ماشین حرکت کند...دست میان جیب هایش فرو برد و به ماشین خیره شد...به ماشینی که دخترک در آن بی هیچ نگاه و حرفی نشست و رفت...دخترکی که در روزهای درهم و گره خورده ی زندگی اش کنارش بود!!!بی هیچ منتی...هیچ....

و حالا با دل سریده چه میکرد؟؟در این آشفته بازار روزگارش...دیگر ترگل خط خوردنی نبود...توان خط زدنش را نداشت...که خودش و شعارهایش برود به جهنم!!!شعارهایی که همیشه در میان رفقایش ورد زبانش بود...که زن آدم باید شاسی بلند باشد...که زن آدم باید خرپول باشد!!! که مارک باشد...که جیبش پر باشد!!!پر از پول...که اگر مردش دودوتای حسابش چهار نشد، زنی باشد که به راحتی چهار را جفت وجور کند....

باید می گفت به جهنم؟؟به جهنم که دخترک این روزهایش شاسی اش حسابی کوتاه بود...حسابی....

که ترگل را صفورا به دختر مش توفیق بشناسد...همان مرد مهربانی که چند بار در نور دیده بودش...جهنم رفتن شعارهایش خوب بود...اما بدهی بالا آورده اش...اما فروشگاهی که او زحمتش را کشیده بود، حامد در دوحه از خدا خواسته برایش دندان تیز کرده بود...را چه میکرد؟؟

و با بهزاد و سوزوکی تازه پارک شده ی آنسوی کوچه چه میکرد؟؟

سر چرخاند و به ساختمان با نمای آجر نمای قدیمی اش خیره شد... پول پیش خانه ی به قول صغورا  
دخمه اش !!! فقط فقط 30 میلیون بود وبس !!!

سر روی بالشت گذاشت و به سقف خیره شد... به سقفی که هیچ نقش و نگاری نداشت... ساده بود و  
سفید با لامپی که از یک سیم آویزان بود، بی هیچ لوستری !!!

به سمت چپ چرخید و به مهری غرق در خواب خیره شد... حمید و دیبا را راهی خانه ی عمه کرده  
بود و خودش مانده بود و مهری خسته از عروس درست کردن... و نور خالی و سوت و کور...

به خانه که برگشته بود، موبایلش را بی معطلی خاموش کرده بود و روی میز تحریر درون اتاق  
انداخته بود و انگار نه انگار که کجا رفته باشد و چه ها شنیده باشد !!! و بعدش دست به کار شده بود...

ملافه ی کنار رفته ی مهری را به رویش کشید و سعی کرد امشب را پلک روی هم بگذارد و به مغز  
خسته اش فرصت تحلیل ندهد... پس ملافه ی خنک را روی سرش انداخت و به زور چشم روی هم  
فشرده...

موبایلش هنوز خاموش بود و او دقایقی می شد که پای تلفن با زهرا سادات حرف میزد... به لحن  
مشکوش برای عقب انداختن عادت ماهیانه اش !!! به ترس بعد از آن لحن که نکند که حامله باشد... به...

صبورانه گوش میکرد و پیش پا افتاده ترین راه برای رهایی از ترسش را به او پیشنهاد داد...

-خب شد گفتی، پس من قطع می کنم برم تا داروخونه... تا حنا خوابه خوبه که برم...

-برو به سلامت، خبری شد بهم بگو تا ببینم دوباره باید شیرینی بخوریم یا نه...

-برو گمشووو... تو رو خدا دعا کن بچه مچه تو کار نباشه، که محمد حسین منو بیچاره میکنه...

ترگل ابروهایش بالا پرید... نیشخندش بی اختیار دندان نما شد...

-وا !!! غلط کرده، از رو هوا که بچه نساختی...

مایتابه را پر روغن کرد و روی شعله ی بزرگ گاز گذاشت و چند بار فندک زد تا عاقبت شعله های  
خوشرنگ را با چشم دید... هرچه نرگس اصرار کرده بود که شام میهمانشان باشد و تنها در نور

نماند، قبول نکرده بود و ترجیح داده بود مختص خودش کشک بادمجان درست کند...

موهایش که حالا تقریباً به گودی کمرش رسیده بود را بالای سر گوجه ای بست تا مزاحمش  
نباشد...

سردر نمی آورد که چرا دوست نداشت، موهایی که دستان سامیار لمسش کرده بود را به دست آب و شامپو بچه اش بدهد؟؟ و مغز هیچ فرمانی صادر نمیکرد برای روشن شدن موبایل عروسکی خوشگل روی میز!!!

میان جلز ولز های به راه افتاده صدای زهرا را می شنید که نالان خبر مثبت شدن تست را داد و امیدوارانه در ادامه گفته بود که آزمایش خون مطمئن تر است.... و به خودش دلداری می داد که تست های بارداری اعتباری نیست... اما ترگل بالا پایین پریده بود... و هنوز برای بچه ی نیامده اسم انتخاب میکرد...

-زهرا سادات اگه پسر شد بزار حسام... اگرم دختر شد بزار حلما... الهی قربون حسام کوچولو بشم...

زهرا سادات با لحنی که در آن بغضی پنهان بود، با غرولند جواب خواهر ته تغاری اش را داد...

-برو بابا... دعا کن چیزی نباشه... من تو یکیشم موندم... خونه ی مستاجری بچه میخواستم چیکار؟؟ ترگل بی توجه به ناراحتی خواهرش با شیطنت جواب داد...

-خیلی ام خوبه... تازشم اون زمان که جیک جیک مستونتون بود... فکر زمستونتونم بود؟؟ و خنده ی ریزی را راهی خطوط ارتباطی کرد... زهرا با غرغر ادامه داد...

-بی حیای، بی شعور...

ترگل کمی به بینی اش چین داد و با استرس سرچرخاند و دودهای سیاه که از مایتابه بالا می آمد، تمام ذوقش را برای نوه ای که هنوز معلوم نبود که هست یا که نه!! یکجا پراند... و بوی سوختگی که نه!! جزغالگی تمام مشامش را پر کرد...

-ای وای... زهرا غدام سوخت... تو ام برو خوش باش با حسام جونت....

وتلفن را قطع کرد و پا تند کرد به داخل آشپزخانه... زیر گاز را خاموش کرد و با دستمالی که در هوا تکان میداد، سعی کرد که هوای آشپزخانه کمی را عوض کند... مایتابه را با تمام بادمجان های عزیز زغال شده درون سینک انداخت و شیر آب سرد را باز کرد و جوری با حسرت به آب و روغن های سوخته مخلوط شده در هم خیره شد که گویی عزیزی را از دست داده است!!!

صدای زنگ را شنید، با لب هایی آویزان شده به ساعت مچی اش خیره شد... هنوز به آمدن حمید از بنگاه مانده بود، شال نخی را از روی کاناپه برداشت و لاقید روی سرش انداخت و با دمپایی پلاستیکی های

انگشتی اش، لخ لخ کنان به سمت در رفت و کیه ای گفت وجوابی نشنید... ابرو در هم کشاند و با مکث  
یشمی نور را باز کرد....

دستش از در سر خورد و کنارش آویزان شد...

حالا ته ریش سامیار خیلی پر رنگ تر از روز گذشته شده بود... سعی کرد که مسلط به خودش  
باشد... و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است!!! نه صفورایی به موهایش چنگ زده است و نه او سیلی جانانه  
ای را به جبران زخم های دلمه بسته روی دلش نثار گونه ی زرد وزار صفورا کرده است.... و نه موبایلش  
بیشتر از 24 ساعت خاموش بوده است!!!

-اینجا چیکار میکنی؟؟-

حالا جدا از سعی در مسلط بودن در کلامش، ترس واضطراب هم به یکباره در وجودش سر  
برداشت... کمی تنه ی سامیار را کنار زد و به دو طرف کوچه نور نگاه انداخت.... اما سامیار در سکوت فقط  
خیره اش بود.... ترگل کلافه از حضور بی مقدمه ی سامیار جلوی نور به حرف آمد...

-الان حمیدمون میاد... برو لطفا...

سامیار گوشی مدل بالایش را بالا آورد و تکانی داد و با لحنی بیگانه سکوتش را شکست...

-چرا خاموشی؟؟-

ترگل دوباره به ساعتش نگاهی انداخت، عقربه ها او را دلداری میدادند که هنوز وقت بسیار است  
برای حمید و آمدنش... اما خودش که خوب میدانست، این روزها در نبود مادر و پدرش، رفت و آمدهای  
حمید هم مثل همیشه نیست... وقت و بی وقت به نور و خانه ی عمه سرور سر میزند...  
ناچار سر آستین سامیار را کشید و به داخل حیاط بزرگ نور هدایتش کرد...

بلوز شلوار بود... بلوز نخی معمولی آستین بلندش که به دلیل زیاد شستن، رنگ و رویی آنچنان  
نداشت و شلوار گشاد بدقوراه بهاری که پر از گل های ریز و درشت قرمز بود، فاجعه تر از این نمیشد!!!  
سرش را به دو طرف تکانی نامحسوس داد، وقت برای ارزیابی تیپ و بوی پیاز داغ شدیدی که میداد  
بسیار بود...

تنها راه ارتباطی نور با خانه شان که دری باریک بود را چفت کرد و دست به سینه با طلبکاری مقابل  
سامیار ایستاد... حالا راحت تر می توانست حضور جسورانه ی سامیار از دید خودش را تحلیل  
کند.....



-چرا اینجایی؟؟ میدونی اگه یکی از خانواده ی من سر برسه،چی پیش میاد؟؟  
سامیار به حیاط خالی از هر جنبنده ی نور نگاهی انداخت و عمیق نفسی کشید...  
-چه بوی خوبی میدی؟؟

ترگل ابرو در هم کشاند و یقه ی لباسش را بالا آورد و دمی گرفت...بوی پیاز داغ با بوی سوختگی  
مخلوط شده بود و او کاملا مطمئن شد که هیچ بوی خوبی لااقل از سمت او در هوا پخش نشده است!!!  
-داری منو مسخره میکنی سامیار؟؟

سامیار چند گام برداشت و روی نزدیک ترین نیمکت نشست...ترگل هنوز بر جا خشک بود و با  
کمی ترس از سر رسیدن حمید به رفتارهای متفاوت سامیار خیره شد...

-مامانم خیلی وقته دیگه بوی پیاز داغ نمیده...قدر بوی تن مامانتو بدون...حتی بوی پیاز داغشو!!!  
ترگل پشت چشمی نازک کرد و چند قدم به سوی سامیار در فکر فرو رفته، برداشت...حرف های او  
را قبول نداشت...زیادی فانتزی فکر میکرد جوان پیش رویش!!! تن خسته ی طلعتی که نور می سایید و  
عاقبت با خستگی برای فرزندانش که یک به یک از مدرسه می آمدند،پای گاز می ایستاد و سرتا پای  
وجودش بوی غذا میگرفت،هیچ وقت خوشایند ترگل نبود....  
باید حرف می زد و از فاصله فاصله طرز فکرشان می گفت...

-تو دیگه داری سخت می گیری...مامان به این خوبی،چی میخوای دیگه؟؟

سامیار فرم نشستش را عوض کرد و کاملا به سمت ترگل چرخید...سامیار امشب و نگاه خاصش تمام  
بدی ها وچنگ زدن هارا برای ترگل محو کرده بود...جوری که سراپا گوش شد وقتی که صدایی خش  
گرفته در گوش هایش می پیچید!!

-آره!!!مامانی که پزشو داد که فلان استاده...که من پسره فلانی ام!!!!ترگل من دوشش  
دارم،خیلی...یک زمانا که میخواد نصیحتم کنه،که میخواد داشته باشتم...فسنجون درست میکنه تا  
مهمونش شم...منم بی خیال خر شده میشم میرم پیشش...البته زمانی که شوهرش نباشه..اما کمه  
برام...کم دارمش...

ترگل با آخرین جمله ای که به زبان سامیار آمد،دهانش نیمه باز شد و سامیار ناگهان انگار که  
چیزی یادش آمده باشد،ابرو در هم کشاند....

-راستی چرا از دیروز تو در دسترس من نبودی؟؟ میدونی چقدر نگران شدم؟؟ یعنی چی زرت زرت  
گوشی خاموش میکنی تو برا من؟؟

ترگل بی توجه به شالی که عقب رفته بود وبی توجه به لحن بازجویانه ی سامیار وبی توجه به ترسی  
که از آمدن حمید داشت..به حرف آمد...

-استاد دوباره...ازدواج کرده؟؟

سامیار که دیگر به تمام حالات ترگل حالا تسلط کامل داشت،سرش را بالا و پایین داد و خونسرد وبا  
لحنی که نه حسرتش مشخص بود،نه خشمش،ونه هیچ حسی دیگر!!!جواب داد...

-آره ...سه سال میشه،با یک کارمند معمولی بانک...عارف عرب شد ناپدریم!!!و شیدا دادرس شد  
نامادریم!!!قشنگه نه؟؟حالا فهمیدی تو هم فسقلی چرا بوی پیاز داغ دوست دارم؟؟

ترگل خیره ی قهوه ای ها شد،قهوه ای هایی که با گفتن جمله آخر پر از غم شد و پر از حسرتی  
جانسوز؟؟ تسلا ی دل بودن را یاد نگرفته بود شاید!!!چون که نمی دانست چطور سامیار امشب وثانیه  
هایی که می رفتند را آرام کند...بی اختیار دست دراز کرد ودست خالی از هر تعلق او را که روی پشتی  
نیمکت گذاشته بود را گرفت وفشرد و نمیدانست که چرا لبخند زد ودیگر بوی پیاز داغ هم شاید برای او  
دوست داشتنی آمد وهمان لحظه دلش پر کشید برای آسید مرتضایی که همیشه ی خدا کمر بند نمدی به  
کمر نمی بست وفراموشش میشد وطلعتی که صبح ها بیدارش میکرد تا ساندویچ درست کنند و او چقدر  
حسرت خواب سر صبح را داشت و سامیار چقدر حسرت بوی پیاز داغ!!

حالا سامیار هم تحت تاثیر گرمای دستان ظریف و کوچک ترگل ،لحنش پیچ پیچ وار شد وباز پرسید

..

-جواب منو ندادی....چرا خاموش بودی؟؟

ترگل برای در رفتن از زیر سوال پرسیده از سامیار،دستانش را جدا کرد وبا دمی عمیق که از هوای  
اول تیرماه می گرفت از جا برخاست و با قدم هایی بلند کمی دور از سامیار ایستاد وبا صدای بلند خطاب  
به او گفت...

-منم از وقتی یادم میاد اینجا زندگی میکردم.....

دور خودش چرخید و سبکبال ادامه داد...

-از بچگی تو نور بزرگ شدم..منو دوتا خواهرام و برادرم...از وقتی یادمه آسید مرتضی بابای نور بودو...مامانم طلعتی جان بچه ها...

حالا ارامتر بود ترگل...حالا که داشت از همه چیز می گفت وگوشی صبورانه می شنید...  
-میدونی سامیار من خجالت نمیکشم از شغل مامان بابام،ولی هیچ وقت دوست ندارم کسی بدونه...چون تا قبلی که بدون یک جور رفتار میکنن!!!بعدهش هزارجور!!!  
سامیار اشاره زد که نزدیکتر بیاید وکنارش بنشیند...ترگل لبخندش جان بیشتری گرفت،اطاعت کرد وکنار سامیار با فاصله نشست و با لذت به درختان سرسبز نور خیره شد که نسیمی نوازشگر میان شاخه و برگشان می وزید...

-وقتی هم...وقتی هم که با تو آشنا شدم،تو هر شرایطی نمی تونستم بگم از نور،از آدماش...  
خسته شده بودم از نگفتنش به تو...شاید صفورا و کله شقی هاش یک جا به درده من خورد و با لبخندی که کمی حس پوزش طلبانه در آن قاطی بود به سامیار نگاه کرد و سامیاری را دید که با قهوه ای های کدر شده از شنیدن نام صفورا و شاید چیزی دیگر!!! و رویی که از ترگل گرفت...  
-تو؟؟خجالت میکشی از موقعیت من؟؟از...من؟

-دیونه شدی؟؟چه خجالتی؟؟حالا رنگ وارنگ بودن خانواده ی من یک چیزی...  
و پوزخند زد و کج شد لب های بی رنگش و وقتی نیمرخش در دید ترگل بود،جای المیرا خالی میشد که با حرص از قوس دماغ او ایراد بگیرد...  
از بوی پیاز داغ به کجاها رسیده بودند!!!به چه درد و دل هایی...و چه زخم های سر باز شده ای!!!  
-این سوالو پرسیدم که رک جوابمو بدی؟؟

سامیار کمی با تانی سر چرخاند و با کنجکاوی خیره ی مشکی های بی تاب شد،گنگ سری تکان داد...

-یعنی چی؟

ترگل شانه ای بالا انداخت!!!نسیم حالا کمی فاصله گرفته بود با فصل تازه تابستان شده!!!چون خنک بود و دل انگیز و شال روی سر ترگل را به بازی گرفت...لبه ی شالش را محکم دور گردنش پیچاند و به کام خشک شده اش اهمیتی نداد...حالا باید بیشتر می گفت...از کسی که قلب یکدست شاید سفیدش را در شانزده سالگی کدر کرده بود...

- یعنی!! میدونی خب... من وقتی همسر سابقم متین،... اسمش متین بود...

ته حلقش تلخ شد.. تلخ... از آوردن اسمی که سالها کابوس نوجوانی اش بود... یادگارش شد چند وقت قرص آرام بخش خوردن... یادگارش شد مهر طلاق بر پیشانی!! هرچند که صفحه ی دوم شناسنامه اش سفید شده بود... بزاقی که به زحمت ترشح شده بود را قورت داد... و توجهی به سامیاری نکرد که کنجکاو تر، که جستجوگر تک تک حالات او را زیر نظر داشت...

-وقتی اومد خواستگاریم... تو شونزده سالگی!! تعجب کردم... منه نور نشین کجا!!! متین پسر حاجی توسلی بالا نشین کجا!! خیلی سنتی بله گفتم... انقد احمق بودم که با خودم فکر نکردم آخه چرا بین اینهمه دختر پولدار!! چرا من؟؟

یاد آوری اش حتی درد داشت!!! درد... که درد و وارونه خواندنش هم، در اصل مطلب توفیری نداشت... که درد!!! درد بود... همیشه!!!

و چقدر هوا به یکباره در تیرماه سرد شد و سخت... دستانش را در آغوش گرفت...

-ولی به یکماه نرسیده ..یکماه سامیار!!! فهمیدم با آدم ازدواج نکردم... سهم من شده بود یک حیون، یک آشغالی که به اسم دین پیغمبر کثافت کاری میکرد... منم مدام داشتم تو کثافتش دست و پا میزدم....

سامیار زمزمه کرد...

-کثافت؟؟ چ..چه کثافتی؟؟

ترگل پلک بست!!! و تصاویر رژه رفتند... و او آزار داشت که هرچند وقت یکبار خود آزار شود... دیگر مهم نبود!!! مهم نبود... دیگر نه سامیاری که می بلعید ثانیه ثانیه ی بی قراری ترگل را ونه حمیدی که هر لحظه ممکن بود سر برسد ونه!!! هیچ....

بالای پشت بام بود؟؟ فضای زیبایی که دنج هم بود و با صفا... در کلبه ی چوبی باز شد و گربه های ملوس!!! سگ های باوفا!!! برایش دم تکان میدادند....

وحاج توسلی که صدای تق تق دانه های تسبیحش گوش فلک را کر میکرد....

-کثافتی که هیچ کس فکرشو نمی کرد... همش پر از تهوع بود... تهوع سامیار!!

ترجیح داد برای آرامش خودش هم که شده، دیگر حرفی از کثافت نزند که اگر سفره ی دل چرکینش باز شود، شاید باز به مثال قدیم های نزدیک بالا می آورد!!!

-وقتی...وقتی تو نزدیکم شدی، ترسیدم...از یک مرد دیگه ترسیدم...از تو...از تکرار یک...یک متین دیگه...از اینکه من دیگه نمی تونم بلند شم دوباره...اما با خودم فک کردم خب تو که...تو که هیچی ازم نمیدونی...پس شاید از سره...سره دوست داشتن اومدی جلو...

سرش را پایین انداخت و از جمله ای که بی اراده روی زبانش جویده شده بود، خجالت زده شد... سامیار هنوز گیج بود و سردرگم!!!سامیار هنوز زمان میخواست تا تماما این روزهایش هضم کند...هنوز در میان شاید ها و بایدها...اگرها و اماها دست و پا میزد...اما دخترک کنارش که سر به زیر انداخته بود که دیگر جای شایدی را برایش می گذاشت...شاید ها دیگر در ارتباط با ترگل این روزها رنگی نداشت...درست می شد...به قول مامانی آفاقش حتما راهی بود برای هموار شدن ها!!!برای راست وریس شدن ها...

-شاید نداره که!!!

ترگل به زحمت سر بالا آورد و چشمانی را دید که برق دارد!!که!!!که حرف دارد...خیلی زیاد... و صورتی که شاید علامت سوال شده بود!!! و سامیاری که همه ی تردیدها را کنار زده بود و به تبسمش عمق داده بود...

-دوست داشتن تو حتما داره...حتما!!!

طلعتی جاننش خبر داده بود که آخر هفته همدیگر را می بینند که همین خبر خوشایند آنقدر ترگل را به وجد آورده بود که دو سه روزی میشد که سخت در حال خانه تکانی شده بود و آخر شب ها هم که بی آنکه احساس خستگی بکند با لبخند پلک روی هم می گذاشت...  
-عموجان حواست به آب و نون این زبون بسته باشه...

ترگل دستی به سر گوسفند چاق و چله کشید و حواسم هست زیر لبی گفت...آسید اکبر طناب نازکی به پای حیوان بست و سر دیگر را به درختی در حیاط نور...  
چند برگ کاهو را درون باغچه انداخت تا حیوان مشغول شود...  
-عمو خب نهار می موندین...

سید اکبر با پشت دست عرق روی پیشانی اش را کنار زد و کلافه از گرما لبخندی سرسری را تقدیم ترگل کرد و با گفتن...  
-نه عموجان باید برم نماز...

و در یشمی را باز کرد...

بعد از چند بار ریجکت شدن از سوی سامیار و پیگیری مصرانه ترگل، عاقبت او موبایلش را خاموش کرده بود و این خاموش شدن باعث شد که ترگل ابرو در هم کند و نتواند هضم کند حرکت سامیار را!!! و بی دلیل بغضی کاملاً ارادی راه گلویش را ببندد و صدای بع بع کردن گوسفند هم همچون مته ای مغزش را سوراخ کند... دیبا هنوز از در کامل وارد نشده بود، که ابروهایش را نشان ترگل داد، حرکت عجولانه اش باعث شد که حمید موزیانه بخندد و او را با مهربانی به داخل هل دهد...

-عجول...بزار برسیم...

-ترگل، خوب شده ابرو هام؟؟ تغییر کردم؟؟

و ابروهایش را بالا پایین داد و هیجانزده منتظر اظهار نظر ترگل شد... ترگل بی حواس نگاهی سرسری به ابروهای کوتاه و قهوه ای شده ی او انداخت و خوب شده ای زیر لبش زمزمه کرد و کلافه خود را داخل آشپزخانه انداخت و دوباره با دستگاه مورد نظر خاموش میبشد مواجه شد... می شنید که دیبا با لحنی که مشخص بود لب هایش حسابی آویزان شده است خطاب به حمید گفت...

-ترگل چرا نگفت خوشگل شدم؟؟

به کابینت تکیه داد و زمزمه ی آرام حمید را نشنید، ترجیحش هم نشنیدن بود البته!!! شیر آب را باز کرد و بعد از ثانیه ای دیبا را دستپاچه در کنار خود دید... حتی با سرسری نگاه کردن هم می شد فهمید که سرمنشا تری لب ها و سرخی گونه ها از کجاست!!! چند باری دیگر هم وقت وبی وقت بوسیدن آنها را بی آنکه بخواهد در گوشه و کنار، دیده بود و ضربان قلبش تند شده بود!!!

کسل کنترل را برداشت و کانال ها را بالا پایین کرد!!! هیچ برنامه ی قابل توجهی نظرش را جلب نمیکرد... پوفی از سر کلافگی سرداد... موبایل با صفحه ی خاموشش که روی میز بود به طرز بدی به رویش دهان کجی میکرد!!! عصبی پلک روی هم گذاشت... واز جا برخاست تا کمی به اتاق نامنظمش سر و سامان دهد... کمی بعد چشمش به لباس های تلمبار روی هم افتاد بود و حواسش جایی که نباید!!!

نور خالی از آدم باعث شده بود که کمی ترس وجودش را پر کند و پیشیمان شود که چرا در مقابل اصرارهای زهرا برای رفتن به خانه اش مقاومت کرده است....

تنهایی و بی خبر بودن از سامیار در کلافه بودنش، کم دخیل نبود!!!

تصور آنکه دیبا ومهری هم الان در پیست رقص در حال پایکوبی و رقص هستند بی اختیار باعث شد آهی بکشد وچهره ی دختر عمه فریبای آنها جلوی دیدگانش را بگیرد...خدا کند که جواب دل شکستن های مادرش فریبا را لااقل او ندهد!!!موبایل را برداشت و با خود گفت...

-این آخرین باره که زنگ میزنم آقا سامیار...

وسری تکان داد ومدام برای جوانی که هزاران کاشته ی خودش را نمیدانست چگونه درو کند  
!!!خط و نشان می کشید...

صدای خسته ی سامیار را شنید،بالحنی که طلبکار بودن در آن موج می زد،به حرف آمد...

-میشه بگی کجایی سامیار؟؟؟

-در رو برام باز میکنی؟؟

ترگل با سوال سامیار وصدای خسته ی او ،صورتش را بهت گرفت و با گیجی پرسید...

-تو...تو الان کجایی؟؟

-دیدم،برادرتو با همسرش رفتند...حتما تو تنهایی نه؟؟

ترگل مانندای عبایی اش را از روی جالباسی برداشت وبی آنکه بندهای آن را گره بزند ،شال را روی سرش انداخت،در حالی که هنوز مکالمه قطع نشده بود،در را باز کرد وسامیار را تکیه زده به دیوار روبه رو دید...

ابرو در هم کشاند وچهره اش کاملا مشخص بود که هیچ از آمدن اینبار سامیار به نور راضی نیست!!!  
کنار رفت وبا رویی ترش جلوتر از او وارد حیاط نور شد...حالا اینبار مطمئن بود که کسی سراغش را نمیگیرد وخیالش راحت بود...اما حسی بد و مرموز لبریز وجودش شده بود...حس سوء استفاده!!!سوء استفاده از اعتمادها....

باید زود حرف هایش را می زد و می رفت!!!باید!!نور که کاروانسرا نبود!!و او سوء استفاده گر نبود؟؟بود؟؟

دست به سینه روی نیمکت نشست و توجهی به ملچ مولوچ گوسفند چند قدم آنطرف تر نکرد...

سعی کرد چشمانش نافرمانی نکند و به سمت سامیار تغییر مسیر ندهد!!! به تیپ روشنی که زده بود  
!! به موهای بی که درهم، اما کاملاً خاص آراسته بود... اصلاً به هیچش!!! توجهی نشان ندهد و حتی به قلب بی  
قرار خودش هم!!

سامیار خم شد و دستی به پشم های گوسفند مشغول ، کشید...

-چرا اومدی اینجا؟؟

-سلام یادت رفت...

ترگل بی اختیار به سمت او چرخید، رنجیده ادامه داد...

-میدونم دلیل داری برای جواب ندادنت ، اما اومدنت اینجا درست نیست... دیده خوب نداره....

سامیار با گامی خودش را به نیمکت رساند ، حرکتش باعث شد که ترگل سراسیمه خودش را کنار

بکشد تا او با فاصله کنارش بنشیند... و هنوز هم منتظر یک جواب منطقی از سوی سامیار بود...

-خب... دفعه قبل اینجا!!! خیلی بهم آرامش داد... حضور تو... هوای خوب... سکوت دنج اینجا!!! اینه که

از مغازه زدم و چرخیدم تو خیابونا تا رسیدم!!! اینجا...

ترگل با سحر کلام او چه میکرد؟؟ با بلد بودنش چه؟؟ چرا کلماتی که جوانک کنارش با آنها بازی

میکرد، آنقدر جادویش مستقیم روی قلبش اثر میگذاشت؟؟ چرا؟؟ اگر نیروی عشق نبود!!! پس چه بود؟؟

سعی کرد کمی به خودش مسلط باشد و نگذارد اوضاع میانشان حداقل از دست خودش خارج

شود... گلویی صاف کرد و ادامه داد...

-فکر اینو کردی که اگر حمیدمون یک چیزی جا گذاشته باشه، بیادو ما رو ببینه، چی پیش میاد؟

سامیار که کم کم از تماس های پیاپی و ریجکت کردن ها، عصبی شده بود... با لحنی کلافه ادامه

داد..

-چی پیش میاد؟؟ مگه الان داریم چیکار می کنیم؟؟

ترگل ابروهایش به آنی بالا پرید..

-مگه قراره کاری بکنیم؟؟ همینکه منو تو رو تنها وبا هم !!! ببینه... کافی نیست؟؟

سامیار با موبایلش درگیر شد و عاقبت خاموش شده اش را درون جیب پیراهنش انداخت و دوباره با

نیشخند ادامه داد...

-اولا که تنها نیستیم... خدا بالا سرمونه...



و با حسرت نگاهی به آسمان صاف و کم ستاره انداخت... و ادامه داد...

-دوما، این گوسفند هم که هی و حاضر ور دلمونه...

ترگل که از لحن با مزه ی سامیار، خنده اش گرفت... سعی کرد که انقباض ماهیچه های صورتش را حفظ کند و در صورتش آثاری از لبخند و یا رضایت از حضور او نباشد... از جا برخاست و در جواب نگاه پرسیان سامیار، معمولی گفت..

-برم لااقل یک چیزی بیارم بخوریم...

دستش کشیده شد و ترگل در ثانیه، نمیدانست چه عکس العملی نشان دهد...

-بشین میخوام باهات حرف بزنم...

ترگل خواست دستش را از میان دستان او بیرون کشد، اما نتیجه ی عکس داد وانگشتانش با فشاری ملایم روبه رو شد..

-امروز خیلی روز بدی بود... هم کاری... هم!!!

سکوت کرد و نفسش را سخت از سینه بیرون داد...

-خب امروز همش درگیره و ام لعنتیم بودم که بعد یک عالمه دوندگی و بدبختی لنگ ضامن مونده... بعدم که یک دعوی سخت میون بهزاد و مامان... جوری که عارفم مداخله کرد و کتک و کتک کاری شد... جوری که من بینشون نمیدونستم چیکار کنم؟؟ جوری که صفورا بعد از مدت ها من گریه کردنشو دیدم... خسته بودنشو... بریدنشو..

انگشتان ترگل بیشتر فشرده شدند و او دیدفکی که منقبض بود و فشرده... فکی که که کلمات به زور از میانشان بیرون می پریدند...

-بهزاد داره می فرستش ترکیه... جای مرجان، عمه ام... جای کسی که شبها تو کلوپه... روزام تو خونه خواب...

ترگل ارغوانی شدن پوست سامیار ترساندش... با ترس نامش را روی زبان آورد... اما جوابی نشنید...  
-دعوا سرهمین بود... سر رفتن صفورا... سره اینکه بره بدتر میشه!!! اما بهزاد مسره.. مردک فقط میخواد دخترشو از سرش دور کنه!!! صفورا هم که از خدا خواسته... من... من ترگل نمیتونم میخواد دخترشو از سرش دور کنه!!! صفورا هم که از خدا خواسته... من... من ترگل نمیتونم جلو شو بگیرم... میدونم ته زندگی تو ترکیه برا صفورا چیه... ولی خب من چه غلطی باید بکنم؟؟

ناگهان از جا برخاست...و با دو دست میان موهایش را چنگ زد و پشت سرهم نفس کشید و شاید خالی می شد حجم عظیمی از غمی که مطمئنا درونش لبریز بود..دوباره به حرف آمد.....  
-تر گل تو میگی من چیکار کنم؟؟چیکار کنم؟؟هان؟؟چیکار کنم؟؟

در یخچال را باز کرد و برگ های تازه و سبز خوشرنگ کاهو را بیرون کشاند و داخل دیسی ملامین گذاشت،سکنجبین را هم در پیاله ای بلوری ریخت و سینی به دست از آشپزخانه بیرون آمد و قبل از بیرون رفتن از خانه نگاهی به خودش در آینه انداخت...قیافه ی معمولی و بی آرایشش را کمی رصد کرد...نه از موهای سیاه پشت لب خبری بود و نه از جوش و نا مرتبی ابرو...نفسی عمیق کشد و دیگر هیچ عذاب وجدانی آزارش نمی داد...

سینی را میانشان گذاشت و دلش سوخت برای برق نگاه سامیار با دیدن کاهو سکنجبینی که خوراک هرروزه ی خودش بود...متبسم چند برگ را برداشت و از جا بلند شد...  
-کجا؟؟

-گوسفند طفلی هم خب دلش میخواود...  
و جلوی پای گوسفند زانو زد و برگ های کاهو را روی زمین انداخت.....  
تر گل با چشمانی درشت شده،با لذت به کاهویی که با سکنجبین آغشته شده بود و سامیار آنرا یکجا بلعید خیره شد...و نگاهی هم به تکه برگ کوچکی که میان انگشتان خودش بود انداخت...  
سامیار با لبخندی که چاشنی اش محبتی خالص شده بود به تر گل و برگ کاهوی کوچکش نگاه انداخت...و برای اولین بار زبانش به کلماتی به شیرینی سکنجبین باز شد..

-قربونت بشم،تو چقدر جوجه ای میخوری...ببین این برگو کامل به هم پیچون...  
همزمان با صحبت عمل میکرد...

-بعد بزن تو سکنجبین...بعدم،حالا دهننتو باز کن...

تر گل سرش را عقب برد و خندید...

-نه سامیار...این خیلی بزرگه...خودت بخور..

- حرف نباشه،تو دهننتو باز کن...

و لقمه را محکم به لب های بسته ی ترگل زد و آنقدر فشار داد که ترگل بی اختیار دهانش باز شد... لب هایش کامل سکنجینی شده بودند و شهدش برق میزد در سیاهی شب!!! کاهو را با رویی خندان به زحمت می جوید... و حواسش نبود که حالا رنگ نگاه سامیار کمی رنگ خواستن به خود گرفته است... سامیار بود که کلافه نگاه گرفت و دستی به پشت گردنش کشید تا از حال و هوای گرفتار شده رها شود... ترگل سکوت خطرناکی که میانشان در جریان بود و خود هم خبر نداشت را شکست...  
-من از شیرینی جات زیاد خوشم نیامد، تو ام نه گذاشتی، نه برداشتی... صاف یک عالمه سکنجین رو تو حلق من فرو کردی...

سامیار نگاه فراری اش را بی اختیار بند نگاه خندان و بی خبر ترگل کرد... دست خودش نبود که... مرد بود و طالب... مرد بود و بدبختانه به ثانیه ای حرارت وجودش را لبریز میکرد!!! و تشنه می شد!!! و شاید ترگل می فهمیدش که دوست نداشت تنها با او در نور باشد...

فاصله ی میانشان فقط سینی ای بود که دیگر نه سکنجینی در آن نشانی داشت و نه کاهویی!!!  
ترگل ترسان اندیشید... که نور خالی است!!! که خدا بالاسر هست... که موجودی زنده هم میانشان نفس می کشد... اندیشید کاری نکرده است که نظر جلب کند... که او روزها می گذرد که برای اغوا شدن نه روسری قرمز به سر میکند و نه... هیچ چیز دیگر!!!

سامیار و نفس هایی که صورتش را نوازش میکرد، باعث شد بگریزد... کمی عقب کشید... اما!!! دستش دوباره فشرده شد میان دستان کسی که تا ثانیه ای پیش دمایش معمولی بود!!! کاملاً معمولی...  
فکرها در سرش پیچید... و سیلی از سوال!!! که نکند او هم؟؟ سعی کرد زبان بچرخاند... زبانی که از خشکی نابهنگام چوب شده بود...

-سام.. یار..

صدای خش گرفته اش، سامیار را وادار کرد نگاه از لب های نیمه باز شده ی ترگل بگیرد و میخ خواستنش را در برق نگاه دخترک ترسیده بکوبد... او حالا ترگل را بیشتر از روزهایی که در خود درگیری جنون آور گرفتارش بود، می خواست... در میان نخ نخ سیگار... و تکیه به میز باری چوبی که خالی بود از تعلقات... که او حالا با ترگل نیاز به هیچ تعلقی دیگر نداشت...

ترگل مرزها را می شناخت!!! و خط قرمزهایی که از کودکی طلعتی جانش برای او و خواهرانش مشخص کرده بود... اما دل بود و خواستن بی حیایش... و عقلی که همیشه در ستیز با قلب و امانده

بود... حال دست به یکی شده بود با قلب!!!! و دیبایی را به یاد میآورد که تری لب هایش زیبا ترش کرده بود... که سرخی گونه هایش طراوتی چند برابر به جوانی اش داده بود... که!!!!

هنوز در جدال با خواستن ها و نخواستن ها بود... و هنوز درگیر بود با احساس بهم پیچیده اش که لب های نیمه بازش تر شد... و سامیاری که پلک بسته بود و شیرینی سکنجبین را در میان کام مزه می کرد...

تلخ بود اندیشیدنش... اما اندیشید که دیگر از زانو بودن خبری نبود... آدم پیش رویش... وحشیانه عمل نمی کرد... بلد بود چطور پیش رود... و این بلد بودن را ترگل میخواست، وقیح شده بود یا که عاشق؟؟؟؟ که امتداد این شیرینی را میخواست!!!! ولی!!!! ولی باید عقب می کشید... این لذت هرچه قدر هم دوست داشتنی!!!! اما باید عقب می کشید!!!! مغز فرمانش را هرچند با تاخیر صادر کرد جوری که عقب بکشد و سراسیمه از جا برخیزد و سامیار را و نفس زدنش را به حال خود رها کند و خود را به خانه ی نقلی شان برساند....

ترگل معلق بود در زمین و هوا و نمیدانست چه کند؟؟؟ خط های قرمز که حالا از او فراری بودند... و امن یجیب های طلعتی جانش را هم نمی شنید؟؟؟

در شیشه ای را با صدا بست و دست روی لب گذاشت و نمیدانست که بغضش از چیست؟؟؟ به قاب عکس سید مرتضی خیره شد... به لبخندش!!!! به چروک های بی شمار کنار چشمانش... به پیشانی فراخش... و دست کشید و تری لب هایش را گرفت... حالا که آنقدر زیبا بوسیده شده بود، چرا از پروانه ها نبودند... چرا پر پر نمی زدند؟؟؟ چرا ترس با حجمی زیاد وجودش را سنگین کرده بود؟؟؟

صدای بع بع گوسفند می آمد... و سامیار با بدنی کرخت شده از جا برخاست... و به گوسفندی که انگار حال دلش را می فهمید و نگاه خیره اش را از سامیار بر نمیداشت، نگاهی انداخت....

قلبش و بی قراری اش و همه ی تنش هایی که درگیرش بود را کوتاه ترین بوسه ی عمرش با خود شسته بود و برده بود... تجربه های جوانی اش به انگشتان هردو دستش هم نمی رسید!!!! آنقدر از ابتدا جسور بود و بلند پرواز که بخواهد هر جور شده!!!! هر جور شده روی پای خودش بایستد و یک تنه جور زندگی اش را بکشد که دیگر مجالی برای وارد کردن مدل های جورواجور دختر در زندگی اش نداشته باشد... و حداقل در همین یک فقره خدا را شکر می گفت که به اندازه ی تجربه های رنگارنگ بهزاد تجربه نداشت... اما در همان شیطنت های ریز و درشت پشت سر گذاشته... لذتی که امشب با بوسه ای

معمولی و با دختری معمولی، در کنار گوسفندی که هرچند دقیقه بع بع اش روی مغز بود را نچشیده بود؟؟

اما!!! اما فکری مته وار مغزش را سوراخ میکرد و خوشی را از اندک ثانیه هایش زایل میکرد این بود که!!! دختری که مطلقه است... دختری که می گوید، می گوید که شوهر داشته است... چرا حتی بلد نبود بیوسد؟؟؟ خب اگر خودش را گول میزد که شاید منشا آن شرم است وحیا!!! پس چرا می لرزید دخترک مو سیاهش؟؟؟ بی تاب شد و مستاصل اندیشید که شاید صورتکی خوش رنگ و لعاب تر گل واقعی را از دید او پنهان کرده است!!! واقعا چرا حالا که با خودش و بدبختی هایش در افتاده بود!!! این فکر مرددش می کرد برای ادامه...

به جان موهای بیچاره اش افتاد، بی رمق از جا برخاست و به سمت جایی که تر گل در آن گریخته بود، قدم برداشت...

تقه ای به شیشه خورد و تر گل را دو متر از جا پراند... سراسیمه سرچرخاند و سامیار را دید و ثانیه ای پیش به یادش آمد... دستانش می لرزید و صدای ضربان قلبش را شاید!!! گوسفند شاهد اعمالش هم می شنید... و خدایی هم که!!! بالای سرش بود بی شک!!

در را تا آخر باز کرد و سردرگم!!! و پر از استیصال و شاید هم ترسیده به قهوه ای هایی که هیچ از آنها و حرف های میانشان سر در نمی آورد خیره شد... تا که خواست دهان باز کند و حرف زند و شاید هم بتوپد به روی سامیار، زنگ بلبلی شد ناقوسی که جان را از تن و بدن تر گل به یکباره برد... تر گل پا برهنه قدم روی موزاییک ها گذاشت، ترس بر وجودش به طرز وحشتناکی مستولی گشته بود... صدای زنگ طولانی تر شنیده شد... و سامیاری که هنوز بر جا میخکوب، و به حرکات عجولانه ی تر گل خیره بود... که ناگهان دستش کشیده شد....

تر گل با قدم هایی کوچک او را به سمت در یشمی بزرگ هدایت کرد... بی قرار به حرف آمد....

- نگفتم ممکنه یکی بیاد!!! ببین چی شد؟

نالان پلک روی هم فشرد و وقتی درز پلک باز کرد چشمانش کم مانده بود از شدت اضطراب و استیصال!!! از حدقه بیرون زند...

- من در رو که باز کردم، دیدم کیه!!! تو بعدش برو خب؟؟

و نماند که جوابی از سوی سامیار بشنود... و دوباره به حیاط کوچک خودشان بازگشت... پشت یشمی کوچک ایستاد... دستی به شالش کشید و به لب هایش هم!!  
بازدمش عمیق تر بیرون نمی آمد... در باز شد و قامت طوبای خندان باعث شد که زمان برای ترگل بایستد...

لبخند مهربانانه پاشیده شد به روی صورت بهت زده اش!!! و آغوشی که به مثال گذشته و مادامی که طوبی نفس داشت، باز می شد برای ترگلش که حالا حسابی چشمانش پر از برق امید و زندگی شده بود...  
ترگل بعد از کمی مکث، فرورفت در میان حجمی نرم از گوشت و پلک بست و بویید طوبایی را که همیشه بوی گل میداد...

سفره ی صبحانه را پهن کرد... طوبی و قهقهه اش باعث شد که لبخند صورت ترگل را پر کند...  
- دختر مبارکه!!! غر نزن... خوبه که با حنا بزرگ میشه... -

تکه ای از نان تازه را کره مالید و به یاد جمله ی سامیار و جوجه ای خوردنش افتاد... تبسمی محو لب هایش را تزئین کرد... طوبی موشکافانه زیر نظرش داشت، دیشب و سکوت ممتد ترگل و گونه های گل انداخته شده اش را پای چه می گذاشت؟؟ افکارش در رابطه با ترگل برایش مجهول شده بود و دوست داشت که خود او لب باز کند و معلومش کند....

سنگینی نگاه طوبی باعث شد، که ترگل با طمانینه لقمه ی کوچکش را درون دهانش بچرخاند و فکر کند که طوبی و مغناطیس نگاهش قرار بود تا کجای لایه های مغزی اش نفوذ کند؟؟ لقمه را به زور لیوان شیر پایین داد...

- الان که سه ماه تعطیلیه، چرا عمو نیومد؟؟ -

طوبی نگاهش را داد به موبایل روی میز ترگل!!! متفکر جواب داد....

- واسه بچه های مرکز شون، یک برنامه ی تفریحی تدارک دیدن.. موند تا راست وریس کنه برنامه ها رو... منم باید زودی برگردم... -

کنار طلعت زیر آفتاب داغ اول مرداد ماه ایستاده بود و منتظر طوبی بودند که بلیط به دست به آنها ملحق شود....

گره روسری اش را کمی شل کرد تا کمی زیر گلوی عرق کرده اش هوا بخورد... طلعت با صورتی جمع شده از درد پا گوشه ی نیمکتی داغ شده از تابش آفتاب نشست و از آرتروز پا نالید...  
با دلتنگی طوبی را در آغوش فشرد و کمی بعد چشمانش را نم برداشت... در دو هفته ی گذشته فهمیده بود که کمی حال و هوای دلش برای طوبی زیرک رو شده است و او فقط سکوت کرده بود تا ترگل خود لب بگشاید... اما از ترگل بر نمی آمد... خجالت و شاید هم ترسی عجیب اجازه ی لب باز کردن نمیداد... ترسی که باعث میشد فکر کند که شاید عزیزانش به انتخابش !!! به اعتمادش خرده بگیرند...  
از آنشب در نور و آن بوسه ی هیجان انگیز !!! که باعث شده بود ترگل نه شب ها آرامش داشته باشد !!! و نه روزها... سامیار را ندیده بود در مکالمه های کوتاه و بلندشان هم ترجیحا به روی خودشان نیاورده بودند که چه میانشان گذشته !!!... احساساتش کلافی پر از گره شده بود، که به راستی نه با دست گره های لعنتی باز می شد !!! و نه با دندان.....

در خلال صحبتش با سامیار فهمیده بود که بهزاد قاطع است برای فرستادن صفورا به ترکیه و با هیچ ترفندی هم از موضعش پایین نمی آمد !!! سامیار کم آورده بود !!! خودش خیلی راحت به ترگل گفته بود از کم آوردنش !!! و استاد راد هم روزها را با گریه وزاری میگذرانند... باید شمارش معکوس را می خواند !!! به رفتن صفورا به آنسوی آب ها زمانی نمانده بود... و سامیار تسلیم شده !!! فقط ورد زبانش باشد؛ که دیگر به جهنم !!! به درک که قرار چه بلایی سر دختر بهزاد آید !!!

ترگل دستش را که به نشانه ی خدا حافظی بالا برد، فکرش هم نمی کرد که کمتر سه ماه دیگر طوبی را در حرم امن الهی دوباره ببیند !!!

در لاک را محکم بست ، جفت دست هایش را نزدیک هم کرد و متبسم به جیگری ها خیره شد... به ناخن های کوتاه و پوست سفید دستانش می آمد...

- دختر مگه نماز نداری که از این کوفتی ها زدی؟؟

پلک های آسید مرتضایش روی هم بود و ترگل میدانست که او مست خواب عصر تابستانی اش است ، اما باز هم با صورتی آویزان شده، انگشتش را به نشانه ی هیس روی بینی اش گذاشت...

- نه ندارم، حلال همیشه انقدر تابلو نکنید؟؟

و با چشم و ابرو به پدرش اشاره زد... طلعت خرسند از حجب و حیای دخترکش حاضر جوابی کرد...

-خوبه حالا...سید مرتضی صبح که سر تو چپوندی زیر پتو وبرا نماز بلند نشدی...شصتت خبر دار شد...

ابروهای ترگل بالا پرید،با لبخندی مصنوعی جواب نگاه طلعت داد،اما ذهنش را که متمرکز کرد یادش آمد صبح که هنوز نمیدانست تا هفت روز نماز خواندن تعطیل است!!!پس چرا نخوانده بود؟؟  
-رنگم به رونداری مادر...رفتی بیرون،یکم پسته بخر بخور...

سری به نشانه ی چشم تکان داد ودوباره چرخید به سمت آینه!!!رنگش پریده بود وزیر چشمانش گود افتاده بود،چند شبی میشد که خواب های درهم می دید وصبح که از خواب بر میخواست ،هیچ یادش نمی آمد وهمین فراموشی کلافه اش کرده بود...

رژلبی را از کشوی میز بیرون کشید ،جیگری بود وبه لاک هایش می آمد!!!روی لب هایش کشید ودر پس کشیدن حس بدی زیر پوستش می دوید...

در جواب کجای طلعت گفته بود با دوست هایش قرار دارد!!!و بعد هم سر پایین انداخته بود وشاید سرمنشا تمامی احوال ناخوشش همان دروغ های بی شماری که تحویل عزیزانش میداد،بود؟؟

در نور را که بست ،هنوز دمغ بود وكلافه!!!آفتاب ونورش مستقیم چشمانش را نشانه رفته بودند..سامیار گفته بود که دلتنگش است ،که اگر پافشاری او نبود ترگل ترجیح می داد که امروز را در خانه بماند وچای نبات به همراه مسکن بخورد،تا درد راه گرفته در کمرش کمی آرام شود!!!  
-سلام...

سرکه چرخاند،انوش را دید که عینک آفتابی اش را ازچشم بر میداشت وتبسم روی لب هایش داشت...سعی کرد اکراهش در برخورد با او را در پشت لبخند پنهان کند...انوش اشاره به مگانش کرد...  
-می تونیم با هم صحبت کنیم...

ترگل کمی خیره اش شد وسردرگم بازگشت وبه یشمی ها نگریست..و نمیدانست که ابروهای درهم شده اش باعث شد که انوش کمی دستپاچه شود...

-صحبت؟؟در مورد؟؟

-زیادوقتو نمیگیرم...

ترگل بند کیفش را روی شانه تنظیم کرد وبه سمت مگان او گام برداشت.....



خنکای کولر ماشین باعث شد که ترگل کمی احساس لرز کند و کلافه تر از قبل منتظر لب باز کردن انوش شود... ماشین که روشن شد، ترگل سراسیمه به سوی انوش چرخید...

- کجا؟؟ میخواستی صحبت کنی...  
انوش سری تکان داد و بی اهمیت به سوال ترگل ماشین را به حرکت درآورد...  
- تو مسیر میگم بهت....  
کمی در سکوت گذشت و ترگل به زحمت به دری وری های خواننده ی آمریکایی گوش میداد...  
- می شنوم پسردایی...  
- خب بریم یک جای دنج که راحت بشه باهم...  
ترگل متعجب تکانی روی صندلی خورد... باید از اول هم از سرخ و سفید شدن های مضحک انوش می فهمید موضوع از چه قرار است!!! کلافه پلک روی هم گذاشت... بالاپایین شدن هورمون ها کلافه تر از همیشه کرده بودش...  
دستی به داشبورت زد و وسط حرف او پرید...  
- همین جا می شنوم... ننگه دار...  
انوش محکم به فرمان کوبید و با لحنی که کمتر ترگل از او دیده بود، غرید...  
- تو هیچ وقت نمی شنوی ترگل... هیچوقت...  
ترگل رویش به ترشی جمع شد!!! قطعاً انوش نمیدانست چه روز گندی را برای ابراز علاقه ی تهوع آورش انتخاب کرده است...  
- ننگه دار... لطفا...  
انوش کلافه از لجبازی های بی حد و حصر دخترک چموش، ماشین را گوشه ی خیابانی خلوت در نزدیکی نور پارک کرد و تا که ترگل دستش به دستگیره رسید، قفل درها را زد... پوف بلند ترگل باعث شد که به حرف آید...  
- من میخوام باهات ازدواج کنم...  
تک خنده ی ترگل حسابی مملو از خشم بود و انوش را می ترساند...  
- ترگل هنوزم نمیدونم چرا به خواستگاری من جواب رد دادی؟؟ یعنی من حتی از متینم بدتر بودم... آره؟؟

-انوش خواهش میکنم در رو باز کن...

-هانا نمی فهمه، اون زندگیشو داره، منم برای تو بهترین زندگی می سازمو واونم نمی فهمه... حتی اگه برات سخته، بخوای طلاقشم میدم... به مرگم قسم طلاقش میدم... فقط تو اوکی به من بده...  
ترگل تند تند پلک زد، تعبیر خواب های درهمش انوش وارجیفش نبود؟؟ باید حرف میزد... باید... باید از خودش دفاع میکرد... از دم دستی نبودنش!!! از مقام زن بودنش... حتی از هانایی که هیچ برای هم دوست داشتنی نبودند... باید مشتش محکم کوبیده میشد در دهان ابلهی مثل انوش... باید دندان هایش خرد می شد...

درد بدی زیر دلش پیچید و حالت تهوع های معمول اولین روز ماهیانه اش، امان برید و افسار پاره کرد...

-من جواب رد دادم چون حالم از اول ازت بهم میخورد... شاید بدتر از اون حیونی که منه احمق باهاش ازدواج کردم نباشی، اما مطمئنم، مطمئنم مثل اون پتانسیل حیون شدن داری...

-ترگل درست با من صحبت کن می فهمی؟؟، من بی مقدمه گفتم برا همین عصبی شدی...  
ترگل دو دستش را بالا آورد و با رویی جمع شده از انزجار دوباره به حرف آمد... باید به او زخم میزد تا برود به زندگی همان هانایی که مادر پسرش بود... که دیگر هوس سر و دم تکان دادن برای دختری مطلقه را از سرش بیرون ببرد...

-با مقدمه ام می گفتمی، همینا رو می شنیدی... تو واقعا خجالت نمیکشی؟؟ فکر کردی ترگل طلاق گرفت، دیگه مثل سگ پشیمونه، برم پی اش با سر میاد سمتم... آره؟؟ کور خوندی؟؟ این در رو باز کن...  
و چند باز دستگیره را وحشیانه کشید...

-ترگل جان...

بدون آنکه نگاه از پیاده روی خلوت بگیرد، با فکی منقبض شده غرید...

-اسم منو رو زبونت نیار.. خب؟؟ تو فکر کردی با جنس بنجل طرفی؟؟ آره...

با خشم و غضبی که مدت ها بود دیگر درونش به قل قل نمی آمد رو چرخاند و کلمات را با خشم به صورت او کوبید...

-با یک جنس دست دوم، که هم بهش پیشنهاد دادی آب از لب ولوچه اش آویزون میشه؟؟

انگشت به سینه ی دردآمده اش کوباند،دیگر خشم نبود در کلماتش،زجر و درد مخلوطی عذاب آور بود که باعث شد شوری اشک روی گونه اش او را داغ تر کند...

-من آدمی ام که رو سره یک زندگی خراب شم؟؟رو سره یک زن وبچه اش...در رو باز کن انوش....

و جیغ کشید...

-بازکن.....

انوش با عرقی بر پیشانی ناامید قفل را زد...ترگل در حالی که یک پایش روی آسفالت داغ بود،برگشت و آخرین کلماتی که باید می گفت را روی زبان جوید...

-گرچه امثال زن تو فکرشون خرابه وهمه ی زنا ودخترای مطلقه رو با یک چوب می رونن...اما خیلی خوب می شد که می فهمیدن...بعضی وقتا پستی از امثال ماها نیست...بر میگرده به شوهرای سیرمونی نگرفته شون...

پیاده شد ودر را محکم به هم زد...چند گام عقب برداشت...موبایلش همانند دستانش در جیب می لرزید...

روسری اش را کمی جلوتر کشید ....با بغضی که هر کار میکرد،مهار نمیشد جواب داد...

-ترگلم، کجاست؟؟من که جای سوپر مارکت نورم..نمی بینمش...

-بیا چهارراه بعد دبیرستان

درد بی درمانی که به جانش افتاده بود،قلبش را به درد آورد...از همان دردها که در جشن نامزدی حمید در سینه اش پیچید!!!از همان هایی که پنبه ای آغشته در بتادین روی زخمش فشار داده شد و او سوخت!!آخ که چه بد انوش وجودش را به شعله کشیده بود...چه بد!!!و چه تلخ...

در ماشین به رویش باز شد و ترگل خود را با حجم عظیمی درد از پیشنهاد انوش روی صندلی انداخت...و در جواب سلام خسته ی سامیار ،فقط نگاه کرد...به سامیاری که از او بدتر،لاغر شده بود...استخوان های گونه اش بیرون زده بود...سامیاری که حالا آشفته بود...سامیاری که حالا کمی بوی بدنش با عطرش مخلوط شده بود...مهم نبود؟؟لبخند سامیار را دید وتلخی اش را در هوا گرفت..مژه زد...چندبار!!!این جوان را باهمه ی گرفتاری هایش...با همه ی بدخلقی های اخیرش...بدهی هایش...وامی که برای ضمانتش به بهزاد رو نینداخت و از دستش پرید...دوست داشت....

اهمیتی به درد راه گرفته در کمرش نداد... به زمان و مکان... به غرورش... به وجدانش!!! هیچ... فقط فرار می خواست!!! فرار از قضاوت ها!!! از پیشنهادهای پنهانی تهوع آور... از دست دوم بودنش... از پیشنهاد ازدواج ندادن سامیار به خودش... و مجهول بودن ته رابطه شان...

کیفش را کناری داد، خودش را جلو کشید و در آغوش سامیار فرو رفت و سر فشرد میان سینه ی پهن او و احساس امنیت کرد در میان بازوانی که فهمیده بود با قرص و آمپول آنهمه روی فرم است..... بهشت او بی شک همان یک وجب جا بود!!!

سامیار متعجب از حجم ظریفی که در آغوشش بود، با کمی مکث که ثانیه ای بیش نبود، بازوانش را بهم نزدیک کرد و او را در خود حل کرد... و بینی اش را نزدیک موهای سیاهی برد که از روسری بیرون زده بود... و دیروز را به یاد آورد و صحبت جدی اش با حامد و واگذاری سهمش به او.....

ترگل خودش را کمی عقب بکشید و روسری اش را که در مرز افتادن بود را جلو کشید و خجالت زده از حرکت چند لحظه ی پیشش، با دمی عمیق نگاهش را به روبرو داد...

سامیار سری تکان داد و ترجیح داد که او هم به روی خودش نیاورد، نفسش را پر شتاب بیرون داد و ماشین را با کمی مکث به حرکت درآورد... مسیرش را از کافی شاپ شاتوت و اولین رویارویی اش با ترگلی که گمان نمیکرد به اندازه ی این روزهایش عزیز شود!!! کج کرد و ترجیح داد که در خانه از آنهمه لرز و آشفتگی ترگل سر درآورد و شاید خودش هم جرات پیدا میکرد و از آشفتگی هایش می گفت...

بی حرف و هیچ اعتراضی کتانی هایش را در آورد، دیگر از ترس و بی اعتمادی روزهای اول خبری نبود، روی اولین راحتی ولو شد و هنوز پوست لب می جوید و سکوت داشت... روسری اش عقب رفته بود و سامیار و سوسه ی لمس سیاهی ها داشت دیوانه اش می کرد...

چای ساز را به برق زد و از آشپزخانه بیرون آمد و بی آنکه ترگل را از اوهامی که درگیرش بود بیرون بکشد، وارد حمام شد....

زیر دوش ایستاد و اجازه داد که قطرات سرد آب به تمام جانش نفوذ کند... زیر آب چنگی به موهایش زد... حق آن همه دویدنش این نبود که دودستی مغازه را تقدیم حامد کند... و کاش غرور لعنتی اش نبود و پوزخند تهوع آور بهزاد هم!!! که می شد رو انداخت به او... و از او طلب کمک میکرد... اصلا بعد از پرداخت قرض هایش پولی مانده بود برایش؟؟ از واگذاری خانه و فروش ماشینش فقط 50 60 شاید کمی بیشتر!! دستش را می گرفت!!! بعد کجا کپه ی مرگش را می گذاشت؟؟

بدنش یخ بسته بود، شیر را بست و حوله ی تن پوش را دور خودش پیچاند، به آینه خیره شد... با دو دست به جان موهایش افتاد و کامل آب آنها را گرفت... کلاه را روی سر کشید و از حمام بیرون زد... ترگل همانطور بی حرکت روی کاناپه به تابلوی پیش رویش زل زده بود و پلک نمی زد... سامیار نگاهش را کنترل کرد، و قدم کج کرد به سمت اتاق خوابش...

الا بذكر الله تطمئن القلوب... چشم ها راه خودشان را پیدا کرده بود... اندیشید چرا با زمزمه ی آیه ی خوش خط روی دیوار مقابلش، هنوز قلبش آرام نیست؟؟ هنوز سینه اش سنگین است!!! آخ قلبش... چقدر درد داشت...

حضور سامیار را در کنار خودش احساس کرد... با مکث سر چرخاند و سامیار و نگاهش را دید و قلبش تکان نخورد از آن همه نزدیکی!!! بوی حمام میداد...

-به من بگو چی شده؟؟

صدایش زمزمه وار بود و می پرسید که چه شده؟؟ و مغز فرمان هیچ کاری و هیچ حرفی را به ترگل نمیداد... نطقش را انوش کور کرده بود... کور!!! و به جایش بغضی غلیظ بیخ گلایش چسبانده بود... سامیار دست انداخت دور شانه های نحیف ترگل و او را به سمت خودش کشاند... ترگل بی هیچ اعتراض و یا حسی بد سر چسباند به سینه ی او...

سامیار بینی اش را نزدیک موهای بیرون زده از روسری ترگل برد و بویدشان و دوباره پرسید...

-چی آشفته ت کرده؟؟

و لب های نیمه بازش را به موهای او فشرد... و ترگل که نگاهش را کش داد به نگاه منتظر سامیار!!! و مسکوت نگاه کرد... مسکوت... و با لب هایی برچیده بی آنکه بخواهد خودش را لوس کند، لب باز کرد...

-امروز یک نفر بهم پیشنهاد ازدواج داد...

صورتش از تلخی کلامش جمع شد... به زحمت ادامه داد...

-گفت برم زن دومش شم... پنهونی...

بینی اش چین برداشت از بغضی که رها نمیکرد چنگ زدن به گلویش را!!! سامیار و نگاه ثابتش روی چشمان ترگل، باعث شد که اولین قطره بی اجازه از حصار پشت پلک ها رها شود و از گوشه ی چشم بچکد...

نگاه سامیار از چشم های گریان و عجیب !!! سیاه ترگل به روی لب های جیگری که هیچ ربطی به رنگ و روی پریده ی او نداشت، سر خورد... باز نگاه پر لغزشش را بند نگاه مظلومانه ترگل کرد... بی شک نگاه کردن به چشم ها مطمئن تر بود!!!

قانون هستی، بینی اش را به خاک مالانده بود!!! او ترگل را دوست داشت!!! ترگل را!!! دخترک معمولی دانشگاه را... قلبش تند می کوبید... و از درون می سوخت... باید همان لحظه بلند میشد و سرش را و اصلا وجودش را زیر شیر آب سرد میبرد... تا کمی از حرارتش کم شود!!! اما به پاهایش وزنه ای سنگین، گویی آویزان بود... نه!!! قدرتش را نداشت... بوی موهای ترگل تمام مشامش را به تسخیر خودش در آورده بود و لب هایی از بغض برچیده شده هم طاقتش را!!!

بی اراده!!! و یا هم با اراده!!! سر خم کرد و همزمان چانه ی ترگل را بالا داد و پلک روی هم گذاشت...

ذهن ترگل کاملا رفرش شده بود... نه صدایی را می شنید و نه تصویر کسی پیش چشمش زنده می شد!!! از حس پرواز سرشار بود... حق داشت دیبا که وقتی در آغوش عشقش باشد، آنطور از بیخود شود و فارغ از زمان و مکان ها شود... حق نداشت؟؟

بوسه ای که به چانه اش نشست، او را هوشیار کرد... عقب کشید و پلک باز کرد... حالا از پر زدن پروانه های خوشرنگ دور قلبش خبری نبود... رخوت و سستی بند بند تنش را تصاحب کرده بود... چشمان خمار شده ی سامیار را هم دوست داشت و هم نداشت... حداقل آن ثانیه ها تحمل آنهمه نزدیکی قهوه ای ها را به چشمانش را نداشت... با دستانی لرزان روسری به دور گردن افتاده اش را روی سر کشید... نیازی دیگر بود!!! به روسری سر کردن های سوری؟؟

سامیار با لب هایی تر شده فضای بیشتری را به ترگل دسپاچه داد... کشفش سخت شده بود!!! کشف بکر بودن و بی تجربه بودن دخترک... هم با دست پیش می کشید و هم با پا پس!!! او ترگل را نمی شناخت و یا ترگل او را؟؟

ترگل جانی به پاهایش داد و به زحمت از جا برخاست و به سمت چای ساز و قل قل مدام آب جوشش گام برداشت... بی صدا باز دمش را عمیق بیرون داد... چرا نمی ترسید از چهارچوبی که میدانست کسی نیست جز خودش و جوانی دیگر؟؟ چرا با سامیار بودن باعث می شد که مرزها را بی ترس رد کند و خط قرمز باورها و اعتقاداتش را نادیده بگیرد... و یادش برود که طلعت از شیطان رجیم همیشه می گفت... از نفر سوم بودن شیطان!!!

زیر سنگینی نگاه سامیار نزدیک بود که پس بیفتد... این همه جاذبه!! یکجا چطور در یک آدم جمع می شد؟؟ از جعبه ای که روی کابینت بود، تی بگی برداشت و داخل دو لیوان لبریز از آب جوش فرو کرد... نزدیک شدن سامیار را از پهلوی احساس کرد!!! از نزدیک شدن او می ترسید... اینبار هوشیار شده بود و واقعا می ترسید... چون تمام مات زدگی ها و آشفتگی ها ساعتی قبل را آن بوسه با خودش برده بود و حالا کمی باید دست به عصا تر جلو می رفت... دست به عصا؟؟ پوزخندی کنج لبش نقش بست...  
زبانش را روی لب هایش کشید و با صدایی خش گرفته، بی آنکه به یاد آورد جسارت ثانیه ای پیشش را گفت..

- نبات داری؟؟

سامیار رو به کابینت ها ایستاد و پلک هایش را محکم فشار داد و سعی کرد ذهنش را خالی کند از هر سوال مزخرفی که گریبانگیرش شده بود...

در کابینت ها را محکم به هم می کوبید... یادش بود که مادرش چند ماه قبل برایش همراه با خرت و پرت های دیگر نبات هم آورده بود... باید پیدا می کرد... و باید بحث را پیش نمی کشید... مدام نهیب میزد که وقتش نیست...

- اگر نیست که با قند می خورم...

- نه الان پیدا میکنم....

از دواج دوم؟؟ پنهانی؟؟ کدام احمقی به ترگلش چنین پیشنهادی داده بود؟؟ و... و یا که خودش احمق فرض شده بود؟؟ آخرین کابینت را محکم تر از قبل بهم کوبید... دستی ظریف بازویش را کشید و او را از غرقابی فکر و خیال تلخ و زجر آور بیرون آورد...

- گفتم نمیخوام دیگه، چته سامیار؟؟

سیاهی ها معمولی بودند...بدون ذره ای اغوا!!! آنهمه حس مالکیت نسبت به دخترکی که خیلی چیزها میدانست از او خیلی چیزها هم!!! نه...دیوانگی بود؟؟ نبود؟؟ نباید ترگل مهم می شد..اما کی مهم شدنش آوار شده بود روی سرش؟؟

ملودی گوشه اش که دوباره در گوشش پیچید...عصبی چشم بست و نوار سبز را کشید...

-چی میگی مهدی؟ چی میگی؟؟

-بهش بگو، اصن یک چی بگو دست به سرش کن...تابلو نکنی...دست به سرش کن تا خودم

حلش کنم...

گوشی را جوری روی کانترا انداخت، که اگر گوشی جنس چینی ترگل بود، مطمئنا خرد و خاکشیر می

شد!!! باید می پرسید...وگرنه دیوانه تر میشد...

-چرا پیشنهاد پنهانی ازدواج کردن بهت داد؟؟

ترگل عمیق نگاه کرد به قهوه ای ها...پشت قهوه ای های فراری چه خطی نوشته شده بود که

خواندنش آنهمه برای ترگل مهم بود؟؟ سامیار ناچار سری تکان داد و رنگ نگاهش، رنگ سوال به خود

گرفت...

-یعنی، خب تو که...تو که شناسنامه ات سفیده یا نه؟؟

و پوف بلندی از سر کلافگی کشید...ابروهای ترگل بالا پرید و ثانیه ای طول کشید تا به درک عمیق

سوال سامیار برسد...ناباوری وجودش را احاطه کرد...زمان بوسیده شدنش حس کسی را داشت که قله

ای مرتفع را فتح کرده است...اما حالا!!! از همان قله با سر سقوط کرده بود...

-این...این سوالت یعنی چی؟؟

سامیار پشیمان از آنکه روز خوبی را برای حرف زدن با ترگلی که نیاز زیادی به چای نبات داشت

!!!انتخاب نکرده بود...جفت دستانش را بالا آورد...

-هیچی، ولش کن...منظوری نبود!!! گفتم نبات؟؟ یا پیدااش کردم...

و چند قدم به سوی ترگل و صورت پرسوالش برداشت... ترگل هم با جفت دستانی بالا آمده پیش

زد و صدایش از حد معمولی بالاتر رفت...

-اتفاقا داشتی...داشتی سامیار...

-ترگل جان...



ترگل همزمان چند گام به عقب برداشت و با صورتی گر گرفته و ماهیچه هایی که از شدت خشم منقبض شده بود، دوباره غرید...

-شناسنامه ی من سفیده...سر یک انتخاب گند سیاه شد که سفیدش کردم...که اگه تا تهش با اون

حیوون می رفتم..دیگه سفید نمی شد...می فهمی؟؟خیالت راحت شد؟؟یا بیشتر بازکنم؟؟هوم؟؟

-اوکی...ترگل منظوری نداشتم، آرام باش خب عزیزم؟؟اصلا ببخشید پرسیدم، حله؟؟

ترگل نفس نفس میزد و لحظه ای !!حتی لحظه ای آرام نمی شد و با هر کلمه ای که جوان مقابلش به زبان می آورد...جری تر میشد و فکری خوره وار جان را از تنش می برد که باز هم اشتباهی راه انتخاب کرده است؟؟که زندگی اش پر شده بود از تردیها!!و غلط ها...

-داشتی، همتون مثل همید...هم...تو!!هم پسردایی آشغال...همه تون...

و رو برگرداند و کیف ولو شده ی روی زمین را چنگ زد و خواست که قدم به سوی در بردارد، که بازویش اسیر دستی ملتمس شد...تقلا می کرد که خودش را از چنگ آدمی که تمام مدت فکرش درگیر بکارت او بوده است!!!نجات دهد...

-ترگل...صبر کن...باهم حرف می زنیم...

ترگل برگشت و با چشمانی ریز شده خیره ی نگاه او شد...می خواست توجیه کند؟؟می خواد ماست مالی کند!!!چقدر احمق بود که باورش شد او و تز روشنفکری هایش...احمق بود که باور کرده بود ساده گذشتن او را از مهر پیشانی اش!!!از شکستش!!!!دندان هایش را روی هم فشرد آنقدر که حس میکرد در حال شکستن آنهاست...چرا باز هم فراموش کرده بود که طلعت حق دارد که برگه ی بکارت بگیرد؟؟حق دارد که به جبر او را روی تخت معاینه بنشانند!!!که حق دارد بترسد از خوی عجیب مردان سرزمینش...ویا نه؟؟همه که مثل هم نبودند؟؟بودند؟؟نه..همه مثل هم نبودند.....شاید فقط سهم او از زندگی و شریکش...مردانی می شد که خوی حیوانی شان میچربید به انسان بودنشان؟؟

-دستمو ول کن..

سامیار تسلیم بازوی او را رها کرد و رها کردنش همزمان شد با تیری که زیر ناف ترگل کشید... کیف را گوشه ای پرتاب کرد و دکمه های مانتویش را یک به یک باز کرد و سامیار می ترسید از ری اکشن های ترگل...این روی ترگل را هیچ ندیده بود!!!!ترگل اما میدانست دارد چکار می کند...باید نشان

میداد... زیر مانتو بلوزی معمولی تنش بود، لبه ی بلوز را کمی بالا داد... جای سوختگی و چروکیدگی زشت نمایان شد و نگاه مبهم و سردرگم سامیار از سیاهی های پر کینه جدا شد و چسبید به زیر ناف ترگل... بس بود... نگاه کردن به شاهکار زیر نافش بس بود... لباسش را پایین داد، با طمانینه دکمه هایش را بست... خم شد و کیف را دوباره برداشت...

- دیدی؟؟ درد سوختگیه سیگاره... سوختم بخاطری که میخواستم از آشغال بودن شوهرم به بقیه بگم... سوختم چون بهم انگ هرزگی زد... همونی که اسمش پاک شد از شناسنامه... سوزوند منو...  
گره روسری اش را محکم کرد و باز پوزخند زد و باز به حرف آمد...  
- این نشون دادن زخم رو بزار پای درد و دل.. نه پای جواب پس دادن...  
و آنقدر سریع قدم برداشت و در را باز کرد، که سامیار نتوانست از جایش تکانی بخورد...  
بندهای کتانی شل بود، اما اهمیتی نداشت... از پله ها و از ساختمانی که تاریکی هر طرفش را گرفته بود باید فرار می کرد... اهمیتی نداشت که شاید بند لنگی از کتانی ها زیر لنگ دیگر برود و باعث زمین خوردنش شود... اهمیتی نداشت!!! که او عادت داشت با سر به زمین خوردن ها... اهمیتی نداشت که چه روز گندی را پشت سر گذاشته است... اما اهمیت داشت که چرا آیه ی روی دیوار آرامش نکرده بود و بوسه ای گناه آلود آنقدر!!! اهمیت داشت که نباید میان بازوان غریبه ای آشنا آرام شود... که حس امنیت، حس ترس و حس گناه و اصلا همه ی حس های دنیا قاطی هم شود و در وجودش به غلیان در آید...

اهمیت داشت که حس لذت نباید آنقدر قوی زیر پوستش وول می خورد وقتی که سامیاری کنارش نفس می کشید!!!

و چقدر دلش یک چای نبات غلیظ میخواست که از دست خود، خود آسید مرتضی بگیرد و بنوشد و آرام بگیرد....

سید مرتضی متبسم خیره اش بود، نگاهش که به نگاه خندان پدرش افتاد... تبسمی محو روی لب هایش نقش بست... قالیچه ی لاکی رنگ را زیر درخت تنومندتوت انداخت و از حالت نیمخیز در آمد... صدای سر و صدای حمید و محمد حسین و سید علی و خنده هایشان فضای شادی به نور سوت و کور داده بود... بحثشان سر توپی بود که حمید مصمم بود که از خط رد نشده است...

تا که خواست سفره را از روی نیمکتی که سید مرتضی روی آن نشسته بود بردارد...دستی مهربان وچروک شده روی دستش نشست...

-خوبی بابا؟؟چندوقتیہ سیر ندیدمت گلی خانوم...

سر بالا آورد...راست می گفت آسید مرتضی!!!...روزها می گذشت که از نگاه مستقیم او فرار می کرد ونگاه می دزدید...چه می گفت؟؟از کجا می گفت؟؟از دروغ هایی که دیگر ترسی برای به هم بافتنشان نداشت ویا از حس گناه لذت بخشش؟؟لبخند زد و به بهانه ی سفره برداشتن!!دستش را از زیر دست سید مرتضی بیرون آورد...

سفره که چیده شد، برای برداشتن تنگ دوغ از یخچال جمع را ترک کرد و وارد خانه شد...تنگ را که برداشت صدای مہری ترسندش...سرچرخاند وبا خشمی که نمیدانست سر منشا آن کجاست به روی مہری توپید...

-ترسوندیم دیوانه؟؟

و تا که خواست با ابروهای درہم از کنار او بگذرد، سوال خونسرد مہری برجا میخکوبش کرد...

-تری، صارمی کیہ؟؟

بهتش غیر قابل انکار بود، برای عوض کردن فضای میانشان، کاملاً ناشیانه در جواب گفت...

-زهرمار تری...اسمو کامل بگو...

-گوشیت تو اتاق داشت خودشو می کشت...میدونی کہ فضول نیستم، زن دایی گفت جواب بده...وصل کردم، یک صدای جذاب!!!یک صدای دلتنگ تا کہ گفت ترگلم..من زودی قطع کردم...اون کیہ تر...

دمای بدنش به یکبارہ افت کرد و بدنش را لرزی ریز لبریز کرد...همین یک قلم را کم داشت، دیگر نگذاشت مہری ادامه دهد، وسط حرف او پرید...با صدایی لرزان و کمی ترسیده!!!

-بعد برات میگم...امروز کلا ظرفیتم پره مہری..

مہری بازوی او را ملایم گرفت وهدایتش کرد تا روی صندلی بنشیند...با صمیمیت و برخلاف گفته ی ترگل ادامه داد...

-ترگل، من دوستتم...خواهرت، من..من خوشحال میشم یک انتخاب خوب داشته باشی ..یک انتخاب

شیرین بعد از اون تجربه ی تلخ...می فهمی؟؟

آرام صحبت میکرد!!! زمزمه وار... تنگ هنوز میان دستانش بود و یخ بودنش باعث میشد که ترگل بیشتر احساس سرما کند... و دیگر فرار نکند و چشمان حالا خاموش شده از برقش را بدوزد به نگاه پر محبت مهری... مهری که همیشه بی تفاوت بود!! مهری که همیشه بی حوصله بود!! چقدر نرمشش جوش و خروش دل طفلکی اش را تا حدودی آرام کرد... با صدایی خش گرفته جواب داد...

- همکلاسیمه، خیلی پیله ام شد، قبل از طلاقم... ولی مهری باور کن من تا طلاق بهش فکر نمیکردم... مضطرب ادامه داد..

- باور میکنی دیگه؟؟

مهری با اطمینان سر تکان داد و متبسم لب باز کرد...

- معلومه دیوونه... معلومه که باور میکنم... ولی تو به این آدم اطمینان داری؟؟ اصلا مطمئنی تا تهش باهات هست؟؟

همه حرف از اطمینان می زدند... همه از فرصت های سوخت شده می گفتند!!! همه حرف از کم کردن ضریب اشتباهش می زدند... و او امروز بعد از ثانیه های دردآلود چرا آنقدر بدبختانه فکر میکرد که شاید باز هم راه را اشتباهی رفته است....

- بحث ازدواج چی؟؟ بینتون هست؟؟

نامفهوم سر بالا آورد و کلافه بود... ازدواج؟؟ مگر او چه سنی داشت که باید برای ازدواج کردن یقه جر میداد و هول می شد؟؟ که اصلا حرفی از ازدواج به میان نیامده است... بینشان!!! فقط همدردی از سمت او برای سامیار بوده است... و از سمت او!!! بینشان بوسه ای هم بوده است... بینشان پاک شدن خط قرمزها هم بوده است... اگر تا صبح مجال میداد، مغز و امانده اش مدام برایش جولان میداد... مدام...

- نمیدونم مهری... فقط من می ترسم... از.. از شکست دوباره... از همه چیز...

مستاصل خود را میان آغوش مهری رها کرد... در شیشه ای با صدا باز شد و دیبا با دیدن مهری و ترگل در آغوش هم، خنده از روی لب هایش رفت... با کنجکاوی به سمتشان قدم برداشت...

- بچه ها چی شده؟؟

مهری دستی به پشت ترگل کشید و برای فرار از مهلکه ای که دیبا و لحن پرسانش قرار است بیندازد... ترگل را از آغوشش بیرون کشید....

- هیچی... دلش گرفته ترگل.. همین...

دیبا باور نکرد، کنار آنها جای گرفت و یادش رفت که برای صدازدن آن دونفر آمده....

-راستشو بگین...اتفاقی افتاده؟؟

ترگل از جا برخاست و تنگ را از روی میز برداشت و بی آنکه جوابی به سوال دیبا بدهد به سمت در قدم برداشت و دیگر برایش مهم نبود که دیبا هم شاید بفهمد سامیاری در زندگی بی بادبانش شده است ناخدا!!! مهری اما با کمی مکث از جا برخاست...

-مهری،، جان دیباگو چی شده؟

-ای بابا...میگم هیچی دیگه...

و دیبا را و صورت آویزان شده اش را با هم تنها گذاشت...

روی صندلی نشسته بود و با مجله ای که روی میز بود خودش را باد میزد.....پسر بچه ای تخس هم در بی اعصابی اش صد درصد سهیم بود...مدام لیوانی یک بار مصرف را به زحمت از جایگاه مخصوصش بیرون می کشید و آنرا از آبسردکن کنارش از آب پر میکرد و بی وقفه سر می کشید...ترگل صورتش جمع میشد، بس که پسرک سیاه سوخته آب سرد را روانه ی آن معده ی بیچاره اش میکرد...حنا در آغوشش در خوابی ناز فرو رفته بود، با تبسم موهای روی پیشانی او را کنار میزد و تصور آنکه روزی او هم بچه ای از پوست و جان خود داشته باشد...هیجان زده اش میکرد...هیچ وقت چنین حسی در وجودش به غلیان در نیامده بود، اما امروز در مطب زنان و زایمان با دیدن زنی که لحظه ای پیش با ناز و با شکمی برآمده قدم بر میداشت و شوهرش با محبت دستش را حایل پشت زن کرده بود و از مطب بیرون زد،، باعث شد که گوشه ای از ذهنش را مشغول رویا پردازی کند....

هنوز زهرا از اتاق بیرون نیامده بود و هم بیماران دیگر از اینهمه تاخیر در آمدن کلافه شدن بودند....

بعد از دوبار رد تماس دادن به سامیار کلافه از به نتیجه نرسیدن با خودش!!! کلافه از موش و گربه بازی های به راه انداخته اش...نوار سبز را کشید...

-ترگل...

و سکوتی معنا دار میانشان جریان گرفت....و حال نامعلومی که گریبانگیرشان بود...

-میخوام باهات صحبت کنم، خیلی زود...اما الان درگیر مغازه ام...اصن همیشه بینمت...پس خواهشا

فعلا که میتونی جواب تلفنمو بدی...نمیتونی؟؟

باز هم تسلیم همان حس پیچیده ای که تنیده بود به دور قلبش!!! شد... باز صدایی که هم عصبی بود و هم طلبکار و هم درمانده در گوشش پیچید دست و پایش را برای تمام شدن و تمام کردن شل کرد...  
- نمی فهمم..... چرا هر وقت تو بخوای من باید باشم؟

- ترگل اصلا بی خیال مغازه، میخوام ببینمت، راجب اون روزم بازم بگم ببخشید حله؟؟ حالا ببینیم همو؟؟

کف دستان لعنتی اش باز به عرق کردن افتاد!!! باز گره شل شده را نتوانست گره اش را سفت کند و محکم!!! محکم که دیگر نلرزد... حرف های مهتری!! در سرش هو هو میگرد! پلک رو هم فشرد، سکوت کرد و سامیار هم!!!

- من.. من تو این چند روز نمیتونم.....

حنا میان آغوشش جابه جا شد و طبق عادت همیشگی اش لب هایش برای گریه کردن جمع شد... کمی در آغوشش او را تکان داد... راست نگفته بود، اما دروغ هم نگفته بود زیاد!!! خواسته ی خودش بود که چند روزی پرستاری زهراسادات را کند... سامیار هیچ نگفت، گویا همان که صدای ترگل را شنیده بود.. دلش آرام شده بود.. پس اصرار زیادی نکرد، ارتباط قطع شد... ترگل کلافه دستی به پیشانی عرق کرده ی حنا کشید..... چشمش به نوشته ی روی دیوار افتاد..... ((به جای آنکه به تاریکی لعنت بفرستید یک شمع روشن کنید. کنفسیوس

نوازش موها را از سر گرفت و جمله ی پیش رویش را دوباره و دوباره در ذهنش حلاجی کرد!!!  
المیرا مدام فرق راست ترگل را مسخره میکرد و به او می گفت افتضاح شده است مدل موهای جدیدش!! و منا به طرفداری از ترگل مدام موهای تازه شرابی شده ی خودش را مسخره میکرد... صدای بگو بخندهای کمی بلندشان، نهج نهج دانشجوهای دیگر را که مشغول انتخاب واحد بودند را در آورد...  
روی پله ها ایستاد و درختانی که کم و بیش برگ هایشان زرد شده بود را بالذت دید زد... دمی عمیق از هوای آخر شهریور ماه را درون ریه هایش فرستاد... این پاییز با بقیه ی پاییزهایی که از سر گذرانده بود فرق میکرد... این پاییز به گمانش دوست داشتنی می آمد!!! پاییزی که قرار بود در آن ریتم قلبش تند بزند... و کسی در گوشش مدام از دوست داشتن بگوید!!! از جدی شدن رابطه ای میانشان... حالا در رابطه با سامیار کمتر می ترسید!!! کمتر و یا شاید اصلا!! تردیدی نبود دیگر... ترس ها کمرنگ می شدند، وقتی که برق نگاه قهوه ای ها دلش را قرص میکرد...

گوشی را کنار گوشش گذاشت و خواست که پیش قدم شود و صبحش را رنگی رنگی کند با صدای گاه‌ها خش گرفته‌ی سامیار...

دوستانش در سرویس بهداشتی در حال تجدید آرایششان بودند و ترگل غنیمت شمرد فرصت به دست آمده‌اش را... که تصویر کمی دورتر برجا خشکش کرد و قدرت هر حرکتی را از سلب نمود... ارتباط برقرار شد..

-خوبی تو؟؟

چشمانش چه مرگشان شده بود؟؟ چرا آنهمه تار میدید؟؟ علائم یک به یک در حال متوقف شدن بود... علائم حیاتش!!! حیاتی که ثانیه‌ای پیش به رویش لبخندی پر امید زده بود... به سمت او گام برد میداشت و نگاهش و نگاه شیطانی‌اش نزدیک و نزدیک‌تر میشد...

-ترگل چرا جواب نمیدی؟؟

حضورش را هضم نمی‌کرد و پوزخندش... و صدای هراس‌دار سامیار و فریادش راهم....

-مت... متین...

زانوهایش خم شد و پوزخند شاید کمی دورتر می‌شد....

-ترگل، متین چی؟؟ ترگل جان حرف بزن... با من حرف بزن...

با همان یقه دیپلمات!!! او که حالا باید روی ماسه‌های سواحل پاناما قدم برد میداشت!!! خودش با نیشخند در محضر گفته بود!!! از جهانگردی‌اش!!! چشمانش سیاهی رفتند...

-لامصب چرا فقط نفستو دارم؟؟

صدای عربده‌ی سامیار، گوش فلک را کر میکرد... پس چرا فقط هو هویش در میان تارهای شنوایی ترگل می‌پیچید؟؟ شاید اگر متین وریش و سییل خط گرفته‌اش کمی نزدیک‌تر می‌شدند، دیگر نفسی از ترگل را هم نداشت...

گوشی از دستش افتاد و ترسی عجیب رگ و پی بدنش را فرا گرفت و پخش زمین شد و دیگر متینی پیش رویش نبود.....

لبه‌ی استکان به لب‌های بهم چفت شده‌اش چسبیده بود... لای پلک‌هایش که باز شد، نور باعث شد که نالان باز چشم ببندد...

-بخور ترگل جان، برات خوبه؟؟

باز چشم باز کرد و المیرا را دید که سعی داشت لیوان و محتویات شیرینش را درون حلقش بریزد... کامش که شیرین شد و دنباله ی آن ماساژهای بی وقفه ی منا، کم کم هوشیارش کرد و به یادش آورد که حالا بعد از تایمی شاید 6 ماهه کابوس زندگی اش را تمام قد پیش چشمش دیده بود، حالا دیگر هوشیار شد... بی توجه به دلسوزی های یکی از کارمندهای دانشکده، سرش را به اطراف چرخاند و اتاق را خالی از هر جنبنده ای نر و درنده دید...

حالا که خیالش راحت بود از نبودن متین... اشک به سراغ سیاهی هایش آمد... با بینی چین خورده، به زور المیرا قلیبی دیگر از شیرینی ها را مزه کرد...

-چت شد ترگل جان؟؟

تصور بودن متین و رنگ نگاه آلوده به نیشش، نفسش را می گرفت... باید می رفت، باید!!! باید در نور سنگر می گرفت... از جا برخواست...

-یک.. یکم چشمام سیاهی رفت...

و خاک مانتواش را تکان داد و مقنعه را از دور گردنش به روی سر سراند..

-آخه عزیزم تو که خوب بودی؟؟

شانه ای بالا انداخت و بی حال و با لحنی کش آمده جواب داد...

-نمیدونم چی شد؟؟ الی کولمو میاری؟؟

از در که بیرون زد... دیگر به نظرش درختان زیبا به نظر نیامد!!! دیگر ریه هایش را هم پر نکرد از هوای خنک آخرین ماه تابستان!!! چرا آنهمه از متین می ترسید؟؟ چرا حالا که او دیگر نبود در زندگی اش؟؟ دیگر خطی هم در زندگی اش نداشت؟؟ و دیگر بندی از او وصل نبود؟؟ چرا؟؟ شاید به خاطر بی رحمی اش... شاید به خطر هم پیاله شدنش با حیوان های زبان بسته!!!

هنوز از نگهبانی رد نشده بودند که سامیار با شتاب ماشینش را جلوی درب اصلی ساختمان پارک کرد و هراسان خودش را نزدیک دخترها کرد، و بی توجه به نگاه خیره ی دو دختر بازوی لاغر ترگل را چسبید...

-خوبی تو؟؟ چت شد؟؟

منا با دلسوزی سمت دیگر او را گرفت و به جای او جواب داد...

-نمیدونم، حالش خوب بود، ما چند لحظه نبودیم... که یک دفعه از حال رفته...



سامیار در را باز کرد و ترگل بدون معطلی خودش را روی صندلی انداخت و ندید پوزخندی کمی دورتر را که چطور بطری آب معدنی اش را مزه می کرد و با تک خنده، خودش را درون شاسی بلندش انداخت!!!

المیرا کوله را در آغوش ترگل گذاشت و با محبتی دوستانه، پلک روی هم گذاشت و شانه ی او را فشرد و با گفتن مواظب خودت باش در را بست...

سرش را به شیشه تکیه داده بود و ترجیح داده بود که در میان مسیر فقط سکوت کند، دیگر بیش از این نمی خواست که سامیار پی به ضعفش ببرد...

-چرا حرف نمیزنی؟؟ چرا نمیگی شوهر سابقت چه گهی تو دانشگاه خورد؟؟ دوست داری نگرانم کنی؟؟

نگاهی به کوچه ی آشنای خودش انداخت، همان درخت ها!!! همان دنجی...و همان سکوت...و کمی دورتر، همان یشمی ها!!!

سرچرخاند و نگاه بی حالش بند نگاه نگران سامیار شد....

-چرا اینجا ننگه داشتی؟؟ می گفתי زودتر پیاده شم....

-همسر سابقت، باهات حرفم.... زد؟؟

-نه!!! فقط دیدمش..اما بعدش از حال رفتم...

سامیار کمی خودش را نزدیک کرد و جفت دستان یخ زده ی ترگل را میان دستانش گرفت...

-چرا می ترسی ازش؟؟ من هستم...منم نه، خونوادت...

صدایش از مهربانی سرریز شده به دلش، مرتعش شد...

-چون...چون اون بی رحمه...از منم متنفره....هیچ وقتم نفهمیدم که چرا بعد اونهمه کش مکش انقدر

راحت تلاقم...داد...همش کابوس می بینم...از اینکه دوباره برگرده...برگرده بابامو آزار بده...سامیار من

امروز دیدمش...انگار خوشحال بود...انگار میخواست...

بغض چنبره زده بر گلو، اشک شد و راه گرفت به روی گونه های ملتهبش...دستانش را جلوی صورتش گرفت و شانه هایش از هق هق های بی صدایش به لرزه در آمد...و دیگر نتوانست ادامه دهد....

سامیار نگاهی به اطراف انداخت، کسی عبور نمیکرد...شانه ی او را گرفت و مستاصل نام او را روی

زبان جاری کرد...اما ترگل باز زخم های چرکین دلش سر باز کرده بود...باز یادش آمده بود که کسی که

اسمش به ترگل بودنش وصل بود روزی!! متینی بود که هر غلطی را پشت اسم دین قایم میکرد... پشت قران سر گرفتن شب های قدر در قصر قلعهک... لعنت به آنهمه رذالت... لعنت...

دقایقی بود که سامیار سر روی فرمان گذاشته بود و ترگل هم اشک می ریخت... اشک هایی که تمامی نداشت انگار!!! سکوت میانشان را ملودی آرام موبایل سامیار شکست... ملودی که زمزمه های انریکه ایگلسیاس بود و ترگلی که هیجان زده، نهایت سلیقه را برای انتخاب ملودی به کار برده بود... سامیار با مکث، به گوشی که روی داشبورت همزمان می لرزید، خیره شد... ثانیه ای بعد، دید سامیار را که بیرون از ماشین، عصبانی به موهایش چنگ میزند...

دستمالی از میان جعبه بیرون آورد و محکم پشت پلک های متورم شده اش کشید و باز سامیار خشمگین مشت به کاپوت می زد، از نظر گذراند... تا که خواست دستگیره را بکشد، سامیار با رنگ و رویی پریده خود را درون صندلی انداخت...

-چی شده؟؟ کی بود پشت خط؟؟-

سامیار با گردنی کج شده، با نگاهی خاص که گونه های ترگل را رنگ میداد، خیره ی او شد... لب هایش خشک شده بود و چقدر ترگل دوست داشت که او را دعوت به چایی کند... چای های دارچینی آسید مرتضی خوردن داشت...

-صفورا رفت... دیشب!!!-

ترگل و چشم های سرخ از گریه اش مات شد، و یادش آمد دختر جیغ پوش نور را... و زیبایی خیره کننده اش... و بیهوش شدنش... و سیگار کشیدن نازدارش... و دلش گرفت برای سامیاری که شاید پشت شیشه های فرودگاه رفتن عزیزش را نظاره گر بوده است...

-پس نور امسال صفورا رو نمی بینه...

بدون هیچ حسی جمله روی زبانش رانده شد... اما سامیار جوری دیگر جمله ی او را استنباط کرد، رنجیده سری تکان داد...

-آره... نمی بینه... ترگلم نمی بینه، نه خودشو، نه زخم زبونشو...

-من... خوشحال نیستم سامیار از رفتن صفورا... خودتم میدونی...

سامیار بی توجه به تلاش ترگل برای تبرئه کردن خود، ادامه داد...

-دوست دارم دست تو رو بگیرم...ببرمت یک جایی که هیشکی نباشه...نه تو روبشناسن،نه منو...از گذشته هامونم هیچی ندونن...نه متینی باشه..نه بهزادی...نه هیشکی...فقط تو باشی ومن...  
ترگل لبخندی روی لبهایش نمایان شد،شانه ای بالا انداخت...  
-رویای قشنگیه...اما من جایی که آسید مرتضی نباشه نمیرم...حالام دستمو بگیر ببر یک جایی که فعلا چشای سرخمو طلعتی جان نبینه...  
سامیار از لحن با مزه ی ترگل ولبخندی که بعد از آنهمه گریه حکم کیمیا را داشت،سوییچ را چرخاند وترجیح داد که دقایقی به ملاقات کاری پیش رویش ودل مشغولی های روزهایی که می گذراند، فکر نکنند...  
ماشین با نیش گاز در جا پرید وباعث شد که ترگل با خشمی مصنوعی دستش را بند داشبورت کند...  
سامیار نمی فهمید ،چه در نگاه دخترک ریز نقش کنارش است که آنهمه قدرت دارد که غرقش کند در سیاهی ها...ماشین روشن بود و سامیار هنوز دستی را می خواست که او را از غرق شدن نجات دهد...  
در کنار همه ی آدم هایی که سزاوار می دیدشان به لعنت کردن...نیوتون هم اضافه شده بود!!!  
لعنت به نیوتون!!!به سببی که بی هوا افتاد...  
به او که جاذبه را کشف کرده بود...  
جاذبه ی ترگل کمی از کره خاکی زمین برایش نداشت...  
دست دراز کرد و با دوانگشت بینی قرمز ترگل را فشار دادو باعث شد که هم خودش از خلسه ی گرفتار شده رها یابد وهم ترگل...  
-دماغتو اگه یک کوچولو دست کاری کنی،بیشتر میخوامت...  
وماشین را به حرکت در آورد...ترگل با خنده دماغ درد گرفته اش را نوازشی کرد وبا شیطنت حاضر جوابی کند...  
-دیگ به دیگ میگه ته دیگ...  
و ریز خندید...سامیار با اخمی مصنوعی دستی زیر بینی خودش کشید..  
-کوفت!!!بیشتر جذایتم رو من مدیون دماغم بچه پررو...  
ترگل با لذت خندید...

-کمتر برا خودت نوشابه کن....

-من خودم با زندایی صحبت میکنم...امشب پیش خودم مهمونی...

و مهری دوباره مشغول بند انداختن پیرزن شد و ترگل هم بی حرف سرش را بالا پایین داد و دکمه ی سشوار را دوباره زد تا موهای تازه کوتاه شده ی زنی جوان را حالت دهد....  
تعارف های عمه سرورش هم باعث نشد که بیشتر از چند لقمه از گلویش پایین رود، معذرت خواهی کوتاهی کرد و از کنار سفره بلند شد...

روی بهارخواب ایستاد و بی هدف ساختمان های سر به فلک کشیده روبه رو خیره شد... نفسی عمیق را از سینه بیرون کشید و به آمدن متین فکر کرد، به پوزخندش... به لبخندی که بر لب داشت... دستانش را در آغوش گرفت و آوایی حزن انگیز که ضعیف از خانه ی همسایه به گوش میرسید، باعث شد بینی اش چین بردارد و دلش یک دل سیر گریستن بخواهد!!!

لباس سفید تنش بود، از همان پف پفی هایی که در بچگی آرزوی پوشیدنشان را داشت!!! خودش تنها بود.. در فضایی پهناور، زیر آفتابی داغ و سوزان!!! پا برهنه بود و به اطرافش می چرخید... کسی صدایش زد... به طرف صدا چرخید... کمی ترسیده و دلتنگ برای عزیزانی که در جشنش نبودند!!! کنار سامیار نشست و بی اراده به کت و شلوار دامادی او خندید و عاقد کنار گوشش زمزمه کرد که وکیل عروس خانوم؟؟

با همان لبخند و با همان سرخی لب ها برگشت تا با عشق بگوید، بله!!! که متین را با همه ی عقده هایش در یک قدمی سپیدی های تنش دید!!! بی شک او غول چراغ جادو بود... اما افسانه ی غول و چراغ جادویش در آن بیابان برای ترگل عوض میشد... متین آن را تحریف میکرد!!! او غولی بود که آرزوها را برآورده نمیکرد... که او آرزوها و رویاهای دخترانگی اش را ویران میکرد، از بیخ و بن!!!!!!!

پتو را کنار زد، لب هایش خشک بود، و قلبش تند میزد!!! بی اراده چشم باز کرد و اتاق رو به حیاط مهری در نظرش آمد... ستاره ها از پس پرده ی توری، زیبا می درخشیدند... تشنه بود و ترسی که با دیدن خوابی عجیب وجودش را پر کرده بود باعث شد که از جا برخیزد و با تنی خیس از عرق خود را به یخچال و بطری آب سرد عمه سرورش رساند... قلپ قلپ آب را، بی هیچ وقفه ای سر کشید تا سیراب

شود...اما هرچه بیشتر آب سرد را فرو می داد،تشنه تر میشد...بطری را روی کابینت کوبید و اشک بی هیچ اجازه ای گونه هایش را خیس کرد....

شیرآب را باز کرد و صورتش را زیر آن داد و اشک ها و آب را باهم قاطی کرد...شیر را که بست،حوله ای جلوی دیدش تکان خورد،سراسیمه سرچرخاند و عمه سرورش را با لبخند دید...  
زیر لب مرسی گفت وبا حوله قطرات آب را از صورتش زدود...  
-حالت خوبه تر گل سادات؟؟

سری تکان داد و کاملاً معمولی به خوب بودنش اعتراف کرد ،اما سرور باور نکرد ،فشار دندان های روی هم دخترک و چشمانی که دو دو میزد هیچ نشانی از خوب بودن نداشت...  
-اتفاقی افتاده عزیزه عمه؟؟

بی رمق بود و ترسیده از خوابی که عجیب فکرش را درگیر کرده بود...حوله را روی کابینت انداخت...  
-امروز متینو تو دانشگاه دیدم...

زمزمه اش را سرور به زحمت شنید و چشمانش در آنی گرد شد...ولی سعی کرد دخترک بیشتر از چیزی که پیش رویش می دید،نترساند...کمی نزدیک تر به او ایستاد..دستی به شانه اش کشید...  
-خب دیده باشی،شاید کاری داشته...کاری که اصلاً ربطی به تو نداره...  
ترگل برای فرار از بحثی که نیمه شب عمه اش به راه انداخته بود،سری تکان داد و بی حال ادامه داد...

-شاید...بیخشید بی خوابتون کردم...خواب بد دیدم،یهو زیادی تشنه شدم..  
واز کنار سرور و دلسوزی چشمانش گذشت،اما میان چهارچوب برگشت،گویی که انگار چیزی به یادش آمده باشد...

-راستی عمه جان،مامان و بابا نمیدونن...نخواستم نگران بشون کنم...  
وارد اتاق شد،روی تشک نشست،هنوز هم گرمش بود و هوا هم با او لج کرده بود!!!هوا،هیچ هوای آخر شهریور نبود!!!دست دراز کرد و دکمه ی دور تند پنکه را زد..سرش را روی بالشت گذاشت و به خوابش فکر کرد...به خوابی که تک تک حالات خودش،سامیار و عاقد کذایی یادش بود...طاق باز خوابید

و پلک روی هم گذاشت و ثانیه ای بعد با خروپف دیبا کلافه چشم باز کرد... نیمخیز شد و خیره چهره ی خواب او شد...

دهانش نیمه باز بود و هر ثانیه یکبار صدا و بیره ی موبایل از آن خارج میشد... کمی متکای او را جابه جا کرد بلکه صدا کمتر شود... تاثیر چندانی نداشت!!! سرش را روی بالشت کوبید و دلش از همان لحظه برای حمید برادرش سوخت.....

در یخچال را باز کرد و بی آنکه چیزی از حرف های افشار سر در بیاورد، با بله و خیر جوابش را می داد... دست دراز کرد... هفت و هشت بسته ای استیک را برداشت... چند بسته خمیر پیراشکی و چند بسته همبرگر....

اول مهر دیروز بود و خیلی از سورمه ای پوش ها هنوز دل از تعطیلات و سفرهایشان نکنده بودند... ولی از فردا و شلوغ شدن دوباره ی نور، باز دخترها دم بوفه جیغ جیغ هایشان شروع میشد و طلب ساندویچ های خوشمزه ی طلعتی جانشان را می کردند....

ترگل حواست به منه مادر؟؟

هرکار میکرد تای مقنعه اش درست نمیشد!!! عصبی مقنعه را از سرش بیرون کشید و موهای الکتریسته شده اش را در آینه رصد کرد... پوفی بلندی کشید....

- جانم طلعتی جان، گوشم باشماست..

- میگم دیروز که آرایشگاه مهری بودم با سرور، واسه رنگ موهامون... یک خانومه از پسرش تعریف کرد.. از شغلش... خلاصه که دنبال دختر می گشت!!!

مقنعه در دست ترگل خشک شد و به یکباره طعم دهانش تلخ!!! باید افسار قصه ی آب و تاب دادن های مادرش را خودش در دست می گرفت... هیچ خاطره ی قشنگی از دستپاچگی های مادرش و هول وولا های او نداشت... هیچ!!!

- ای کاش مهری رو معرفی میکردین....

مقنعه را روی سر انداخت... زیر لب خودش را لعنت کرد که برای رهایی از خواب دیدن ها، توپ را درون زمین بایر مهری طفلک انداخته بود!!! زمینی که سالهاست مترسکی وسط آن برای مهری بیچاره دلبری میکرد... نخیر! طلعت دست بردار نبود...

-چی چی میگی، سرور تو رو معرفی کرد، نه که پسره مثل تو، همسرش نااهل از کار در اومده... واسه همین...

پرده ی اتاق را انداخت، پوست لبش را می جوید و صدای بوق های آزادی که پشت هم ردیف میشد، باعث شد که با نگرانی کوله اش را روی شانه بیندازد و فعلا هیچ نخواهد حرف های مادرش!! دسیسه های عمه اش را تفسیر کند، بی آنکه سر بالا بگیرد همانند نسیمی از کنار طلعت گذشت و با صدای بلندی خطاب به او گفت:

-دور من رو خواهشا مامان خط بکش

و یشمی کوچک نور را بهم کوباند و بهت طلعت را و عصبانیتش را یکجا جا گذاشت و قدم تند کرد... چند بار دیگر تماس گرفت، اما از جواب دادن سامیار خبری نبود... روی ایستگاه اتوبوس ولو شد و ناچار شماره ی مغازه اش را گرفت... مهدی که چند بار دیده بودش جواب داد...

-والله من از دیشب دیگه سامی رو ندیدم...

صدای مرد جوان، صدایی نبود که در همان چند دیدار از او شنیده باشد!!! کمی نگرانی در آن موج میزد و کمی هم فرار از مکالمه ای که ترگل شروع کننده اش بود...

-آقا مهدی اتفاقی افتاده؟؟

-نه خب.. حتما خوبه حالش...

ترگل جوری پوست لبش را کند، که احساس کرد گرمی خون روی لبش جاری شد... با دستمال مجاله شده میان دستانش روی لبش را فشرد و بی اهمیت به اتوبوسی که او را به دانشکده اش می رساند، پرسید...

-ازتون خواهش میکنم بگید چی شده؟؟

میان محوطه بیمارستان سردرگم به دور خودش چرخید... مهدی که مصمم گفته بود حالش خوب است... پس اگر خوب بود، چرا جواب تلفن های ترگل را نمی داد؟؟ با دستانی لرزان دوباره تایپ کرد و بی معطلی پیام ارسال شد... از پله های ساختمان اورژانس بالا رفت... به استیشن که رسید، نفسی عمیق کشید و سعی کرد که نفس هایش را سر جا بیاورد... منتظر پرستاری شد که از وضعیت بیماری که نمیدانست، در کدام یک از اتاق های بیمارستان است، پرسد!!! که دستی به شانه اش خورد، سرچرخاند و با دیدن استاد راد و لبخند ساده و کمرنگش، قلبش ریتم کندی به خود گرفت... دهانش را باز کرد تا حرفی

در جواب نگاه استادش بدهد که زن سیاه پوش با لحنی که هیچ ترگل از آن سردر نمی آورد... او را دعوت به خوردن نسکافه ای در تریای بیمارستان کرد...

ترگل با سری به زیر انداخته و تنی لرزان از اضطراب، روبروی مادر سامیار نشست، زنی که بی هیچ تکلفی با کارد و چنگال به جان کیک شکلاتی اش افتاده بود... بعد از چند برشی که به کیک داد، پیش دستی را وسط میز گذاشت...

-بخور توفیق... نسکافه با کیک خوشمزه اس...

-من استاد، میدونید خب...

-توفیق، سامیار حالش خوبه فقط چند تا خراش و کبودی پای چشم داره والبته یک دست از آرنج شکسته... امروزم تا ظهر مرخصه... نگران نباش...

ترگل هنوز دستش به دور لیوان حلقه بود و هنوز نمیدانست حضور خودش را در بیمارستانی که سامیار در آن نفس میکشید، چگونه رفع رجوع کند و یا که استاد راد چقدر از رابطه ی دانشجویش با پسرش خبرداشت؟؟

-سامیار چندوقت پیش از توبرام گفت... از خودت.. از همه ی خصلتای خوبت... خصلتای بدت... از خانوادت... از، از ازدواجی که ناموفق بودی توش...

ترگل گردن راست کرد و سعی کرد نگاهش به روی استاد همیشه مهربانش تیز نباشد... منتظر شد تا بیشتر دلسوزی ببیند... و ببیند که مادر راه دخترش را ادامه میدهد و نیشخند میزند به تمام کمبودها و فاصله ها و.. تفاوت ها!!! و یا نه!!!

-سامی تو یک محیط پر تنش بزرگ شد... خونه ای که جای جایش رو آنتیکایی پر میکرد که هدیه ی دوست دخترای پدرش بود!!! خونه ای که مدام توش دعوا بود... من یک جایی دیگه بریدم... نمیشد موند!!! نتونستم... شاید منم باید تو اون زندگی بیشتر صبوری میکردم تا بچه هام از اون سن بحرانی رد شن... که صفورام اینهمه باهام بیگانه نشه... که..

ترگل دیگر نگاهش تیز نبود، حالا کمی ملایم شد رنگ نگاهش!!! و دل سوزاند برای مادری که برای فرو خوردن بغضش مجبور بود تکه کیک را به زحمت قورت دهد..



-سامی، پسره بهزاده..همونقدر مغرور و بلند پرواز...من یک مادرم...یک مادر که یکی از بچه هاش رو یکجورایی تو زنده بودنش از دست دادوالان نمیدونه که صفوراش چی میخوره،چی میپوشه...اصن چه جوری زندگی میکنه...الان فقط سامی رو دارم...از انتخابش می ترسم...از تبی که زود عرق کنه می ترسم...

دست دراز کرد و دستش را روی مشت فشرده شده ی ترگل گذاشت و کمی آنرا نوازش کرد تا از حالت انقباضش کم کند...

- وقتی سامی گفت دختری که میگم از دانشجوهاته،وبعدم اسم تو رو گفت...راستشو بخوای ترسیدم...از تکرار یک زهرا وبهزاده دیگه!!وقتی هم که فهمیدم تو هم یک ازدواج ناموفق داشتی،از انتخاب دوباره ی تو هم ترسیدم...تو دانشجوی منی...دانشجوی همیشه موقر کلاس هام...نمیخوام اینبار هم اشتباه کنی...

ترگل به زحمت و هزار جان کندن،لب باز کرد...

-من..من خودمم می ترسم...از یک شکست دوباره..از اینکه اگه دوباره زانو بزنم..بلند شدن دیگه در توانم نیست...

-وقتی که سامی ترسمو فهمید،مطمئنم کرد که ترگل زهرا نمیشه،که ترگل به موقع خوب زهره چشم نشونم داده...به موقع به روم توپیده وخیلی جاهاهم به موقع حالمو خوب کرده...اما حال چشاش یک جوریه ترگل!!!من از حال چشای پسرم چیزی سر در نیارم...

به گمان که گونه هایش رنگ گرفت وتالاپ تلوپ قلبش را زن مهربان وتیزبین پیش رویش به وضوح شنید...دست خودش نبود،که لبخند آنطور بزرگ روی لب هایش نمایان شد...

-کاری که هیچ وقت من انجام ندادم،من همیشه ی خدا رام بودم...همیشه بله قربان بودم،اونقدر دم دست بهزاد بودم که دیگه مطمئن بود هستم تا تهش....من خوشحالم که سامی خیلی معمولی گفت که به ترگل علاقه دارم...که نگفت عاشقشم،نگفت می میرم براش...وقتی که میگم خوشحال،برای اینه که پدرش عین این حرفا رو به من زد وخیلی زود تب تندش عرق کرد ترگل...جوری عرق کرد که دیگه نه حرمتی ونه عشقی بینمون موند...همه چی به فنا رفت..همه چی!!!

پوزخند زد وبه نسکافه ی سرد شده خیره ماند و سکوتی سرد میانشان حکم فرما شد وترگل حس آدمی را داشت که معلق بود میان زمین وآسمان...و دلش تنهایی میخواست تا فکر کند تا که باز فکر کند

هم به حرف های استادش...هم به حرف های طلعتی جان!!!که از هم کفو بودن می گفت...از مارگزیده ای که حالا از ریسمان سفید و سیاه می ترسد...

-من میرم کارای ترخیصشو انجام بدم...توام توفیق،برو ببینش،به من که نگفت...شاید به تو بگه که کیا اینجوری دیروز عصر خرد و خاکشیرش کردن...

واز جا برخواست وکش چادرش را روی مقنعه اش مرتب کرد ولبخندی را به صورت هنوز مات زده ی ترگل پاشید واز تریا بیرون زد.....

ترگل سر به چهارچوب در چسباند وبه سامیار و صورت درهم از دردش خیره شد....آرام صدایش زد و سامیار با چشمی سرخ شده و کبودی که به سیاهی می زد سر چرخاند و نگاهش بند نگاه نگران ترگل شد..

چه در دل من..

چه در سر تو...

من از تو رسیدم به باور تو...

تو بودی ،من به گریه نشستم برابر تو...

به خاطر تو،به گریه نشستم..

بگو چه کنم؟؟

کیفش را روی یخچال کوتاه قد کنار تخت گذاشت و صندلی را پیش کشید و کمی دستپاچه از سر و روی داغان سامیار ،روی آن ولو شد...

-کی تو رو خبر کرد؟

ترگل بی توجه به سوال پرسیده ی او دست روی گچ کشید ...

-کی اینجوریت کرده؟؟چه بلاییه که سرت اومده؟؟

سامیار کلافه خودش را بالا کشید تا بتواند به متکای پشت سرش تکیه کند،صورتش از درد جمع شد...بی حوصله جواب داد...

-من اگه دستم به اون مهدی نفهم برسه،می کشمش....فقط مونده حافظ شیرازی رو خبر

کنه،احمق...

-سامیار!!! بگو دیگه؟؟

-ازم گوشیمو زدن...یکم مقاومت کردم، که زدن اینجور ناک اوتم کردن..همین...حالام بی زحمت لباسای منو بیارو بعدم برو خواهشا...

ترگل با مکث از جا برخاست، و پشت چشمی نازک کرد، که به نظر برای سامیار شیرین آمد و باعث شد در همان اوج استیصال لبخند بزند....

آسمان ابری بود...دلش آشوب بود و مدام حس تهوع باعث میشد که کلافه تر به تفکیک شرکت‌های تضامنی و سهامی گوش دهد!!! از آن هواهایی بود که یکباره کلاس را تاریک میکرد و به یکباره روشن...استاد که خسته نباشید گفت...سراسیمه کلاسور را برداشت و از کلاس بیرون زد...

باید سر از حال دلش در می آورد...آنهمه رخت شستن ته دلش طبیعی نبود...کف دستان عرق کرده اش را به مانتو اش کشید و شماره ی سیدمرتضی را از میان مخاطبین پیدا کرد و منتظر شد که صدای او را بشنود...

-سلام بابا، خوبی؟؟

-سلام ترگل جان، آره باباجان؟؟ تو چطوری؟؟ دانشگاهی؟؟

-بله کلاس هنوز دارم...

گوشی را از کنار گوشش پایین آورد..دستی که از پشت سر به شانه اش محکم زده شد...باعث شد دومتر از جا بپرد و جیغی ریز سر دهد...نیش باز شده ی منا را که دید، دلش خواست سر به تن دخترک الکی خوش دانشگاه نباشد...

-چته؟؟ باز مرغ سرکنده ای...

بسته ی تریدنت توت فرنگی اش را جلوی دیدگان ترگل تکانی داد...

-نمیخوری؟؟

ترگل بی رمق و کلافه از اضطراب دامن گیرش، روی نیمکتی زیر درخت نشست...وبه جای تکان دادن زبان نیم مثقالی اش!! سرش را بالا داد و با ضرب به زمین پا کوبید...

-راستی این سامی چشه؟؟

-مگه چشه؟؟

منا چانه ای بالا داد و بی خیال ادامه داد...

-نمیدونم، با کوروش یک چند روزه شدن سگو گربه!!! دیشب گفتم به کوروش بیا یک سر بریم عیادت سامی، خیر سرش دستش شکسته اس...

وبی توجه به ترگلی که سراپا گوش شده بود برای شنیدن، هیجان زده دستی برای یکی از دوستان سال بالایی شان تکان داد ونیم خیز شد برای احوالپرسی و خوش و بش کردن...

ترگل پوف بلندی کشید و بی تفاوت خیره بحث به نظر مهیجشان شد...

-آره منایی، این شرابی خیلی بیشتر از پرکلاغی ترم پیش بهت میاد...

-راست میگی شهره؟؟ اتفاقا همه میگن صورتمو جذاب تر کرده... نه ترگل؟؟

ترگل به زحمت لبخندی زد و در جواب دوستش سری به نشانه ی موافقت تکان داد... وقتی که دوباره روی نیمکت نشستند، ترگل کنجکاو لبه ی ماتنوی منا را کشید...

-هان... خب بعدش کوروش گفت... بره به جهنم پسره احمق... حقشه دستشو شکوندن...

ترگل را انگار هزاران نفر از روی نیمکت به زحمت بلند کرد!!! اصلا چرا دل آشوب لعنتی را به

سامیار ربط نداده بود؟؟

-من... من کلاس بعدی رو واینمیستم...

-وا!!! چرا دیونه؟؟ صنعتی سخته ها... به سامی راستی حرف کوروشو نگی... خب؟؟

-باشه نمیگم... سر کلاس رفتی، اگه شد یک جوری حضور منو رد کن...

-اوکی، تابلو نشم... رد میکنم... حالا کجا با این عجله؟؟

-برم پیش سامیار...

-واسه چی؟؟

در حالی که عقبی گام بر میداشت و کلاسورش را در آغوش میگرفت... جواب داد...

-میام برات میگم...

و با قدم هایی کوتاه اما پشت هم، از دانشگاه بیرون زد و گوشی را برای برقراری ارتباط با سامیار

کنار گوشش گذاشت.....

هنوز سمند زرد کاملا نایستاده بود، در را باز کرد و بی توجه به غرغره های راننده در را محکم کوبید

واز میان زن هایی که گرد هم جمع شده بودند و با هم پیچ پیچ می کردند گذشت وانگشتش را روی دکمه

ی آیفون فشار داد... پله ها رو دو تا یکی کرد و نفس کنان به پشت ساختمان رسید... در باز بود، با همان

کتانی ها پا روی سرامیک ها گذاشت...همه چیز شلوغ و بهم ریخته بود...در را که پشت سرش بست..صدای سامیار را از اتاق شنید...

-من دیگه قید اون مغازه ی کوفتی رو زدم....پولو می ندازم جلوش مردیکه دوزاری...

در اتاق را باز کرد و سامیار را با رکابی جذب مشکی و آن دست گچ گرفته دید که هیچ تیپ واستایلش به آن شلوار کردی خاکستری نمیخورد،پشت به او رو به پنجره ایستاده بود...

-نه اون مغازه رو میخوام ،نه ام رو زدن به بهزادو...تو...صب کن حرف بزمن،تو بهزادو نمیشناسی؟؟نمیشناسی؟؟من به گشنگی بیفتم رو به بهزاد نمیندازم....

-بره به جهنم همه ی زحمتایی که واسه اونجا کشیدم...کوروش حرف مفت نزن...آره آقا آتیش زدم به مالم به خاطر هرکی...به تو چه؟؟

عصبانی برگشت وگوشی را با ضرب روی تخت کوبید وبا یک دست کلافه پشت گردنش را ماساژی داد...بی حوصله به حرف آمد...

-خوبی تو؟؟

ترگل معذب از تیپ راحتی سامیار وبی اجازه وارد شدن خودش به درون حریم خصوصی او،قدمی عقب گذاشت وروی برگرداند...دقایقی بعد که سامیار از اتاق بیرون زد ،پیراهن آبی رنگش را روی رکابی پوشیده بود..

-این چه وضعه؟؟اسباب کشی داری؟؟چه بی خبر!!!!

و اشاره ای به کارتون های بسته بندی شده کرد...وبه قالیچه که لوله شده کنار دیوار تکیه داده بود...

-سامیار،میگم واقعا اونایی که زدنت دزد بودن؟؟آره؟

سامیار لیوان نشسته ای را از کنار سینک برداشت و آنرا از چایی پر کرد...خسته بود و بی حوصله...سری تکان داد که نشان از شاید آره گفتنش بوداز چیزی که همیشه می ترسید داشت به سرش می آمد...جوانکی 25 ساله ی لیسانسه ی بی کار که حالا بیشتر سرمایه اش را باید میداد و خلاص میشد....

-پس کوروش چی میگه؟؟

سامیار شتابان از روی کاناپه خود را تکانی داد وبا تردید پرسید...

-تو مگه با کوروش حرف زدی؟؟

ترگل شانه ای بالا انداخت و ساده زمزمه کرد...

-با کوروش حرفی نزدم، ولی خب گفته حفته دستتو شکوندن..

دوباره به مبل تکیه داد و چشم بست، پره های بینی اش مدام باز و بسته می شد... زیر لب آهسته غرید..

-جدیش نگیر...ور زده گوسفند....

به ترگل نگاه کرد که با وسواس خاصی کارتون ها را بی آنکه از سنگینی آنها بنالد روی هم می گذاشت...

-کارتونا سنگینه، حالت نیس کمرت درد میگیره...

-نه دیگه یکی دوتا دیگه اس، میزارم...تو که با یک دست نمی تونی...بعدم حالیم میشه...

-نتونم، کارگر که هست...بیا بشین...

ترگل خودش را به نشنیدن زد و به کارش ادامه داد...سامیار با نگاه خیره اش موجودی ظریفی که مدام در 50 متری خانه اش می چرخید را رصد می کرد...لیوان را نزدیک لب برد...

خودش را لعن و نفرین میکرد برای بی عرضگی اش...برای بی پول بودنش...پس آنهمه دویدن در این چند سال گذشته چه شده بود؟؟عایدی را کف دستش گذاشته بود؟؟هرچه در می آورد یا خرج بریزپاش های مغازه میشد و یا هم خرج سفرهای تفریحی اش!!!

حالا باید می رفت و همخانه ی مستاجر حسین صفایی دانشکده می شد؟؟سامیار صارمی پسر بهزاد که اسمش را راسته ی بازار طلافروشی مدام مزه می کردند...قرار بود عاص و پاس چه غلطی کند؟؟پسر استاد زهرا را!!!کسی که حالا برای خودش یکی از مدیر دروس بچه های بازرگانی شده بود...باید حتما می رفت و دست ساعت فروشی های درب و داغان می شد؟؟و یا که نه میشد از صدقه سری مادر استادش کارمندی شود، پشت میزی که روز به روز شیکم بالا بیاورد و با حقوق کارمندی بسازد....

بقیه ی پول هایی هم که می ماند را میشد خانه ای در همین حد دخمه خرید و با ترگل می رفت زیر سقفش؟؟و بعد زندگی می شد گل و بلبل!!!این نبود آینده ای که در نظرش بود!!!این نبود...

ترگل!!!دوباره نگاه داد به ترگلی که مقنعه اش عقب رفته بود و بی توجه به حضور او اسباب جمع شده را یک کنار میداد؟؟یعنی باید باور میکرد، که عاشق شده است؟؟یعنی او با آن قد و قامتی که چقدر

پول صرفش کرد تا روی فرم بیاید باید جوجه ای را به بغل می گرفت؟؟ جوجه ای که اگر سه وعده ی غذایی اش می شد چهار وعده، گرد می شد و کوتوله... واز آن زن هایی می شد که بخاطر کوتاهی قد وچاقی مفرط پنگوئنی راه می رفتند!!!

به تلخی چای اهمیتی نداد و کلافه نمیدانست کلاف بهم پیچیده ی زندگی اش را از کجا راست وریس کند... ترگل با رویی ترش شده جعبه ی پیتزایی که تا نیمه خورده بود را از روی زمین برداشت و بی هیچ حرفی به سمت آشپزخانه پاتند کرد...

لیوان را روی میز گذاشت... و لبخند زد... و شیرین اندیشید که فارغ از همه ی چیزهایی که نداشت... ترگل بود...

کوتاه بود و شاید هم کوتوله... معمولی بود!!! ناخن هایش فرنج نبود... همیشه ی خداهم بلد نبود درست به گونه هایش رژگونه بزند... باهمان قد کوتاهش باز کتانی می پوشید و بیشتر وقت ها هم گره های با مزه ای به بندهای کتانی میزد...

اما حضورش!!! همان بودن بی منتش خوب بود!!!! لااقل برای او که صفورا را دیده بود وعقده هایش را... برای او که شیدا را هم دیده بود وناز غمزه های تهوع آورش و لباس خواب های آنچنانی اش را... و نیاز های سرکوب شده ی خودش وقتی که پدرش بی توجه به او شیدا را در آغوش می گرفت و به سمت اتاق خواب می رفت....

و او مادرش را دیده بود هم!!! بره بودنش... سکوتش... احمقانه صبوری کردنش را... همه ی زن های زندگی اش را دیده بود..

اما ترگل هیچ کدام از آنها نبود... هیچ کدام... نه بره بود و نه گرگ... فقط ترگل بود و باید همین روزهای گند زده به ترگل خودش را اثبات میکرد..... سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد و با لرزی که ته دلش را پر کرده بود چشم بست وعمیق نفس کشید وفهمید که ترگل در حال نزدیک شدن به اوست...

لای پلک هایش که باز شد، ترگل را بالای سرش دید و نگاهی تیز که سامیار هیچ از آن سردر نمی آورد... تکیه از کاناپه گرفت و به سمت ترگل چرخید...

ترگلی که مشکوک خیره اش بود وگوشی که دست او بود... نکند مردک احمق زنگ زده بود ویا!!!

بی حس و حال از جا برخواست و خواست لب باز کند و آوایی را از میان تارهای بی رمق حنجره اش بیرون کشاند.. که ترگل با ابروهایی درهم کشیده لب باز کرد...

- راستی، تو که گوشیتو دزد زده بود!!! این چیه پس؟؟

سامیار که تقریباً خیالش از جایی دیگر راحت شده بود، صورتش را بی تفاوت کرد و خواست گوشه را از میان دست ترگل بیرون کشد... که ترگل گامی به عقب برداشت...

- ملاقه اس، برا آشی که قراره برام پیزی رو باهاش هم بزنم....

- ههه خندیدم... تو دروغ گفتی؟؟ آره...

سامیار نمی توانست به لحن با مزه ی ترگل بخندد و یا حرص بخورد که دخترک نیم وجبی از گرد راه نرسیده بازجویی های زهرا گونه اش را شروع کرده است!!! ملودی که میانشان پخش شد باعث شد که ترگل با همان ابروهای درهمش با تانی نگاه از سامیار بگیرد و به صفحه ی گوشی خیره شود...

زیر لب زمزمه کرد (مینا)!!! بزاق دهانش را به هزاران ضرب و زور قورت داد... سعی کرد بپرسد و بعد شوکه شود....

- مینا کیه؟؟

رنگ سامیار به یکباره پرید... سفید شد همچون گچ!!! تغییراتی که در صورتش در صدم ثانیه ای به وجود آورد باعث شد که ترگل بغض کند... که بی منطق شود... که حس تملک باشدتی هزار برابر در وجودش بجوشد... تملک به جوانی که دلش برای هر چیز او ضعف می رفت... دست دراز کردن سامیار را ندیده گرفت و باز سوالش را پرسید..

- سامیار گفتم مینا کیه؟؟

- بده به من برات میگم مینای لعنتی کیه...

هنوز گوشی میان دستان ترگل می لرزید، فرار از چه!!! آنهمه دست پاچگی سامیار چه معنا داشت!!! بینی اش چین برداشت... قرار بود اینبار انسان را دیگر به او ترجیح دهند؟؟ نه حیوان....!!!

خواست نوار سبز را بکشد... خواست اما دلش لرزید اگر که صدای نازکی میان خطوطی می پیچید و او هزاران بار می شکست... ته همه ی پنهانکاری هایش را دید که سراب بود و بس...

انریکه ایگلیسیاس دیگر دیوانه کننده نمیخواند... از او هم بدش آمد!!! از صدایش... از ملودی تهوع آور واز مینایی که نمیدانست کیست...



صفحه خاموش شد... واو بی رمق گوشی را روی کانترا انداخت... باید حرف میزد که اگر حرف نمیزد خفه میشد... خفه!!!!

سامیار بی توجه به حال خراب ترگل موبایل را چنگ زد، حرکتی که از دید ترگل دور نماند... آنقدر که پوزخند بزند به خودش و خط بکشد روی همه ی اعتمادهای احمقانه ای که باز کرده بود...  
-منم یکی ام مثل مامانت آره؟؟؟ تو ام... تو ام یکی بدتر از بابات... خودت... گفتی که بدتری... خوبه که الان نشون دادی...  
-خفه شو...

صدای بلند و نعره وار سامیار باعث شد که ترگل از ترس شانه هایش جمع شود... و بغض افسار پاره کند و اشک شود و روی گونه ها را خیس کند...  
نفس نفس میزد سامیار، رگ های گردنش بیرون زده بود و دستانی که از شدت خشم می لرزید... دم و بازدمش هرچه قدر هم عمیق می شد، فایده ای نداشت!!! برایش مقایسه با بهزاد گران تمام شده بود... تمام بیچارگی که می کشید بخاطر این بود که هم پیاله ی بهزاد و کثافت کاری هایش نشود... حالا!! حالا که به خاطر جوجه ی لرزان چند قدم دورترش زده بود زیر همه چیز... حقش نبود همچین درشت که بارش شود...

-من بهزاد نیستم احمق... تو ام غلط میکنی منو با یک هرزه ی زنباز یکی کنی...  
ترگل با پشت دست اشک از چهره زدود و حالا که کمی مصمم بودن را در سامیار می دید دلش آرام گرفته بود اما ساده نمی گذشت... ساده گذشتن دیگر بس بود...  
-خب.. خب مینا کیه؟؟ زنگ بزن بهش ببینم کیه...

سامیار هنوز رگ هایش سر جایش نرفته بود... هنوز خشمگین بود و مستاصل!!! از گریه های ترگل دلش ریش می شد... این دختر چقدر بلد بود که آنطور بچگانه گریه کند... باید می گفت... امروز خلاص می شد... ولی باید اول به او تفهیم میکرد که او را هیچ وقت در ترازوی بهزاد قرار ندهد...  
-گریه نکن... میگم مینای گوه مصب کیه... اصن مینا اونی که فکر میکنی نیست...  
هق هق ترگل بند نمی آمد، مینا هر لامصبی بود... باید می فهمید کیست... باید... سامیار فقط از اوست... فقط...

-یعنی... چی؟؟ سام... یار؟؟ به... من در.. دروغ.. گفتی؟؟

سامیار روی سرامیک ها ولو شد و خلع سلاح گفت....

-آره...به تو دروغ گفتم...ولی تو زهرا نمیشی...تو بره نیستی...

ترگل ناباور جلوی پای او زانو زد و کلمات بی آنکه اختیارشان را داشته باشد، بیرون پرید...

-تو چی...میگی؟؟دروغ چی؟؟دوست داشتنت...همه ...

-من بهزاد نیستم...من...من از وقتی یادمه خواستم مثل اون نباشم....مثل اون که به زن شوهر دارم

رحم نمیکرد، به زن خودش...بچه هاش...باهمه تیک میزد...حتی...حتی با دختر 14 15 ساله...ولی یک

جایی، یک جایی سر رو ننداختن به اون، رفتم یک مسیری که شدم مثل اون....

ترگل نمی فهمید، سامیار را و حرف هایش....مینا چه ربطی به بره بودن او داشت!!!چه ربطی به زن

شوهردار...سرش از هجوم افکار بهم ریخته به مرز انفجار رسیده بود...زانوهایش صاف نمیشد...صاف که

بایستد و باز تلاش کند که زانوهایش خم نشود...اما هنوز قامتش صاف نشده بود، که کسی در آغوشش

کشید...مقنعه اش را دور گردنش انداخت و بینی میان موهایش برد....

-ترگل، بخدا من بهزاد نیستم که تو رو خط بزنی...ولی ...خب عوضی ام میدونم...میگم از اول همه

رو...ولی از دستم سُر نخوری خب؟؟

-چی میگی تو؟؟مینا هرکی که هست، خوب تونست بهم بریزت..

وتلاش کرد که از او جدا شود و خلسه ای که سامیار گرفتارش شده بود را پاره کند...دست برد وبا

دستانی لرزان مقنعه را روی سرش کشید و با سردرگمی...نگاهش را بند نگاه سامیار کرد...او از چه می

گفت؟؟او حالش خوب بود اصلا؟؟

زنگ در، فرمان به مغزش داد تا قدمی به سمت در چوبی بردارد...نمیدانست پشت در

کیست؟؟شاید می خواست که در را باز کند و خودش بگریزد....ویا شاید هم استشمام بویی آشنا برایش

کاری سخت نبود!!!قبل از آنکه دستگیره را پایین دهد..سامیار در هم شکسته لب باز کرد...

-مینا اسم مستعاره...مستعاره..

زنگ ها پیاپی زده شد و حرفی که در دهان سامیار ماسید...ترگل دستش روی دستگیره بود و بی

اراده آن را پایین داد

و تصویر حمید و پشت سرش آسید مرتضی، باعث شد که همه ی صداها هوهو شود و همه ی عزیزانش در مه غلیظی فرو روند!!!

برگشت و به سامیاری خیره شد که با درد پلک روی هم گذاشت و لعنتی زیر لب گفت و گو آنکه دیگر پیروز میدان نبود و بازنده ای بود میان میدانی پر از گرد و خاک... بی سلاح....  
برگشت و بهت آسید مرتضایش و کمی دورتر متینی که با طمانینه و لبخند بر لب از پله های تاریک بالا می آمد و تاریکی را بیشتر میکرد.... را دید و نمرد!!!!

رفافت...

زمستان سال قبل...

پایش را که روی پله های محوطه بیرون ساختمان گذاشت، تا که خواست یکی از هندزفیری هایش را به گوش زند، چشمش به در خروجی خشک شد!!! متین!!! چند بار پلک زد تا مطمئن شود و خطای دید باشد که آنقدر ته دلش را به یکباره خالی کرده است.... اما خطای دید نبود!!! دید لعنتی درست دیده بود!!! هول زده به اطرافش نگاه کرد، مغزش به معنای واقعی فلج شده بود!!! قلبش هم که دیگر گفتن نداشت، محکم و تند و بی وقفه میزد!!! آنهم درست میان گلویش.... سراسر استیصال فقط نام خدا را صدا میزد...

گوشی میان دستش عرق کرده بود و او بی هیچ کنترلی آن را میان دست، فشار میداد... و سیم های هندزفیری که که از مقنعه اش آویزان بود!!! سرچرخاند و به در ساختمان خیره شد که مدام باز و بسته می شد... سراسیمه خود را به آن رساند و هوای گرم به یکباره صورتش را داغ کرد... با قدم هایی تند سرکی به کلاس های همکف انداخت!!! همه پر بود... و همه ی مبهم دانشجویان در رفت و آمد، بدجوری او را به مرز سخته زدن می رساند!!! دوباره روی پله های ساختمان ایستاد، به کجا پناه میبرد؟؟ متین نباید او را می دید، به هر بهانه ای هم که آنجا حضور داشت.. نباید او را می دید!!! نباید....

چشم چرخاند، پشت کدام یک از درختان لخت و خالی از برگ پنهان می شد!!! کدام یک؟؟  
صارمی؟؟!!!

با عجله از پله ها سرازیر شد و صارمی بی خیالی که بی توجه به هوای سرد بهمن ماه یک پایش را به دیوار تکیه داده بود و با گوشه اش ور می رفت...

ثانیه ها برایش بیشتر از قبل اهمیت داشت، با نفس نفس نزدیک صارمی ایستاد و کمی این پا و آن پا کرد!!! بدبختانه زمان نداشت هم... پشتش را به در خروجی کرد... ناچار سرفه ای کاملاً مصنوعی زد!!! سرفه ای نصفه و نیمه ای که صارمی را متوجه خودش کرد...

-سلام آقای صارمی...

با ترس دوباره نیم نگاهی به در اصلی کرد، لعنتی خودش بود که با نگهبان ورودی دانشگاه خوش و بش میکرد!!! لعنتیه چرب زبان... چند واژه ای که با نفرت در ذهن ترگل زمزمه شد...

صارمی اما با چشمانی تنگ شده، سری به معنای شاید!! جواب سلام تکان داد... دنباله ی ابروهای ترگل پایین افتاده بودند و ثانیه ای دیگر متین از پشت سر یقه اش را می گرفت... باید کاری میکرد... و مغز فلج شده به طرز معجزه آسایی فرمان داد!!! آستین کت صارمی را کشید و صارمی کمی بی تعادل شد!!! به ثانیه ای جایشان عوض شد... ترگل تکیه زده به دیوار!! و صارمی که روبه رویش با اخمی درهم خواست حرفی بزند...

اما ترگل بی توجه به نگاه واخم پیش رویش!! زمزمه کرد..

-بیاین نزدیکتر...

صارمی هنوز خیره نگاهش میکرد و منتظر بود که دخترک کوتاه قد پیش رویش از حرکت عجیبش بگوید... اما ترگل حواسش فقط و فقط به پشت سر بلند قد جلویش، بود!!!

-یکم بیاین نزدیکتر.. تو رو خدا اینجوری خشک نباشید.. یکم حرف بزنید.. تو رو خدا...

عجزی که در صدایش جاری شد، آنهم جلوی صارمی!! جلوی برادر هنجارشکن نور!!! و آنقدر التماس... پر از انزجارش کرد... لعنت به بودنت متین!! لعنت...

گام برداشتن های متین را می شنید و می شناخت قدم ها را!!! هماهنگی عجیبی میان این گام ها و یقه ی دیپلماتی اش دیده میشد!!! راهروهای دادگاه پیش چشمانش زنده شد و در پس زنده شدن ها، انعکاس صدای قدم های نحسش، مغز و امانده اش را عاجز کرد!! عاجز...

تا که صارمی خواست برگردد و دلیل ترس سرریز شده ی چشمان دخترک را ببیند!! مچ دستش اسیر دستان ترگل شد...

-برنگرد... جلب توجه نکن تو رو خدا...

صارمی حالا برایش تفریح شد!!! تفریح کنان نزدیکتر ایستاد.. یکی از ابروها را بالا انداخت... قهوه ای ها با تفریح خیره ی سیاهی های ترسیده شده بود!!! دستش را به دیوار کنار ترگل چسباند و فاصله اش را شاید به عمد!!! کمتر کرد... اما ترگل حواسش را داد به متینی که از پله ها بالا رفت و وارد ساختمان شد... نفسی از سر آسودگی کشید.. سرش را که چرخاند، تازه هرم نفس های گرم صارمی را در آن سوز سرد زمستانی!!! روی صورت یخ زده اش حس کرد.....

لب های نیمه باز شده اش، بهم فشرده شد و صدای پوزخند دار صارمی به بهت و گیجی اش را به وضوح شنید... سعی کرد خودش را جمع و جور کند!!! که صدای صارمی را شنید..  
-خب تعریف کن!! من منتظرم....

هنوز فاصله کم بود و هنوز ترگل متین و بودنش را در چند قدم آنطرف تر احساس میکرد!!! کمی گردنش را کج کرد و نگاهش را به پشت سر صارمی داد و نگاه معنادار چند دانشجویی که از کنارشان رد میشدند را شکار کرد!!! از هجوم شایعات و شاید رسیدن پایش به حراست دانشکده ترسید!!! به سختی زبان در کام خشک شده اش چرخاند...

-من اصلا راحت نیستم... همیشه برید عقب؟

واشاره ای به فاصله ی میانشان کرد و اندیشید که کاش!! جوانک خشک مغز حواسش به رفت و آمد پشت سرش هم باشد!!! اما هیچ تغییری در وضعیتی که در آن گرفتار شده بود!! به وجود نیامد... ابروها کم کم توی هم رفتند و شعله های خشم در وجودش زبانه کشید....  
-اجازه می دید رد شم؟؟

-اجازه ی منم دست شماس، دست منو ول میکنی!!! میتونی بری...

هنوز جمله ی صارمی به نقطه نرسیده بود، که نگاه ترگل بند دست به گره خورده افتاد!!! به یکباره دست را رها کرد و بی هدف سیم های هندزفیری را لمس کرد... کلمه ها را گم کرده بود... کلمه های فراری!!

-خب توضیح بده؟ واسه کی، من شدم سوپر من؟؟

و بی خیال فاصله داد، میان خودش و دخترک ترسیده، که سیم های آویزان از مقنعه اش، لب هایش را کش داده بود....

اما ترگل بی هیچ حرفی از کنار جوان ولب های خنداناش گذشت!!! و توضیحی نداد و توجیهی هم نداشت.....چند قدم که دور شد، باز یادش آمد متین و حضورش را!!! قدم ها را تند کرد و هنوز سیم های هندزفیری آویزان بود و موبایل از شدت عرق کف دست خیس شده بود....بی اراده سر چرخاند!! و بعد از نگاه به در ساختمان، صارمی را دید که دستش را زیر بینی اش گرفته بود و هنوز نگاهش میکرد... صارمی دستش را بالا آورد وزیر بینی اش برد...عطرش بوی معروفی نداشت، اما بویش خاص بود!!! بوی گل میداد....

دخترک سرچرخاند و دوباره نگاهش کرد...هیچ از دختر های ریزه و میزه خوشش نمی آمد!!! ترجیح اش قذبلند و کشیده و صدا البته برنزه بود...به نظرش دخترهای کوتاه قد نصف دیگرشان زیر زمین است که به موقع آن را هم رو می کردند... و دمار از روزگارد می آوردند.. سری تکان داد و دوباره گوشی اش را بالا آورد، مخاطبینش را بالا پایین کرد... -سلام داداش...خوبی؟؟

-من گیرم جان تو...آره مردیکه رهن رو یکباره برد بالا...

-آره یک سیصد تا میخوام...کسی رو سراغ نداری با درصد کم بهم بده؟؟

-ندارم جان ساسی، همون پول قلمبه ام سره ارثیه ی مادر بزرگم گیرم اومد..اووه، بهزاد؟؟ حرفشم نزن...ساسی گوش بده به من، جور کن تو روقرا آن...

هوا سرد بود، و سوز سردش پیشانی اش را به درد آورد...سرچرخاند تا از پله ها بالا برود، که متین را دید متفکر از پله ها پایین می رفت...رفیق فابریک کوروش!!! گزینه ی بدی نبود، لا اقل همسفر خوبی برایش در سفر شمال پارسال بود...

فکری همچون جرقه در سرش زده شد...

-ساسی جان داداش بعد باهات حرف میزنم...بای...

گوشی را داخل جیبش سراند...ودو پله را یکی کرد و دستی محکم به شانه ی جوان سر به زیر زد...و خندان شروع کننده شد...متین سر بالا آورد.

-سامی تو اینجا چیکار میکنی؟؟

-من باید اینو ازت بپرسم، اینجا دانشجوام...تو چی؟؟ تو که تهه بازاری ها بودی...رفتی تو خط

درس...

متین بی هوا خندید و در حالی که قدش به سر شانه ی صارمی نمی رسید، دستی به پشت او کشید و آهی از ته دل کشید...

سامیار که واقعا سرما تا مغز استخوان در جانش نفوذ کرده بود، به متین تعارف زد تا در تریا چایی با هم بنوشند...

لیوان کاغذی را نزدیک لبش برد، تا بخارش کمی بینی یخ زده اش را گرم کند..  
-نگفتی!!! اینورا؟؟-

متین شانه ای بالا انداخت، دستی به ریش هایش کشید و نفسی از سینه بیرون داد...  
-دنبال زخم می گشتم...

-ناموسا... تو زن گرفتی ما رو خبر نکردی... بی معرفت و نامرد...  
جرعه ای از چایش را نوشید و سری با تاسف تکان داد...

-یهویی شد دیگه... حاجی کلید کرد... مامانه هوا برش داشت معتاد شدم، پا گذاشتند بیخ گلوم که باس زن بگیری... حالا فک کن، رفتند دست گذاشتن رو یک دختره سرایدار، که بساز زندگیم شه... می بینی دل خوش و کله ی پوکشون با آدم چیکار میکنه؟؟ قسمت خنده دار ماجرا میدونی کجاس؟؟ دختره واسه من کلاس میزاره!!!

صارمی در سکوت به حرف های متین گوش میداد... زیرکانه اندیشید که باید کمی بیشتر صبر برای گره گشای مشکلش خرج میکرد...

- چرا نرفت یکی مثل خودتونو بگیره مامانت؟؟ ای بابا... حالا از دانشجوهای اینجاس؟؟  
همزمان با گفتن جمله اش، به یاد ترگل توفیق افتاد و نگاه ترسانش و استیصالش برای کمک گرفتن...

-آره... ترگل توفیق... از دانشجوهای همینجاس!!

ابروهای صارمی بالا پرید و نیشخندش دندان نما شد و لیوان کاغذی خالی از محتویات را روی میز انداخت... متین سر جلو کشید و موزیانه پرسید...

-می شناسیش؟؟

لاقید جواب متین را داد..

-آره... پیش پات، برای فرار از جنابعالی دست به دامان خودم شد... از همکلاسی هامه....

عصبی دنبال جایی برای پارک کردن بود و هندزفیری در گوش با کوروش مشغول شد....

-کوروش !!!به...به من گوش کن...از من ساخته نیست...خودت میدونی چقدر درگیر راست وریس کردن این فروشگاه کوفتی ام...

از پله های پاساژ بالا رفت، و از در باز شده رد شد...کلافه از وزوزهای کوروش شال گردن را باز کرد و از دور دید که مهدی بافروشنده های دختر مغازه ای آنطرف تر در حال بگو و بخند است...ابرو در هم کشاند و قدم هایش را تندتر کرد....

-دیوانه نشو پسر...متین فقط قصدش حال گیریه...تو نمیدونی دختره چه بلایی سرش آورده...کاشکی یک چیز مالی ام بود، بدبختی اینه با منا هم رفیق شده...

-من رو ولش کن، من چه حالی میتونم ازش بگیرم خب؟؟ ناموسی نشه احمق...کوروش ولی خیلی نامردیه...

-فکر 300 تایی بی اسکونتو کردی؟؟ اصن کسی هست بهت بده؟؟ میدونی چقد باید اسکونت بدی؟؟

-کوروش شر میشه به والله...

-خب پس خف بمیر، برو رو بنداز به بهزاد مردیکه خر...من باس برم سرکلاس...بای مهدی سرسری سری برای دخترها تکان داد و وارد مغازه شد...توقع داشت که سامی دوباره با غرولند کلافه اش کند...اما او را متفکر روی کاناپه ی یافت...

عصبی پایش را با ضرب بر روی زمین می زد...نگاهی به دور تا دور مغازه انداخت...حسرت وار!!! ساخت دکوری که با چه زحمت و خرجی دو سال پیش انجام داده بود و حامدی که بی دغدغه و به پشتوانه ی جیب پر پول پدر، در دوحه پول می جوید...و او که برای برگی اسکناس باید حال ناموس رفیقه رفیقش را می گرفت...پس با وجدانش چه میکرد!!!

او که وقتی شیدایی را در آغوش بهزاد دیده بود و چشم و ابرو بالا انداختن او را !!!زده بود بیرون...و همانجا برای همیشه قید اسکناس های تا نخورده ی بهزاد را هم که زده بود و گو آنکه بهزاد هم از خدایش میخواست!!!



به آفاق پناه برده بود... به مهربانی اش... و بعد تر ها روی تخت آسایشگاه پادگان در مرزی بی آب و علف در اندیشه شغلی پر نان و آب، با امید صبح به صبح رژه وار پا کوبانده بود... سربازی را ترجیح داده بود به درس خواندن، به بودن در کنار خانواده، که نه کانونی داشت و نه گرمایی!!! بیزار بود از درس خواندنی که آنهمه مادر همیشه تشنه اش را سیراب نمیکرد.....

با سری کچل شده و لباس های خاکی سر بر بالین آفاق گذاشته و به آخرین خواهش او گوش داده بود... که درس بخوان، که هوای مازیار را داشته باش... که نان حلال سر سفره ات ببر... که حلال را حرام مکن...

در کدام یک موفق بود؟؟ مازیار که حالا زیر تلی از خاک خفته بود؟؟ نان حلال؟؟ شاید فقط و فقط درس را خوانده بود... تنها کاری که سهل الوصول بود برایش...

نقشه...

100 تا اسکناس خوش رنگ، را درون حسابش دیده بود!!! و 200 تایی دیگرش را برای زمانی که با ترگل وارد رابطه ای می شد، درون حسابش می دید... مبلغی که احتیاجش بود را بی هیچ زحمتی بدست آورده بود، بی هیچ!!! دیگر قرار نبود سودی سنگین را بابتش پرداخت کند.....

بعد از رد و بدل شدن قول و قرارها و مزه پرانی های کوروش میان آنها، سامیار با خنده در جواب متین گفته بود که فردا که نه!!! پس فردا 200 تا باید در حسابش باشد...

به وقت نیازی ندارد او!!! که با سه سوت دخترک را ناک اوت می کند و متین در جواب او بگوید که ترگل بدقلق است، زیاد هم خوش بین نباش!!!

اما سامیار آشنایی داشت با دخترانی که گمان می کردند، هرچه بدقلق تر باشند!!! از دید پسرها جذاب ترند..... خوشحال بود، وقتی که حالا دوباره سهمی از آن فروشگاه لوکس را داشت... پس می توانست راحت تر چکی بنویسد شش ماهه و بگذارد کف دست متین و خوش باشد به وامی که قرار بود، بی دردسر برایش جور شود...

متین شیطانی خندید و چشمکی را حواله ی او داد و سامیار توجهی به عرقی که از تیره ی پشتش در زمستان سرد و سوز استخوان سوزش، می غلتید، نکرد... و بازی شروع شد... با یکی از ظریف ترین های دانشکده اش... و ساکت ترینشان... و البته اخم و تریشان!!! بازی را شروع کرد.....

دم در تریا در حالی که تیرش به سنگ خورده بود، و عصبی از جواب سربالا شنیدن از دخترک نیم وجبی!!! برای خالی نبودن عریضه گفته بود...

-می بینیم همو...

و دخترک برنگشت، دوباره نگاهی به او بیندازد و شروع کرد به خوش و بش کردن با المیرا دهقان، یکی از پر ادعاهای رشته ی حسابداری!!!

عصبی در ماشینش را به هم زد و زیر لب برای توفیق خط و نشان کشید... برای دختری که شوهر داشت و خودش را عابد و زاهد نشان میداد... سویچ را چرخاند و ماشین با نیش گازی از جا پرید... صدای پخش را بالا برد و آدامس اکالیپتوسی را درون دهانش انداخت تا طعم تلخ دهانش را با خودش بشوید و پایین برد...

با چنگال پوست مرغ را جدا کرد... در یک کلمه افتضاح!!! هنوز لب باز نکرده بود که منا شروع به غر زدن کرد و از بد طعم بودن غذاهای دانشکده گلایه کرد... صدای موبایلش باعث شد ظرف را کنار بزند و از میان شلوغی های کوله اش موبایل را بیرون کشد... اسم صارمی نقش بسته روی صفحه به روی صورت بهت زده اش دهان کجی کرد!!! صدلی را عقب زد و با بیخشید کوتاهی از سلف خارج شد... بازدمش عمیق بود، دکمه ی اتصال را زد....

-سلام، خوبی تو؟؟؟.....

بی اراده دستش را از زیر مقنعه روی قلبش گذاشت و به زحمت لب گشود....

-سلام امرتون؟؟..... بعد از لختی سکوت، جوان پشت پنجره جواب داد...

-چرا راه نمیدی بهم؟؟؟

دست و پایش را به طرز گریه آوری گم کرده بود، بی حس و حال به درخت تنومند توت تکیه داد....

-چون راهی نیست، چون من خودم لابه لای میون بُرای زندگیم گم شدم... آقای صارمی، لطفاً دیگه به من زنگ نزنید.. و لطفاً اسم کوچیک منو به زبون نیارید... خداافظ..... دست قرار گرفته روی قلبش

مشت شد، کاش می توانست کمی تپش های قلب بی قرارش را مهار کند... کاش!!! با قلبی درد گرفته تکیه از درخت گرفت و با قدم هایی نامتعادل خود را به سرویس بهداشتی رساند...

از پنجره ی کلاسی ترگل را دید که به درخت توت تنومند نزدیک تریا تکیه داده است... جوابش کوبنده بود و کما اینکه توانسته بود با اعصابش بازی کند... لگدی به پای صندلی زد و باعث شد صندلی با صدای بدی روی زمین بیفتد... دکمه ی بالایی پیراهنش را باز کرد... هوا می خواست... لعنتی!!!  
متین با پوزخند پشت میزش نشسته بود و سامیاری را رصد میکرد که عصبی پا تکان میداد و پوست لب می جوید...

-متین، این دختره پا بده نیست... خیلی تو فیلمه باو..... اونقدری هم ذهنم درگیره که هیچ نقشه ای تو ذهنم ندارم... براش!!!

-میدونم، چه توقعی داری از دختری که مدام وزوزای داماد آخوندشون تو گوشه!!! واسه همین وکیلیم داره کارای طلاقو انجام میده...

سامیار خوشحال از رهایی مخمسه ای عجیب که باعث شده بود یک شب حتی خوابی راحت نداشته باشد، ذوقش را پشت چهره اش پنهان کند و خیلی معمولی بگوید..  
-جدا؟؟؟

-سر قولم هستم.. 200 تا رو امروز میریزم به حسابت... اما بعد طلاق، تو ادامه میدی...  
سامیار با ابروهایی تابه تا شده و چشمانی که خطش مبهم بود، و با صدایی ناواضح پرسید...  
-بعد از طلاق که دیگه ترگل به تو... به تو ربطی نداره...

-مهم اینه که تو رفیق کوروشی، و البته رفیق خودم... بعد از طلاقم رابطه ی شما دوتا لو بره... دروغ من راست میشه و اونوقت قیافه ی پدر و دختر رو باید دید... بخصوص باباش!!! که رو ته تغاری اش حسابی ویژه داره... دخترشم که بدتر، همچین زیاد منم کردناش رو مخمه... من فقط باید حالشو بگیرم تا آرام شم...

بازی....

-بزار برات تو نایلون بریزم....

-واقعا مرسی، فک کنم امروز آب خنک دیگه نداشته باشین...

-برو زودتر که تا که اون جوون بیشتر درد نکشیده...

تکه های یخ درون نایلون را شتابان از مرد دکه دار گرفت و هول زده نزدیک نیمکت شد...  
منا با دلسوزی کنار المیرای گریان و خجالت زده نشسته بود و سعی داشت کمی آرامش کند و اتفاق  
پیش آمده را بی اهمیت جلوه دهد...

-الی جان..عیب نداره، کور شدی بس که گریه کردی...

صفایی بی قرار مقابلشان رژه می رفت و مدام نگاه دردمندش را به چشمان سرخ از گریه ی المیرا  
می دوخت...

-هممون گیجیم بخدا، ای کاش از اول یک پولی می زاشتیم کف دستش....

ترگل ابرو بالا انداخت و به منا اشاره کرد که برای مراعات دل المیرا هم که شده، کمی زبانش را  
کوتاه کند....

صارمی با کف دستش ورم پای چشمش را ماساژداد و با فکی بهم فشرده شده خطاب به منا غریب...

-تو ام زیادی بهش دادی...دو تا تراول پنجاهی رو همین الان میره دود میکنه هوا....

کاش کمی می فهمیدند که المیرا، جاننش باز هم برای پدرش در می رود!!! کاش می فهمیدند که قطره  
ی خون بینی مسعود دهقان هم، آنهمه می تواند المیرا را منقلب کند.... کاش!!!  
چند قدم به سمت صارمی برداشت، امان از حروف که همیشه در مواقع حساس، از ذهنش فراری می  
شدند...

-ام...چیزه.... این یخ رو بزارید پای چشمتون...

و با انگشت اشاره ای به چشم او کرد...

نگاه ذره بینانه ی کوروش را دوست نداشت.... موجود بی خاصیت!!! اولین کلمه هایی که همیشه با  
یادآوری ویا با دیدن او در مغزش ردیف می شد...

خود را میان دوستانش جای داد و در بطری آب را باز کرد و از المیرا خواست برای کمی آرام شدن  
از آن بنوشد....

همه در سکوت به سمت خیابان گام بر میداشتند، هرکس غرق در فکر خودش!!!

کسی دیگر هم جای صارمی، چشمش آسیب می دید، باز هم کار خودش را میکرد... باز هم نگران  
میشد و برای تسکین دردش تلاش میکرد... فرقی که برایش نداشت!!!

کلافه چشم بست...توجیهات پشت سر هم ردیف می شد!!چاره ای نبود!!!باید عقلش را به همان توجیهات بی پایه و اساس قانع میکرد...

کمی بعد عقلش باز با دل وامانده اش به ستیز پرداخت....که یخ گذاشتن پای چشم صارمی را از کجا آوردی آخر!!!

نفسش را تکه تکه بیرون داد وسعی کرد دیگر به درست ویا غلط بودن کارش نیندیشد....  
خنده دار بود!!!!آمده بود پارک،برای تمدد اعصاب..برای گرفتن جشنی کوچک....برای شادی کردن  
بخاطر آرامش باز پس گرفته اش....خنده دار بود که حالا المیرا با چشمانی سرخ از اشک را می دید... و چشم همکلاسی اش که ثانیه به ثانیه کبودی اش بیشتر می شد ...  
المیرا وصفیایی کمی جلوتر گام بر میداشتند...و کوروش هم دست منا در دستش ،با گام هایی تند خود را به آنها رساند....

ترگل دلیلی برای نزدیک شدن به آنها را نداشت...پس با فاصله از آنها به آرامی قدم بر میداشت...از نیت صارمی خبر نداشت!!!از اینکه عمدا ویا شاید سهوا خود را از اکیپ دوستانش عقب انداخته بود،تا که هم گام با ترگل شود....

نایلون را بالا آورد،لبخندی زد...لبخندی که امتدادش به جمع شدن چشم آسیب دیده اش و آخ گفتنش رسید....

-مرسی واقعا به موقع بود..

ترگل با تبسمی محو جواب داد...

-نیازی به تشکر نیست...

-اتفاقا نیازه...کاملا بی حس شد...

و در ادامه لحنش را به طنز آلوده کرد ...

-ولی خودمونیم خیلی غافلگیرانه بادمجونه رو کاشت...نامرد چه ضربه شستی ام داشت!!!با اون جثه

ریزش!!!

عمق تبسم کنج لب ترگل بیشتر شد....جوری که ردیف دندان هایش کاملا به نمایش گذاشته شد....

-میگم ترگل؟؟?

خواست مثل روزهای گذشته به رویش بتوپد...اما!!!ترگل را او خاص ادا میکرد...جوری که هیچ وقت این همه از شنیدن اسمش غرق لذت نمیشد...حالا که زنجیرها نبود...و نه بندی از عرف وصلش بود!!نه بندی از شرع...و نه حتی قانون...پس چرا سخت می گرفت؟؟

سری به معنای بله تکان داد...صارمی خوشحال از ملایمت بی سابقه ی دخترک، پرسید...  
-قرار بزاریم؟؟

بی جنبه ای را هم نثار قلب خودش کرد، که ریتمش بیشتر از حد معمول می زد...هم به همکلاسی ای که با قهوه ای های ساده اش، قرار بود به گمان دل ودینش را برآید...  
تره ای از موهای بازیگوشش را از پیشانی بلندش کنار زد...  
-بزاریم؟؟

کوله اش را روی شانه تنظیم کرد...آرام پلکی زد و در جواب او فقط توانست سکوت کند...  
-می زاریم پس...

واز ترگل دور شد وبا گام هایی تند،هم قدم با کوروش و بقیه دوستانش،خواست که کمی به او تنهایی بدهد...

و ترگل ماند ونسیمی بهاری که صورتش را نوازش میکرد...و ترگل ماند با یک دنیا فکر وخیال...با یک دنیا حباب های رنگی...که در هرکدام از آن،رویایی زیبا نقش بسته بود...  
وترگل ماند با عقل وقلبی که مدام در ستیز با هم،شاخ وشانه می کشیدند...  
وترگل که هیچ وقت پیشگویی بلد نبود...بلد نبود که بداند،در جنگ تن به تن عاقبت کدام یک پیروز از میدان بیرون خواهد آمد؟؟کدام یک...

چند گام به عقب رفت...لبخند دخترک نهایت خوشی اش شد...کیسه ی یخ را پای چشمش گذاشت و خندید وبا ترگل خندید...

به کوروش که رسید،سردر گوش او برد و خبر داد...که بازی شروع شد....

میرسیم به پست زمان حالکوتاهی این پست رو ببخشید...

-خب دختر آسید مرتضی توفیق،حالارفیق من مرد زندگی هس؟؟یا که مثل من یک آشغاله؟

متین بود که فاتحانه لبخند میزد...

تصاویر درهم و برهم از جلوی دیدش رد شد... واقعا متین بود که می پرسید!!! نه وهم بود!!!  
کابوس... همان متینی که پر بود از پوزخند... همان متینی که شنیده بود کلبه ی بالای پشت بامش را حاج  
لطف الله به آتش کشیده است!!! همان بود... پر از کینه ای تمام نشدنی...

چشم از چشم های اُسید مرتضی بر نمیداشت!!! گویی که نه سامیاری بود!!! نه متینی!!!  
دستش را پدرش محکم گرفته بود تا حمله ور نشود...

چشم ها دیگر مهربان نبودند... چشم ها که دیگر رنگ نداشتند... دهان باز کرد، حرفی بزند... اما!!!  
-گمشو بریم...

حمید بود که چشمانش زبانه می کشید شعله ها در آن!!! و فکی چفت شده... ورگ های برآمده  
پیشانی!!!

متین کنارش ایستاد و ترگل مات زده گامی به جلو برداشت و دیگر از متین نترسید و دیگر از حال  
هم نرفت... که باید از کسی دیگر می ترسید... کسی دیگر که جانش شده بود و همان کسی دیگر  
!!!! جانش را هم گرفته بود...

شانه اش چنگ زده شد، حمید با غیظ هلش داد تا از پله ها پایین رود... نمی فهمید با چه نیرویی از  
پله ها پایین میرفت... صدای داد و فریاد از همان طبقه ای که جانش بود!!! شنیده می شد... نعره های  
دردمند!!! خش هایی که می رفت رو به خاموشی..... اهمیت نداشت!!! دیگر اهمیتی نداشت!!!! اما سکوت  
سید مرتضی اهمیت داشت برایش... چرا حرف نمیزد؟؟ چرا کتکش نمیزد؟؟ چرا درشت بارش نمی  
کرد؟؟ چرا نمی پرسید که تو در خانه ی جوانی غریبه چه غلطی میکردی؟؟

پرت شد روی صندلی ماشین... و هنوز منگ بود... چه شد!!! متین بود که به او لبخند زد... واز آشغال  
بودن سامیار گفت... در محکم بسته شد و حمید هم در پی اش منفجر!!!

-خاک بر سر هرزه ات کن... خاک تو سر من که باید از اون مرتیکه عوضی درشت بشنوم... خاک به  
من بی غیرت که پسره پفیوز بیاد دره نور.. آمار خواهره منو بده...

ماشین با نیش گازی از جا پرید... و هنوز سید مرتضی نگاهش نمیکرد و حرفی هم نمی زد، حتی به  
درشتی!!! و هنوز منگ بود... کابوس بود!!! کابوسی شوم...

-ما هم باورمون شد که خواهرمون آدمه... من باس بمیرم، که انقد بت میدون دادم که سر از خونه  
خالی یک حرومزاده در بیاری...

وسید مرتضی خیره به روبه رو ساکت بود وصامت...وترگل لال شده بود واشک های لعنتی هم دیگر نبودند...که شاید با آن ها بتواند دل حمید فوران شده از خشم را به رحم آورد...

-تحویل بگیر دختر تو بابا...تحویل بگیر...

با دو دست محکم به فرمان کوبید...وباز با درد ادامه داد..

-هوس زیر دلت پیچیده بود چرا با همون اولی نموندی که رفتی با رفیقش!!!

-حمید تو حیا کن لااقل...

حالا سقوط کرد...به دره ای عمیق!!!دره ای سیاه...خواب های درهمی که می دید...بی شک امروز تعبیر شد...و سکوتی که چه تلخ از آسیدمرتضایش شکسته شد!!!و صدایی که دیگر نرم نبود وملایم...خشک بود واز اعماق چاه!!!و ترگلی که میخواست حرف بزند وتوضیح بدهد وبگوید که هنوز با پروئی تمام باور ندارد که سامیار صارمی!!!رفیق متین باشد...

حمید هیچ دیگر حالیش نبود، به گمان که زیاد از حد غیرتش را قلقلک داده بودند!!!

دست ترگل بهت زده، را کشید و با یک ضرب درون حیاط کوچکش پرت کرد وحتى سید مرتضی هم حریف خشم وطغیان پسرکش نشد...دیبا با چنگ زدن به صورتش درون حیاط پرید... ترگل پخش زمین شده بود، لگد اول که به پهلویش خورد...ودرد!!!ودرد که در تنش پیچید،باور کرد که متین بی جهت طلاقش نداد!!!که باز رودست خورده بود!!که باز!!!در حد جنسی دست دوم برای سامیار صارمی به حساب آمده بود...جیغ ها و سرصدا های حیاط را نمی شنید...لگد دوم وجمع شدن صورتش از درد هم دیگر باکش نبود...

دیوانه وار اندیشید که باز زندگی لعنتی خواب های کابوس وارش را تعبیر کرده است...او کجای هستی ایستاده بود؟؟دیگر چه از جان باورهای جرواجر شده اش می خواستند...از رویاهای صورتی!!!درد میان دلش می پیچید...و حمیدی که دیوانه شده بود...همه ی آدم های زندگی اش با صورت هایی نقاب زده جلویش رژه می رفتند...همه می رقصیدند واو نمیدانست که قرار است تا کجای زندگی نفس در سینه داشته باشد!!!

طلعت با مانتوی فرمش وارد حیاط شد...هرچه بازوی حمید را می کشید،حمید با حرص لگد میزد...اما سید مرتضی،بی رمق به دیوار تکیه زده بود!!!و تصویر خندان متین یادش نمیشد...جوانی که کمرش را در دو سال پیش خم کرد!!!



گریه های آن روزهای ترگلش را باور میکرد... آن حال جنون آور... آن قرص های لعنتی... آن سوختگی... آن ضجه هایی که در راهروهای دادگاه می زد را باور میکرد... یا متینی که از خیانت گفت... که او باورش نشد!!!

ویا دختری را با مقنعه ای عقب رفته، که صبحش گفته بود کلاس دارد .... و بعد با عالمی از بهم ریختگی و دستپاچگی میان چهارچوب آن خانه ظاهر شده بود را ، باور میکرد!!! کدام را؟؟؟

دست روی سینه اش گذاشت!!! قلبش تیری کشید که تیرها چند ماهی بود که آزارش میدادند و او بی خیال از کنار آنها می گذشت... حالا آن ثانیه ها بیشتر شده بود... سینه اش را ماساژی داد... آرام نمی گرفت... صورتش جمع شد و ترگلش را دید که از کنار لبش خون جاریست و طلعتی که فغان راه انداخته بود... پلک روی هم گذاشت و دلش ریش شد از آخ های مظلومانه دخترکش.....

گوشی روی میز می لرزید و نام صارمی تیری بود که مستقیم به قلبش فرو می رفت... هنوز دستانش می لرزید و هنوز صدای آژیر آمبولانس در سرش هو هو کنان می پیچید...

آسید مرتضایش را با پلکی روی هم دید که بر برانکار گذاشتند و بردند... کسی هم نپرسید ترگلی که جانش بند جان دوست داشتنی نور است ، را میان نور لعنتی تنها نگذارند!!! که او نور بی مش توفیق را میخواهد چه؟؟ که نور و تمام ترگل بودنش بروند به جهنم... وقتی نبض یک زندگی نزند... و خونی در رگها جریان نداشته باشد!!!

کنار لبش می سوخت، اما حتی ذره ای قابل مقایسه با سوز قلبش نبود!!! که قلبش می سوخت!!! که اینبار سامیار نامی داغ بر قلبش گذاشته بود، که دریایی آب سرد هم آرامش نمی کرد...

ته راهرو طلعت را دید که بی صدا اشک می ریزد و حمید کلافه مدام قدم میزند... و دیبا شانه های زهرا را آرام ماساژ میدهد... پاهایش یاری اش نمی کردند، برای نزدیک شدن... پاهای لعنتی!!! که سخت میکردند نزدیک شدن به عزیزانش را... بی جان میان سالن ایستاد و اتاقی که مدام باز و بسته می شد و نوشته ای قرمز، که زشت بود و لعنتی جلوی دیدش را گرفت....

زیر لب با ترس برای خودش زمزمه کرد... نزدیک تر شد، آسید مرتضی آنجا خواب بود و با مرگ دست و پنجه نرم میکرد و او هنوز سرسختانه نفس می کشید... باید می رفت و نزدیک تختی که سید مرتضایش در آن بند سیم ولوله بود، زار میزد... زار میزد و همه را می گفت... همه را!!! حتی نقطه ای را

برای مرهم دردهایش جا نمی انداخت.....که او دیگر سکوت نمی کرد...وسید برای ترگل باز هم می خندید...و باز رنگ نگاهش مهربان می شد...

پای چپش را جلوی پای راستش گذاشت وپای راستش را جلوی پای چپ...آنقدر پشت هم گذاشت ،تا نزدیک عزیزانش رسید..کسی نگاهش نمیکرد...طلعت با درد پلک بست و دیا اشاره زد که فعلا از اینجا برو...این صحنه ها را جایی دورتر دیده بود...مثل یک خواب!!!نگار که داشت دوباره تکرار می شد...

هق هق زهرا دل خراش بود و دلش وقتی بیشتر خراش بر میداشت، که نگاه های مهربانشان را دیگر روی صورتش حس نمیکرد....

زمزمه ای در گوشش شنید، زمزمه ای که سرد بود و برنده!!! وتیز....

-نبینمت اینجا...میری می تمرگی خونه...تا پیام برام از تک تک غلطایی که کردی بگی...

ترگل بی اختیار دستی به گوشه ی لب پاره شده اش کشید...این خوی حمید را هیچ وقت ندیده بود وبرایش تازگی داشت و ترس!!!قدم عقب گذاشت...با بغضی تلخ که چمبره بر گلویش زده بود، روی برگرداند ورد پیچ راهرو بیمارستان گم شد...اشک ها جلوی دیدش را گرفت وپله ها را سر جای خودشان نمیدید...کاش کسی می گفت که حال عزیزترینش خوب میشود..کاش!!!

اسکناسی مچاله شده را از ته کیفش بیرون کشید وکف دست راننده گذاشت وپیاده شد...از جوی تقریبا پهنی پرید...تا که خواست قدم هایش را به سمت مقصدی که در پیش داشت تند کند که بی اراده راهش کج شد به جایی که خاطره ای خوش در ذهنش حک شده بود...

پشت شیشه ایستاد، انگشت کشید روی شیشه ی بی لکش!!!گوشه ی لبش کج شد...خودش را دید که از خوراک میگو بدش می آمد...خودش را دید با جوانه های محبتی که یک به یک در دلش کاشته می شد...خودش را دید و هزار ویک آرزوهای جوانی اش!!!و خودش را دید با باورهایی که دوباره در کنار جوانکی پر فکت رنگ زندگی گرفته بودند!!!!خودش را کاش نمیدید!!!کاش...

ناخن کشید روی شیشه و به آدم هایی که بی غل و غش می خندیدند، خیره شد...

آنسوی میز تیره پوشی نشسته بود که میدانست دخترک تشنه ی محبت است و کسی را می خواهد که سیرابش کند...جوانکی که وقتی عینک به چشم میزد، جذابتر میشد...

شلخته ی پنهان آنسوی میز کسی بود که بینی اش ضایع بود و خودش می گفت که جذابیتش را  
مدیون همان بینی است...کسی که میگو دوست داشتن را به او یاد داد!!!کسی که دوست داشتن را به او  
یاد داد...کسی که باز جوری دیگر شکستش!!! و هزاران باز شکستن را یادش داد...

آخرین بار دستی به شیشه کشید و راهش را ادامه داد...حالا شیشه پر از لکه شده بود!!!

همه جایش شیک بود!!!بادکنک های رنگارنگی که دم ورودی را تزئین کرده بود...سبدهای گل..گل  
هایی که شاخه ای از آنها خدا تومان قیمت داشت...نمایی سفید و آبی درون ،نشان از لوکس بودن  
فروشگاه لوازم خانگی پیش رویش داشت...روزی مردی که مدام لبخند به لب داشت و شانه ی مردی  
مسن را میفشرد...همسرش بود!!!پوزخندها دیگر در همان پشت شیشه های رستوران تمام شده  
بود...دیگر حتی به کلمه ی چندش آوری که در ذهنش زمزمه شد!!!پوزخند نزد...

معلوم بود که افتتاحیه ویا جشنی در پیش است که آنطور متین دستمال به گردن زده بود و دیگر  
شاید خبری از آن نقاب ظاهری اش نبود...حتی متین هم نقاب ها را دور انداخته بود!!!آدم های آنجا هم  
حالا کمی فرق کرده بودند...شاید باز هم رنگ آدم های جدید شده بود!!!

بی توجه به ظاهر نامرتب خودش...آن لب پاره شده...موهایی که روی پیشانی اش لاقید ریخته  
بود،قدم به درون فروشگاه گذاشت...بوی خوب مشامش را پر کرد...بوی عطرها ی اصیل و مدهوش  
کننده ها!!!دستی زیر بینی اش کشید...دیگر عطرها هم برایش لعنتی شده بودند....

متین کلامش را قطع کرد و ترگل را دیدو یکه نخورد...گو آنکه خیلی وقت است که منتظر دیدار با  
ترگل رقت انگیز بوده است!!!

متین ابرویی بالا انداخت و سخن را مرد قطع کرد وبا لبخند نزدیکش شد...ترگل بی هیچ حسی  
چشم از او برداشت...با صدایی نخراشیده لب باز کرد...

-کجا حرف بز نم؟؟

-پشت سر من بیا عزیزم....

ترگل دیگر جانی برای چنگ انداختن نداشت...از پله ها بالا رفت وپیش رویش اتاقی با مدرن ترین  
طراحی را دید...روی اولین صندلی نشست وصامت به متین خیره شد که با خوشی نگاهش را دوخته بود  
به دخترکی که عجیب جای دل سوزاندن داشت!!!

-خب؟؟حالت خوبه؟؟

-تموم شد؟؟؟ کینه ات به منو میگم؟؟؟

متین خندید، بی وقفه... کسی از آدم های رنگارنگی که کمی دور تر از آنها بودند، میدانستند با چه موجود نفرت انگیزی هم کلام می شوند!!! بی شک کسی نفرت انگیز بودن متین را بیشتر از خود ترگل ندیده بود... کسی ندیده بود !!! اما ترگل دیده بود اتاقک نفرین شده را!!! ترگل دیده بود، پست ترین ها را... و شنیده بود ناله هایی که در میان کوبیده شدن موزیک لیدی گاگا گم شده بود....

-بابام رو تخته بیمارستانه... سخته کرده... منم کاملا خرد و شکر شده دیدی... حالا تموم کن...

-عزیزم...

به لحن تمسخر آمیز متین توجهی نکرد... و ادامه داد..

-تمومش کن... تموم... دیگه نمیخوام یکی دیگه از عزیزام هدفت باشن....

صدایش را کمی بالا برده بود... متین کمی از غلظت خنده اش کم کرد و خونسرد میان کلام ترگل

پرید...

-سامی رو به واسطه ی کوروش می شناختم.. یادته یک روز او مدم دانشگاهت؟؟؟

ترگل خیره ی سرامیک های براق بود و فقط می خواست بیشتر بشنود....

-یادته؟؟؟

یادش بود!!! کاملاً... تمام وجودش از استیصال پر بود... از ترس بی آبرویی که متین قرار بود در

دانشکده به راه اندازد... صارمی را دید... صارمی بی خیال تکیه زده بر دیوار... یادش بود!!!

-یادمه...

-تو رو که پیدا نکردم، اتفاقی سامی رو دیدم... اتفاقی از تو پرسیدم... گفت می شناستت... اونقدری که

مچ دستشو سفت بچسبی ولم نکنی... می شناستت که میری 2 میلیون 2 میلیون ساعت از مغازش می

خری... از پول من!!! می خری واسه خان داداش ابلهت...

از جا برخواست، و کیفش را روی شانه اش انداخت... دیگر نمیخواست بشنود... دیگر گنجایشش را

نداشت... لبریز بود.. لبریز!!!

-قرار شد مختو بزنه... یک معامله ای که عجیب براش سود داشت.. کارش گیر بود... 300 تا می

خواست... دل خوشی از باباش نداشت برای همینم رو نمی انداخت به اون... بهش دادم، بی اسکونت... فقط

بخاطره اینکه حال تو رو بگیره... می بینی، من سره کینه 300 تای بی زبون رو 6 ماهه بهش دادم...

بند کیف از روی شانه اش سر خورد و در مچ دستش حلقه شد... کجا قرار بود قصه ی هزار و یک شب متین پایان یابد!!! 300 تا زیاد بود... خیلی خیلی!!! و ترگل منصف بود... تمام پس اندازهای خانواده اش را بهم می کوبید 300 میلیون هم نمی شدند!!! ما بهای احساس آدم!! قلب آدم!!! چه؟؟؟ روحش را که بهم می کوبید از 300 تا بیشتر نمی شد؟؟؟ اینجا که می رسید سامیار را منصف نمی دید... نمی دید...  
-بالا منبری های سیدعلی آخوندتون به دادت رسید... پانصدی... سامی گف پا بده نیستی.. منم راحت طلاق دادم که راحت تر وادی...

دوباره غلیظ شد خنده اش... خنده ای شیطانی!!! اما به ناگه چشمانش کاسه ی خون شد و خون ها!!! از گوشه گوشه ی چشم ها بیرون ریخت و ترگل را ترساند... آیه های زیبا چطور برای محرمیت میان آنها جاری شده بود؟؟

متین بی توجه به ترس ترگل، بی توجه به لرزشش... چانه ی او را محکم میان دستانش گرفت و از میان دندان کلید شده غریب...

-تو فک کردی تو این کره ی خاکی من فقط آشغال؟؟؟ هوممم؟؟؟ تو انقد خر بودی که نفهمیدی من از اولم نخواستم با احساسات کوفتیت بازی نکنم... نفهمیدی که دلم برات می سوخت... که سر تصمیمی لعنتی حاجی تو رو گرفتار کردم...

فاصله اش با ترگل کم بود و ترگل کمی فقط کمی شاید، رنگ نگاه متین را مهربان دید... اما رنگ های خشم دوباره لانه کرد میان چشم ها!!!...

-اما تو دو ماه خفه نشدی... تا من راس وریس کنم... گفتم خیانت کردی، دروغ گفتم به حاجی تا راحت بزاره بری... من اون تایم باید حرفشو گوش میدادم... چون پولشو میخواستم تمام وکمال... هرچند که بعدش تو گندزدی به همه چیز... جفتک انداختی... به درک... به جهنم... کاری کردم که دروغم راست شه... که همون بابات که باید دهنمو آب می کشیدم اول بعد اسمشو می آوردم... حرفمو باور کنه... الانم که!! از ننگ تو رو تخت بیمارستان افتاده...

ترگل کمی سرش را عقب کشید تا از فشار دستان متین رها شود... اما متین هنوز می خواست قلب بیچاره اش را بیش از قبل تکه تکه کند...

-من!!! من!!! همش من من می کردی... توی هیچی ندار نیم منم نیستی...

-چونمو ول کن عوضی...

متین عصبی پشش زد، جوری که ترگل با ضرب روی صندلی ولو شد... متین پشت هم نفس کشید تا کمی از التهاب صورتش کم کند... که یکباره حالت صورتش عوض شد و خنده ای کاملاً طبیعی روی صورتش نقش بست..

-ولی خب خوشم اومد ازت... با همون نیم من بودنت قاپه مردیکه رو دزدیدی، خواستم پات به اتاقش باز شه... اما جا زد.. عوضی زیر قرارش زد... حقش بود هرچی که کتک خورد... حقش بود که 300 تا رو از حلقومش کشیدم بیرون... که الان هیچی نداره...

از جا برخواست... باید می رفت... باید قلبش را از سینه بیرون می کشید و مچاله می کرد و به خرابه ای پرتش میکرد... که دیگر قلب نمی خواست...

پله هایی که سرازیر بود از آنها را تار میدید... و تصاویر را تار... باید می رفت...

غروب بود و دلش بند همان غروبی بود که ماهی های قرمز روی آسفالت لب میزدند... برای زنده ماندن... برای گریز از مرگ و آبی نبود برای ادامه ی حیاتشان!!! دلش در غروب دلتنگی،، جای همان ماهی ها بود، که کاش جای همان ماهی ها لب میزد و دیگر تلاشی برای زنده ماندن نمی کرد!!!

حواستش نبود به بوق ها!!!! به ماشین ها و به آدم ها!!! دیگر بغض نداشت!!! دیگر به گمان نبضی هم!!! نداشت....

مات زده به تلوزیون بزرگ آنطرف خیابان نگاهی انداخت... تبلیغ ال ای دی سامسونگ را نشان میداد... شاید تبلیغ بعدی از خصوصی هایش با سامیار بود... نور خالی و کاهو سکنجینی که با هم خوردند!!! نور خالی..... نور خال.....

گوشه ی لبش باز بالا رفت و تیره ی پشتش برخلاف پوزخند عاری از ترسش از این تصور لرزید... موبایلش زنگ می خورد!!! ما چه اهمیتی داشت...

کلید را انداخت و در باز شد... این همه سکوت، وجودش را از اضطراب لبریز می کرد... سکوت لعنتی دوست نداشتنی!!!

کمر بند نمدی آسید مرتضی که خودش شسته بود و روی بند انداخته بود، باعث شد که چانه اش از بغض بلرزد....

بازی ها!!!! بازی که عجیب شش تایی شده بود و کسی هم نبود که لااقل از آرشیو ذهنش خاطره ی این بازی را پاک کند....

در شیشه ای با گوش خراشی باز شد...روسری اش را گوشه ای پرت کرد..کیفش را هم..... وبعد  
مقابل آینه ایستاد....

می بینم صورتم تو آینه

حالا می پرسم از خودم

این غریبه کیه از من چی میخواد...

اون به من یا من به اون خیره شدم...

تار به تار موهای دورش روزی اسیر دستان کسی شد، که بوی آدمیت نمیداد!!! با شامپو شست... از  
همان شامپوهای ارزان قیمت تخم مرغی... تا بوی گندش مشامش را پر نکند...

دستی به موهایش کشید، ساعت ها پیش بود که سری میان موهایش فرو رفت... که عمیق بوییده بود  
، موهای بی بویش... بی هیچ رایحه ای از شامپوهای گران قیمت و خارجی!!! و حالا این موها حالا بوی خنجر  
میداد.... بوی دروغ!!! از همان دروغ هایی که ریز و درشتش را تحویل آسید مرتضایش میداد!!! این موها را  
دیگر دوست نداشت!!! این موهایی که زیاد به آنها می بالید!!! چون روزی کسی گفته بود، سیاهی موهایت  
فوق العاده است!!!! این موها را باید از ته میزد... می تراشید تا فریب ها را با خود ببرد... رفاقت های  
پولکی را هم...

سید ساده دلش اگر زیر آن دستگاه های بی رحم جان میداد.... اگر خط خطی های روی مانیتور  
صاف می شدند!! دیگر چه نیازی بود به نفس کشیدن!! چه برسد به موهای بلند و زیبا...

در حمام را باز کرد، بینی اش چین برداشت، از دیدن ماشین ریش تراشی که روی تاقچه ای کوچک  
، سیدش گذاشته بود!!! قیچی کوچکی هم کنارش بود... قیچی را برداشت و بی هیچ فکری دسته ی بلند مو  
را کوتاه کرد... قیچی را گوشه ای پرت کرد... ریش تراش هنوز روی تاقچه بود!!!

لرزان دست دراز کرد و به برقش زد... صدای ویز ویزش بیشتر قلبش را خراش میداد تا اعصابش  
را...

بالا برد... از رستگاه مویش شروع کرد... هر تاری که کف کاشی های سرد می ریخت، یک روز از  
عمرش را کم می کرد... اشک نریخت... با شماره ی چهار زد....

در آغوش گرفتن ها!!! بوسیدن ها!!! پچ پچ های در گوشی!!! همه دسته دسته ریخت کف حمام... باید  
حداقل از خودش انتقام میگرفت... باید... باید... کلنجا می رفت تا تمام سر را، عاری از مو کند... کمی  
بعد سر بی مویش را دید زد در آینه...

منو تو آینه نشون میده!!!

میگه این تویی نه هیچکس دیگه..

جای پاهای تموم قصه ها...

رنگ غربت تو تموم لحظه ها...

موندم روی تو صورتت تا بدونی

حالا امروز چی مونده بجا!!!

پوزخند صورتش را جمع کرد!!! تلخش کرد... تمام شد... همانجا میان حمام کوچک نقلی نور... نقطه  
صفر مرزی...

آینه میگه تو همونی که یک روز...

میخواستی خورشید رو با دست بگیری....

ولی امروز شهر شب خونت شده....

داری بی صدا تو قلبت می میری...

دستگاه با همان ویز ویزها درون دستش می لرزید... آینه های لعنتی... نامردی های پشت  
هم... حماقت های بی پایان.....

بی اختیار و افسار گسیخته محکم به آینه کوباندش... آینه تکه تکه شد... و او نفس نفس

میزد... اینبار که را مقصر می دانست... که همه ی انگشتان اتهام روی او بود....

می شکنم آینه رو تا دوباره نخواد از گذشته ها حرف بزنه...

آینه می شکنه هزار تیکه میشه...

اما باز تو هر تیکه اش عکس منه...

صدای موبایلش همزمان با صدای خانه بلند شد... نفس بریده، پاهای بی کفشش لمس کرد موزاییک

های حیاط را..... در را باز کرد...



آرزوهای کال زندگیش را میان چشم های آدم روبه رویش جستجو کرد... با سری بی هیچ تار مویی!!! می خواست در همان لحظه آرزو های گند گرفته را نرسیده بچیند!!!

سامیار با دیدن ترگل دلش هری پایین ریخت، لب های خشکش را باز وبسته کرد، اما صدایی از حنجره اش بیرون نیامد.. ترگل صامت شده میان در را نمی شناخت... او چه کرده بود!!! چه یکباره آوار دروغش ترگلش را خم کرده بود... دخترک گفته بود، که اگر اینبار بشکند دیگر هیچ چینی بند زنی هم توان بند زدنش را ندارد!!! گفته بود او احمقانه امروز وفردا کرده بود برای بازی لجنمالی که با متین راه انداخته بود... ترگل گفته بود!!!

تلاشش نتیجه داد، پرخواهش زمزمه کرد...

-ترگل... چیکار.... کردی با خودت؟؟

قدمی به جلو برداشت ودستش را به سوی ترگل دراز کرد، ترگل واکنش نشان داد، قدمی به عقب برداشت... سامیار با تمام وجود می خواست که آن لحظه دخترک سرد شده را در آغوش گیرد..

-ترگل، میزاری که.... تو... توضیح بدم من؟؟

ترگل ابروهایش را بالا انداخت، انگشت اشاره اش را به بینی زد...

-هیس، همینجا وایسا الان میام...

درهای کابینت بهم می خورد... مشما نمی یافت!!! می خواست از استیصال موهایش را بکشد که دستش سر تاس شده اش را لمس کرد و از پس این لمس به خود لرزید... روزنامه های روی میز!!! روزنامه را دم در حمام تایش را باز کرد... تا خواست قدمی به درون بگذارد... باز تصویر هزار تکه اش را دید و یخ زد...

عکسا با دهن کجی بهم میگن...

چشم امیدو ببر از آسمون...

روزا با هم فرقی ندارن...

بوی کهنگی میدن تمومشوون ...

همه ی موهای سیاهش را!!! همه ی لختی ها رابه همراه وابستگی ها... دلبستگی ها... دگرگونی

ها.... گرم شدن ها را روی روزنامه ریخت... روزنامه را بهم پیچاند..

سامیار نگران وسط حیاط ایستاده بود... روزنامه ی مچاله شده ای که به طرفش دراز شده بود، را گرفت تاخواست که معنی کار عجیب ترگل را بفهمد، صدای خش گرفته ی ترگل گوشش را نوازش داد...

-مال خودت... برو بچسبون به آلبومت.. بعد بشین با رفیقت متین به شاهکاری که تار به تارش خلق کردی، نگاه کن... لذت ببر...

سامیار آب دهانش را به زحمت قورت داد، ترسیده لای روزنامه را باز کرد و احساس کرد که جان از تنش رفت... ناباوری نگاهش را حل کرد میان سیاهی های ترگل... سامیار خواست او را در آغوش بکشد... او را به خود بفشارد و فقط هیچ نگوید!!!... دوست داشت باز هم بوسه بزند بر سری که دیگر خرمنی از سیاهی ها رویش نبود...

اما تا خواست قدم از قدم بردارد، صدای سرد ترگل او را با نسخه ای که او برایش بهم پیچانده بود، برجا میخکوب کرد...  
-برو بیرون...

و با انگشتش راه خروج را نشان داد... سامیار از سرمای کلام او بر خود لرزید... این ترگل را جایی در روزهایی که گذشته دیده بود...

جایی که تنه زده بود میان راهروهای دانشگاه!!! همان روزهای اول که دخترک دانشجو شده بود... مثل همان روزها... سرد بود و بی روح...  
نه!!! نباید راحت کنار گذاشته می شد!!! راحت مغلوب مهره های چیده شده ی متین نمی شد!!! قدمی به جلو برداشت..

-به جدم حسین قسم، بیای جلوتر خودمو می کشم... گمشو بیرون...  
قسم حسین ترگل ترساندش!!! عقب عقب رفت، میان در که رسید، تا خواست لب از لب باز کند... ترگل پر بغض فریاد زد...  
-برو.....

در محکم بسته شد... و بعد کمی بعد.....  
خود را میان حیاط سوت و کور، نور انداخت... اشکش چکید!!! سینه اش تحمل آن حجم از بیچارگی را نداشت... اگر آسید مرتضی چشم باز نکند!!! اگر... زیر آنهمه لوله وسیم جان میداد!!! اگر!!! مطمئن بود که



خانگی شد... وحشیانه، سبد گل را به طرفی پرت کرد و اهمیتی به مردی که بازویش را کشید نکرد... دکمه‌ی پیراهنش کنده شده بود و قسمتی از سینه‌اش بیرون زده بود... عرض اندام کردنش دست کمی از چاله میدانی‌هایی که دیده بود نداشت!!!

هنوز همه‌ها شروع نشده بود، که متین را دورتر دید که می‌خندد... که مسرور است... که با فراغ خاطر آب پرتقال می‌خورد و تصویر زشت و چروکیده‌ی زخم ترگل جلوی دیدش را گرفت!!!  
قدم‌هایش را تند کرد... حالا همه‌ی آدم‌های آنجا با دهانی باز خیره‌اش بودند... تا خواست با قدمی بلند خود را به متین هاج واج شده برساند... که بازوهایش اسیر دستان دو مرد از دو طرف شد... دست و پا میزد و نعره ولم کن سر میداد... رگ‌های پیشانی‌اش بی‌شک در حال پاره شدن بود... باید متین را تاجایی که می‌خورد میزد... باید...

متین کمی نزدیک تر شد و تا خواست اشاره به دو مرد کند که او را از مراسمی که چند ماهی زحمتش را کشیده بود بیرون کنند، که در میان دست و پا زدن سامیار، لگدی به فکش خورد...  
سامیار نیرویش را جمع کرد، باید بیشتر میزد... متین پخش زمین شده هنوز!!! سردش نکرده بود... هنوز باید میزد... اما دست گچ گفته قدرت جولان دادن را از او گرفته بود...  
-دیو... تا... ولم کنین... بی همه چیزا...-

متین سراسیمه از جا برخاست و با ابروهایی درهم اشاره کرد که به پلیس زنگ بزنند...

-دی... و ته عوضی... اینا میدونن چه حروم... زاده ای؟

روی صندلی الگانس انداختنش!!! مهم نبود!!! بود؟؟ دستبند به دستش خورده بود... مهم نبود... که دیگر هیچ مهم نبود!!!

کمر بندش را باز کردند... ساعت گرانیقیمتش با برند معروفش را هم!!! سوییچش... موبایلش با ملودی انریکه ایگلسیاس که ترگل برایش نهایت سلیقه را به خرج داده بود را هم!!!

حالا درون اتاقکی تاریک و سرد نشسته بود و دوسر به دیوار تکیه داده بود!!! حالا نشسته بود و هنوز خالی نشده بود... خالی از زهری که متین به جان ترگل ریخته بود!!! خالی از بازی احمقانه‌ای که به راه انداخته بود... لعنت به خودش که حالا باید پای حساب و کتاب با حامد می‌نشست تا او دودوتا چهارتا کند... تا ببیند ته سهم و سهم بازی‌های فروشگاه اصلا پولی گیرش می‌آمد!!! نه... دیگر آن مغازه به

دردش نمیخورد...ته مایه زندگی اش را پسرک در دوحه جلویش می انداخت و می رفت و او با ید با مغازه ی لوکسش خداحافظی میکرد...

وترگل را!!!ترگل را با گندی که زده بود را هم از دست داده بود...این حقیقت تلخ بود و باعث شد که ضربه ای با مشت به دیوار بکوبد...گوشه ای از اتاقک در خود مچاله شد و بی آنکه پتوهای چرک شده را روی خود بیندازد،با درد پلک روی هم گذاشت...

منتظر شد تا که توکل با چرب زبانی جواب مشتری اش را بدهد...روی کاناپه بیشتر لم داد...مشتری معلوم بود از آنهاست که اگر ساعت ها وقت برایش صرف میشد،ارزشش را داشت...از آن دست زن ها بود که به پشتوانه ی جیب پر پولشان..مدام دست روی اجناس لوکس مغازه می گذارند و لب برای گرفتن تخفیف هم نمی گشایند...سینه اش سنگین بود و راه برای تنفس تنگ!!! فکر ترگل،نقشه ی لعنتی متین!!!بازی کثیفی که به نامردی به راه انداخته بود..لحظه ای ذهنش را رها نمیکرد....

قرار نبود که شب ها با یاد دخترک ریز نقش پلک رو هم بگذارد!!!قرار بود؟؟و صبح ها!!!صبح ها که موبایلش بوی گل می گرفت وقتی که دخترک ساده دل صبح بخیر وقت نماز صبحش قضا نمیشد...قرار نبود،روز هایی که به بدبختی می گذراند!!!روزهایی که صفورا اور دوز کرده بود...و با افتضاح ترین معدل فارغ التحصیل شده بود..و ساز رفتن صفورا کوک شده بود..یاد ترگل و معصومیت ذاتی دخترک بشود قوز بالای قوز درماندگی هایش!!!

دم و بازدمش به زحمت به گردش در آمد...در میان دست و پا زدن،در افکار درهم و بهم پیچیده اش...بی منظور نگاهش به روی صورت زنی مقابلش سنگین شد...زن پس از ثانیه ای پشت چشمش را نامحسوس نازک کزد و با کمی ناز گره روسری اش را شل تر کرد...نگاهش هنوز روی زن و عشوه هایش ثابت بود،کمی چشمانش را تنگ کرد...نگاهش را به آنی از چهره و اندام بی نظیر زن جدا کرد و حواسش را داد به مجسمه ی شیرکنار میز هوشنگ توکل...نامرد شده بود!!!شاید هم عوضی...شاید که نه!!!حتما...اما!!!اما قلب زنگار گرفته می تپید..بیشتر از هر وقتی...تندتر شدن ضربان قلبش..تشنج نبض های درمانده ی جانش!!!از کی شروع شده بود؟؟شاید شروع انقلاب احساسات در هم پیچیده اش،به شانه ی نحیفی می رسید که شد مامن گاه اشک های دلتنگی اش!!!

یا شروعش بر میگشت به صورت قاب گرفته ی ترگل میان چادر سفید نمازخانه ی بیمارستان!!! شاید...

پوفی از کلافگی سر داد و باز به جان موهای بی نوا افتاد... زمان نداشت... این شروع زمان نداشت!!! تعریف هم نداشت... حال واحوالی که از سر می گذرانند، باعث می شد که روی خاکسترهای به جامانده از شک، آب یقین بریزد!!! وقتی که مطمئن بود که پایانی برای حس ریشه دوانده در تن!!! نیست...  
- یعنی چی عمو هوشنگ؟؟

هوشنگ از روی صندلی گردانش بلند شد و بسته ای پول را از روی میز برداشت و کنار گاو صندوق قدیمی اش یک زانو نشست.....

- سامی جان، من فکر میکردم مبلغ وامت زیر 50 تاس، نه بیشتر!!! تو اون روز نگفتی 300 تا عمو جان... بعدم من به هوای ضمانت بودم، نه وثیقه!!! سامیار از روی کاناپه همانند فشنگ از جا پرید... ناباور به هوشنگ، که خون سرد دوباره به صندلی تکیه زده بود، خیره شد.....

- اما عمو، من رو حرفت حساب کرده بودم....

- سامی من یک کاسب کارم، یک آدمی که از بچگی پادوی بازار بوده... محتاط بودم تو کاسیم که حالا این!!! شدم....

و اشاره ای به نمایشگاه بزرگ لوازم خانگی اش زد...

- توقع نداری که ریسک کنم یک وثیقه چند میلیونی مو رهن بانک بزارم تا تو بتونی وام بگیری؟؟  
سامیار دودستش را میان موهایش فرو برد و مات زده به سرامیک های براق زیر پایش خیره شد... دست و پا زدن میان باتلاق به راه انداخته ی متین برایش بس نبود!!! که حالا جا خالی دادن قول و قرارهای هوشنگ و رو هوا رفتن وام لعنتی اش هم به آن اضافه میشد.....

- سامی جان، من یک پیشنهاد دارم برات...

سامیار با حرص و پره های بینی که مدام و پشت هم باز و بسته میشدند، سر بالا آورد!!! به سوییچ و عینک روی میز چنگ زد... باید حرفی میزد، باید!!! باید درشتی را بار مردک میکرد...

- پیشنهادت بخوره تو سرت...

روی پاشنه ی پا چرخید و با قدم هایی بلند به سمت در پرواز کرد و فقط صدای پر از خشم هوشنگ را شنید.....

- تو هم لنگه ی همون بهزاد، بدبخت تو حتی جرات رو انداختن به باباتم نداری...

ایستاد... نفس میان سینه اش زندانی شد، باید جواب میداد!! و باید خفه نمیشد... چرخید، فشار دندان هایش آنقدر زیاد بود که می ترسید ثانیه ای دیگر از هم فرو پاشد!! تصاویر دریدن آهو، توسط شیری گرسنه باعث شد که جری تر شود... تصاویر در همه ی ال ای دی های اطرافش پخش مشد... پخش میشد و وحشی ترش میکرد... به سوی هوشنگ خیز برداشت، هوشنگ تا به خود جنیبد یقه ی پسراننش بند دستان جوان پی رویش شد.....

- من لنگه ی اون مردیکه نیستم، یکبار دیگه اسم منو کنار اون بیاری، یادم میره که بابای ساسانی...  
و با ضرب یقه رو ول کرد، جوری که هوشنگ و صندلی گردانش محکم به دیوار پست سرش کوبیده شدند...

فرمان را می چرخاند و می چرخاند... هنوز هق هق های صفورا درون گوشش می پیچید، پشت چشم نازک کردن های شیدا به روی مادر همیشه آرامش!!! و دست به یقه شدن بهزاد و عارف و فحش های رکیکی که بهزاد مثل نقل و نبات از دهانش خارج میکرد... همه و همه هنوز همانند پرده ی فیلمی با پایانی باز، جلوی دیدگانش بود و حالا!!! هوشنگ گفته بود که لنگه ی بهزاد است... به هوشنگ گفته بود که سامیار صارمی را چه به بهزاد!!! بهزادی که آنقد دم گوش مشتری اش وز وز کرده بود و سودای زندگی عاشقانه را در سر زن انداخته بود، که زودباوری ها و هوس ها خط بطلان بکشد به روی خوشبختی های زن!!! و وقتی مهر طلاق پیشانی زن را سیاه کرد... بهزاد به او بفهماند که وعده های او فقط در حد سراب بوده و بس!!!.....

او لنگه ی بهزاد نبود!!! به هوشنگ گفته بود که اسمش را کنار اسم بهزاد نیاور!! چرت گفته بود...  
نفهمید کی ماشینش گوشه کوچه ی نور کز کرده است!!! و او بی قرار به یشمی کوچک خیره شده بود.....

راه فرار نداشت از خونی که آنها را بهم وصل میکرد... پسر همان پدر بودن، می شد... سامیار نامی که!!! حالا دخترک پشت یشمی ها را می خواست... بی دلیل... بی دلیل، بی دلیل... او را می خواست و هرروز هم که می گذشت فشار متین برای آوردن ترگل به تختش بیشتر میشد...

ترگل از کثافت بودن متین گفته بود، کثافتی که نمیدانست چیست؟؟ چیست که آنطور ترگل منزجر می شد از یاد جوانک کوتاه قد... وقتی که نام متین روی زبان ترگل جویده میشد!! به چشم می دید که دخترک شانه هایش از ترس جمع می شود و عضله های صورتش هم حتی!! درد می کشد.. به چشم می دید... و چرت گفته بود که لنگه ی بهزاد نیست!!! بغض گلویش را سفت کرده بود، اما بی شک به سفتی قلبش نشده بود... اما همان قلب سنگ شده دخترک را میخواست و شبی دیگر در نور را... و بوی پیازداغ دوست داشتنی را...

در محکم بهم کوبیده شد و سامیار مات و مبهوت میان حال ایستاده بود و در پاهایش جانی نمی دید برای تکان خوردن و به دنبال ترگل رفتن!!!..... زخم زیر ناف ترگل، نفس را در سینه اش حبس کرده بود، زجر کلامی که با درد از لابه لای دندان های کلیدشده دخترک بیرون پریده بود، قلبش را فشرده کرده بود... چرا ترگل نفهمید که او فقط می ترسد!!! می ترسد وقتی که ثانیه ای تعصبی دردآلود وجودش را لبریز می کند.. چرا نمی فهمید که او هم کاسه ی متین است و منزجر می شد از لمس تن ترگلش، توسط دست های سخت و شاید زبر متین!!! روی دو زانو افتاد، او فقط می ترسید... و کاش که نمی ترسید!!! و چقدر پست!! مرهم دردهای ترگل نبود که!!! درد هم میشد اگر ترگل صورتکش را کنار میزد... درد میشد!!!

روبه روی زهرا نشسته بود و با فنجان چایش سرگرم... صدای شجریان تمام خانه ی دنج و با صفای مادرش را پر کرده بود... ته دلش پوزخندی نقش بسته بود که نمیدانست به حق است و یا ناحق!!! زهرا راد حالا به تمام ایده آل هایش رسیده بود... همان همسری که همیشه ی خدا از بهزاد صارمی توقع داشت در کنارش بود و تکیه گاهش... بهزاد هم شاید همینطور... حالا شیدا را داشت.. زنی که پا به پای مهمانی های شبانه اش بود.. پابه پای پیک بالا زدن ها... این وسط فقط باید سامیاری!!! صفورایی زندگی شان می رفت روی هوا تا که پدر و مادرشان به ایده آل های زندگی برسند... زهرا همانند همیشه متبسم کنارش نشست، دست دور شانه های پسرک قد کشیده ی بدقلش انداخت و منتظر شد تا لب باز کند و از بی قراری اش بگوید... عارف کتابی از میان انبوهی از کتاب های کتابخانه، برداشت و بی حرف راهی اتاق شد و در با صدای آرامی بسته شد.. عارف شاید می فهمید که سامیار دلش تنهایی با مادر را می خواهد.....

-چته مامانم؟؟؟.....



سامیار فنجان را رها مرد، دلش بچه شدن خواست، دلش!! آغوش بی منت زهرا وقتی که بهزاد غرق سفرهای خارجی اش بود را خواست!!! عضله های بدنش با لمس شانه اش توسط زهرا، منبسط شد... سرش را روی سینه ی زهرا گذاشت، صدایش خش برداشت وقتی زبان در کام خشک شده اش چرخاند.....  
-خستم... خسته از خودم، از بدبختی هام، از تو... خسته از بهزاد، خسته از غیرت گند گرفتم که نمیدونم خواهرم داره تو ترکیه با یکی بدتر از بهزاد چی غلطی میکنه... خستم مامان... از دوییدنای الکیم... از آشغال بودنم.....

زهرا شانه ی او را فشرد، تا بحال سامی اش اینگونه ندیده بود، او حتی موقع طلاقشان هم انقدر درمانده به نظر نمی رسید، که حتی موقع ازدواج بهزاد هم سکوت کرد و!! و زمان ازدواج خودش هم... سامیار همیشه درونگرا بود، با صورتی که هیچ یک از اعضای آن، حسی از درون را به مخاطب تحویل نمیداد... از یک جایی به بعد سامیار را کمتر دید!! وقتی که خودش را سپرد به آرزوهای بی شمارش!! به آرزوهای بلندش... آهی عمیق از سینه اش بیرون کشاند... تلخ بود اندیشیدنش... تلخ چونکه سال ها میشد که سامیار به آغوشش پناه نبرده بود!! سالها میشد که آغوشش در حسرت لمس تن فرزندانش، خاک می خورد... و حالا سامیار کوچولو اش، بزرگ شده بود، قد کشیده بود و به مثال کودکی در آغوش تشنه اش مچاله وار نفس می کشید.....

-مامان جان، اتفاقی افتاده؟؟ واسه خودت، یا... یا صفورا!!! صفو.. را چیزیش شده مامان، هان؟؟

سامیار سرش را بیشتر به سینه ی او چسباند و دمی عمیق از عطر مادرش گرفت..... اتفاق؟؟؟ صفورا؟؟؟ کاش زهرا می گفت فاجعه ای رخ داده؟؟ این سوال در شرایطی که در آن دست و پا میزد، منطقی تر به نظر می رسید... که بعد هم جواب میداد، که فاجعه رخ داده است... که اگر ترگل، همراه این روزهایش می فهمید که به چه عوضی دلبسته شده است، نابود میشد!!! نابود...  
پلک هایش را محکم روی هم فشار داد و زبان را طوری دیگر چرخاند.....

- من یک دختری رو دوست دارم، دوسش دارم چون شبیه هیچ کدوم از شماها نیست... نه تو، نه دخترت و نه زن فعلی شوهر سابقت... من... دوسش دارم..

در نور را که باز کرد، دیبا با دهانی وامانده خیره ی سر بی مویش شده بود... و حمیدی که مشخص بود دوباره برای شاید، کتک زدن به نور برگشته بود!!! دیبا دست روی دهانش گذاشت...

-ت...تر...رگل...چیکار...کردی؟؟

چشم های ترگل حالا هیچ رنگی نداشتند!!!کلامش هم هیچ نداشت!!!

-بابام؟؟

دیبا هنوز متحیر از تاسی سر ترگل بود...به زحمت دوباره لب باز کرد...

-خو..خوبه...دکتر...دکترها گفتن خطر..رفع شده...ولی برای محض اطمینان تا فردا بخش مراقبت

های ویژه باید باشه...

نبض کم کم ریتم برداشت و خون ها حالا کمی در رگ ها جریان گرفت!!!حمید که سویچ به دست

نزدیک شد...اخم های درهمش با دیدن سر تاس شده ته تغاری دوست داشتنی سیدمرتضی...تابه تا

شد...ترگل از نگاه بهت زده ی حمید گذشت وروی برگرداند...

در نور محکم بسته شد...

-حمید به جون خودت دستت روش بلند شه...اسم منو دیگه نمیاری...فک کردی چیکاره ی

ترگلی؟؟

ترگل در شیشه ای را باز کرد!!!رقت انگیز شده بود؟؟خودش میدانست...حالا برای کتک نخوردن

باید قسم جان کسی وسط کشیده می شد!!!حالا همه برایش دل نمی سوزاندند...

-کاریش ندارم...

بازویش از پشت سر چنگ خورد...ایستاد!!!نوبت جواب پس دادن بود؟؟نوبت پس دادن دروغهای

احمقانه ای بهم دوخته بود...پنهانکاری های تهوع آور...او چه بود برای سامیار صارمی؟؟چرا یادش رفت

تمام عهدهایی که با خود بسته بود!!از اعتماد نکردن به هیچ!!به هیچ مردی....

-چیکار کردی با خودت دیوانه...مثلا بگی خیلی ناراحتی؟؟

برگشت و باز چشم های بی روح و یخش را بند چشمان پر پوزخند حمید کرد...باید لب

میگشود...حتی کوتاه...چون تمام آنچه که باید می گفت را فقط و فقط به آسید مرتضی می گفت!!!و بس...

-من...من...نمی دونستم همکلاسیم دوست متینه...تا همین امروز...

ودستش را کشید..محکم...بس بود...جواب پس دادن به برادر بس بود...داخل اتاق چپید و ناگهان

دلش برای جایی پر زد!!!جایی که سالها پیش کنار حوضچه اش دوست داشت آب تنی کند!!!رویاهای آن

روزهایش بکر بود و هنوز هم صورتی!!!هیچ کس آن رویاها را چرک نکرده بود...

با دست وپایی که از شدت اضطراب یخ شده بود...بی قرار به لب های پرستار خیره شد که بهم بخورد واز وضعیت پدرش بگوید،دیبا دیشب با تته پته گفته بود،اما باز باید خودش می دید تا مطمئن میشد... پرستار با بی حالی و خواب آلودگی کله ی صبح که چاشنی آن شده بود،چشم از مانیتور گرفت....

-بیمار،مرتضی توفیق،خطر رفع شده،امروز پزشک معالجش میاد دستور انتقال به بخش رو میده....  
وبا صندلی چرخانش پشت به ترگل چرخید و لیوان چای پرنگش را از روی میز برداشت...ترگل عقب عقب گام برداشت،تمام انرژی اش به یکباره خالی شد،بی رمق روی نیمکت افتاد..دستش مشت شد روی قلبش!!کلامی برای شکر نمی یافت...لب پایینش میان دندان ها فشرده شد،سر بلند کرد وبه مهتابی های سقف خیره شد..قلبش اینبار از شدت خوشی داشت می ترکید!!!باید بلند می شد ومی برید...از بیمارستان می گذشت...از خیابان های آشنا و غیر آشنا!!باید عبور میکرد..از شهرش هم!!!می می رفت به جایی که که مامن گاه دردها بود..مرهم زخم ها بود!!!باید می گذشت از همه ی تعلقات.....وچه خوب که آسید مرتضایش حالش دوباره خوب شده بود!!!باید نظرش را ادا میکرد....

بی رمق کوله اش را روی دوشش انداخت...فقط موبایل درونش بود وشارژرش!!!به چیزی نیاز نداشت...نه لباس!!!نه روسری های رنگارنگ ونه هیچ چیز دیگر!!! مقنعه اش روی پیشانی اش کشیدوتمام تلاشش بود که پارچه ی سیاه حتی ذره ای به عقب نرود....

صافی جلویش نبود که کلافه از شلوغی اش شود...کارت را درونش قرارداد...موجودی حسابش را چک کرد،بس بود...اندازه ی بلیط رفت وبرگشتش وشاید بیشتر می شد...چند ماهی بود که دست به یارانه اش نزده بود...کارت دیگرش را در آورد،موجودی این کارت زیاد بود...قیمت سکه ها بالا بود ونفقه هایی که هنوز درونش خاک میخورد....

مرد جوان بلند فریاد میزد؛تهران مشهد...تهران مشهد...جانمونی!!!

باید می رفت وچند روزی بی منت کنار آدمی نفسی میکشید که بخشنده بودنش زبان زد عام وخاص بود...از پله ها بالا رفت،بلیط را کف دست پسرجوان گذاشت...صندلی پشت راننده جایش بود...بی حوصله کنار پنجره نشست واهمیت به زنی که تسبیح میان دستش بود ومدام ذکر می گفت نکرد...

هنوز وارد جاده ی اصلی نشده بودند... که موبایل درون کوله اش لرزید... نرگس بود... گو آنکه دیگر کسی نگرانش نمی شد!!! همه فقط می خواستند آمار رفت و آمدش را داشته باشند... پوزخند زد، که امتدادش نوار سبزی بود که کشیده شد!!!

-ترگل جان...

جان!!! جانش که هنوز روی تخت آرمیده بود زیر سیم ها ولوله ها!!!

-کجایی خواهری؟؟ دیبا با گریه زنگ زده و گفته نیستی، که جوابشونو نمیدی....

-دارم میرم مشهد... تو راهم...

شاید اگر طلعت بود، می گفت که خودسر شدی؟؟ که دختر چه معنا دارد تک و تنها راهی مسافرت شود!!! ولی ترگل یادش بود که سالهایی نه چندان دور حمید یک سرشب زنگ زد و گفت با بچه ها در جاده چالوسم... طلعتی جانش اخم نکرد... غرغر هم نزد!!! نگفت که بی خبر کجا؟؟ تنها کجا؟؟ با یک گروه جوان کجا؟؟ خندید... گفت بچه ام هوای دریا دارد!!!

-ترسیدی؟؟ الهی بمیرم... دیبا گف چی شده، تو نگران نباش... بابا حالش خوبه.. زودی میارنش بخش... من برایش همونایی که میدونم رو توضیح میدم..

از لحن همیشه مهربان نرگس بغضش گرفت!!! شاید نرگس کمی زود به قضاوتش نمی نشست!!!  
-من نرگس...

بغض و نگاه های اعصاب خورد کن شاگرد شوfer اجازه ی بیشتر حرف زدن را به او نداد...  
-قربونت بشم... من میگم به مامان که داری میری زیارت... الهی من بمیرم که دیروز این همه کتک خوردی.... دستم به حمید اگه برسه، میدونم باهاش چیکار کنم!! بعدم من به مامان گفتم که هم استاد تو می شناسم، هم پسر شو... اصلا هم ترگل نمیدونسته پسر به مامان دوسته... وگرنه مگه احمقه که...  
دیگر نمیخواست بیشتر از دلسوزی های نرگس بشنود... احمق بودن مگر شاخ و یا دم داشت؟؟ پس چرا او نه شاخی روی سر می دید و دمی به دنبالش!!!

-نرگس، قطع کنم؟؟

حزن صدایش، و خستگی تارهای صوتی اش دل نرگس را از آنسوی خط ریش کرد... او هم با بغض ادامه داد..

-فدات شم... سلام همه مونو به امام رضا برسون...

نیمه شب بود و تابلوی تهران، مشهد هنوز کیلومتر زیادی را نشان میداد... و زن کنارش، خروپف میکرد و تسبیح از میان دستانش رها شده بود... اما ترگل خواب به چشمانش نمی آمد... به سیاهی جاده خیره شد...

متین راست می گفت؟؟ کجا من من کرده بود؟ یادش نمی آمد... کجا آنهمه دل متین را پراز کینه کرده بود!!! عقب رفت.. فیلم عقب رفت و ترگل در سیاهی شب پرت شد به خاطره ای شاید دور... روبه روی حاج لطف الله بود که چادر را به رویش پرت کرد!!! پارچه ی سیاه را!!! با خشم... با درد!!! با... شاید غرور فریاد زد که من دختر آسید مرتضام... من راه راستم کج نمیشه!!! تکیه از صندلی گرفت و چشم از سیاهی ها نه!!! تلخ زیر لب تکرار کرد.. -کج شد وقتی که سامیار شد بت خواستتم!!! وقتی که دروغ شد نقل زبونم!!! وقتی که... وقتی که دست و پا زدند و هیچکی ندید...

عصبی باز تکیه به صندلی داد... باید چشم می بست.. هنوز راه زیاد بود و موریانه ها هم زیادتر!!! اتوبوس که نگه داشت و کمک راننده با لوتی گری به سلامتی گفت... با مکث از جا برخاست.. آخرین نفری بود که از پله ها سرازیر شد...

صبح بود و ترمینال مشهد کمی خلوت تر!!! نزدیک راننده ای ایستاد و بی قرار در بست برای حرم گرفت... چرخیدند و چرخیدند!!! خیابان ها را نمی شناخت... قرار بود نزدیک حرم پیاده اش کند... اما مجسمه هایی که به سوی گنبد خم شده بود و سلام میدادند، باعث شد که بخواهد همانجا پیاده شود... پا روی آسفالت گذاشت... به لرزش گوشی و ملودی آن میان کوله اش توجهی نشان نداد...

میان آدمک های مصنوعی ایستاد... آنان که خشک بودند و سرد و بی روح خم شده بودند... او که نفس می کشید و شاید روحی هنوز در کالبدش جان داشت!!

خم شد و نمیدانست چه بگوید!!! لعنت به خودش و سواد نم کشیده اش...

هر گامی که جلو می رفت، گنبد به او نزدیک تر میشد!!! از خیابان رد شد...

دستی به مقنعه ی عقب رفته اش کشید، دستپاچه کمی جلویش داد و یادش آمد که چادر ندارد!!! مغازه ای چند قدم دورتر، طاقه های چادر رنگی را به دیوار تکیه داده بود... نه!!! چادر ندوخته به کارش نمی آمد!!! لب هایش داشت آویزان میشد... که نوجوانی سیه چرده فریاد زد.. چادر دوخته شده... 10 تومن...

اشاره ای زد به پسرک...از میان چادر های رنگارنگ ونازک ،چادری خاکستری را بیرون کشید  
وقبل از آنکه پولی بدهد روی سرش انداخت...برای قد وقواره ی کوتاهش اندازه بود...تای پول را باز  
کرد ودر جواب خدا بده برکت نوجوان هیچ نگفت...

دو طرف چادر را گرفت...حالا کمی نزدیک تر شده بود وکبوترها را میدید که در آسمان هشتم به  
پرواز در آمده بودند!!!بغضش فقط و فقط از دلتنگی برای صاحب آنجا بود...

من که تو سیاهی ها...از همه روسیاه ترم...

میون اون کبوترا با چه رویی پیرم...

بینی اش چین برداشت وآسید مرتضی جلوی دیدگانش نقش بست وشال گردن سبزش وعطر  
همیشه خوش بویی که به نبض روی گردنش میزد!!!چادر را بیشتر به روی صورتش کشید...دست دراز  
می کرد شاید گنبد در آغوشش جا میشد وشاید خودش در میان طلایی ها حل میشد...

زن سیاه پوش متبسم میان کوله اش را گشت،دستی به جیب های ماتتویش کشید وخوش اومدی  
زیر لب زمزمه کرد...

یک دلش می گفت برو...

تو نترس تو راهی شو...

به سیاهی فک نکن...

تو یک زائری برو...

گوشه ای از صحن وسرای مفروش شده چمباتمه زد...و به حوضچه ی آب خیره شد...خودش را  
دید که با جیغ وخنده دورتا دور آن میدوید...در حالی که حمید با پیاله ی طلایی پر از آب دنبالش  
میکرد...موهایش را دو گوش بسته بود طلعت!!!می خندید و می دوید...و آسیدمرتضی دست به آسمان  
بالا برده بود وزیر لب ذکر میگفت....

قهقهه میزد وهرچنددقیقه یکبار کبوترهای خوشبخت بر آسمان گنبد به پرواز در می آمدند...آن  
روزها دم وبازدمش پر از حس زندگی بود...اما امروز و زیر چادر نازکش بازدمش را درد پر  
میکرد...دردی عمیق که باعث میشد سینه اش را تنگ شود....

کمی مات زده به گنبد خیره شد...کمی لال شد وحرفش نیامد...کمی خجالت کشید وسر پایین  
انداخت....کمی دلش گرفت از بازی زمانه وبغض کرد...کمی!!!

وبعد از کمی سرد شدن آتش دلش، از مکان امنی که کسی به قضاوتش ننشسته بود بیرون زد...  
تشنه بود و هوا رو به غروب می رفت... با زبانش لب هایش را تر کرد... چادر روی شانه اش افتاده بود... مسیر پیش رویش پر از آدم بود و ترافیکی که سرسام آور بود و ترگل کلافه از میان ماشین ها گذشت، تشنه بود و چشمش سوپر مارکتی نمیدید...

کمی جلوتر با بطری آب معدنی به دست خود را روی صندلی عقب سمند زرد رنگ انداخت... درب بطری را به هم پیچاند و سرش را بالا برد و قلپ قلپ آب را راهی حلق و گلویش خشک شده اش کرد... راننده مدام موج رادیویی اش را عوض میکرد و صدای خش خشش باعث شد که ترگل بی حوصله چشم روی هم بگذارد...

-حاج خانوم مسیرتانه نگفتن؟؟

حاج خانوم؟؟؟ کی چشمش کعبه را دیده بود که خودش خبر نداشت!!! دوست نداشت زبانش را که دوروزی میشد روزه ی سکوت گرفته بود را در کام بچرخاند!!! وگرنه جواب داشت... که با خشم بگوید که هنوز قسمتش کعبه دیدن نشده که در پس اسمش حاج خانوم بچسبانی مردک!!!  
-چهارراه زرینه...

-ها او وخت، کجایه زرینه؟؟

سرش را تکیه به صندلی داد و پوف محکمی کشید... موبایل را از کوله اش در آورد... چشمش به میس کال ها که افتاد نگران تماس با نرگس سادات را برقرار کرد... پلک چپش مدام بالا پایین می پرید... با دلی لرزان، ترسان اندیشید که نکند برای آسید مرتضای عزیزش اتفاقی افتاده باشد!!!  
هنوز الو گفتن نرگس را نشنیده بود که به بی قرار به حرف آمد!!!

-نرگس بابا حالش خوبه؟؟

صدای نرگس را به زحمت می شنید و آرامشش هم را!!!

-آره داریم از ملاقاتش میایم... فردا پس فردا مرخص میشه نگران نباش... فقط خیلی بی قرار توئه...

دستش را زیر چادر رنگی اش روی سینه گذاشت و مشتی بی جان را نثار قلب پرطپشش کرد... حرفی دیگر برای زدن نداشت... نه رویش را داشت و نه دلش را...

-چرا جواب تلفن رو نمیدی؟؟ طلعتی جان نگرانته.. مدام غر میزنه چرا سر خود رفتی مشهد...

تر گل..تلخ پوزخند زد به نگرانی طلعت که فقط برای سرخود شدن دخترش است وبس!!نگران دل شکسته اش!!!نگران روح زخمی دخترش!!!نگران دل پرکینه اش...هیچ...فقط نگران بود که دخترکش شاید از این پس در مشتش نباشد...پوزخندش غلیظ شد...وانتهای پوزخندش به لمس قرمزی ها بود وبس!!!

-حاج خانوم،نگفتن کجای زرینه؟؟

طاقت نیاورد!!عصبی از همه ی تنش های آوار شده بر سرش به روی مرد جوان توپید...

-من مکه مشرف نشدم که شما بهم میگوید حاج خانوم....

وصدای خش خش ها نزدیک بود که دیگر به گریه اش بیندازد...گوشی را کنار گوشش گذاشت...صدای طوبی ولحن آرام بخشش گویی آب سردی بود که به رگ وپی بدنش تزریق شد...طوبی منتظرش بود...طوبی منتظرش بود و طوبی میدانست که ترگل از صبح نفسش در هوای معطر شده از خورشید هشتم جاری است...ولی منتظر شده بود که خود دخترک زخم خورده به سراغش آید...

هنوز دستش روی زنگ نرفته بود، که دری باز شد و آغوشی بازتر واو حل شد در مهربانی ها!!!حل شد در قضاوت های ننشسته و حل شد در آغوشی که کاش مادرانه ها را می چشید...قطره ها بی آنکه بفهمد سینه ی طوبی را خیس کرد...هم دلش پر بود..هم دلش زخم داشت...و هم دلش شکسته بود...

کمی بعد روی تخت ،کنار باغچه ی عریض طوبی نشسته بود و بی آنکه کلامی بر زبان آورد گل وگاوزبان دم کرده ی خوش عطر را مزه میکرد...و طوبی هم با تبسمی محو خیره اش بود...  
-شانست،امشب مهمان دارم از همکاراس،از دیدنشون مطمئنم خوشحال میشی..

ترگل لیوان نیمه شده ی معجون آرامبخش ،را درون پیشدستی گذاشت..نگاه خالی از هر حسش را بند نگاه مشتاق طوبی کرد...

-مطمئن نباش...

از جا برخواست ،کوله را بی رمق از روی تخت برداشت...

-کجا استراحت کنم؟؟

-مطمئنم اتفاقا...مهمونام یک عالمه دوست داشتنی ان...

ترگل تهی شده،با شانه هایی فروافتاده...چشمهایی که می رفت که باز پر شود به حرف آمد و کمی فقط کمی تن صدایش را در حیات دنج وباصفای طوبی بالا برد..



-چرا عادی برخورد میکنی؟؟ چرا نمی تویی به روم...چرا صدات بالا نیست...چرا جوری رفتار میکنی که بابام سره بی فکری های من رو تخت نیفتاده...چرا سر وشکلمو نمی بینی که شازده پسر ت حمید چیکار کرده؟؟

طوبی برخواست ولبخند زد!!!ترگل همیشه همینجور بود...طغیان کردنش را می شناخت...همان طغیانی که در حیاط نور به راه انداخت...آن روزها حالش عجیب نبود،شکست خورده بود...و تازه طعم تلخ درد را روزگار به او چشاند بود و تازه دریچه ای دیگر از زندگی به رویش باز شده بود!!!اما حال امروزش، حال غریبی بود!!!حال کسی که ناباور است...حال کسی که باور ندارد،از عزیزی زخم خورده باشد...حال امروز ترگل غریب بود و طغیانش هم غریب تر!!!

-لبخند ژکوند زن خاله...بگو،ترگل چرا احمقی؟؟چرا باز بازی خوردی..بگو خسته نشدی از بچه بازی هات؟؟بگو،اذیت کردن بسه...چرا نمیگی؟؟چرا نمیگی؟؟؟

دوزانو روی موزاییک های سرد پاییزی افتاد و شانه های کوچکش به هق هق بلندی لرزید...طوبی با طمانیه به سمتش رفت و دست زیر بغلش انداخت و آرام گویی که کسی پشت در فالگوش ایستاده است،زمزمه کرد...

-چون از یک عاشقه کور و کر، توقع عاقل بودنو ندارم...مواخذه ات هم بمونه واسه بعد...حالا پاشو....

روی تخت اتاق مهمان نشاندش...لبه ی تخت روبه روی ترگل نشست و اشک های رو گونه هایش را پاک کرد....

-بعدا حرف می زنیم مامانم...استراحت کن..

کسی گونه اش را نوازش میکرد...هنوز خواب بود و در خواب صفورا را در میان لباسی سرخ، روی قایق میدید...که به ترگل اشاره میزد که پارو زند!!!باز نوازشی که از سر گرفته شد!!!صفورا به رویش لبخند زد و باز اشاره کرد که پارو زند،تا که خواست پارو ها را تکانی دهد،لبخند از صورت دخترک سرخ پوش محو شد...باز نوازش هایی که در تلاش بودند که او را از رویایی عجیب بیرون کشاند....

درز پلک که باز شد به اختیار خودش نبود...دخترک با موهایی دو گوش بسته، به رویش لبخند میزد...چشم های عسلی درشتش!!!عجیب زیبا بود...درست هم نفس هم بودند!!حالا چشمان خواب زده

ی تر گل بازه باز شد، و تصویر دخترک روشن تر!! و واضح تر... نیمخیز شد و دخترک کمی عقب تر رفت و خندید...

کمی چشمانش را به هم مالید... دخترک سلامی داد و تر گل بهت زده جوابش را داد و حواسش را داد جایی در بیرون اتاق... صدای مهمه می آمد...

خواست دستی به مقنعه اش بکشد، که مفهمید روی سرش نیست، و سر بی مویش و موهای کوتاهی که کف دستش را مورمور کرد...

دخترک چشم عسلی هنوز خیره اش بود... تر گل اما دخترک انگشت اشاره اش را به دندان گرفته بود... با کنجکاوی که مختص کودکان همان سن بود و زیادی هم به نظر تر گل شیرین می آمد پرسید..  
- شما عموید؟؟

عمو؟؟ تر گل بعد از ساعتها، لبش به لبخند باز شد... عمو!!! دستی دوباره به سرش کشید و حرکت جنون آور چند روز گذشته اش یادش آمد... خنده جمع شد و جایش را پوزخندی تلخ گرفت...  
از جا برخاست و بی آنکه جواب کنجکاوی چشم عسلی منتظر را بدهد... روسری که به همراه سارافانی سبز را طوبی برایش آماده گذاشته بود، برداشت و روی سرش انداخت و از آینه دید دخترک را که بهتش ثانیه به ثانیه بیشتر می شد... با شیطنت برگشت... جلوی پای او زانو زد.. گونه های او را از دو طرف محکم کشید..

-حالا خاله شدم... اسمت چیه خوشگل خانوم؟؟

چشم عسلی با موهای دو گوش بسته ی مشکی اش خودش را کمی عقب کشید، کمی مکث کرد و وقتی دید که به راستی چشمان سیاه پیش رویش، و آن لبخند شیرین و آن ظرافت شاید مختص خاله هاست نه عموها... به حرف آمد..

-من یلدام... چرا مو نداری؟؟

تر گل از هم صحبتی با یلدا خوشش آمده بود.. دخترک زیبا بود و شیرین زبان... و مهمتر که کودک بود و دلش پاک... کودک بود و به خودش اجازه نمیداد که حکم کند... که دل بشکند.. که دروغ بگوید.. که پنهانکاری کند... کودک بود و اسکناس دو هزار تومانی با ده هزار تومانی برایش فرقی نداشت... که او همان کیم عروسکی دنیایش بود!!!

-کسی که موهامو کوتاه کرد، اصلا حواسش نبود که من بی مو زشت میشم..میشم مثل  
عموها...یادش نبود..

چشمانش را با زغم پر کرد ولی ادامه داد...

-چون دلش شکسته بود...از موهای من دلش شکسته بود...از کسی هم که موهای منو دوست  
داشت دلش شکسته بود..

دخترک سر در نمی آورد...حق داشت...او را چه به دنیای متعفن بزرگترها!!! او را چه به دنیای دروغ  
ها...نیرنگ ها...چه خوب که او هنوز در سرزمین رویاها ، عروسک بازی میکرد...و گمان میکرد که  
خانوم بزی هست که شنگول و منگول و حبه ی انگولش را از شره گرگ گرسنه در امان دارد!!! که همیشه  
شاهزاده ای هست که به دنبال لنگه ی دیگر کفش بلورین سیندرلایی باشد...

دخترک چشم تنگ کرد و تا خواست دوباره سوالی بپرسد..ترگل متبسم بوسه ای آبدار را روی  
گونه های تپل و سرخ یلدا کاشت و از جا برخاست...از روی بلوز مشکی اش ، سارافان سبز را  
پوشید...رنگ و رویی نداشت...چانه بالا انداخت...اهمیتی نداشت...روسری را کیپ دورتا دور صورتش  
کرد...آهی کشید دیگر از موهای سرکش خبری نبود...که چه خوب که نبود...دستگیره را پایین داد!!!  
و اولین کسی که چشمش به آن افتاد..مرد جوانی بود که متبسم سری برای طوبی تکان  
میداد، سنگینی نگاهش آنقدر زیاد بود که مرد به سرش زاویه داد و نگاه خیره ی دختر جوانی که یلدایش  
هم کنارش ایستاده بود را شکار کرد.....

ترگل دستپاچه دستی باز به روسری اش کشید...وچند گام به زحمت به جلو برداشت...طوبی با  
سینی چای از آشپزخانه بیرون زد و با دیدن ترگل و سکوت جمع...سینی را روی میز گذاشت و با صورتی  
که گل از گلش شکفته بود، کنار ترگل مسکوت و یخ زده ایستاد...یلدا دست ترگل را رها کرد و با هیجان  
خودش را روی پای مرد جوان انداخت...و ترگل دید که دخترک چشم عسلی چطور با هیجان و آب و تاب  
از بی مویی او به مرد می گفت...مرد جوان که همان چشم ها را با کمی روشنی ، ارثیه ی دخترک کرده  
بود، بی حرف فقط گوش میکرد!!!

-معرفی میکنم، ترگل خواهرزادم...

ترگل هرچه کرد لبش به تبسمی هرچند محو باز نشد..خیره ی مرد جوان بود که چطور خیره اش است...چطور خیره ی چشمان بی روح شده اش است وگویی که می خواند درد نگاهش را!!!به زور طوبی روی یکی از مبل ها جای گرفت...ارسلان بود که دستی به شانۀ اش کشید...

-خوبی دخترم؟؟چه عجب!!!ما شما رو دیدیم...

ترگل معذب از لمس مردی غریبه ی هرچند آشنا!!!نهایت تلاشش را کرد که شانۀ ی مور مور شده اش را از پس لمس جمع نکند...نگاهی به جمع انداخت...در نگاه اول زنی را دید با ناخن های لاک زده،از آن لاک های جیغ خوشگل..که ترگل همیشه دوست داشت رنگش را...و موهای هایلایت شده که یک وری روی پیشانی اش ریخته شده بود..کت ودامن فیروزه ای رنگ وپاهایی که روی هم انداخته بود ولبخندی که تمام صورتش را گرفته بود...

حوصله نداشت،هیچ!!!چه چیز هیجان انگیزی را در وجود او میدیدند،که آنطور سراسر از لبخند ژکوند براندازش میکردند!!!

-ترگل جان همیشه همینطور کم حرف هستند؟؟

جفت ابروهایش بالا پرید!!طوبی مشغول ماست مالی کردن رفتارخ خواهرزاده اش شد...اما او متعجب به مردک خیره بود...ترگل جان را از کجا آورد!!!نیامده دایه مهربانتر از مادر شده بود!!!ترگل یاد بهزاد افتاد...خب البته نه به جنتلمنی او!!!کراوات زده بود...اما به مانند او صورتش سه تیغه بود وبرق میزد و بوی عطری که مشامش را که نوازش نه!!!آزار میداد...و دست هایش!!!دست هایش!!!به گمان که لطیف بودند وبرق حلقه ای که در انگشت دومی دست چپش بود...باز به دست هایش خیره شد!!و یاد دست های دوست داشتنی افتاد...دست هایی که جانش بود!!!دست هایی که لطیف نبود...زمخت بود...اما عجیب بود...آرامشی از سر انگشتان آن دست ها به وجودش تزریق می شد عجیب بود!!!دست هایی که همیشه با اینکه مدام کیسه زباله خالی میکرد!!مدام...باز هم بوی گل میداد...آن دست ها را میخواست...آن دست هایی که صاحبش از دروغ های ریز ودرشت دخترش رنجیده بود...

باز دمش بی نهایت عمیق بود وکلافگی اش را شاید به وضوح،جمعی که در آن نفس می کشید، حس کردند...کمی خجالت زده شد،سرش را پایین انداخت...داشت آبروی طوبایش را دستی دستی با احمقانه رفتار کردن به باد میداد!!!باید کمی بر خودش مسلط می شد!!!

-خاله...موبایلت زنگ میخوره...

تا که ترگل خواست دهان باز کند که به جهنم!!! موبایل لرزان را دخترک به گمان زیادی فضول روی پایش انداخت... دوست داشت سر او دادی بکشد!!! و بگوید!!

پوفی کشید!!! بگوید چه؟؟ ناچار باید جواب میداد!!! همه باهم مشغول گپ زدن بودند... اما مرد جوان روبه رویش خونسرد به تک تک حرکات او خیره بود... کلافه از دریدگی چشمان مرد جوان... از جا برخواست و با دیدن اسم منابروهایش درهم شد و ناچار نوار سبز را کشید...  
- دختر خوبی؟؟ ببخشید سلام... میدونی چقد زنگ زدم.. کجایی تو؟؟ چرا دانشگاه نیستی؟؟ نمیگی ما نگران میشیم..ها؟؟

تا خواست لب از لب بگشاید، صدایی را از آنطرف خط شنید... همان پیچ پیچ های مزخرفی که میان او و او!!! روان بود... لعنت به او... که به زمینش زد... لعنت!!!  
- سلام

- نگفتی تو کجایی؟؟ میدونی چقد الی بدبخت زنگ زده... من تازه چقد!!!  
وتا خواست باز حرف زند صدای کوروش!!! آری کوروش بود که صاحب پیچ پیچ ها بود!!! که می گفت!!! بگو کجاست؟؟ خبر بگیر...  
- من مشهدم... فعلا قصد برگشتن ندارم...

بهت من را از آنسوی خط ها را هم می دید... و نمیفهمید دلیل بهتس را!!! مگر نه اینکه او هرروز هرروز سر از سواحل و جزایر قناری در می آورد!!! حالا او هم مشهد بود که می ارزید به هزاران قناری و چه چه شان!!! چه عیبی داشت؟؟  
- ترگل!!!

- هوم؟؟  
- میگم... میگم تو از سامی خبر نداری؟؟  
چقدر با ملاحظه و محتاط می پرسید... ترگل پوزخند زد تلح اندیشید که ؛ راحت باش ، راحت باش... پیرس، تا من هم به همان راحتی بگویم که جهنم هم که باشد دیگر مهم نیست... و وای از قلبی که ترسید از مونولوگ های صاحبش ولرزید!!! عاجزانه ، ساده ترین جواب را انتخاب کرد...  
- من نمیدونم کجاست...

- آخه... آخه میدونی... موبایلش در دسترس نیست.. نه خونه.. نه مغازه... نه استاد راد خبر داره....

ترگل بی رمق لبه ی پنجره نشست!! دل ناله کرد؛ نه ...دیگر حماقت بس است!!چقدر پر حاشیه شده است زندگی به گند گرفته ات!!رها کن خودت را از حواشی!!!به درک بگو...به درک بگو که نمیدانید کجاست...مگر من چکاره ی او هستم که بدانم...

انگشت کشید به شیشه ی بخار گرفته!!!بغضش گرفت از هیچکاره بودنش!!!

-نمیدونم کجاست...

و شنید که منا بی حوصله به کوروش گفت - (تری هم نمیدونه!!!)

-خوب خوش بگذرون، منم یکجوری سره این استادای سریش رو شیره می مالم، زودی هم می بینمت..باید برام تعریف کنی همه چیز رو...من که هنوز از قضیه سردر نیاوردم...

-منا!!!

-جونم تری جونم...

-به کوروش بگو...متین مردابه!!شاید فرو نره تو اون مرداب...بهش بگو ولی وقتی زیادی کنار مرداب بایستی...حداقل بوشو میگیری....

وبهت و تعجب و همه را پشت خط ها گذاشت و لمس کرد هر چیزی را که ارتباطش را با دنیایی که کیلومتر ها از آن فاصله داشت!!!

پرده را کناری داد و به حیاط نگاهی انداخت...از او خبر نداشتند و از ترگلی خبر میگرفتند که نحسی های این روزهایش را مدیون به او بی بود که چقدر زیبا رل بازی کرد و رفت!!!

از در اتاق بیرون که آمد عموی مهربان را روبه روی مرد جنتلمن دید که با هم شطرنج بازی میکردند!!طوبی و همان خانم شیکی که دیده بود، در آشپزخانه می گفتند و می خندیدند...یلدا روی مبل با عروسک هایش مشغول بود و مرد جوان با گوشی اش و می رفت....نمیدانست که به کدامین سو رود..ترجیحا پا به دنیای کودکان گذاشتن، کفش هایی آهنین ودلی سنگ شده نمیخواست...

-چه عروسکای خوشگلی....

دخترک و چشمان خوش رنگش همزمان هردو خندیدند!!!مهربانانه عروسکی را در آغوش ترگل جای داد...

-پس بیا این آتوسا بغل تو باشه...خیلی نق نق میکنه!!!من که از پشش بر نیومدم...شاید تو بتونی

آرومش کنی...

ترگل خندید...چه بلبل زبان!!!بیشتر از چهارسال به چشم عسلی نمیخورد..اما اینهمه روان حرف زدنش به نظر دوست داشتنی می آمد..تلفظ ها همه به درستی ادا میشد...و این برای ترگلی که تا هفت سالگی به پلاستیک،پیسالی ویا به لباس سباس می گفته است،زیادی شگفت انگیز بود...کمی آتوسا را لایبی داد تا بلکه کمی از شر نق نق هایش آسوده گردد...

بی وقفه یلدا برایش حرف میزد و ترگل دوست داشت که صبورانه گوشش را بدهد به حرف های بی غل و غش دخترک...دوست داشت او هم حداقل دقیقه ای رها شود در خیالبافی های کودکان!!!  
-سرت رو به درد آورد یلدا....

سراسیمه برگشت و مرد جوان را در فاصله ای مجاز به خود دید و نفسی آسوده کشید...زبانش نای چرخیدن در کام را نداشت...سری به معنای نفی جمله ی مرد تکان داد....  
-حوصله ی حضور ما رو نداری،نه؟؟

این مرد چه اصراری به تبدیل ضمیر جمع به مفرد داشت واین چه جمله ی صریحی بود به زبان آورد...درست بود که هیچ حوصله ایشان را نداشت!!!ما خب!!!  
-راحت باش...لازم نیست زیاد فک کنی که من دروغ بگی...میدونم حوصله نداری...

ترگل پلک روی هم فشار داد!!!تر!!!تزه های روشنفکری!!!یا هم که روانشناس بود؟؟..و یا شاید،روانپزشکی را طوبی سر بالینش آورده!!!همین الان گفته بود مردک که!!دروغ نگو!!که راحت باش...پس باید تمرین میکرد دیگر!!  
-روانشناسی؟؟؟

یلدا آتوسا را از آغوشش بیرون کشید و لبه ی پیراهنش را بالا داد و دهان عروسک را روی سینه اش گذاشت!!!امان از زنانگی ها که از همان سن کم در قلب دخترکان نفوذ میکند!!!امان از مادرانگی ها...نمیدانست!!!ما خب خجالت زده شد،از حرکت دخترک....  
-نه...به قیافه ام میخوره دکتر باشم؟؟؟

ترگل پر از پوزخند فکر کرد،چه نوشابه ای هم باز میکرد مردک...خب چشمان عسلی اش میان برنزگی یکدست صورتش و آن ابروهای پهن و دیگر زیبایی های ظاهری اش به دکتر بودن نمیخورد!!!بیشتر شباهت به بازیگرهای چند دهه قبل هالیوود داشت!!!وف از کجا به هالیوود رسید...خب شاید هم برزیل ویا مکزیک!!!

-من هامونم... و پدر یلدا...

ترگل نگاهی دوباره به یلدا انداخت!!! خب اگر هامون پدرش بود!! مادرش کجا بود؟؟؟ راستی هامون؟؟ چه اسم تکی.. یادش باشد اگر زهرا سادات کوچولویش پسر بود... هامون بگذارد!! به حنا هم می آید...

-کارگردان تئاترم... بعضی وقت ها هم دستیار کارگردان، یک وقتایی هم طراح صحنه، کلا آچار فرانسه ایم واسه خودم.... کارمم تهرانه... ولی خب الان سر پروژه ای نیستم... غنیمت شمردم پیام مشهد... ترگل سعی کرد ذهنش را متمرکز کند و سر در بیاورد، که چرا آقای هامون این همه حرف میزند!!! از او خوش صحبت تر در میان این جمع یافت نکرده است؟؟  
-پس خوب بلدین خودتونو صمیمی بگیرین با آدما...

سراسیمه دست روی دهانش کوبید!!! این چه حرفی بود که به ناگه از دهانش خارج شد... همین را کم داشت... اختیار قلب و دلش را که نداشت!!! حالا اختیار زبانش را هم از دست داده بود!!!  
آقای هامون چه دندان های یکدست سفیدی هم داشت نامرد!!! اصلا یلدا کوچولو را چه به جوانک پیش رو؟؟؟ نکند از حول حلیم همانند او به دیگ افتاده؟؟  
-خب خداروشکر.. قفل زبونت باز شد... منتها قلق داشت... که من قلقش رو پیدا کردم...  
-بابایی جیش دارم....

هامون متبسم چشم از ترگل حاج واج مانده گرفت وبا مکث از جا برخواست...  
-زودی یلدا که کار خرابی میشه....

ترگل از پشت سر خیره ی او و یلدایش شد... باید می پرسید که همسر آقای هامون کجاست؟؟؟ کلافه پوفی کشید.. خب به او چه ربطی دارد!!! از جا برخواست و برای پرت شدن حواسش خودش را درون آشپزخانه انداخت... تابا ماهرخ، آشنا شود....  
چنگی به موهایش زد... وای!!! بدتر از این هم نمیشد... بهزاد بود که رضایت متین را گرفته بود... رضایت گرفتن از مردک پستی مثل متین که به کنار!!! مدیون شدن به بهزاد و پوزخندش عذاب الیم بود برایش بی شک...

از دره کلانتری که بیرون آمد... بهزاد دستی به شانه اش زد و کمی به سمت سوزوکی هلش داد... نگاه خالی از حسش را به بهزاد و لبخندش دوخت، به گمان که رابطه پدر و پسری شان ترمیم



یافته!!!! دوخت و دوزها تمام شده... حالا باید لباس محبت و صمیمت به تن کند!!!! و بهزاد بشود همان پدری که یک عمر حسرتش را داشت؟؟؟ نه!!!! دیگر دیر بود.. نمیخواست...

نه!!!! نه حالایی که مادرش را در کنارش نداشت که در کنار عارف!!!! نه صفورایی که تا دید کمی برایش در دسر ساز شده است، دکش کرد آنسوی آب ها!!!! و نه مغازه ی خوشگلش را!!!! و.... و.... نه ترگلی که جنون خواستن را تزریق کرده بود به عقلش!!!! حالا دیر بود.. حالایی که شیدایی بود و شب های هیجان انگیزش!!!! نه دیر بود...

- هر وقت خواستی این لطف تو جبران میکنم بهزاد... نمیخوام زیر بلیطت باشم...

و راهش را کج کرد... به سویی که نمیدانست به کجا ختم می شود... و حالا هرچه فکر میکرد یادش نمی آمد عروسک کثیفش را کجا پارک کرده است!!!! شاید باید اول از شره گچ دست خلاص میشد!! بهزاد ماند و استیصالش... استیصال برای سامیارش... سامیاری که دندان در آوردنش را ندید.. بس که غرق بود در سفرهای دبی و تایلندش.. غرق بود در ماساژهای تایلند... راه رفتنش را هم ندید!!!! ندید لرزان راه رفتنش را....

دیده بود ،، سوگل و ترسش برای راه رفتن و پناهی که برای دخترکش بود.. اما آن روزها... حتی همان روزها هم پناه پسر کوچولوش نبود... در سوزوکی را باز کرد.. اما هنوز خیره ی سامیاری بود که حالا باز لرزان راه می رفت.. لرزان با شانه هایی فرو افتاده.. و باز هم پناه نبود.. حالا که دیگر از ماساژها.. از زن های اغواگر و حتی از شیدای دل فریب اشباع شده بود... باز هم پناه سامیارش نبود و کاش بهزاد نبود و بابا بود...

نفسش سخت از سینه بیرون آمد... خود را روی صندلی نرم انداخت... حالا شاید دیر شده بود برای جبران... حالا که دندان ها در آمده بود.. حالا که جملات را بی هیچ اشتباهی ادا میکرد... حالا که راه می رفت... حالا دیر شده بود!!!! سر روی فرمان گذاشت... دیر شده بود!!!!

با دست سالمش، گوشی را کنار گوشش گذاشت... بوق ها میخورد و کسی جواب دلتنگی اش را نمیداد.. کسی که همه کسش شده بود!!!! عصبی برگه ی جریمه را روی داشبورت پرت کرد... و با بدبختی ماشین را از پارک در آورد...

پلاک را که به دست مرد متشخص پیش رویش داد، با لرزش گوشی درون کیفش عذرخواهی کرد و گوشی را در آورد و نام صارمی... باعث شد که قلبش کف زمین بیفتد... او پیدایش شده بود و دوباره نامش نقش بسته بود روی اسکرین موبایلش!!!

-خانوم کفشاتون....

سراسیمه کفش ها را از دست مرد قاپید... چادر روی شانه اش افتاده بود... آنقدر به گوشی خیره شد که صفحه خاموش شد...

بی حال روی فرش های صحن افتاد... قرار بود تا کی این موش و گربه بازی ها!!! ادامه یابد... به کبوترها خیره شد که بر فراز آسمان هشتم بال میزدند و بال میزدند و نمی دیدند بالهای شکسته ی او را!!! داشت حالش خوب میشد؟؟؟ می ترسید از این حالش!!! گر خوب نمیشد چه!!! بخشش که نه، اما کاش فراموشی علاج حالش شود!!!

صبح به بهانه ی خوابیدن بیشتر، با طوبی برای دویدن به پارک نرفته بود، دلش هنوز تنهایی می خواست... و هنوز سکون و بی خبری را هم!!! ولی وقتی صبح پیامک نرگس سادات را روی صفحه موبایلش دیده بود که آسید مرتضی مرخص شده است!!! لب هایش به لبخندی عمیق باز شده بود، حالا شاید می توانست نادیده بگیرد نگاه خصمانه ی حمید را!!! کتک هایی که پیش چشمان دیبا خورد!!! و یا نگاه گلایه مند طلعتی اش را!!! همین که نفس آسید مرتضی سر جایش بود، او باز هم می توانست حض کند از اعجاز سرانگشتان او!!! برایش هزاران بار بس.

اما حالا اسم نقش بسته روی اسکرین موبایلش را چه؟؟؟ او را هم می توانست نادیده بگیرد... نادیده گرفتن کسی که اولین بار معنای دوست داشتن بود برایش، آسان بود؟؟؟ نادیده گرفتن کسی که اولین بار زالو وار نبوسیدش را چه؟؟؟ سخت بود... سخت بود!!! خسته از فرارهای پیای اش سر روی زانو گذاشت و شانه هایش لرزید.. و لرزید....

من بدترین و بهترین روزهای عمرم با تو بود!!!!

خود را درون اس دی شلوغ پلوغش انداخت، کمی دستش درد میکرد، اما دکتر گفته بود، که طبیعیت!!!! همزمان که ماشین روشن شد صدای منا راهم شنید.. با یک دست فرمان را چرخاند...

-از ترگل خبر نداری؟؟

-چی میگی تو؟؟چیکارش کردی؟؟چرا به من چیزی نمیگید؟؟هان سامی؟؟  
دستش را کلافه روی بوق گذاشت وهمزمان فحشی هم نثار ماشین جلویی اش کرد...منا چه می  
گفت؟؟؟همین مانده بود که او بازجویی اش کند...

-نمیدونی که قطع کنم...

-سامی خیلی نامردی...چیکار کردی دوستمو...میدونی من چقد از توی بی شعور تعریف کردم  
واسش...از اون دختر خوبتر ،پاک تر کجا پیدا میکردی!!! اصن تقصیر منه الاغ بود که باعث شدم با تو  
آشنا شه؟؟چیه دلتو زد؟؟

تصویر سر بی موی ترگل جلووی چشمانش زنده شد...تصویر چشمان پر اشکش..و همه ی تصاویر  
بکری که از او دیده بود...تشنج در وجودش زبانه کشید...عربده اش اتاقک ماشین را لرزاند..

-دری وری نگو..نمیدونی کجاست؟؟

-یواشتر روانی...نیس..رفته مشهد...

قطع کرد..و گوشی را پرت کرد روی صندلی...وباز دست روی بوق گذاشت...مشهد چرا!!!  
پتو از روی صورتش کنار زده شد،پلک ها را محکم روی هم فشار داد...صدای برنامه ی صبحگاهی  
ومجری که سعی داشت جو شادی را به برنامه اش بدهد،خانه ی طوبی را پر کرده بود...طوبی بی آنکه  
اهمیتی به نوچ بلند ترگل کند ،پرده ی حریر را کنار زد.....

-دختر پاشو که امروز نمیتونی از ورزش کردن در بری..پاشو...

غلٹی زد ورو به دیوار چرخید،بعد از عالمی فکر وخیال دم دمای صبح خواب چشمانش را ربوده بود  
وحالا هنوز ساعت 7 نشده ،با سروصدای بیش از اندازه ی طوبی ،ترسان از خواب پریده بود...

-میگم پاشو،از امروز تا هروقتی که خونه ی منی،باید بیای ورزش،باید یک عالمه چیزای خوشگل  
بینی..اگر ناراحتی،راه برای برگشتن به خونتون بازه بازه.....

کلافه روی تخت نشست،و دستی روی سر بی مویش کشید...

طوبی چهره ی شادش به آنی با دیدن سر تاس ترگل جمع شد،خواست حرفی بزند اما پشیمان شد  
،به زحمت چشم از چهره ی رنگ پریده ی ترگل گرفت....

-طوبی جان تا من ماشینو پارک میکنم،تو با ترگل برو جای همیشگی....

آدم ها با گرمکن های رنگارنگ در حال دویدن بودند... خندیدن... و ترگل با دیدنشان، خمیازه ای کشید و روسری ساتن مشکی که مدام عقب میرفت را روی پیشانی کشید، تا سرمای پاییزی بیشتر از آن پیشانی اش را به درد نیاورد..... به بی دغدگی آدم های اطراف پوزخند زد، الان اگر در نور بود، باید ساندویچ های درست شده را به سمت بوفه می برد و آسید مرتضی با مهربانی ذاتی به تک تک جیغ جیغو های سورمه ای پوش ساندویچ می فروخت... کی وقت میشد که ورزش صبحگاهی جزو برنامه ی روزانه اش باشد!!!

طوبی برایش حرف میزد، از هر دری میگفت!!! از شاگردانش، از قدمت دوستی اش با ماهرخ.... قشنگ معلوم بود میخواست که ترگل را از حال و هوای غرق شده در آن بیرون کشاند...  
-میدونی مهر امسال شد دو سال؟؟

ترگل گرهی که به سیم های هندزفیری اش خورده بود را با دقت باز کرد و همانطور که مشغول بود، بی حواس لب باز کرد....

-چی دوسال شد؟؟

-ترک سیگارو میگم دیگه، منو وهامون همزمان تصمیم گرفتیم بزاریم کنار....

سرش بی اختیار به سمت طوبی چرخید، در میان خوددرگیری های روتین شده ی این روزهایش، تا خواست زبان در کام بچرخاند واز هامون بپرسد و از پررویی هایش واز نگاه های وقت و بی وقت آن شبش، که صدای ارسلان را از پشت سر شنید...

-خوشگلا بدوید که دیر شد نرمش...

طوبی زیپ گرمکنش را بالا کشید... شال را محکم دور سرش پیچاند.....

-مطمئنی نیای؟؟ ترگل بی حوصله سری تکان داد و اشاره کرد که ماهرخ منتظرشان است... به زور لب هایش در مقابل تبسم عمیق ماهرخ کش آمد... وقتی که جمع صمیمی طوبی و همراهانش از دیدش دور شدند...

هندزفیری را زیر روسری برد و روی آهنگی که نمیدانست حتی خواننده اش کیست!! ضربه زد... موزیک تند میان تارهای شنوایی اش پیچید... سرش بی اختیار همراه باریتم تکان خورد... لبه های بافت گشاد طوبی را بهم نزدیک کرد، و دوباره و دوباره روسری را روی پیشانی کشاند!!!! بیشتر از قبل در

خود مچاله شد، پاییز این شهر چقد سردتر به نظر می رسید.. کلافه از برنامه های مزخرف طوبی، همان لحظه پشیمان از آمدنش به این شهر شد، چرا او را آرامش نمی گذاشتند؟؟  
گردنش روی میله های فلزی سرده نیمکت، فیکس شد و پاهایش را کش داد و دراز کرد...  
- اووووی...-

پلک ها با ضرب باز شد، تکان سختی خورد و به سرعت پاها را جمع کرد و راست نشست... پسرک سرمه ای پوش تعادلش را حفظ کرد و با اخم وحشتناکی گفت: -مرض داری؟! چرا جا پا میدی؟  
ترگل آب دهانش را فرو داد. اهمی کرد و لب ها را از هم فاصله داد:  
- اووم... بیخ..-

نگاه پسر روی چهره اش مات ماند. سیم های سفید هندفری را از گوش خارج و روی یقه ی گرمکن انداخت بعد با صدای زمخت و خشدارش پرسید:  
- کچلی؟؟؟-

ترگل سراسیمه دست به موهای تیز تیز جلوی سرش کشید و به سُرّی روسری ساتن عقب رفته لعنت فرستاد... حرص زده روسری را تا نیمه ی پیشانی جلو کشید و گره را چنان زیر گلو محکم بست که گونه های یخ زده اش بیرون زد.

خنده ی پسرک به هوا رفت، بی تعارف نشست روی نیمکت و ترگل سراسیمه از جا برخاست، ظرفیت روزهایی که از سرش می گذشت کاملاً لبریز بود... لبریز!!!  
صدای خنده ی مردانه مجدد فضا را پر کرد:

-چرا می گرخی... بشین.

ترگل حرص زده کوله اش را چنگ زد:

-مزاحم نشید لطفا...-

صدای پسر با تم خاصی از خش و دورگی توی گوشش نشست:

-من چیکار تو دارم کچل خان...-

ترگل لب روی لب فشرد، بعد با لجبازی نشست سر جا و کوله اش را میان بازوها فشرد، طرح پوزخند روی لب هایش شکل گرفت، بی شک پسرک ابله نمی دانست با چه انبار باروتی طرف است!!! فشار انگشت ها را روی بند کوله بیشتر شد...

صدای قیژ باز شدن زیپ کاپشن ورزشی آمد بعد دست مردانه با دستبند چرمی که چند دور، دوز  
مچ پیچیده شده بود همراه با بسته ی شکلات تلخ نیم خورده جلوی صورتش قرار گرفت:  
-بخور گرم شی... سردته؟

با بی تفاوتی نگاهش را به درخت های سر بهم آورده دوخت....  
پسرک دستش را عقب کشید:  
-لالی؟

نگاه ترگل با یک اخم وحشتناک سمتش چرخید: بله؟؟  
پسر سینه اش را از روی یقه ی گرد تی شرت سفید رنگ خاراند....  
-پس لال نیستی... خوبه... هاااااااااا؟؟؟؟؟؟ فک کردی مزاحمم؟! من خودم یکی دیگه رو میخوام. چی  
فک کردی؟

بعد حق به جانب سینه جلو داد:  
-این شکلاتم واس اون خریده بودم نخواست.  
لب هایش را بهم فشرد وادامه داد...  
-یخورده غد هست... ولی... ینی یخورده بیشتر از یخورده غده... در واقع خیلی بیشتر از یخورده...  
بعد خندید و سرش را تکان داد...

-دیوونم کرده یه قرآن اصن پانمیده لامصب... یک چیزیه که نگو...  
ترگل در برابر گشاد شدن مردمک ها مقاومت میکرد...بین عالمی از سمن که در آن غرق  
بود!!! این یاسمن را کجای دلش می گذاشت؟؟

پسرک انگار منتظر بیرون ریختن عقده هایش بود و دو تا گوش مفت، که به حرف های بی سر  
وتهش گوش دهند...

دست روی صفحه ی گوشی کشید و باز به ترگل نگاه کرد  
-توعم شکست عشقی خوردی لابد؟ هوم؟ تریپ دیوونگی و خودآزاری و اینا... نه؟  
با انگشت به روسری اشاره زد و بعد تکیه زد به پشتی نیمکت....

-اصن تابلوعه... نکن عزیز من... از من به تو نصیحت... نکن این کارا رو عاشقی عاقبت نداره  
دخدرم... مو می تراشی؟؟ فک کردی طرف الان غمشه؟

بعد خندید، و تکه ای از شکلات را به دهان گذاشت...

-بت گفتم شکلاته رو واسش خریدم نخواست؟! بعد مثلاً به جا گذاشته بود که من بینم شکلاته

رو...

چهره اش رنگ بی تفاوتی گرفت، شانه ای بالا انداخت...

-منم ورداشتم خودم بخورمش، گور باباش... حیف پول...

ترگل لب هایش را گزید، چشم هایش گشاد شد بعد سریع نگاهش را بند سنگفرش های سرد و یخ

زده کرد...

واقعا چه حسی واداراش میکرد بنشیند و به چرت و پرت های یک شیرین عقل کنار دستش گوش

دهد؟؟

- اووووف ولی خیلی لعنتیه لامصب... فکرمو درگیر کرده اصن همیشه بش فک نکرد. انقدرم

بداخلاق و بی ادبه که... اسمشم تازه مت خودش عجیب غریبه... تداعی...

نام تداعی یک دور چرخ زد دور سرش بعد نشست درست مرکزی ترین نقطه ی مغزش

"تداعی"

- بعله... حالا دیدی من مزاحم نیستم؟ من خودم دلم گیره عامو...

بعد خندید... بی خیال خندید و شانه هایش از پس این خنده تکان خورد!!! به موهای پرش دست

کشید... سیم های هندزفیری را توی گوش فرو برد و زیپ گرمکن ورزشی اش را بالا کشید. دم عمیقی

گرفت و بعد با یک حرکت سرپا شد

-خلاصه که ه ه ه ه... عاشقی آب و نون همیشه واس آدم، بعله...

بعد باقیمانده ی شکلات را توی جعبه برگرداند و خم شد گذاشت روی نیمکت....

-بخور نمک نداره.....

ترگل مسکوت، نگاهش کرد، پسر با لبخندی مهربان پلک زد و راست ایستاد و متبسم لب هایش

تکان خورد...

-من عرفانم...

ترگل به دست دراز شده اش نگاه کرد، اخم هایش را توی هم کشید و نگاه تیزش را روانه ی

صورت پسر کرد...

انگشت های دست مردانه مشت شد، عقب رفت و توی جیب گرمکن جای گرفت...

-توعم که مشخصه اسمتو نمیگی... ولی خوشحال شدم به هر حال...

باز لبخند زد، چرخید و دو قدم جلو تر متوقف شد و سرش را برگرداند....

-این لنگاتم همینجوری کش نده که ملت کله پا شن، همه مٹ من مهربون و جنتلمن نیستن..

چشمکی مهربان زد و بعد دور شد.

ترگل به جعبه ی شکلات کنار دستش نگاه کرد. انگشت روی 78% برجسته و طلایی رنگ روی جعبه کشید و نگاهش را امتداد داد تا مسیر حرکت پسرک سورمه ای پوش و لب هایش را بهم فشرد و فک کرد: دیوانه بود؟؟؟ دیوانه؟؟ نه نبود... راست می گفت... حقایقی تلخ را پتک کرده بود و مستقیم بر فرق سر تاس ترگل کوبانده بود...

آهی دردمند از سینه اش بیرون آمد، تلخ بود اندیشیدنش!! تلخ..... که کسی غمش سر تاس شده اش نباشد....

ارسلان در حالی که صندلی را عقب می کشید، گونه ی طوبی را کشید و بعد از ثانیه ای دو انگشتش را به لبش نزدیک کرد... ترگل با دیدن صحنه ی مقابلش بی تفاوت لقمه ی کوچک نان پنیرش را درون دهانش گذاشت.... صندلی را عقب کشید، گره ی روسری اش را کمی سفت کرد....  
-بابت صبحانه ممنون.. من میرم حرم....

سنگینی نگاه ارسلان روی موهای تراشیده اش باعث شد، کمی ابروهایش توی هم برود، دیگر حوصله ی دستپاچه شدن هم نداشت که روسری اش را روی پیشانی اش بکشد.....

-امروز حرم رفتن رو بزار کنار، روز استراحت منه.. قراره با دوستانم بیرمت یک جای خوب....

صدای طوبی سفت و سخت تارهای شنوایی اش را لرزاند، جوری که ترگل نتواند با صراحت درخواست او را رد کند!!! اما ترگل لجباز درونش، لب هایش آویزان شد و مصرانه پا بر زمین کوباند و خواست که نافرمانی کند... کمی میان چهارچوب آشپزخانه مکث کرد، زبانش را روی لب بالایش کشید و بی تفاوت جواب داد....

-ولی من میخوام برم حرم...

و قدم بعدی را برای رسیدن به اتاقی که حالا روزها را بی هدف به شب می رساند!! برداشت.....

-گفتم میریم، یعنی می ریم....



گوشه ی لبش به پوزخندی کج شد و بی آنکه جواب طوبی را بدهد، خود را درون اتاق انداخت و در را بست و به آن تکیه داد و دمی عمیق را وارد سینه اش داد... صدای خداحافظی ارسلان را شنید، روسری را هیستریک وار از سرش کشید و روی تخت پرتاب کرد... صدای طوبی نزدیک و نزدیک تر شد... دستگیره که پایین داده شد، ترگل میان اتاق ایستاد، گویی منتظر بود که طوبی سر برسد و باز و باز مصمم پافشاری کند بر حرفش....

-فک نکنم امام رضا هم زیاد خوشش بیاد، هی هر روز یک آدم احمق رو ببینه....  
ترگل با ابروهای تا به تا شده برگشت، دهانش را چند بار باز و بسته شد، اما کلامی نمیافت برای نیش کلام طوبای عزیزش!!!! ابروهای طوبی بالا رفت و دست به سینه شد....  
- چیه؟؟ جوابی نداری؟؟

ترگل باز هم اهمیتی نداد، نفسش را محکم بیرون داد.. خم شد روسری اش را از روی تخت برداشت و سردرگم میان اتاق چرخید تا مانتویش را پیدا کند.. چرا پیدا نمیشد.. چادرش کجا بود؟؟ بی هدف روسری را با دستانی لرزان روی سرش انداخت... سعی کرد بغض صدایش را پس بزند....  
-میخوام برم حرم....

طوبی و انبار باروتش با صدای لرزان ترگل منفجر شد!!!! با گامی بلند شانه ی دخترک لرزان را چنگ زد و کشان کشان روبه روی آینه بردش... با حرص، شاید هم تمسخر از درون آینه به ترگل خیره شد... کمی تکانش داد...  
-خودتو نگاه کن...

ترگل سرش را لجوجانه پایین انداخت.. حالا دوست داشت عزیزترینش را حرص بده، جری اش کند... طوبی محکم تر تکانش داد و صدایش را در سر انداخت....  
-کری؟؟ میگم خودتو نگاه کن....

ترگل باز هم سرش چسبیده به قفسه سینه اش بود... طوبی با یک حرکت هلش داد به سمت تخت... ترگل بی رمق روی تخت افتاد و هنوز سرش پایین بود!!!! دچار یک خلا شده بود.. صداها گنگ!!!! تصاویر مات...

- خاک تو سرت.. می فهمی؟؟ چهار روزه به حال خودت گذاشتم تا با خودت کنار بیای.. تا اون دهن تو باز کنی.. اما همش تو توهمات غرقی... فک نکن خفه شدم و بازخواستت نکردم، طرفدارتم... یا پشت

کارای احمقانه ات ایستادم.... دروغ گفתי، پنهونکاری کردی... باباتو به سگته دادی.. حالا واسه من تریپ شکست خورده ها رو برداشتی؟؟

ترگل با دندان های بهم قفل شده، با بغضی که مغرورانه سعی در خفه شدنش داشت، کینه توزانه سر بالا آورد و به طوبی و چشم های سرخ از خشمش خیره شد....

- نمی پرسم که کی بود، که چرا تو احمقانه بهش اعتماد کردی، دل بستنی!! نمی پرسم چون قلب و احساس آدمای بعضی وقتا منطق سرشون نمیشه!! نمی پرسم تو خونه ی یک جوون غریبه چه غلطی میکردی!! نمی پرسم.. چون این حریم خودته.. حریمی که تو باید بهش احترام بزاری نه من... اما احمق...!!!

احمقی که بلندتر از همیشه به زبان آورد باعث شد که شانه های ترگل از ترس تکان بخورد... طوبی صورتش را جمع کرد، پشت دستش را به پیشانی اش کشید.. ثانیه ای تامل!! ثانیه ای دم و بازدم عمیق... اما هنوز باید ادامه میداد و باید یادآوری دخترک میکرد که دیگر شانزده سالگی بکرش تمام شده است.. حالا در آستانه ی نوزده سالگی که احمقانه جسور شده بود، حالیش میکرد... حالیش میکرد که بس است!!! فرار و پشت طوبی پنهان شدن بس است... آرامتر ادامه داد...

-آخه احمق، مو می تراشی؟؟؟ فیلمه مگه؟؟؟ باز شکست خوردی؟؟؟ بلند شو، نه فرار... ترگل.. ترگل... بیدار شو.. بفهمم.. فرار نکن... انقد خط نگاهت صاف نباشه.. انقد نوک دماغتو نبین.. همیشه من نیستم، همیشه سید مرتضی نیست... می فهمی؟؟؟ می فهمی؟؟؟ یا باز تو هپروتی؟؟؟ یکم بزرگ شو...

بعد از کوبیدن حقایق تلخ بر پیکره ی لرزان ترگل از اتاق بیرون زد و مستقیم به سمت یخچال رفت ولیوان را با حرص زیر آبسرد کن گرفت... و ترگلی که هنوز صامت گوشه ی ناخن میکند و برخلاف همیشه که اشک ها یار غارش بودند، حالا آنها هم پشت حصار پلک ها زانوی غم به بغل گرفته بودند!!!! را تنها گذاشت...

یک ساعت نگذشته بود از طوفانی که طوبی به راه انداخته بود، از گردو خاکی که به پا کرده بود و ترگل را!!! تنهایی اش را!!! سردرگمی اش را.. به حال خود رها کرده بود..... و حالا بی رمق و تنی زخمی از حرف های زهردار طوبی روبه روی آینه، روسری روی سرش انداخت!!! به خاطر حماقتی که گره زده بود بر تار تار ریخته شده بر کف حمام!!! هر بار مجبور بود خودش را که در آینه می بیند، دهان کجی سر

تاس، قلبش را خش بندازد!!! و مدام هم روسری از سرش سر بخورد... پسرک دیروزی در پارک چه گفته بود؟؟ کمی که گیج میزد!! کمی هم شیش وهشت!! اما خب راست گفت وتلخ !!!، پشت آن لحن بی تفاوتش!!! که مو می تراشی؟؟ که فکر کردی، طرف غمش میشود تاسی سره تو؟؟؟؟.....

با کمی مکث دست دراز کرد ورژی را از میان رژه های خوشرنگ برداشت!!! رژ میان دستانش بود، گوجه ای خوشرنگ!!! با فشاری سر شیشه ای روی میز توالت افتاد، کمی پیچاندش... و به لبش نزدیک برد... ((شاید که نداره!! دوست داشتن تو حتما داره... ترگل منم دلم خب آش خواست... و کاسه ی چینی جهیزیه ی طلعت و شکستش!!)) بیینی اش از یاد آوری های درد آلود، چین برداشت... ((لا بذكر الله تطمئن القلوب!!! سامیار حالا آروم میشی با این ذکر؟؟)) ترگل مصمم بود برای زیبا شدن.. رژ را کشید روی لب هایش... ((من چشمم به مشتری هام نیس ها... چشم من فقط به توئه!!! تو باش ترگل.. تو باش تو این روزای گند گرفته... من درست میکنم... ترگل من آشغالم، اما بهزاد نمیشم...)) هنوز مواد بدبوی سربی روی لب هایش کشیده میشد... و اشک!!! و اشک ها... و گلبهی از روی سر افتاده!!! و حماقت ها... و آغوشی که مامن گاه امنش بود... نه؟؟ نبود... نبود واو دل بست باز!!! باز؟؟ نه فقط یکبار بست و همان یکبار!! وای از همان یکبار... همان یکبار!!! ((کی شدی ترگلم؟؟... قربونت برم، چقد جوجه ای می خوری تو... تو شناسنامه ات سفیده؟؟ طعم میگو فوق العاده اس...)) و ترگل تلخ اندیشید که چقد میگو ظاهر زشتی دارد!!! رژ را روی میز انداخت... باز خیره شد به چشم هایی که حالا اشکی شده بودند... و گونه های بی رنگ!!! باید رنگ میداد... رژ گونه را روی گونه هایش کشید و اشک راه گرفت روی گونه های رنگ داده... ((بدهی بالا آوردم!! و امم جور نشد... ترگل بین این همه گیر و گرفتاری چی شد، شدی ترگلم؟؟)) شانه هایش فرو افتاد!!! و قوز کرد و با کینه خیره شد به آینه!!!

- ترگل خانوم حاضر شدی؟؟.....

صدای طوبی را هم می شنید وهم نمی شنید... فکر کرد وفکر کرد!!! از کجا پیدایش شد؟؟ شاید تنه ای که ناخواسته در میان راهرو به جوان مغرور آن روزها زده بود!!! استارت زده شد... نه!!! نه... از کلیشه ها خبری نبود... از تنه زدن هایی که تهش ختم میشود به ازدواج وزندگی گل و بلبل خبری نبود!!! شاید بعدترش... متین با نگهبان دانشکده خوش وبش میکرد واو مستاصل خیره شد به جوانک پرفکت دانشکده... سال آخری مدیریت بازرگانی!! پسرک مدیر گروه دانشکده! سمش را هم تریلی میخواست برای کشاندن!! هوا سرد بود... بهمن بود؟؟ بی اراده دست پسرک را گرفت، و عاجزانه کمک خواست.. سوز

زمستان، استخوان هایش را کرخت کرده بود!!! و بعد ترش عاشق جوانک شد!!! بهار بود که عاشق شد!!! و بعد... و بعد تابستان شد... تابستان گرم.. و رابطه ای گرم تر!!! و سری که مدام میان موهایش می رفت، تا عمیقا بو کشد عطر موهایش را... بعد!!! عجز و ناباوری و درد تزریق شد در رگ و پی جانش..... پاییز بود... پاییز شد....

طوبی میان چهارچوب در ظاهر شد، جمله ی چرا نمیای تو!! در دهانش ماسید با دیدن ترگل!!! چهره ی مصنوعی شده و نگاه غمزده اش، او را میخ بر زمین کرد... با گامی بلند نزدیک شد و دخترکش را بی تاب در آغوشش مچاله کرد، و بی تاب تر بر سر بی مویش بوسه می کاشت!!! دست دور شانه ی ترگل انداخت و او را به سمت سرویس بهداشتی کشاند... ترگل بی هیچ حرفی سرخم کرد و طوبی با ملایمت مثنی آب روی صورتش کشید... باز مثنی دیگر!!! چند برگ دستمال را از رول بیرون کشید و سر دخترک را بالا آورد، و با لبخندی محو، قطرات آب را از صورت او زدود و دستمال را محکم روی لب هایش کشید، روسری را از دور گردنش به روی سر هدایت کرد... کمی خم شد و پلک روی هم بست و با محبت لب گذاشت روی پیشانی ترگل و طولانی بوسیدش...  
-ماشین منتظره مامان جانم...

و ترگلی که هنوز سرش روی سینه ی طوبی بود و عاشقانه های بی رحم میان ذهنش فریاد میزدند... و عاشقانه های بی رحم و لعنتی که بکر بودند برای ترگل تشنه دل!!!  
یکی زیر اندازش را روی سر کشیده بود!! پیرمردی روزنامه اش را زیر بغل گرفته بود... و هر کدام به سویی می دویدند... باران تند شده بود و آدم ها باورشان نمیشد همچون بارانی سخاوتمندانه زمین گرم و خشک زیر پایشان را خیس کند... و ترگل که دیگر از چتری هایش خبری نبود و موهای ژولیده دو طرف صورتش را قاب گرفته و لبخندی که گشاد بود و شاد....  
سامیار نگاهی به ساعتش انداخت و با کمی بی حوصلگی لب باز کرد...

-دختر خیس شدم... به زور منو آوردی پارک... بدو که مهدی هم امروز تو مغازه نیست...  
کلافه بود و با رویی ترش رو به ترگل که باهیجان خیره بود به قطرات آبی که روی آب دریاچه تصویر زیبایی از خود به نمایش گذاشته بود، توپید....

آب از سرو روی ترگل می بارید و لبخندی که حالا برایش زندگی را معنا میکرد!!!  
-بی خیال خیس شدن!! بین آدمای با ذوق دارن چجوری قایق سواری میکنن؟؟

سامیار دستش را کشید و خواست که او به قدم هایش سرعت ببخشد... اما ترگل مصرانه ایستاد و با چشم هایی که برقی عجیب درونش بازیگوشی میکرد، به قایق ها خیره شد!!!  
-ترگل جون عزیزت بیا بریم.. من هزارتا بدبختی دارم...

اما ترگل به جای گوش دادن به حرفش، دست او را فشاری داد و به سمت دریاچه کشاندش...  
موبایل سامیار مدام زنگ میخورد و او هم کلافه مدام ریجکت میکرد و حواسش نبود که ترگل با چه زحمتی، درحالی که صورتش جمع می شود، پدال میزند!!! گوشی را میان جیبش سراند و کمی کج نشست و خیره شد به چهره ی بامزه ی ترگل.... بعد از ثانیه ای، دیگر طاقت نیاورد!!! دست انداخت دور شانه های کوچک او و محکم او را به خود فشرد....  
-قربونت برم که موش آبکشیده شدی...

ترگل با لب های بی رنگ و موهایی که خیس به دو طرف صورتش چسبیده بود، درحالی که نفس نفس میزد لب گشود...  
-تو رو خدا تو... هم پا... بزن...

سامیار با دست دیگرش، تره ی سیاه رنگ چسبیده به صورت ظریف ترگل را از جلوی دید او کنار زد... بی اهمیت به قایق سوارهای اطرافش، سرخم کرد و لبانش را نزدیک گوش ترگل برد، نرم بوسیدش و عمیق بوییدش!!!

درکشویی به رویش باز شد و تصاویر چند زن میانسال که به رویش لبخند می پاشیدند، بهت زده اش کرد... با فشار ملایمی که طوبی به شانه اش آورد، پا روی پله ی ون سبز رنگ گذاشت...  
ماشین هنوز حرکت نکرده بود، با تک تک زن ها دست داد و سعی کرد یخ چهره اش کمی فقط کمی آب شده باشد... میان راه و در میان نگاه گاه و بیگاه زن ها، بیشتر از همه روی زنی تمرکز کرد که مقنعه ی کیپ صورتش و چادری که کامل تمام وجودش را در خود گرفته بود!!

خیره ی لبخند زن بود... خیره ی راحت حرف زدنش!! راحت خندیدنش... گاهی هم سیاه پوش زیبا روی، ماهرخ را و روسری که به زحمت روی سرش بند بود را در آغوش می کشید....

کاش تنها بود و می توانست با خیال راحت تحلیل کند!! تحلیل کند جمع دوست داشتنی که در آن نفس میکشید... باید گوشه ای می نشست و آدم های مقابلش را درون کفه ی ترازو قرار میداد... باید

حساب و کتابشان میکرد... تا بفهمد چه بندی آن ها را آنقدر محکم بین شان گره زده است!!! گرهی که در طی بیست سال گذشته دیگر با دست باز نمیشد که حتی با دندان هم!!!

به خیابان ها نگاه داد و مقصد را نمی دانست!!! اما طوبی گفته بود که باید خودت بروی و ببینی... باید زندگی را آنجا ببینی... باید یاد بگیری زندگی کردن را!!!

و طوبی همان دیشب با طلعت اتمام حجت کرده بود که ترگل حالا حالا ها باید در کنارش باشد... حالا حالا ها باید نفس بگیرد از نفس دخترک زخم خورده اش....

و ترگل که دلش شکستن سکوت را می خواست... سکوت سیدی که کیلومترها از او دور بود و دامن زده بود به سکوتی که دردی بود و رای تمام دردهایش!!!

دیشب و قبل از فوران ناگهانی، میان سکوت ترگل، طوبی خندیده بود!!! و غرق در خنده به جهنم گفته بود که ترم سوم را مشروط شدی!!! به جهنم گفته بود و خندیده بود باز هم....

جهنم رفتن بعضی چیزها شاید خوب بود!!! و تسکین می داد درد آدم ها را... مثلاً به جهنم رفتن مشروطی و شاید هم انصراف خوب بود و زمانی نمیرد... اما به جهنم گفتن، دروغ هایی که ریز و درشت

بهم بافت و به تن سید مرتضایش کرده بود!!! زمان میبرد... و شاید هیچ برایش زمان معنا نشده بود!!! نگاهش چرخید و روی طوبی ماند... که با آب و تاب چیزی برای دوستی دیگر تعریف

میکرد... اندیشید و شگفتانه اندیشید....

که طوبی همان نعمت بود!!! نعمتی گرانبها میان زندگی تار و پود از هم شاید گسسته اش!!! شاید.... طوبی برای او و زندگی او شاید همان درخت طوبایی بود که خداوند وعده اش را در بهشت جاویدان

داده است... آری... طوبی برایش درختی بود که ریشه هایش در خاک، قدرتی عجیب به زمین زمینیان می دهد!!! طوبی حتی برایش معنای اغراق نعمت ها بود....

حالا به مقصد رسیده بودند، مقصدی که هیچ ترگل از آن نمیدانست... اما برق چشمان آدم های اطرافش انکار نکردنی بود!!! از مقصد همین را میدانست که زندگی و جریان مادامش را باید با چشم خود

دید!!! با قدم هایی مردد، اولین نفری بود که از پله ی ون پایین آمد... و اولین نفر هم بود که هوای پاییزی را جان و دل بلعید...

دری بزرگ با رنگی یاسی پیش رویش بود.....صدای خوش وبش آدم های پشت سرش را هم میشنید وهم نه!! حواسش فقط و فقط به تابلویی بود که سردر یاسی چسبانده بودند!!! تابلویی که شاید از همان هم بوی زندگی می آمد!!^ آسمانی های زمینی^

کسی به شانه اش زد، با تعلل نگاهش را داد به نگاه معنادار ماهرخ...

-من به همراه طوبی و سیمین ورقیه با شکوه، سالهاست که داوطلبانه هفته ای دو روز میایم اینجا با بچه ها روز رو می گذرونیم... وسایل مورد نیازشونو یا خودمون تهیه میکنیم یا هم توسط خیرین، کمبودا رو حل میکنیم.. البته طوبی و ارسلان برنامه هایی برای آسایشگاه فیاض بخش هم دارن... خلاصه که!!! حال و هوای اینجا عالی، نمک گیرت میکنه....

و بعد هم ملیح لبخند زد و روی گرداند... ترگل هم بی اختیار لبخند زد... لبخندی که هیچ نمی شد که پاکش کند از روی لب های بی رنگش!!! حالا چند دقیقه ای بود که افکار بد و مزاحم گوشه ای از ذهنش آرام گرفته بودند و هیاهوی به پا نمیکردند!!!

-چون تو تازه واردی و قراره تازه باهاشون آشنا شین، ازت توقع کادو دارن... بگیرش...

ترگل بی حرف دست دراز کرد و نایلون شیری رنگ را از دست ماهرخ گرفت... ترگل از آن همه حجم محبت، پلک هایش را روی هم افتاد!!! از اتمسفری که فضا را گرفته بود، چشمانش را نم برداشت!!! دوباره به طوبی نگاه کرد... چقدر طوبی زن بود و مادر..... اصلا که میگفت، که مادر همان است که بند نافی به بند نافش گره بخورد؟؟ زنی که می خندید وزنی که کوه بود شاید!!! هیچ وقت به بند نافش گره نخورده بود بندی!!! ما او و محبتش گره میزد دل ها را به هم.....

پشت یاسی ها ایستاد و منتظر بود و دوباره نگاهش میخ تابلو شد... گره نایلون را باز کرد و عالمی از لاک های خوش رنگ، هیجان زده اش کرد....

در باز شد و مردی که شمایلش به نگهبانی مهربان میخورد، با تبسم از آنها استقبال کرد...

حیاط خالی از هر آسمانی بود... و زنی هم با قدم هایی تند که ترگل را شدیداً به یاد مدیر نور می انداخت، با فرم یاسی رنگش نزدیک شد و خبر از تجمع بچه ها در سالن آمفی تئاتر میداد.... سیمین هم قدمش شد، همان زنی که او را یاد طلعت دوست داشتنی اش می انداخت...

-این گروه کوچولویی که داریم رو طوبی جمع کرد..ماهمه از تایم دانشجویی از دانشگاه فردوسی با هم دوستیم...الان چند ساله که دلی اینجور جاها مشغولیم!!

از پله های ساختمان بالا رفتند و طوبی جلوتر از بقیه، بدون در زدن، در را تا آخر باز کرد...و با صدایی بشاش بلند به صدا در آمد...

-سلام به همگی....

دختر بچه ها که تمامشان، بی هیچ حرف اضافه ای دوست داشتنی وزیبا بودند، با شنیدن صدای طوبی از صحنه ای که کفش پارکت بود با همان لباس هایی که مخصوص نمایش بود از جا پریدند...و نمیدانستند چگونه از پله ها پایین بیایند...صدای هامون با برگه های میان دستش کمی دورتر آمد...  
-یواشتر دخترا...

به ثانیه ای نکشید که دورشان پر شد از دختر بچه...پر شد از زندگی!!و ترگل بی دلیل و یا شاید هم با دلیل!!!بغض کرد...به کمی دور تر خیره شد...

هامون روی پارکت چهار زانو نشست... و دست مشت شده تکیه گاه سر کج شده اش شد و متبسم به تجمع زنان و کودکان نگاه کرد...و ترگل بی اختیار به او و لبخند منحصر به فردش!!!به او و بی تکلف بودنش...و به مشتکی کاغذی که میان دستش بود خیره شد و موهای بهم ریخته ای که تره ای از آن روی پیشانی اش ریخته بود، هم !!!

کسی لبه ی مانتویش را کشید، متعجب سرچرخاند و سعی کرد کمی از حالت گیجی و منگی که در آن غرق بود، بیرون آید!!!

-خاله..خاله...چی گرفتی شما؟

خم شد و از شدت هیجانی که به یکباره در وجودش تزریق شد، بی اختیار نشست و گره ی نایلون را باز کرد...دخترک با دیدن آنهمه لاک فریادی از شادی زد و ناباور دست روی دهانش گذاشت..با جیغ او، بقیه ی دخترها هم دور ترگل جمع شدند و به ثانیه نکشیده، جیغ هایی از سر خوشحالی!!مغز ترگل را پر کرد...یکی از میانشان، دست انداخت به دور گردنش و مدام گوشش را از روی روسری می بوسید و تشکر میکرد...

روسری اش عقب رفته بود و مهم نبود!!مهم نبود دیگر...که آدم های دورش!!یکدست سفید بودند و به قضاوتش نمی نشستند!!!



با دست زدن هامون ولحن مهربان اما جدی اش، دختر بچه ها حواسشان باز درگیر استاد تئاترشان شد... زن جوانی، دستی به پشت آنها کشید و آرام به سمت هامون هلشان داد...

ماهرخ میان همه ی شلوغی ها وبی آنکه نگاهش را سر بدهد به سر بی موی ترگل، لب باز کرد... -سالی یکی دوبار هامون اگه وقت خالی داشته باشه، سر میزنه اینجا.. بچه ها رو آماده میکنه برای نمایشی.. مراسمایی که مربوط به بزرگداشت مقام مادر ویا پدیره...

-زود پرنسسا جمع شید که وقتی نداریم.. زووووود... به تایم مدرسه داریم نزدیک می شیم... هنوز ترگل میان آمفی تئاتر بود ویلدا را هم میان جمع دختر بچه ها میدید... هامون ستاره ی مو طلایی را صدا زد وخواست که با لباس سفید وگرمی که شده بود، نمایش را شروع کند... هامون از جا برخاست وبا دقت به حرکات ستاره خیره شد، اما کمی بعد خیرگی نگاه ترگل را که از دور ماتش بود را شکار کرد... ترگل دستپاچه نشد!!! و نگاه ندزدید... و عمیق به هامون، به ستاره، نگاه کرد...

هامون در میان دقتش در گوش کردن، دو انگشتش را به کمی بالاتر از ابرویش چسباند وبه روی ترگل لبخند زد... ترگل هم لبخند زد!!! لبخندش گرم نبود... پر بود از حسی مبهم که خودش هم نمیدانست، سرمنشا آن حس از کجا نشات می گرفت!!!

چند گام به عقب برداشت و دست بلند کرد وروسری عقب رفته را به روی پیشانی کشید.. نگاه هامون روی سر تاس ترگل وروسری که جلو کشیده شد، بود!!! و کمی بعد، بی حواس نگاهش را بند ستاره و دکلمه ای که میخواند کرد....

ترگل روی پاشنه ی پاچرخید، گره روسری اش را کمی سفت کرد.. عمق لبخندش هیچ کم نشد!!! و سبکبال شاید!!! در را به روی هامون و نگاه ژرفش بست.....

در را محکم بست، و به وانت و وسایل انباشته روی همش با غیظ نگاهی انداخت!!! مبل ها را رد کرده بود... خرت وپرت های اضافه را هم!!! باید می رفت... باید می رفت و نمیدانست که در میان راهی که باید می رفت، چه مرگش شده بود!!!

سوییچ را چرخاند وزودتر از وانت، ماشینش را از پارک در آورد، دستش را بیرون آورد و اشاره زد که دنبالش بیایند، با آنکه آدرس مقصد را هم به راننده داده بود... اما باز هم دستی تکان داد....

پشت چراغ ایست کرد وبا دستی ممت شده ،مضطرب به پشت دهانش آرام میزد وخیره ی ثانیه شمار شد....دستش که فرمان را محکم گرفته بود،جدا شد وچک را از جیب پیراهنش در آورد...چک روز نبود!!! و نزدیک بود برای به روز نبودنش،باز ممتی دیگر را حواله ی حامد کند!!!باز بازداشتگاه بیفتد وباز بهزادی باشد که باد به غبغب بیندازد وضمانتش را کند!!!

روزهایی که می گذشت،دورش خالی بود..خالیه ،خالی!!!هیچ کس را نمیخواست ببیند وهیچ کس هم شاید خواهان دیدنش نبود!!! دوباره به مبلغ نگاه کرد وبه ثانیه شمار هم گوشه چشمی داشت....برای پنج روز دیگر بود!!!و مبلغ،مبلغ کمی نبود...می توانست باز یک کاسبی کوچکی را راه بیندازد و با نان بخور نمیرش،ادامه دهد...اما نه او نانی را میخواست که فقط شکم سیر کند!!!و نه هم فکرش آنقدر خالی بود که بتواند به آن زودی خودش را جمع وجور کند برای به راه انداختن کاسبی دیگر....

اما خب بعد از آنهمه دویدن ها و بازی کردن های کثیف،نباید تهش در جایگاهی می ایستاد که روزی از همانجا فرار کرده بود....از همان روزی که خانه ی کلنگی آفاق ارثیه اش شد و او بی هیچ فکری از خانه ی بهزاد بیرون زد و به اولین کسی که رفیق شد در شب های تنهایی آسایشگاه سرد و دلگیر پادگان ،پیشنهاد شراکت داد...شاید خواست زرنگ بازی در آورد واز قبل جیب پرپول حامد ،خودش را بالا بکشد!!!هرچه که بود...حالا باز همان سرمایه را، بی آنکه زیادتر شود وشاید کمترهم شده باشد،در چنته داشت و در شهری شلوغ !!!با شهری به شمایل گرگ که خودش هم گرگ زاده اش بود بی هدف فقط نفس می کشید!!فقط...

چک را دوباره درون جیبش سراند وبا بوقی که عجولانه برایش زده شد پا را روی گاز گذاشت..... دستش را روی زنگ گذاشت وصدای بلبلی اش خط بطلانی شد بر روی تمام رویاهایی که باور نداشت ، روزی آوارگی شان را!!!

پیرزنی با موهای یکدست سفیدی که از دو طرف روسری بیرون زده بود،در را به رویش باز کرد...سامیار به زحمت لبخند زد!!! وقولنامه ی دستی که بین خودش وحسین صفایی منعقد شده بود را نشان پیرزن کمی اخمو داد....

دقایقی بعد به چهارچوب خانه ی شصت متری که با هفت پله از طبقه ی اول جدا شده بود،تکیه زده بود وبه رفت وآمد کارگر لاغر اندام نگاه میکرد...نگاهی که هیچ فکری پشتش نبود....و دانشجویی که با سر صدای تیر تخته های ناچیز همخانه ی تازه وارد،با کتابی قطور در اتاق خودش را بست و سامیار نگاه

خیره اش را چسباند به در بسته !!!گوشی میان دستانش لرزید،و تصویر خندان کوروش،باعث شد بی هیچ تعللی ریجکتش کند....

پیراهنش را با یک حرکت در آورد وبا رکابی جذبش،تشک تختی که به دیوار تکیه داده بود را برداشت و روی تخت انداخت....پای تخت نشست و با پشت دست عرق را از پیشانی اش زدود وبه اتاق خالی از هر وسیله ی اضافه ای خیره شد و بعد به پیراهن گوشه ی اتاق....از جایش پرید و چک را از میان پیراهن مچاله شده برداشت و بعد از ثانیه ای خیرگی با پوزخند مبلغ درج شده ی روی آن را لمس کرد...از میان دراتاقی که باز بود واشراف داشت بر تمام هال!!!! پسرک را دید که با همان کتاب قطورش با گام هایی منظم وشانه هایی صاف در را به روی پیرزن که دیگر اخمی هم نداشت، باز کرد وبا خوشرویی او را به داخل دعوت کرد....

تا نگاه پیرزن به او افتاد،بی حوصله سری تکان داد و با تنی سنگین خود را روی تخت بی ملافه انداخت وبه سقف نگاه کرد وبه پنکه سقفی که از گرد وخاک، رنگش به سیاهی میزد تا سفیدی!!! صدای پایی که خرامان به سمت در اتاق می آمد را شنید و تعمدا درز پلک ها را بست....

پیرزن با همان موها وهمان لبخندی که سنگینی اش را از همان پشت پلک های بسته هم حس میکرد،میان چهارچوب در ایستاد و لبخند زد به پلک هایی که جوانک هرکار که میکرد لرزشش مهار نمیشد...لیوان شیرکاکائو داغ را روی میز گذاشت ودر اتاق را آرام بست....

لرزش موبایل زیر دستش باعث شد،که چشم ها هراسان از هم گشوده شود وبعد با اضطراب چند بار پلک ها پشت هم بپرند!!!روی تخت نیمخیز شد،تنش از عرق خیس بود،رکابی را با شدت از تنش کند و به موبایل خیره شد...تصویر زهرا مدام خاموش وروشن می شد...با یک دست موهایش را به سمت بالا شانه کرد و نوار سبز را کشید...

-مامانی جان خوبی؟؟

-خوبم،کاری داری؟؟

سکوت میان خطوط حکم فرما شد وسامیاری میل وافری داشت ،که گوشی را هم به گوشه ای از وسایل روی هم تلمبار شده اش پرت کند...

-برات فسنجون پختم،شام میای پیشم...؟؟

سامیار از جا برخاست و چشمش به لیوانی افتاد که هیچ بخاری از آن بلند نمیشد!! پیراهنی را از میان چوب لباسی بیرون کشید....

- قطع کنم؟؟

و باز ترک برداشت قلب زهرا و بی اختیار قاب کودکی سامیارش را از لبه ی شومینه برداشت... پولیور قرمز تنش بود و موهایش را به سمت بالا شانه زده بود... در میان عکس هم اخم داشت....

یادش آمد این عکس برای زمانی بود که هنوز نمیدانست صفورا را باردار است و بهزادی هم که همراهش نبود!! بود اما هیچ وقت همراه نبود....

اما او صبورانه، با بدقلقی های سامیار کنار آمده بود و با هزاران قربان صدقه او را روی صندلی آتلیه نشانده بود، و از پشت دوربین خواهش میکرد که حداقل لبخندی گوشه ی لبش بنشانند... اما سامیار بهانه ی بهزاد را می گرفت... بهزاد قول شهربازی را داده بود، یک شهربازی سه نفره!!! برای روز جمعه... اما حالا آتلیه در روز شنبه لنز دوربینش را روی صورت عبوس سامیار تنظیم میکرد و سامیاری که سالها بعد یادش بود به قولی که هیچ وقت عملی نشد!!!

- سامی مامان... او مدم خونت... در رو باز نکردی!!!

گوشی را روی اسپیکر گذاشت و دکمه های پیراهن را با دستان لرزانی بست و چقدر هوس خورشت فسنجان را در سر داشت و چقدر هوس بوییدن تن زهرا را... و چقدر حسرت بودن موهای ترگل را!!! و چقدر تنش از خواب درهمی که دیده بود درد میکرد....

- دیگه اونجا زندگی نمیکنم.. نیا...

قاب میان دستان عرق کرده اش تا مرز سر خوردن رفت و عارفی که با آب پاش مخصوص گل های حسن یوسف نگران خیره اش بود...

- سام... ی... خوبی؟؟ الان.. الان کجایی؟؟

گوشی را از روی میز چنگ زد و کنار گوشش گرفت...

- من عالی ام.. ولی برو فکر کن بین ب غیر از فسنجون باید با چی خر شم؟؟ الانم باید برم...

پشت فرمان نشست و بی دلیل و یا با دلیل نفس نفس میزد!!! و بغضی تلخ که بیخ گلوش چسبیده بود و نمی ترکید و کاش می ترکید!!!

غروب پیش رو را امیدی شاید به طلوعش نداشت... موسیقی میان اتاقک پیچید و ماشین بی رمق از پارک در آمد!!!

مقصدش را نمی دانست و دلش همان تیرماه گرمی را میخواست که گوسفندی کنار گوشش ملج مولوچ کنان کاهو را میان دهان می چرخاند و او هم شیرینی سکنجبین را مزه مزه میکرد میان کام!!!  
راهنما را زد و ماشین کمی سرعتش کم شد، تا که خواست از آینه نگاهی به پشت سر بیندازد... روزنامه ی مچاله شده وزنه انداخت میان قلبش!!!

فرمان را چرخاند و چرخاند!!! ماشین بی تعادل کنار خیابان پارک شد و بوق هایی که کرکننده از کنارش گذشتند... به عقب برگشت و بزاق دهانش را با سروصدا قورت داد... دست دراز میکرد روزنامه ی مچاله شده میان دستانش بود!!! اما دست به کدامین جسارت دراز می شد....

فک بهم فشرده شده به درد آمد... و قلبی که دیگر شاید نمیزد!!!

حالا روزنامه و سردی کاغذ را دستانش لمس کرد... و دستانش یخ بست و خودش هم!!!

تو حتی نگاهم نکردی چرا!!!

یک کاری نکردی که شرمنده شم!!!

به صندلی تکیه زد با شانه هایی که قوز شده بودند لای روزنامه باز شد، و قلبی که ریخته شد میان تار به تار موها....

یک چیزی تو چشمای خیس تو بود!!

که خیلی نمیشد تماشاش کرد....

تای روزنامه را دوباره بست و به سینه فشردهش!!! و کاش چشم ها همپای قلب اشک می

ریخت.... کاش!!

تنها منم... همه درده تنم.....

قوٹی آبمیوه را از میان درهم برهمی یخچال بیرون کشید، درب قوٹی را چرخاند و لیوانی را پراز آب پرتقال کرد، قرص را سراسیمه از جلدش بیرون آورد و درون پیش دستی گذاشت و به همراه آب میوه از آشپزخانه بیرون آمد... کنار سید مرتضی نشست و پتوی کنار رفته را دوباره روی پاهایش کشید...

سید مرتضی با سیم تلفن ور می رفت و هرازگاهی میان گوش دادن سری تکان میداد... طلعت بی آنکه حواسش به گفتگوی او و طوبی باشد، بی اختیار خیره ی شعله های بخاری بود که هو هو کنان سکوت خانه را می شکستند... نفهمید که، کی تلفن را روی دستگاهش گذاشته شد!! سرش را چرخاند و منتظر شد که سید مرتضی قفل دهانش را باز کند و به سکوت چند روزه اش پایان دهد... بعد از مرخص شدن از بیمارستان، فقط در مواقع ضروری لب باز میکرد و حرفی میزد، آنهم حرف های معمول و روتینی که همیشه زده میشد... قرص را کف دست او گذاشت و لیوان را به دستش داد، سید مرتضی بی معطلی قرص را با نیمی از محتویات لیوان پایین داد، کمی بعد به تنش تکانی داد و دراز کشید...

-خوبه که الان نرگس با عطاینا میان، از تنهایی در میایم...

سید مرتضی پلک روی هم گذاشت و نوچی زیر لب زمزمه کرد، گمان میکرد که طلعت آن را نشنیده است!!! اما چشم های گرد شده ی طلعت خلاف گمانش را نشان میداد....

-دوست نداری بیان؟؟ میخوای زنگ بزنی، هان؟؟

-طلعت جان، میزاری استراحت کنم؟؟

-چشم.. چشم... فقط... فقط...

سید مرتضی پشت به او کرد و کاملاً بی میلش را به طلعت نشان داد، پلک روی هم گذاشت و پشت پلک هایش تصویر ترگل آمد با جوانی غریبه!! ترگلش در خانه ای که غریبه بود چه میکرد؟؟ با آن ظاهر آشفته!!! همان لحظه هم دیده بود که پلک چپ دخترکش می پرد... تصویرها را دوست نداشت... تصویرها کاش پاک می شدند از میدان دیدش... و کاش ترگل بود و تمام ناباوریها را از ذهنش می شست و برایش زمزمه میکرد، بر شیطان لعنت!!!

و کاش زودتر می گفت، تمام حرف هایی که پشت لب هایش مدفون می شد را!!! او خیلی قبل تر از چشمان دخترکش، ناگفته هایی را خوانده بود... کاش کمی زودتر لب تر میکرد... قبل تر از وقتی که زیر مشت ولگد های به ناحق حمید آخ میگفت و درد لعنتی که امانش نداد تا به همه ی مردانگی پوشالی پسرکش تف بیندازد و خودش را لعنت کند که کجای راه را برای انسان شدن فرزندانش اشتباه رفته است!!!

حرف های طوبی را مرور کرد... طوبی از سکوت تر گل میگفت... از گیجی اش!!! از بازگشت همه ی کابوس های دو سال پیش!!! و شاید تیره تر و چرک ترش!!! وبعد، از حال امروزش... امروز را طوبی برایش گفته بود.. از لبخند واقعی نقش بسته بر روی لب های تر گل....

حال دلش را نمی فهمید!!! دلش هم چرکین بود و هم دل لعنتی صدای تر گل را میخواست!!! شکست سکوتش را...

و بعدش دلیل آنهمه دروغ ریز و درشتش!!! مگر نه آنکه او و تر گل، مرید و مراد بودند!!! مگر نه آنکه او و تر گل عهد ها داشتند باهم... رفاقت ها!!!

دلشکسته از عهد شکنی دخترکش، پلک ها را بیشتر بهم فشرد....

تکه ای از نان را از میان سفره برداشت، و مشغول تلیت کردنش شد... نرگس با چشمانی گرد شده، نان را از دست سید مرتضی گرفت و پیش دستی که پر بود از گوشت و سیب زمینی جوشیده را جلوی دست پدرش گذاشت...

-آب آبگوشت سنگینه.. شما همین گوشت نکوبیده شده رو بخورید...

سید مرتضی بی هیچ کلامی، تکه ای از سیب زمینی را بدون آنکه نمکی به آن بزند، لای لقمه ی کوچکش کرد... حمید با لب هایی که خطی صاف شده بود، به طلعت نگاه کرد و گوشه ی همان خط صاف متمایل به سمت بالا شد و شانه ای بالا انداخت!!! وبعد هم با غیظ نان ها تلیت شده اش را درون کاسه ی آبگوشت ریخت... عطا مدام برای دسترسی به گوشت کوبی که دست سید علی بود و پر سر و صدا گوشت را می کوبید، در آغوش نرگس وول میخورد...

-بشین مامان جان دیگه... انقد اذیت نکن...

طلعت در میان نق نق های عطا و کوبیدن محتویات قابلمه ی کوچک، با احتیاط و صدایی که کمی آرامتر از همیشه بود، لب باز کرد...

-میگم... میگم سید طوبی چی میگفت؟؟ خوابیدی نشد... نشد پیرسم...

حمید همانطور که سرش پایین بود و به درون کاسه نمک می پاشید، جواب داد!!! به طعنه و کمی هم همراه با پوزخند جواب داد....

-دوست داری چی بگه مادر من؟؟ از تر گلت بگه؟ از ته تغاریتون بگه...

گوشت کوب درون قابلمه ثابت ماند و نرگس ترسیده به سید مرتضی خیره شده و به لقمه ای که میان راه متوقف!! و پس از مکثی دو ثانیه ای درون دهان جای گرفت و جویدنی که همراه با طمانینه بود.... اما طلعت و مادرانگی هایش!! طلعت و زنانگی هایش.... همه را میخواست در قلمرو خودش حفظ کند... او قلمرو اش را دوست داشت... گرم بودن قلمرو نهایت آرزویش بود... سالها برای آن گرما دویده بود و حالا چند روزی می شد که سرمای آن بدجوری ترسانده بودش!!!

-حمید جانم.. الان وقت این حرفا نیست.. غذا تو بخور مادر...

حمید اما بی هیچ ملاحظه ای، کاسه را وسط سفره سراند، سرش را بالا آورد و با تمسخر خیره ی طلعت شد....

-کی وقتشه؟؟ همینجور ماست مالی کردین، که کار به اینجا کشیده شد و...

سید علی قابلمه را کنار زد، دست روی شانه ی حمید گذاشت..

-حمید، رعایت سفره رو بکن... برکت خدا توشه...

پوزخند حمید صدا دار شد و غیر دوستانه دست روحانی جوان را از روی دوشش برداشت....

-چی میگی سید علی... یک هفته اس.. دختره پاشده رفته یک شهر دیگه، انگار نه انگار باباشو به سکتده داده...

نق نق عطا بیشتر شد و تکان خوردنش در آغوش نرگس بیشتر... طلعت همانطور که چپ چپ خیره ی حمید بود، گوشت کوب را به دست عطا داد تا صدایش را در آن لحظه نشنود... نگران سید مرتضی و سکوتش بود... نگران سکتده ی که قلب رد کرده است... و نگران حمیدش که ور دست برادرش رضا کار کردن و انوش برادر زاده اش!!! او را داشت به آدمی سنگ تبدیل میکند.. سنگی که فقط حواسش به دو دوتا چهارتای پورسانتی که میگیرد، است....

-حمید، گفتم مادر الان وقتش نیست...

و با چشم و ابرو، سید مرتضی را نشان داد و ملتسانه خواست که رعایت حال نداری او را لاقبل بکند...

حمید محکم پشت دهانش کوبید و باعث شد که نرگس هینی بلند بکشد و نگران خیره ی سید مرتضی و آرام جویدن لقمه اش شود....



-می بندم...من این گاله رو میبندم..اما سوزم میاد که ناموسمو باید از خونه ی یک دیوٹ جمع کنم..بعدم راست راست پاشه وسایل جمع کنه بره ایران گردی....

لقمه ی بعدی میان راه به مقصد نرسید و وسط سفره پرتاب شد وسید مرتضی با خشمی مهار نشدنی،سرش را بالا آورد ونگاهش حمید را خفه کرد...

- این هارتو پورتاتو ببر همونجایی که نون در میاری...خونه ی من جاش نیست....  
-بابا..گوش..

-تو گوش کن....دختر من هرکاری کرده،به خودش وبه من مربوطه....دیگه نشنوم با این لحن در موردش حرف بزنی....

من را کاملا کشیده ادا کرد!!!!حمید با حرص از جایش برخواست،طلعت نیمخیز شد..اما سید مرتضی دست روی زانوی او گذاشت وبا فشاری او را مجبور به نشستن دوباره اش کرد....

حمید با دم وبازدم هایی پشت هم ،به سمت جالباسی قدم برداشت...با شتاب وغیظی که زیادی از حد مخلوط تمام حرکاتش بود،کاپشنش را به تن کرد..

-من خفه میشم،باشه....من باید برم بمیرم....خواهرم مو میتراشه باید برم بمیرم....خفه میشم....ولی حال اون دوتا مرتیکه رو هم میگیرم...

تا که خواست در شیشه ای را باز کند وبه حالت قهر از خانه بیرون بزند ، کلام سرد سید مرتضی میخ بر زمینش کرد...

-دلت وقتی میسوخت که تن خواهرتو سوزوندن،نه که تا آوردیش خونه نصف شبی،بعد از یک ربع صدای خروپفت کلا خونه رو ورداشت...دلت وقتی میسوخت که یکبار از پله ی دادگاه بالا نیومدی..ببینی چه جواری تن وبدن خواهرت تو راهروها می لرزه !!!اونجا ولی خونه نشون دادن به مردم واجب تر بود...الان دلت نسوزه...نمیخوام بسوزه،خودم هستم پای همه ی دل سوزوندنا ودل شکستنا....

تا که نرگس خواست حتی شده با ناشی گری میانه ی پدر وپسر را بگیرد،نگاه معنادار همسرش ساکتش کرد...شاید نیاز بود به شکستن سکوتی که داشت کم کم خطرناک میشد وتبديل به حرفی نگفته در ته دل که گاها نامش میشد کینه ویا دلخوری!!!

بی رمقی دست های لرزان حمید به دستگیره هم سرایت کرد...دستیگره آرام پایین رفت و در با صدایی که نیاز به روغن چرخ طلعت داشت ،گشوده شد!!! که شاید روغن چرخ باید به تن روابط خانه ی

نقلی نور هم زده میشد...روابطی که حالا کمی داشت خشک میشد!! و از خشکی!!! صداهای ناهنجاری از میان رابطه ها بیرون می زد....

خشونت کلام حمید ترساندش، سراسیمه کلید آیفن را فشار داد، و میان چهارچوب ایستاد تا حمید ماشینش را داخل حیاط آورد....

-حمید این موقع شب اینجا چیکار میکنه؟؟؟

دیبا سرچرخاند و نگران لب گزید و شانه ای بالا انداخت....سرور یا علی گویان از جا برخاست و با صدای بلند خطاب به مهری گفت:

-حمید اومده، از توالت زود بیا بیرون، حجاب کن مادر...

حمید با سوییچی که مدام در انگشتانش می چرخاند، پله ها را دوتا یکی بالا آمد، با ابروهایی شدیداً تو هم کشیده!!! از سلامی که به دیبا داد فقط سینش شنیده شد....بوت ها هرکدامش گوشه ای پرت شد، دیبا خودش را کنار کشید تا او داخل شود...با نگرانی دنبالش روان شد...

-حمیدجان اتفاقی افتاده؟؟؟

جوابی نشنید، حمید کاپشن را در آورد و پشت به او مقابل بخاری ایستاد و دستانش را روی آن گرفت!!!هنوز اوایل مهرماه بود، اما هوای پایتخت هم همانند هوای خانه ی توفیق ها سرد بود و خشک.... مهری دستان خیسش را با شلوار خشک میکرد که از در توالت بیرون زد، بلوز کلاه دار تنش بود، بی حوصله کلاه را روی موهایش کشید، موهایی که به تازگی کوتاه کرده بود و طرف چپ سر کمی کوتاه تر از قسمت های دیگر بود...

-علیک سلام حمید خان....

حمید باز هم در سکوت ایستاده بود، مهری با چشمانی خالی از هر حسی با نگاهی پوزخند دار به دیبا خیره شد و شانه ای بالا انداخت و راهی اتاقش شد...سرور با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و با ناله ای که ناشی از آرتروز پا بود طرف دیگر بخاری نشست...

-بیا مادر برات چای ریختم...

حمید با مکثی چند ثانیه ای چرخید و نگاه نگران دیبا را به روی خودش حس کرد، بی حرف کنار سرور نشست و نفس عمیقی سر داد...دیبا هم متعاقب روبه رویش دو زانو نشست، کمی سرش را نزدیک برد و با احتیاط پرسید..

-اتفاقی افتاده؟

سرور با دیدن نگرانی غیر معمول دخترش، با چشمانی گشاد شده به حرف آمد..

-آره عمه؟؟ سید مرتضام باز حال نداره؟

-نه عمه جان...بابا حالش خوبه...انقدری که باز پشت اون دختره احمقشو بگیره...

-الهی الحمدالله...بچه نگرانم کردی منو...

دیبا اما هنوز نگران بود!!! از حمید این روزها می ترسید...از کتک زدن هایی که دید، از ناله هایی که ترگل زیر دست و پای او سر میداد....راستی ترگل الان چه میکرد!!! از واکنش حمید می ترسید و گرنه که از ترگل میپرسید...از حالش...از احوالاتش!!! دامن سکوت حمید کم کم بساطش را جمع کرد و جایش را داد به طغیان!!!

-عمه تو یک چیزی به بابام بگو....عه...عه...صاف صاف تو چشم من نگاه میکنه، میگه به تو هیچ ربطی نداره کارای خواهرت..

وباز استکانی که می رفت تا محتویاتش، وجود حمید را گرم کند، محکم به نعلبکی برخورد کرد ونیمی از آن روی فرش ریخت....سرور سری تکان داد وبا آرامشی هرچند ظاهری، دست به زانوی حمید که مدام تکان میخورد گذاشت...اوهم از همه چیز خبر داشت...حالا زندگی ترگل و تمامش کف دست خانواده شده بود....

-آقات بیشتر از تو تجربه داره.. حتما میدونه داره چیکار میکنه، ترگلم جوونه حالا یک خبطی کرده...تو جوش نیار...

حمید مدام دستش را پشت گردنش می کشید، حرف های سید مرتضی عجیب برایش سنگین تمام شده بود..عجیب!!! و چقدر بدبختانه همه ی حرف ها در نظرش راست می آمد...او دروغ بودن حرف ها را میخواست!!!...ولی سرسختانه باز هم ادامه داد...

-نمیدونه داره چیکار میکنه...دختره رو انقدر جلوشو باز گذاشت تا هر گوهی دلش میخواد بخوره... مهری میان اتاق رژه وار عرض و طول اتاق را طی میکرد و حرف های حمید ناخن به اعصابش می کشید...گوشی میان دستش عرق کرده بود....

-مگه من سیب زمینی ام که ناموسم بره هر گوهی که دلش خواست بخوره ومنم جیکم در نیاد...

مهری میان اتاق تاریک ایستاد و چشم تنگ کرد... نفسش برای ترگلی که میان خانه ی نور بغض کرده گفته بود که می ترسد دوباره اشتباه کند!! تنگ شد... برای زخمی که خودش مدام باندش را عوض میکرد، هم!!!! دردمندانه نفسش عمیق شد... نفهمید که چطور خودش را بیرون از اتاق انداخت...

- مگه چیکار کرده که انقدر تو، رگ غیرت باد دادی؟؟

حمید سرش را با تعلق بالا آورد، شبی که می رفت تا به نیمه شب برسد را زیاد درشت شنیده بود و ظرفیتش تکمیل!!! چشمانش ریز شد و سرش را تکان داد به منظوری که مهری اگر جرات دارد دوباره کلامش را تکرار کند... سرور لب پایین را به دندان گرفت و با چشم و ابرو اشاره کرد که مهری به اتاقش رود و دیبایی که پر استیصال به عزیزانش خیره بود...

- چرا سر تکون میدی؟ میگم مگه چیکار کرده؟؟ هی دور ور میداری...

حمید سراسیمه از جایش کنده شد. همزمان صدای هین گفتن دیبا سکوت چند ثانیه ای را شکست...

- تا تونست غلط اضافه رو خورد... تو نیازی نیست پشت غلط کردناش وایسی.. باباش تا دلت بخواد پشتش هست...

کلاه بلوز عقب رفته بود و موهای پریشان مهری، باعث صدا دار شدن پوزخند حمید شد... مهری قدمی جلو آمد و سینه سپر کرد...

- پس اگه باباش هست... به تو هیچ ربطی نداره که ناموس ناموس میکنی!!!

- مهری دهننتو ببند که حوصلتو ندارم، ها...

تا که خواست مهری با خشم به روی بیش اندازه زیاد شده ی پسر دایی اش بتوپد، دیبا میان آنها قرار گرفت.. دستش را روی قفسه ی سینه ی حمید گذاشت و به آرامش دعوتش کرد.. اما خب مهری هیچ قصد کوتاه آمدن نداشت، پس از لختی سکوت باز ادامه داد...

- درست حرف بزن با من ها... ترگلو زدی لت و پارش کردی، فکر کردی منم مثل اونم؟؟... ناموسم

ناموسم میکنه واسه من.. بشین بابا بچه...

روی گرداند تا به اتاقش باز گردد که کلام سنگین حمید بر جا میخکوبش کرد..

- بسکه با تو پلکید اینی که الانه شد...

سرور به سختی اندام فربه اش را تکانی داد و از جای برخاست، اخم آلود نزدیکشان شد...

-صلوات بفرستین ..نصفه شبی مثل سگو و گربه...حمید تو هم ساکت شو...

اما مهری پشت هم مدام نفس از بینی اش خارج میشد و دستانی که مشت شده بود و آتش فشانی که باید منفجر میشد و گدازه هایش حمید را می سوزاند...روی پاشنه ی پا چرخید و نگاهش را سرور میشناخت و دیبا هم!!

-اینی که الان شده خیلی بهتره از تویه که هیچی نشدی....

حمید خواست دیبا را کنار بزند، و مهری که بی هیچ ترس محکم سرجایش ایستاده بود...دوباره لب گشود و با حرصی که هر کارش میکرد مخفی نمیشد، ادامه داد...

-من و ترگل هر کاری کنیم...اخی و تفیہ..ولی به تو که میرسه میشه عشق و صفا...کیف و حال!!! دوران جوونی!!!

بازوی دیبا را چنگ زد و با حقارتی بیشتر ادامه داد...

-این بدبخت میخواست بره دانشگاه...میخواست آدم حسابی شه...بسکه پلکیدی دورش...دم مدرسه هی لفظ اومدی برایش، خرت شد...اونجا، دختر عمت ناموس یکی دیگه نبود؟؟

سرور کمی او را هل داد به سمت اتاق، کلاه بلوز از روی موها کنار رفت و حمیدی که دیبا دستش را روی دهان او را گرفته بود...مهری اما دست بردار نبود با پوزخند باز هم به زبانش قفل نمیزد!!!  
-حالا واسه من ناموس میکنه...برو کشتو بساب دوزاری...

سرور او را محکم تکانش داد و به درون اتاق هلش داد و در را محکم بست....حمید دیبا را کنار زد و پشت در با مشت به جان در افتاد...

-مهری این زرای مفتت جواب داره..یادت باشه...

-جواباتم رو تن ترگل دیدیم....نمیخواه برای من اورت بدی یابو....

و تا که حمید خواست دستگیره ی در را پایین بکشد، سرور با صدایی خشک و لحنی یخ، بحث را جمع کرد...

-حمید...احترامتو نگه دار...

و دیبا که با چشمانی گریان به سمت اتاق دیگرشان رفت و در را برای ملحق شدن حمید باز گذاشت...

حمید چشمانش بسته بود، اما لرزش پلک ها نشان از بیدار بودنش میداد... دیبا که حالا گریه هایش تمام شده بود و کمی سبک.... خود را به سمت حمید کشاند و دست او را که روی سینه اش افتاده بود را باز کرد و خودش را میان آغوش او جا داد و با انگشت خطوط فرضی روی سینه ی لخت او کشید....  
-حمید...

جوابی نشنید، سرش را بالا آورد و به چشمان بسته ی حمید خیره شد... مژه های فرخورده ی او و فک محکمش، همیشه دل دیبا را میبرد... همیشه!!! و همیشه هیچ راهی نبود که پیچ دلش را از همان کودکی سفت کند... فقط کمی سفت کند...

-مهری خب یکم عصبیه، میدونی که سره همون ناراحتی کلیه اش... حمید خب تو هم باهاش بد برخورد کردی... حمیدم...

چشمان حمید باز شد و نگاهش سقف را نشانه گرفت، حرفی برای زدن نبود... و نداشت!!! همه ی حرف ها پتک شد و بر سرش کوبیده و... او ماند زیر یک مشت حرفی که جوابی برای آنها نداشت و باید آرام میشد... آرام میشد و فراموش میکرد!!!

دست دیگرش پیچکی شد و دیبا را محکم در آغوشش فشرد... و بوسه ی دیبا به روی سینه اش، فراموش کارش کرد!!!

او را میان آغوشش بالا کشید و شصتش لمس کرد لب های سرخ دیبا را!!! و دیبا خندید و بینی اش چین برداشت... اما او بی هیچ لبخندی به روی صورتش خم شد و..... فراموش کرد و یقه جر دادن ها هم فرستاده شد به قهقهه را.....

بافت سه گوشه ی طوبی را روی شانه هایش انداخت و بی آنکه سرش پوششی داشته باشد، از پله هایی که انتهایش پشت بام بود بالا رفت... در کوچک را باز کرد و پا روی ایزوگام های سرد گذاشت...  
لبه ی پشت بام ایست کرد، قدمی دیگرش مساوی بود با پرت شدن از ساختمان دو طبقه!! دلش به شور آمد، قدمی به عقب برداشت... لبه های شال را به هم نزدیک کرد و گوش هایش از نسیم پاییزی مور مور شد....

نگاهش گنبد گلدسته ها را نشانه گرفت... طلایی ها از دور نمایان بودند و شاید اگر ترگل عمیق نفس می کشید، به مشامش می رسید عطری که هیچ اسمی نداشت!!! باد شال سیاه را تکان محسوسی داد و موهایی نبود که هر تارش به طرفی پرواز کند... از تصور سری که دیگر مویی نداشت و فکری که مته

وار مغزش را سوراخ میکرد، پاهایش سست شد... دوزانو نشست و آه از نهادش در آمد... که آی حماقت های تمام نشده!! آی.....

صدای پای طوبی را شنید، نگاهش را از نور پراز اعجاز جدا کرد و گردن چرخاند و لبش به لبخندی محزون لرزید....

طوبی کاش برون گرا بود... لااقل همان ثانیه هایی که ترگل در کنجکاوی بیش از توانش دست و پا میزد، برون گرا میشد!!! و بیرون می ریخت هرچه حرفی که میان خطوط با آسیدمرتضای ساکت شده اش، ردوبدل کرده بود....

پیش دستی پراز چهار مغز را به دست ترگل داد...

- اینا رو داشته باش.. تا فلاسک چای رو هم بیارم...

- پس عمو ارسلان....

طوبی با دمپایی انگشتی اش عقبکی قدم برداشت و با لبی خندان جواب داد...

- با یک ماچ فرانسوی خفن، خوابوندمش....

و در میانه ی پله ها هم صدای قهقهه اش را ترگل شنید و حالا شانه های او هم از خنده تکان میخورد، با تبسم دوباره به گنبد خیره شد... و باز هم خیره شد!!!

استکان چای را میان دستانش گرفت، و لب هایش را به لبه ی آن چسباند.. بخاری که به صورتش میخورد، برایش همیشه خوشایند بود، حتی در تابستان!!!

- فردا شب جشنه، همیشه این تایم که میشه هیجان دارم... یک هیجانی که انگار دفعه اوله که بچه هام نمایش دارن...

ترگل با هیجان طوبی را نگاه کرد، استکان را دوباره درون سینی گذاشت و مشتاق پرسید...

- منو که میبری هان؟؟

طوبی خیره ی گنبد شده بود و با همان هیجانی که هنوز میان کلمات پیدا بود، ادامه داد...

- معلومه که میبرم... گل دخترم مگه میشه اونجا نباشه... نبینه زندگی های منو...

و باز هم بی نگاه دست دور شانه های ظریف او انداخت و کمی او را به خودش فشار داد... صدای بوق

های پی در پی ماشینی باعث جمع شدن صورت ترگل شد..

-خاله چرا اینجا خونه گرفتین؟؟ خیلی محله ی شلوغیه...خسته نمیشی از اینهمه سروصدا؟؟

-شلوغه...پر ترافیکه...پر از آدمای مختلفه...امامن، فقط برای اتصال به همون نقطه ای که خیره شدن بهش رو دوس داری، بند انجام...این بند بودن رو به هیچی نمیدم...هیچی!!!

ثانیه ها کش آمد و سکوتی که دامنش را پهن کرده بود...

-یادته چقدر درد کشیدم تا بندی به زندگیم نباشه؟؟ یادته خاله؟؟

بینی اش چین برداشت، اما نگاه از همان نقطه ی دوست داشتنی نگرفت..باید ذخیره میکرد...باید نفس پر میکرد!!! برای روزهایی که بی نفس میشد..برای روزهایی که باید باروبندیش را می بست و می رفت به جایی که متعلق به آنجا بود...جایی که بی شک قرار بود زخم ها تازه شود، زخم هایی که شاید هیچ وقت کهنه نشود و زخمشان سر باز بماند!!! و وای که چقدر از تصور چرکین شدن زخم ها برخوردار می لرزید....

ترگل نمیدانست آدمی که میخواهد همه ی دردهایش را بیرون بریزد چه شکلی است!!! نمی دانست...اما شاید شکلش به کسی شباهت داشت که بافتی سیاه روی شانه هایش است!!! بی مویی سرش هم توی ذوق میزد و لب هایش هم لبخندی گرم نداشت!!!

-من...من...دوسش داشتم لعنتی رو.....

و فعل ماضی به کار برده!!! بغض چسبیده بر گلویش را ترکاند....گردنش کج شد و دردمندانه به طوبی نگاه کرد....

و حالا طوبی ترگلی را میدید که کاملا از هم فرو ریخته است.... و دوست داشت این فروپاشی را!!! سکوتی که شکسته بود را دوست داشت...دخترک باید دوباره از نو...باز هم از نو ساخته میشد....مثل او که بارها دست روی شکمش میکشید و جنین خیالی اش را لمس میکرد و از هم می پاشید....مثل روزهایی که عروسکی بزرگ را درون آغوشش ننو وار تکان میداد تا جسم بی جان بخوابد و باز هم می پاشید....یادش نبود از کجا!!!

اما از جایی به بعد، همه ی خرده های تن را جمع کرد و باز دوباره ساختش!!! سخت بود، اما ساخت.....

شانه های لرزان دخترک را میان آغوش نرمش فشرد و حالا جسمی که دوباره قرار بود جان بگیرد را ننو وار تکان داد!!! و ترگلی که کلمات بی اراده روی زبانش جویده میشد!!



-من به..خاطرش دروغ گفتم...من به همه دروغ گفتم...می..می ترسیدم از دستش بدم..اما الان هرچی..هرچی فکر میکنم،چیزی اصن از اول برای ..از دست دادن نبوده...

و گریه مجال ادامه دادن نداد وطوبی در سکوت،پشت دخترک را ماساژ میداد...ترگل خود را از آغوش طوبی کند وبا پشت دست اشک را از چهره اش زدود و باز ادامه داد،بی آنکه نگاهی به طوبی بیندازد...

- من اونقد دوشش داشتم که حاضر بودم براش هرکاری بکنم...هرکاری!! من برای هر بغضش حس مردن بهم دست میداد...اما...اما اون فقط به مردن من می خندید..با ..با دوستش ....با متین!!!طوبی با متین می خندیدن به من....

سراسیمه از جا برخاست،کف دستان عرق کرده اش هیچ ربطی به هوای پاییزی مهرماه نداشت!!!طوبی هم همزمان ایستاد...

بافت را از روی شانه هایش کشید و درون دستانش فشرد....

و تلخ اندیشید وخط و نشان هم کشید برای روزهایی که هنوز نیامده بودند!!!بی شک روزی می رسید که جنگی نرم را با تابوی هجده سالگی های زندگی اش آغاز کند....

پاچه های شلوار ورزشی که طوبی برای نرمش صبحگاهی موقتا به او داده بود را چند بار روی هم تا داد تا اندازه اش شود..زیپ گرمکن سفید رنگ را که در تنش زار میزد را بالا کشید...با لب هایی آویزان وچشمانی پف کرده روی صندلی عقب جای گرفت...ارسلان وطوبی با لبخندی بر لب ،مدام به لطیفه های بی مزه ی رادیو می خندیدند...گوشی را از جیب بیرون آورد...بی اهمیت به پاکت پیام بالای صفحه لیست آهنگ هایش را بالا و پایین کرد،و بعد از ضربه زدن بر روی آهنگ مورد نظر،هندزفیری ها را درون گوشش جای داد....

شال بافتش را روی پیشانی کشید وهمپای طوبی مسیری از پارک بزرگ ملت را مشغول گرم کردن شد...نزدیک نیمکتی ایستاد و مشت آرامی به قفسه ی سینه اش زد ومدام نفس عمیق کشید...

-ای لاجون...بسکه ورزش نکردی ،یک مسیر دو متری رو اینجوری به تته پته افتادی!!

و تاسف بارخیره ی ترگل شد که برای ریتم تنفسی اش به تعادل برسد،پی در پی نفس ، میکشید.... کمی حرصی دست دراز کرد و سیم آویزان از زیر شال را کشید..

-اینا چیه دختر...در یار از گوشت...سرت پر از صدا نشد؟؟

و بی توجه به ترگل بلافاصله سیم های آویزان را از موبایل جدا کرد، صدای آدل با ولم بالایی میانشان جریان گرفت، کف دستش را بر سر ترگل کوبید..

-بی سلیقه... لااقل عساری، افتخاری، گوش کن...

ترگل صدای موزیک را قطع کرد، طوبی نفسی دوباره چاق کرد و اشاره کرد که دویدن را ترگل از سر بگیرد... دنباله ی ابروهای ترگل پایین افتادند و لب هایش آویزان شد، با ناله لب باز کرد...  
-نه خاله... بخدا خسته شدم....

و بی آنکه زیر نگاه شماتت بار طوبی خجالت بکشد، روی نیمکت ولو شد و با تخصی لبخند دندان نمایی را نثار طوبی کرد، جوری که که طوبی هم از لبخند شیطنت آمیز او به خنده افتاد و با گفتن کوفت شروع به دویدن کرد..

و ترگل ماند تنها!!! لبخند کم کم از صورتش جمع شد... و با چشمانی تنگ شده به دور دست ها خیره شد و کسی انگار ناخن به دل از جنس شیشه اش مدام میکشید... مدام!!! و شیشه هایی که شاید خرد و خاکشیر شده بود... و چقدر بد که هنوز آنقدر قوی نبود برای به میدان رفتن...

سویبشرت خاکی اش را دور گردنش شل گره زد، و دوباره نفسی را وارد ریه هایش کرد و به دویدنش ادامه داد... دخترک را از دور شناخت، هیکل ظریف و شال عقب رفته اش و سر بی مویی که از زیر آن نمایان بود، شناختنش را برای هامون سخت نمیکرد!!!

دخترک به دور دست ها خیره بود و در عالمی سیر میکرد که به ناکجاها ختم میشد!!! قدم هایش را کند کرد... طوبی را در کنارش نمیدید و ماهرخی هم که زیادی از او عقب افتاده بود... به نیمکت سبز رنگ که رسید، نفسش را با شدت بیرون داد... بطری آب را به لبش نزدیک کرد و قلیپی از آب را نوشید...

ترگل سنگینی نگاهی آزارش میداد، با احتیاط کمی گردن چرخاند و هامون را و تیپ ورزشی نفس گیرش را از نظر گذراند و کاملاً بی اختیار خودش را روی نیمکت کمی کنار کشید... هامون درب آبی رنگ را بست و بی تعارف کنار ترگل جای گرفت...

-معلومه طوبی کاملاً زوری تو رو کشونده پارک...

جمله اش سوالی نبود... در ادامه ی جمله اش خنده ی کوتاهی کرد و سری تکان داد... ترگل اهمیتی به او نداد، فقط کمی دلش برای یلدا کوچولو تنگ شد... و امان از عسلی هایی که عجیب به دخترکش، مرد جوان ارث داده بود....

هامون بی حوصلگی دخترک را رصد کرد، به نشستنش زاویه داد...

-مشهد موندگاری؟؟ یا که مثل من اومدی که زودی بری...

ترگل کمی چرخید و نگاهش میخ بطری آب دست هامون شد!!! و تازه یادش آمد که تشنه است و گلویش خشک... سوال پرسیده شده را بی جواب گذاشت..

-میشه بطری آبتون یک لحظه قرض بگیرم؟؟

هنوز جمله اش به نقطه نرسیده بود، بطری میان دستان به هم پیچیده شده اش جای گرفت... و هامونی که کمی، رگه های شیطنت میان کلامش دیده میشد...

-با دهنی خوردن که مشکلی نداری؟....

سر بطری نزدیک لبهایش بود و کلام هامون، او را یاد خاطره ای نزدیک انداخت... خاطره ای که نزدیک بود و چرا بدبختانه وقتی که به آن حالا که فکر میکرد، آنقدر دور به نظر می رسید؟؟

سامیار کلافه بود و کمی عصبانی از ترگلی که با لب هایی آویزان، تشنه اش بود و با بطری آب معدنی که او خورده بود، آب نمیخورد...

- میبینی که از دوتا سوپری رد شدیم.. بسته اس... ترگل داری ادا در میاری بخدا؟

-پس زودی حرکت کن تا من برم خونه آب بخورم... ادا هم در نیارم..

سامیار نوچی کرد و روی ترگل خم شد و دست دراز کرد و بطری که ثانیه ای پیش ترگل، درون داشبورت انداخته بود را برداشت و روی پای او انداخت... اما ترگل با لجابت بطری را روی پای سامیار انداخت و بعد به رو به رو خیره شد...

سوییچ را چرخاند و پاروی پدال گذاشت، آرام می راند تا اگر سوپری دید، ترمز بزند... اما سوپری در خیابان خلوت، در بعد از ظهری که هم تابستان بود و هم گرم!!! دیده نمیشد...

-من موندم این اداهای شما دختر و اس چیه؟؟ بطری دهنیه!!! من که به ولله الان لقمه ی جوید تو بدی به من، دولپی میزنم بالا...

ترگل گردن چرخاند و با رویی ترش شده، لب باز کرد...

-بسکه که چندشی؟؟

و نمایشی ادای عوق زدن را در آورد... سامیار نیشخندی دندان نما زد... با یک فرمان، ماشین را کج کنار خیابان نگه داشت و سرش را نزدیک صورت دخترک برد و بوسه ای کوچک را روی لب های متعجب او کاشت... سر عقب برد و در مقابل بهت و گونه های آتش گرفته ی ترگل، با شیطنت تری لب های دخترک را با انگشت شصتش گرفت...

- من که این قرمزی های خوشگلو میخوام.. پس باید لقمه ی توشم با جون و دل بخوام دیگه؟؟  
و چشمکی کوچک زد و عقب کشید، درب بطری را پیچاند و حالا بطری میان دستان ترگل بود و ترگلی که بی آنکه نگاهی به سامیار و نگاه پر شرارتش بیندازد، آب گرم را روانه ی گلوی خشکش کرد و سامیار با تک خنده ای پر معنا ماشین را به حرکت در آورد...

بطری را کینه توزانه به لب هایش نزدیک کرد و با پلک هایی روی هم افتاده تا قطره ی آخرش را از گلو پایین داد... هامون دستی برایش زد...

- دمت گرم... از دخترای ادایی نیستی... خوشم اومد...

ترگل از جا برخاست، از خاطره ای که کاملاً زنده و پخش مستقیم در جلوی دیدگانش نقش بسته بود، شانه هایش فرو افتاد و پوزخند بر لبش نقش بست... بطری خالی را درون سطل زباله انداخت... و برگشت تا دوباره روی نیمکت بنشیند...

هامون از جا برخاست و با لبخند از ترگل خواست که همراه با او بدود... ترگل باز هم بی اهمیت به درخواست هامون، بی ربط پرسید...

- شما استرس ندارید برای نمایش امشب؟

- چطور؟؟

ترگل شانه ای بالا انداخت و به رفت و آمد آدم ها نگاهی گذرا انداخت و نگاهش برگشت به عسلی های مهربان...

- خب، خیلی بی خیال به نظر میرسید... امروز اومدین ورزش و خب.. خلاصه همه ی برنامه هاتون سر جاشه...

- آسمونی ها کار خودشونو بلدن.. بعدم من در هر شرایطی ورزش اول صبحم قضا نمیشه... از پارک میرم سره نمایش...

ترگل معذب از خیرگی عسلی ها به اطراف نگاهی انداخت و با ریشه های شالش مشغول شد... و او هومی زیر لب گفت....

-تو نمیای؟؟

ترگل گیج دوباره نگاهش کرد...

-کجا پیام؟؟

هامون خنده ای سبک کرد و به مسیر پیش رو اشاره کرد... ترگل خجالت زده، قدمی به عقب برداشت و روی نیمکت نشست و با وسواس شالش را روی پیشانی کشید...

هامون دیگر ادامه نداد، سوییشرت را باز کرد و از همان فاصله آن را روی سر ترگل انداخت و پشت به او مشغول دویدن شد... ترگل با ابروهایی تابه تا شده سوییشرت را از جلوی صورتش کنار داد و با

چشمانی که شعله های خشم از آن بیرون میزد، نظاره گر رفتن مرد جوان و در نظرش الکی خوش شد!!! موبایلش را چک کرد... در جواب پیام های مهری لب هایش کش آمد و درمقابل آنهمه محبت

فوران شده فقط قلبی قرمز رنگ را برایش فرستاد... از اتاق بیرون زد، با چشم دنبال طوبی گشت...

-نیستش دخترم.. دنبالش نگرد...

به سرعت به سمت صدا چرخید... ارسلان با تبسمی جداناپذیر بر لب ها، میان چهارچوب حمام خیره اش بود... سری تکان داد و با قدم هایی تند خودش را میان آشپزخانه انداخت... دستگاه چای ساز را به

برق زد و همانطور کلافه به کابینت تکیه زد....

دستش را بلند کرد و قوطی چای را از کابینت برداشت و با آشفتگی یک پیمانه پر چایی درون قوری ریخت... صدای کشیدن پایه های صندلی را روی سرامیک ها شنید و به روی خودش نیاورد حضور

ارسلان را در آشپزخانه!!!

- طوبی تا پنج دقیقه دیگه کارش تو گل فروشی سرخیابون تموم میشه ،خونه برسه بینه منو و تو

حاضر نیستیم، درسته قورتمون میده...

ترگل برگشت و بی هوا لبخند زد... ارسلان اما در کمال تعجب لبخندی رو لب هایش نبود... و

تبسمی هرچند محو هم !!

- بشین کارت دارم...

ترگل، فنجان خالی را روی میز گذاشت و بی اهمیت به جوش آمدن آب، صندلی را عقب کشید... و مظلومانه سری تکان داد!!! قبل ترها که مظلوم می شد و سرش را پایین می انداخت، تره ای از موهای مشکی روی پیشانی اش میریخت و او دستپاچه ها آنها را پشت گوش میداد و باز روز از نو!!!  
و حالا سری زیر روسری اش بود که وقتی دستش را روی آن می کشید، از تیزی موهای کوتاه شده، قلبش از حرص و بغض فشرده میشد و راه تنفسی اش تنگ میشد و تنگ....  
- تو مثل دختری... دختری که هیچ وقت نداشتم... دختری که میشد عزیزبابا... تو همون عزیزی ترگل...  
ترگل...

ترگل سر بلند کرد، تا خودش ببیند صداقت کلام مردی که هرچه میکرد بغض لابه لای کلمات جویده بر زبانش پنهان نمی شد.... نگاه زلال مردی که برای طوبی مرد بود به حق!! دروغ نمیگفت و حالا ترگل دیگر هیچ از تنها بودن با او در چهارچوبی که هم در داشت وهم دیوار، نمی ترسید....  
- تو آینه ی تمام قده جوونی های طوبای منی... طوبی رو من بزرگش کردم... دوازده سال تفاوت سنی من بزرگ کرد طوبی رو... روزی که دکترها آب پاکی رو رو دستمون ریختن و گفتن بچه بی بچه... طوبی الان تو شد... همینجور ساکت.. همینجورم پر بغض.... اما از یک جایی منه عشق بچه، پوسته ی سخت طوبی رو کنار زدم... پوسته ی حسادتشو.. حسادتش به مادربودنه زن های دیگه رو... پوسته ی تلخ زبونیشو کنار زدم ترگل... خودشم خسته شده بود!!! من خستگیشو دیدم... اولش دست و پا زد، مقاومت کرد... ولی بعدش تلاش کرد و تسلیم شد....

نگاه ترگل دوباره به رومیزی گلدار طوبی بود و دستانی که درهم پیچانده بود و بی حرف هم می شنید حرف های ارسلان را وهم نه!!! ارسلان میان حرف هایش مکث کرد و نگاهش نشانه گرفتارستان ترگل را که از شدت فشار ارغوانی شده بود... با احتیاط دست دراز کرد و انگشتان درهم پیچیده را فشاری مختصر داد....

ترگل با لمس گرمی دستان مردی که آرام حرف میزد و آرام هم لبخند، به آنی سر بلند کرد و خواست دستش را از زیر دستان حمایت گر او بیرون کشد... ارسلان بی هیچ مقامی دستانش را برداشت، اما لبخند لب های باریکش را لرزاند...

- طوبی همه ی تلاشش کنار زدن پوسته های تویه... تو هم تلاش کن... همه ی پوسته های دست و پاگیر تو کنار بزن... ضرر نمیکنی دخترم....

صندلی را عقب داد و از جا برخاست و هنوز لبخند کنج لب ها به قوت خودش باقی بود!!!  
صدای زنگ گوشی را از جایی در نزدیکی خودش می شنید....هنوز مات زده به رومیزی خیره بود و به گل هایی که هیچ خوشرنگ نبودن!!! دوباره صدای زنگ آمد...آرام پلکی زد و از غرقاب فکر و خیال بیرون آمد..صندلی را عقب داد و به کنار زدن پوسته ها اندیشید...به روی کابینت ها نگاهی انداخت تا موبایلش را بیابد...و به دست و پا زدن های طوبی فکر کرد و به زبان تلخش که در کودکی زبان زد عام و خاص بود...نام صارمی روی اسکرین گوشی مدام خاموش و روشن می شد و او مثل دفعات قبل نه دست و پایش لرزید و نه بغش چنبره بر گلویش زد....

نوار سبز را کشید...ارتباط وصل شد و سکوت میان خطوط را پر کرد....  
روی تشک تختی که ملافه نداشت نشست...ترگل بعد از روزها بالاخره وصل کرده بود!!!بالاخره....و چقدر دور بود آغازی که در فصل بهار شکل گرفت!!! و در فصل پاییز به زشت ترین شکل ممکن پایان یافته بود....و سامیار نمیخواست باور کند پایانش را....و چه پایان تلخی!!

حرف ها فراری شدند!!! و امان از واژه های لعنتی!!! یک دور زبان را دور کام خشک شده اش چرخاند و دوباره روی تخت ولو شد و به سقف سفید خیره ....  
-خو..خوبی تو؟؟؟

صدای زنگ آیفون را شنید و به تصویر خندان طوبی خیره شد....ارسلان سوت زنان در سالن ورودی را به روی طوبی و بغلی از گل رز باز کرد....و کسی آنطرف خط می دانست که ترگل همیشه عاشق گل نرگس است...همیشه!!!

و حالا بعد از آن تئاتر بازی کردن های تهوع آور می پرسید خوبی تو؟؟؟  
ارسلان از کنار زدن پوسته ها می گفت!!! و از شکستن سکوت...مهری با پیامک او را به درخواستن سوق میداد و از حال گیری می گفت و از جنگیدن!!!  
-خوبم....

طوبی با خنده میان چهارچوب در ظاهر شد...و ترگل را با قوطی چایی که میان مشتش فشرده بود را دید....اما ترگل حواسش نبود و وقتی که حواسش نبود ،طوبی او را بیشتر از هر وقتی زیبا میدید....

دوباره روی تخت چمباتمه زد و دستی به پشت گردنش کشید...چند بار و چند بار....

-ترگل...ترگل جان،خب..خب یک چیزایی هست که من باید بهت بگم...میدونی...خب من نمیخوام  
در نظرت اینهمه عوضی باشم...می فهمی چی میگم؟

بعد از اتمام جمله اش،مشتی بر بالشتش کوبید و منتظر شد که ترگل هم حرفی بزند و کمی دل او را  
آرام کند!!!

نوازش دست طوبی باعث شد که مشتش از حالت منقبض در آید وقوطی چای رها شود روی  
کابینت...روبه روی طوبی ایستاد ونفس های سامیار میان نفس های سنگینش مخلوطی از درد ودلتنگی را  
به وجود آورد...و هنوز نوازش طوبی تکرار میشد...

جمله ای که می خواست بر زبان آورد،نیازی به مزه شدن نداشت ونیازی به فکر کردن  
هم!!دیگر...نه؟؟نداشت.....  
-نیستی....

نخی که از دکمه ی مانتوی ترگل آویزان بود را طوبی به آهستگی جدا کرد وباز هم نخواست ترگل  
را با آدمی که آنسوی خطوط با بهت از جا برخواسته بود و متحیر بود از آرامش کلام ترگل ، تنها  
بگذارد....

میان خرت وپرت های تلمبار شده ی میان اتاق ایستاد و دهانش چند بار باز وبسته شد تا حرفی  
بزند...اما نمیدانست!!!حقیقت امر این بود که نمیدانست از کجا شروع کند...کدام رشته را از میان عالمی از  
رشته ،را در دست بگیرد وادامه دهد...پنجه در میان موهای پر و کمی بهم ریخته اش کشید....  
-چی نیستم؟؟عوضی؟؟آره ترگل؟؟

ترگل پشت به طوبی ایستاد وتلخ اندیشید،که سامیارباشک پرسیده بود!!!که هنوز مگر شک  
داشت؟؟خنده دار نبود؟؟  
عاقبت تمام افکار درهم پیچیده اش، پوزخند شد....  
-دیگه در نظرم نیستی....

و قرمزی را لمس کرد که نمی رفت برای قطع شدن!!!که دلش میخواست هنوز حرف بزند با آدمی  
که باید به سینه اش مشت می زد!! و تمام گلایه ها را به رویش تف میکرد وتمام دوست داشته شدن های  
دروغینش را به تمام هیکلش بالا می آورد....



گوشی را انداخت روی کابینت....روزش عاقبت روزی می رسید...فقط باید صبوری میکرد...و باز هم دم نمیزد!!!

کف دست عرق کرده اش را روی قفسه سینه اش گذاشت و احمقانه خواست که مهار کند تپش های بی حیای قلبش را!!!! بازدمش را عمیق بیرون داد و کف دست را مشت کرد روی قلب و ضربه ی آرامی به سینه اش زد...روی برگرداند و لبخند مصنوعی اش را تحویل طوبای منتظر داد...برای جشن امشب باید تمام مغز را رفرش میکرد...و خالی میشد از هر حس آلوده به تلخی...که زلال بودن شرط اصلی دیدار با آسمانی هاست...این شرط را هر روز و هر دقیقه طوبی برایش دیکته کرده بود....

گوشی از کنار گوشش پایین افتاد...و بی هوا خندید...لب پایینش را زیر دندان ها فشرد و به سقف خیره شد و ناباور به در نظر نبودن خودش اندیشید و خندید....

گوشی را روی تخت انداخت و به پیراهن آویزان از صندلی چنگی زد...در را با غیظ جوری باز کرد که پشت سرش در به شدت به دیوار خورد و بعد با همان شدت به هم کوبیده شد!!!  
روی پله ها نشست و بی توجه به سردی هوا، با یک لایه ی پیراهن که دکمه هایش هم بسته نبود، بسته ی سیگار را از درون جیبش در آورد...ولی فندک را نمی یافت...کلافه بسته را دوباره درون جیبش سراند...

جمله ی سرد تر گل مدام در ذهنش می چرخید و می چرخید و بی رحمانه می نشست روی مرکزی ترین نقطه ی مغزش....

خیره به دمپایی های انگشتی اش، مدام پای راستش را تکان میداد...با ضرب از جا پرید و همان چند پله را به ثانیه ای پایین رفت...پنجه در موها میکشید و بی اهمیت به سوزی که احساس میکرد کلیه هایش را هم می سوزاند...قدم میزد...حیاط کوچک را مدام از سر آن به تهش رژه می رفت و تلخ می اندیشید به زندگی در هم پیچیده اش!!! ترگل چه گفته بود؟؟ میان حیاط ایستاد و دست ها را میان جیب های شلوار ورزشی اش فرو برد...

سردی دخترک رعشه بر اندامش انداخته بود...بی هدف روی پله ی اول باز نشست...گران تمام میشد اگر که ترگل برای همیشه پشش میزد!!! زیر لب زمزمه کرد...

- با 83/1 سانت در نظرت نیستم ترگل خانوووم؟؟ من سامیار صارمی در نظر نیم و جب تو نیستم!!!

و باز خندید و سر تکان داد... مسخره بود!!! همه چیز زندگی اش مسخره بود... بسته ی سیگار را دوباره از جیبش بیرون آورد و به جلدش خیره شد... و حتی همان لحظه به تصویر ریه ی سیاه روی پاکت پوزخند زد....

-خاک تو سرم... خاک تو سرم که پیچ دل ابلهم انقد شله!!! خاک تو سر بی وجودت سامیار...  
و باز سر تکان داد و در میان حرص خوردن ها، احمقانه دلش برای همان نیم وجب تنگ شد... ضربه ای به جعبه ی سیگار زد و نخعی از آن بیرون کشید و کنج لبش گذاشت... دستی به جیب هایش کشید و عصبی شد برای نیافتن فندک لعنتی اش!!! نوک بینی اش خارید.. بسته را روی پله انداخت، سیگار از میان لب هایش افتاد و روی زمین نمناک افتاد... و او بی هوا بینی اش را خاراند... هنوز نوک بینی اش را می خاراند و همزمان به سیگار نم کشیده ی روی موزاییک ها نگاه کرد، باز هم خندید... اینبار بخاطر خاطره ای که بی هوایتر حافظه اش را تحت شعاع قرار داد....

-میخوام یک عکس ازت داشته باشم، یک لحظه به دوربین نگاه کن...  
سامیار اما با ابروهایی درهم خیره ی ساعتش شد، و به مکالمه ی دقیق پیش مهدی فکر کرد و به جای چکی که مرنندی به قول خودش گوساله پر نکرده بود... باید می رفت سر وقتش و باز حالش را اساسی می گرفت...

-سامیار با تو ام ها....

گوشه ی چشم ها را فشرد و به قرارش با پدر ساسان فکر کرد، و به وامی که تا به وصول کردنش راهی نمانده بود!!! گوشه ی را جلوی فرمان انداخت و نگاه گنگش را روانه ی چشمان منتظر ترگل کرد و سری تکان داد...

-چی گفتی تو؟؟

-عینکتو بردار، میخوام یک عکس ازت بگیرم...

سامیار با یک انگشت عینک را روی موهایش سراند و بی حرف خیره ی ترگل شد که با دقت در حال تنظیم لنز دوربین موبایلش شد...

-گوشیتو کیفیت نداره، بیا از گوشی من بنداز...

-راست میگی؟؟ خب بعد من عکس واسو خودم میخوام..

سامیار با یک دست به فرمان تکیه زد و لبخند لبش را لرزاند... شیطنت چشمانش، تن ترگل را از شرم لبریز کرد...

-باهمون گوشی خودت بگیر....

ترگل باز با شادمانی کودکانه ای چشمی گفت وموبایل را بالا آورد...سامیار کمی کج نشست و نیمخرش را به سمت دوربین کرد و با حالتی خاص خیره ی لنز شد...اما دوربین فلش نخورد...

-اوم...میشه مستقیم روبه من بشینی؟؟

-اذیت نکن ترگل،خوب بود که ژستم...

ترگل چتری های بازیگوش را پشت گوش داد وبی آنکه مستقیم به چشمان کلافه ی سامیار نگاه کند جواب داد...

-خب تمام رخت بهتره...

نگاه فراری ترگل، باعث شد که سامیار چشم تنگ کند وبی هوا با نوک انگشت بینی اش را لمس کند...مشتش مستقیم بازوی ترگل را نشانه گرفت وترگل از شدت درد گوشی میان پاهایش افتاد...هم دردش گرفته بود وهم خنده اش!!!چهره ی شاکی شده ی سامیار باعث شد که درد را فراموش کند و درمیان همان منقبض شدن عضلات صورتش، لب هایش کش بیاید به لبخند...و همان لبخند ثانیه ای بعد به قهقهه ای تبدیل شد که کل اتاقک ماشین را پر کند....

نوک بینی را دوباره خاراند و با نفسی عمیق، خم شد وسیگار را که تا نصفه خیس خورده بود را میان انگشتان گرفت...مغزش با بغض اندیشید؛چرا هیچ وقت به ترگل نگفته بود کوتوله ی دوست داشتنی!!! چرا نگفته بود وقتی که هستی حالم خوب است...چرا همیشه فکر میکرد ترگل میان مشتش است!!!چرا انقدر بازی را آسان گرفت تا دل بسرد!!!اصلا او را چه به بازی...او سالها پیش باخته بود، که سرنوشت سال ها پیش خوب مشتش را به نیش عقرب سپرده بود....

- از پشت پنجره تو نختم...کلا رد دادی رفیق....

یکه نخورد،بی تفاوت سرچرخاند و به حسین خیره شد...

-کبریت میاری واسم....

متبسم سینی چای را بالا آورد وبا چشم به قوطی کبریت اشاره زد....کنار سامیار نشست و سینی را پله ای بالاتر گذاشت....

-چته سامی؟؟ چند وقته رو مود همیشگیست نیستی؟؟

نخی دیگر از جعبه بیرون کشاند و دستش را جلوی سیگار و کبریت روشن شده برد و اولین پک همراه با دود غلیظی از دهان سامیار بیرون آمد...حسین با ترش رویی دستی جلوی صورتش تکان داد و سوالش را دوباره تکرار کرد...

-با کوروش که حرف میزدم خیلی ازت شکار بود...چه کردی باهاش؟؟

پک دومش عمیق تر از پک اول بود...حوصله ی جواب دادن نداشت، دود را از بینی خارج کرد و پیر حسرت به آسمان قرمز رنگ خیره شد، آسمان هنوز میخواست ببارد و او چقدر بیچاره به نظر می رسید که حتی اشکی نداشت برای باریدن!!!

- از ترگل خبری نیس، چرا نیست سر کلاسا؟؟

با کمی مکث و گلویی که به شدت درد میکرد، گردنش را چرخاند و به حسین نگاه کرد...بی حرف و با هزاران معنا در نی چشمان....

- دهقانم خیلی وقته که تو دانشگاه هست ولی دیگه نیست...ترگل خیلی از گریه هاش می گفت...

حسین به عقب برگشت ولیوان چایی داغ را برداشت و به مایع داغ و به بخارش خیره شد!!!سامیار کام بعدی را از سیگار نیمه سوخته گرفت و پوزخند زد...

-من باهاش صحبت کردم، خیلی منطقی....توجیهش کردم کنار کشیدنمو...اما تو،

سامیار براق شد و میان حرفش پرید...

-اما من چی؟؟ من چی حسین؟

حالا حسین بود که لبش به پوزخندی کج شد و قلیپی از چای را راهی گلو کرد...شانه ای بالا انداخت و جوری حرف را عوض کرد که سامیار بیشتر بسوزد و نیشتری زهر آگین به قلبش بخورد...

-زودی از این حال و هوا بیا بیرون...یک کاری برای خودت دست و پا کن...به استاد راد بگو یک جا واسه مدیریتی، حسابداری کار واست جور کند....

بینی اش دوباره به خارش افتاد، از جا برخاست، سیگار را روی موزاییک های خیس انداخت و زیر پا لهش کرد...بینی را برای چندمین بار خاراند...سینه اش را سپر کرد و به چشمانش حالتی از غرور و خود

پرستی داد... بازدمش را عمیق بیرون داد... او باید نشان میداد که شکست نخورده است، به همه نشان میداد....

- چرا استاد راد؟؟؟ با همین سرمایه ام یک مغازه جور میکنم... حالا یکم کوچیک تر... من آدم پشت میز نشستن نیستم.. آدم زیر دست یکی کار کردن نیستم...

خم شد لیوان چایش را برداشت و بی اهمیت به داغی اش، تا قطره ی آخرش را راهی معده کرد و به روی خودش نیاورد، که هم راه گلویش سوخت وهم قلبش!!!

- قربونت داداش، من برم به یکی دوتا بنگاه بسپرم واسه یک مغازه ی توپ...  
وپله ها را دوتا یکی بالا رفت....

حسین سرچرخاند و سامیاری را دید که سینه سپر پله ها را بالا رفت و با همان قامت راست در را باز کرد و داخل شد وبعد دوباره به بسته ی سیگاری که بیشتر نخ هایش دود شده بود و رفته بود به هوا!!! نگاه کرد....

احمق بود اگر که نمی فهمید پشت آن هارت و پورت های رفیقش، بیدی ریشه کرده بود که حتی در نبود نسیمی چون ترگل سادات توفیق دانشگاه لرزیده بود و می لرزید و هنوز.....

نسیم سردی لابه لای درختان می پیچید و ترگل با یک لای مانتو، در آن فصل سال در طرqbه... تنش به لرزش افتاده بود و شقیقه هایش تیر می کشید.... دستانش را میان جیب هایش فرو کرد و منتظر شد که طوبی و ارسالان هم از ماشین پیاده شوند... به سردر رستوران وبعد هم نگاهی به فضای داخلش انداخت... باید در این هوا روی تخت می نشستند؟؟ مگر یک ورقه ی پلاستیک که روی تخت ها را گرفته بود، گرمشان میکرد....

کمی عقب تر هیوندای سفید رنگ هامون متوقف شد....

شالش را دور گردنش پیچاند و به اطراف خیره شد... به دوغ هایی که درون حوضچه ی آب قرار داده شده بود و کمی دورتر به سماور بزرگی که قوری چینی بزرگی روی آن قرار داشت و استکان های کمر باریکی طرح شاه عباسی که به ردیف درون سینی طلایی روی میز گذاشته شده بود... آب دهانش را پر سر و صدا قورت داد، دلش یکی از همان چایی ها را خواست....

- دل تو هم مثل من چایی خواست؟؟

ترگل با لبخند به سمت صدا برگشت، ماهرخ بود که با حسرت به سماور بزرگ خیره بود...مادر هامون بود و هیچ کس باور نمیکرد، مردی که روی سن ایستاد و کنار دختر بچه ها سر تعظیم برای حضار فرود آورد، مادرش آنهمه جوان باشد و پسرش کمی که نه!! بیشتر موهای شقیقه هایش سفید شده باشد.... مگر میشد به ماهرخ یکدست سفید پوش با آن لاک های براق و رژ جیغ قرمزش گفت که مادر بزرگ است؟؟

-یک چای توپ با یک قلیون توپ تر می زنیم به بدن...بعدم شام...

ترگل بعد از قطع ارتباطی که دلش کش آمدن می خواست...در یک سکوت محض فرو رفته بود!! در یک خلا تمام نشدنی....بعد از سردی که به کلامش تزریق کرد و وارد بطن سامیار نامی که باورهای بند زده ی 18 سالگی اش را از هم دریده بود، کرده بود...ساکت شده بود و به طرز مشکوکی حالش خوب...و میترسید از حال خوبی که داشت!!!

استارت زده بود، شروع کرده بود!!! حالا باید می رفت به شهرش، به جایی که تعلق داشت...باید می رفت و ادامه میداد و در لابه لای ادامه دادن ها، کمی صبر را صیقل میداد....و صبوری میکرد...شاید روزی قرعه ی بازی به نام او می افتاد...شاید که نه، حتما!!!

جلوتر از بقیه با سری که پایین بود و چشمان خیره به سنگ فرش ها !!! راه رستوران را در پیش گرفت...

سکوتش را کسی نمی شکست...از همان لحظه ای که روی صندلی نشسته بود و به نمایش آسمانی ها خیره شده بود....از همان لحظه ای که با بغض دخترها روی سن بغض کرده بود و با لبخندشان، لبخند زده بود....از همان لحظه ای که هامون پشت پیانو نشسته بود و برای حسن ختام نمایش، قطعه ی میم مثل مادر را نواخته بود و سالن را در بغضی نهان فرو برده بود...آرام بود!!! و مسکوت....

و حالا...در پاییزی ترین شب های مشهد در منطقه ای خوش و آب هوا قرار بود شام بخورد و لذت ببرد و عمیقا از هوایی که حوالی حرم بود و بعد هم طوبی، ذخیره کند و با تنی تهی شده، به شهرش باز گردد.... و طوبی را همان دم رفتن مطلع کند از تصمیمش...مثل روزی که بی مقدمه آمده بود، باید بی مقدمه هم می رفت...

گوشه ی تخت نشست، و توجهش به سوختگی های بی شماری که روی فرش لاکمی نمایان بود، جلب شد... رایحه ی ملایمی که زیر بینی اش پیچید باعث شد سر بالا آورد و همانطور مسکوت به لبخند ممتد طوبی نگاه کند...

طوبی همزمانی که در حال نشستن بود دستانش را باز کرد و یلدا را در آغوش کشید، دخترک با قدم هایی کوچک خود را در میان انبوهی از محبت و مهر طوبی غرق کرد...

ماهرخ با لب هایی آویزان رو به شهریار کرد و گفت...

-اگه مونوپاد رو آورده بودی، از جشن امشب چقدر عکس های جذابی می گرفتم...

پیش خدمت با سینی چای و تنقلاتش لبه ی پلاستیک ضخیم را کنار داد... یلدا با دیدن نبات های خوشرنگ زعفرانی، با چشمانی براق از آغوش طوبی خودش را به سمت سینی کشاند تا یکی از نبات ها را بردارد...

در حینی که پیش خدمت پیاله های آجیل را روی تخت می گذاشت، ترگل هامون را دید که با کلافگی گوشی را از کنار گوشش پایین داد و بعد از ثانیه ای بوت های قهوه ایش را با حرص از پا در آورد و بی توجه به لنگه ای که پایین تخت افتاد، از روی سینی رد شد و با کمی فاصله کنار ترگل جای گرفت... به پشتی های قالیچه ای تکیه داد و سرش را روی لبه ی پشتی گذاشت و پلک روی هم بست... شهریار مدام از نمایش بی نقص آسمانی ها می گفت، طوبی تمام فوکوسش روی کادر مدیریتی بود و ارسال هم از حضور پررنگ خیرین می گفت و در خلال صحبت ها پیشنهاد نمایش در آسایشگاه فتح المبین را میداد...

ترگل بی تعارف دست دراز کرد و استکان چایی را برداشت و بی هیچ نبات ویا قندی که کامش را شیرین کند!!! گلویزش را تر کرد و تنش را گرم....

هنوز استکان کمر باریک را روی نعلبکی نگذاشته بود که ملودی موبایل هامون را در کنارش شنید، هامون با همان پلک بسته، بی آنکه در نشستنش تغییری دهد، گوشی را کنار گوشش قرار داد...  
- بله...

درز پلک ها بی معطلی باز شد، و کمی صاف تر نشست... ترگل سعی کرد تمام حواسش را به بحثی که زیادی برای بقیه مهیج بود، بدهد....  
-اوکی... بحث نداره که... میارم...

-نه ناراحت نشدم،خب تو هم دلتنگی دیگه...

حالا هم نگاه ماهرخ وهم حواسش دیگه پرت هامون نبود...هامون سعی کرد نگاهی به ماهرخ وتای ابرویی که بالا انداخته بود،نکند...

-من فردا قراره بگردم،میارم پیشت...

و باز سر تکان داد...یلدا از آغوش طوبی سرک کشید و ترگل را مخاطب خود قرار داد..ترگل کمی بیشتر از قبل بی حواس تر شده بود والکی برای کودک تیز هوش چشم عسلی سر تکان میداد...ماهرخ نیم نگاهی به ترگل انداخت و نگاه کمی اخم آلودش باعث شد که دستپاچه بغل باز کند ویلدا هم هیجان زده در آغوش استخوانی ترگل ولو شود..

هامون برخلاف دقایقی پیش،با رویی که حالا کمی بازتر شده بود ولحنی که شیطنت از آن میباید،روبه طوبی کرد وبی اهمیت به سنگینی نگاه ماهرخ،میانه ی بحث کاری پدرش وارسلان پرید....  
-خاله،پایه ی دوسیب هستی امشبو؟؟

طوبی ابرو بالا انداخت وتا خواست همپای شیطنت جوانک چشم عسلی پیش رود،ارسلان با اخمی مصنوعی جواب داد..

-حرف دود و دم را هامون خواهشا پیش نکش که طوبی باز هوایی میشه...

-کی بود؟؟ لادن؟

ترگل که خجالت زده از سنگینی نگاه ماهرخ ،خودش را مشغول بازی بی هیجان کودک کی اش!!!اتل متل با یلدا کرده بود...بی اختیار با سوالی که ماهرخ بلند پرسیده بود،سر بالا آورد و از پس موهای دم اسبی یلدا خیره ی هامون شد...

-ماهرخ جان الان وقتش نیست...

شهریار کاملا با احتیاط همسرش را مخاطب قرار داد....اما ماهرخ پر حرص کیف را از روی پایش به گوشه ی خالی تخت انداخت و سوال بی جوابش را دوباره تکرار کرد...

حالا سکوت، فضای دنج یکی از بهترین رستوران های طبقه را پر کرده بود...وهامونی که میان دست وپازدن در سکوتی آلوده به تشنج پای چپش مدام تکان میخورد....

-سوال من جواب نداشت هامون؟؟



هامون با چشمانی تنگ شده وفکی که از شدت فشار رنگش به کبودی میزد!!! از میان دندان های کلید شده روی هم، به زور غرید...  
-لادن بود..میخواه یلدا رو ببینه...  
-دیگه؟؟

هامون نیم نگاهی به ترگل و به یلدایی که بی خبر مشغول اتل متل با دستان بی حرکت ترگل بود!!! نداخت...وبعد باز خیره ی ماهرخ شد..  
-اینجوری هامون به من نگاه نکن...  
کمی تن صدایش را پایین آورد...  
-تو حق نداری هروقت که اون خواست یلدا رو ببری پیشش...

طوبی خودش را کمی جلو کشید و سر پیش آورد وبا لحنی ملایم میان بحث پرید وخواست که تشنج را از میان بردارد...اما ترگل حس کرد که تشنج در همان فضای بسته سرکشانه کار خودش را خواهد کرد....

-ماهرخ جان،الان اینجا وجلوی یلدا درست نیست...  
هامون هم در ادامه نیمخیز شد تا جمع را ترک کند و حرفی نزند که شبی که می رفت برای همه شبی به یاد ماندنی شود با مرور روزهای رفته به گند کشیده شود!!!  
اما ماهرخ با چهره ای که از شدت حرص و خشم منقبض شده بود، دست روی پای هامون گذاشت وبا فشاری مختصر او را به نشستن دوباره وا داشت....

-تو که الان سر پروژه ای نیستی ..چرا میخوای برگردی تهران؟هان؟؟حتما به خاطره خانومه؟؟بفهم اون تموم شد...تموم...حالیته؟؟

یلدا با دهانی باز مانده سرش را بالا آورد،حالا متوجه غیر عادی بودن جوی که در آن نفس می کشید،شده بود...کمی خودش را میان آغوش ترگل جمع کرد...

-مامان لطفا تمومش کن....

وبا تاکید بیشتر ادامه داد...

-لطفا گفتم.

طوبی هم در ادامه ی خواهش هامون، پیاله ی آجیل را برداشت و با لبخندی مصنوعی به ماهرخ تعارف کرد... ماهرخ اما بی توجه به او، کلافه با پشت دست پیاله را کنار زد و نگاه از هامون و خیرگی عسلی های دردمند، نگرفت....

-تموم نمیکنم... چرا تا زنگ میزنه، یهو وا میدی؟؟ چرا هر وقت خواست یلدا رو باید دو دستی تقدیمش کنی؟؟

هامون چنگی به موهایش زد و با پوزخندی که تلخی اش حتی بینی ترگل را هم چین انداخت!!! ماهرخ را نگاه کرد...

-اون اصلا لیاقت مادر بودنو نداره... اصلا حالیش میشه عاطفه ی مادری رو؟؟

-میشه... میشد... من گه زدم به زندگیش... من گه زدم به زندگیم... چرا خودتو زدی به نفهمی؟؟  
عربده ی هامون باعث شد که به وضوح ماهرخ از جا بپرد و لب به دندان بکشد و با ناباوری خیره ی هامون و بی احترامی اش شود، یلدا با لب هایی لرزان خواست خود را به آغوش پر درد و شاید آلوده به بغض هامون بیندازد، اما ترگل بی اختیار مانع اش شد... سراسیمه از جا برخاست و با همان جثه ی ضعیف، یلدارا به بغل زد و از روی سینی استکان های خالی رد شد و بی توجه به سوال طوبی، پلاستیک را کنار زد... یلدای پا برهنه را روی زمین گذاشت و با بی حواسی با چشم کفش های صورتی را جستجو کرد...

-می فهمم... خوبم می فهمم... صداتو واسه من بلند نکن هامون...

کفش را از لابه لای مابقی کفش ها یافت، برداشت... چسب کفش را باز کرد، جلوی یلدا زانو زد...  
-پاتو بیار خاله...

-مامان تو رو به خدا تمومش کن....

چسب را محکم کرد و از یلدا خواست که پای دیگر را در کفش فرو کند....

-حالا یک اشتباه تو کردی، هزار بارم عذرخواهی کردی که، ولی چیکار کرد؟؟ زودی رفت طلاق گرفت...

ترگل با تنی لرزان دست یلدا را کشید و بی هدف از در رستوران خارج شد... اسم طلاق، تنش را به لرزه می انداخت....

هر واژه ای که معنی اش ربطی به جدایی داشت، همیشه حال خوبش را بد میکرد، همیشه....

و ماهرخ و پيله شدن امشبش شب را بيشتتر از همه براي او تلخ کرده بود و غم انگيز.....  
متفکر لبه ی تخت نشست و سيم بلند شارژر را بهم پيچاند....در اوج خود درگيري های ذهني که  
مدام با آن دست و پنجه نرم میکرد،مشاجره ی لفظی مادر و پسر باعث شده بود که بعد از دقايقی که بی  
هدف کنار جاده با يلدا پياده رفته بود،برگردد و پا بر زمين بکوباند واز طوبی بخواهد که هرچه زودتر  
آن فضای آلوده به تنش را ترک کنند...

شارژر را روی تخت گذاشت و خم شد و کوله اش را از زیر تخت بیرون کشید،زیپ با سروصدا باز  
شد...شارژر را میانش انداخت وگوشی را در یکی از جیب های آن جای داد...به ساعت روی دیوار نگاهی  
انداخت...ساعت بامداد روز بعد را نشان میداد،تصميمش برای رفتن جدی بود،بايد می رفت...  
حالا که کمی آرام شده بود...بايد می رفت،هرچند که برایش مثل روز روشن بود که آرامش برایش  
دوامی ندارد و طوفان همیشه ی خدا سنجاق است به آرامشی که همیشه مطلقش را آرزو داشت!!!  
تقه ای به در خورد و طوبی سر درون اتاق آورد و ترگل را خیره به گل های قالی دید...  
- دختری بيا شام حاضره...

و عمیق باز دمش را از سینه بیرون داد،وقتی که ترگل را آنهمه درهم فرو رفته می دید!!!! با تعلق در  
را بست...

تکه ای نان از سبد روی ميز برداشت و به دندان گرفت...نان کمی خشک شده بود و با جویدنش  
سرو صدای زیادی فضای درون دهانش را گرفته بود...  
سه نفر در سکوت مشغول خوردن املت در نیمه شبی بودند که بی سرو شامی در رستوران به خانه  
آمده بودند...جشن نمایشی که قرار بود خاطره ی خوبش در ذهن هر کدومشان جا باز کند با بالا گرفتن  
نیش زبان ماهرخ و اوج گرفتن پياپی صدای هامون فقط و فقط تلخشی اش هم ذهن را تلخ کرد وهم  
کام.....

عاقبت ارسلان طاقت نیاورد و با غیظ لقمه ی جویده را قورت داد و سکوت را شکست...  
-واقعا که توقع از ماهرخ نداشتم،چه رفتار زشتی از خودش نشون داد...  
و بار با حرصی آشکار ريحانی از درون سبد سبزی برداشت،طوبی لیوان را پر از آب کرد و به دست  
ارسلان داد...

-تو حرص نخور...ماهرخ وهامون کار همیشه شونه...سه ساله که همین بحث رو دارن...من فقط ناراحتم بخاطر اینه که یکم رعایت حضور ترگل رو نکردن...

ترگل لقمه ی کوچک را به روز آب از گلو پایین داد و گلوبی صاف کرد و کمی صندلی را عقب داد...بی مقدمه وبی هیچ ربطی به بحث، لب باز کرد...

-خاله من فردا صبح میرم ترمینال...وقتشه که برم...

طوبی لقمه ای که میانه ی راه دهانش بود را دوباره درون بشقابش گذاشت وبا ابروهایی در هم رفته ، کاملاً احساسی جبهه گرفت...وبرای بیشتر ماندن ترگل ، در همان لحظه منطق همیشه بیدارش را خواست که خفه کند...

-بری؟؟ خب بمون...من گفتم استرس درساتو نداشته باش..تا هر وقتی که حالت روبه راه شد اینجا باش...

ترگل از روی صندلی برخواست، نمیخواست همه ی درونش را بیرون بریزد...بگوید از سکون بودن خودش در اینجا حالش منقلب است!!!از مسکوت بودنش هم...

وقتش رسیده بود که از جا برخیزد وبا تجربه های خاصی که در این چند روز توشه ی سفر کرده است برود به شهرش... و دوباره در جریان زندگی اش قرار بگیرد!!!

صبح به صبح با صدای آسید مرتضایش بیدار بشود، با سوت های ضروری اعصابش خرد شود و بعدش هم کارهای ناتمامی که تمام کردنش صبر ایوب میخواست را به سرانجامی که مدنظرش بود برساند....

ولی به جای همه ی حرف های تلمبار شده در دل، فقط به گفتن جمله ای کوتاه بسنده کرد....

-وقتشه برم..چه حال خوب باشه، چه حال بد!!!دلتننگ آسید مرتضام...باید برم...

موبایل را میان گوش و گردنش گرفت وباسری کج شده دستگیره ی در را پایین داد و پا درون حیاط گذاشت....

-مطمئنی تو ماشین ما جا گذاشتی؟؟

-آره بابا...برگشتنی از نمایش قرار بود یلدا بیاد تو ماشین شما، با کیف خرت و پیرتاش آوردمش..بعد

باز بهونمو گرفت، آوردم ماشین خودم...کیف همونجا موند دیگه.....

از پشت شیشه ،کیف زرد رنگ یلدا را دید وبا لبخندی گشاد،دستگیره در جلو را کشید...  
-حالا قحطه کیفه؟؟ حتما با همین باید بره خوشگل خانوم؟  
هامون با صدایی که خش دار شده بود،بالحنی که غم در لابه لای کلامش نهان بود،جواب داد...  
-پرنسس من،نصفه شبی فقط میگه کیف زردمو میخوام...  
طوبی خم شد وکیف بامزه ی توییتی شکل یلدا را از زیر صندلی برداشت وهمزمان به هامون گفت...  
-خب کی قراره راهی شی قهرمانه هنرمند؟؟  
پوزخند هامون در میان خطوط خیلی واضح تر از همیشه به گوش طوبی نشست،با چند ثانیه مکث  
وصدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد،لب باز کرد...  
-صبح،صبحه خیلی زود..میخوام تا آخر شب برسم تهران....  
زنجیر در را انداخت و از راهرو ی باریک گذر کرد،از لای در نیمه باز ترگل را دید که روی تخت  
دراز کشیده بود و با چشمانی باز خیره ی سقف وپنکه سقفی اش شده است...با قدم هایی آهسته به سمت  
اتاق رفت،قبل از آنکه در را کامل باز کند،تصمیمش را مطمئن بود که باید عملی کند...  
ترگل با چشمانی گشاد شده از حالت دراز کش بیرون آمد و با ناباوری لب باز کرد...  
-چی؟مگه اتوبوس قحطه ،من با هامون برم؟؟  
طوبی انگشت روی بینی اش گذاشت و در اتاق را کامل بست وبه آن تکیه داد...  
-چه خبرته؟؟صداتو بیار پایین...ارسلان خوابه...  
با چند قدم خودش را به تخت رساند،ترگل با ابروهایی تابه تا شده ،خودش را کنار کشید و طوبی  
نزدیکش نشست وبا اخم ادامه داد...  
-هامون که بهتر از اتوبوسه،زودی هم میرسی تهران....  
-اما من باهاش راحت نیستم خاله....یکاره پاشم برم کجا باهاش؟  
-صبح که اومد دنبال کیف دخترش،تو باهاش راهی میشی،منم خیالم اینجوری راحت تره...  
نگاه ترگل از لب های طوبی که بهم میخورد،به چشم ها رسید وبی حرف به گوی های قهوه ای زل  
زد....طوبی مژه ای زد وباز هم خیرگی نگاه ترگل روی چشمانش بود...  
-هان؟؟ چیه عین این ماتم زده ها خیره ی منی...

و با حرص از روی تخت کنده شد و با گامی بلند خود را به در رساند، کمی مکث کرد و باز به سوی ترگل برگشت... پشت لب هایش سوالی برای پرسیدن مدام وول می خورد... شانه ای بالا انداخت و مطرح کرد...

-میگم میخوای الان بریم حرم؟؟ صبح که دیگه وقت نمیشه... هوم؟

ترگل رفتن با هامون را، همسفر شدن با او و دخترش را، حتی دیدار دلهره آور با آسید مرتضایش را!!! به یکباره فراموش کرد... چشمانش برقی زد، برقی که لبخند به لب طوبی آورد... و طوبی از همان ثانیه برای نبودن نفس های ترگل در این اتاق همیشه خالی وسوت و کور، دلش گرفت و راه نفس تنگ شد.... در آغوش طوبی، با دلتنگی شیرینی فشرده شده بود... و روسری اهدایی اش روی سر عقب و عقب تر می رفت و کاش نبود!!! دغدغه ی تاسی سر... سر افکندگی برای تراشیدن مویی که همیشه ی خدا دستی پینه بسته به نوازشش می پرداخت... کاش اصلا دغدغه ای نبود برای روزی که آغاز شده بود و شبش منتهی می شد به دیدار با خانواده... و کاش که همه ی ترس ها و خجالت ها می رفتند به جهنم!!! که منشا همه ی آنها فقط و فقط عشقی بود که گمان میکرد حقیقی است...

از آغوش طوبی که جدا شد، چشمان لبالب از اشک او، باعث شد او جدای همه ی استرس های درگیر شده با آن، بینی اش چین بردارد و با بغض دوباره خودش را به آغوش نرم طوبی پرت کند... هامون نگاهی به ساعتش انداخت، خم شد و یلدای خواب آلود را از روی صندلی جلو برداشت و با احتیاط آن را روی صندلی عقب خواباند... در را که بست، نامحسوس اشاره ای به ساعتش زد... ارسالن سری تکان داد و نزدیک طوبی ایستاد، زیر لب زمزمه کرد...

-طوبی جان، هامون منتظره...

طوبی سری تکان داد و دست هایش از ترگل جدا شد، گامی به عقب برداشت و با پشت دست گونه های خیسش را خشک کرد...

-برو به سلامت خاله... انشالله زودی باز همو می بینیم... با دله خوشم می بینیم...

ترگل نزدیک ماشین ایستاد، معذب به هامون نگاهی انداخت... هامون تبسمی محو روی لب هایش نقش بست... اما تبسم شیرین و خودمانی اش هم، ذره ای آرامش را به دل طغیان زده ی ترگل تزریق نکرد....

هامون رد نگاه ترگل را گرفت، دخترک با وسواسی خاص به صندلی اشغال شده ی عقب خیره شد  
وبعد از ثانیه ای به صندلی همیشه خالی هیوندای صفر سفید!!!

-بشین ترگل، که وقت رفتنه...

ساده ادا کرد و معمولی .... شاید خواست کمی ترس ترگل را کم کند، که به گمان اشتباه  
میکرد... چون او با چشمانی که هنوز تر بود، به طوبی نگاهی انداخت، شانه ای بالا انداخت و پشت فرمان  
نشست... طوبی با اطمینان سری برای ترگل تکان داد و جواز همراهی اش را صادر کرد...

ماشین که از دیدش ناپدید شد، به سختی بزاق دهان را فرو داد، کاسه ی چینی را از ارسلان گرفت  
و آب را روی آسفالت تیره ریخت... و به همان نقطه ای خیره شد که دیگر خبری از ماشین نبود، دیگر  
خبری از ترگل نبود.. خبری از چشمان سیاه دوست داشتنی اش هم...

-بیا بریم که ورزش صبحگاهی دیر شد...

طوبی بی آنکه توجهی به ارسلان داشته باشد، شوری اشک را از لب زدود و زمزمه کرد...

-دعا کن این اجبار من برای همسفر شدن ترگل با هامون، دخترکمو یکم آرام کنه...

لبخند میهمان لب های ارسلان شد و سیل های کمی بور او را لرزاند... سر خم کرد و قرآن درون  
سینی را بوسید و بعد در آغوش گرفت کتاب پر از نور را... هوای سرد صبح پاییزی را با دل و جان وارد  
ریه هایش کرد...

-ترگل اگه اجازه ی کنار زدن پوسته های سختشو بده، میتونه حرف های یک آدمی که هم خودش

وهم جامعه لقب خائن رو بهش داده، رو بشنوه... کاش دخترکمون شنیدن رو یاد بگیره...

طوبی نگاهش را از نقطه ای که ماتش شده بود، گرفت و خیره ی چشمان همیشه آرام رفیق زندگی

اش شد... و امتداد داد تبسم آرامش بخش ارسلان را و گوشه های چشمانش چین برداشت...

-پتانسیل اجازه دادن داره، فقط باید هامون بگه، از اشتباهاتش... از بخشش لادن... از پشیمونی

خودش... کاش ترگل بتونه ببخشه تا آرام شه... ارسلان فقط حالش خوب شه...

-زمان طوبی... زمان...

انگشت شصتیش را گوشه ی لبش کشید ،با چشمانی تنگ شده دور تا دور مغازه را نگاهی انداخت...مدنظرش نبود،مغازه ی بزرگی بود،اما موقعیت جغرافیایی اش در حد انتظاراتش نبود...با طمانینه عقبی گام برداشت وباز نگاه از مغازه و کاغذ دیواری های قدیمی اش نگرفت....

مشاور املاکی که همراه سامیار آمده بود تا مغازه ی پیشنهادی را نشان دهد،مدام حرف میزد وسامیار بی آنکه درست حرف هایش را بشنود،مغازه ای که در شیک بودنش،در سرپا بودنش شراکت داشت،را به یاد آورد....کاغذ دیواری های لوکس...تابلوهای آنچنانی و مهمتر از همه بودنش در بهترین نقطه ی پایتخت!!!

پر سروصدا نفسش را بیرون داد وبا چنگی که به موهایش زد ،از مغازه خارج شد،همان لحظه موتور با سرعتی که هیچ مجاز برای تردد وسایل نقلیه در پیاده رو نبود،با حضور نابهنگام سامیار از مغازه،ویراژی داد وبا فحشی رکیک از کنار سامیاری که به یکباره از جا پریده بود،گذشت....سامیار پرخشم چند گام به دنبال موتور برداشت...اما نوجوان موتور سوار با قهقهه ای که انبار خشم باروت وار سامیار را در ثانیه ای به مرحله ی انفجار رساند،به موتورش شتاب بیشتری داد....

سامیار نفس زنان سرجایش ایستاد کمی خم شد ودست ها به زانوهایش چسبید،همانطور خم ،سری بالا آورد وبا نفس های به شماره افتاده به مغازه هایی که اطراف مغازه بودند،خیره شد....مکانیکی چسبیده به مغازه!!! و کارواشی پر سر و صدا از سوئی دیگر!!!

-خب نظرت چیه جناب صارمی؟؟

عصبی وبی قرار قامت راست کرد...وبا نگاهی اجمالی به اطراف مغازه، حرص زده از خود به حرف آمد...

-اینجا برای مغازه ای که من در نظر دارم ،اصلا مناسب نیست...موقعیت جغرافیاییش افتضاحه!!!  
وبه سمت اس دی پارک شده اش حرکت کرد،مرد جوان بی تعارف دستگیره ی در را کشید و خودش را روی صندلی ولو کرد....سامیار سوییچ را چرخاند وباز به حرف آمد...  
-کله ی صبح اینجا انقدر شلوغه....وای به حال دم غروب!!!محله ی پر رفت وآمدیه...به دیزاینی که من میخوام برای مغازم ترتیب بدم نیاد...اصلا کلاس کارمو میاره پایین...

-حاجی با این پولی که دستته،بهتر از اینجا گیرت نیاد...باید جیب مبارک رو شل کنی...



سامیار کلافه مدام فرمان را به چپ و راست حرکت میداد و متعجب بود که به همان دقایق اندک، چطور آنقدر چفت هم، ماشین ها پارک شده است!!! حرف مرد جوان دل وروده اش را بهم پیچاند.... با  
اخمی غلیظ بالاخره از پارک در آمد....

-بازم برام بگرد، شاید پیدا شد....

از استیصال لابه لای کلامش محتویات معده تا نزدیکی گلو آمدند و ته حلق را تلخ کردند و او باز با  
بیچارگی و به کمک بزاق ترشح شده، به زحمت همه را به پایین فرو داد....

مرد شانه ای بالا انداخت و جوابی که سربالا بودنش را سامیار به تلخی در هوا گرفت، جواب داد...

-اوکی، ببینم چی میشه...

ماهیچه های صورت از شدت خشم، منقبض شده بود، دست روی بوق گذاشت و ماشین را از کنار  
تاکسی نارنجی که با سرعتی کم رانندگی میکرد عبور داد و برای اعتراض پیرمرده راننده دستی در هوا  
تکان داد....

از پله ها که بالا می رفت و رد موزیک بی در وپیکر لیدی گاگا را می گرفت، همش شانزده سال  
داشت... شانزده ساله ای که ناخن هایش را هیچ لاک های جیغ نمی پوشاند!! و نه اداهایی در چنجه داشت  
که ترس از پوست اندازی هویتی که با آن رشد کرده بودند را پنهان کند... او فقط یک شانزده ساله ای  
بود که همه را ساده می پنداشت....

وقتی که پله های دادگاه را بالا می رفت و آسانسور لعنتی اش هر روز خدا خراب بود و او در سکوت  
وچشمانی یخ بسته پشت آسید مرتضی و وکیلش از اتاقی به اتاق دیگر می رفت.... همش همان شانزده  
سال را داشت!!!

از بی قراری بوسه ها بر روی موهای سیاهش لذت می برد، و چه بد که منکر لذتش نمی توانست  
بشود!!! و آن روزها فقط هجده سال داشت....

سرش را به شیشه تکان داد و غرق شد در ریتم ملایم موزیک پیچیده در اتاقک ماشین!!!

ای که رفته با خود دلی شکسته بردی!!

این چنین به طوفان تن مرا سپردی....

-مثل دخترای امروزی نیستی، میدونستی؟؟

ترگل سرش درون کیف بزرگ سبز رنگش بود و با دستانش مدام به وسایل درونش را می کاوید تا موبایلش را یافت کند، با شنیدن سوال عجیب سامیار سراسیمه بسته ی بزرگ پدبهداشتی اش را زیر خرت وپرت های دیگرش پنهان کرد، تلاشش بیهوده بود، سامیار گوشه ی بسته ی صورتی رنگ بیرون زده از کیف را دیده بود!!! و لبخند روی لبش، ترگل را مشکوک و کمی خجالت زده کرد...

ترگل پس از لختی سکوت سرش را به همراه موبایل پیدا شده از کیف بیرون آورد و با رنگی پریده خیره ی سامیار خندان شد...

سامیار صندلی را عقب کشید، از جا برخاست کتش را در آورد و به پشتی صندلی آویزان کرد و دوباره سرجایش نشست، دکمه های سرآستینش را باز کرد و آستین ها را تا زد، با بند ساعتش درگیر شد و بعد از بازکردنش آن را روی میز انداخت، موبایل را سایلنت و بعد هم برعکس کنار ساعتش سراند، که لااقل دقایقی او را از دغدغه های مالی و کاری که درگیرش بود، راحت بگذارند...

پیش خدمت ظرف سالاد به همراه بقیه ی مخلفات برای یک وعده ی نهار را، را روی میز گذاشت... ترگل با بدنی داغ شده از شدت خونریزی زیاد، و کمری که گویی از تن جدا شده بود، سرش را پیش آورد و با گیجی هانی گفت...

سامیار به سختی نگاهش را از لب های ترگل جدا کرد، لب های خشک و ترک خورده!!! اغوایی در کار نبود... سادگی دخترک دل او را می لرزاند و همان بی رنگ و لعاب بودنش چکش میشد و به جان منطق بی جان شده اش می افتاد!!!

نگاهی به میز پیش رو و همه ی خوردنی های وسوسه انگیزش انداخت، کاش می شد در بساط پهن شده، قرص مسکنی یافت میشد و یا هم یک لیوان چای نبات که ترگلش را کمی آرام کند و کمی گونه های ترگل را رنگ دهد...

-روز جمعه به چه بهونه ای اومدی بیرون؟؟

ترگل دستش را تکیه گاه سرش کرد با پلک هایی که پایین افتاده بود به حرف آمد...

- به هوای آرایشگاه مهری دخترعمم!!! برای دوست داشتن تو چرا دارم انقدر دروغ بهم می بافم؟ اونم به آسید مرتضام!!!

و برگی ریحان را را برداشت و با پوزخند آن را درون دهانش گذاشت و سعی کرد سنگینی نگاه سامیار را به روی خودش نیاورد...

-برا همین میگم امروزی نیستی...

سر بالا آورد، موهای روی پیشانی اش را کنار داد وساده پرسید...

-امروزی نیستم؟؟

سامیار دلستر را به آرامی درون جام ریخت وبعد با دو انگشت آرام به سمت ترگل هل داد...

- نمی ترسی سره دم دستی ابراز علاقه کردن، زیر پات خالی شه...

ترگل منظور حرف او را نفهمید، سامیار را گاهی اوقات نمی فهمید...در لفافه حرف هایی میزد که

گاهی اوقات به معنای واقعی ترگل از درک کلامش عاجز میشد!!

-مگه قراره خالی شه؟

وجوابی نگرفت!!! جواب فقط فقط سکوت شد میانشان وترگل وسرگیجه ی ناگهانی اش باعث شد

که هراسان صندلی را عقب بکشد وخودش را درون سرویس بهداشتی رستوران بیندازد ومدام به

صورتش آب پپاشد تا کمی حالش بهتر شود....دستانش روشویی را چسبید و پلک ها را محکم روی هم

فشار داد، و فراموش کرد سوالی را که جوابی در بر نداشت!!!

ای که مهر باطل زدی به دفتر من...

بعد تو نیامد چه ها که بر سر من....

صدای موزیک به صفر رسید، سرش را با کمی مکث از شیشه جدا کرد....سرش را چرخاند وبه

هامون نگاهی انداخت...مغزش هنوز پر بود از تصاویرهای درهم وبرهمی که بی هیچ نظمی می چسبیدند

به هم وآرامش را سلب میکردند از او....

-با این سکوتت، راننده را هم چرتی میکنی دختر...یکم از خودت بگو....

آسیدمرتضی دستش را را روی سینه اش گذاشته بود و او زیر لگد ومشت های پی در پی حمید

میدید صورت از درد جمع شده ی عزیزترینش را...

و بعدترش مشت مشت مویی که کف حمام ریخت...و بهت سامیار و برق پیروزی درون چشمان

متین.... همه بلند شدند، همه سرخم کردند مقابل سامیار ومتین...همه به احترام بازی بی نقصشان، کلاه از

سر برداشتند!!!

گرمش شد، هوای اتاق کمی سرد به یکباره کوره ی آجر پزی شد... گره ی روسری اش را شل کرد... مانتو را با دو انگشت به جلو کشید و مدام تکانش داد تا کمی هوا به قفسه ی سینه اش بخورد و کمی خنک شود.. فقط کمی خنک!!!

- تر گل خانم حالت خوبه؟؟

صدای نق و نوق یلدا و جابه جا شدنش در خواب باعث شد، تر گل حالت نشستنش را تغییر دهد و بی حواس نگاهی به یلدا بیندازد... وقتی از خواب بودن دخترک چشم عسلی مطمئن شد، روبه هامون نشست... بی هیچ هدف خاصی لب باز کرد...

- از چی خودم بگم؟؟

فقط میخواست ذهن دیوانه شده اش را سرگرم کند، تا آرام بگیرد... تا دست بردارد از پلی کردن بیهوده ی تصاویر استپ شده ای که گذشته بود!!!

هامون لاین حرکتش را عوض کرد... و در حالی که حواسش هم به جاده ی تقریباً خلوت مقابلش بود، گذرا نگاهی به تر گل و حرارتی که از گونه هایش می بارید!!! انداخت... شانه ای بالا انداخت و زمزمه وار جواب داد..

- از هرچی که خودت دوست داری.. راه طولانیه.. بالاخره سرمون گرم شه... فکر کنم حرف برای، زدن زیاد داری...

حرف... چه حرفی؟؟ همه ی حرف ها را لای روزنامه پیچانده و به دست سامیار داده بود... سامیار!!! اسمی از او... واژه ها را درون مغز هجی کرد... و بعد بهم چسباند و سرش داغ و داغ تر شد و مغز به قل قل کردن افتاد... پوست لبش را پرشتاب جوید....

دییای ولو شده در آغوش حمید!!! وز وز های فریبا... و بدشگون خواندنش!! ترس از تنها ماندن... صفورای بیهوش گوشه ی دستشویی!!! پیچیدن موهایش درون مشت دخترک یاغی... موهایش!!! صدای قلمی که روی کاغذ کشیده می شد... (فبای آلاء ربکما تکذبان) نوشته بود، و او قرار بود به زودی قابش بگیرد... سید علی چه گفته بود؟؟ کدام یک از نعمت های پروردگارتان را انکار می کنید؟؟

بی قرار دستی به پیشانی کشید... خبری از موهایش نبود... طاقت نیاورد و طغیان کرد!!! شانه ای بالا انداخت، دستانش را در هوا تکانی داد...

- من خب چی باید بگم؟ تو این مدت همش خجالت میکشیدم خودمو بریزم بیرون....

ساکت شد...هامون غریبه ای بود که هیچ تمایل نداشت برای آشنایی بیشتر...هامون نیم نگاهی به  
سویش انداخت....

- بریز بیرون...مشخصه خیلی پری؟؟ خجا...

ترگل مچ گیرانه با لحن تندی، میان حرفش پرید....

-نکنه شما رو خاله طوبی مجبور کرده به همراه شدن با من؟؟

-من مجبور به هیچ کاری نشدم...

ترگل خسته از کلنجار رفتن با خودش، پر استیصال لب باز کرد...

-خب من استرس دارم، کمتر از 24 ساعت دیگه قراره با آدمایی که ازشون خجالت می کشم، روبه

رو شم!!نمیدونم چرا اینا رو دارم میگم بهتون...شاید بعدش پشیمون شم...شاید که نه حتما...من همیشه

ی خدا پشیمون میشم...من...

جنون تند حرف زدنش باعث شد که با دستانی لرزان دکمه را فشار دهد و شیشه ای که تا انتها

پایین رفت...سرعت بالای ماشین و خنکای صبح پاییزی هم، حتی التهاب درونش را ذره ای کم نکرد!! با

لبهایی بهم فشرده شده، خیره ی مناظر بی آب و علف بیرون شد....

-شاید پشیمون نشدی از حرف زدن...خب منم دو تا گوش مفت میخوام برای ادامه ی این مسیر

دلتنگی!!!

گردنش را کمی چرخاند و نگاهش کرد...هنرمند بود!!!هنرمندی که بلد بود چطور با کلمات بازی

کند...و با کلامش سحر کند هرکسی را...خسته از دمل چرکی که سرش باز بود و تا وقتی که نمی

شکست قفل زبانش را، مادام سرباز می ماند...

پس باید حرف میزد...باید با کسی حرف میزد که دیگر دیداری حتی به اتفاق میانشان رخ ندهد....

-وقتی به آینه نگاه میکنم حا..حالم از حماقتی که کردم بهم میخوره...از اینهمه احمق

بودن...من، من دیوار اعتماد آوار کردم...من...دیدم شکستن آسید مرتضامو...من...

مستاصل سری تکان داد و دستانی که مدام در هوا میرقصید، را روی پاها انداخت و با بیچارگی لب

فرو بست...

هامون هم حرفی نزد وبه سکوت اجازه ی پهن شدن در فضا را داد، دست برد و صدای موزیک را دوباره بالا برد... از درون آئینه حواسش به یلدا هم بود که چگونه پلکهایش نیمه باز شد و اولین ری اکشنی که از خودش بروز داد برچیدگی لب ها بود....

-بابایی صبحت بخیر...

ترگل به سرعت به پشت سرش گردن چرخاند، یلدا در حالی که با پشت دست چشمانش را می مالید، سر جایش نشست و با خواب آلودگی سلام داد.... ترگل دست دراز کرد و ملافه ی پیچیده به پاهای یلدا را به زحمت کنار زد...

مستقیم به هامون نگاه کرد که جلوی ماشین تازه پارک شده دستانش را بهم قلاب کرد و بدن خسته از رانندگی مداومش را کشاند و گردن را چپ و راستی کرد.... ترگل دوباره به عقب برگشت با لبخند خیره ی یلدا شد که مدام در جایش وول میخورد...

هامون سر چرخاند و پرسید...

-چرا پیاده نمیشید شما دو تا؟؟

ترگل دستگیره ی در را کشید و پا روی آسفالت پر از ترک های بی شمار گذاشت و همزمان جواب داد..

-بزارید یکم عرق یلدا خشک شه، بعد میارمش بیرون...

-اوکی.. پس من میرم سفارش صبحونه میدم...

و پاتند کرد به سمت رستوران بین راهی که تقریبا ظاهر موجهی داشت برای سرو صبحانه ای که شاید خاطره انگیز می شد با دو موجود غریبه ای که سعی ایی عجیب در آشنا شدن داشتند....

نمک پاش را از روی میز برداشت و متفکر کمی آن را خم کرد.. دانه های ریز نمک از میان سوراخ های گشاد، روی میز سرازیر شدند.... نمک پاش را که حالا دیگر در آن نمکی نمانده بود را روی میز انداخت و بی حواس به اطرافش با انگشت اشاره ، اشکال هندسی می کشید و باز تصویر را بهم می ریخت....

ماهرخ گفته بود که لادن تمام شد!!! شانه هایش از پوزخند روی لب هایش هم!!! تکانی تلخ خورد.... لادن تمام نشد... خودش بود که با شعله کشیدن به زندگی اش، سوخته بود... سوخته!!!

سر بالا آورد و دخترک کوتاه قد را دید که دست یلدا را درون دستش فشرده بود و با لبخند با او حرف می زد و ریز می خندید... کمی بعد هم چشم تنگ کرد و او را ته رستوران کنار شیشه های براق و تمیز دید، با قدم هایی کند به سمتش قدم برداشت اما یلدا طاقت نیاورد، دست ترگل را رها کرد و با عروسک در آغوشش به سمتش دوید... لب هایش لرزید و دستان را باز کرد تا دخترکش که حاصل فخر دوران بی لغزشش بود را در آغوش گیرد!!!

دخترک بی مهابا خودش را پرت کرد و هامون او را کم مانده بود که در خود حل کند... ترگل بوی رابطه ی تنگانگ پدر و دختر چشم عسلی را با لبخندی ملایم استشمام کرد و با یاد آوری ساعاتی دیگر که قرار بود با آسید مرتضی دیدار کند به ناگه سطلی از آب داغ از مغز سرش سرازیر شد به تمام وجودش... و باعث شد همان لبخند هم از صورتش پاک شود و دستانش قبل از پرشدن خلا دلتنگی به لرزش بیفتند!!!

به زحمت صندلی چوبی رنگ و رو رفته را عقب داد و معذب از همسفر شدن با کسی که هیچ میدانست از او... روی آن نشست... هامون دستان یلدا را به زحمت از دور گردنش باز کرد و او را مابین خودش و ترگل نشانده...

هامون هم گیج بود و هم کلافه... زیپ سویشرتش را پایین کشید و بعد تمام نمک های روی میز را عصبی با یک دست زیر پاهایش ریخت...

یلدا مدام روی صندلی تکان میخورد... بوی وقفه در حین خوردن صبحانه با خودش صحبت میکرد و با عروسکش ور می رفت... هامون اما خیره به جاده لقمه ی کوچکش را با تامل می جوید..

-بابا من دلم برای شهریار تنگ شده، کی میریم ببینمش؟

هامون چشم از فضای بیرون گرفت، خیره ی چشم عسلی طلبکار شد.. آرام مژه ای زد و لب باز کرد..  
-شهریار نه یلدا خانوم، عمو شهریار...

یلدا با دو دست موهای روی پیشانی اش را کنار زد و کمی خودش را جلو کشید، با ژستی بزرگانه دستش را زیر چانه اش زد و با پشت چشم نازک کردن با مژه اش، ادامه داد...

-باشه عمو شهریار... حالا کی میریم... من دلم تنگشه... تازشم باید منو ببری سالن... تازه میدونی لیدا رو هم ندیدم... اصلا یک ماهه من نرفتم پیش بچه ها، همش منو پیش مامان ماهرخ میزاری.. خودت هی میای و میری...

ترگل لقمه ی جویده شده اش را پایین داد و لبخندی دندان نما صورتش را پر کرد و هیجان زده از پشت هم حرف زدن یلدا روبه او منتظر نشست تا دخترک ادامه دهد...

هامون موهای بازیگوش را که از کش بیرون پریره بودند و شلخته دور صورت را قاب گرفته بودند را پشت گوش داد و میان حرف او پرید...

-دختر خانوم خوشگل، یکم نفس بکش... بعدم لیدا نه.. خاله لیدا... عمو شهریار... عمو پدرام... خاله نازی... به اسم کوچیک شما نباید صداشون بزنی...

یلدا دستانش را در هوا تکانی داد و در حالی که ابروهایش تابه تا شده بود، با لحنی بزرگانه و دور از سنش جواب داد..

-باشه.. باشه.. هی هر بار تکرار میکنی...

و لقمه ی که ترگل برایش درست کرده بود را از درون پیش دستی برداشت و با کنجکاو نگاه کردن به درونش و چک کردن محتویاتش آن را درون دهانش گذاشت... اولین برخوردش با دخترک را خوب به خاطر داشت، در یک کلام.. شیرین زبان بود و زیبا... اما ذهنش بقیه ی یادآوری ها را آنالیز کرد.. دخترک چشم عسلی غیر از همان برخورد اول و شیرین زبانی های امروزش... در جمع سکوت داشت و گوشه ای کز میکرد و یا هم خودش را سرگرم بازی نشان میداد.. ترگل دقایقی نزدیک به نیم ساعت با یلدا کنار جاده ی طرچه راه رفته بود... آنقدر لفت داده بود که تا بحث های بالا گرفته ی مادر و پسر تمام شود، وجو از حالت تشنج خارج شود... با طمانیه باقیمانده ی چای شیرینش را قورت داد و به این نقطه نظر در ذهن رسید که چشم عسلی حراف!!! هر جا که ماهرخ بود، ترجیح میداد زیاد از حد مبادی آداب رفتار کند و در قالب دختر بچه های زیاد از حد منظم ظاهر شود... دخترک در جمع خودش نبود!!!

یلدا مدام خودش را از میان دو صندلی متمایل به جلو میکرد و با کنترل سیستم پخش، موزیک های بی در و پیکر میگذاشت... و گاهی صدایش را بالا میبرد و هی با خودش قر میداد... هامون نیم نگاهی به ترگل انداخت، او در سکوت نگاه به جاده داده بود... و به روسری عقب رفته اش و موهای سیاهی تیز شده ای که نمای زیبایی نداشت!! و زیر روسری بیرون زده بود، اهمیتی نمیداد....

-یلدا جان بشین دیگه.. خیلی داری شیطونی میکنی...



ترگل با لحن جدی هامون وبغ کردن یلدا به گوشه ی صندلی عقب، صاف نشست و بعد از ساعاتی سکوت، لب باز کرد....

- شما فقط برای بردن یلدا دارین میان تهران؟؟

هامون گوشه ی ابرویش را خاراند... لحن دخترک معمولی بود و بی تفاوت، مشخص بود طرح سوالش برای ارضای کنجکاوی نیست و هیچ منتظر جواب های طولانی به نظر نمیرسید... فقط حرفی زده بود برای خالی نبودن عریضه!!!

-خب آره، باید مامانشو ببینه.. لادن مطمئن خیلی دلتنگشه.. بعدم بعد از مدت ها یکی از رفیقای خوب کارگردانم، مجوز ساخت گرفته.. با من یک صحبتایی داشت برای همکاری باهاش....

ترگل ابروها را بالا داد و اینبار کاملا کنجکاو دوباره به حرف آمد....

-در آمدتون خوبه تو تئاتر؟؟ موضوع نمایش رو میدونید؟؟

هامون نامحسوس نگاهش را به یلدا دوخت، دخترک لجوجانه به در چسبیده بود و با دستانی که به سینه چسبیده بود و لب هایی آویزان شده، به بیرون خیره شده بود... دقیقا خود لادن که قالب کوچکتزش در حوالی قلب و جاننش نفس می کشید... خود لادن... با همان قهرها... با همان لجاجت ها!!! و با همان دلبری های ناشیانه....

بازدمی عمیق را از سینه بیرون کشاند و به ترگل و دستان در هم گره خورده اش نگاه کرد... دو دختر زیباروی و عجیب از صبح فضای اتاقک ماشینش را اشغال کرده بودند، هرکدام بدقلقی های خاص خودشان را داشتند... هیچ وقت نتوانسته بود ورود پیدا کند به دنیای عجیب آنها... ناشی بود و کله اش باد داشت و غروری که لبریز عسلی های چشمانش بود....

لادن تازه پا به ماه بود، چاقی مفرطی که گریبانگیرش شده بود و فشار بالا و مدام بستری شدن در بیمارستان... ورم های دست و پا و نفس نفس زدن های مزخرف بارداری... بینی زیبا و قلمی لادنش همانند گل کلم روی صورت بی نقصش سبز شده بود و او را کلافه میکرد...

خودش غرق در هنر دوست داشتنی اش شده بود!!! دستیار کارگردان شدن برای او و تازه کاری اش فوق العاده به حساب می آمد...

بازیگر معروف سینما، با آنهمه تجربه اش قرارداد امضا کرده بود... پایین پله ها با اعتماد به نفسی بالا ایستاده بود، نفسش چاق بود، راحت میتوانست دوتا یکی پله های ترقی را بالا برود....

دخترک گریمور را نمیشناخت... اما خب مرد بود و شامه اش تیز!! دخترک نخ میان دستانش بود و او و آنهمه زیبایی، دخترک لاغر اندام را در حد خودش نمیدانست...

زمستان بود و نزدیک به شب یلدا، گروه مدام در حال تمرین... هرشب تئاترشهر اجرا داشتند... ملینا را نیمفهمید!! دخترک در هر پستویی دستش را می فشرد و فقط اشک می ریخت... از ملی بودنش می گفت، از تنهایی اش در ایران می گفت و از احساس عمیقی که به او داشت می گفت... از جذابیت های هامون!! از استایل او... زمزمه ها هیچ تاثیری روی هامون نداشت...  
دکتر درست همان شب یلدا وقت برای زایمان مقرر کرده بود...

لادن به خاطر شرایط کمی نرمال، از بیمارستان مرخص شد... خودش دیگر طاقت بوی الکل و غذاهای بی مزه و گاه بدمزه ی بیمارستان را نداشت...

و عجیب هوس کوکو سیب زمینی های خانوم جاننش را کرده بود، و هامونی که خسته از ایستادن های بی وقفه در پشت صحنه ی نمایش و بالا پایین کردن تمام کارها... حالا پای گاز، سیب زمینی های داغ را مدام فوت میکرد و پوست...

نوبت به ادویه ها که شد، سخت مشغول خندیدن بود و در پس لرزیدن شانه ها، مشغول ریختن هر کدام از آنها شد، بلند بلند از گروه و سوتی های پشت صحنه می گفت و هرجایی که به عاشقانه های تابلویه ملی می رسید، کمی مکث میکرد و باز با هیجان باقی را تعریف میکرد... شیشه ی نمک را برداشت و بی حواس به فشار خون بالای لادن، و بنا به عادت خودش، نمک مورد نظر را درون قابلمه ی سیب زمینی ریخت... و کیسه ی سبزی که ماهرخ در آخرین سفرش به تهران، برایش خریده بود و پاک کرده بود را از یخچال بیرون آورد...

صدای لادن با همان لحن در گوشش پیچید... هامون بیدار شو دارم خفه میشم... هامون جان... دست و پیام ورم کرده... هامون...

تو رفتی بعد تو حالم یک حالی مثل مردن بود..  
تو هم تنها شدی، اما... کجا حالت مثل من بود...  
صداها... فشار بالا، دستور سزارین زود هنگام!! اشک های لادن قبل از اتاق عمل و ترسش... و خودش!! و خودش و ترس از نبودن لادن... و نبودن بویش!! نبودن لبخندش...

جهانگیر، دست به یقه اش شده بود.. پدر عاشق و متعصب لادن شنیده بود که دکتر از غذای بیمارش گفته بود و هامون سر به زیر انداخته بود و از بی حواسی اش گفته بود!!!

مشاجره ی لفظی شان آنقدر بالا گرفت که کار به حراست بیمارستان کشید... جهانگیر بی توجه به التماس های همسرش از شهرستانی بودن هامون گفت... او را بی بوته ی مطرب خواند که هنرش فقط ملق زنی روی صحنه ی تئاتر است... و هامون که عربده می کشید و لابه لای همان عربده های گوش خراش، آوای ضعیف نوزادی که دقیقا همان عسلی های خوش رنگ و دلفریب، به کمک ژن غالب و قدرتمندش!!! تزریق چشمانش شده بود، گم شد!!!

نگهبان آبی پوش، کمی پس از مدارا او را هل داد تا سکوت دوباره به فضای بیمارستان باز گردد....

جاده را تا می دید، دو تا جاده ی پیش رو!!! از هر تابلو دوتا... کیلومتر مشهد به تهران هم دوتا... شاید هم سه تا... زیر لب فحش ها زمزمه میشد و موزیک لعنتی که حتی صدای او را هم دوتا می شنید...

دلیل می بافم برای عشق...

برای چیزی که نمی فهمم

از آدمای شهر بیزارم..

چون با یکی شون خاطره دارم....

در سرش اوج گرفت... اوج گرفت و بالا رفت.. بالا و بالاتر... حالا فحش ها روی لب را تکان میدادند... بی تعادل شد و شقیقه ها از هجوم خاطره ها تیر کشید، خواست که سرسختانه شعله بکشد بر تمام مونولگ های لعنتی ذهن... اما نه فندکی حالا در چنته داشت و نه کبریتی که نم نداشته باشد...

خاطره های لعنتی ... خاطره باز احمق... تصاویر بیشتر از قبل بی رحمانه، جلوی دیدش را پر کرده بود... و او آنقدر بیچاره بود که نمی توانست آنها را کنار بزند، حتی برای ثانیه ای!!

پشت پیانو می نشست، باز هم تصاویر لادن بود... نمایش را می برد برای اجرا... باز هم صدایش بود.. صدای زخم خورده اش!! صدای ناباورش.....

ناباوری لادن بیشتر روح می خراشید... و بهت نگاهش هم... کاش کابوس ها انتهایی داشت و کاش دردهای موریانه وار در قلبش هم نقطه ای داشت برای پایان.....

سینه اش از فرط ننگه داشتن نفس حبس شده اش به درد آمده بود...یک دستش را از فرمان جدا کرد و با رویی جمع شده، سینه اش را ماساژ داد....

ترگل کمی در صندلی جابه جا شد و سرش را جلو برد...زبانش را روی لبش کشید....  
-حا..حالتون خوب نیست؟؟

جوابی دریافت نکرد، هامون ماشین را بی تعادل از جاده بیرون کشید و گرد و خاکی که به راه افتاد باعث شد که یلدا اخم ابروهایش باز شود و باچشمانی نگران و صدایی ترسیده پدرش را صدا کند....  
در با صدای بدی بسته شد و ترگل از شدت صدا تکان سختی خورد و با نگاه مسیر هامون را دنبال کرد...

با قدم هایی نامتعادل از ماشین دور شد، منظره ی روبه رویش فقط و فقط بیابان بود و کمی دورترش چند مغازه ی آپاراتی کنار هم ....

تمام تنش می سوخت...سال ها بود که می سوخت....و بخشیدن لادن سوختنش را دردناک تر کرده بود...خیلی دردناک تر...

کاش نمی بخشید و می ماند کنارش تا حس کند بودنش را...نمی بخشید و فراموش میکرد..شاید اینگونه حال دلش بهتر میشد!!!!

با دو دست به جان موهایش افتاد...قوطی خالی کنسرو ماهی جلوی پایش را پر حرص لگدی زد و خواست فریاد بزند...اما حنجره هم حالا بیگانه شده بود با عربده های بی وقفه اش....حنجره سالها میشد که حتی صداهایی که از سر بدهکاری هم بود را در نطفه خفه میکرد....او حرفی برای زدن نداشت و دفاع هم....

از روزی که لادن را پشت شیشه ها دید که با بغض برای بار آخر برای پدر و مادرش دست تکان میداد و موهای بلوند را مدام پشت گوش میزد و باز دست تکان میداد...دیگر فریاد نداشت که دیگر نفسی هم نداشت...در میان جمعیت مرده بود...مرده بود...

یلدا با لب هایی لرزان از بغض، میان دو صندلی خودش را آویزان کرد...

-بابام چی شد خاله؟؟ من قهر کردم اینجوری شد؟؟

ترگل مستاصل روی چرخاند و با ابروهایی که پایین افتاده بود، به یلدا نگاه کرد...پرده ی اشک که عسلی ها را در بر گرفته بود باعث شد که به زحمت لبخند لب هایش را بلرزاند...

-یلداخانوم بطری آبت رو میدی به من؟؟

یلدا هول زد سری تکان داد ودوباره روی صندلی نشست وزیپ کیفش را باز کرد وسخاوتمندانه دست دراز کرد وبطری نیمه آب خورده اش را به دست ترگل داد...

-همینجا باش تا با بابا برگردیم...

و در را باز کرد وبی توجه به نسیم خنک پاییزی که لرزی در جانش می انداخت از ماشین پیاده شد...

گره روسری اش را محکم کرد و به قدم هایش سرعت بیشتری بخشید...

کنار هامون که ایستاد،بی حرف دست دراز کرد وبطری را مقابل چشمان هامون گرفت...قدرت تکلمش کم کم داشت از کار می افتاد،به زحمت لب گشود...

-بخورید ..حالتونو شاید خوب کرد...

هامون بی آنکه نگاه از نقطه ای که خیلی خیلی دور بود !!بگیرد...دست ترگل را کنار زد وتلخ جواب داد..

-حال من با اینجور چیزا خوب نمیشه....

ترگل سرش را بالا آورد وبه فک منقبض هامون نگاهی انداخت...حال او را درک نمیکرد وهیچ حوصله ی کنکاش هم نداشت...شانه ای بالا انداخت وبی تفاوتی را در کلامش تزریق کرد...

-پس زودتر بیاین،یلدا خیلی نگرانه؟

وتا خواست که راه آمده اش را برگردد،سوال هامون میخ شد وبر زمین کوباندش....

-سر تراشیدنت دل کسی که به این روزت انداخته رو نمی سوزونه....

ترگل مژه زد و ونگاه مسکوتش را از مرد طوفان زده ی کنارش نگرفت،شاید منتظر بود که او بیشتر بگوید...شاید منتظر بود بشنود و ترگل به خودش قول بدهد که دیگر برای احدی لب باز نکند،حتی به اختصار!!! و حتی برای طوبی...

-لازم نیست انقدر سنگین نگاه کنی،طوبی هیچ حرفی به من نزده،خودم فهمیدم....

با فشار دندان روی لب هایش سعی در خفه کردن صدایی شد که می رفت برای بیرون پریدن!!!برای صدایی که می رفت تا مرد جوان را متهم کند به فضولی واجبارش کند برای خفه شدن....سعی اش جواب داد....دوباره شانه ای بالا انداخت ومصرانه لب باز کرد..

-تو ماشین منتظر تو نیم...

اما هامون هنوز سینه اش درد میکرد و هنوز سرش پر بود از هیاهوی...هیاهو های تمام نشده و خفه نشده...دخترک و سکوت تلخش او را به یاد لادن می انداخت...از همان لحظه ای که در خانه ی طوبی کنار یلدا نشست و گنگ به اطرافش خیره شد...و نگاهش پر از رگه های ناباوری بود، رگه های سرخ لعنتی!!! او را تکثیر شده از لادن دیده بود!!!

لادن هم جنون دخترک را درغالبی دیگر بروز داد، بعد از فهمیدن عمق فاجعه ی زندگی اش، وقتی که هامون بعد از سه روز آوارگی با سری افکنده کلید در را انداخت و وارد شد...روی مبل نشسته بود، چهار زانو...برخلاف سه روز قبل حالا کاملا با قامتی صاف و شانه هایی که لرزان نبود، روی مبل چمبره زده بود و پنجه هایش از هم باز...سر انگشتانش را حنا گرفته بود....

هامون با قدم های لرزان نزدیک تر رفته بود و هرچه نزدیک تر می شد، کمتر کلامی می یافت برای لب باز کردن...ولی پاهای بی حیا می رفت برای نزدیک شدن...و زبانی بی حیا تر که مدام درون کام می چرخید....

-یادمه یک روزی می گفتم، حنا یعنی خوش یمنی...لادن من سنتی نیستم، اما تو یک کتابی خوندم که وقتی یک عروس دستاشو حنا میکنه، زندگیش خوش رنگ تر میشه...نیکبختی میاره... پاهایش را آویزان کرد از مبل و با لبخند از جا برخاست...خنده هایی که هامون دیگر نمی شناخت، از خنده های ظریف خبری نبود، از خنده هایی که تهش به تکانهای ریز شانه ها ختم میشد، دیگر خبری نبود!!!

-اما من گفتم، نه هامون...این عقایدو بریز دور...این خرافه هارو؟؟یادته؟؟

کمی نزدیک تر شد و هامون سرش پایینتر افتاد...بوی تند عرق هامون در شامه اش پیچید و لبخندش عمق بیشتری گرفت...دستانش را بالا آورد، تک تک انگشت ها پر بود از حنای سبز رنگ تیره!!!

-بین، حنا کردم....

بغض کرد و دیگر تظاهر هم برایش معنا نداشت، معنا نداشت وقتی که جنگ را باخته بود...وقتی که جنگ را همان لحظه ای که شکمش بالا آمده بود و ترک برداشته بود تمام تن و میدانی که رقیب آن را گرفته بود و گرد و خاکش فقط چشم ها را می سوزاند...

تظاهر معنایی نداشت، زمانی که دیگر وقتی نداشت برای لاک زدن های جیغ!! برای ثانیه به ثانیه عوض کردن رنگ های بلوند جذاب و دلفریب... وقتی که او کلافه از گریه های شبانه روزی صورتی پوش چشم عسلی اش، حواسش از شیک پوش چشم عسلی پرت شده بود و کمی و فقط کمی از زنانگی های پر طمراقش دور شده بود....

تظاهر معنایی نداشت، وقتی که زندگی اش تاخت خورده بود با همین بهانه های پوچ و بی ارزش!!! با کمی نیاز های سرکوب شده ی مردش!!! با کمی حواس پرت شدن های معمول یک زن در دورانی که کمی زنانگی ها با مادرانگی ها مخلوط میشد ....

و دیگر معنایی نداشت وقتی که چمدانی پر از لباس، پشت در اتاق برای رفتن و نماندن، برای رفتن و خالی کردن میدان، ترغیبش میکرد....

پس بیشتر بغض کرد و لبخندش بیشتر مظلومانه شد....

-حنا کردم، ولی دیر شد... دیگه خوشرنگ نیست این زندگی... دیگه لعاب نمیده به این زندگی... هامون من دیر حنا کردم... تو هم زود وا دادی جلوی هرچی رنگ... زود...

چرخید... دور خودش چرخید... دستان حنا شده را به لب نزدیک کرد و کل کشید... و کل کشید برای آواری که دیگر هیچ رنگی آن را سرپا نمیکرد....

-لادن منم یک کاری کرد تو همین مایه های سر تراشیدن تو، داغونم کرد کارش، کابوس شد برام... اما بخشیدنش دیگه لهم کرد... له... پس تو هم ببخش اگه میخوای لهش کنی...

ودستانش را درون جیبش برد و سری که درون یقه اش فرو رفت، پس از کمی مکث از کنار ترگل با قدم هایی شل و وارفته گذشت....

ترگل با لب هایی نیمه باز که هیچ رقمه بهم چفت نمیشد، رفتن او را نظاره گر شد... بغض در گلویش پیچید و دیگر از بی تفاوتی ثانیه ای قبل خبری نبود....

مردی که بخشیده شده بود از بخشیدن می گفت؟؟ از بخشش... همیشه همینطور بود!!! چکش ها به جان منطق افتاد، با قدم هایی که از سر خشم لرزان شده بود، گام برداشت... با پوزخندی چسبیده بر کنج لب فکر کرد...

که همه ی خط های قرمز را به درک می فرستند و دردهای زن ها را به انتها می رسانند و جنون های رنگارنگ را در پیکره ی تن ها تزریق می کنند و بعدش هم...بعدش هم بخشش میخواهند...بخشش میخواهند تا وجدانشان آرام بگیرد...بخشش های دم دست!!! چکش ها منطق را پودر کردند...بخشش ها باید دست نیافتی میشد!!!

خودش را روی صندلی تقریبا پرت کرد، یلدا سراسیمه از جا برخاست واز پشت سر گردنش را چسبید و بوسه ای را درست جایی که نبض منظم و پشت میزد، کاشت....

ابراز علاقه ی دخترکش، باعث شد که محتویات معده بیشتر از قبل در هم بیچد و تا میانه ی گلو راه را برای خودش باز کند...سرش را به پشتی صندلی تکیه زد و یلدا که مدام با زمزمه های شیرین خودش تارهای شنوایی را نوازش میداد...

پلک ها روی هم بود، که ترگل وارفته و سردرگم تر از همیشه در ماشین را باز کرد و رایحه ی ملایم هم همراهش فضای کوچک بینشان رو پر کرد....

درز پلک ها باز شد و کمی صاف نشست، یلدا بوسه ی آخرش را هم روی گونه ی هامون زد و دوباره با خیالی راحت روی صندلی نشست و بی حواس به اطراف با عروسک هایش مشغول شد...

دستانش فرمان رو چسبید ، کف دست های به عرق نشسته مدام روکش چرم را خیس میکرد...چشمانش را روی هم فشرد و باز کرد، کمی مردمک ها گشاد شدند...سرچرخاند....

-میتونی پشت رل بشینی؟؟؟

ترگل که هنوز از گیجی مکالمه عجیب دقیقی پیش در نیامده بود، نگاهش را قفل نگاه مستاصل هامون کرد، انگشت در هم چلاند و لبی تر کرد...

-من...من گواهینامه ندارم خب..



بالا رفتن ابروهای هامون کمی هول زده و البته خجالت زده اش کرد، نگاهش را به عقربه های ساعت مچی اش داد، این کارش باعث شد که هامون بالاچار سوییچ را بچرخاند و بی توجه به درد شقیقه ها وسوزش قفسه ی سینه ،ماشین را به حرکت در آورد...

گوشی را کنار گوشش چسباند و بالبخندی که روی لب هایش نقش بسته بود به سلام پر انرژی طوبی ساده جواب داد، نگاهش را به تابلوهای کنار جاده داد و بی آنکه سوالی از هامون بپرسد ،تایم رسیدنش به تهران را بادودوتا چهارتا کردن معمولی حساب کرد و زمان تخمینی اش را به طوبی گفت....

-میگم خاله،نگفتی که من از پیش تو رفتم؟

نفسی آسوده از سینه اش خارج کرد و سرش را به شیشه ی سرد تکیه داد تا شقیقه های نبض گرفته کمی ،شاید آرام گیرد...کسی از برگشتنش خبر نداشت و او پراستیمال نمیدانست که هنوز هم تنهایی میخواست و یا نه!!! ویا اینکه روی دوباره نگاه کردن به آسید مرتضایش را دارد و هیچ هم خجالت نکشد از بافتن دروغ های ریز ودرشتی که به تن عزیزش کرده است!!!

نگاه پرلغزشش را به روی جاده وسیاهی پیش رویش بست و سعی کرد که خوشبینانه به نقطه ای که در امتداد نوزده سالگی قرار است به انتهای دردهای شاید ناتمامش بچسباند بیندیشد...

\*\*\*\*\*

زیر بینی اش به خارش افتاد بی آنکه درز پلک ها را باز کند کلافه با ناخن ها به جانش افتاد...روسری عقب رفته بود وکسی نزدیک گوشش به نرمی زمزمه میکرد،وحشت زده پلک ها از هم باز شد....یلدا چسبیده به در با موهایی که از دو طرف آشفته صورت کوچکش را قاب گرفته بود به روی صورت ترگل خم شده بود ....

-نمیخوای بیدار شی؟؟

ترگل خواب آلود کف دستان آویزان از صندلی اش را که به خاطر چند ساعت بی حرکتی خشک شده بود با رویی جمع شده از درد به صندلی چسباند و خواست که نیمخیز شود، یلدا سرش را عقب داد و لبخندی پر از شیطنت را تقدیم نگاه خندان هامون از آینه ی جلو، کرد....

ترگل کمی دستهایش را در هوا تکان داد تا درد مفاصل ها کمتر شود، بی توجه به سنگینی نگاه هامون به بیرون نگاهی انداخت، چشم تنگ کرد تا متوجه شود در کدام اتوبان متوقف شده اند....

-ساعت خواب همسفر... یلدا هر کار کرد برای شام بیدار نشدی... گرسنه ات نیست؟

ترگل هنوز گیج خواب بود، و ذهن متمرکز جواب دادن به هامون نمیشد، و دردی که هنوز از جفت دستانش نیفتاده بود، بی رمق لبه های روسری را به روی پیشانی کشید تا کمتر نگاه هامون به کوتاهی موهایش باشد....

-الان رسیدیم؟؟

تک خنده ی هامون تغییری در احوالات بهم پیچیده ی ترگل نکرد، چهار ساعت عمیق به خواب رفتن وزمان و مکان را از دست دادن برایش هیچ قابل هضم نبود!!!  
از بامزه بودن چهره اش هیچ خبر نداشت، به سستی آب راه افتاده ی گوشه لبش را با لبه ی آستین پاک کرد و دوباره به بیرون نگاه کرد، به گمان در همان پایتخت شلوغ و پلوغ همیشگی دمش را پر میکرد از هوای آلوده ی آشنای همیشگی.... متفکر سری برای خودش تکان داد.... پس رسیده بودند!!! تنها فکری که مدام در مرکزی ترین نقطه ی مغزش می چرخید....

با رخوت و سستی که هنوز دست به گریبانش بود، در را باز کرد، کوله را روی شانه اش انداخت، با پشت دست همراه با تبسمی محو گونه ی نرم یلدا را نوازش کرد، قطعا دلتنگ موجودی که عجیب برایش دوست داشتنی بود، میشد.... طاقت نیاورد سرخم کرد و لب هایش را چسباند به گونه های برجسته ی چشم عسلی.... کمی دخترک در جایش تکانی خورد و عروسک پشمالویش را بیشتر در آغوش فشرد....

کمر راست کرد و در ماشین را به آرامی بست، نگاهی به کوچه ی باریک مقابلش انداخت و تیرچراغ  
برقی که جلوی در آبی رنگ آسید اکبر را روشن کرده بود....

هامون دستانش را روی سقف ماشین گذاشت و منتظر شد که ترگل کمی از عمق نگاهش را به  
انتهای کوچه کم کند....

عاقبت سرچرخاند و لبهایش به لبخندی ظریف لرزید.... با آنکه هنوز افکار در هم پیچیده اش پر  
بود از تزریق زهری که از میان کلمات حقیری که به بر زبان هامون بیرون پریده بود!!!! ولی باز هم به  
رسم ادبی که یاد گرفته بود، بی اختیار لحنش پر شد از محبت.... هامون، همسفریک روزه ای که صبورانه  
با سکوت به وقتش او را آرام به حال خود رها کرده بود را با لبخند نگاه کرد...

-خب، ممنون از شما.... حسابی زحمتتون دادم....

هامون سری تکان داد و با سوییچ گوشه ی ابرویش را خارید....

-مطمئنی کسی هست خونه دیگه؟ ساعت یکه نصف شبه ها...

ترگل پر اطمینان پلک ها را باز و بسته کرد، با قدم هایی کوتاه عقبی گام برداشت، دستش را بالا  
برد و به نشانه ی خداحافظی در هوا تکان داد....

هامون که انگار چیزی را از خاطر برده بود، سراسیمه لبه ی کتش را گرفت و از میان کاغذهای جیب  
داخل کتش کارتی بیرون کشید....

-راستی ترگل...

ترگل سرجایش ایستاد و سری تکان داد، برخلاف اضطرابی که ته دلش را مدام قلقلک  
میداد، لبخندی به اجبار زد و منتظر نگاه کرد....

هامون ماشین را دور زد و با فاصله ی نزدیکی ،روبه روی ترگل ایستاد و باعث شد که عطرش با شدت بیشتری در مشام دخترک پیچد، کارت را به سمت ترگل گرفت...

-بگیر، این شماره ی همراهه منه و شماره ی دفترم... یک دفتر... یک دفتر کوچولو داریم با بچه ها برای راست وریس کردن کارای اجرا.... هر وقت کمکی خواستی، رو من حساب کن.... شاید با حرف هایی که بهت زدم قابل اعتماد نباشم، اما اونقدری با طوبی نزدیک هستم که جای پسر نداشتشو بگیرم...

ترگل با شک و بددلی که همه ی آن حس های بد و مودی سرمنشاش می رسید به گفتگوی کنار جاده !!! دست دراز کرد و بی میل کارت را میان مشتش فشرد....

-خدا حافظ....

به امید دیدار نگفت!!! روی برگرداند و با قدم هایی نامتعادل به سمت خانه ای گام برداشت که همیشه در مقابل همه ی بن بست ها.!!! درش همیشه به روی او باز بود.... همیشه.....

پشت در ایستاد، بند کوله سرخورد و به مچ دستش پیچ خورد.... روسری به عادت چند روز گذشته تا جایی پشت گوش ها رفته بود و نسیم سوزناک پاییز هم گوش ها وهم پیشانی را به درد می آورد!!!

کف کفش ها کشیده شد به آسفالت سرد!!! کمی عقب تر رفت و سر بلند کرد و به بسم الله الرحمن الرحیم که با میله هایی که حالا زنگ زده شده بود و بالای در با جوشکاری قدیمی سرپا بود، خیره شد....

بینی اش چین برداشت و چانه اش از بغضی که گلو را متورم کرده بود، لرزید.... به دو طرف کوچه نگاه کرد... هیچ کس نبود.... و او حالا در آستانه 19 ساله شدن!!! دوباره داشت برایش زمان تکرار میشد.... تکرارهای تلخ و زهرمار....

روسری دور گردنش افتاد و او بی اهمیت دوباره خیره شد به جمله ی بالای در....

شانزده ساله بود... حیران و سرگشته پشت همین در!!! با کوهی از ناباوری و بهت که شانه هایش را خم کرده بود... آن شب باران میبارید و امشبی که میرفت تا به سحر برسد، سوز عجیبی صورتش را می سوزاند... و قلبی که بیشتر می سوخت و دلی که خون بود از تکرارهایی که مدام تکرار میشد...

فکش به روی هم فشرده شد، اشک ها با قدرتی بیشتر گونه هایش را خیس کرد، کوله را روی زمین انداخت... روسری را با همان دست های لرزان روی سر کشید... بی هیچ فکری دستگیره را به در کوبید و با همان فشردگی فک، اشک ها را با پشت دست از چهره زدود... دوباره دستگیره را کوبید...

لخ لخ دمپایی آسید اکبر را می شناخت... خم شد و کوله را برداشت و به شانه انداخت و منتظر شد...

در باز شد... هیچ تغییر نکرده بود!!! در چرخ و فلک بازی روزگار، در بالا پایین شدن ها... در راکد بودن روح و نوساناتش... دوباره در جایی ایستاده بود که شانزده سالگی ها هم !!!

قرار بود روزهای نحس شانزده سالگی و چرک بودنش را یک تنه بشورد و بسابد... اما حالا مقابل مردی که خواب آلود بود و باز نگران و باز ترسیده... چرک ها با شدتی شاید بیشتر تن روزهایش را سیاه کرده بود...

تکرارهای لعنتی!! تکرارهایی که هیچ از پا نمی نشستند...

بی حرف در آغوش گرم و مامن گاه همیشه امن سید اکبر فرو رفت...

سر را میان گردن پیرمرد فرو برد، پلک روی هم فشرده و دستان تن نحیف پیرمرد را در برگرفت... آسید اکبر دوباره کلامش پر شد از محبتی ناب، و لحن مهربانی که غم هم جسورانه از پنهان شدن میان کلمات سرباز میزد!!! به ترگل خوش آمد گفت...

قربان صدقه های لطیفی که نثارش میشد را نمیشنید... پلک ها را هنوز روی هم می فشرده و ماهیچه هایی که از هجوم خاطرات بیرون پریده از تاریک خانه ی ذهن، منقبض شده بود و مغزی که در منبسط ترین حالت ممکن مدام برای روزهایی که هنوز نیامده بود، خط و نشان می کشید...

سلام...متاسفم بخاطره این تاخیر طولانی...خیلی خیلی شرمنده...جایی نبودم، گاهای کنج خونه بیکار با مغزی هنگ شده و گاهای هم پرستار خواهرم....

انشالله روند پست گزاری منظم میشه مثل سابق..از دو سه تا پست بعدی که رد شیم...داستان میره به آخرین فاز خودش....

یکی از دلایل تاخیرم، خب خالی شدن مغزم بود...یعنی هیچی نداشتم واسه نوشتن... یکی دیگشم، یک قصه اس که خیلی تو ذهنم شکل گرفته و عجیب ذهنمو به خودش درگیر کرده، یک دختری که ضد قهرمانه و مدام داره با بددهنی مختص خودش مغزمو رو به انفجار میرسونه...یک صفحه ورد براش باز کردم، و مدام دارم اونجا از اون دختر می نویسم، تا مغز و امانده خالی شه از دری وری های دخترک!!! تا من بتونم به این قصه ی مظلومم برسم....

با صدای ملودی موبایلش، کلافه یکی از چشمانش را به زحمت باز کرد...دستی کشید به بالای تخت، موبایل نبود...لرززش را از زیر کمرش حس میکرد...سیم های هندزفیری به دور گردنش پیچیده بود، با اخم ریزی سر جایش نیم خیز شد و بی توجه به سیم های آویزان، موبایل را از روی ملافه ی مچاله شده ی زیرش چنگ زد و نوار سبز را کشید....

-بگو....

صدای شهره را با کمی خش میشنید، نیمی از ملافه که به دور پایش بود را کنار زد و از روی تخت پایین آمد و با کش و قوسی که میان اتاق به عضله هایش میداد، دوباره با صدای نخرانیده به حرف آمد...

-صداتو ندارم شهره، بلند تر حرف بزن....

نگاهش را به سقف داد و بی حرف لب بالایش را به دندان گرفت و با دقت به حرف های آنسوی خط گوش داد...به موبایل متعجبانه نگاهی انداخت، تماس قطع شده بود!!! تا که خواست میان مخاطبین به دنبال شماره ی عمه اش باشد که دوباره ملودی آرام انریکه ایگلسیاس فضای کوچک اتاق را پر کرد...

موبایل میان گوش و گردن قرار داشت و او همزمان با شنیدن در حال باز کردن گره های سیم هندزفیری دور گردنش بود...حرکت دستان متوقف شد و چشم ها به ثانیه ای تنگ شد و پره های بینی که مدام باز و بسته میشد از شدت حرص....

-به من چه؟؟مگه من اون افریته رو فرستادم ترکیه که حالا من پیام جمعش کنم....

موبایل را روی اسپیکر گذاشت و پرتش کرد روی میز و خودش با حرص سیم آویزان شده را با شدت کشید و گوشه ای پرتش کرد و با یک حرکت تیشرت جذب خاکستری اش را از تن بیرون آورد...

-سامی...صفورا خیلی رو مخمه...داره زر زر زیادی میکنه دم گوشم...بهزاد جواب تلفونمو نمیده...

خم شد و از سبد کنار میز، به حوله ی سفیدش چنگی زد و عصبی سری تکان داد و به حرف آمد...

-این حرفا رو چرا داری به من میزنی؟ مگه من باباشم؟؟

حوله میان دستانش را، فشرد و بعد ثانیه ای مکث، قاتش را راست کرد و با اخم هایی توی هم به موبایل خیره شد...

-خرجش زده بالا، بیشتر از اونی شده که بابات برایش می فرسته...من که ل له ی خواهر تو نیستم حواسم به رفت و آمدش باشه...اما دارم گوشی رو میدم دستتون....

حوله را روی شانه انداخت و با پوزخندی تلخ به نقطه ای نامعلوم خیره شد و دیگر جوابی نداشت، دیگر حرفی برای زدن، برای کلنجار رفتن هم نداشت....

-میگی چیکار کنم من؟ هان؟ تو بگو؟؟ من الان چیکار کنم..؟؟

لحن شهره کمی فقط کمی پر شد از دلسوزی و عاطفه ای که سالها در آنور آب ها به قهقهه رفتن بود!!!

-من میگم، بیاین ببرینش...درس نمیخونه!! یاغی تر از همه ی صارمی ها اینه!!! می فهمی  
سامی...سامی اینجا نمونه...تو به بابات بگو....

بی رمق شده از حرف های عمه اش ،موبایل را از روی میز برداشت و کنار گوشش گرفت و با صدایی که حالا از خشم و یا خواب خش دار نبود!!! که بی شک از رنجی بی پایان برای از هم پاشیدگی خانواده اش!!!! خطوط را از خش پر کرده بود، دوباره به حرف آمد.... اینبار آرام تر!!! اینبار خلع سلاحتر....

-بهزاد باباست؟؟ من چی بگم بهش؟ تو خودت نفهمیدی که میخواست صفورا رو دکش کنه؟؟

دستگیره را پایین داد و باز سری تکان داد و داغان تر از هر وقتی با کلامی دردآلود مکالمه را پایان داد...

-من پیغام تو به بهزاد میگم.... مر...مرسی که بازم.... که بازم، خب در میون گذاشتی با من حداقل... قهقهه ی شهره از آنسوی مرزها!!! باعث شد که سامیار دستش روی دستگیره خشک شود و کنجکاو شود از خنده ی بی موقع شهره در میان مکالمه ای که با تشنجی مطلق طی شده بود....

-چرا میخندی تو؟؟

شهره به زحمت خنده اش را جمع کرد و با نفسی منقطع شده جواب داد...

-جون تو جونت کنن سامیاری... یک کلمه ی محبت آمیز رو باید با انبر از حلق کشید بیرون....

ابروها از هم باز شدند و چهره اش را هاله ای از بی تفاوتی گرفت!!! هیچ حرفی در جواب شهره نداشت که بدهد، دستگیره را پایین داد....

و بادیدن جوانی که چهره اش آشنا نبود و آنطور بی خیال هم روی کاناپه ی میان هال ولو بود، موبایل را از گوشش جدا کرد و بی اهمیت به شهره و انتظارش پشت خط، تماس را قطع کرد و کنجکاو به او خیره شد....

-من مشتری محسنم....

حوله را روی شانه اش انداخت و با نگاهی گذرا به اتاق چسبیده به اتاق خودش که درش بسته بود، خود را داخل حمام انداخت....



زیر دوش ایستاد وبا فکری مغشوش سرکفی شده اش را ماساژ داد، آب ثانیه به ثانیه سرد تر میشد!!! با چشمانی بسته برگشت و شیر آب گرم را دوباره پیچاند، اما توفیری در وضعیتی که در آن قرار داشت، نکرد... با دو دست به جان موها افتاد و درحالی که دندان هایش از شدت سرما بهم میخورد و پوست تنش به گز گز افتاده بود، با بی اعصابی مطلق دسته ی تیغ را محکم به دیوار روبه رو پرت کرد، صدای برخورد شی فلزی با کاشی ها... برخورد قطرات آب به تنش و به کف حمام... برایش مخلوطی از عذابی الیم بود... عذابی که هیچ پایانی برایش متصور نبود....

حالا که بدنش عادت کرده بود به آب سرد، درنگ نکرد و کف حمام ولو شد.. سرش را روی زانو گذاشت و پلک ها را روی هم بست... تصاویر گره خورده بهم پشت پلک ها جان گرفت... تصاویری درهم و بهم پیچیده ای که روحش را ذره ذره خراش میدادند و او هیچ راهی برای خلاصی برزخی که میانش دست و پا میزد، یافت نمیکرد....

دلتنگ بود!!! چطور رفتن صفورا برایش به اندازه ی نبودن الانش تلخ و دردناک نبود!!! و کمی عقب تر، او ردوز شدنش... برگشتن به پایپ و شیشه!!!

شاید آن روزها جدای از الابدکرالله تطمئن القلوب نصب بر دیوار خانه اش!! نگاه سیاهی بود در حوالی دل، که درد از هم پاشیدگی ها را کم کند... درد خلا تمام نشدنی محبت هایی از جنس هم خون را... دخترک و دم نفسش، به راستی که معنای همان آیه ای بود که میان کارتن های سربسته ی گوشه ی اتاقش، غریب افتاده بود....

تشک نرم و سبک را روی هم داد و با یک حرکت از روی زمین برداشت، سید اکبر سراسیمه از آشپزخانه بیرون آمد و تشک را از میانه ی راه از دست ترگل گرفت...  
- دختر که نباید از اینکارای مردونه بکنه... تو برو دوتا چایی مشتی بریز، ببر تو حیاط، که امروز صبحونه رو تو تخت میخوریم...

ترگل میان هال با چشمانی گرد شده آسیداکبر را که تروفرز به سمت اتاق می رفت نگاه کرد....  
- تو این هوا عمو؟؟

سید اکبر که گویا نشنیده بود، جوابی به تعجب ترگل نداد... با اضطرابی که رگ و پی بدنش را بهم گره زده بود به سمت آشپزخانه قدم برداشت...

تکه ای از نان سنگگ را برداشت و با سری به زیر افتاده، پنیر رویش کشید...

-مشهد خوش گذشت؟؟

لقمه ی میانه راه ماند و ترگل با تنی داغ که حتی با یخی از یخچال های قطب هم خنک نمیشد، خیره ی سبد سبزی درون سفره شد....

دوست داشتن را با چه تاخت زده بود!! بهای دوست داشتن و دوست داشته شدن، این همه یخ زدن!! این همه داغ شدن بود و دست و پایی که رو به کرخی میرفت؟؟ و چه دوست داشتنی... و چه دوست داشتنی...

سید اکبر کمی سر خم کرد تا بتواند چشمان راه کشیده ی ترگل را بهتر ببیند...

-بابا خوبی؟؟

مریض شده بود!! بی شک... و دلش پرستار میخواست.. پرستاری که تزریق کند محبت را میان رگ هایش... که گرم کند تن بی جاننش را... با صدایی که به زحمت از ته حلقش بیرون کشیده میشد لب باز کرد...

-مگه میشه مشهد بری و خوش نگذرونی...

ولقمه ی بیچاره و بلا تکلیف مانده را درون دهانش گذاشت و با هزار جان کندن در کام چرخاندش... در کسری از ثانیه از حالت دوزانو بیرون آمد و پاهایش را از تخت آویزان کرد... دستپاچه دستی به روسری منگنه شده بر سر کشید و از جا برخاست....

-من باید برم عمو...

وارد اتاق سیدعلی شد و مانتویش را از روی جالباسی برداشت و بی آنکه نگاهی به دست نوشته های روی دیوارها کند، مانتو را به تن کرد و با دستانی لرزان دکمه ها را بست... باید می رفت و دوباره در جریان زندگی روتین می افتاد... گو آنکه هیچ اتفاقی نیفتاده است... گو آنکه هیچ قلبی نلرزیده است!! هیچ گرمایی را نچشیده است... باید می رفت... باید فراموش میکرد همه ی روزهایی که بهای سنگینش را باید حالا پرداخت میکرد... با تنی داغ و دستانی یخ زده دستش را به دستگیره بند کرد... باید میرفت...

پشت در یشمی بزرگ، ایستاد... با لبخند به نوشته های روی دیوار نگاه کرد... اما لبخندش رنگ و بوی غم میداد و نگاهش که بغضی شکننده از آنها لبریز بود... دستی به یشمی ها کشید و غریب وار اندیشید که مگر چشم ها هم بغض میکنند؟؟

نفس لرزانش را به زحمت از سینه بیرون داد... از لای در نگاهی به درون نور انداخت... حیاط خالی از هر سورمه ای پوشی بود... دستگیره سرد را میان مشتش فشرد و کمی هولش داد، در بیشتر از قبل باز شد...

تنه اش را کاملاً داخل نور داد و بی حواس در همیشه باز دیبرستان نور را پرصدا بست و کلافه از رعشه ای که به جانش افتاده بود به در تکیه زد... روسری را بیشتر روی پیشانی کشید، حالا از موهای بازیگوش روی پیشانی خبری نبود و طلعت نمیتوانست که مدام لب بگزد و با چشم و ابرو اشاره کند که موهایت را پیوشان!!! حالا دیگر خبری از موهای بازیگوش نبود و صاحب آن موها هنوز سهم زیادی از زندگی طلب داشت...

مستاصل به در بسته ی بوفه نگاهی انداخت... گردن که چرخاند سید مرتضی را دید که با مشمای بزرگی از ساختمان اصلی بیرون آمد و به سمت اولین سطل زباله ی ته حیاط رفت...  
ترگل پای راستش را با بی حالی جلوی پای چپ گذاشت و پای چپ را جلوی پای راست...  
دست خودش نبود!! دلتنگی با حجمی عظیم که نه هیچ لمس شدنی بود و نه تصور کردنی!!! قلبش را مرز انفجار رسانده بود، گام برداشت...

دستکش های مخصوص به دست سید مرتضی بود و مشمای بزرگ زباله هم میان دستانش...  
نزدیک تر شد... باید تسکین میداد زخم عمیقی که بر دل گذاشته بود و یا تسکین میشد برای دردی که هیچ مرهمی آرامش نمیکرد... درد بی درمان دوست نداشته شدنش!!! مغز نافرمان و دست های نافرمان تر!!! حاطه کرد تنی نحیف را...

سید مرتضی دست از کار کشید و صاف ایستاد... دستانی که می لرزید را می شناخت... دستانی که سرمایش را از روی همان کمر بند نمدی هم احساس میکرد... را بی هیچ حدسی می شناخت...  
لب هایش چسبیده بود به پلیور سید مرتضی و پلک هایی که بهم فشرده شده بود، برای دوست داشته شدن باید می جنگید و محبت سید مرتضای همیشه تکیه گاه باید غنایم جنگی اش میشد...  
ثانیه ای بعد دستانی سرد، گره دستان تازه گرم شده اش را باز کرد و خواست که فاصله بگیرد...

ترگل با بینی چین خورده از بغض قدمی عقب گذاشت وخواست که با نگاه کردن عمیق به چشم های پدرش کمی حس تلخ پس زده شدن را از فضای میانشان کنار بزند...

-بابا

جوابی نشنید ونگاهی هم!!! فقط دور شدنی را دید که خارشد و تا ته قلب را سوراخ کرد...

روی پله ی بوفه نشست وکوله اش را در آغوش گرفت....دستگیره ی پنجره ی پایین داده شد و ترگل با دیدن پنجره ی باز شده کورسویی از امید قبلش را روشن کرد...حروف گم شده و عاصی را باید می یافت وکنار هم می چید و حرف میزد...کلاف سردرگم را از یکجایی باید بدست می گرفت...

-من، خسته شده بودم از بالاپایین شدن پله های دادگاه...من زیر همه ی سنت ها وصلاح های مسخره ای که هیچ توش زور شما نبود..له شدم...آسید مرتضی من...

کمی گردن چرخاند و زاویه ی نشستنش را به سمت پنجره ی باز شده تغییر داد...به سختی بزاق دهانش را قورت داد و سعی کرد که بغض بی موقع والبتنه تلخ چمبره بر گلویش را پس زند...  
-من همش..همش هجده سالم بود که مطلقه شدم...

داشت طفره میرفت...داشت از گفتن حقیقت طفره می رفت...لبش را محکم گاز گرفت وخواست که رشته ی کلامش را محکم در مشت بفشارد...

-خواستم بعد طلاق، همه ی اتفاقای تلخو بزخم کنار...دیگه وابسته به هیچکی نباشم...هیچ قرصی..هیچ دکتری..هیچ کس!!!

با کف دستانی که به عرق نشسته بود و سکوتی که هیچ سید مرتضای همیشه مهربانش قصد شکستنش را نداشت وزبانی که دوباره بند آمده بود،کوله اش را پای پایش انداخت و دستانش را بلاتکلیف در هوا تکان داد...

-یک نفر اومد جلو...بهم گفت دوسم داره...همش گفت..همش از دوست داشتن گفت...تو هر جمعی نشستم یکجووری بهم نگاه کردن...مدام پیچ پیچ بود!! من همش فکر میکردم همه غرق تو محبتن،اما من تنهام...

پر تلاطم از جای برخواست و سرریز شده از دلتنگی که وجودش دیگر ظرفیتش تکمیل شده بود، رو به روی پنجره ایستاد... گره ابروی سید مرتضی باز هم نتوانست ساکتش کند و نگاهی که به او نبود... که نگاه کمی متفکر و زیادی دلخور و غریب به نقطه ای دور خیره بود...

-من کم آوردم... من جلوی مشت مشت محبتای تو خالی کم آوردم... آسید مرتضی من خب... سید مرتضی هنوز نگاه نمیکرد و هنوز نگاه نمیکرد... ترگل داغ شد... دستش را مشت کرد و محکم به دیوار کنار پنجره ی بوفه کوبید و بی قرار .. با تن صدایی که کمی بالا رفته بود دوباره به حرف آمد...  
-بابا نگام کن... منو نگاه کن... من نمیدونستم قراره متین آبروی شما رو... غرور منو اینجوری سیبل نقشه ی کثیفش کنه... من اون آدم رو... اون رو دوس.. دوسش داشتم...

دستان از دو طرف آویزان بدنش شدند.. کاملاً خالی شده!!! به بی نگاهی آسید مرتضی نگاه کرد... طاقت نیاورد... کف دستانش را محکم روی ران هایش کوباند..  
-آسید مرتضی من بگم غلط کردم نگام میکنی??

تیزی نگاه سید مرتضی قلبش را خراش داد و جراحت را به اوج خودش رسید!!! اشکها پشت پلک ها وحشیانه هجوم آورده بودند... با ابروهایی افتاده و لحنی که دیگر نه زنگی داشت و نه التماسی و نه هیچ... لب باز کرد...

-حرف نمیزنید??

بغض مهار نشدنی بود و چانه ای که حالا بی وقفه می لرزید و تیزی نگاهی که هنوز ارزنی از برندگی اش کم نشده بود...

-بیخشید... شما نگام نکن... حرفم نزن.. فقط ببخش...

و صدایش درد آور در گلو خفه شد... روی گرداند و خم شد و کوله اش را از روی زمین برداشت... قلب حالا با شدتی ده برابر می سوخت و می سوخت!!!

صدای تیک در آمد و صدای زنگ تفریح ثانیه ای بعد تر و صدای کمی خش برداشته ی سید مرتضی که میان صداها مخلوط شد...

-حرف نزدنم پای سکوت مرگی که تو داشتی، بزار... نگاه نکردنم بزار روی غضبی که دارم برات... نمیخوام تو غضبم حرفی بزنی که بعدش بشه قضاوت...

سورمه ای پوش ها از پله های ساختمان سرازیز شدند وجیع های آشنای روزهای خوشی و ناخوشی ، دوباره گوش های ترگل را پر کرد... با ناامیدی نگاهش را از دخترهای نور گرفت و به سید مرتضی چشم دوخت که کمی با شانه های خمیده، دستگیره ی در بوفه را پایین می داد...

نگاهی به برنامه ی انتخاب و احدش انداخت، امروز از ساعت 10 درس مالیه ی عمومی شروع میشد و تا 4 کلاس های حسابداری همچنان برقرار بود... بی حوصله به برنامه ی فشرده ی ترم جدید نظری انداخت و با کج خلقی برگه را لای کتاب قطور حسابداری قرارداد، باید به رسم برنامه ای که از حفظ بود ساندویچ های بچه ها را آماده میکرد... پس پتو را کنار زد و به عادت همیشه به آفتاب که بی اجازه همیشه از پس پرده به داخل اتاق سرک میکشید با چشمانی جمع شده ، نگاهی انداخت...

در کمد را باز کرد و به دنبال روسری نازک تا کمر، خود را درونش فرو کرد....

حالا هم سکوت و هم پچ پچ های چهارچوب نور هم آزارش میداد... گره بقچه ای را باز کرد و صدای حمید را که قبراق سلام میگفت را شنید و قلبش به طرز عجیبی بنای تپیدن را از سر گرفت....

شب گذشته با نگاه های معنادار طلعت وزبانی که مشخص بود به خواست سید مرتضی غلاف شده بود ترگل به زحمت و با انبوهی بغض نشکسته پلک روی هم فشرده بود و بختکی سنگین شده بر روی تن، تمام شب ملکه ی عذابش شده بود...

و حالا... و صبحی که دیگر خبری از بختک نبود و تاریکی!!! کاش حمید هم صحنه میگذاشت به سکوت هرچند تلخ جاری شده در نور!!!

روسری حریر را از میان تکه پارچه های قدیمی بیرون کشید ، که صدای حمید لرزه بر اندامش انداخت، با بی حواسی فقط روی سر را پوشاند و لب گزیده روی گرداند و ابروهای بالا رفته ی حمید ترسانندش!!!

شگفت زده، شگفتی که از پشش تلخی وزجرهم، همراه بود... اندیشید، حمید پایه ی همه ی خرابکاری ها... حمید پایه ی همه ی بالا پایین کردن کوه های شهر پرودش... چطور شد که به یکباره همه ی پایه ها را ترک داد و فرو ریختشان؟؟ دوست داشتن تهوع آورش و دوست داشته شدن تهوع آورترش اشتباه هم اگر بود که حتما اشتباه بود... باز هم بردرانه های حمید محق تازیانه زدن بر جان و تنش بودند؟؟

نفهمید چرا پوزخند زد و او هم ابرو بالا انداخت، گره روسری را کمی محکمتر کرد...

-لازمه این گندو به موهات میزدی که مدام لچک به سرت بندازی؟؟

کمد با صدای نخراشیده بسته شد و ترگل کلید را در قفلش چرخاند...نفسش را با محکم ترین شکل ممکن از سینه بیرون داد و خواست که بی اعتنا از کنار آن رگ باد کرده ای که منجر میشد از دیدنش رد شود که حمید سد راهش شد و به شانه ی ظریف ترگل چنگی انداخت...سر خم کرد و جوری صدایش را پایین کشید که به بیرون از اتاق مجادله ی پیش بینی شده اش درز پیدا نکند...

-داشتی چه گو...هی تو خونه خالی اون دی..ووت میخوردی؟؟ از کی اینهمه ول شدیییی؟؟

ترگل کمی به گردنش زاویه داد و با چشمان تهی شده از هر حسی به حمید و چشمان تنگ شده از خشمش، نگاه کرد...شانه اش به درد آمده بود از شدت فشارناشی از چنگ زدن و گوشش هم از هرم نفس هایی که کلامش زهرداشت، به مور مور افتاد...

به زور از میان دندان قفل شده روی هم، کلمات را به بیرون پرتاب کرد...

-ولم کن حمید...

وتلاش کرد که شانه اش را حمید رها کند، با کمی وول خوردن حمید دستش را با حرص جدا کرد، ولی کنار گوشش باز زمزمه کرد...

-دیگه از ولگردی هر وقت وبی وقت خبری نیس ترگل خانوم...

ترگل با ماهیچه هایی که منقبض شده بود و چشمانی که آن لحظه تنفر از آنها شعله می کشید، بیرون رفتن حمید را نظاره گر شد....

-عه وا کجا حمید؟؟ این چه اومدنی بود پسر!!!خب از خونه سرور میرفتی بنگاه...

ترگل، همان ته مانده ی بزاق ترشح شده دهانش را با دردمندی از گلو به پایین فرو داد، چند گام به عقب برداشت و به دیوار تکیه زد و گوشه ی چشم ها را محکم فشار داد...هیچ نمیخواست صورتش دوباره به اشک بنشیند و اشک ها و روان شدن وقت بی وقتشان روی گونه ها، عاصی تراز همیشه اش کنند....

سینه اش را از دمی عمیق پر کرد و با شانه هایی که سعی میکرد کمتر فرو افتاده باشد از اتاق بیرون زد و بی هیچ کلامی از کنار سفره رد شد و شتاب زده خودش را درون آشپزخانه انداخت ....

پاهایش را به زحمت به سمت کابینت کشاند و چاقورا از کنار گوجه ها برداشت و با بی جانی، گوجه را روی تخت گذاشت و به عادت همیشه نگاه نکرده چاقو را درون گوجه فرو داد و خواست که کمی تر و

فرزتر روزمرگی های همیشه را پشت سر بگذراند و فکر کند که آب از آب تکان نخورده است...تلخ اندیشید که مثلا؛مهر سال گذشته است و او هنوز امیدوارانه سعی دارد که گره های کور بندهای متین را از جان و روحش باز کند...آب از آب تکان نخورده است...وقلب هم هیچ تکانی نخورده است ودلی نلرزیده هم!!!

به کاشی های براق روبروی خیره شد...دست دراز کرد وگوجه ای دیگر را برداشت وبرش های قبلی را کنار زد وباز بی نگاه چاقورا با حرصی پنهان در قلب گوجه فرو داد...

آب از آب تکان نخورده است!!! هیچ اعتمادی به تاراج نرفته بود و صداقت های همیشه در کلامش هم...و هیچ!!و هیچ دوست داشتنی را با هیچ اسکناسی هرچند تانخورده تاخت نزده اند....

آب از آب تکان نخورده است،وقتی که هنوز صفورایی هست با همان نارنجی های جیغ و زخم زبان ها بی شک هنوز سرجایش.....وکسی هم گوشه ی توالت بی جان به جرم اور دوز شدن جسدوار نیافتاده است...

چانه لرزید ومغز لعنتی هیچ نمیخواست شیرفهمش شود که هنوز همه جا سرجایش هست...حتی گوجه های شسته شده...حتی ظرف خیار شور زیر کابینت ....همه وهمه سرجایشان هستند وزندگی روتین در چهاردیواری نور جریان دارد....

تیزی چاقو وسوزشی عمیق و رویی که از درد جمع شد وگرمی خونی که همیشه وحشت زده اش میکرد...آخی گفت وپر ضرب چاقو را روی تخته انداخت...  
-آی مامان...

و بغض که زیرکانه از زیر خفه شدن در گلو فرار کرد و ترجیح داد تا بترکد تا خفه شود...  
طلعت با آخ بلند ترگل ،لقمه ی نانش را روی سفره پرت کرد وبا گفتن یا فاطمه ی زهرا ، با همان آرتروز پا از جا پرید ومیان چهارچوب در ظاهر شد...  
-چی شد ترگل سادات جان...

ترگل بی صدا اشک می ریخت وبا انزجار به خون های جاری میان انگشتانش نگاه میکرد، طلعت با نگاهی پراز ترس ودلسوزی وکمی هم سرزنش که مخلوطش بود،به ترگل وبعد هم به مشت فشرده شده نگاه کرد...دست دخترک را بالا آورد...



-چه قدر عمیق بریده..حواستت کجاست مادر جان؟

ترگل ناخن دستش را محکم درون گوشت فرو کرد و با لبی که به دندان گرفته بود، بی صدا اشک می ریخت و صداها و حرف ها هم...چه به حق ها، و چه ناحقها، در سرش هوهوکنان می پیچید و باعث می شد که اشک ها با شدتی بیشتر گونه ها را خیس کند....

نفهمید با کدام کلام پر مهر طلعت، خودش را پرت آغوش نرم او کرد و بینی اش را چسباند به سینه ی طلعت...چشم ها می سوخت...قلب هم می سوخت و زخم دستی که هیچ سوزشش قابل مقایسه نبود با سوختن های بی انتهایی که نقطه ای برایش دیگر متصور نبود!!!....

-جانم مادر...الان زخمت رو پانسمان میکنم تا کمتر درد بکشی...

چنگی به موهایش زد، تا کمی نم آنها را بگیرد...در حمام را محکم بست و به جای خالی پسرک که خودش را مشتری میخواند خیره شد و بعد کمی مشکوک تر به در بسته ی اتاق نگاهی انداخت....دو طرف شلوار ورزشی اش با دو دست گرفت و آن را به روی رکابی حلقه آستینش کشید تا پهلوهایش نچاید...

با پوزخندی کج وچشمانی سرخ شده که درون آینه ی بخار گرفته ی حمام دیده بود و حسابی هم زیرشان به گود نشسته بود، وارد آشپزخانه شد و به نگرانی همیشگی مامان آفاکش برای نچاییدن و درد نکشیدن کلیه ها، فکر کرد و حالا کسی هم بود که نگران کلیه های همیشه آماده برای سنگ ساختن صفورا در غربت باشد و یانه...

با حالی بد...با حالی خیلی بد!!! می شد که حتی برای صدمی از ثانیه از فکر به تمام زندگی که حالا باهمه ی اتفاق ها، روبه رویش قرار داشت، فرار کند، چانه ای بالا انداخت و پوزخندش عمیق تر شد...

در یخچال را باز کرد، جعبه ی خرما را برداشت و روی اپن انداختش...استکانی که کمی به زردی میزد را از آب چکان برداشت و آن را پر از چایی سرد شده کرد...

پشت پای راست که خارشش از همان درون حمام کلافه اش کرده بود را به شلوارش کشید و در همان حین سر جعبه را برداشت و با دیدن دو عدد خرما ته جعبه، ابرو در هم کشاند و با پره های بینی که مدام باز و بسته میشد، به در بسته ی اتاق خیره شد و باز با کمی مکث به جعبه ی خالی شده نگاه انداخت...

دو خرما را با اوقاتی تلخ درون دهانش گذاشت و بی آنکه هسته ی آنها را بیرون آورد، چای را یک نفس بالا داد و به سمت اتاقش پا تند کرد... اما با آخ گفتن کسی پشت در بسته ، در جا، بر روی زمین میخکوب شد....

تمام حس های بد دنیا به ناگه در وجودش به غلیان در آمد... محسن و آنهمه کتاب های قطورش و رفاقتش با حسین!! و این آمد و رفت های عجیب....

سرش را پرشتاب به چپ و راست تکانی داد و برای برداشتن موبایلش از روی کابینت، سراسیمه خودش را به آشپزخانه رساند و سعی کرد مغز هزار سودایش را درگیر سودایی که عجیب مشکوک میزد، نکند....

طلعت نخ را به دندان گرفت و آن را از مقنعه جدا کرد... ترگل هنوز همان روسری سرش بود و سعی میکرد مدام آن را روی پیشانی اش بکشد...

طلعت با ناله از جا بلند شد و دست دراز کرد و مقنعه را به دست ترگل داد و با نگاهی که هنوز برق سرزنشش چشم ترگل را کور میکرد، به حرف آمد...

-بگیرش.. بلکم به خاطر بی موییت مقنعه ات همیشه انقد کیپ رو سرت بمونه...

پلک های ترگل روی هم افتاد ، کلام طلعت باز بهم ریختش و بی مویی که هنوز قرار بود مدام پتک شود و فرق سرش را نشانه رود و بدتر از آن مرکزی ترین نقطه ی قلبش را بسوزاند....

مقنعه را گرفت و طلعت با پیچ پیچی زیر لب از اتاق خارج شد... میانه ی اتاق بلا تکلیف به رفتن مادرش نگاهی انداخت و دست ها را درهم پیچاند و سر بالا آورد و به سقف خیره شد....

در حالی که حواسش به لاین کنارش بود، هندزفیری را درون گوشش گذاشت....

-جونم....

راهنما زد...سری تکان داد و بی حرف فقط سر تکان میداد وبعد از ثانیه ای جفت ابروها بالا پرید و نیشخندی دندان نما تمام صورتش را پر کرد....

-خب...دیگه مامان خانومی؟

به بریدگی خیابان که رسید، با یک دست فرمان را چرخاند، اما با بی حواسی و خنده ای که به یکباره تمام عضله های صورتش را کش آورده بود، پا از روی پدال کلاج برداشت و ماشین به یکباره درجا خاموش شد...

-اوکی ..مامان، الان نمیتونم گوش بدم...

بوق ماشین پشت سرش باعث شد که دستش را از شیشه بیرون آورد و به علامت عذرخواهی برای راننده تکان دهد....سوییچ را به سرعت چرخاند و ماشین را وارد خیابان پاساژی که بهزاد در آن طلافروشی داشت، کرد...

-من الان اصلا تمرکزی رو حرفات ندارم، اوکی...تو دانشگاهی؟؟

ماشینی در حال بیرون آمدن از پارک بود، باز بی حواس به پشت سرش، به سرعت لاینش را عوض کرد و بی اعتنا به بوق های کرکننده ی ماشین ها، سری در جواب حرف های مادرش تکان داد و مکالمه را با گفتن جمله ی آخر به پایان رساند..

-من امروز میام می بینمت..الان جدا دیگه نمیتونم ادامه بدم...می بینمت...

خوشحال از یافتن بی دردر جای پارک، دستی به داخل موهایش کشید و با پرت کردن هندزفیری روی صندلی کنارش، در را محکم بست و درحین دویدن به سمت پله های پاساژ شیک پیش رویش، ریموت ماشین را زد....

از میان دری که برایش باز شده بود، گذر کرد و آستین های کت سورمه ایش را بالا داد... و با سری بالا نگاهی به مغازه های اطراف انداخت... فضای پاساژ ولوکسی اش سامیار را به یاد فروشگاه شیک خودش انداخت....

دستی به پشت گردنش کشید و قلبش بی قرار در سینه اش محکمتر از قبل کوبید... و بریز وپاش هایش یادش آمد... مشتری های آنچنانی!!! وژستی که برای استقلال مالی اش در مقابل بهزاد داشت....

ساسان را مقابل مغازه ی طلافروشی اش در حال گفتگو با دوستانش دید، با به یاد آوردن برخورد گندی که با پدر رفیقش داشت و بی فکری که باعث شده بود ، تمام پل های پشت سرش را با کلنگ های بی منطق ، پودر کند!!

تمام سلول های بدنش یخ بست... تا که خواست نگاهی را از او ولبخندش دور کند ، که ابروهای گره خورده ی ساسان وروی گرداندن واضحش از او، باعث شد که به وضوح جا بخورد... اما سعی کرد که ژست مغرورانه ی خود را از دست ندهد، پس نفس نصف ونیمه ای را از سینه اش بیرون داد و بعد از چند گام بلند به فروشگاه لوکس بهزاد رسید... رو به روی درب طلایی متوقف شد و با تانی نگاهی را داد به بالای مغازه...

^^طلاسرای سامی^^

نگاه سخت وانعطاف ناپذیرش روی تک تک واژه هایی که ترکیبش سامی به لاتین شده بود، خیره شد... زیر لب زمزمه کرد ؛سامی... کشدار و با طمانینه.. دوباره زمزمه کرد... ساممممیی....

دوباره زمزمه کرد.. با حوصله تر و تلخ تر... سااااامی....

و تلخ اندیشید... سامی که حالا باید از فروشگاه شیک ولوکسش دل میکند و دل میداد به مغازه ای میان آپاراتی وصافکاری ماشین!!! سامی که حالا باید یخچال خانه اش رامشترک با جوانی می شد که هیچ از آن نمیدانست... سامی که حالا باید... سامی که حالا خیلی بیچاره به نظر می رسید....

نگاه برگشت و خیره ی بهزادی شد که از پس جواهرات نمایان بود، بهزاد هنوز هم بهزاد بود... با همان استایل جنتلمنانه!!! با همان لبخندهای بی نظیر و همان ژست های عجیب و جذابش....

هیچ وقت دغدغه ی شبیه شدن به او را نداشت... همیشه دوست داشت، که مخالف همه ی ژست های او باشد... برخلاف نظم و ترتیب او، دوست داشت که به لچ شلخته باشد... برخلاف او و مزاج همیشه گرمش!!! و دوست دختر های رنگارنگ و رگال های تهوع آور از دخترهای تهوع آورتر... او همیشه سرد بود، سرد و اخمو... سرد و اخموی غمگین... سرد و اخموی تنها... سرد و اخموی بی هیچ دلبستگی....

بعدها مدام با کلام سردش، با روحیه ی فقط و فقط کاسب کارانه اش، خط بطلان کشید روی حرف های یاره گویانی که او را فقط و فقط پسر بهزاد می دانستند... پسری به مثال پدر، عیاش و هوس را!!!!

اما خیلی بعد ترش... با کم آوردن، با خط بطلان کشیدن روی وجدانش، شد همانی که همیشه می ترسید باشد... و شد بهزاد... و شد سامیار بی رحم... بی رحمی که حالا دلبسته بود!!! دلبسته ی دخترکی که نمیدانست در چه حالی است... و او آنقدر بی چاره به نظر می رسید و آنقدر درگیر کلاف بهم پیچیده ی زندگی اش، که حتی وقت نمیکرد پی دخترک بگردد....

نزدیک طلایی خوش تراش ایستاد وزنی که باشال سرخابی هنوز در حال مستانه خندیدن بود و بهزادی که هنوز و هنوز در حال کیف کردن از مستانه های تمام نشدنی!!!

بالاخره شاگرد خوش پوش بهزاد سامیار را دید... در با تیکی باز شد...

بی هیچ حرفی با همان استایل تاثیر گذار!! وقامتی راست و لبخندی که کج روی لب هایش جا خوش کرده بود، قدم برداشت و خودش را به مبل های سلطنتی انتهای مغازه رساند....

کم کم داشت بی حوصله تر از دقایقی پیش می شد، پر حرص مجله ی دستش را بست و روی میز انداختش... به ساعت صفحه سورمه ایش که امروز از میان خرت و پرت هایش یافته بود، نگاهی انداخت... عقربه ها ساعت نه را نشان میداد...

با صورتی برافروخته به سرخابی پوش روبه رویش نگاه کرد، به مشتری که کله ی سحر را برای خرید جواهر انتخاب کرده بود... برای فرار از هرعکس العمل نسنجیده ای... دستی به ته ریشش کشید

ونفس محکمی کشید... فنجان نسکافه ای مقابلش قرار گرفت، با اخمی شدید و بی هیچ تشکر و انعطافی نسکافه را روی میز کوبید و باعث شد سر فنجان کاملاً خالی از مایع داغ شود...

بهزاد از گوشه ی چشم تمام حرکات سامیار را می پدید، سعی داشت سریع بحث با پارمیدا را کوتاه کند، اما گویا زن هیچ متوجه اطراف نبود و مثل همیشه جذب کلام سحر انگیز او شده بود...

سامیار با نگاهی ممتد به بهزاد از جا برخاست و با فکی سخت نزدیک زن ایستاد... کمی گردن کج کرد...

-منم متاسفانه یکخورده از جذابیت های بابا بهزادو به ارث بردم، چطوره بقیه وقتتو با من بگذرونی!!!

زن با صدای خش دار سامیار و کنایه ی کاملاً واضح و آبدارش... با دهانی باز مانده گردن چرخاند و تا که خواست جوابی بدهد، بهزاد میانه را گرفت و سامیار را به سکوت دعوت کرد و با خنده ای مصنوعی، دستبندی دیگر از ویتترین زیر دستش بیرون کشید...

-ولی خب اگر قراره که با من وقت بگذرونی، باید فعلاً بری رو سایلنت تا من اتمام حجتمو با بهزاد بکنم، بعد...

زن صبر نکرد، با پر خاشگری به روی سامیار خونسرد توپید..

-هی بابو، حالته داری چه مفت حرف میزنی؟؟

سامیار شانه ای بالا انداخت و بی تفاوت باز به حرف آمد...

-خودت میگی بابو.. پس بپا بابو با جفت پا نیاد تو فکت...

زن با نفس هایی که مدام از بینی اش خارج میشد، دستبند میان دستش را روی میز پرت کرد و با گفتن جمله ی...

-متاسفم واست با داشتن همچین پسری....

وبا نگاهی که ذره ای از خشم در آن کم نشده بود، به سامیار خیره شد... و معلوم بود که هنوز خالی از حرص نشده است.. کيفش را محکم به سینه ی ستر او کوباند و به سختی با پاشنه های بلند از در مغازه بیرون زد....

بهزاد بی هیچ کلامی و خلع سلاح از خشونت پنهان سامیار و کلافگی واضحش لب باز کرد..

-چه مرگته؟؟

سامیار چنگی به موهایش زد و سعی کرد که کلمه ی برای شروع بحث با بهزاد پیدا کند و صراحت در کلامش را کامل تفهیم او کند....

بهزاد اشاره ای به پسر جوان آنسوی مغازه کرد و بعد از ثانیه ای کس دیگری غیر از پدر و پسر عاصی در مغازه حضور نداشت....

-چیه؟؟ نکنه بی شغل شدی، کم آوردی اومدی سراغ من؟؟

سامیار لب روی هم فشرد، اما تمسخر در چشمانش موج برداشت و باعث شد که بهزاد عصبی خود را روبروی پسرش برساند....

-پس چرا اول صبحی میای اینجا مغلته بازی؟؟

سامیار قدمی به عقب برداشت و با خنده لب گشود...

-بهزاد.... تو خواب ببینی من پیام وردست تو....هاها.... شوخیه بامزه ای میشه حتما...

و خنده به یکباره از صورتش خشک شد و جایش را داد به خشمی که در لابه لای کلامش خزید...

-چرا جواب تلفنای شهره رو نمیدی؟؟ چرا نمی فهمی صفورا داره اونجا نابود میشه...

بهزاد که حالا دوزاری اش افتاده بود، با پوزخند دوباره به جای قبلی اش بازگشت...

-شهره فقط واسه پول هی مدام زنگ میزنه... به هوای صفورا مدام از من پول میچاپه!! انگار من ماشین پول چاپ کنی ام...

سامیار کف دستانش را به میز چسباند...

-شهره بره به درک... مگه غم شهره استو وتیغ زنی هاش ولا بد جیب تو؟؟ صفورا رو برگردون.. می فهمی... صفورا اونجا اوضاعش به مولا از اینجا بدتر میشه... نمیفهمی استانبول بی در و پیکره!!

بهزاد پپیش را به دود آورد و گوشه ی لبش گذاشت....

-بهترین دبیرستان ثبت نامش کردم... بهم قول داده دانشگاه هم قبول میشه، اونم حقوق... قبول شه ، می فرستمش بعد هلند...

سامیار قدمی عقب گذاشت و ناباورانه به آنهمه خوش خیالی سری تکان داد و تک خنده ای سر داد...

-بهزاد خودتو زدی به اون راه.. بهزاد.. بهزاد به ولله که تو بابا نیستی... یک سر برو ترکیه، تو رو جان بچت سوگل برو...

پرشتاب در را باز کرد، اما مکثی کرد و گردن چرخاند و بهزاد را در هاله ای از دود دید....

-موندم هنوز چرا شیدا گوشتو نیچیونده؟؟

بهزاد ابروها را توی هم داد و سوالی خیره ی سامیار شد....

-سامی رو سوگل کن.... این پدری ها منو ارضا نمیکنه....



و در را بست ... قلبش سوزن سوزن میشد!! دوباره سرچرخاند و به سامی لاتین نگاه کرد... تو خالی نگاه کرد و دیگر حتی پوزخند هم نزد... دیگر پوزخندی هم نزد....

گیج در کمد را باز کرد و نگاه چرخاند تا شلواری برای پوشیدن بیابد، اما غیر از شلوار پارچه ای نازکش که مختص اوایل تابستان بود، چیز دیگری پیدا نکرد... در را بست و دست لابه لای لباس های روی جالباسی برد... با پوفی محکم و ناتوان از مغزی که هیچ فرمان بیشتری برای جستجو نمیداد، کشوی لباس هایش را بیرون کشید...

نایلون ساندویچ ها را که طلعت کنار در شیشه ای گذاشته بود، برداشت و باز بخاطر سنگینی اش رویش جمع شد و با هن هن، از میان دری که وصل میشد به حیاط نور، رد شد... بند کوله از روی شانه اش سر خورد و میان مچش بند شد... ناچار نایلون را روی زمین گذاشت و کوله را کنار در رها کرد و با سری به زیر نایلون را نزدیک بوفه گذاشت...

سید مرتضی بی هیچ کلامی از روی چهارپایه ای که دم درب ورودی دبیرستان قرارداد داده بود، برخاست و دسته ی کلیدش را از جیب بیرون آورد... ترگل با گلویی سفت شده از بغضی که مدام از دیدن سید مرتضایی صامت و بی نگاه!! سرکوب میکرد.. کمی عقب تر ایستاد و خیره ی حرکات پدرش شد....

اما خبری از نگاهی حتی گذرا!!! و کلامی حتی به کنایه، نبود...

همانطور عقبی گام برداشت، و نگاه از آسیدمرتضایی که خم شده بود و نایلون را از روی زمین بر میداشت، نگرفت....

باد پاییزی میان درختان و برگ های خشکیده پیچید و باعث شد که تن ظریف ترگل لرزی خفیف بگیرد... شانه هایش را کمی جمع کرد و کوله را از کنار در برداشت... و باد هنوز وزیدنش ادامه داشت و انگار که پاییز از روزها قبل تر شروع شده بود... از خیلی روزها قبل تر!!!

زیر لب خداحافظی اش را زمزمه کرد...

-کجا داری میری؟؟-

ترگل سراسیمه برگشت، با هیجانی زیرپوستی لب باز کرد....

-میرم دانشگاه، کلاس دارم تا بعد از ظهر...

نگاه عمیق سیدمرتضی بر روی چشمانش وبعد هم به پوشش، دستپاچه اش کرد، بندهای کوله میان دستانش فشرده تر شد... و با سوالی که پدرش پرسید... به وضوح جا خورد و قلبش را گویی کسی در میان سینه اش به هم پیچاند...

- مطمئن که هستی امروز کلاس داری؟

پلک زد و هجوم اشک ها را پشت پلک ها حس کرد... اما از روان شدن اشک به روی گونه ها خبری نبود....

دوباره بند کوله را از شانه پایین داد... بی تعادل، زیپ کوله را باز کرد... برگه لابه لای خرت و پرت ها گم بود... کمی مچاله شده اش را از میان وسایل بیرون کشید...  
- برگه ی انتخاب واحد، امروز تا بعد از ظهر کلاس دارم...  
برگه میان دستی بود که به سوی سید مرتضی دراز شده بود... کمی تکان داد...  
- بابا، برگه رو ببیند...

سید مرتضی با چشمانی که دو دو میزد، دست ترگل را کنار زد و با دست هایی که لرزششان به وضوح، نمایان بود، دستگیره ی در را پایین داد و در همان حین با صدایی که خش لابه لای تارهای صوتی خزیده بود، کمی منعطف تر جواب داد...

- نیازی به دیدن هیچ برنامه ای نیست... برو موفق باشی...

ترگل اما باز هم قلب تلاطم زده اش آرام نگرفت و شقیقه هایی که نبض گرفته بود ورگ هایی که انگار هیچ خون گرمی در آن جریان نداشت...

باید می رفت و غرق میشد در روزمرگی ها... و باز هم صبوری میکرد و نمیگذاشت که صبوری سرریز شود و طاقتش را طاق کند....

دست بانداژ شده را درون جیب بافت نازک قهوه ای رنگش فرو برد و وارد دانشگاه شد... کسی از کنارش رد شد و تنه ی محکمش باعث شد که دردی خفیف از ناحیه ی شانه اش عبور کند... اما او با سرو وضعی که شک داشت به محیطی مثل دانشگاه بخورد، خیره ی ساختمان قدیمی بود و به آمد و رفت هایی که بوی زندگی میداد، و هدف های هنوز به بار ننشسته!!!

احساس کرد، که زمان ایستاد و آدم ها با همان هیاهوهای معروفشان... بی آنکه او را ببینند از کنارش می گذرند... و او که تنها پوزخند میزند به دوست داشتن هایی که هیچ وقت به بار ننشست... که دوست داشتن ها در حسرت به بار ننشستن، خشکیدند و اسیر باد شدند....

کسی از پشت سر صدایش زد، به زحمت به عضلات کرخ شده اش حرکتی داد.. با تعلق به سمت صدا برگشت...

-دانشجوی اینجا هستین؟؟

فقط سر تکان داد...

-پس اگر دانشجوی اینجا باشید، با مقررات آشنا هستین...

نیرویی در مغزش مدام خودش را به درودیوار می کوبید و میخواست که او را هوشیار کند، هندزفیری ها را از گوش بیرون کشید و لب های خشکیده اش را ترکرد و به آرامی جواب داد..

-بله.. چطور مگه؟؟

نگهبان آبی پوش تمسخر آمیز نگاهی به سرووضع ترگل انداخت و باعث شد که ترگل کمی خودش را جمع و جور کند و حرارتی که از صورتش بیرون میزند را هم مهار....

-به نظرتون... دانشگاه جای جوراب شلواری پوشیدنه؟؟

ترگل که از صراحت کلام آبی پوش، دستپاچه شده بود، نگاهی به اطراف انداخت و سعی کرد که با عجزی که در کلمات تزریق میکرد.. اجازه ی ورود به ساختمان را بگیرد...

-حالا ایندفعه لطف کنید اجازه بدین برم... آخه چند تا کلاس پشت سرهم دارم...

-نمیشه خانوم.. برای من مسوولیت داره.. بفرمایید بیرون....

صدای ویز ویز خواننده که هنوز به گوش ترگل می رسید، باعث شد کلافه موبایل را از جیب بیرون کشید و صدا را با حرص قطع کند... از کنار نگهبان بی هیچ حرفی گذر کرد و با نارضایتی به سرووضعش خیره شد... ساق های کرکی خاکستری با بافت قهوه ای رنگ شل و وارفته ی تنش که با بندی، نازک لبه های بافت را بهم وصل کرده بود و بوت های قهوه ای بند دار، ظاهرش را بیشتر به کسانی شبیه کرده بود که همه جا حق رفت و آمد دارند، الا دانشگاه....

در ماشین را بی حواس بهم کوید و در حالی که در سکوت به حرف های آنطرف خط با دقت گوش میداد،نگاهی هم عقربه های ساعت مچی اش انداخت...از جوی نسبتا پهن پرید و میان پیاده روی شلوغ خواست که با گام هایی بلند خودش را به دانشگاه برساند...

-بین حاجی کارخانه،من یک کار اداری دارم...به ترافیک سر ظهر نخورم..میام بنگاهتون تا درمورد اون مغازه ی پیشنهادیتون صحبت کنم...

قدم ها کمی شل شد و اگر حواسش همانطور قرار بود که جمع نشود،شاید که پاها بی هیچ تعادلی در هم می پیچید...زمزمه وار فقط توانست بگوید...

-میام حاجی...می..میام...

گوشی از کنار گوشش پایین افتاد و تا خواست بزاق دهان را قورت دهد ،که به سرفه افتاد..سرفه هایی پشت هم که نفس کشیدن را برایش سخت کرد...ناچار خودش را به دیوار دانشکده رساند و به آن تکیه زد ،دستش را جلوی دهان گرفت و سرفه کرد و با همان نفس های منقطع نگاهش باز هم به کوتاه قد دوست داشتنی اش افتاد...

ترگل هندزفیری را از موبایل جدا کرد و بی هیچ نظمی آن را داخل کوله اش انداخت،دست انداخت و مقنعه را از قسمت زیر گلو کمی پایین داد،همین کار باعث شد قفسه ی سینه اش کمی از سوز پاییزی سرما بگیرد و حس رخوت را از تنش دور کند....

نامیدانه به تیپ رنگ وارنگش نگاهی انداخت،روی برگرداند...نگهبان بی هیچ حرکتی خیره ی اسکرین موبایلش بود...

ترگل با گام های ریزی از میان در دانشکده عبور کرد و همانطور که یک چشمش نگهبان را می پایید و چشم دیگر روبه رو را،خواست که بی سروصدا از مقابل مردک سمج عبور بگذرد،که آبی پوش سرش را بالا آورد و با پوزخندی کج ونگاهی که کاملا مچ گیرانه بود،تفریح کنان لب باز کرد...  
-برو بیرون خانوم..برو...

تا که خواست روی پاشنه ی پا بچرخد،صدایی که روزی!!!وقتی....زمانی....میخواست □ □ برای ،خشش!!بمی اش و...و اصلا هرچیزی که آنقدر قوی بود و باعث شده بود آنهمه گیرایی،یکجا در تارهای صوتی یک آدم ،جا بگیرد،جان بدهد...وچه جان دادنی!!!

برجا میخکوبش کرد و باعث شد، به ثانیه ای گلویش زخم بردارد و از حجم عظیمی از بغض سنگین شود... و به ثانیه ای باعث شد که گرم شود و بافت نازک را بخواهد که از تن بگند... و به همان ثانیه سرد شد و به جای خون در رگ ها و پی های بدن.. قالب، قالب یخ جایگزین شود و تنش را و نگاهش را و کلامش را یخ کند و سرد!!!

-مشکلی پیش آمده آقای محمودی؟؟-

اخم کمرنگی روی پیشانی اش نشست، هیچ نمیخواست بیشتر از آنی که بود، کلافه ی صدایی شود که آرامش شبش را به حتم برهم خواهد ریخت...

-والله جناب صارمی به خانوم میگم که وضعیتش مناسب دانشگاه نیس، باز حرف خودشو میزنه...  
سامیار فقط صدای آبی پوش را داشت، هیچ درکی از واژه هایی که بهم میچسبید و جمله ای را می ساخت نداشت!!!

دست که دراز میکرد، ترگل با کوتاهی بیش از اندازه و ظرافت لعنتی اش، در وجودش گم میشد... به مقنعه اش نگاه کرد که همیشه ی خدا میان سرش رو به افتادن بود و موهای سیاهی که همیشه آزادانه از دو طرف صورت معمولی اش را قاب می گرفت... و حالا پارچه ی سیاهی که کامل به کاسه ی سر چسبیده بود و موهایی که دیگر خبری از آنها نبود!!! و چه بد که مویی حالا نبود.....

سعی کرد بر رفتارش تسلط پیدا کند، با حواسی که مدام میخواست سرک بکشد به حواس دخترکی که هنوز پشتش به او بود... لب باز کرد و خواست حرفی بزند...  
-خانم توفیق از همکلاسی های بنده ان..اگه لطف ...

ترگل دست بانداژ شده را مشت کرد و بی اهمیت به دردش، محکم بهم فشرد، جوری که ناخن های دست هم رو به سفیدی رفت... تعلل بس بود!!! گیجی... منگی... بی حواسی و هر حس گسی که تمام تنش را کرخت کرده بود، بس بود... برای فرار از منت های پوشالی!!! برای دور نشدن از موضع سفت و سخت اش برگشت...

دست خودش نبود، نگاهش صاف.. به قهوه ای ها افتاد... و هیچ ندید تیپ و استایل نفس گیر جوانی که روزی همه ی آرزویش این بود که در سرازیری های شهرش، دست در دست او گام بردارد و هیچ به روزهایی که تلخ از سرش و اشده بود، فکر کند....

مایعی داغ قطره چکان وار از قلب سرازیر شد و تن را کوره کرد وانگار که هنوز.....باید عزلت نشینی پیشه میکرد...که هنوز قهوه ای های پرنفوذ، میتوانست با نگاهی حتی ساده قلب را به تلاطمی عجیب بیندازد....

پلکی زد و تصویر چشمان متین پشت پلک ها جان گرفت!!! و چشمان ناباور آسید مرتضایش.... فشاری بر روی پاشنه های تخت بوت آورد و با سنگینی مطلق، قدم کج کرد و همچون نسیمی سبک از کنار سامیار رد شد....

لب های نیمه باز را مصمم بهم فشرد و به قدم هایش سرعت بیشتری بخشید و به سختی تمام بهت ها و مغناطیس های لعنتی را پشت سر گذاشت....

احساس خفگی میکرد و خفقان سایه انداخته بر جان و روح داشت داغانش میکرد.... خودش را از میان در دانشگاه تقریبا به بیرون پرتاب کرد.... بی حواس لبه های بافت را بیشتر بهم نزدیک کرد، داشت خفه میشد.... داشت از آنهمه بی اکسیژنی خفه میشد... سرانگشتان یخ زده اش را بند زیر مقنعه کرد و آن را پایین کشید... کوک های محکم ذره ای هم حتی، شل نشد....

نیروی ترغیبش میکرد تا که به پشت سر برگردد و ببیند نگاهی قهوه ای را.... و نیرویی قوی تر او را فقط و فقط به جلو رفتن سوق میداد....

کسی صدایش زد... لبها اسیر دندان ها شد و فشار بیرحمانه ای که نصیب لب های خشکیده شد....  
-ترگل.....

هراسان به پیاده رویی که تردد در آن کم نبود، نگاهی انداخت... و ناگهان مغز، که فرمان فلش بک را صادر کرد...

فکر کردی مو میتراشی، طرف غمشه؟؟

گونه ها را از داخل گازی گرفت....

^ دروغ گفتم، پنهونکاری کردی.. پشت کدوم از حماقتت بایستم..؟؟ حالا تریپ شکست خورده ها رو گرفتمی...

قدم ها کم کم شل شد و مغزی که میان سوز پاییزی داغ شده بود از فشار حرفهایی که همه شان تکرار بود و تکرار.....

آخه احمق مو میتراشی؟؟ مگه فیلمه؟؟ فرار نه.. ترگل بسه.. فرار نکن... پشت منه طوبی قایم نشو... همیشه من نیستم.. همیشه بابات نیس.. ترگل بزرگ شو...

پلک ها را محکم روی هم فشار داد و ایستاد... و قلبی که دقایقی می شد بی رحمانه بر دیواره ی سینه خودش را می کوبید، به ثانیه ای مچاله شده اش را میان بغضی سنگ شده در راه گلو، حس کرد... روی چرخاند، با قلبی مچاله شده و مغزی داغ از حرف های پتک شده!!! و شقیقه ای که نبضی پیاپی میزد و گرمایی که هنوز میشد از میان قلب مچاله شده، حس کرد.....

-بله...

سامیار دستپاچه دستی میان موهایش کشید و با لبخندی که لبخند نبود، لب باز کرد...

-خوبی... تو؟

کمی شانه هایش را صاف تر کرد و کمی گردن کشید... ابلهانه اندیشید، که چقدر باید دیگر گردن کشید که که در میان آنهمه قدبلندی و تناسب اندام غرق نشد؟؟

-خوبم... بله؟

ناباوری تزریق شده در قهوه ای ها، جری اش کرد... اما صامت شده با دستانی آویزان از دو طرف بدن منتظر ایستاد...

-ترگل... چرا.. چرا نمیزاری.. تو.. توضیح بدم؟ توضیح اتفاقی که... اتفاقی که افتاد..

افسار دل را محکم میان مشت زخمی شده اش گرفت... نگاهش را سوق داد به جایی در پشت سر سامیار... زبانش را درون دهان یک دور چرخاند و به انتظار سامیار پوزخند زد...

-توضیح بده...

سامیار جوابی نمی یافت که بدهد!!! و کلمات فراری شده از مغز، و از زبان.....

ترگل را نمی شناخت، و خونسردی ترگلی که هیچ دیگر نمی شناختش....

لب هایش به روی هم چسبیده شد... بزاق دهانش را به زحمت قورت داد و دکمه ی طلایی کتش را باز کرد و هیچ تصور نمی کرد، روزی ترگل هم بتواند آن همه!!!!!! تلخ پوزخند بزند.. و آن همه بی رحم!!!

-می بینی حتی خودتم توضیحی نداری!!

شانه ای بالا انداخت و روی برگرداند و دیگر نماند و دیگر توجهی به گرمای غریبی که همان چند ثانیه میانشان حکم فرما شده بود، نکرد، بعد از قدمی لرزان به جلو، مسیرش را به سمت خیابان کج کرد...

\*\*\*\*\*

سامیار انگار می خواست هنوز هم حرفی بزند و هنوز زمان بخرد، اما ترگل، با اولین دربستی در آنسوی خیابان از دیدش محو شد، و دیگر نبود....

چنگی به موهایش زد و کمی تارهای موها را میان پنجه فشرد.... تا که سرچرخاند و سردرگم به دانشگاه نگاه کرد، متوجه شد که مامور راهنمایی در حال یادداشت کردن پلاک ماشینش است... به پاهایش جانی داد و از روی جوی پرید و از میان ماشین های پارک شده به زحمت خودش را به مامور سفید پوش رساند....

-قربونت، الان ماشینو بر میدارم، ننویس...

مامور با ابروهایی صاف و صورتی که هیچ انعطافی نداشت، برگه را از دفترچه جدا کرد و دست دراز کرد و اشاره کرد که برگه ی جریمه را بگیر!!!

سامیار دیگر خسته از تمام کشمش هایی که از سر صبح، از زمین و آسمان بر سرش باریده بود، برگه را گرفت و بی آنکه نگاهی به رقمش بیندازد، جلوی چشم مامور مچاله شده اش را درون جیبش سراند و باز به دانشگاه، همان جایی که مادرش را همیشه ی خدا از او گرفته بود، خیره شد....

تمام هیجان های وامانده ای که زیر پوستش وول میخورد را کنار زد و همه ی بغض های چمبره زده بر گلو را به زحمت و هزارمکافات در همان حال نگه دارد و در جایی که هم امن بود و هم به دور از قضاوت!!! تبدیل به سیلی از اشک کند....

پرده ی حصیری را کنار زد و مشامش پر شد از بوی تافت و اسپری های مختلفی که همیشه بویشان را دوست داشت....

گردن کشید و مهری را دید که پا روی پدال سطل آشغال گذاشته بود و به زحمت دستکش های پلاستیکی رنگی شده را از دستش بیرون می کشید....



تنه اش را کامل داخل داد و بی توجه به زنی که خیره زیر کلاهک سشوار نگاهش میکرد، لبخند زنان به آینه چشم دوخت و منتظر سر بالا آوردن مهری شد...

مهری با غرغری که ناشی از ایرادهای بنی اسرائیلی مشتری اش بود، دستکش ها را از دست هایش کند و با عصبانیتی محسوس آنها را روانه ی زباله دانی کرد... سر بالا آورد، و تصویر درون آینه را که دید سراسیمه برگشت و با نیشخندی دندان نما ترگل را برانداز کرد...

حوله را روی سر زن انداخت و کمی موهای خیس شرابی شده را ماساژ داد، ترگل هم کوله اش را روی صندلی انداخت و روبه روی قفسه ی لاک ها ایستاد، دست دراز کرد و لاک قرمز مورد علاقه اش را برداشت و با ظرافت و لبخندی محو مشغول شد....

فرچه را که روی ناخن می کشید، موزیک عوض شد و صدای خواننده ای که زیاد از او در ماشین حمید شنیده بود، فضای آرایشگاه را پر کرد....

تمرکزش را داد به فرچه، تا لاک کناره های ناخن را رنگی نکند و موزیکی که در فضا کوبیده شد و دست را کمی لرزان میکرد...

من بی تو عاشق شکستم....

خودت نگاه کن چرا تو دنیا کسی که باید از عشقت بمیره منم....

کناره ی ناخن رنگی شد، از روی میز برگی دستمال را از جعبه بیرون کشید و چسباندش به ناخن رنگی شده... لاک تماما پخش انگشت شد....

و خواننده که هنوز میخواند و او که دیگر بیزار بود از هرچه موزیکی که بارغمش کمر را خم میکرد... و به مرز شکستن می رساند...

حقته شکنجه کردنم....

حقته شکنجه کردنم...

مهری از گوشه ی چشم تمام حرکات ترگل را زیر نظر داشت، بی حواس حوله را مدام روی سر زن جابه جا میکرد....

وقتی که ترگل را دید که با لبهای بهم فشرده شده درون کشو، مطمئناً دنبال محلول استون میگشت، حوله را رها کرد و بی توجه به تعجب مشتری به سمت سیستم پخش پا تند کرد و صدا را در دم خفه کرد... صدایی که فقط و فقط یک جمله اش در سر ترگل اگو میشد...حقته شکنجه کردنم!!!  
-ترگل استون میخوای، تو اون کشوی پشت سرته...

زن دستی میان موهای خوشرنگ کشید و با بی میلی خودش را در آئینه ی قدی برانداز کرد...چانه ای بالا انداخت...

-مهری جون، اینسری اینجوری که دلم میخواست در نیوردی؟؟

مهری دکمه ی روپوش سفید را باز کرد و با خونسردی و لبخندی ظاهری جواب داد...

-قربونت ژیلاجون، گفתי مدل موهای خودم برات آتشین کنم...

زن با حسرت به موهای مهری خیره شد و لجوجانه نوچی گفت..

-خب آره...ولی رو سره من به قشنگی موهای خودت نشده که!!!

مهری با صبری که کم داشت لبریز میشد، به دنبال مابقی پولی که باید به زن میداد، کشو را باز کرد و همانطور بی نگاه، جواب داد..

-خب عزیزم، به جنس مو هم هست...موهای شما شدیداً وز داره...ولی موهای من لخته، بیشتر این رنگ جلوه میکنه...

بعد از رفتن پرحرص زن، مهری به دنبالش پرده ی حصیری را کنار زد و در را پشت سرش بست و پرحرص و با قیافه ای بامزه رو به ترگل لب باز کرد...

-زنیکه...رو مخم بود!!!موهای سیم ظرفشویی شو با موهای من یکی میکنه....آکله ی ایکبیری...

ترگل بی هیچ حرف مقنعه را از سرش بیرون کشید وروی صندلی انداخت....با دست هایی که بهم ریختگی لاک ها روی ناخن ها،مشهود بود ،دستی بر روی سرش کشید وبه مهری که در آینه تصویرش بود پوزخند زد...

مهری اما همه ی بهت هایی که نشات می گرفت از بی مویی ترگل وچهره ی رنگ پریده اش را!!!کنار زد وبا دو گام بلند نزدیکش شد وباز او را درآغوش فشرد وبه رسم همیشگی شان..او را خوب چلانند..

-مشهد خوش گذشت؟؟؟

شانه ای بالا انداخت وروی تخت مخصوص ایپلاسیون نشست....

-نرفته بودم واسه خوشگذرونی....ولی خب خیلی خوب بود...

ترگل دوفنجان پر از چای را روی میزقرار داد وبعد روی صندلی چرخان نشست....

-پسراش چی جوری بودن؟؟شنیدم پسرای خوشگلی مشهد داره؟؟هووم..

ترگل با نگاهی بی فروغ خیره ی مهری شد،چقدر در بازیگری آماتور بود رفیق گرمابه وگلستانش!!!مهری ،مهری همیشه نبود واو نمیخواست که او خودش را پشت نقاب لودگی پنهان کند...  
-مهری...خودت باش...

پوف کلافه ای کشید،فنجان را برداشت ودوباره برگشت به همان پوسته ی همیشگی خودش!!

-برگشتم...چرا خره موها تو کوتاه کردی؟

ترگل بی آنکه جوابی به صراحت کلام مهری بدهد، خم شد و فنجان را برداشت و به لب نزدیک کرد و بعد باز پیشمان شده، فنجان را سر جایش قرار داد... خیره شد در مرکز مردمک های منتظر مهری...

-امروز سامیار رو دیدم... همونقدر خوش تیپ!! همون قدر خوش لباس... با همون ته ریش و همون صدای لعنتی و بینی ضایعش!!!

مهری قلبی از چای را راهی گلو کرد و به سکوتش دامن زد تا ترگلی که حالا به حرف آمده بود، خودش را خالی کند... میدانست که ترگل فقط برای تخلیه ی هر آنچه روی دلش سنگینی میکند پا به منطقه ی بی طرف او گذاشته است....

-انگار نه انگار که با من چیکار کرده؟؟ انگار باید براش کلمه ی خیانت رو هجی کنم یکبار، تا بفهمه چی به روزم آورده!!!

پاهایش را روی همان صندلی در آغوش گرفت و هم قلب سوخت و هم چشم ها...

-ازم خواست اجازه بدم که توضیح بده... هیچ حرفی نداشت!! هیچ حرفی...

چانه اش را روی زانو گذاشت و به نقطه ای دور خیره شد و ادامه داد...

-آسید مرتضی هنوز مستقیم تو چشمام نگاه نمیکنه... داغم داره میکنه.. مهری داغمه...

مهری قلبی دیگر از چای را خورد و باز هم منتظر شد....

و ترگلی که به گمان قلبش هم دیگر نمیزد!!! با لب هایی خشکیده باز ادامه داد....

-رفتم مشهد... اونجا رفتم یکجایی که آروم بشم.. آروم شدم، خیلی خوب بود... مهری همه دختر بچه هایی که خانواده نداشتن دورم جمع شدن و آروم کردن... ولی بازم قلبم سنگینه!!! من باید خالی شم... نمیدونم از چه راهی... ولی خب من از سامیار ساده نمیگذرم... من.. من از متین ساده گذشتم.. ساده چون هیچ احساسی وسط نبود، اما سامیار نه...

پاهایش را آویزان از صندلی کرد و کمی خودش را جلو کشید و مستاصل به مهری ساکت شده خیره شد، ملتمس خیره شد...

-مهری، من باید چیکار کنم؟ یک عالمه حرف تو سرمه!! یک عالمه دمل چرکی سردلم... من گیجم!! چرا اینهمه گیجم؟؟ مهری یک حرفی بزن..

فنجان را روی میز گذاشت، یقه ی شلی که روی شانه ی پیش افتاده بود را کمی بالا کشید... لب هایش را جمع کرد و تک خنده ای سر داد...

-کنار وایسا!!

ترگل ابروها را درهم کشید و هرچه جمله ی کوتاه رانده شده بر زبان مهری را در ذهن حلاجی کرد باز هم حالی اش نشد...

-یعنی چی مهری؟

مهری پشت به او خم شد و سرش رامیان کمدی فرو برد... بعد از ثانیه ای با کلاه گیسی خوشرنگ، قامت راست کرد... آن را بالا آورد و در هوا تکانش داد...

-کو اینو سرت کن، فک کنم بهت بیاد...

ترگل لب ها را پر حرص روی هم فشرد و غضبناک به مهری ولودگی اش خیره شد... اما مهری بی اهمیت به او، جلو آمد و کلاه را روی سرش گذاشت.... گونه های برجسته ی دخترک را نیشگونی گرفت...

-ژووووونم خوشگله... پاشو نگاه بده به آیینه... اصلا شدی نیکول کیدمن...

وبی آنکه کلاه را بردارد، به سمت جالباسی گوشه ی آرایشگاه رفت و مانند و شالش را از روی آن برداشت... ترگل کمی منتظر ماند تا مهری شاید به حرف آید، اما ناامیدانه فقط خیره ی رژلب کشیدن او شد....

-نیمخوای حاضر شی؟؟

نفس عمیقش کمی کش دار از حد معمول شد، کلاه مویی بلوند را با تعلل از روی سرش پایین کشید و آن را روی صندلی انداخت و با دلخوری کف پاها را به سرامیک چسباند...

موبایل مهری روی میز زنگ خورد، سرچرخاند و به اسکرین گوشی خیره شد.... همزمان که پلک راست را بسته بود و خط چشم را ماهرانه می کشید جواب آدم آنسوی خط را هم داد...

-من سارا جان الان نیستم، بعد از ظهر ساعتای شیش به بعد بیا که باشم... اوکی عزیزم.. بای

ترگل تای مقنعه را درست کرد و بی حوصله کوله را برداشت....

-خب من میرم.. تو هم برو به کارات برس...

دلخوری از لابه لای کلامش سرریز شده بود و عضله های صورتی که از شدت دلخوری و دلگیری، رو به انقباض رفته بودند...

-کجا؟؟؟دوتایی قراره بریم خیابون گردی!!!بعدم بریم فلافل خوری...بعدم یکم بریم پسر بازی...

ترگل به دیوار پشت سرش تکیه زد.....هنوز حرف های نگفته ی زیادی داشت که پشت لب،وول میخوردند برای گفته شدن!!!

مهری نزدیکش ایستاد،با نفسی که خوشبو بود و تنی خوشبو تر...متبسم ریز به ریز اعضای صورتش را از نظر گذراند...پرمحبت دست دراز کرد وینی ترگل را میان دوانگشتش گرفت...

-فسقل بیا بریم دور دور...تا بهت بگم باید چه جوری با پنبه سر برید!!!

تمام مقاومتش و تمام ژست ها در برابر صدای سرد ترگل از هم فروپاشیده بود وچقدر خونسردی عجیب دخترک دوست داشتنی ،تنش را کوره کرده بود و باعث شده بود که احمقانه او را بیشتر از هر وقتی بخواهد....

ترگل جدای همه ی زن های اطرافش ،همیشه گلی میان مشتش داشت که به موقع او را غافلگیر کند و به مرحله ی مات شدن برساند....ترگل آنقدر خمیر وجودش خاص بود که به راحتی نمیشد از زندگی خطش بزند!!!با ترگل زندگی اش وزنه داشت،وزنه ای که آرامش را بر روی قلبش سنگین و سنگینتر میکرد!!!

وحالا مفت تمام آرامش های خالص از کفش رفته بود و او آنقدر میان کلاف سردرگم زندگی اش بهم پیچیده بود که وقتی نداشت برای برگرداندن آن حجم از آرامش...

فکش را سخت روی هم فشرد، نزدیک به پله های ساختمان مسیرش را به سمت تریای پشت ساختمان تغییر داد... تشنه بود و آب میخواست!!! تشنه بود و ترگل و مقنعه ی چسبیده بر کاسه ی سر عجیب داغش کرده بود... با تنی تماما دردناک خودش را به زور به سوی جایی می کشید که ذره ای آب گلویش را تر کند...

درب بطری را یک دور پیچاند و به لبش نزدیک کرد...

تو بابات نمیشی سامیار

و دستانی که نوازش وار دورش پیچیده شد... و با اطمینان از بهزاد نبودنش حرف زد!!!

آدمم تا به تو آویزم..

لیک دیدم که تو آن شاخه ی بی برگی..

لیک دیدم که تو بر چهره ی امیدم..

خنده ی مرگی!!!

گریه نکن سامیار.. صفورا خوب میشه^

سامیار من همش کابوس می بینم، همش می ترسم برگرده و باز اذیتم کنه ... سامیار متین خوشحال

بود، برگشته و خوشحاله!!!

بطری نیمه شده از آب را محکم روی میز کوبید و به نفس نفس افتاد، نالان از شدت فشارهایی که

بی رحمانه مغزش زیر آماج حملاتشان در حال له شدن بود، گوشه چشم ها را محکم فشرد...

روی پاگرد پله های طبقه ی دوم، همانطور با سری به زیر افتاده او هومی کرد تا دخترهای پر جنب

و جوش که گردهم جمع شده بودند، جایی باز کنند تا او بتواند برای دقایقی هوار مدیر گروه مدیریت

بازرگانی ها شود...

دخترک با ناخن های فرنیچ شده، لبخندی مهربان زد و کمی خودش را کنار کشید...

-چه سربه زیر!!

صدایش نازدار به گوش سامیار رسید، سرش را بالا آورد و گونه های برجسته ی دخترک کم سن

وسال تمام دیدش را پر کرد... تنها جمله ای که در ذهنش نقش بست را کاش می شد بلند زمزمه کند...

-ترمکی صفر کیلومتر!!!



با لبهایی بسته هم خنده اش نمایان بود، با ژستی پرفکت که هیچ دست خودش نبود و رنگ و بویی از ادا هم نداشت، از کنار دخترهای سراپا چشم رد شد و پله های نرم را سه تا یکی بالا رفت...  
-آقای صارمی، گفتم که کلاس داشتن، الان تو اتاقشون نیستن...

چانه ای بالا داد و دوباره سوالش را مطرح کرد... زن با پوف کلافه ای جواب داد..

-برید برنامه ی کلاسی ایشون رو از واحد آموزش بگیرید...

باید به طبقه ی دوم می رفت، کت را روی دستش انداخت و تا خواست از کنار انتشاراتی بگذرد کمی سرعت قدم هایش کم شد، گوشه ی لبش را با شصتیش خاراند... روی پاشنه ی پاچرخید و از میان شلوغی های همیشگی محیط کوچک آنجا گذشت....

مرد جوان که نامش آرش بود و دوست قدیمی با سامیار داشت، پشت سیستم به تندی مطلبی را تایپ میکرد...

آرش هنوز متوجه حضورش نشده بود، و بی آنکه نگاهی به ورودی اتاقش بکند مشغول صحبت با یکی از دانشجوهای حاضر در آنجا بود... کلافه نگاهی به عقربه های ساعتش کرد، گلویی صاف کرد...

دقایقی بعد، پس از آنکه اتاق خالی از هردانشجویی شده بود خودش هم پشت صندلی آرش ایستاده بود، خواسته اش را مطرح کرد....

-میتونی یک پرینت از برنامه یک دانشجو رو بدی...

آرش همانطور نشسته گردنش را چرخاند و با ابروهای توی هم رفته سری تکان داد تا بیشتر سامیار توضیح بدهد...

-فقط اسم و فامیل میدم، برام برنامه ی این ترمشو در آر....

آرش پوف محکمی از سینه بیرون داد و موهایش را با دستش به طرف بالا شان زده و به سمت سیستم کامپیوتر چرخید.....

-از دست تو سامی...همیشه اینجور وقتا میای سراغم...تو ذاتت به قرآن...

مشتی آرام به شانه اش زد وبا تک خنده ای به سیستم اشاره زد...

-نمیشه جون داداش....

تلخ شد،چند قدم به عقب رفت وبا اخم هایی که ناشی از بی منطقی مطلقش بود،قفل دستبند چرمی اش را سفت کرد و خواست که از اتاق بیرون رود...

-سامی رو ترش نکن،باور کن شدنی نی...

پشت به سامیار دستی در هوا تکان داد وناگهان میان چهارچوب در ایستاد...در همان حین دانشجویی با عجله خواست از کنارش رد شود،گیج خودش را کنار کشید و میان جیب های کتش به دنبال موبایلش شد،یادش آمد که ماه ها پیش ،همه ی اطلاعات مورد نیاز برای ورود به سایت را از خود تر گل گرفته است....شتابش برای یافتن موبایل بیشتر شد...

جزوه را از میان دست یکی از بچه زرنگ های کلاس کشید وبا نگاهی کوتاه ،اما عمیق نگاهی به نکته هایی که کنار برگه ها با خطی ریز نوشته بود،انداخت....،امروز برخلاف همیشه کمی زودتر خودش را به دانشگاه رسانده بود...جزوه را به تخت سینه ی همکلاسی اش کوبید وکلافه از گرمای خرداد ماه با دوانگشت تیشرت سفید رنگش را گرفت و کمی تکانش داد....

موبایلش زنگ خورد،عینک مختص امتحاناتش را از روی چشم ها به روی موها سراند و کمی از جمعی که هر کدام حرفی از مهم بودن صفحه ای از کتاب می زدند،جدا شد...

روبه ساختمان چرخید وهمانطور که جواب مهدی را به تندی می داد،دخترک کوتاه قد را دید که با ناباوری چشم به دهان منا دوخته بود...مقنعه اش عقب رفت بود وموهای سیاهی که شلوغ دورش ریخته بود..

صدای مهدی را می شنید و حواسش اما بیشتر به رنگ عجیب موهای دخترک بود که زیر نور آفتاب درخشش عجیبی پیدا کرده بود....

گوشی را میان مشتش گرفت و کنجکاو خیره ی عصبی شدن ترگل شد که مدام دستان پر از دستبند های رنگی رنگی اش را در هوا تکان میداد و منا بی توجه به عصبانیت او مدام می خندید...

تا که خواست برگردد به جمعی که از آنها فاصله گرفته بود، سنگینی نگاه دو دختر به رویش سنگینی کرد... منا اشاره ای به او زد و ترگل دستی در هوا تکان داد و نگاهش را معطوف به جای دیگر کرد....

تصمیمش عوض شد، با قامتی همیشه صاف و استایلی که به مدد قرص های آنچنانی بدن سازی!! روی فرم بود مسیرش را به طرف ترگل کج کرد... با اخمی که ناشی از نور مستقیم خورشید به روی چشمانش بود، نزدیک دو دختر ایستاد و بی توجه به نگاه خیره ی بعضی از همکلاسی های دخترش و خصمانه دیدزدنشان به ترگل، نزدیک دخترک ایستاد...

بی اهمیت به تفاوت آنهمه فاحش قدی شان.. خم شد و کنار گوش دخترک زمزمه کرد...

-عصبانی می بینمت...

دخترک خجالتی که هنوز آنقدرها که باید با او راحت نشده بود، کمی شانه هایش را جمع کرد و با لب هایی کمی آویزان شده لب باز کرد...

-هیچی...

منا با رویی جمع شده رو به سامیار با لحنی که کمی قلدری هم چاشنی اش شده بود، به حرف آمد..

-دروغ میگه.... سامی ماما جنابعالی چرا اینجوری نمره میده؟؟ باورت میشه به ترگل داده 14!!!!

سامیار گوشش حرف های منا را می شنید، اما خیره ی دخترک بود، که پر بغض نگاهش به جایی غیر از آنجا بود!!! دخترک و جثه ی ریزش کامل در آغوشش بود و بوی عطر معمولی دخترک نفسش را تنگ میکرد و موهایش!!! موهای شب رنگش.... قلبش حالا کمی تکان هایش از ریتم معمولی خارج شده بود و این تکان های عجیب قلب برای نقشه ای که داشت، هیچ خوشایندش نبود...

-خواست هست به من سامی خان... خوردیش ... به من نگاه کن...

ترگل با حرف منا، دستپاچه کمی میانشان فاصله داد و خودش را عقب کشید و با گونه های گلگون شده با زحمت لب باز کرد..

-بی خیال.. حتما من خوب جوابا رو نرسوندم به استاد...

منا چانه اش را بالا انداخت و دوباره بحث را در دست گرفت...

-نخیرم.. سامی، ترگل سر جلسه به همه ی بچه ها مدیریت رو می رسوند... الان من شدم 17... بعد

این طفلی نمره اش شده این...

سامیار از طلبکاری منا و حق به جانب بودنش خنده اش گرفت.... منا انگار فراموش کرده بود که او فقط پسر دکتر استاد راد است نه خودش....

-خب حالا چیکار کنم من؟؟ انگار نمیدونی که به من ترم پیش 10 داد... گیره تو نمره

دادن!! یکجورایی حال بهم زن...

رو به ترگل کرد و ملایمت بی سابقه ای سوالش را با کمی تغییر دوباره تکرار کرد...

-ناراحت نباش... همینکه بهت 10 نداده برو خداتو شکر کن...

ترگل نگاهی به ساعتش انداخت و کلافه از کش دار شدن از بحث جواب داد..

-من بی خیال این نمره ی مدیریت منابع شدم... بریم منا موبایلامون رو بدیم که پنج دقیقه دیگه

امتحان شروع میشه... الی هم که نیومده...

-شماره دانشجویی و پسوردتو بده....

ترگل متعجب و با چشم هایی گشاد شده در حدقه سرش را بالا گرفت...

-چشم قلمبه خانوم... میخوام برم اعتراض واست بنویسم...

-نمیخواه.. بعدم خواستم خودم مینویسم دیگه.. چرا تو؟

سامیار با لبخندی محو گوشه را میان دستش جابه جا کرد و مشغول باز کردن قفلش شد...

-بگو...من زبون خانوم دکتر رو بهتر از تو میدونم...همچین سوزناک بنویسم وجون بچه هاشو قسم بخورم که دلش نرم شه...

و در ادامه کمی تلخ به لبخندش عمق داد...منا هم به شانه ی ترگل زد وحرف سامیار را تایید کرد...تعلل ترگل باعث شد که باز سرش را از صفحه ی موبایل جدا کند و بانیشنخند لب باز کند...  
-چیه؟میترسی عکس خوشگلتو درسته بخورم...دانشجو جماعت همه ی عکسای سه در چهارشون رسما سوسکن!!

قفل موبایل را باز کرد،وارد پی ام ها شد و مدام آنها را پایین وبالا کرد...بعد از ثانیه ای به چیزی که میخواست،رسید...دوباره به سمت آرش چرخید وفاتحانه لبخند زد و پرکنایه به حرف آمد...  
-آقای آرش...حالا پرینت رو بده!!!

با برگه ای که لوله شده اش میان مشتی بود که کتش هم روی همان دستش بود،تقه ای به در زد...صدای مادرش خاموش شد وتق وتق کفش ها روی زمین را شنید...

در باز شد وراد و لبخند همیشه محوش باعث شد که ثانیه ای و فقط ثانیه ای!! بخواهد او را محکم در آغوش بگیرد وناله کند که چرا آغوشش را همیشه از سامیارش محروم می کند...و چقدر بد که او را کم دارد وچقدر بد که از دکتر بودن او هیچ افتخار نمیکند....

-جانم؟

صدایش...ولحنش تمام مغز آماده به جنگ سامیار را فلج کرد وجانمی که میخواست جانش را هم بدهد...بزاق دهانش را به هر زحمتی که بود،به تلخی قورت داد وکمی خودش را سعی کرد جمع وجور کند...و فقط سعی کرد!!!

-میخواستی باهام حرف بزنی..

کمی راد چادرش را روی مقنعه ی شکلاتی اش مرتب کرد ،با یک ببخشید کوتاهی از کلاس خارج شد ودر را پشت سرش بست....

-الان مامان جان کلاس دارم خب....

حالا آن سامیاری که که تمام جانش خواهان در آغوش کشیدن مادرش بود، گوشه ای کز کرده بود و مظلومانه به سامیار یاغی شده نگاه میکرد... سامیاری که دیگر نه تن صدایی و نه آغوشی آرامش نمیکرد و میخواست باز به مثال ایام قدیم... همانطور که به بهزاد نیش میزد، به زهرا هم زهرهای رسوب شده در جانش را بچشانند...

زهراهای رسوب شده ی صفورایی که صبح زود از زور ترس به سامیار زنگ زده بود و گریان از وحشت دیدن خون برایش گفته بود... واویی که در داروخانه مدام این پا و آن پا کرده بود تا سر زن کمی خلوت شود و آهسته تقاضای پد بهداشتی بکند برای خواهری که حالا بزرگ شده بود... بزرگ شده بود و پر زهر!!!

و بعدها آنقدر عقده ها و ترس ها و بی کسی ها در وجودش رسوب کرده بود که حتی آوردن شدن هم نترساندش!!! که حتی پایپ هم اسباب بازی میان دستانش باشد و باز نترسد و دیگر گریه نکند...  
- منم همین الان وقت دارم... حرفتو بزن....

راد کمی ترسیده از طغیان سامیار نزدیک تر ایستاد و دستانش را به نشانه ی آرام باش در هوا تکان داد...

- باشه عزیزم... پسر من یک موقعیت شغلی عالی برات دارم....

- من شغل دارم... بهت گفتم... همین بود حرفت؟

- نداری... اون روز رفتم مغازه.. آقا مهدی گفت دیگه نیستی... شراکتتو بهم زدی... سامی جان شرکت یکی از اساتیده، من از تو گفتم... مشتاق شده بخصوص که به رشته ی تحصیلت مرتبطه....

سامیار بی حرف خیره ی راد شد و زیبایی منحصر به فردش... و بهزاد و سرخابی پوش طلاسرای سامی... خش دار به حرف آمد و خسته تر از همیشه به حرف آمد....

- من نیستم... من آدم پشت میز نشستن نیستم ماما....

و عقبی گام برداشت و نگاه از نگاه پر استیصال مادرش برداشت... نگاه پر آب شده ی زنی که برخلاف تلخی که همیشه با او داشت، ولی باز هم جانش برای او کمترین چیزی بود که بدهد.. کمترین ها....

طاقت نیاورد، دو انگشتش را به پیشانی چسباند و لبخند زد... لبخندی که محبوب بود.. اما در خالصی اش زهرا راد شک نداشت....

کلید را در قفل چرخاند و در را با قلقی اعصاب خردکنی باز کرد، انگار که کسی از پشت سر هلش داده باشد، داخل حیاط انداخته شد... خودش و ذهن آشفته اش را درگیره بگو و مگوی حسین و مادرش نکرد و دستش نرده را گرفت تا به کمک آن پله ها را بالا برود... بعد از مکالمه ی بی نتیجه با بنگاه دار و نشان دادن مغازه ای که باز توی ذوق تمام بلند پروازی های بی پایانش زده بود... خسته از همه جا فقط میخواست برود و بخوابد... فقط پلک روی هم بگذارد و دیگر هیچ نفهمد....

پشت در با دو سه جفت کفش های جدیدی روبه رو شد که پاشنه های بلند یکی از همان کفش ها میان کالج های پسرانه، باعث شد که کمی ابرو در هم کشاند....

صدای بگو مگوهای حسین و مادرش هر لحظه بالاتر می گرفت... محتاطانه تقه ای به در زد و از خودش و موقعیتی که در آن قرار داشت پر از حس انزجار شد... انزجار از در زدن و اجازه خواستن به حریمی که در آن زندگی میکرد...

کسی اجازه ی ورودش را نداد، شانه ای بالا انداخت و دستگیره در آلومینیومی را پایین داد... با طمانینه قدم به داخل گذاشت و در همان نگاه قامت جوانی را دید که هیچ شباهتی به همخانه اش محسن نداشت!!!

سوییچ و موبایل را همان لحظه ی ورود روی میز انداخت و کت را هم... همانطور که قفل ساعت را باز میکرد، پسرک سرگرم با چای ساز روی کابینت را مخاطب قرارداد...

-فرمایش جناب؟؟-

پسرک برگشت و لبخند دستپاچه ای زد و قوری پر چای را روی اپن گذاشت و دست دراز کرد از همان داخل آشپزخانه به سوی سامیاری که هیچ تمایلی به باز کردن اخم ها نداشت..

-من رامسینم، یکی از رفیقای محسن...

سامیار ابروها را بالا داد و بی میل دستش را میان دستان رامسین جای داد...

-حالا خودش کجاست؟؟

-با دخترخاله ام تو اتاقه....

سامیار همانطور که قفل ساعت را باز کرده بود و باز با دستبند چرمی اش کلنجار می رفت..سرش را بالا آورد و تا خواست که بیشتر از آمد و رفت های مشکوک خانه ی مشترکش با جوانی که خیلی کم از او می دانست بشنود، که در باز شد و پیرزن موحنایی با توپی پر وارد خانه شد و بعد هم حسین هراسان و کمی شرمنده!!!

اخم کمرنگ حالا جایش را به تعجب داده بود و سامیار با کمی گیجی و تعللی کاملا طبیعی کمی نزدیک تر به حسین ایستاد و با نگاهش به حسین فهماند که او را هم از بی خبری در آورد...  
-خانم جان، من که برات توضیح دادم که بابا برای کمک هزینه اشه...

پیرزن بی اعتنا و دستی که در هوا تکان داد و برو بابایی که نثار حسین کرد به سمت اتاق قدم هایش را بلند برداشت و در نیمه باز را کاملا به طرف داخل هل داد و در با صدا به دیوار پشت سرش چسبید...

دخترک با رویی جمع شده از درد روی صندلی میان اتاق تکانی خورد...

-آقا محسن دستت درد نکنه..اینجا توی خونه ی من چه خبره؟؟ من این خونه رو دادم به یک جوونی که اهل درس خوندن باشه..سرش به کتاب باشه..نه که هرروز هرروز یک مشت جوون لااوبالی اینجا ول باشن...

محسن از مقابل صندلی دخترک برخواست، بی آنکه جواب پیرزن را بدهد، رو به دخترک گفت...

-این متورم بودنش طبیعیه، یکم شاید خون بزنه بیرون و درد هم داشته باشی..طبیعیه، نگران نباش...حدود ده دوازده ساعت بانداژ باشه رو میچ دستت...طی روزم تا چند وقت هی ضد عفونیش کن و بعدم مرطوب کننده بزنش...



سامیار با چشمان گشاد شده تکیه به چهارچوب در داد و هیجان زده به نقش و نگارهای روی دیوار  
و کاغذهای ولو شده روی زمین نگاهی انداخت....

دخترک مو خرمایی تندتند در جواب توصیه های محسن سر تکان داد و بعد از درون کیفش چند  
تراول را کف دست محسن گذاشت و پس از دست دادن با او، پر احتیاط از کنار پیرزن و حجم عظیمی از  
خشم و حرص گذر کرد.... خانه در سکوت فرو رفته بود و فقط صدای نفس های حرص زده ی خانم جان  
حسین در چهار دیواری می پیچید... کمی بعد پسر جوان هم با خدا حافظی کوتاهی، در آل‌مینومی را محکم  
بست...

محسن، ریخت و پاش های اتاقش را با خونسردی جمع و جور کرد و بعد دست به سینه میان اتاقش  
ایستاد و خواست که شاید بیشتر درشت بشنود...

-این رسمشه پسر؟؟ این درسته... هی دخترای رنگاوارنگ پاشون تو این خونه باز شه.. خونه ای که  
سه تا جوون عزب توش دارن نفس میکشن...

-خانم جان.. این دخترا فقط برای تتو میان اینجا... چرا مغلته راه میندازین!!!

حسین با کمی نگرانی و چشم و ابرویی که مدام برای محسن بالا می انداخت، میانه ی بحث را گرفت..

-محسن جان... قول بده این رفت و آمدها رو محدود میکنی داداش من...

صدای محکم زن در میان فضای اتاق پیچید...

-محدود نه!! کلا قطعش کنه...

محسن کلافه موهای شلوغ و بورش را از روی پیشانی کنار داد و بی حال روی صندلی دوباره ولو

شد...

-حاج خانم چرا دارین انقدر شلوغ میکنید...بابا من دارم واسه هزینه های سنگین درسم این کار رو میکنم...به ولله مدرکمو که بگیرم وبرم شهرم..عمرا دست به سوزن نزنم...عمرا به قول شما نقش رو بدن ملت نزنم...

سامیار پوف کلافه ای کشید،تکیه اش را از چهارچوب برداشت وروی برگرداند...خم شد وموبایل وسوییچ را از روی میز برداشت...هنوز پیرزن داشت نصیحت میکرد وحسین هم هنوز میانه ی بحث را می گرفت...

وارد اتاقش شد وکمر بند شلوار را با شتاب گوشه ای پرت کرد،تیشرت هم همینطور...بعد از ثانیه ای در حالی که هریک از تکه های لباس یک طرفی ولو شده بود،خودش را روی تخت پرت کرد..جفت دستانش را زیر سرش قرار داد و با ذهنی درگیر به سقف خیره شد....

حسین دست مادرش را با ملایمت میان دستش گرفت وملتمسانه خواست که بحث را تمامش کند!!!پیرزن با سگرمه هایی درهم وپشت چشمی که مدام نازک میکرد از اتاق بیرون زد وحسین مستاصل میان اتاق خیره ی محسن عصبانی ایستاد....

صدای تک خنده ای بلند که میان خانه ی اشتراکی اش پیچید،گنگ وخیره نگاهش میخ دیوار سفید مقابلش شد....صدای قیژقیژ پنکه سقفی که روی دور تندش بود باعث شد که احساس سرما کند وملافه را بیشتر روی خودش بکشد....خنکای پارچه را که روی خودش حس کرد،یادش آمد که همانطور لخت وبایک شرت روی تخت ولو شده است....

بی اهمیت دوباره پلک روی هم بست ،اما خواب دیگرا از چشمانش رخت بسته بود،آویزان از تخت کمی خودش را بیشتر کشید تا دستش به موبایل روی فرش افتاده برسد...ساعت از 8 شب هم گذشته بود!!!

چقدر از زمانش را خواب و خواب های درهم گرفته بود!!

اولین کاری که کرد،پنکه سقفی را خاموش کرد وغرولندکنان به دنبال شلواری میان سبد کنار میز گشت...

گوشی را درون جیب شلوار سراند و از اتاق بیرون آمد....

بساط میان حسین و محسن باعث شد که کمی از حالت بی حوصلگی در آید و با ابروهایی بالا پرید و همراه با نیشخند به قلیان میوه ای که بوی دوسیب میداد و نی اش کنج لب حسین بود، نگاه کند....

محسن تکیه اش را از کانپه ی زوار در رفته گرفت و درحالی که عضلات گردنش را کمی چپ و راست میکرد، به سامیار تعارف نشستن کرد...

-چشم خان جونت روشن حسین آقا...

کام غلیظی که گرفته بود، با حرف کنایه دار سامیار باعث شد که دود میان گلو پپرد و سرفه کنان نی را درون سینی بیندازد....

سامیار زودتر از محسن نی را برداشت و تفریح کنان به حسین و اخمش خیره شد... محسن که کمی یخش نسبت به روزهای اول آب شده بود، مشت محکمی به شانه ی حسین زد...

-داداشمون.. مامانیش امشب جمکرانه... پسرم از وقت خوابت نگذشته!!!

شلیک خنده ی دو پسر باعث شد که حسین اخمش را با خنده ای حرص دار تعویض کند..

-مرگ.. من مثل شما بی عاطفه نیستم، احترام مامانمو نگه میدارم....

گلوی سامیار به طرز عجیبی سوخت.. کمی قلیان را عقب داد و نی را درون سینی انداخت....

-چرند نگو داداش...

محسن کام محکمی گرفت و در حالی که دود را حلقه ای از دهانش خارج میکرد، شصتتش را به معنای لایک به حرف سامیار عصبی، بالا آورد...

-وقتی که باباهه مدام ملت رو خط خطی کنه و براش مهم نباشه پسرش تو شهر غریب داره چجوری

پول واسه درسش جور میکنه... پس عاطفه ای هم نمی مونه...



-آره واجبه...چون تهش، هر حرفی میزنن خیر و صلاحه توش...وقتی که میگه حسین جان تو حتی پول دوجفت کفش مارک دار رو هم نداری که در ماه برای این دختر بخری...واس چی دلبسته اش میکنی!!! صلاحه...صلاح داداشا.....

سامیار لیوان خالی از چای را درون سینی انداخت و با پوزخندی تلخ میان حرف حسین پرید..

-تو که دنبال صلاح والدین بودی..شکر خوردی که دختره رو امیدوار کردی...

حسین که انگار سامیار با لحن تمسخر آمیزش، کبریتش زده بود، نی بلاتکلیف را درون سینی انداخت و به تلخی همان پوزخند لعنتی وار سامیار جواب داد...

-تو چی؟؟ تو که صلاحی هم در کار نبود!! تو چرا؟؟ چی شد زدی دختره رو پوکوندیش؟؟ هوم...جوری که الان خبری هم که از دختره نیست تو دانشگاه...

سامیار با دستانی لرزان و دندان هایی که روی هم قفل شده بود، نیمخیز شد و باعث شد که حسین تکان سختی بخورد و خودش را کمی عقب بکشد...محسن دستانش را قلاب تن سامیار کرد و با فشار زیادی او را وادار به نشستن کرد....

حسین به در آلمینیومی تکیه داد و منتظر به سامیار خیره شد، سامیار اما مدام در میان موهایش چنگ می انداخت و به خودش و احوالات تلخش پوزخند میزد....

محسن که اوضاع را پر تشنج دید، سینی قلیان را از میانشان برداشت و به کناری دیوار هل داد...

-من...من خریدت کردم..خودتم میدونی!! تاوانشم مثل سگ دارم میدم....

محسن بی آنکه از سامیار و نگاه پر استیصالش چیزی بداند، شانه ی او را گرفت و فشار مختصری به آن داد...سامیار با گلویی که می سوخت و حالا چشمان هم به آن اضافه شده بود...دوباره به حرف آمد، اما اینبار خش دارتر...و اینبار لرزان تر...

-من بچه بازارم..من قبل از سربازیم کف بازار می گشتم تا یک شغل پر نون پیدا کنم...من احترام  
حالم نیس...احترام واسه ننه بابایی که حالیشون نبود با کاراشون چی به سربچه هاشون میاد!!حالم  
نیست....

دست انداخت و ابروهایش را بی هدف مرتب کرد و گوشه ی لب ها را از هر رطوبتی خشک  
...دوباره سکوت تلخ میانشان را شکست...

-من پستم...خیلی زمان برد تا فک کنم بهزاد نیستم...حسین...من..دوسش دارم...وقتی بیشتر فکر  
میکنم بهش،بیشتر میخوامش...اما...اما من یک بازاری ام که الان خالی شده...بازار یعنی حساب  
و کتاب..یعنی وقتی به صفر رسیدی ،سگ دو بزنی تا صدش کنی...من صد شم میرم سراغش...

حسین به آرامی و تلخی ،زمزمه کرد...

-وقتی صد شدی دیگه به دردش نمیخوری...مثل الان من که خواستم صد شم بعد باز برم  
سراغش!!!اما سه چهار روزه که حلقه ی دست چپش میگه که صدشدن من دیگه توفیری نداره به  
حالش....

سامیار سرش را با شتاب بالا آورد و به حسین و ابروهای افتاده اش وچشمانی که بی وقفه دو دو  
میزد،خیره شد...بوی دوسیب همراه با تلخی کلام اتمسفر عجیبی را میانشان به وجود آورده بود...محسن  
تق انگشتان را به صدا در آورد...

-کل بدبختی رو تمومش کنید...حالا بگید من از الان نقش ونگارای یک ملت رو کجا بکشم که  
خانجون باز شاکی نشه...

شلیک خنده هایی هرچند تلخ!! هرسه جوانی که تا ثانیه ای پیش برای احترام های نزاشته،برای  
عاطفه های جا مانده وهمه ی صلاح های ته مانده یقه جر میدادند...بالا رفت!!!

دوهای خاکستری هنوز از میان طعم نیمه سوخته ی دو سیب بیرون می آمد و خنده ی بی دلیل  
آدم های دورش بند نیامده بود...

-تو فکرت خانجون من نباشه، یکسال دیگه داری، تموم که شد این شغله خدایی ضایع رو بزار کنار، برو بچسب به زندگیت...

محسن مصمم سری تکان داد و در حالی که از جایش بلند میشد، با جدیت ادامه ی حرف حسین را گرفت..

-صد در صد... من بعد از اینکه مدرکم مهر پاش خورد، دیگه تو دستم سوزن نمی بینی، حتی واسه دوخت و دوز...

سامیار کمی فکری و با چشم هایی تنگ شده به دهان محسن خیره شد و به احمقانه ترین عملی که ممکن نبود حتی فکرش روزی در مخیله اش هم بگنجد!! اندیشید... لب های خشک شده را با زبان تر کرد...

-میگم، تو.. تو کارت خیلی درسته؟؟

محسن در حینی که نی را از بدنه ی قلیان جدا میکرد، بی حواس جواب داد..

-کار چیم؟؟

-همین... همین تتویی که میکنی؟؟

از جا برخاست و در حالی که با احتیاط قدم بر میداشت تا خاکسترهای زغال روی فرش نریزد، با کلامی که رگه هایی از پوزخند در آن حس میشد، جواب داد..

-وقتی که از بچگیت، به زور بابات بشینی خالکوبی کردن و سوزن زدن به تن مردهای به اصطلاح لوتی رو یاد بگیری، کارت همینجوری بداهه درست میشه....

سامیار ابرو بالا انداخت و متفکر آهانی گفت و بعد با مکثی آشکار به ساق دستش نگاهی انداخت... حسین کمی خودش را جلو کشید و مچ گیرانه به حرف آمد...

-نگو که داری به تتو فکر میکنی؟؟

سامیار کف دستش را نگاه کرد و بعد به کمی بالا تراز مچ خیره شد...

-باید تجربه ی باحالی باشه، نه؟؟

حسین شانه ای بالا انداخت و پرحرص زمزمه کرد...

-لابد بنویسی رفیق بی کلک مادر...

سامیار با خنده ای که کاملا از درون چشمانش بیرون میزد، سرش را بالا آورد و تا خواست لب بگشاید که محسن میان حال ایستاد و پیشنهاد هنوز روی زبان نیامده ی سامیار را به زبان آورد...

--چی تتو کنم برات؟؟

-طرح لاتین اسم خیلی الان مد شده، سلیقه ات بیسته داداش...

حسین سرش را به چهارچوب تکیه داد و با اخمی که هیچ به چهره ی همیشه آرامش نمی آمد خواست که دقیقه ی آخر سامیار را از تصمیمش منصرف کند....

-سامی، رفیق جان..بی خیال....

-محسن، شما کارتو شروع کن، فقط یکم با ملاحظه تا دردم کم بیاد...

حسین پر تاسف سری تکان داد و درحالی که تکیه اش را از در میگرفت، پر تمسخر حرف سر دل مانده اش را بیرون ریخت....

-یکی از احمقانه ترین راهای نشون دادن علاقه...الحق که کله شق روانی سامی....

باند سفید را که دور مچ دست سامیار می پیچید، توصیه های لازم را همانند نواری که مدام در طی روز تکرار میشد، و روره وار راهی گوش های او میکرد...

-البته خودم ور دلتم، مراقبم یک وقت عفونت نکنه...

-سامی بیا، موبایلت خودشو کشت....



از روی صندلی برخواست وعضلاتش را کشید ودر حالی که از اتاق بیرون میزد، بلند خطاب به محسن گفت..

-بعدا بگو دستمزدتو....

موبایل را که از جیبش به روی زمین افتاده بود را برداشت وقبل از آنکه تماس قطع شود، نوار سبز را کشید...

-الو جانم؟؟

-جناب صارمی؟؟

ابروها توی هم رفت وکاملا غیر ارادی خیره ی حسین که پشت به او چسبیده به گاز در حال هم زدن چیزی بود، شد...

-خودمم...شما؟؟

-من توفیق هستم...پدر ترگل توفیق...سرایداره مدرسه ای که خواهرتون صفورا صارمی درس میخواند...

کلمه ی سرایدار کمی کشدار از میان خطوط رد شد وبه گوش سامیار تهی شده از هر حسی رسید...

-بله...

روی کاناپه ولو شد وسکوت آنسوی خط باعث شد که عجیب دلش بخواهد که همان لحظه علایم حیاتی را یک به یک از دست بدهد...

-کجا باید بینمت....

با حسی مرگ زده لب بالا را به دندان گرفت و سکوت کرد و اصلا حرفی به زبان نیم مثقالی اش نمی آمد...

-فک کنم پارک دو تا خیابون بالاتر از دبیرستان نور رو بلد باشی، یک فضای سبزه تقریبا کوچیکه، فردا ساعت 5 بعد از ظهر منتظرتم...

موبایل از میان دستش به روی زمین افتاد...نگاهش بی هدف میان خانه چرخیده شد و بعد با کمی تعلل رسید به دست بانداژ شده و حرفی که زیر پوستش رنگ گرفته بود..حروف لاتین دوست داشتنی!!! آفتاب گیر را پایین داد و دستی به ابروهای پر شده اش کشید و تای مقنعه اش را قرینه ی هم کرد، حمید کلافه از ترافیک عجیب سر صبح زیب سویی شرتش را پایین کشید و مشغول در آوردنش شد که ماشین جلویی چند متری به جلو حرکت کرد و تعلل حمید باعث شد که دستپاچه سویی شرت را در بیاورد و آن را به پشت سرش پرت کند و هول زده حواسش را به رانندگی اش بدهد...

ترگل کلافه از همراهی به اجبارش با حمید سرش را به شیشه تکیه داد و باز به ماشین ها که حتی سانتی متری هم جلوتر نمی رفتند، خیره شد...

به ساعتی قبل فکر کرد...نایلون پیراشکی ها را دم در بوفه گذاشته بود و با کمری که از شدت ایستادن بی وقفه پای گاز برای سرخ کردن پیراشکی ها، به زق زق کردن افتاده بود، روی برگرداند و حمید را میان درب بزرگ نور دید که سوییچ به دست منتظرش بود...قامتش را راست کرد و با رویی جمع شده از درد خواست که او را نادیده بگیرد، اما تا قدمی کوتاه به سمت در میانی حیاط نور و حیاط خودشان برداشت که حمید با صورتی که هیچ حسی را به ببینده القا نمیکرد و صدایی که به مراتب بدتر!!! مخاطب قرارش داد...

-منتظرتم..زودی بیا تا برسونمت.

یک دور زبان را درون کام تلخ شده اش چرخاند و سعی کرد بی هیچ تنشی، کاملا معمولی جواب حمیدی را بدهد که مدت ها میشد که اگر خون های جریان گرفته در رگ هایشان از شاهرگی که نقطه ی وصلشان بود، نبود!!! او را شبیه به برادری حتی از جنس قابیل هم نمیدید...

-من طول میکشه تا لباسمو عوض کنم...

-منتظرم....

صدای زنگ موبایلش درون اتاقک کوچک و گرم پیچید... سراسیمه زیپ کوله را کشید و موبایل را از لابه لای برگه های درونش بیرون آورد... با دیدن نام منایی /لبخند تمام صورتش را پر کرد و لب هایش به تبسمی عمیق کش داده شد، همان لحظه دلش برای دانشگاه و دوستانش تنگ شد و در دل بیشتر به ترافیک کذایی که احوالاتش را تلخ کرده بود، بد و بیراه گفت... تا که خواست نوار سبز را بکشد نگاهش به حمید افتاد که با عضلاتی منقبض شده به روبه رو خیره شده بود... در حرکتی آنی پشیمان شد و برخلاف میلش تماس را ریجکت کرد و موبایل سایلنت شده را درون کوله انداخت...

-چرا ریجکت کردی؟

چشمانش را کلافه در کاسه چرخاند و پوفی محکم از سینه خارج شده اش در فضای بسته پیچید...

-دوستم بود، الان تو دانشگاه می بینمش...

-خب چرا الان جوابشو ندادی؟ اگر که دوستت هههههه...

دومین ت چسبیده به دوست را عمدا کشیده ادا کرد و باعث شد که ترگل در لحظه چشم هایش را تنگ کند و لب ها را تر... وقتی که گردن چرخاند و خواست او هم عامدانه کنایه ای شاید آبدار را نثار حمید بکند که ماشین جلویی به راه افتاد... لبخندی محو از صورتش گذشت، موضعش را تغییر داد و اشاره ای به جلو کرد..

-حرکت کن.. ترافیکم باز شد...

دستگیره را که کشید صدای باز سرد و کمی قلدر مآبانه ی حمید میان تاربه تار شنوایی اش پیچید...

-کلاست تموم شد زنگ بزن پیام دنبالت....

بی آنکه برگردد، باشه ای به دور از هر حرص و یا غضبی آشکار شده زمزمه کرد و در را هم به آرامی هرچه تمام تر بهم زد....

منا با آب و تاب داشت از جشن نامزدی المیرا می گفت!!! از خوش تیپی جوانی که سهیل نام داشت، از

لباس های آنچنانی خانواده ی سهیل... از موهای خوش حالت آقای داماد....

ترگل اما حواسش به المیرا بود و لبخند محوی که کمی تلخی داشت و پوزخندی که هی غلظتش

بیشتر می شد...

وحسین صفایی که کمی دورتر از آنها و ته سالن در گرد دوستانش در حال صحبت بود و هیچ حواسش را سعی میکرد به جایی غیر از جایی که شرع و قانون به او اجازه داده بود، ندهد... و شاید که فقط سعی میکرد سعی ای بی نتیجه!!! و بی نتیجه بودنش را از دستانی که سرگردان در هوا تکان میخورد، نتیجه می گرفت....

میان در خروجی دانشکده، منا باز بی منطق شده بود و دستان ترگل را رها نمیکرد و سعی داشت که ترگل و امانده از دل مشغولی ها را مجاب کند که ساعتی را به قول خودش به دور دور رفتن اختصاص دهد....

-منا من این روزا جدا نمیتونم زیاد همراهتون باشم... باشه یک وقت دیگه...

-بیخود!!! تو هنوز کامل نگفتی واسه چی با سامی روانی، کات کردی.. بریم یک کافه ای، پارکی بشینی قشنگ شرح حالتو بدی...

هجوم باری از غضب، خشم و کمی هم دلتنگی احمقانه عضلات صورتش را در هم مچاله کرد و باعث شد که المیرا آشنابه تمام حالاتی که ماه ها پیش از سرگذرانده بود!! آرام میان بحث بپرد و دستان منا را از دستان یخ زده ی ترگل جدا کند...

-منا، الان وقتش نیست، بهتره ما بریم... داداش ترگلم فک کنم منتظرشه....

و با اشاره ی چشم و ابرو به ترگل فهماند که حمید در همان نزدیکی همانند میر غضب منتظرش ایستاده است.... ترگل کلافه لب هایش را بهم چسباند و باگام هایی عقبگی و نگاهی عمیق به دو دوستش خداحافظی کرد و روی پاشنه ی پا چرخید و حمید و نگاه تیز بینش او را تا سرحد مرگ از خودش و احساسات دم دستی شده اش منزجر کرد....

سید مرتضی کمر بند نمودی اش را بست و پلیور مشکی اش را پایین داد و کت را از روی جالباسی برداشت، نگاهی به آئینه انداخت و دستی به محاسنش کشید و شانه را از جیب داخلی کتش در آورد و موهای مرتب شده اش را باز هم شانه ای زد....

-طلعت جان، اون عطری که پارسال ترگل واسه روز پدر خرید کجاست؟؟

طلعت از میان انبوهی از تیشرت ها و تاپ های زنانه ای که ریخت و پاشیده جلویش تلمبار شده بود، گذرا نگاهی به سید مرتضای منتظر انداخت و باز با ماشین حساب میان دستش مشغول شد.. مشخص

بود وسط آن آشفته بازار، طلعت هیچ حواسش دیگر جمع برای سید مرتضی نمی شد... ناچار از پیدا نشدن عطر، در شیشه ای را باز کرد وشال گردن سبز را دور گردنش انداخت....

خم شد، در داشبورت را باز کرد وادکلن را برداشت و سراسیمه کمی به گردنش زد و کمی هم کف دستانش... و دوباره پرتش کرد درون خرت و پرت های همیشگی داشبورت....

نفسش را محکم بیرون داد و دکمه ی کتتش را بست و دستگیره را کشید و کمی!! و شاید خیلی بیشتر از کمی، ته دلش لرزید... ریز ریز!!! و نمیدانست چرا آنقد کف دستانش خالی بود از هر جریان خونی .....

از جوی پهن پرید و به ورودی فضای سبز نگاه کرد، مردی کمی دورتر، روی نیمکتی که زیر بیدمجنونی قرار داشت نشسته بود و بی حواس به نقطه ای از زمین خیره بود....

سامیار کمی گام ها را کوتاه تر برداشت و دستش را به سمت یقه اش برد و کمی تکانش داد و خواست کمی قفسه سینه ی آتش گرفته را آرام کند... نزدیک مرد ایستاد و مرد با شال گردن سبز رنگش نگاهش از زمین جدا شد و مهره های گردن یکی یکی بالا آمد و نگاه صاف نشست میان قهوه ای های معمولی...

و سامیاری که هرچه بیشتر تلاش میکرد تا بزاق دهان ترشح کند، کمتر موفق میشد و کام بیش از پیش خشک تر میشد و بیش از پیش تلخ تر... و چه بد که قسم جدش حسین را ترگل کوچولویش به میان آورده بود وشال گردن سبزرنگ مرد مقابلش چقدر قهوه ای ها را به یکباره بی فروغ کرد!!!

-آقای... توفیق؟؟

سید مرتضی پا را از روی پای دیگر برداشت و به روی زمین چسباند و با تعلل از جای برخاست، هم قد هم بودند.. صاف جلوی جوان خوش پوش ایستاد...

-سامیار صارمی؟؟

صدای خالی و خشکش، مو بر اندام سامیار راست میکند، زبان یارای تکان خوردن دیگر نداشت، پس فقط سری تکان داد...

هنوز غرق در میان منگی و گیجی بود و خالی بودن نگاه مرد موی سپید، که سیلی برق را از نگاه چشمانش ربود و گونه اش را داغ کرد و سرش کج شد و نگاهش چسبید به شمشاد های سبز کمی آنطرف تر....

دردمندانه پلک ها روی هم افتاد و بی خیال ساییدن دندان ها به روی هم شد!!! گردن کج شده  
چرخید و نگاه دوخته شد به نگاه مردی که شکستنش را پشت درب چوبی رنگی که حالا دیگر خانه اش  
نبود، دیده بود و نگاه ناباورش به ترگل را هم....

-اینو زدم که از این به بعد یادت باشه، نمکی رو که میخوری، لااقل بی معرفت نمکدوشو  
نشکن... اینو زدم تا یاد بگیری که قلب هیچ آدمی رو نباید با هیچ چیز دیگه ای تاخت بزنی... اینو زدم  
و جقدر دیر زدم.....

باید کماکان مرد، اما زیست....

جز زندگی در مرگ، راهی نیست....

باید کماکان زیست، اما مرد....

باید با نیشخندی، بغض خود را خورد....

سرش را پایین انداخت و پشت دستش را آرام و طمانینه وار به گونه اش کشید، ثانیه ها کند و کش  
دار می گذشتند و او نه راهی داشت برای گریختن از حجم صلابتی که پیش رویش بود و نه پایی!!!  
-بشین...

وسیدمرتضی در حالی که سعی میکرد لرزش دستانش را مهار کند، روی نیمکت سرد نشست و لبه  
های کتش را بهم رساند و منتظر شد که جوان پیش رویش با آنهمه غرور و خودپسندی که در نگاه اول از  
چشمانش لبریز بود، به خودش بیاید و اولین ری اکشنش را از سیلی که بی مهابا روی گونه اش نشسته  
بود، نشان دهد....

اما سامیار کاملا بی حرف و شاید بی جان، خودش را کمی دورتر و با فاصله ای زیاد روی نیمکت  
انداخت...

-دخترم، وقتی 16 سالش بود، به خاطر یکسری افکار بچگانه اش به متین جواب داد... متین یکی از  
فامیلای باجناقم بود، مورد خوبی بود... خانواده دار، جوون صالح، شناس... من راضی بودم ولی جواب ترگل  
واسم مهم بود، ترگل بی چون و چرا جوابشو داد مثبت...

وقتی به کلمه ی مثبت رسید،سید مرتضی نفسش را دردمندانه از سینه خارج کرد و نفس سامیار هم دردمندانه تنگ شد!!! سید مرتضی در حالی که دست مشت شده اش را روی پا،بیشتر از قبل می چلاند،دوباره به حرف آمد....

-بعد از عقد خیلی گوشه گیر شد،تو خودش بود وکم حرف تر از قبل..هیچی نمی گفت،سکوتش هی دل من بابا رو به درد میاورد....سکوت بود تا نصفه شبی که دخترم با یک زخم سوخته ی سیگار و یک عالمه سردی و بهت رو دستم تو تب 40 درجه سوخت....ترگل من تو 16 سالگی،نتونست ثابت کنه که شوهرش فقط یک آدم نماست...از پله های دادگاه بالا رفت،پایین رفت....تو بغلم ضجه زد برای تهمتی که پدر شوهرش چسبونده بود به پیشونیش، ضجه زدو از شیشه جمع کردنش با دندون گفت...از ح...یوون باز بودن شوهرش گفت....گفت ،گفت تا شد یک افسرده!!!یک افسرده ای که به زور آرامبخش سرپا بود...

کمی خمیده شد روی نیمکت ودستش را روی سینه گذاشت وبازدمش را چند بار در هوا پخش کرد..چند بار...

سامیار اما خشک شده وکاملا مسکوت به نیمکت تکیه زده بود وحتى پلک هم نمیزد!!متین که بود؟؟هم پیاله ی چه حیوانی شده بود وخبر نداشت.....

-طوبی سرپاش کرد،خالشو میگم...بعدم که اومد دانشگاه وروز به روز بهتر شد،خوبی ما آدما همینه که زودی به محیطی که توش نفس می کشیم،خو میگیریم....سرپا بود،اما هنوز زندگی وآزادیش تو دستای متین بود که پای طلاقماشو امضا کنه!!!امضا کرد....یک روز صبح بی هیچ مقدمه ای امضا کرد....

بی قرار پای چپش را تکان میداد و دوست داشت که دست روی گوش هایش بگیرد ودیگر ادامه ی حرف های مردی که مصمم بود تا انتهای جمله هایش را نقطه بگذارد را نشنود!!!چرا که دیگر بقیه روزهای چرک را یادش بود!!!چرا که حالا سامیار صارمی بازیگر نقش اول بود وچه نقش پر چرکی!!!

-یک مدت که گذشت،چشماش پر از برق شد،پر از امید....من خوشحال بودم که ترگل برگشته به زندگی...اما از برق چشاش یک وقتایی می ترسیدم...از شکست دوبارش،از ساده دلش....وقتی متین اومد دم نور،وقتی که از دوستی با تو گفت،از دلباختگی دخترم به تو!!!از سناریوی مزخرفی که من نمی تونستم باور کنم ،گفت....نفسم تنگ شد،تنگ شد به خاطر اینکه من از همه دیرتر فهمیدم که دخترم دلباخته شده!!!

تکان پا قطع شد و جمله ی دخترم دلباخته شده چند بار و چند بار در میان مغزی که پر از حرف بود و پر از درد!!! پیچید و نشست در مرکزی ترین نقطه ی مغز و امانده....

-دم خونت،وقتی دوتاتونو پریشون حال دیدم،سرنخ تمام برق چشمای دخترم به تو رسید،توی نامرد....تویی که محبت دخترم وقتی که خواهر تو از دم مرگ نجات داد،جلو چشماتو نگرفت....تویی که برق چشمای ترگل منو ندیدی!!!

با لحنی که حالا دیگر خبری از آرامش همیشگی در آن نبود و کاملاً تلاطم زده!!! بعد از لختی سکوت،دوباره به حرف آمد...

-قلبم گرفت،نه به خاطر خبیطی که دخترم توی اوج جوونی کرده بود....نه!!!من قلبم گرفت به خاطر دروغاش،به خاطر پنهونکاری هاش....اونم به خاطر تو؟؟!!!؟

سامیار وقتی که تویه....کشیده و پرتمسخر بر گوش هایش نشست،به نگاه تیزش افسار بست تا وحشیانه به درون سیاهی های تلخ مرد سال خورده،حمله نکند....

-گفتم بیای اینجا ،تا برای آخرین بار بهت گوشزد کنم که دور ترگل منو یک خط قرمز بکشی!!! پاتو فراتر از خط قرمز من بزاری ،همونقدری می سوزونمت که خودم با دیدن سر تراشیده ی دخترم سوختم....

و از جا برخواست،عصبانی نبود و دیگر دست هایش هم نمی لرزید...همه ی حرف های سر دل مانده اش را به روی جوانک پر ادعا و کمی هم کلافه ی خسته کوبیده بود....وحالا با دلی خالی از هر حرص و کینه ای باید به نور می رفت...باید دوباره به چهاردیواری نور،امنیت می بخشید و گرما....او بیدی نمیشد که در جنگ با باد کم بیاورد و بلرزد...و بلرزد و کم بیاورد....

با گام هایی کاملاً متعادل و محکم دور شد و دور....آنقدر که از دید سامیار چسبیده بر نیمکت محو شد و سامیار ماند و بید مجنونی که با هر وزش نسیمی پاییزی به هر سویی می رفت و و سامیار ماند با نگاهی خیره به همه جا و هیچ جا!!!

گوشی اش را از روی داشبورت برداشت،ونیم نگاهی به ترگل ساکت با پلک هایی بسته انداخت...  
-رسیدیم،نمیخوای پیاده شی...

با تعلق درز داد میان پلک ها و باز بی حرف دستگیره ی در را کشید....هر دو پشت در منتظر باز شدن در بودند،صدای موبایل باعث شد که ترگل سراسیمه و کمی هم ترسیده از ری اکشن های غیر قابل



پیش بینی حمید، کوله را از شانه اش جدا کند و یک پا را بالا بیاورد و کوله ی پر خرت و پرت را روی آن بگذارد و میان محتویاتش به دنبال موبایل باشد... تا که دستش به موبایل رسید، تماس قطع شد... نام طوبی روی بک گراند گل آفتاب گردانش نقش بسته بود... در با تیکی باز شد و قامت دیبای خندان و کمی هم دلتنگ میان چهارچوب ظاهر شد و او بی آنکه توجهی به حمید و نگاه غضبناکش به موهای افشان شده ی بی روسری اش بکند، ترگل را در آغوش کشید...

-چطوری گل گلیه من...

اما ترگل با دستانی که جانی زیاد نداشت تا که دور تن کمی گوشت آلود شده ی دیبا را بگیرد!!! گرفته و خفه جواب داد...

-خوبم عزیزم... خوب!!

و تکانی به خودش داد تا هر چه زودتر از زیر نگاه های آغشته به ترحم دیبا بگریزد و پناه ببرد به همان اتاقک دنج مهری و باز به یاد بیاورد که جواب های، هوی است و باز مهری به یادش بیاورد که وقت هایی که عالم و آدم نمی فهمنت!!! باز هم کسی هست که با زمزمه های در گوشی اش دلت را آرام کند... حتی اگر آرامشش فقط برای ثانیه ای باشد... همان که تسکینت میدهد عالمی ارزش دارد...

حمید و دیبا جلوتر از او، پله ها را بالا می رفتند، گوشی دوباره میان دست عرق کرده اش لرزید... سرش را بالا گرفت و جواب لبخند عمه سرور که روی بهارخواب منتظرشان بود را با گرمی خالص داد... قفل را باز کرد و پیام را هول زده خواند...

- دختر تو کجایی؟؟ خبری ازت نیست!! زنگ زدمم که جواب ندادی... یک خبر کوچولو بهت بدم، شاید، شاید میگم ها، تا یک ماه دیگه دو سه روزی پیام تهران و برگردم... ولی فعلا بین خودمون بمونه!! حالا باز بهت زنگ میزنم عزیز دلم...

موبایل را درون جیبش سراند،شانه ای بالا انداخت،وپله ها را دوتا یکی بالا رفت تا خودش را در آغوش باز سرور خندان بیندازد،...لابه لای احوالپرسی های گرمی که به راه افتاده بود ،به دلایل آمدن طوبی اندیشید؛مایوسانه والبته کمی خودخواهانه اندیشید،که بی شک طوبی برای جشن نامزدی سوسن هوای شهر پر دود ودم پایتخت را کرده است،نه چیز دیگری !!!  
دستش را زیر سرش قرار داده بود و به برگه ی میان دستش نگاه میکرد وکلام سید مرتضی، زنگ دارمیان گوش هایش می پیچید...

^دور تر گل منو یک خط قرمز بکش!!!^

به پهلو چرخید وبرگه را پای تخت انداخت...

^پاتو از خط قرمز من رد نکنی^

دوباره طاق باز ،خیره به سقف شد وچشمانش را تنگ کرد و فقط به ترگل فکر کرد وبه سیلی که عجیب برق را از چشمانش ربوده بود!!! بازدمش را عمیق بیرون داد وباز فکر کرد...به حمایت عجیب پدری که یقه جر میداد برای دخترکش!!!پدری که نه از عطر آنچنانی اش خبری بود ونه از صورت سه تیغ شده ونه از تراول های تا نخورده ی میان جیب!!!ولی حمایتش عجیب قلب را گرم میکرد وته دل را قرص.....

کسی به در تقه ای زد واو هنوز فکر میکرد وبه خط قرمزهایی که برایش مرز مشخص کرده بودند...

-سامی داداش بیا برا شام گوشت تخم مرغ درست کردم...

یادش آمد،زمانی هم بهزاد حق رفت وآمد با زهرا را منع کرده بود!!!انگشت در هوا تکان داده بود که حق نداری دور وبر مادرت آفتابی شوی....که تو پسر منی!!پسر بهزاد...نه پسر زنی که کارش فقط جانماز آب کشیدن است....

اما او در جواب همه ی هارت وپورت ها...در جواب همه ی انگشت تکان دادن ها،فقط فقط و فقط معکوس عمل کرده بود تا به بهزاد بفهماند که برایش حد ومرزی مشخص نکند....

پوزیشن دراز کشیدنش را عوض کرد و باز خم شد و به برنامه ی کلاس های ترگل نگاهی انداخت و به چهره ی سوسک شده ی دخترک در بالای صفحه...با برگه خودش را بادی زد وپوزخندی کنج لب هایش جا خوش کرد....

خودش را می شناخت....او سامیار بود وکارش ستیز با مرزهای مشخص شده!!! وچه بد که مش توفیق نور،برایش خط ونشان کشیده بود....و چه بی خبر که محترمانه او را تهدید کرده بود!!!پوزخند سامیار صدا دار شد و روی تخت چمباتمه وار نشست....وباز به برگه خیره شد،هیجان زده اندیشید،پس او هم باید کاملا محترمانه خط قرمز سیدمرتضی توفیق را رد میکرد....خط قرمزی که عبورش یعنی دوباره در آغوش کشیدن کسی که برایش منبع آرامش بود وبس...

پاها را آویزان از تخت کرد،وپوزخندش با یادآوری حرف های دردآور سید مرتضی جمع شد....مرد قد بلند و ورزیده ی دیروز،از سوختن گفته بود،از بی مویی ترگل گفته بود....وکاش کسی هم بود که از بی اکسیژنی او می گفت...از دردی که میان رگ ها وپی ها بدنش نفوذ کرده اند،میگفت....کاش کسی هم پیدا میشد که از سره حمایت، برایش یقه جر میداد وحتى!!طبلی تو خالی میشد.... سرش را به دو طرف تکان داد وخواست که از مهلکه ی افکار درهم پیچیده ی مغز بگریزد...کف پاها را به قالیچه چسباند ومیان اتاق ایستاد وهرچه کرد،تصویرروزنامه ی مچاله شده درون داشبورت،حتی ثانیه ای از ذهنش بیرون نرفت!!!

بی اهمیت به سوز هوا شیشه ی ماشین را تا انتها پایین داد ،به تعدد ماشین هایی که پشت به پشت هم منتظر سبز شدن چراغ بودند،خیره شد وهمزمان انگشت شصت را ضرب دار به لب های بهم فشرده شده اش می زد....بعد از رفتن به انواع بنگاه هایی که می شناخت و سر زده بود ، ونا امید شدن از یافتن مغازه ای که مدنظرش هست و به پرستیژ کاری اش بخورد ،امروز بالاخره توانسته بود یک مغازه ای تقریبا در خور شانی که خودش از سامیار صارمی توقع داشت !!!پسندد...اما حالا باز با همان چالشی روبه رو شده بود که ماه ها پیش بخاطرش تا کجای کثافت بودن پیش رفته بود....

دستش را روی دنده گذاشت و آنرا جابه جا کرد و ماشین را به راه انداخت...هندزفیری آویزان از گردنش را دوباره در گوشش گذاشت و همانطور که حواسش به روبه رو بود روی حاجی کارخانه ضربه ای زد....

باید تا جایی که میشد چانه میزد با مردک ناخن خشکی که هیچ از موضع سفت و سخت خودش پایین نمی آمد...تماس وصل شد ،اما صدای پیرمرد را به سختی می شنید...دست دراز کرد و سیستم پخش را به کل خاموش کرد...بلند تر از حد معمول به حرف آمد...  
-حاجی کارخانه صارمی ام....

کارخانه میان حرفش پرید و رشته ی کلام را در دست گرفت....سامیار کلافه مدام سر تکان میداد و بی هدف میان خیابان ها می چرخید...

-حاجی واسه 70 میلیون داره ناخن خشک بازی در میاره به قرآن...بهش گفتم که چک میدم...  
-خودمم خیلی اصرار کردم...بهش گفتم الان دستم خالیه ولی شیش ماهه یا هم سه ماهه پر میکنم  
واسش...

لب ها را به هم چفت کرد و باز پشت چراغ قرمزی پا روی ترمز گذاشت...

-همینه..این بنده خدا می بینه من خیلی خودمو راغب نشون داده،فکر کرده حالا خبریه...بازار یعنی همین چک بازی ها!!

عینک را روی موهایش سراند و با چشمانی جمع شده از نور آفتاب کمی خم شد و به ثانیه شمار نگاهی انداخت...پس از لختی سکوت مغرورانه لب باز کرد تا کمتر نداری اش پتک شود و برسرش کوبیده!!!

-نه حاجی...من که دیگه قیدشو زدم،این مغازه نشد ،یکی دیگه...آره بازم حواستون باشه واس  
من...قربونتون،خدافظ شما

هندزفیری را با غیظی مهارنشدنی از گوش بیرون کشید و با دو دست محکم روی فرمان کوبید و  
اهه بلندی فضای اتاق گرم را پر کرد....

این مغازه نمیشد، قطعاً مغازه ی دیگری هم نمی شد و این فکر هر لحظه بیشتر از قبل جری اش  
میکرد...

کف دستان عرق کرده اش را به ماتنوی کتانش کشید و منتظر شد که زهرا سادات در را به رویش  
باز کند، برخلاف انتظار محمد حسین میان چهارچوب در با همان لبخند همیشگی که عضو لاینفک  
صورتش بود دیگر، ظاهر شد....

-زیارت قبول خواهرزن جان.. شرمند نشد بیایم زیارت قبولی...

ترگل اما برخلاف همیشه که ادامه ی شوخی ها و سربه سر گذاشتن ها را می گرفت، اینبار معذب  
فقط لبخندی کمرنگ لب هایش را کش داد و بعد هم بالا فاصله سرش را پایین انداخت.. محمد حسین  
خودش را کنار کشید تا او وارد شود... زیر نگاه سنگین محمد حسین کتانی های چرک گرفته ی سفید را  
از پا در آورد و خم شد و جفت شده شان را روی جاکفشی خاک گرفته گذاشت، هنوز کامل وارد نشده بود  
که حنا با صورتی ماستی و چشمانی پف کرده از خواب میان دست و پایش آمد و دستانش را باز کرد تا  
ترگل بی تاب او را میان آغوشش بفشارد و بغض کرده صورت دخترک را غرق بوسه کند...

پتویی نزدیک شومینه پهن بود و زهرا سادات با رنگ و رویی پریده برای حضور ترگل نیمخیز شد  
و ترگل با گام هایی کوتاه اما سریع خودش را به او رساند..

-خوبی زهرا سادات؟ دیشب عمه هم میگفت خیلی حال نداری..

اما زهرا سادات بی هیچ کلامی آغوش باز کرد و ترگل دستپاچه حنا را کنار پتو رها کرد و خودش را  
چسباند به تن گرم خواهرش....

-دفعه ی بعد منو و بچه هام همسفر مشهد می شیم.. باز تنها تنها نری ها!!

ترگل تمام سعی خودش را کرد که بار منفی که ناخود آگاه از جمله ی به زبان رانده ی خواهرش دریافت کرده بود را به هر سختی هم که شده، پس بزند..اما بضاعتش در حدی نبود که بتواند نسبت به نگاه های ریزبینانه ویا کلام های بو دار اعضای خانواده اش بی تفاوت باشد....

زهره سقلمه ای به پایش زد و ترگل را متوجه ی خودش کرد، زیرکانه به محمد حسین که میان راهرو روزنامه ای پهن کرده بود و حواسش به واکس زدن کفش هایش بود،نگاهی انداخت و بعد ابرویی برای ترگل بالا داد ونامحسوس اشاره زد که که شوهرش هیچ اطلاعی از جزئیات اتفاقات به وجود آمده ندارد...پس او هم تلاش کند که مبادا بی گذاری به آب زند....

کمی بعد از رفتن محمد حسین ،پیش بند به کمر زده بود وبا افکاری در هم پیچیده از حرف های مهری رفتارهای ضد و نقیض حمید وسکوت دنباله دار آسید مرتضی !!! و ایما و اشاره های عذاب آور زهره.....به جان سیم کشیدن سینک ظرفشویی افتاد ،نیمی از حواسش درگیر پاییدن حنایی بود که میانه ی چهارچوب آشپزخانه با عروسک هایش مشغول بود...شیر آب را باز کرد و اسکاج کفی را به اطراف سینک برق افتاده کشید...

زهره بعد از دقایقی طولانی که عوق زدن های پیاپی اش به گوش ترگل می رسید وباعث می شد که او با انزجار روی جمع کند،از توالت بیرون آمد...با پشت دست دور دهان نمناکش را با پاک کرد و با صورتی آویزان شده وقدم هایی سست به سمت آشپزخانه قدم برداشت...

-بخدا دیگه جونی نمونده واسم...سره حنا هم همینجور داغون بودم،یادته؟؟

ترگل هیچ نگفت وهمانطور بی حرف در حال کلنجار رفتن با گاز چربی گرفته شد..

-ببخشید تو رو خدا...تو این دو هفته اصلا به این خونه نرسیدم...میزاشتی خواهر محمد حسین قرار

بود بیاد اینجا رو تمیز کنه...

خفه به حرف آمد...

-نه خودم تمیز میکنم....

-مشهد خوش گذشت؟؟

و در ادامه روی صندلی پایه بلند چسبیده به کانتر به زحمت نشست ومنتظر آب شدن یخ خواهر تو دار وکم حرفش شد....

ترگل از کودکی همانی بود که حالا قدکشیده و زیباتر شده اش را در مقابل می دید حالا هم ظریف تر بود و هم تو دارتر...از کودکی همانی بود که حالا بی هیچ کلامی به جان تمیز کردن خانه افتاده بود.... کم حرف میزد،شیطنت هایش از کودکی ظریف بود و در سکوت....باید آنقدر نزدیکش می شدی تا ندار میشد..وقتی هم که به مشکلی برخورد میکرد،کسی نمیتوانست حرفی از زیر زبانش بیرون بکشد،مگر که خودش می خواست....

-مشهد خوش گذشت؟؟

ترگل دستمال نمناک از تمیزکننده را دوباره اطراف شعله های گاز کشید، شانه ای بالا انداخت و معمولی جواب داد..

-خوب بود،جای همه خالی...زیاد یادهمه بودم....

زهره خطوطی فرضی را روی ترمه ی انداخته شده کشید و محتاط لب باز کرد...

-چرا..حالا چرا مقنعه تو در نمیاری؟؟

دستمال تمیز را برای آخرین بار روی گاز کشید و بی آنکه حواسش را پرت از شستن پارچه بکند،زبان خشک شده را در کام چرخاند..

-تو که میدونی چرا می پرسی؟

و پر حرص دستمال را بهم چلاند و آنرا کنار سینک رها کرد و به موبایلی که روی کانتر و کنار دست زهرا می لرزید خیره شد...

زهرا که سعی میکرد سنگینی دو گوی یخ زده ی سیاه را نادیده بگیرد، نگاهی به صفحه ی موبایل انداخت که مدام روشن و خاموش می شد...

-حمیده...بیا جواب بده ،حتما کارت داره...

ترگل اما احساس میکرد از درون تب دارد...احساس میکرد گلوییش خش برداشته است...احساس میکرد که خیلی خیلی دوست دارد که دیگر قدرت تکلم نداشته باشد...دست های حالا بی حرکت شده ای که دو طرف بدن آویزان بود را بی حال بالا آورد و در هوا تکانی داد...

-خودت جوابشو بده...

-خب لابد تو رو کار داره خواهر من!!!

مقنعه اش را کمی عقب کشید و برخلاف درون داغ شده اش، سرانگشتان یخ زده را به گوشه ی چشمان فشار داد موبایل هم کمی بعد از لرزیدن روی کانتر دست برداشت...

دستان را قبل از آنکه دوباره در هم قلاب کند و باز ذهنش در میان آنهمه ی هجوم بی امان فکر های درهم برهم ،به خواب رود...کمی به جلو رفت و خم شد وحنای مشغول با عروسک ها را به بغل گرفت...

-زهرا این بچه خیلی هپلیه،می برمش حمام...

-ترگل اول یک زنگی به حمید بزن،شاید خب کاری داره باهات....

طغیان زده قدم ها را تند تر کرد به سمت حمام و همانطور جواب داد...



- کار نداره.. فقط میخواد آمار رفت و آمد منو داشته باشه... فقط داره به کاری که هیچ بهش مربوط نیست دخالت میکنه.... فقط داره از سکوت من سو استفاده میکنه!!!! حالا فهمیدی کارش چیه؟؟ یک حوله بعد برام بزار پشت در.... لطفا!!!

سشوار را به برق زد و حنای همیشه مطیع را روی صندلی نشاند و موهای بلند شده تا پایین شانه اش را با دست بالا و پایین کرد تا هوای گرم نم موها را خشک کند.... صدای زهرا و پچ پچ هایش باعث شد که سشوار را خاموش و آرام آن را روی میز توالت رها کند و پاورچین خودش را به میانه ی در برساند...  
- نه حمیدجان... از ساعت 10 اینجاس، قراره بعدش هم بره دانشگاه...

ته قلبش انگار که سوخت!!! خودش را کنار کشید و چسبید به دیوار و کاغذ دیواری های سردش....  
- حمید جان، اینجوری بدتره... با لجبازی هیچ کاری درست نمیشه...  
حوله را از روی سرش پایین کشید و بی رمق آنرا روی تخت انداخت، چانه اش لرزید... اما از بغض نه!! خبری نبود... و از اشک هم....

فقط دیگر احساس میکرد در یک بی حسی عمیق در حال غرق شدن است و چقدر که می ترسید از غرق شدنی که در پشش کسی نبود که دستش را بگیرد و نجاتش بدهد از دست و پا زدن های بی پایان!!!  
- ترگل خودش پشیمونه... تو هم دیگه کمتر سر به سرش بزار...  
فک را سفت روی هم فشرد و با سنگینی تن !! دوباره سشوار را روشن کرد و گم شد در هوهوی آن...

پشیمان نبود!!! این تنها حقیقتی بود که به زبان تا بحال جویده نشده بود!!! پشیمان نبود.... فک خیلی بیشتر و سفت تر روی هم چفت شد... و فکر کرد به پشیمان نبودنش... به احمق بودن تمام هیکلش...  
پشیمان نبود از شانه به شانه قدم زدن با او... از اولین باری که دستش میان دستی جا گرفته بود که نامحرمی اش هیچ خدشه نمی انداخت به باورها و اعتقاداتش، پشیمان نبود و چه قدر عقل پتک منطقش را حقیرانه به قلبی که در میان سینه مچاله شده بود مدام می کوبید و مدام می کوبید....

کاش پشیمان بود، از آنهمه حس خوبی که به قلبش سرازیر میشد، حتی به دروغ!!!  
پشیمان نبود، ولی روحش داغدار بود، داغدار مردی که گمان میکرد برایش دوست داشتنی است!!!  
حس پس زدگی و رای همه درد های سرازیر شده بر قلبش روح می خراشید... و سامیاری که حرفی نداشت!!! و این وسط روحی درگیر که داغ دار بود و زخم خورده، بی هیچ مرهمی... هیچ!!

سشوار بی حرکت روی سر حنا بود، دخترک بی قرار روی صندلی جابه جا شد، ترگل سشوار را کناری داد و دلجویانه سر حنارا در آغوش گرفت و خم شد بوسه ای به موهای او زد...

تکه ی آخر پیتزا را بدون سسی به آن بزند، یکجا درون دهانش فرو کرد و بی توجه به خنده های ریز میزکناری اش و دخترهایی که روپوش های مدرسه ای داشتند، قوطی نوشابه را نزدیک دهانش برد، همزمان به موبایلش نگاه کرد و به تماسی از دست رفته از زهرای راد... بی اهمیت دوباره موبایل را روی میز انداخت و تا جرعه ی آخر نوشابه ی یخی اش را سر کشید....

تا که خواست صندلی را عقب بکشد، اسکرین موبایل روشن شد و بعد از ثانیه ای خاموش، در حالی که سوییچ و کیف پولش را به همراه عینک برداشت، صفحه ی موبایل را باز کرد..

^^ امشب شام بیا پیشم، تولدمه (محض اطلاع برای نیچوندن من....)

پر تلاطم بود و بهم ریخته... از حرص زیادی اش یک پیتزای دو نفره را تا آخرین تکه خورده به همراه نوشابه و سالاد فصل، همه و همه را در اندک دقیقه ای از جلوی خودش صاف کرده بود... چشم بسته همه را خورده بود تا پرده ی ضخیمی بکشد بر روی تمام دل مشغولی هایی که گریبانگیرش شده بود... بی آنکه جواب مادرش را بدهد، از پیتزایی نام آشنا بیرون آمد و همانطور که ریموت را میزد، فکر کرد که امروز ساعت 2 کلاسش تمام میشود و امروز باید ترگل را میدید...

همگام با حسین صفایی از ساختمان اصلی بیرون آمد، در تایید حرف های او در مورد پروژه ای که این ترم قرار بود که باهم بردارند و رویش کار کنند، سری تکان میداد و گاهی هم میان صحبت ها لب هایش به زیادی کتابی صحبت کردن حسین در مورد پروژه ای که هنوز خطی از آن روی برگه نیامده بود.. کش می آمد....

-حالا انشالله باید بیشتر در موردش تحقیق کنیم... موضوع سختی رو تقریبا گروه ما انتخاب کرده...

کلاسور را میان آغوشش گرفت و باز بی هدف سری تکان داد، دیگر حوصله ی پرحرفی های او را نداشت و پلک هایی هم که هرچند ثانیه دوسه بار پشت هم باز و بسته میشد... با گام هایی که به عقب برداشته میشد، لبخندی از سر اکراه زد و خواست که بحث را هرچه زودتر جمع کند، حسین هم با دیدن المیرا که از پله ها با مکت پایین می آمد، سری به معنای خدا حافظی تکان داد و با گام هایی تند از پیچ ساختمان ناپدید شد...

ترگل کمی شانه هایش را از سوز آبان ماه جمع کرد و دستانش را در بافت شیری اش مشت....

-تو نمیای با من؟؟

المیرا طره ای از موهای مش کرده اش را از پیشانی کنار زد و به ساعت نگاهی انداخت و با صدایی

که ناشی از سرماخوردگی، خش دار شده بود جواب داد...

-نه، من مامان بعد از شرکت میاد دنبالم...تو میخوای برو....

ترگل سری تکان داد و نزدیکتر شد و کمی قد کشید و لب های غنچه شده اش را به گونه ی المیرای

بی حواس به او، چسباند...

-خیلی رنگ موهاش خوشگلتر شده...

المیرا چشمانش برق زد و با ذوق خواست که باز از زبان دوست کم حرفش بیشتر حرف بکشد...

-راستی ترگل؟؟

ترگل چشمکی زد و با گام هایی که عقبی به سمت خروجی دانشکده می رفت، لب زد....

-راستی....

و روی برگرداند و با قدم هایی تند خودش را به پیاده روی تقریباً خلوت بیرون دانشگاه رساند، از

خیابان رد شد و قبل از آنکه به سمت ایستگاه اتوبوس راهش را کج کند، سر میان کوله اش فرو برد و به

دنبال هندزفیری کمی کتاب و جزوه ها را جا به جا کرد....

سامیار ماشین را از پارک در آورد، عینک را از روی چشم ها به سمت موهای بهم ریخته که گویی

آراسته شده بود، سراند، میدانست که ترگل همیشه مخالف صحبت کردن با شخصی است که چشم

هایش پشت سیاهی ها پنهان است!!

دخترک بی حواس سرش را میان کوله برده بود و به دنبال مشخصاً هندزفیری اش می

گشت...چشم ها را تنگ کرد و به استایل ظریف او خیره شد، لب هایش از ناامیدی آویزان شد...ترگل

وزن کم کرده بود و لاغرتر و استخوانی تر از قبل شده بود، این را از بافتی که در تنش زار میزد کامل

میشد فهمید...و مقنعه ای که کیپ شده دورتا دور صورت استخوانی اش را قاب گرفته بود و دیگر از

موهای شبرنگ و براق خبری نبود موهایی که زیبایی و ملاحظت خاصی ب چهره ی معمولی او

میداد....شیشه کنار راننده را پایین داد و جلوی پای دخترک که سیم را به زحمت از لای کتاب ها بیرون

می کشید، ایست کرد...

صدای بوق شنید، ولی بی توجه هندزفیری را بیرون کشید و خواست که به موبایلش وصلش کند که دوباره صدای بوق و زمزمه ای نامفهوم را دوباره گوش های دلتنگ شنید... آرام نگاهش را از پس مژه های بلند و پرش بالا آورد و به ثانیه ای ابروها توی هم فرو رفت و سراسیمه موبایل وسیم های آویزان هندزفیری را درون کوله انداخت و تا خواست قدمی به سمت ایستگاه بردارد، صدای سامیار واضح شنیده شد..

-بیابالا باهم حرف بزنیم...

ترگل برگشت و دوباره نگاهی به سامیاری که گوشه ی لبش را به دندان گرفته بود و خودش را به سمت شیشه ی پایین کشیده بود، انداخت... تمام تنش را به درد آلوده کرده بود و تمام روحش را هم زخم دار !!! اینک بی آنکه مرهمی باشد، به صدایش هم لحن دستوری می بخشید!!  
منصفانه نبود... این بازی دو سر بازنده .. قانونش هیچ اساس نداشت!!! دوباره پلک بهم زد، اینبار کمی طولانی تر....

و انگار که تمام سری که روی تنش به یکباره سنگین شده بود، راه را باز کرد تا خون به هر زحمتی هم که شده به مغز برسد... کف کتانی ها را سفت و سخت به آسفالت چسباند، کمی سر خم کرد و برخلاف تنی که از درون کوره ی آجر پزی بود سرد لب باز کرد...  
-بگو...اگه اینبارم ساکت نمیشی بگو....

سامیار بیشتر خودش را به جلو کشید و دستگیره ی در را کشید و آمرانه میان حرف ترگل پرید...  
-بشین تا حرف بزنیم...

دستان یخ زده به در باز شده بند شد و آنرا کامل باز کرد و تن ظریف آماده برای جنگ را روی صندلی ولو کرد، تکیه داد به در و بی توجه به نگاه خیره ی سامیار و دلتنگی واضحی که از چشمان او لبریز بود و ترگل نمیخواست که هیچ رقمه باورش کند .. مگر!! تا زمانی که با پنبه های میان مشتش سرهای غرور و تکبر او را بی سرو صدا ببرد.....

-خب می شنوم، چه حرفی مونده؟ اصلا حرفی گذاشتی تو با اون رفیق عوضیت که هی میای اینجا به

قلدر بازی؟؟

سامیار هنوز پوزیشن نشستنش به حالتی کاملا نزدیک به ترگل بود، رو به او و کمی بیشتر متمایل شده به سمت دخترک که غریبه وار سعی داشت که فاصله ها و حریم ها را حفظ کند و با چسبیدن به در این حدس را به یقین تبدیل میکرد....

با جمع شدن صورت استخوانی شده ی ترگل به خاطر قرار دادن اسم سامیار کنار متین و چشمانی که به وضوح از انزجار به ناگه پر بود، باعث شد که سامیار کلافه و با حرصی آشکار بازدمش را پر شتاب از سینه بیرون دهد... خودش را عقب کشید و تکیه زد به صندلی و دستی به ته ریش صورتش کشید و ترجیح داد فعلا ماشین را به راه بیندازد، ماشین را بی حواس به میانه ی خیابان برد و شانس آورد که خیابان کمی خلوت تر از بقیه ی وقت ها بود....

سیستم پخش هنوز در حال خواندن بود آنهم با صدای بلند... در حالی که چشمش به ماشین روبه رویی بود، دست دراز کرد و باز مثنی دیگر به سیستم زد، صدا به یکباره خفه شد و فقط نفس های پیاپی که مدام از سینه خارج میشد فضای اتاق را پر کرد، زیر لب مدام خط و نشان می کشید...  
-بازم سکوت کن اُسید مرتضی...بازم سکوت کن....

ترگل را می دید که دست دراز کرد و در را باز کرد و خودش را روی صندلی، اس دی چند متر جلو انداخت و دست به سینه به جوانکی که واضح او را نمی دیدش، ولی کاملا مشخص بود از آن بچه پرروها بود، خیره شد....

سرش را با تاسف تکانی داد، کمی خم شد و قفل فرمانی که کنار صندلی جای داشت را لمس کرد تا که خواست دستگیره را بکشد و به سمت ماشین حمله ور شود !!! ماشین به حرکت در آمد....

دوباره دستان عرق کرده به فرمان چسبید و او هم با فاصله ماشین را به راه انداخت، با فکی بهم فشرده شده به جلو فقط خیره بود، باید امروز تکلیفش را روشن میکرد، باید قده تمامی مردان شهرش، غیرتش را به پای خواهرش می ریخت.. باید نشان میداد که رگ ورم شده اش در حال ترکیدن است... باید به جوانک می فهماند که حیف خانه ات را عوض کردی، وگرنه که خونت حلال بود!!

سر مدام پر میشد از فکر هایی که هیچ تابلویی خطری برایش روشن و خاموش نمیشد... سر پر بود از خشمی که مهاری نداشت و افساری هم!!!

تمام تنش را موجی از انقباض پر کرده بود، دست ها را در هم چلانند و بعد لختی سکوت که به دقیقه هم شاید نمی رسید، صدایی که می رفت به سوی خفگی را صاف کرد...

-خب حرف داشتی بزنی دیگه...

و دست به سینه تکیه زد به صندلی و خیره شده به خیابان خلوت پیش رویش...منتظر بود،منتظر بود تا بداند این دیوار کج تا کجای ثریا بالا خواهد رفت...

-اون رفیق من نبود،هیچ وقت....

پوزخند تمام فضای میانشان را تلخ کرد...گوشه ی لبش بالا رفت و جایی از جگرش هم!!!سوخت..حرفی نزد...خواست که باز هم ادامه بدهد او،کسی را که نه صدایش التماس داشت!!!نه حتی شکستگی!!!که هیچ..... و فقط نت ها در یک خطی صاف شناور بودند،با بی حسی مطلق....

-من یک لحظه عوضی شدم...افتادم...افتادم تو یک مسیری که ...که تهش به دیوار بلند خوردم...که...ترگل من نرسیده به اون دیوار...خب باختم...

پنجه در موهایش کشید و کلافه بی آنکه سعی در خفه کردن فکریایی که بلند بلند روی زبان جاری بود،عینک را روی داشبورت پرت کرد...

-چی دارم می گم...

پژواک صدای سامیار در میان سرش پیچید و پیچید ،با نفسی که همراه با درد از سینه بیرون آمد،همانطور خیره به جلو باز پوزخند زد!!!باز....

-واقعا چی داری می گی!!مطمئنم اصلا چیزی نیست که بگی....

تمام دوست داشتن ها و تمام هیجان های زیر پوستی که ماه ها بود حباب میشد و در هوای رویاها بی آنکه بترکد،می چرخید و می چرخید،به ثانیه ای آوار شده اش را روی شانه ها حس کرد....

نفس پله پله شده را بیرون داد و باز با ناباوری که هنوز هم زیر قلب مچاله شده ه وول میخورد و بر جا نمی نشست،زمزمه وار ادامه داد...

-یک لحظه عوضی شدی؟؟ فقط یک لحظه؟؟

-ترگل،فقط اولش...اولش لنگ پول بودم که قبول کردم...به قرآن بعدش مٹ...مٹ...

میان حرف های سامیار که هی میانشان مکث میکرد و باز به زحمت ادامه میداد،اضطراب غریبی از سر دلش شروع به ریز ریز ریختن کرد!!!ترس از حضور بی موقع حمید در سرش با شدتی عجیب شروع به دوران کرد ،لرزان خواست حرفی بزند اما قبلش سردی را پیش از پیش در صدایش تزریق کرد،کوله را در آغوش گرفت و خفه لب باز کرد..

-همینجا نگه دار....دیگه واقعا لازم نیست بیشتر از این ادامه بدیم...پیاده میشم  
در حین رانندگی نگاهی به ترگل و فک فشرده شده اش انداخت و دستانی که بس بهم پیچیده  
بودشان، دست ها به بی رنگی در آمده بودند....بی توجه به ترگل پا را بیشتر روی پدال گاز فشار داد...  
-من...بلد نیستم ترگل چجوری حرف دلمو بزnm...کسی هم بهم یاد نداده...ولی از یک جایی به بعد  
بخدا می خواستم خودمو بکشم کنار، ولی نمیدونستم چجوری...  
اضطراب ناشی از حضور حمید، فهمیدنش و یا حتی دیدنش را با شدت به کنار زد و با پوزخندی که  
بلندی صدایش مستقیم تیر شد و نشست بر قلب سامیار!!! باز هم بی قرار میان حرف او پرید...  
-کی میخواستی خودتو بکشی کنار؟؟ زمانی که تن بی جون خواهرت رو به بدبختی رسوندم  
بیمارستان؟؟ یا زمانی که موهای نداشته ی الانم تو مشت خواهرت بود؟؟ کی؟؟ لا بد وقتی فهمیدی که این  
دختر تا ته همه نداشته هات هست؟؟ توفقط یکی میخواس  
وتا خواست ادامه اش را بگوید و دل سنگین را سبک و خودش از زیر آوار دردناک خیانتی غیر قابل  
باور نجات دهد که چشمش به تتوی روی مچ دست سامیار افتاد....با چانه ای لرزان شده ،تنگ کرد نگاه  
را و آنرا به حروفی که به زیبایی کنار هم چیده شده بود، دوختش...  
نفسش تند و سنگین شد و پت پت کنان از سینه بیرون آمد....سامیار رد نگاه ترگل را که گرفت  
و آن پوزخند زجر آورش..دستش بی اختیار از روی فرمان سر خورد و روی پا افتاد...بی خیال نفس های  
ناهماهنگ شده ،شد...از ته حلق به هزار بدبختی حرفهایی که دملی چرکی سر دلش شده بود را بیرون  
کشید....  
-من نمیخواستم جلوی بهزاد کم بیارم...هیچ وقتم نخواستم مثل اون باشم..مثل اون نامرد...دخل  
وخرجم بهم نمیخورد...بی حساب و کتاب خرج کرده بودم، بعدش کم آوردم....نمیخواستم از سهمم تو  
اون فروشگاه بگذرم....که یهو و متین پیداش شد، رفیقم نبود ولی پیدا شد...تو هم با همون نگاه یخ زدت  
بودی...خب  
ترگل صدای به درد نشسته ی او را به زحمت می شنید و به همان زحمت هم قلب خودش را میان  
سینه میخواست که مچاله ترش کند...مچاله اش کند تا دلتنگ صدایی نباشد که حالا باز حتی آلوده به  
زخم بر تارهای شنوایی می نشیند...ملایم و اعتیاد آور!! و مشامش..مشام بی حیایی که هی می خواهد دم  
بگیرد از عطر خاص او...هی.....

-تو...تو قبل از اینکه تو خونه ی من موهات دورت بریزه ونگاهت از وحشی گری صفورا یخ بشه،اون..اون آرامشت...رو قلب من نشسته بود...

به یکباره از اعترافی که بی برنامه روی زبانش آمده بود،خفه شد...ترگل هم ساکت بود..دستانش هنوز روی پاهایش بهم چلانده میشد ویادش نمی رفت سکوت دامنه دار آسید مترضایش را....و پشت در اتاقی که برای ماندن او ،جان داد وجان داد.....

-پیاده میشم...نگه دار

سامیار همانند تیری به ناگه از چله رها شد ودست دراز کرد وشانه ی ضعیف دخترک را گرفت وبی توجه به کنار کشیدن او وعصبانیتش،تکانی داد...

-گوش میدی به من؟؟

ترگل خودش را با شدت کنار کشید وصدایش به جیغ تبدیل شد....

-دستتو بکش کنار....دیگه گوشی ندارم واسه حرفات....دیر گفتی...دیر....

با دو دست محکم روی فرمان کوئید وخیره به جلو،عربده کشید...

-آره...من بی شرف دیر گفتم....من بی شرفی که اون روزا باید همه ی چاله چوله های زندگی

نکبتیمو پر میکردم...دیر فهمیدم که چه گوهی زدم به زندگیم...

درد ،غریبانه روی صدایش می نشیند وکمی آرام گرفته میان حرف او میپرد...

-آره دیگه..منم گذاشتی واسه روز مبادا....با خودت گفتی ترگل خرکیه...فعلا بزارمش تو آب

نمک..برم با پول شوهر سابق آشغالش چاله چوله رو پر کنم...

به سمت او چرخید وبی توجه به رگی که روی گردن برجسته شده بود وپوستی که می رفت به رنگ

ارغوانی،ادامه داد...

-این وسط...بابای من افتاد رو تخت بیمارستان..این وسط من بودم له شدم تو چاله چوله های پر

کثافت زندگی تو....سامیار حالیت نیست چقدر بدتر از بابات میتونی باشی...بدتر از اون آشغال حیون باز

متین...

تیره ی پشتش به عرق نشست وقلبش درد گرفت از حرف هایی که به حق نثار سامیار کرده

بود....دلش خفگی او را نمیخواست...وچه قدر میخواست دل را زیر پاهایش له کند....



سامیار شیشه را پایین داد و قطره ای اشک از گوشه ی چشمش فرو چکید، گوشه ی چشمی که ترگل آن را نمیدید...سوز پاییزی موهایش را آشفته تر کرد...فرمان میان مشت هایش به خیسی رسید...داشت خفه میشد از حرف هایی که نه انصافش را می فهمید و نه بی انصافی اش را....

به نزدیکی پارک دبیرستان نور رسیده بودند و ترگل بی حواس با دیدن هایپر مارکتی که از دور می دید باعث شد که سیخ سرچایش بنشیند و کوله را میان دستش بگیرد...ترسیده و با نفس هایی منقطع شده دستش را به دستگیره بند کرد...

-نگه دار...رسیدیم نور...

حالا سامیار بود که نگاهش یخ زده بود و کلامی که هیچ جای نفوذ نداشت..

-حالا...حالا تکلیف منی هم که ته همون چاله و چوله های پر کثافت دارم له میشم چیه؟؟منی که له شدن کنار تو رو به هر چیزی الان ترجیح میدم...؟؟چ چیه؟

این اعتراف، هرچند در بدترین زمان ممکن بود..اما صاف و شیرین وار مستقیم روی قلبش نشست...ماشین وارد کوچه شد و کمی دورتر از یشمی ها ایستاد....

ترگل دستگیره را کشید و پشت به سامیاری که حتی نگاهش را از پشت سر هم حس میکرد، آرام لب باز کرد...لب باز کرد به حرفی که حالا باید پنبه می شد و سر می برید...  
-بیا خواستگاریم...

و پا روی آسفالت گذاشت و تا سرچرخاند...حمید و نگاه سرخ از خشمش درست میانه ی کوچه ی نور میخس کرد بر زمین و یادش نمی آمد راستی چطور باید نفس کشید...!!!

حمید دست دراز کرد و دستگیره در را به جلو کشید...در را کامل باز شد...با انگشت اشاره کنان سامیار را به پایین آمدن از ماشین دعوت کرد...سامیار هم با ابروهایی توی هم رفته و مغزی فلج شده از آخرین حرف ترگل، از ماشین پیاده شد و سری تکان داد....

و حمید به هیچ حرفی فقط قفل فرمان را مستقیم به جایی نزدیکی چشم کوبید...ترگل جیغ خفه ای کشید و تا خواست که به جلو برود، سامیاری که از شدت درد در هم پیچیده بود سر بلند کرد و با پیشانی غرق به خون، بی هوا مثنی نثار بینی حمید کرد....

داشت از حال می رفت و نفسش بالا نمی آمد...قفل فرمان قرمز رنگ پای کتانی ها، پر شتاب افتاد و دو جوانی که هر کدام برای ثانیه ای به زیر دیگری می افتاد....

میخواست جیغ بکشد.. اما دعای صبحش را شاید خدا مستجاب کرده بود!! چون حتی قدرت تکلم هم دیگر نداشت...

دستش را مشت شده روی قفسه ی سینه گذاشت، با دهانی که مدام بدون بیرون آمدن هیچ آوایی باز وبسته میشد به کوچه ی خالی از نور نگاهی انداخت... فحش هایی که هیچ تابحال به عمرش هم گوش هایش نشنیده بود را حالا با زمزمه هایی گنگ می شنید و اشک هایی که بی مهابا گونه ها را خیس میکرد....

-بی ناموس، حالا سره خواهر من معامله میکنی.

وباز مشتت اینبار سهمگین تر به سامیاری که کف آسفالت بود، کوبید... کوله از روی شانۀ سر خورد وروی زمین افتاد... با قدم هایی نامتعادل پشت در نور رسید و با مشت هایی لرزان به در کوبید... با هق هق هایی بی امان برگشت و سامیار را دید که اینبار روی شکم حمید نشسته بود و پیاپی مشت به سر صورت برادرش می کوبید... یشمی ها را رها کرد و از پشت سر کلاه سوییشرت را کشید و با رویی جمع شده خواست که او را کنار دهد...

-ولش کن.. کشتیش دیونه....

سامیار نفس کنان کناری افتاد و حمید با سر و رویی خونی تا خواست که باز از جا نیمخیز شود، میان دو جوان زانوبی رمق زانو زد و رو کرد به حمید و ملتسمانه همراه با هق هق هایی بی امان لب باز کرد.. -تو.. رو خدا بیشتر از... این آبرو... ریزی نکن... حمید جان...

وبی قرار با لبهایی لرزان نگاهی به ساختمان های سر به فلک کشیده ی کوچه ی نور انداخت، سامیار ولو شده کف آسفالت با مشتت بهم فشرده روی زخم پایین ابرو را فشار داد و باعث شد که خون دوباره با شدت بیرون زند....

حمید پس از کمی که نفس هایش سرجا آمد تا خواست که با رگی بیرون آمده از پیشانی و چشمانی که پر شده بود از رگه های سرخ و غیرتی که دیگر رگ های گردنش را ورم داده بود ترگل را کنار بزند که یشمی نور هراسان باز شد....

ترگل با چانه ای که بی وقفه می لرزید و هیچ برای کنترل کردنش مهاری نداشت، سرچرخاند و طلعت را با چادر رنگی که برعکس روی سرش انداخته بود، میانه ی در هاج و واج مانده دید...

سامیار کف دست را به آسفالت سرد و سخت چسباند تا که خواست با رویی جمع شده از درد و تنی کوبیده شده به هم از جا برخیزد که حمید ترگل ضعیف جثه را با حرکتی محکم و ثانیه ای کناری زد و باز با مشتت سامیار را کف کوچه ولو کرد.. ترگل بی تعادل با ضربه ی ناگهانی حمید به سپر اس دی برخورد کرد ، از شدت درد در ناحیه ی پهلویش نفسش به ثانیه ای در سینه حبس شود..

-کجا؟؟؟؟ تا جواب گه خوریا تو ندی.. مگه میزارم بری...

و مشتت دیگر به بینی ورم کرده ی سامیار زد و باعث شد که صدای آخش درد آور به گوش ترگل برسد....

طلعت با دیدن لب چاک خورده ی حمید که قطره های خون از گوشه اش تصویر دردناکی به وجود آورده بود ، تن را به زور گام هایی بهم گره خورده اش را به معرکه ی راه انداخته رساند، زیر بغل های حمید را گرفت و به زحمت توانست او را از روی سامیار کنار بزند ... با آشفتگی دوزانو وسط کوچه نشست و به گونه اش ضربه ای زد..

-خدا مرگم... چت شده حمید؟؟

و در همان لحظه ترگل را دید که مچاله شده به ماشین تکیه زده بود و با چشمانی بسته ، لبهایش را میان دندان های قفل شده می فشرد و اشک ها هم بی صدا از گوشه ی چشم فرو می چکید... حمید تا خواست بی توجه به طلعت دوباره حمله ور سامیار شود ، که سامیار با نگاهی پر از شعله های خشم دست حمید را میانه ی راه گرفت و کمی آن را پیچاند...

-دستتو بکش.. و گرنه به جان ترگل می شکنمش...

حمید خیز برداشت و عربده کنان لب باز کرد...

-اسم خواهر منو نیار بی ناموس....

طلعت بی تاب از زد و خوردهای دو جوان و صورت های خونی شده شان، دوباره چنگی به گونه کشید...

-خاک بر سرم..حمید آبرو داری کن تو در وهمسایه...

سامیار رویش را از عربده ی حمید، پر تمسخر جمع کرد و با همان لباس های خاکی شده و ساعتی با صفحه ای شکسته ، از جا برخواست شد....حمید هم بلافاصله خواست که از جا برخیزد که طلعت متحیر از بحث هایی که هیچ سررشته اش دستش نیامد..دست حمید را گرفت و با لحنی ملتمسانه خواست خشم او را فروکش کند...

-حمیدجان آروم باش بینم این جوون چی میگه اینجا...جان طلعتی آروم باش....

سامیار با گامی کوتاه نزدیک تر گل شد که همانطور مسکوت و یخ زده به پیچ پیچ های گاه بلند مادر و برادرش خیره بود....نگاه مات زده ی تر گل بی شک می توانست او را به مرحله ی ویرانی برساند و حالا.... و قصه ی خواستگاری که هیچ نمیخواست مختومه شود.... ولی میترسید که خرابی هایی همراه این پیشنهاد گریبان گیر شاید غرورش شود!!! کمی خم شد و با لحنی که خودش هم زیاد از آن سر در نمی آورد لب زد..

-خوبی تو؟؟

نگاه تر گل کند از پیچ پیچ ها ویکی به دو کردن ها جدا شد و به همان کندی اول چسبید به زخم کنار ابرو و خونی که هنوز جوشان به نظر می رسید و بعد کم کم رسید به قهوه ای های ساده و بعد به قوس ملایم بینی سامیار و بعد هم به لب هایی که نیمه باز مانده بود....همه ی نگاه ها را که بهم گره میزد به ثانیه ای بیش نمی رسید....اما دلش برای گره زدن هایی که دوست داشت همیشه ی همیشه کور بماند، تنگ شده بود!!! گره هایی که از روز مو تراشیدن و کمی قبل تر به زحمت و دلی پر خون با دندان باز کرده بودندشان...

همانطور مسکوت با همان اشک های بی صدا و گونه هایی که استخوانی شده بودند ، به همان کندی نگاه گرفت ، وجواب نگرانی که بوی ملایمش مشام را قلقلک میداد ، را هم نداد...  
حمید مدام در سرش را به چپ و راست تکان میداد وبا بدقلقی به حرف های طلعت گوش نمیداد....بی توجه به مادرش تا خواست باز عرض اندام کند ، طلعت با فشاری به تخت سینه اش ، سرجا نشاند...

-یک دقیقه بتمرگ حمید....

و خودش که حالا کمی بیشتر فهمیده بود که جوانک همان کسی است که با حضورش نور را کمی حالا کدر و تار کرده است، ایستاد...

-طلب کی رو خواستی اینجا که باز سر وکله ات تو زندگیمون پیدا شده؟؟

ترگل با موجی از استرس و ترسی زیاد که از فرق سر تا نوک پا درونش جاری بود،به زحمت از جا برخاست،و دست زیر بازوی طلعت انداخت و کمی عقب کشیدش و آرام و خواهش وار لب زد...

-مامان تو رو خدا،براتون توضیح میدم...

-تو ساکت شو ترگل سادات...

همزمان حمید از جا برخاست وخواست که خودش را از تک و تا نیندازد،اما اخم طلعت و فشار دوباره برقفسه ی سینه اش باعث شد که پوف کلافه ای بکشد وهمزمان نگاه انتقام جویانه اش را میان ترگل وسامیار به گردش در آورد...

سامیار با لحن محکم زنی که کاملاً مشخص بود ظریف بودن ترگل ربطی مستقیم به او دارد،دستش روی دستگیره ی در ماشینش خشک شد وباز نگاه نافرمانی کرد وچسبید به نگاه ترگل ...نگاهی سیاه و عمیق...در آنی فکرش رفت به سمت وسویی که ته دلش را قلقلک میداد....ترگل و نگاه سیاه عجیبش مال او میشد اگر پشت اولین خواستگاری عمرش به چادر سفیدی که روی سر دخترک دیده بود،ختم میشد!!!

طلعت دخترک لرزان را عقب راند و خودش چند گام به جلو برداشت، بی اهمیت به ظاهر ناآراسته اش که باعجله از توالت بیرون زده بود و خودش را به دم رسانده بود... سینه سپر کرده غرید...

-نگفتی، طلب داری؟؟ تو... طلب داری؟؟-

سامیار دستگیره را کشید و در را باز کرد، نگاه چرخاند میان سه نفر از اعضای خانواده ای که برای هم یقه جر میدادند!!! و چقدر حسرت در عمق چشمانش را ترگل می شناخت....

گوشه ی ابروهم می سوخت وهم درد میکرد... بی اهمیت به تمام دردهای تلمبار شده بر جان و روحش... بی اهمیت به دو دوتا چهارتا کردن تمام عمرش!!! بی اهمیت به همه ی ... پوزخند زد، یک پوزخند توی خالی!! به همه ای که هیچ هم نبود در تمام عمر... همان پوزخند را هم کنار زد

هیچ حسی دیگر در پاها که هیچ... در جانش نمانده بود... کامش هم خشک شده بود وهم تلخ... خش گرفته لب باز کرد...

-طلب دارم، دخترتون ترگل رو طلب دارم... دوباره می بینمتون...

وبه زور خودش را روی صندلی انداخت، دست انداخت به پشت صندلی کنارش و سرچرخاند وبا حرکتی سریع ماشین را بع عقب هدایت کرد واز پیچ کوچه ناپدید شد... میان سرویس بهداشتی کلینیک، دستش را زیر شیر روشویی گرفت و دستان خیس شده را به لباس های خاکی اش کشید، به آینه ی پیش رویش نگاهی انداخت وبه چسبی که به پایین ابرو خورده بود، دستی زد...

دندان روی هم سایید وسعی کرد به دو بخیه ای که دقایقی پیش گوشه ی ابرویش کاشته شد، فکر نکند وبه ردی که از آن می ماند هم....

دوباره دست ها را خیس کرد وزیر بینی برد وبا درد صورتش جمع شد....

از سرویس که بیرون زد، دیگر لباس هایش خاکی نبود..سوییشرت را روی شانه اش گره زده بود و با موهایی که خیسی میانشان کاملا مشهود بود وبا کمی کبودی زیر چشم و بینی ورم کرده وکنج لبی که زخم شده بود،از کلینیک بیرون زد....

انگشت را روی شاسی فشاری داد وپشت به چشمی آیفون،نگاهی به کوچه ی پر دار ودرخت و وزش باد میان شاخ وبرگ های درختان انداخت..در با تیکی باز شد،گلدان گلی که با بی حوصلگی تمام خریده بود را دست به دست کرد و شانه ها را صاف کرد و شق ورق پله ها را دوتا یکی بالا رفت....  
زهرا با پیراهن بلند آستین کوتاه لیمویی و موهایی که ساده دورش ریخته بود،میانه ی در منتظرش بود ولبخندی که کادر شده روی صورتش نقش بسته بود...

لبخند کم کم جایش را داد به نگرانی و ترسی که به سرعت از چشم های همیشه مهربان و متبسم لبریز شد...گامی به جلو برداشت،گردن کشید و بی اهمیت به سامیاری که نگاهش را می خواست جایی دیگر معطوف کند و سرش را به عقب می کشید،دست دراز شده را به گوشه ی ابرو رساند....

-چی شده سامی جان؟ این جای زخم چیه؟

نفسش را محکم بیرون داد و به زور لب هایش را کش داد وگلدان را تقریبا در آغوش مادرش انداخت و خم شد و بوسه ای را روی گونه اش کاشت و با لحنی که میان تمام آشفتگی ها،خالص ترین مهربانی ها را داشت،زیر گوش او زمزمه کرد...

-تولدت مبارک خوشگل خانوم سامیار...

و سرعقب برد و ابروها را بالا انداخت و با نیشخندی دندان نما اشاره به داخل خانه زد...

-همین دم در پذیرایی میکنی؟

زهرا راد با دستپاچگی سری تکان داد و پرده ی تبسم را دوباره بر چشمانش که نگرانی در آن دو دو میزد،کشید...خودش را به کناری داد...

-فدات شم،برو داخل...

سامیار میانه ی حال ایستاد و با چشم هایی تنگ شده به خانه ای که از دفعه ی قبلی که آمده بود،سرسبز تر شده بود و پر گل تر،نگاهی انداخت....همه جا پر بود از گل های طبیعی..پر از گل های تزئینی و قفس بزرگی از مرغ عشق هایی که جان عارف برای آنها در می آمد....

دست ها آویزان بود از بدن... و بوهای رنگا رنگ درون آشپزخانه ای که مشامش را نوازش میداد و گلویش را بغض دار....

از دو پله ای که هال و پذیرایی را از هم جدا میکرد، پایین رفت و بر روی اولین راحتی پسته ای رنگ خودش را انداخت و سرش را به بالشتک پشتش تکیه داد و پلک ها را روی هم گذاشت...

زهرا گلدان سفالی که زیبایی خاصی داشت و نشان از با سلیقه بودن پسرش بود را هیجان زده میان قفسه ی انبوهی از کتاب ها گذاشت تا بعدا جایی مناسب تر برای هدیه ی باارزش سامیارش بیابد.... با فاصله ای نزدیک به سامیار نشست و با دست های لطیفش کیبودی زیرچشم سامیار را لمس کرد...

با مکث درز پلک ها را باز شد و نگاه دلفریب زهرا را در چند سانتی متری خودش دید... لبخندی پر حزن را نثار نگاه محزون تر پیش رویش، کرد...

-سامی جان، چی شده؟ من نگرانتم... نگران تو ام... صفورا... صفورا که خوبه مامان..هان؟؟  
سامیار حالا کاملا خودش بود، خوده خودش... به دور از همه ی غروری که سالها میخواست خدشه به آن وارد نشود... خودش بود و بوی مادری که خیلی کمتر از حق فرزندگی استشمامش کرده بود.. خیلی کم...

-نگران نباش... تو حالت خوب باشه، ماهم خوشحالیم...

بغض هر لحظه حجیم تر میشد و گلویی که از شدت باد به مرحله ی انفجار رسیده بود، دست دراز کرد و سامیار را در آغوش کشید و بی حرف، فقط دست روی موهای پر او می کشید...

-کی... این بلا رو.. سرت آورده؟ مامان نمیگی داری چیکار میکنی؟ چطور میگی نگران نباشم؟؟

سرش به قفسه ی سینه زهرا چسبیده بود و صدای دکلمه ی خسرو شکیبایی که پس زمینه ی پیچ پیچ هایشان بود را می شنید و دلش آن لحظه هیچ صدایی را برای آرامش نمیخواست.. جز پیچ پیچ های درگوشی ایام کودکی اش... از همان ها که وقتی تا ساعت ها منتظر آمدن بهزاد میان راهرو می نشست و بهانه اش را می گرفت و مادرش او را با شکمی پر از بودن از صفورا، روی زانو می نشاند و برایش از قصه هایی می گفت که کلاغ ها هیچ وقت به خانه شان نمیرسیدند....



حالا هم قصه شنیدن می خواست..حالا هم بهانه ی آمدن کسی را داشت،حالا اما بهانه اش تر گل بود  
ونگاه گنگش...حالا ولی قصه ای می خواست که کلاغ ها به خانه شان برسند...اینبار کلاغ های  
آواره،سرپناهی داشته باشند....

-عارف کجاست؟بگو بیاد تا نگران نباشی...

-سامیار...

خودش را عقب کشید و قهوه ای های کدر شده را به نگاه پر آب زهرا دوخت...زهرا با غمی که  
میان چشم ها زبانه می کشید،لب زد..

-اینجوری نباش ..سامی...من دلم از سردی تو میترکه...

از جا برخاست و با قدم هایی نامتعادل خودش را رساند به سیستم پخش آنسوی پذیرایی..دست  
دراز کرد و بی حواس کنترل را برداشت و خواست که موزیکی دیگر را پخش کند...کمی گوش تیز  
کرد،برگشت به سمت زهرا با ابروهای بالارفته..لبخند زد!!!

-فتح بهشت!!!ونجلیس!!!چقد سلیقه ات عوض شده...

کمی صدای را بالا برد و با دقت گوش داد...زهرا حیرت زده از جا برخاست موها را پشت گوش  
داد و کمی نزدیک سامیار شد...ترسیده از رفتارهایی که هیچ سر در نمی آورد از آن...

-ولی بنظرم بتهوون یک چی دیگه اس...من اونو پیشنهاد می کنم...

برگشت و سیستم را خاموش کرد...

-سامیار..خوبی مامان جان؟

شانه ای بالا انداخت و تو خالی به زهرای نگران،نگاه کرد...

-نمیدونم...خوب نیستم...تو خوبی؟؟ بهزاد که حالش خوبه...روز به روز جنتلمن تر...تو هم که مثل  
همیشه زیبا..من کی باشم..صفورا هم که فکر کنم باید خوب باشه،شایدم خوب نباشه...ولی من نه...من  
حالم بده...

زهرا با چشم هایی به اشک نشسته،کاملا نزدیک شد به سامیار...دست گذاشت روی بازوان قوی  
وسفتش و او ی مسخ شده را روی کاناپه نشاند وجلوی پای او زانو زد ودستان سرد او را میان دستانش  
فشرد....

-به من بگو...من مامانتم،من عاشقتم سامی...عاشق قد وبالات...تو فقط با من حرف بزن....

سر بالا آورد و به لحن خالصی که بوی مادر بودن میداد و بس، به تلخی!! تبسمی تلخ تر را روی لب  
هایش دوخت...

-ترگل....

-ترگل چی مامان؟ دختر خوبیه... بیا همین شرکتی که معرفی کردم، استخدام شو... بعدم بریم  
خواستگاری... مامان جان من نگرانتم... دلم عینهو سیر و سرکه اس برای تو.. برای صفورا... دلم... دلم  
سروسامون گرفتنتونو میخواد...

پوزخند زد و دست ها را از میان گرمای بکر دست های مادر، جدا کرد... از جا برخواست و به  
موهایش چنگی زد....

-کدوم دل.. دلتو بهش وعده نده... فعلا زدم داغون کردم دختره رو...

زهره همچون فشنگ از جا پرید و روی نوک پا ایستاد و از پشت سر شانه ی سامیار را تکانی داد..

-یعنی چی؟؟ چه بلایی سرش آوردی؟؟ داغون چی؟

قدمی به جلو برداشت و بعد ناباور به سمت نگرانی های به نظرش بی انصافانه ی زهره چرخید و با  
تن صدایی که هیچ کنترلی روی آن نداشت... غرید!!!

-منو نمیشناسی؟؟ فکر کردی انقدر دیگه پستم...

-پس چی؟؟ چیکارش کردی؟ چه کاری که انقد حالت بد کرده؟

سرش را میان دستانش فشرد و گامی به عقب برداشت، پایش به لبه ی قالیچه گیر کرد و بی تعادل  
روی زمین افتاد.. زهره هینی کشید و خواست که به سمت او قدمی بردارد که با کوبیدن مشت سامیار به  
سرامیک های کف خانه، برجا میخکوب شد... سامیار لب تر کرد، به زحمت کلمات را در کنار هم چید!! به  
زحمت زبان در کام چرخاند... و بعد از دقایقی کند و کش دار به زحمت نقطه ای به آخر تمام دست و پا  
زدن هایش در لجن، گذاشت!!!

چانه ی زهره بی وقفه می لرزید، جفت دستانش را روی لب های نیمه بازش گذاشت و آنقدر آشفته  
و شوک زده به نظر می رسید که حتی نمیتوانست بزاق دهانش را به پایین فرو دهد...

-تو... تو سامی... سامی لعنت بهت... لعنت...

سامیار با چشمانی سرخ شده، سر بالا آورد و تنش را به زحمت از روی سرامیک ها جمع کرد...

-گفتم تو... نگران نباش.. هیچ کدومتون... تو و بهزاد کاری کردین که بشم اینی که الانم...

-خفه شو...

و موها را با حرص دوباره پشت گوش زد و دست ها را بالا آورد وبا انزجار سری تکان داد و اجازه نداد که سامیار ادامه دهد...

-سامیار فقط خفه شو...قرار نیست یک عمر گند بزنی به همه چیز،بعد یقه ی من یا باباتو بگیری...رفتی تمام اعتماد یک دختریکه یکبار شکست خورده رو به لجن کشیدی..اومدی اینجا طلبکارم هستی؟؟ تو از کی اینهمه نامرد شدی...

سامیار زیر لب غرید،با صدایی حالا بیشتر از قبل لرزان شده و حالی بدتر از قبل بی قرار شده!!  
-از جایی که تو با یک نامرد زدی تو تریپ عشق و عاشقی...از جایی که بابام بهزاد شد...  
زهرا روی برگرداند و در حالی که به قاب عکس آفاق روی دیوار با درد خیره بود،با چانه ای لرزان لب زد...

-بی انصاف...تمام کودکیت تو بغل من بزرگ شدی،با تمام عشقم بهت...تمام نوجوونی هات تو کنار آفاق قد کشیدی...کنار آفاق خواستم که انسان بودنو یاد بگیری...حالا ..حالا وقتی که برای بوسیدنت باید قدمو بلند کنم...میای میگی به خاطر عشق و عاشقی تو وبهزاد من این شدم؟؟ این منطقیه برای کاری که کردی در حق ترگل سادات توفیق...دانشجوی همیشه آروم کلاسای من....  
-مامان...من...دوسش دارم...

زهرا اما قدمی نزدیکتر برداشت و دستی به قاب کشید و هیچ جوابی نداد...صدای کوبیدن در را شنید و به سمت صدا نچرخید...صدای تیک آف ماشین را شنید و باز هم بی هیچ حرکتی فقط خیره ی چشمان پر امید آفاق درون قاب!!!بود....

باید بغض ها را قورت میداد و بعد شمع های 50 سالگی را فوت میکرد...باید همه ی تلخی های کام را...همه ی تلخی های درون چشم ها را و همه ی دردهای فشرده شده در قلب را کنار میزد و شمع ها را فوت میکرد...و بعد همه ی دردها و تلخی ها را دعوت به آغوشش میکرد تا مخلوط شوند با حق های خفه شده در متکایش....

خودش را میان حمیدی که سعی داشت از پشت ، شانه های جمع شده از ترس ترگل را بگیرد ،انداخت ...در شیشه ای با صدای بدی به هم کوبیده شد،جوری که ترگل هراسان پلک ها را روی هم فشرده وبا گامی بلند خودش را میان اتاق انداخت و کوله را بی حواس گوشه ی اتاق پرت کرد وبا استرس

گوشه ای از ناخن شصتیش را به دندان گرفت...صدای عربده های حمید باز چشم هایش به اشک  
بنشیند...

-طلعتی جان، تو روح بابات بزار من برم ببینم این دختره قراره تهش چی بشه واسمون...

طلعت مدام دستانش را روی قفسه ی سینه ی حمید میگذاشت و او را به عقب میراند...

-صداتو بیار پایین حمید...مادرشم...باهاش حرف میزنم، تو فقط الان برو...

حمید محکم با سرانگشتان به روی دهانش کوبید و هستریک وار سری تکان داد...کمی آرامتر  
دوباره به حرف آمد...

-من خفه میشم..من اصلا خفه می میرم،خودت پیرس..بگو چرا سوار ماشین اون لندهور شده...

و دوباره صدایش را در سر انداخت و بی کنترل طلعت را کنار زد و خودش را به اتاق  
رساند...ترگل با دیدن قامت حمید وچشمانی سرخ واز حدقه بیرون زده ی او،گامی به عقب  
برداشت،آنقدر که پشتش به دیوار چسبید واز نزدیک شدن وسکوت حمید تیره ی پشتش  
لرزید...طلعت تا خواست مداخله کند...حمید بی آنکه چشم از چشمان سیاه ولرزان ترگل بردارد،لب  
زد...

-کاریش ندارم..فقط میخوام تکلیفشو روشن کنه....

-ترگل،تو...تو داری چه غلطی میکنی....تو داری چهههه...غلطی میکنی؟؟؟؟

با کشیده ادا شدن حرف چ روی زبان حمید وصدایی که کم کم رو به بلندی می رفت ومدام در  
نوسان بود،شانه های ظریف ترگل کم کم جمع تر میشد،و پلک ها روی هم فشرده تر!!!خواست که  
طفره رود...

-جوابه منو بده تری...نزار سگ تر بشم....

ومحکم به پیشانی خودش زد وباز تکرار کرد حرف هایش را...

واژه ها در سرش گم شده بود و اصواتی نامفهوم که در سرش می پیچید و او را سردر گم میکرد ،بزاقت دهانش را قورت داد وسرش را مستاصل تکانی داد...

-موش مرده نشو،من میشناسمت مودی..بگو چه غلطی داری میکنی تا نزدم لهت نکردم...

نمیدانست چه حسی آن لحظه داشت،ترس و کمی هم لج مخلوط تمام احساسات در هم پیچیده اش بود..به سکسه افتادوباز هم حالا عامدانه لب فرو بست....طلعت هم حریف حمید نمیشد وهرچه پلیورش را از سرشانه ها می کشید ،حمید از جایش تکان نمیخورد....

-لالی؟د حرف بزن خاک توسره ابله....

-حمید بیا کنار..خودم با این دختر حرف میزنم....آخه چرا انقدر زبون نفهمی؟؟

ودوباره از شانه ی او گرفت وخواست که او را عقب بکشد،اما به نفس نفس افتاد وحریف کوهی از خشم و غضب وغیرتی که فوران کرده بود وگدازه هایش آتش به جان همه انداخته بود،نشد!!!

خاک تو سر ابله!!!کلمات پشت هم چیده شده..سوهان میشدند وخراش میدادند روح را...و خراش میدادند وزخم میکردند قلب را هم...پلکی زد و ابله بودنش را همه به رخ میکشیدند!!!

روزهایی که بی تو می گذرد

گرچه با یاد توست ثانیه هاش

آرزو باز می کشد فریاد:

در کنار تو می گذشت □ ای کاش!

ای کاش....

ای کاش.....

سینه اش از فرط ننگه داشت نفس های آلوده به دردش!!! سنگین شده بود و یارایی برای دم و بازدم کردن های پیاپی هم نداشت... با صدایی که خش دار شده بود و خفه، لب باز کرد...

-من...من نباید...نباید به تو جواب پس بدم...من بابا دا...

نفس نمی کشد و نگاهی پس رفته...هین بلند طلعت هم نمی تواند پرچم سفیدی باشد میان جنگ نگاه هایی سرد و یخ زده...هنوز گنگ است و سست...وشوری خون که میان دهانش مزه میشد، با یک حرکت مقنعه ی کیپ شده به عقب کشیده شد...و عربده ای گوش خراش و تارهای شنوایی دردمند و خسته....

-این سره بی مو یعنی چی؟ تو حیا حالیته؟؟لعنتی داری چیکار میکنی تو؟؟  
چشم هایش به سیاهی رفت، اما مقابله کرد با هر ضعفی که در وجودش لبریز شده بود!!!دست گذاشت میان قفسه ی سینه ی حمید و کمی خواست که او را به عقب راند...تمام یخ نگاهش را به صدایش منتقل کرد و با صدایی که بی شباهت به جیغ نبود، لب باز کرد....

-گمشو برو عقب....

و خودش با همان جثه ی ظریف از میان دستان او، با حرکت آنی گریخت و از در اتاق بیرون زد...حمید هم معطل نکرد و به دنبالش طلعت گریان را کنار زد...تا خواست قدمی به سمت ترگل بردارد، که ترگل جیغی که هیچ تا بحال از او نشنیده بود را از حنجره بیرون داد...

-من..هرکاری کردم به خودم مربوطه...بیای جلو یک بلایی سرخودم میارم...تو...تو فکر کردی جوابتو نمیدم، خبریه....

خون کنار لبش را با پشت دست طغیان زده پاک کرد و با چشمانی تنگ شده و قلبی هم مچاله شده از زخم کلام حمید به حرف آمد و تیر را از چله رها کرد و تا جایی که حنجره یاری اش میکرد، با صدایی بلند، زبان در کام چرخاند....

-من ...اون...لندهور رو دوست دارم...به تو هم هیچ ربطی نداره؟؟

حمید با پره های بینی که مدام باز و بسته میشد و چشم هایی که از آنها خون میبارید، خیره ی نگاه ترگل و کلام سفت و سخت او شد و انگار که کاملا شوک زده بود که حتی نمی توانست گامی به سوی او بردارد، چه رسد که حمله ور شود...

طلعت هم بدتر...کنار چهارچوب در با دهانی نیمه باز خیره ی ترگل بود که نفس نفس میزد و نگاهش تیزبود و کلامش تیزتر.....

در روی پاشنه چرخید و ناله ی لولای خشک شده، سکوت به ثانیه نرسیده ی چهاردیواری نور را شکست، و دستگیره ی دری که میان دست سید مرتضی فشرده بود...

-به من چی؟؟ ربطی نداره؟؟

مهره های گردن، یک به یک به حرکت در می آیند و متمایل میشوند به همان سمتی که اکویی از صدایی سرد و سنگین در فضا می پیچد و می پیچد و بر گوش ها می نشیند....

طلعت خواست که قدمی به سمت سید مرتضی بردارد و میانه بحث را بگیرد...بغض داشت!!!داشت همه چیز از دستش در میرفت..همه ی گره هایی که عمری برایشان جان کنده بود، تا سفت و محکمشان کند...اما حالا داشت شل میشد!!!داشت باز میشد...تمام محبت های گره خورده و تمام حرمت های گره خورده....

دست سید مرتضی بالا آمد و خواست که طلعت نزدیکش نشود...و او که برخلاف میل باطنی اش سر جایش ایستاد و چانه اش لرزید...گره های کور را داشتند با دندان باز میکردند....

-جواب منو ندادی تر گل خانوم؟؟

و گردن کج کرد وخیره ی تر گل شد...و ترگلی که به یکباره تهی شده بود از هر حسی!!! نفس حبس شده میان سینه اش را به سختی، بیرون داد...نگاه تیز سید مرتضی قلبش را به مرحله سوراخ شدن رساند...این نگاه را نمی شناخت!!!این نگاه...نگاه مرادی نبود که مریدش تر گل باشد...داشت دور میشد...و میترسید از دور شدن ...از دور شدن آسید مرتضایش...به پاهایش جانی داد و قدمی به جلو برداشت وبا زبانش لب های خشکیده اش را تر کرد و لب باز کرد...

-بابا...میشه با...با هم ....تنها باشیم؟؟

نگاه سید مرتضی گذرا و کوتاه اما سوزان چسبید به قسمتی از سر که از مقنعه بیرون زده بود و بعدش نفسی عمیق کشید و دستگیره را رها کرد...

-من دم در منتظرم...

تر گل دستپاچه سری تکان داد و دست دراز کرد و مقنعه اش را به جلو کشید و تا خواست هول زده به سمت در شیشه ای قدمی بردارد، که حمید زودتر از طلعت سد راهش شد...

-فک نکنی بابا او مد، همه چی شد برات گل و بلبل...

-ترسیدم!!!برو کنار....

تا که حمید براق شد تا به روی تر گل بتوپد، طلعت خود را میان هردوی آنها انداخت و با غرشی که از او بعید بود، فریادگونه هردو را مخاطب قرار داد...

-هردوتون بس کنید...از من یکم خجالت بکشید بی حیاها...



با ابروهایی بهم گره خورده وفکی که از شدت خشم بی وقفه می لرزید، و نگاهی کدر شده رو به ترگل گفت..

-تو هم برو تا تکلیفت با بابات مشخص شه...من که دیگه کم آوردم جلوی شما دو نفر...

و عقبکی گام برداشت و تکیه زنان به دیوار سر خورد روی زمین و پلک روی هم بست...ترگل با غیظ و کمی هم تنفر آغشته شده، نگاه از حمید گرفت و خم شد و ترسیده لب زد...

-مامان...مامان جان خوبی؟؟

درز پلک ها را باز نکرد، با همان ابروهایی افتاده و تنی بی رمق دست ترگل را پس زد و اشاره کرد که برو، اما ترگل بی توجه به اصرار مادرش بی تاب از جا برخاست و با سراسیمگی لیوان را از آب پر کرد، مشتی قند از قندان برداشت و درون آب ریخت و با قاشق آنرا همانطور که به سمت طلعت می آمد، هم میزد....

دوباره جلوی پای طلعت نشست و به نرمی شانه ی او را ماساژی داد..

-طلعتی جان، این آب قندو بخور..مامانی چشاتو باز کن...

پوزخند حمید صدا دار بود، و ترگل با نگاهی تیز سر بالا آورد و خیره ی حمید شد که او هم با طلبکاری دست از نگاه کردن بر نمیداشت....صدای ناله ی طلعت آتش بسی موقت را در خانه حکم فرما کرد...با اکراه لیوان را از دست ترگل گرفت و درحالی که قلیپی از مایع شیرین را می نوشید، ترگل را به رفتن زور کرد...

-برو دیگه، برو بینم چی میخوای جواب آقاتو بدی...

در سکوت همپای آسیدمرتضی گام بر میداشت و گاهی هم هرکدام زیرچشمی همدیگر را می پاییدند...از کنار آبسردکن ورودی پارک رد شدند...ترگل وجودش پر شده بود از جنگ!! از مجادله واز

حرف هایی که سرنخی به دستش میدادند...از کنار نیمکت های خالی ورودی پارک گذشتند و به پله هایی رسیدند که با پایین رفتنشان، به محوطه ی شنی پارک منتقل میشدند..به محوطه ای که پر بود از وسایل بازی....سید مرتضی با دستانی که از پشت بهم گره داده بودشان،روبه روی تاب ایستاد و با کمی مکث،روی اولین تاب نشست...

ترگل کمی دور تر با کتانی هایی که با سنگ ریزه های زیرپا بازی میکرد،سر را به پایین انداخت و دست ها را در هم چلانند....

-نمیای بشینی؟؟

و نگاهی طولانی به ترگل انداخت...و نگاهی طولانی و عمیق...جوری که ترگل را تا عمق جان سوزاند...سر بالا آورد و آرام لب زد..

-اینجا؟؟

سید مرتضی تبسمی محو روی لب هایش نقش بست،شانه ای بالا انداخت...

-چرا که نه...

با نگاهی چسبیده به کتانی ها و شانه هایی فرو افتاده،از مقابل پدرش گذشت دست دراز کرد و زنجیر سرد تاب را گرفت و بعد از ثانیه ای رویش نشست...

-خب؟؟

عجز لابه لای کلمات سرریز شد و از میان درز لب ها به بیرون جهید...

-بابا..چرا باهام حرف نمیزنین؟؟

سید مرتضی نامحسوس تاب را تکانی داد و باعث شد زنجیرهای سرد و خشک به صدا در آیند....

-تو...چرا حرف نزدی؟

سرچرخاند و بی حرف به سید مرتضی خیره شد...نه سرزنشی میان واژگان بود و نه خشمی و نه هیچ حس دیگری!!! و این بی حسی آسیدمرتضایش بیشتر از هر چیزی برایش دردآور بود...  
-هوم؟؟؟

-نمیدونم...ولی فک کنم می ترسیدم...شایدم خجالت می کشیدم..نمیدونم بخدا..

و مستاصل سرش را میان دستانش گرفت و روی تاب خم شد و با چانه ای لرزان به سنگ های ریز و درشت نگاه کرد...

سیدمرتضی کف پاها را کشید روی سنگ ریزه ها و تاب را کاملا بی حرکت کرد و با اخمی که ناخودآگاه میان ابروهایش جاخوش کرده بود، نگاهش را دوخت به ترگلی که قرار بود قفل زبان را بگشاید...

-میدونستم بهم گوش می دیدید...میدونستم...ولی می ترسیدم، از انتخابم می ترسیدم...از یک گره تازه تو زندگی خودم، تو زندگی اطرافیانم...ولی..خواستم بجنگم واسه این آدم، چون فکر میکردم دوش دارم....

مچ گیرانه میان حرف ترگل پرید....

-فکر میکردی؟؟ ولی همین چند دقیقه پیش گفتی دوشش داری!!!

ترگل بی هوا سرش را بالا آورد و نگاهش صاف چسبید وسط نگاهی که شبیه نگاه خودش بود، همانقدر سیاه و همانقدر عمیق!!!

زبانش بند آمده بود، و دلش هم آشوب...و باید حرف هم میزد و بدبختانه باز می ترسید!!!

-من...من فک، راستش من فک میکنم که...که باید برای دوست...دوست داشتتم بکنم...  
محتویات معده تا نزدیکی گلو بالا آمدند و ته حلق پر شد از مایعی ترشی که باعث شد، کلافه و بی  
قرار پلک ها را روی هم فشار دهد...

-میخواهی بجنگی؟؟

گوشه ی لبش را به دندان گرفت و سرش را بیشتر از قبل درون یقه اش فرو برد و هیچ  
نگفت!!! تا بحال آنقدر جان نکنده بود برای حرف زدن با کسی که باهم بیشتر از پدر و دختری ندار  
بودند...

سیدمرتضی از روی تاب بلند شد، مقابل ترگل ایستاد.. دست زیرچانه ی ترگل انداخت و سر دخترک  
را بالا آورد، نگاه آبدار دخترک هم دلش را نلرزاند.... او باید می فهمید این همه چنگ زدن به ریسمانی  
که هیچ از محکمی آن خبری نداشت!!! تا کجا ادامه دارد.... این ریسمان دوست داشتن، دوباره قرار بود  
ترگلش را به قعر سیاهی ها و زجرها بفرستد یا که نه....

-جوابمو بده ترگل.... این آدمی که من دیدم به نظر تو ارزششو داره؟؟

اشک، بی هیچ حرفی از گوشه ی پایین چکید و به گنگی به سید مرتضی نگاه کرد!!!

-من دیدمش، و از جیک و پوک این آدم باخبرم؟؟ تو، دختر من!! جواب بده، سامیار صارمی ارزش  
جنگیدن داره؟؟ کسی که یکبار به تو دروغ گفته...

ترگل همه را میدانست... ولی میخواست که این راه را برود... باید خودش را به سامیاری که در اوج  
صداقت، او را به بدترین شکل ممکن زمین زده بودش... ثابت میکرد!!! باید... ترگل لجباز درونش فقط به  
چالش کشیدن غرور او را میخواست....

نگاه گریزانانش را به نقطه ای دیگر معطوف کرد، دستش کشیده شد، متعجب به پدرش خیره شد... آسید مرتضی جلو تر از او گام برداشت و نزدیک پله های سرسره ها بی اختیار ایستاد و برگشت و بالحنی کاملاً جدی، مخاطبش قرار داد..

-ترگل سادات، تو یکبار شکست خوردی، به بدترین شکلش.. کثافت ترینش... هنوز کامل بلند نشده، میخوای جنگیدنو شروع کنی؟؟

دلش پوزخند زد، به تلخی هم پوزخند زد... خفه لب باز کرد...

-من میخوام خیلی چیزا به خودم ثابت کنم... فقط میخوام باشید کنارم، میخوام ایندفعه ضعیف نباشم... از حرف مردم نترسم...

بازوهای ترگل را میان دستان گرفت و کمی تکانش داد و به تندى لب باز کرد...

-حرفه مردمو بریز دور... من همیشه کنارت بودم ترگلی.. تو بودی که خیلی جاها منو نادید گرفتی... ولی من همیشه بودم.. کنار تو.. کنار همه ی بچه هام.

بازدمش را عمیق بیرون داد و لبخندی محزون را نثار ترگلی کرد که اشک ها با شدتی بیشتر گونه های استخوانی اش را خیس میکرد... با پشت دستان، اشک های روان را از پلک ها زدود و با درماندگی فقط توانست بگوید...

-بخشید... آسید مرتضی من...

سید مرتضی پر اطمینان پلکی بهم زد و نگذاشت که حرفش را کامل بزند، غیرمنتظره چرخاندش به سمت پله های سرسره... کمی هلش داد...

-بازم حرف میزنیم... مفصل تر و مثل قبل صمیمی تر... ولی حالا برو به یاد بچگی هات یکم سرسره

بازی....

ترگل با زانوهای لرزان، پله ها را دوتایکی به کمک نرده های سرد وزنگ زده بالا رفت و با چهره ای گریان و لبخندی که میان اشک ها صورتش را پر کرده بود، بالای سرسره نشست...  
آسیدمرتضی پایین سرسره دست به سینه ایستاد و چشمانی که نگرانی دو دو میزد میانشان و لب هایی که تبسمش دل دخترک را قرص میکرد، زیر لب جوری که فقط خودش می شنید، زمزمه کرد...

سخت بالا بروی، ساده پایین بروی...  
قصه ی تلخ تو را سرسره ها می فهمند...  
فرمان میان دستانش به عرق کردن افتاده بود... دستگاه پخش خاموش بود و او در سکوت شب نمیدانست که چقدر در خیابان های شهرش چرخیده است !!! گاهی بوقی میزد و گاهی هم فرمان را می چرخاند و وارد خیابان دیگری می شد....

رفتی تمام اعتماد دختره رو به گند کشوندی!!!

پا را بیشتر روی پدال گاز فشار داد و از میان ماشین ها لایی کشید... هجوم حرف ها به مرز دیوانگی کشانده بودش....

سامی لعنت بهت... لعنت....

شیشه را پایین داد و کمی سرعتش را کم کرد... دستش را از ماشین بیرون برد و بی توجه به سوز عجیبی که شقیقه هایش را به آنی به درد کشانده بود، خیره به روبه رو رانندگی میکرد....

سامی از کی اینهمه نامرد شدی؟؟ سامی از کی اینهمه نامرد شدی؟ از کی؟

کم کم داشت بی تعادل میشد و نمیدانست کدام دور برگردان بپیچد!!! از کدام چراغ رد شود و کجا دنده را عوض کند...

ترگل من بهزاد نمیشم که تورو خط بزnm...

نفسش به شماره افتاد، پلک ها را چند بار پشت هم روی هم فشار داد...دیگر توان ادامه دادن نداشت...ماشین را بی تعادل کنار خیابان کشاند..دقیقا زیر پل هوایی و کنار پیاده رویی خلوت و مغازه هایی که کرکره شان پایین بود....

دستش بی اختیار به سمت سیستم پخش دراز شد...سر را روی فرمان گذاشت!! و فکر کرد و فکر کرد.... و بغض کرد و بغض....

از سرم خیال تو چرا بیرون نمیاد!!!

یخ زده اشک تو چشمم....آخ چرا بارون نمیاد....

سر بالا آورد و چشمش افتاده به نورهای قرمزی که مدام روی شیشه ی مغازه ای روشن و خاموش میشد...فک روی هم فشرده شد و چشمانی که سرخ بود و سرخ....

بی رمق دستگیره ی در را کشید، رو به خیابان در حالی که پاهایش را روی زمین گذاشته بود، به ایستگاه اتوبوس آنسوی خیابان که خالی از آدم بود، نگاه کرد....

بیا جای مشتمو، ببین رو دیوار برو....

تنه اش را از ماشین بیرون داد، در را پشت سر محکم به هم کوباند و ریموت را بی حوصله زد و با قدم هایی ناموزون، نزدیک پل هوایی شد...نرده های سرد را فشرده و به زور پله ها را با تنی سنگین

وسینه ای سنگین تر بالا رفت...صدای موزیک را بی آنکه بشنود، زمزمه کرد، زمزمه کرد با گلوپی درد گرفته از بغضی ناتمام!!

دیگه عطر نفسات از این خیابون نیاد..

داشت زانوانش کم کم خم میشد..خم میشد از بار سنگین حرفهای مادرش....خم میشد از فشار همه روزهایی که از سرگذرانده بود...میانه ی پل، فشارش بر نرده ها بیشتر شد، ایستاد...نفهمید چطور پخش کف سرد و کثیف پل شد...بی اهمیت به لباس هایش...بی اهمیت به همه ی ژست ها!!! به یک عمر طلبکار بودنش...روبه خیابان چمباتمه زد و سرش را به نرده ها تکیه داد و به ماشین هایی که با سرعت از زیر پل رد میشد، با نگاهی تهی شده، چشم دوخت به دور دست ها...به کوه هایی که خیلی خیلی دور بودند و از پس آلودگی شهر، به زور دیده میشدند....

خسته از کشمکش های ذهنی...خسته از سرک کشیدن میان نوجوانی هایش...میان کودکی هایش و راهروهای دادگاهی که تهش منجر شد به مهری که بر پیشانی اش خورد..مهر بچه ی طلاق بودن!!! سرک کشیدن میان روزهایی که اگر شیطنتی خلاف گونه داشت...معلم ها تحقیرانه می گفتند...از بچه ی طلاق بیشتر از این توقع نمی رود...وقتی که عاقل بود و گاهی به خاطر صدای رسایش مکبر نماز میشد...پیچ پیچ ها را می شنید!!بچه ی طلاق و اینکارها؟؟

دندان قروچه ای کرد و چند بار سرش را را بر نرده ها زد، خسته بود از کشمکش ها...از نبش قبر گذشته ای که بیشتر درد بود و تلخی...از نبود صفورایش، صفورایی که نبود و نبودش چقدر بیشتر از قبل شکاف میداد خانواده ای را که هیچ وقت خانواده نبودند!!هیچ وقت سر یک سفره نخندیدند و لقمه برای هم نگرفتند...و هیچ وقت یقه ای برای هم جر ندادند....

گوشی را از جیب داخلی سوییشترش بیرون کشید...سینه اش درد میکرد...قلبش هم!!گلویش هم...اما باید رها میشد...باید به رهایی می رسید، حتی اگر تاوانش له شدن غرورش بود....

باید آرام میگرفت و نمیگذاشت نطفه ای که با درد بسته شده بود و حالا جنین وار در وجودش تکان میخورد، قد میکشید!!نباید قد می کشید....

منتظر شد، صدای بوق ها طولانی شد، ولی باز هم منتظر شد..همانطور که سرش را به نرده چسبانده بود، تمام آرامشی که طلب داشت، یکجا در جانش تزریق شد...



-خوبی تو؟؟

-اوهوم...کاری داری؟

-کی پیام؟؟

-میخوام پیام خواستگاریت، فقط بگو کی؟؟

پلک روی هم فشار داد و سرش را بیشتر به نرده ها چسباند، صدای نفس های منقطع را می شنید  
ودلش آغوش میخواست و دل بهانه گیرش....

-وقتی..دیدمت..بهت میگم، کی!!

-پس...زودی همو ببینیم...

صدای بوق های آزاد را شنید، گوشی از روی گوشش پایین افتاد..نفسش را بیرون فرستاد، کلاه  
سوییشرت را تا پیشانی روی سر کشید و باز به خیابان ها خیره شد و با دلتنگی محسوسی لب زد...  
ما به هم محکومیم....

دوباره زیپ کیف ورزشی اش را باز کرد، باوسواسی تمام محتویات درونش را برای چندمین بار  
چک کرد، وقتی مطمئن از کامل بودن همه ی وسایل شد، زیپ را بست و آنرا میان چهارچوب در، گذاشت  
و بعد به تصویر خودش در آینه نگاهی عمیق انداخت...دستی به ابروهایش کشید، دست دراز کرد  
و موچین را از درون لیوان تزئینی روی میز برداشت، کمی سر جلو برد و تارهای اضافی زیر ابرو را که  
سیاه بودن زیادی اش، توی ذوق میزد را از ریشه گند...دستی به پشت لب کشید و مطمئن از نبود هیچ ریز  
مویی موچین را سر جایش قرار داد...شال بافت قرمز رنگی که عمه سرورش چند روزی از تابستان  
درگیر بافتش شده بود را از جالباسی برداشت و روی سر انداخت!!!

از اتاق که بیرون آمد، طلعت را روی کاناپه در هم فرو رفته دید...سراسیمه نزدیکش شد و سرخم  
کرد و با احتیاط پرسید...

-مامان چت شده؟؟ حالت خوب نیس؟

طلعت چشم هایش را به آرامی باز کرد، دست زیر پای آویزان از راحتی، گره داد و با آخ آنرا روی  
پای دیگر روی کاناپه انداخت.....

ترگل با لب هایی آویزان خیره ی چهره ی زار مادرش شد...بی حرف بلند شد و به سمت آشپزخانه قدم تند کرد، میدانست سکوت طلعت سرچشمه اش کجاست....

ملایمت برگشته در کلام آسید مرتضی از شب گذشته، حمید را بیشتر جری کرده بود و همین باعث شده بود که حرف هایی زیر گوش طلعت بخواند...

سبد دارو ها را از روی یخچال برداشت و با ذهنی درگیر به خاطر حرف هایی که قرار بود به سامیار بزند، کپسول ها و ورق های قرص را زیر و رو کرد...کپسول مسکنی را از ورقش جدا کرد و با یک لیوان آب دوباره برگشت و پای کانپه نشست و آرام طلعتی جانش را صدا کرد....

-مامان این کپسول درد تو آرام میکنه، دهنتو باز کن...

طلعت دهانش را باز کرد و اجازه داد که خالصی محبت دخترکش تزریق شود بر بند بند وجودش!! تا خواست لیوان را از دست او بگیرد، ترگل متبسم اجازه نداد و خودش لیوان را نزدیک لبهای خشک او برد....

در شیشه ای را پس از خواباندن طلعت و کمی استراحت تا زنگ تفریح دخترها و کشیدن پتویی به رویش، آرام بست...خم شد تا بند آل استارهای دوست داشتنی اش را ببندد که صدای حمید را پشت یشمی ها شنید...

-نه..انوش داداش، من باید خانوممو برسونم کلاس خیاطیش، یکم دیر میام...

سعی کرد تمرکزش برای گره زدن پاپیون های خوشگلی که همیشه با تبحر آنها را می بست را با حرف های حمید و با صدای حمید و صد البته حضورش!!! از دست ندهد....

قامت راست کرد و کیف ورزشی را از روی جا کفشی برداشت، تا که دستش به در رسید، حمید از آنسوی در، کلید انداخت...سعی کرد مستقیم به چشمان او نگاه نکند و به کبودی هایی که در صورتش نمایان شده بود هم.....

سکوت کرد تا حمید خودش را کنار بکشد، اما گو آنکه انگار نه انگار...پوف بی حوصله ای از سینه بیرون کشید و نگاهش را معطوف یقه ی تیشرت او کرد....

-برو کنار میخوام برم...

-کجا انشالله؟؟

دندان ها را روی هم فشار داد سعی کرد زبانش روی دور تند به تلخی جواب دادن ،نیفتد...پس فقط به جمله ای که حرصش بیشتر از دستوری بودنش بود،بسنده کرد....  
-برو کنار حمید....

حمید سرش را خم کرد وبا لحنی که همه اش فقط آزار بود وبس...از لای دندان های کلیدشده روی هم لب باز کرد...

-ترگل سادات من خیلی ازت شکارم ...به اعصابم ر..یدی تو چند وقته،گمشو برو تو خونه تا نزدم لهت کنم!!!

دست روی گوش هایش گذاشت ومستقیم به چشم های به غضب آلوده ی حمیدخیره شد ولب هایش را با حرص والبته کمی تفریح کنان!!کش داد...  
-برو...ک..نا...ر...

در را کامل باز کرد وتنه اش را کامل داخل حیاط داد،ترگل از عکس العمل او ترسید،جیغ کوتاهی کشید وچند گام به عقب رفت...حمید سعی کرد صدایش را زیاد از حد بلند نکند....  
-گفتم برو تو خونه صداتم در نیاد ترگل....

ترگل با لجبازی که زبانه می کشید در وجودش،چانه ای بالا انداخت ولب زد که نمیرم!!!  
اُسید مرتضی متفکر و بیخبر از همه جا با دستانی روغنی وآچاری که در دست داشت ومطمئنا از موتورخانه به خانه آمده بود،در متصل به حیاط نور را باز کرد...با دیدن ترس ترگل وحالت تهاجمی که حمید به خود گرفته بود،ابرو توی هم داد وخودش را به نزدیک معرکه رساند....  
-حمید چته باز؟؟

حمید لب هایش به پوزخندی کج،کش آمد وسکوت کرد...ترگل با خفگی وخستگی که از تنش هایش با حمید که دیگر شوری اش فشار بالا میبرد و بس،لب باز کرد...  
-میخوام برم با مهری استخر،نمیزاره برم....

کیف ورزش را روی زمین انداخت و ناله وار ادامه داد...  
-بابا به قرآن هیچکار خلافی نمیخوام بکنم،چرا انقد تعقییم میکنی؟ گیرت کجاست؟بگم غلط کردم،بگم نفهمی کردم تمومش میکنی؟؟اصن ..اصن تو چیکاره ی منی؟؟

حمید قبل از آنکه سید مرتضی حرفی بزند و تحت تاثیر نمایشی که به نظرش ترگل، آنرا فوق العاده اجرا میکرد!!! به تندی ولحنی خشن گونه جواب داد...

-من داشتم نفهم!!! دلم میسوزه برات، گیره من میدونی کجاست؟  
صدایش را پایین برد وبا عجز ادامه داد...

-گیره بودن تو، تو خونه ی خالیه یک جوون عوضیه... گیره من نادونیه تویه؟؟  
کلافه پشت به پدر وخواهرش، دستی به میان موهایش فرو برد وسکوت کرد... سیدمرتضی آچار را گوشه ی حیاط پرت کرد...

-گیرت هر جا که هست، پیچ زبونتو شل کن، نه دستاتو... دستایی که داره خیلی پیچش هرز میشه...  
حمید پرشتاب به سمت پدرش چرخید ومعرض لب باز کرد...  
-بابا!!!

اما سید مرتضی بی هیچ انعطافی، با عضله های منقبض شده ی صورت، خشک ادامه داد....  
-تا وقتی که تو این خونه ای حمید، حرمت خودتو و خانوادتو حفظ کن... غیرت این کارایی که تو میکنی نیست.. غیرت.

بی قرار میان حرف سیدمرتضی پرید و کلمات را با حرص جویده جویده ادا کرد...  
-بابا انقدر این دختر رو لوس نکن سره جدت...

سید مرتضی بی حرف به سمت شیر آب گوشه ی حیاط رفت، روی چهار پایه نشست ودستانش را زیر آب گرفت....

-حق داری تربیت کردن رو بخوای یاد بدی... وقتی که از پس تربیت تویی که پسر می برنیومدم... حق داری...

ترگل با شالی که کمی عقب رفته بود وشانه هایی غوز شده، میانه ی حیاط به درد آلوده میشد جانش وقتی که حزن صدای سید مرتضی آنطور سنگین بر گوش هایش می نشست...  
-تو هم برو ترگل... خوش بگذره، خودتم خوب پیوشون بعد از استخر....

ترگل چند لحظه به حمید نگاه کرد، از نگاه او هم دیگر چیزی سر در نمی آورد!! خم شد وکیف را از روی زمین برداشت، با شانه هایی افتاده و آل استارهایی که دیگر پاپیون هایش به نظر دوست داشتنی نمی آمد، از نور بیرون زد....

هندزفیری ها را زیر شال برد و با شانه هایی جمع شده از سرمای صبح پاییزی، ونگاهی خیره بر سنگفرش های پیاده رو وانرژی که تماما به صفر رسیده بود، به سمت ایستگاه اتوبوس گام برداشت....  
روبه روی آینه ی قدی، بی اهمیت به سنگینی نگاه های اطرافش، کلاه مشکی را روی سرش کشید و با ابروهایی که بی حوصله تا به تا شده بود، بند پلاستیکی که کلید کمد به آن آویزان بود را دور مچش بست...

-تو رو خدا باز کن اون ابروها رو...حمید همیشه همینه، از بچگی دوست داشت مرکز دید باشه...تمام هیکلش فقط هارت وپورته بخدا..نشناختیش هنوز!!!

وارد محوطه ی اصلی استخر شدند و بوی کلر با شدت زیر مشامش پیچید، با ترش رویی نگاهش را داد به مهری که درگیر با بند عینکش شده بود...سنگینی نگاهش باعث شد که مهری با کمی مکث سرش را بالا بیاورد و با نیشخندی دندان نما شانه ای بالا بیندازد...

-بی خیال تری خانوم...مهم اینه که دایی همچین حال دار سوسکش کرده...

و به بی حالی ترگل خندید ونگاهی به سر تاپای او انداخت، ابرو بالا انداخت و موزیانه لب باز کرد...  
-این تریپ استخونیتم جمع کن دختر...استخون از همه جات زده بیرون!!گوشت باس بیاد زیر دندون....

ترگل از شیطنت کلام او، شانه هایش از خنده تکانی خورد...

-عوضی....

-عینکو بزن، پیر برای مسابقه....

ترگل با چهره ای باز شده و هیجانی که به صدمی از ثانیه زیر پوستش وول میخورد، عینک را به چشم زد و با یک دو سه که زیر لب زمزمه میکرد، درون آب شیرجه زد و مهری هم با هیجانی منتقل شده از ترگل، با شیرجه ای حرفه ای خودش را درون آب انداخت....

ثانیه ای بعد سرش را پر شتاب از آب بیرون آورد، عینک را روی پیشانی زد و دستی به چشمانش کشید و قطره های آب را از چشمانش زدود، هنوز نفس تازه نکرده بود که دستی از زیر آب، پایین کشاندش...نیشگون هایی که مهری بی وقفه از دست وپاهایش می گرفت، باعث شد که زیر آب شروع به دست وپا زدن کند..سوت غریق نجات باعث شد، مهری ترگل را بالا بکشد....

با نفس هایی منقطع، سر از آب بیرون آورد و نفس بریده شروع به فحش دادن کرد و مهری بی اهمیت به او دوباره قورباغه وار، راه آمده را برگشت...

بوی اکالیپتوس تمام فضای سونای بخار را پر کرده بود، گوشه ای سکوی چوبی نشست و دوست داشت مدام دمی عمیق از بویی که همیشه سامیار بعد از سیگار کشیدن، آدامسش را به دهان می انداخت!! بگیرد....

-کی قراره ببینیش؟؟

ترگل به دوسه نفری که از پس بخارها به زحمت دیده میشدند، نگاه کرد، پاهایش را آویزان از سکو کرد و با کمی نفس تنگی از جای برخاست...

-همین امروز دیگه، گفتم...بیاد همون کافی شاپی که اولین بار باهم قرار گذاشتیم....

ثانیه ای بعد، در شیشه ای را به آرامی بست و به دنبال مهری روانه ی رختکن استخر شد....

حوله را دورش پیچاند...و مقابل آینه ایستاد و به سر بی مویش پر تمسخر نگاهی انداخت....مهری

در حالی که با وسواسی خاصی در حال سشوار کشیدن بود، سقلمه ای به پهلوی دخترک زد...

-بی خیال دیگه..عمره آدیمزاد نیس که برنگرده..باز دوباره موهای همیشه افشونت بلند میشه...باز

دل میبره...باز....

-مهری به نظرت قبول میکنه؟؟

و بالب هایی آویزان منتظر جواب مهری شد....مهری اما برای چندمین بار سشوار را زیر موها

گرفت، شانه ی او را تکانی داد...

-باتو ام ها....

-برو لباساتو بپوش، بیا تا بگم قبول میکنه یانه....

دکمه های مانتو را یکی در میان بست و مایوی خیس و حوله را با بی دقتی در هم مچاله کرد و درون

کیسه ی نایلون انداخت و زیپ کیف را سراسیمه کشید...شال قرمز را پشت گوش ها زد و بی آنکه

نگاهی دوباره به رنگ و روی ماست شده اش بیندازد، کنار مهری ایستاد...

-نمیخواهی یک میکاپی بکنی؟؟ ناسلامتی قراره بری قرارمدار خواستگاری بزاری...

با قلبی که بی قرار و وحشیانه بنای تپیدن گرفته بود، لب باز کرد...

-مسخره نکن، اون منو هیچ وقت با این میکاپایی که تو میکنی ندیده والله...

مهری در حالی که با ظرافت پشت پلک ها را خط چشم می کشید، متبسم شد و ترجیح داد حرفی نزنند....

-مهری، بسه دیگه...جواب منو بده....

زیپ کیف کوچک لوازم آرایش را کشید و درون کوله انداخت و بعد از آخرین نگاهی که به آینه انداخت، دست ترگل را کشید و با خنده ای که شانه هایش را ریز تکان میداد از فضای سربسته ی استخر بیرون آمدند....

-اون میاد خواستگاری تو؟؟ من مطمئنم...حتی با همه ی شرط و شروطی که تو میخوای بزاری...  
اشارپ مشکی را روی شانه هایش انداخت، بی قرار شده و استرسی که برجانش مستولی گشته بود، کمی گام هایش کند شد...

-اون مغروره...محاله قبول کنه...

مهری با چشمانی تنگ شده و ابروهای بالا رفته، میان حرفش پرید...

-خب قبولم نکنه آسمون به زمین نیاد که...ترگل از کفش میره..هوم؟؟

رفتارش هیچ دست خودش نبود، میان پیاده رو پا بر زمین کوبید...

-مهری!!! اونوقت من چطوری به خاطر نامردی که در حقم کرد، حالشو بگیرم؟؟ تو یادت رفته؟؟ این خواستگاری بهونه اس...تویی که به من این پیشنهادو دادی...

مهری به کنار خیابان کشاندش و دستی برای سمندی که از دور می آمد تکان داد، وقتی که هردو نفر روی صندلی عقب جاگیر شدند...مهری با آرامش و خونسردی ذاتی اش رو به ترگل نشست..دستان یخ زده ی او رامیان دستان گرمش گرفت...

-وقتی اون آدم به پیشنهاد تو اوکی میگه، صد درصد میدونه، همینجوری قرار نیست شوهر ترگل خانوم ما شه، پس قید غرورو زده که میخواد پا پیش بزاره...بعدم خواستگاری و حال گیری برای تو بهونه اس، خودتم میدونی...

و با تبسمی دندان نما و شیطنت وار نگاه از برق کورکننده ی سیاهی های ترگل گرفت...و ترگلی که حرفی برای جواب دادن نداشت!!! مهری همیشه زودتر از خودش حتی!!! به قلبش نفوذ میکرد....

دستی برای مهری که با تبسم بدرقه اش میکرد، تکان داد و چند گام به عقب برداشت، دوست نداشت که مهری از دیدش محو شود... دوست نداشت دوباره به کافی شاپی که ماه ها پیش با حال و هوایی متفاوت و عجیب پا به آنجا گذاشته بود، نگاه بیندازد....

روی پاشنه ی پا چرخید و خودش را در شیشه های درب چوبی رصد کرد... با قدم هایی لرزان نزدیک شد و تصویرش درون شیشه ها موج دار شدند... پیشمانی به یکباره تمام وجودش را پر کرد، خواست که راه کج کند و برود و یادش برود.. باز هم یادش برود که آدم های اطراف چه کردند با اعتماد یکدست سفیدش!!!

پشت به در ایستاد و چشمش به درخت شاتوت افتاد، به درختی که حالا هیچ شاتوتی با رنگ های شادشان دل نمیبردند!!! مغز و فعالیتش روی دور تند افتادند.... و یادش آوردند، دخترکی را که موهای روی پیشانی اش را باد به هرسویی که دلش میخواست می کشاند... یادش آوردند دخترکی را که لبریز بود از هر حس خوشی که قرار بود تا ته دوست داشتنی ناب پیش برود....

نفس سنگین شده اش را به زور از سینه بیرون داد و سعی کرد که تند تند نفس بکشد، کلافه مشتی به سینه اش زد و دوباره برگشت به سمت در چوبی خوشرنگ و دستان یخ زده را بند دستگیره کرد و با فشاری به داخل، گرمای مطبوع فضای پر رنگ آنجا، گونه هایش را نشانه گرفت و باعث شد که گونه هایش به آنی سرخ و گر گرفته شوند...

حواش دیگر به تابلوهای رنگارنگ نصب شده بر روی دیوارها نبود و به شاتوت های خوشرنگشان...

فقط جوانی را می دید که رو به در، پشت میز مربعی، دست زیرچانه زده بود و خیره اش بود... همان جوان بود.. همان چشم های ساده... همان قهوه ای های سوخته ی لعنتی... ذهنش اینبار خالی تر از روزی بود که اولین بار مقابل او می نشست... و معلق تر از همان روز!!!

صندلی را با صدا عقب کشید، و آرام بی آنکه نگاهش به سمت سامیار کشیده شود کیف ورزشی را پای میز انداخت... حالا باید تکیه میداد به میز و نگاه میدوخت به قهوه ای های سوزان....

برای زنده بودن... دلیل آخرینم باش...

منم، من بذر فریاد.. خاک خوب سرزمینم باش....



اینبار حالا ابی نمیخواند... اینبار داریوش بود که باز سوز صدایش دلهره به جان ترگل می انداخت... سعی کرد تمرکز کافی برای حرف زدن را داشته باشد، برای اتمام حجت کردن!!!  
دستانش را روی میز گذاشت و نگاهش صاف نشست در مرکزی ترین نگاهی که کماکان خیره اش بود....

سکوت ترگل و نگاه سرگردانش باعث شد که سامیار عقب بکشد و صاف به صندلی تکیه بدهد و برای راحت شدن فضای مابینشان، آستین های پیراهن پسته ای رنگش را با طمانیه تا زند و بند زیرینش را وصل به دکمه ی مشکی رنگ نزدیکی بازویش، کند...

ترگل اما گنگ و گیج مدام دست ها را در هم می چلاند و میخواست که شروع کننده ی مکالمه خود سامیار باشد... سامیاری که شاید از عمد یکی از بهترین تیپ های ممکنش را زده بود، با بهترین ساعت مارکی که روی مچش خودنمایی میکرد و موهایی که به یک طرف ژل زده بود، حتی چسب کوچکی که پای ابرویش خورده بود و یا کبودی زیرچشمش!!! هم جذابش کرده بود....

نامحسوس خودش را جلو کشید و با زبانش لب هایش را تر کرد، ریلکس بودن سامیار و انگار نه انگار بودنی که در حالت صورتش بیداد میکرد، باعث شد که حالا کمتر احساس سردرگمی کند و بیشتر مصمم باشد برای ادامه ی راهی که برای تخلیه ی حس بد پس زدگی اش از جانب سامیار، قرار بود تا تهش برود... ناگزیر لب باز کرد...

-قرار نیست حرفی بزنیم؟؟

سامیار با نگاهی مرموز و چشمانی تنگ شده، پیراهن از جنس لنینش را کمی درون تنش صاف کرد و خواست که کمی چروک هایش را صاف کند.. چروک هایی که حتی زیبایی خاصی به لباس بخشیده بود.... کمی خم شد روی میز و سرش را نزدیک سر ترگل کرد...

-قراره تو حرف بزنی؟؟ من امروز فقط میخوام بشنومت...

پرت شد...قرار نبود که پرت شود!!قرار نبود که آدرنالین خون باز بالا رود وبالا...قرارهای لعنتی که هیچ تبصره ی عاشقانه ای هم میانشان جایی نداشت...بزاق دهانش را به سختی فرو داد...

-تو...چرا..چرا میخوای بعد از اونهمه اتفاق...بیای خواستگاری من؟؟

سامیار اما بی حواس به صورت بی رنگ ولعاب ترگل اشاره ای زد...

-چرا انقدر پوستت خشک شده،اطراف چشمت پر شده از خطای ریز!!!

ترگل متعجب دستی به گوشه های چشمانش کشید و بی حواس به حرف هایی که قرار بود بزند،لب باز کرد...

-من...من همیشه تو فصل پاییز وزمستون پوستم اینجوری میشه....

سامیار سعی کرد با میل عجیبی که به لمس پوست هرچند خشک شده ی ترگل داشت،بجنگد!!!،اینبار باید با احتیاط تر نزدیک موجود شکننده ی روبه رویش میشد...اینبار به گمان که راه سختی داشت برای نفوذ دوباره به قلب دخترکی که یکبار به بدترین شکل ممکن شکسته بودش....

منو را از روی میز به طرف خودش کشید و سرش را کمی پیش برد....

-خب پس برای تو آب پرتقال سفارش میدم تا یک کوچولو ویتامین آی بدنت تامین شه....

ترگل از پوزخند تلخش شانه هایش تکان خفیفی خورد،به شیارهای روی میز خیره شد وهمزمان با انگشت اشاره اش خطوطی فرضی روی آن کشید...سربالا آورد ودقیق تر به چهره ی سامیار نگاه کرد،زمزمه وار لب باز کرد...

-اینجور که معلومه نیازی نیست به خودت زحمت بدی که بیای خواستگاری من،چون من زیادی دور چشمم چروکه...زیادی هم ویتامینای بدنم کم....

و منتظر عکس العمل سامیار شد و منتظر شد که سامیار پوزخند تو خالی اش را ببیند.. و نگاه خالی ترش را....

سامیار منو را بست و قبل از آنکه دوباره غرق در سیاهی های عجیب تر گل شود، نگاهش چسبید به شال عقب رفته ی تر گل و موهایی که تیزی شان مستقیم فرو می رفت در قلبش.... نگاه را کنترل شده هدایت کرد به عمق چشمان دخترک....

-اتفاقا نیازه که برم خواستگاری..خواستگاری دختری که هم رطوبت پوستش کمه..هم خطای زیادی دورچشماش می بینم وهمم زیادی کنارم کوتاهه...

تر گل تا خواست به رویش براق شود و جوابش را بدهد، که ادامه ی جمله ی سامیار تقریبا خفه اش کرد و نگاهش را هم لرزان.....

-نیازه برم...چون فهمیدم که بدون اون همیشه...بدون اون که الان نشسته جلوم، با یک شالی که عقب رفته...یک سری که من دیونه ی موهاش بودم و...الان...اون موها بخاطر من..نیست!!! همیشه....

چشمان آبدار شده اش را معطوف پنجره های کافی شاپ کرد..پنجره هایی رنگی رنگی و دلپاز شاتوت!!تر گل با ماهیچه های صورتی که منقبض شده بود، به گارسون نگاه کرد که بعد از تایمی طولانی نزدیک میزشان میشد....

دستش را به نی بند کرد، و سعی کرد که گلوییش را قبل از خوردن آب پرتقال صاف کند و حرف های مهمی که هنوز مهلت بیرون آمدن از حنجره را به آنها نداده بود، بزند.....زبان در کام چرخاند...

-قبلش حتما زنگ بزنی خونمون، بعدم با خانوادت بیا....

سامیار قلبی از قهوه اش را خورد و سری تکان داد و با تبسمی محو به تر گل نگاه کرد...

-حتما..با مامان خدمتتون می رسیم تر گل خانوم...

ترگل حالا با مکث قلبی از آب پرتقال را راهی گلوی خشک شده اش کرد و بی آنکه به سامیار نظری بیندازد، ادامه داد...

-با کل خانواده...مامانت و...همسرش، باباتم با خانومش...

سامیار انگشتانش میان فنجان فشرده شد و با چشم هایی که به یکباره دریایی از مذاب شده بودند، حدقه زده خیره ی ترگل شد و خواست لب باز کند اما نتوانست...ترگل اما پیش دستی کرد...

-خانواده ی من اینبار خیلی خیلی سخت گیرتر شدند...

-اما ترگل تو که میدونی ...

آب پرتقال را کنار داد و شالش را کمی جلو کشید، توقع بالا رفتن تن صدای سامیار را داشت، نامحسوس میزهای اطراف را پایید...

-من میدونم، اما چاره ای نیست...باید خانواده ی تو هم حضور داشته باشن...

در ثانیه ای سامیار کلافه شد، کالج ها روی کف پوش ریتم گرفتند...بی قرار دستی به ته ریش ها کشید و با چشمانی تنگ شده به ترگلی که خونسرد آنسوی میز نظاره گر تشنجش بود!!! نگاه کرد....

-اوکی...مامان و بهزاد همراهم میان...

ترگل اما در سکوت اشارپ را روی شانه هایش تنظیم کرد، خم شد و کیف ورزشی را از کنارش برداشت و روی میز گذاشت....

-مامان و بابای تو سامیار، هرکدوم خانواده ای جدا دارن...ترجیح میدم که هرکدومشون با خانواده ی جداشون تو مراسم خواستگاری باشن....

صندلی را عقب داد و از جا برخاست وزیر لب خداحافظی نامفهومی را زمزمه کرد و سامیار را و تمام تبسم محوی که دقایقی روی لب هایش جا خوش کرده بود را و همه ی جذابیتش را و همه حرکات هیستریک وارش را پشت سر گذاشت و دستگیره ی در را کشید....

و سامیاری که بی اهمیت به زمان و مکان مثنی محکم به میز چوبی کوبید وزیر لب چند بار نام ترگل را زمزمه کرد....

صندلی را با صدا عقب داد، بی حواس از میان کیف پولش چند اسکناس روی میز انداخت و با سراسیمگی کت پاییزی اش را روی دست انداخت و با گام هایی بلند، از در بیرون زد...  
ترگل کمی دورتر، قصد رد شدن از خیابان را داشت.... همزمان با تند شدن قدم هایش سوز سردی به پیشانی اش خورد و تنش هم از پس این سوز به لرز در آمد... کت را در حین دویدن به تن کرد و نام ترگل را روی لب آورد...

ترگل پای راست را تا خواست جلوی پای چپ بگذارد، که نفس بریده کسی نامش را صدا زد.... حواسش از خیابان خلوت پرت شد، روی پاشنه ی پا چرخید و سامیار را در دو قدمی خودش دید...  
-بله...

سامیار بی هیچ حرفی، فقط بند کیف ورزشی که آویزان از شانه ی استخوانی ترگل بود را گرفت و او را به سمت ماشین پارک شده اش نامحسوس کشاند.... ترگل با آرامشی که نمیدانست از کجا نشأت میگرفت!!! با تبسمی محو نزدیک اس دی همیشه کثیف ایستاد و با همان کوتاهی خط عجیب توی چشمش به سامیار و رنگ ارغوانی شده اش خیره شد....

-بیا تو ماشین با هم حرف بزنیم...

مطیعانه سری تکان داد و به سمت در ماشین قدم کج کرد، روی صندلی جاگیر شد.... جلز ولز کردن های سامیار را پیش بینی کرده بود، پس با کمترین استرس فقط میخواست شاهد به آب و آتش زدن های او باشد....

سامیار رو به او نشست، و خیره ی ترگلی شد که سکوت کرده بود و منتظر...

-اینجوری؟؟ میخوای چی رو به رخم بکشی؟؟ بچه ی طلاق بودنمو؟؟ ته کثافت بودنمو نشون بدی

کجاست؟؟ هوم؟؟

تر گل شانه ای بالا انداخت، معمولی جواب داد...

-نه...نه.....من فقط میخوام خانواده ی من بفهمن با چه خانواده ای طرفن و خانواده ی تو هم...از همین اول باید بابای تو بدونه که من دختر سرایدار مدرسه ام...تفاوتمونو خیلی چیزای دیگه..

-اوکی...باشه حرف تو...من که میگم مامان و بهزادو میارم..چرا بقیه رو دعوت کنم؟؟  
تر گل عصبی از تن صدای بلند سامیار، دستانش را در هوا تکانی داد و غرید و از غریش کمی سامیار عقب کشید....

-چون من میگم....  
و انگشت اشاره اش را پر بغض به سینه اش زد...و با فکی بهم فشرده شده لب زد....  
-چون میخوام بفهمم بعد از اونهمه بازی خوردن ازت، کجای زندگیتم؟؟  
عربده ی سامیار اتاقک را لرزاند..اتاقک با مخلوطی از بوی عطری ملایم که بوی گل میداد و عطری خاص که تر گل را بویش، همیشه مدهوش میکرد...

-تو همه جای زندگیمی...اما نخواه از من که رو بندازم به بهزاد...  
تر گل دهانش را چند بار باز و بسته کرد و سعی کرد که اشک ها همانطور مطیعانه پشت پلک ها در حصار بمانند...دستان را مشت شده روی پاها انداخت....ثانیه ای در سکوت گذاشت، سامیار حالا ساکت بود و یخ زده...تر گل اما بی قرار باز مشتت به پایش زد و جواب داد...  
-دیگه حرف زدن بسه...اصراری ندارم برای خواستگاری او مدنت، تو بودی که حرف از پشیمونی زدی..حرف از دوست داشتن...

دستگیره را کشید، یک پایش را چسباند به آسفالت...آخرین تیر امروز را هم باید از چله ی کمان رها میکرد...هرچند که قبلش قلب خودش سوراخ میشد...قلب خودش داغدار میشد...و قلب خودش می سوخت....

گردن چرخاند و با لحنی که بوی دلتنگی میداد، زمزمه وار لب باز کرد....  
-تتوی روی دستتم خیلی جالبه..ولی دیگه..دیگه منو برای اثبات دوست داشتن ارضا نمیکنه...سامیار خواستی بیای سمتم...بی حساب و کتاب بیا جلو....

با لب هایی لرزان شده از بغضی که بیخ گلویش چسبیده بود، در را پشت سرش محکم بهم کوبید... دستش را آرام از دستگیره جدا کرد و دور شد... به سمتی گام برداشت که سامیار از درون ماشین کاملاً می دیدش... سعی کرد که شانه هایش را صاف نگه دارد... و کاملاً شق ورق قدم بردارد... اما جوان خوش ژست درون اس دی، می دانست که همه ی شانه صاف کردن ها صوری است... همه ی نلرزیدن صداها و همه ی پوزخندهای کج....

دخترک شق ورق شده ی از درون شکسته، آغوش میخواست!!! آغوشی که پشت سرش بایستد و او را محکم به سینه ی پهنش بچسباند و فقط تکیه گاه باشد و بس....

باز هم دور شد و مشت گره شده ی دستش را برای باری که شمارش از دست رفته بود را بر قلبی که تند می تپید!!! کوباند...

فشار پایش را روی پدال ترمز بیشتر کرد و ماشین سر کوچه ی خانه اش متوقف شد، بی هدف به کامیونی که داشت بار سیمان را خالی میکرد، نگاه کرد....

نوجوانی با لباس های کارش و سر روی خاکی شده، نفس زنان تقه ای به شیشه ی ماشینش زد... تکانی خورد و دستی به صورتش کشید و هول شیشه را پایین داد....

- آقا... او ستام میگه این خالی کرده طول میکشه... از یک کوچه ی دیگه مسیر تو برو...

سامیار خیره به دهان پسرک چشم بادامی بود، هیچ نمی فهمید که او چه می گوید... احساس میکرد که همان لحظه شقیقه هایش از درد خواهد ترکید!!! نوجوان وقتی خیرگی عجیب او را دید، عقب گرد کرد و دوباره ملحق شد به بقیه ی کارگرانی که مشغول پایین کشاندن کیسه های سیمان بودند....

کمی بعد، که حساب دقایقش از دستش در رفته بود دست انداخت به صندلی کنار و به عقب نگاه کرد... به کوچه ای شلوغ که پسر بچه ها با سروصدا دنبال توپ پلاستیکی بودند... ماشین را به زیر درخت توتی تنومند هدایت کرد، و کمی بعد در را پشت سرش محکم بست....

با گام هایی نامتعادل رو سنگفرش های قدیمی و درب و داغان پیاده رو قدم بر میداشت، موبایلش را از جیب کت بیرون کشید و کلافه از زنگ های پیپی اش نوار سبز را کشید و با صدایی که خش دار شده بود و تنی که احساس میکرد تب دار است... الویی گفت... پلک ها دردناک شده را، به زحمت بازشان نگه داشته بود تا که برسد به خانه ی شراکتی اش!! تا برسد به اتاقش و به تختش....

-جانم سلمتی جان؟؟-

-من خیلی از این مدل مغازه ها را دیدم...به دو سه تا بنگاه دیگه هم سپردم....موقعیت جغرافیاییش  
دندون گیر نیست...

همین که براق شد جواب کنایه ی آبدار پیرمرد شکم گنده ای که جیب خالی و پزعالی بودن او را به  
رخ می کشید!!! بدهد... و پا روی آسفالت بگذارد و به طرف دیگه کوچه گام بردارد که حجم زیادی از آب  
بر سر و رویش خالی شد...هاج واج مانده از خیسی تمام هیکلش، باهمان گوشی چسبیده به گوشش سر  
بالا آورد و نگاهش چسبید به پسر بچه ای که خندان از شیطنتش او را و عکس العملش را رصد میکرد!!!  
صدای الو گفتن های سلمتی دیگه برایش مهم نبود....

گوشی از گوشش پایین افتاد...باورش نمیشد، نگاهی ناباور به سر ریختش کرد...همه لباسهایش  
خیس از آبی بود که آب خالی نبود...سفیدک بسته بود تمام هیکلش...انگشت کشید به آستین  
کتش، آب برنج یا همان لعاب برنج....

بی توجه به لرزی که تمام وجودش را لبریز کرده بود، خودش را به زنگ آیفن خانه ای رساند که  
پسر بچه ی شیطاناش از پنجره تمام هیکلش را به گند کشانده بود و روزش را دیگه حسابی ساخته بود....  
انگشت روی زنگ فشرد...مدام زیر لب با حرصی توام با خشمی غیر قابل مهار!!! زمزمه میکرد...  
-تف تو ذاتت بچه...تف...

صدایی از پشت در به گوش می رسید....

-چه خبره؟؟ اوادم.. آیفن خرابه... سرمون رفت از صدا...

اما سامیار دست بردار نبود، با چشمانی تنگ شده و فکی فشرده شده روی هم، بی وقفه دکمه را می  
فشرد، که زنی نفس بریده با موهایی بیگودی شده و شال حریری که کج ماعوج روی سر انداخته بود در  
را به رویش باز کرد....

-چته؟؟ سر میاری آقا...

سامیار با چشمانی تنگ شده، پشت دستش را به صورت خیسش کشید و گامی به جلو برداشت  
و باعث شد که زن قدمی به عقب بردارد... با صورتی سخت و انعطاف ناپذیر لب زد...

-شما باید بگید که تخم جنتون چه بلایی سر هیکل من آورده؟؟

و اشاره ای به خیسی لباس هایش کرد... زن گوشه ی لبش را به دندان گرفت و نام سهیل را زیر لب  
زمزمه کرد... چند قدم نزدیک سامیار شد... ترسیده دستی به سفیدی های کت کشید....



سامیار همزمان نگاهش به پشت سر زن افتاد که پسرکی از نرده های پله آویزان بود وبا چشمانی شیطانی خیره اش بود....

-خاک عالم به سرم آقا..این که لعاب برنجه؟؟

-بله..دقیقا لعاب برنجه...فقط موندم چرا یهوو باید اینهمه آب روی سر من ریخته شه؟؟  
زن به یکباره صدای ملایمش تبدیل به جیغی شد که در آنی گوش های سامیار به سوت زدن افتاد....

-سهیل.....

پسرک با شنیدن جیغ،از دید سامیار هم محو شد...زن برگشت و با صورتی خجالت زده به حرف آمد..

-ببخشید...دوساعت پیش،نذاشت این آب برنج رو بریزم دور،گفت برای آزمایش علوم میخواد...  
وباز جیغ کشید وپسرش را صدا زد وسامیار دیگر نفهمید که کی زن از دیدش ناپدید شد وکی در به رویش بسته شد وکی کلید در قفل خانه اش چرخاند!!!

از پله ها دوتا یکی بالا رفت وبی توجه به کفشی اسپرت که باز در کنار کفشی زنانه جفت شده بود،در را محکم باز کرد،جوری که در محکم به دیوار پشت سر برخورد کرد وباصدای بدی دوباره بهم کوبیده شد....

محسن هراسان با دستکشی که درون یکی از دستانش بود از اتاقش بیرون زد،با ابروهایی بالا رفته به سامیاری که تلو تلو خوران به سمت اتاقش می رفت،نزدیک شد...شانه ی او را گرفت و کمی تکانش داد...

-سامی چی شده داداش؟؟

سامیار با رویی جمع شده واعصابی که به تحلیل رفته بود وقصد بازگشت هم گویی نداشت!!!خواست که خودش را کنار بکشد که محسن دستش را روی پیشانی اش گذاشت...

-اوه ..پسر چقدر تب داری!!!چرا حالا خیسی؟؟بارون میاد؟؟

بعد بی توجه به کلافگی سامیار وآتفشانی که درون چشمانش می دید،دستی لبه ی کت کشید...به ثانیه ای ابرو در هم کشید...

-سهیل....ت....خم سگ رو بین تو روخدا!!!رو سره منم یکبار یک سطل آب کف ریخت...

سامیار عصبی خودش را کنار کشید و در اتاقش را با لگدی محکم باز کرد... محسن مستاصل از رفتار هم خانه ایش چند ثانیه ای میان چهارچوب در ایستاد وبعد با صورتی ناراحت به سمت اتاق خودش قدم برداشت...

میان اتاق ولا به لای وسایلی که مدام پخش زمین بود گام برداشت، کت را به یک حرکتی از تن بیرون کشید و به گوشه ای پرت کرد... دکمه های پیراهنی که حالا از قیافه افتاده بود و در کنار چروک های بیشمارش لک های سفیدی هم رویش بود!! باز کرد و مچاله شده روی تخت انداخت....

تلخ اندیشید که ترگل نمیدانست، که حساب او کجا بود که به کتابش هم بیندیشد!! لرزان زمزمه کرد: ترگل... ترگل....

تنش هم می لرزید و پلک های متورم شده اش هم به زور باز بود... میان اتاق بی اختیار زانو زد و جنین وار روی قالیچه دراز کشید و خواست که فقط ثانیه ای پلک ببندد...

-ترگل سادات، کجایی دختر؟؟

ترگل مایوی شسته شده را روی بند حمام انداخت، دستان خیسش را به ابروهایش کشید و دستی به موهای تیز شده اش کشید و با نگاهی سرزنش وار به ریش تراش گوشه ی سبد حمام نگاهی انداخت و حالش از حماقتی که به خاطر جنون آنی که درگیرش شده بود، بهم خورد و کمی هم از پس حال بهم خوردن، دلش هم سوخت.. سوخت برای دخترکی که با تراشیدن موهایش!!! تنهایی در سوگ عشقی کال گریست و چنگ به صورت کشید!!! دلش به حال دخترکی سوخت که با تراشیدن مو او عزای عشق را به نمایش گذاشت.... اما از دلش!!! مان....

دمپایی های خیس را از پا در آورد، خم شد دمپایی ها را تکیه به دیوار داد و در را بست... صدای طلعتی جانش را با ناله دوباره شنید...

-ترگل چیکار میکنی تو حمام؟؟

پاچه های شلوار چسباننش را پایین داد و روسری حریر را دوباره روی سرش کشید و سراسیمه میان چهارچوب در ظاهر شد...

-جونم طلعتی؟؟

طلعت اتو را به برق زد و در حالی که پیراهن حمید را روی میز پهن میکرد، نگاهش کرد...

-بیا دوسه تا پیراهن رو اتو کن تا من برم سرویسا رو بشورم که باز فردا ضروری یک چی نگه..آخه هفته پیشم نتونستم تمیز کنم...

ترگل بی حرف ژاکت را از روی جالباسی دم در برداشت و در حالی که به تن میزد...

-تو بمون خونه پات درد میکنه، من ترتیپشون رو میدم....

-آخه دختر، میچایی بیرون..تازه هم از استخر اومدی....

دستی در هوا برای طلعتی که لحنش همانطور ناله وار بود تکانی داد و در شیشه ای را آرام بست و وارد حیاط نور شد....

با رویی ترش شده آخرین سطل دستشویی را در مشمایی بزرگ خالی کرد و فوری از فضای بسته وچرک بیرون آمد...بی تعادل خودش را به درون حیاط پرت کرد و ماسک را پایین داد...اینبار سرویس ها عجیب به کثافت کشیده شده بود، محتویات معده مدام در هم می پیچید و او دوست داشت که هرچه خورده است را بالا بیاورد....

نایلون بزرگ را با حالی منقلب گرهی زد و کنار در گذاشت و تا خواست که از دوپله ی سرویس ها بالا برود و شستشو را شروع کند که صدای ملایم سید مرتضی را شنید...

-ترگل سادات، بیا برو حاضر شو تا تو و طلعت رو ببرم خونه ی عموسیدا کبر...بقیه اش رو یا خودم انجام میدم یا هم خوده طلعت....هوا خیلی سرد شده، تا سرمانخوردی بیا برو تو....

تلاش کرد که از عوق زدنی که هر لحظه ممکن بود درگیرش شود، جلوگیری کند، لبخندی زد و جواب داد ...

-دیگه داره تموم میشه ..زودی میام تا بریم...

و دو پله را یکی کرد و دوباره خودش را درون سرویس ها انداخت....

درگیر مخلوط کردن انواع پودرها و شوینده ها بود که کسی از بالای سرش تی را درون سطل پر آب کرد، ترگل متعجب نگاهش را بالا داد و آسید مرتضای متبسم را دید که باز قرار بود مثل همیشه مهربانی را در حقش تمام کند....که باز قرار است ترگلش را غرق کند...غرقی که هیچ دوست نداشت دستی باشد که او را بیرون بکشد!!!

-بابا خودم انجام میدم..خسته ای خب شما...

تی را بی هیچ حرفی در آورد و به انتهای راهروی سرویس قدم برداشت... ترگل همانطور بی حرکت کنار سطل ایستاده و به یکباره لب هایش شروع به لرزید کرد ...

دوست داشت آن لحظه، بعد از مکالمه ی آلوده به دردی که با سامیار داشت، بغضی که هنوز به زجر درون گلو نشسته بود را بالا بیاورد... بالا بیاورد تا خالی شود... خسته شده بود دیگر از صافی قامتی که امروز بر خودش تحمیل کرده بود... روزی که داشت به شب وصل میشد...

ماسک را پایین داد...

-آسید مرتضی جان...

سید مرتضی همانطور که سخت مشغول تی کشیدن بود، هومی گفت... ترگل با صدایی که می لرزید لب زد...

-صبح... صبح وقتی که گفتین به حمید...

نتوانست جمله اش را کامل کند، اشک از گوشه ی چشم پایین چکید... کلافه اندیشید که داشت بیخودی اوقات پدرش را تلخ میکرد... بی توجه به بوهایی که مشامش را می سوزاند سعی کرد دمی عمیق بگیرد...

سید مرتضی با همان تی، روی پاشنه ی پاچرخید و صاف به چشمان ترگل نگاه کرد، پر اطمینان لبخندی ساده روی لب هایش چسباند...

-حرف تو بزن دختر...

گلویش درد میکرد، معده اش بهم می پیچید و بدبختانه میخواست که حرف بزند و پس بزند لحن محزونی که صبح قبل از رفتنش با مهری، دردمندان بر تارهای شنوایی نشسته بود...

-من... من میدونین خب... خیلی دوستتون دارم من... ولی خب انقدر شاگرد تنبل بودم که... که نتونستم نمره... نمره ی بیست بگیرم از تربیت خو.. خوب شما...

نفسش تکه تکه از سینه بیرون آمد و تا خیزی گونه ها نفهمیده بود که اشک از حصار سفت و سخت پلک ها بیرون زده!!!

-حمید گفت گیرش... منم که رفتم خونه ی.. خونه ی یک جوون غریبه!!

صدا خاموش شد و سرش پایین افتاد... سید مرتضی دسته ی تی را به دیوار تکیه داد و به کندی خودش را نزدیک دخترک لرزان کرد...

-خب ادامه اش؟

اشک ها بی هیچ هقی از کنار بینی راه گرفتند و لب ها را از شوری شان سوزاندند....

-من رفتم، ولی...یکسری ..یکسری اتفاقات پشت هم تو ...اون روزا منو کشوند اونجا...بعدم یک دوست داشتن ... بی منطق...

بی توجه به دستکش های درون دستش وچکمه های پایش !!چند گامی که فاصله ی میانشان بود را پر کرد و سرش را گذاشت روی سینه ای که کمی خس خس میکرد....دست هایی محکم پیچک وار دورش پیچیدند....

ننو وار تکان میخورد و دیگر حرفش نیامد....

کسی صدایش میزد، نمی شنید انگار!!!فقط می سوخت...خواست در میان دست و پازدن های دردآلودش، آخی بگوید که سرفه امانش را برید...بی حال نیمخیز شد و با ناله خواست که سرفه را بند آورد...پتو کنار رفته بود و چراغی روشن بود...دستی لطیف با بویی لطیف تر دوباره خواباندش روی تخت....خودش را سنگین روی متکا انداخت و حتی نتوانست درز پلک ها را بگشاید....

زهرا با مانتویی با طرح سنتی و روسری بلندی که دنباله اش تا گودی کمر می آمد و لبه هایش گردی صورتش را قاب گرفته بود، متفکر سوپ شیر را هم میزد...

حسین با نایلونی که پر بود از پرتقال و لیمو شیرین ، کمی میان آشپزخانه این پا و آن پا کرد تا حضورش را استاد راد متوجه شود....اما زن گویی که جسمش فقط آنجا بود و روحش و حواسش انگار که آنجا نبود...انگار که هنوز پای تخت دست تبار پسرش را درمشت می فشرد....

-سلام استاد...

زهرا پای گاز تکان سختی خورد و بی هوا ملاقه از دستش روی سرامیک ها افتاد....حسین شرمگین نایلون میوه را روی اوپن گذاشت و به کمک زهرا شتافت...دستمالی را از کنار سینک برداشت و همزمان با خم شدن استادش، اوهم خم شد و دستمال را روی سرامیک کشید...

-ببخشید ترسوندمتون استاد....

زهر با تبسمی محو ملاقه را برداشت وزمزمه وار لب زد...

-عیبی نداره پسرم....

محسن کتابش را روی میز انداخت و از اتاقش بیرون آمد و با سربه زیری خودش را به میان چهارچوب آشپزخانه رساند....

-حاج خانوم، من امشب میرم پایین خونه ی حسین..شما راحت باشید ...

این حرفش باعث شد که حسین هم ادامه ی حرف او را بگیرد...

-راست میگه استاد..مادر من دو سه روزی رفته کاشان دیدن داییم....محسن میاد پایین تا شما راحت باشید...

استاد راد با تمام خستگی که بعد از یک روز کاری فشرده در دانشگاه، و جانی که به زحمت در پاهایش داده بود...لب هایش را کش داد و لبخند مهربانش را نثار دوجوان کرد....

-خب...نمیخوام مزاحمتون باشم...

حسین هول زده کف دست ها را به شلوار کتانش کشید و چند گام به عقب برداشت و کنار محسن ایستاد...

-نه..این چه حرفیه...اگه با ما کاری ندارید که مرخص شیم از حضورتون...

راد با نگاهی که مملو از قدردانی بود، نگاهی به میوه ها انداخت و در جواب او لب باز کرد...

-بابت همه ی زحماتتون ممنون....

حسین سرش را به زیر انداخت و دستی به سر کم مویش کشید و تا خواست که پشت سر محسن از آشپزخانه بیرون زند، که به یکباره مطلبی مهم یادش آمد...

-آهان راستی استاد....

زهر را راد که کمی خم شده بود تا شعله ی گاز را کم کند، متعجب سرچرخاند و با نگاهی منتظر خیره ی دهان صفایی شد...

-به سامی...نگید که من بهتون زنگ زدم...میدونید که یکم...مغروره!!

زهر را در حینی که کیسه ی میوه را درون سینک میریخت، سری تکان داد...

-حواسم هست صفایی جان...محبت داشتی به من....

لیوان آب پرتقال را با پیش دستی که کنارش چند قرصی بود، به دست گرفت و قدم تند کرد به سمت اتاق سامیار...پیش دستی را روی میز گذاشت...خم شد و جوراب هایی که هر کدام یک وری بود را متبسم درون هم گلوله کرد و زیر میز انداخت...پیراهن هایی که بعد از ظهر اتو زده بود را درون چوب لباسی فرو برد و آویزان جالباسی کنار اتاق کرد...موبایل و ساعت های جورواجوری که روی میز ولو بودند را درون قفسه هایی که نامرتب گوشه ی اتاق چیده شده بود، گذاشت...دسته های عینک دودی هایی که مشخص بود مارک داراست، را هم درست شده کنار ساعت ها قرار داد....

لبه ی تخت نشست و دستی به موهای خیس از عرق سامیار کشید...

-شلخته ی من...

برای چندمین بار دست لابه لای موهای پر و خوش حالت پسرک تب دارش کشید و برای هزارمین بار واژه هایی که بوی قربانی کردن جان و صدقه های دوست داشتنی مادر!!! میداد، روی لب آورد....

-عزیزدل من....نفس همیشه مغرور من....فدات بشم..

موهای روی پیشانی را کناری زد و خم شد و بی اهمیت به دانه های عرق روی پیشانی، لب هایش را محکم روی پوست داغ سامیارش گذاشت...همرمان اشک هم بی اراده راه گونه را درپیش گرفت....

بی آنکه فاصله را کم کند، زمزمه وار لب زد...لب زد و سعی کرد که اشک های روان شده را کمی فقط کمی مهار کند....

-نگفته بودم بهت...نگفته بودم وقتی تو وصفورا نباشید...دنیا تموم میشه!!! من...از تموم شدن این دنیا میترسم مرد کوچکم....

هنوز فاصله را به حد اکثر نرسانده بود، که کسی خش دار زمزمه کرد...

-ما..مان...

سراسیمه سر بلند کرد و با پشت دست اشک ها را به سرعت از چهره زدود...و موقعیت نشستنش را از بالای تخت به پایین تخت عوض کرد...سامیار به زحمت چشمانش را تا نیمه گشود و باز هم ناله وار او را صدا زد....روی سامیار خم شد، دست انداخت زیر سرش و کمی بالا آوردش، متکی را به تاج تخت تکیه داد و به زحمت سامیاری که هنوز با چشمانی بسته می نالید را روی تخت نشانده...پتو را روی پاهایش انداخت...برگشت و دست دراز کرد پیش دستی و محتویاتش را از روی میز برداشت...لیوان را به دست گرفت و قرص ها را نزدیک دهان سامیار کرد...

-باز کن دهن تو مامان...

اما سامیار که همیشه در هنگام مریضی بدقلقی اش به نقطه ی اوجش می رسید..سر کج کرد و نوچی گفت...زهرا با صبر و حوصله و تبسمی که از بچه بازی های پسرکش روی لبهایش نقش بسته بود، لبه ی تخت نشست....

-سامی، کوچولو شدی..میگم دهن تو باز کن...



سامیار با اخم هایی درهم دهانش را باز کرد و بعد از قلپی که از آبمیوه خورد، با پشت دست نم اطراف لبهایش را گرفت...

-تو رو کی خبر کرد؟؟ نکنه حسین؟؟

چنگی به موهای آشفته و خیس از عرقش زد و با همان صدای نخراشیده ادامه داد...

-من نمیفهمم چرا انقدر این آدم خودشیرین بازی درمیاره...!! نکنه باهات درس برداشته؟

زهرا خواست که دقایقی یادش برود سامیار چه کرده است!! فقط برای دقایقی.....

خندان دست دراز کرد و موهای او را بیشتر بهم ریخت...

-کله شق من....من خودم جویای حالت شدم، که فهمیدم تب کردی و هذیون میگی...

پتو را با بی حالی کنار زد و تا خواست که خودش را از تخت پایین بکشد، جلوی چشمانش سیاهی رفت... زهرا دست روی قفسه سینه اش گذاشت و خواست که او دوباره دراز بکشد...

-میخوام برم حمام...بوی گند عرق گرفتم...

-بخواب...بوی گند نمیدی تو که...

-برو خونت...من حالم خوبه...

و پشت به او روی تخت افتاد و پتو را با همان بی حالی روی سرش کشید و زیر پتو با چشمانی باز به پرزهای پتو خیره شد و در تاریکی تلخ اندیشید که قرار است تمام اشک های تلمبار شده در تمام عمر که در حصار بی تابی میگردند!! یک شبه ببارند....

پلک های سوزان و دردناک روی هم افتاد و در تاریکی خفه کننده اشک از گوشه ی چشم غلتید و از قوس بینی رد شد و با اشک چشم دیگرش مخلوطی از دلتنگی و تنهایی را راهی لب های خشک و داغ کرد....

ته مانده ی سوپ را که درون قابلمه ای کوچک ریخته بود را داخل یخچال گذاشت و همزمان در جواب همسرش با تبسم زمزمه کرد...

-سوپ رو که خورد، بهش گفتم امشب یکم زودتر بخوابه....

از آشپزخانه بیرون آمد و به کندی به سمت اتاق گام برداشت و همزمان با محبتی غلیظ لب زد...

-ممنون که همیشه درکم میکنی...شبت بخیر عزیزم...

وارد اتاق شد، نور لامپ هال و روشنایی اش روی صورت سامیار افتاده بود....موبایلش را آرام روی میز گذاشت و ملافه ای سفید را که مچاله شده زیر تخت افتاده بود، برداشت و کف اتاق پهن کرد..سامیار آرنجش را از روی چشمانش برداشت و متحیر به مادرش خیره شد....تا میخواست لب باز کند به اعتراض...که سرفه های پشت هم امانش را برید...تا جایی که به زور زهرا جرعه ای آب را راهی گلو کرد تا نفسش باز شود....

-داری چیکار میکنی....؟؟

زهرا متکای اضافی روی تخت را برداشت و روی زمین گذاشت، دست دراز کرد و در را تا مرز بسته شدن هل داد....

-معلوم نیس دارم چیکار میکنم؟؟

و روی ملافه طاق باز دراز کشید...سامیار با سری که احساس میکرد زیادی روی سرش سنگینی میکند، نیمخیز شد و بی اهمیت به سوزش سینه اش اعتراض کنان لب گشود...

-من نیازی به پرستاری ندارم..تا الانم که موندی ممنون...برو خونت....لطفا!!!

-من میخوام امشب پیش کله شق ترین سامیار دنیا بخوابم...

پوزخندش صدا دار شد ،پاهایش را با ناله از تخت آویزان کرد...انگار که استخوان هایش خرد شده باشند با رویی جمع شده از درد خواست که سرپاشود،اما بی رمقی لبریز هیکلش شده بود،دوباره روی تخت نشست و خفه لب زد...

-مامان...من عادت دیگه کردم به تنهایی...

-سرده سامی،پتوی دیگه نداری؟

سامیار که فهمیده بود حرف زدن وکش دادن بحث بی فایده اس...پتوی گلوله شده ی خودش را از روی تخت پایین انداخت...

-پس تو چی؟؟

خودش را روی تخت انداخت وزمزمه کرد...

-اشکال نداره،شب بخیر....

-سامی...

سامیار با فکری درگیر به سقف خیره شد ودر پی شنیدن نامش ،هومی گفت...

-میای کنارم...امشب ..بخوابی؟؟مامان،پسری....

سامیار گردنش را بی توجه به گرفتگی عضلاتش به سرعت به سمت صدای التماس گونه ،چرخاند..

زهر را شاید کمی دلتنگ نگاهش را از سامیار گرفت و چسباندش به ساعت پیش رویش که کج روی دیوار نصب شده بود...

دقایقی بعد زیر پتو، هر کدام در سکوت، به سقف خیره بودند.. به پنکه سقفی خاموش....

سامیار به سختی بزاق دهانش را از میان عفونت های گلو فرو داد و با صدایی گرفته لب زد...

-مامان....

-جانم...

-ترگل رو ازش...

زهر را میان حرفش پرید، بازدمش را عمیق از سینه بیرون کشید و سعی کرد که لحن معمولی داشته باشد...

-ترگل... ترگل... امشب بهت آوانس میدم، خوب که شدی هنوز باهات حرف دارم...

-میخوام برم خواستگاریش...

و دیگر جمله اش را ادامه نداد و با شقیقه هایی که مدام نبض میزد منتظر شد... زهر را لب بالا را ثانیه ای به دندان گرفت و به یکباره رها کرد...

-خواستگاری؟؟ تو؟؟ فکر کردی با این گندی که زدی اونم قبول کرد!!!

-قبول کرد، ولی برای خواستگاری رفتنش... شرط گذاشت...

زهر را دیگر نتوانست طاقت بیاورد، کلافه نیمخیز شد و موها را پشت گوش داد و با چشمانی تنگ شده، عصبی لب گشود...

-یعنی چی؟؟سامی میفهمی واقعا داری چیکار میکنی؟؟

-گوش کن به من...شرطش داره منو دیونه میکنه....گفته باید با تو وبهزاد برم خواستگاری...فک کن با بهزاد!!!

لب های زهرا ثانیه به ثانیه بیشتر کش می آمد وسامیار سوالی خیره ی عضلات منبسط شده ی صورت مادرش!!! حتی در همان تاریکی شد....وقتی دید که او با چشمانی برق افتاده منتظر نگاهش را به دهان او دوخته بود،با سرتقی ادامه داد...

-حالا اینم به کنار...گفته دسته شیدا رو هم بگیرم ببرم خواستگاری...دست شوهر تو رو....فکرشم داره دیوانم میکنه...

تکان های ریز شانه های مادرش ،باعث شد که حرفش را قطع کند،کف دستان را چسباند به زمین وبا ناله روبه رویش نشست....با اخم هایی درهم سری تکان داد..

-میشه بگی چرا میخندی؟؟

زهرا دستش را جلوی دهانش گرفت وسعی کرد که ادامه ی خنده های بی صدا تبدیل به قهقهه های بلند نشود وبیشتر از آن خشم را در چشمان سامیار ببیند....

-ترگل با این حرکتش منو امیدوار کرد....اون هیچ وقت زهرا نمیشه!!!هیچ وقت پیش تو دودره باز ،بره نمیشه...

سامیار به یکباره آرام گرفت ونفس داغش را به آرامی بیرون داد ولب هایش به تبسمی محو کش آمد...

-فک کنم درست انتخاب کردی...این دختر هیچ وقت مغلوبت نمیشه!!

به تخت تکیه زد و بیشتر... بیشتر از هر وقتی لب هایش از تبسمی شیرین لرزید و قهوه ای سوخته ای که برقی عجیب و به نظر زهرا دلپذیر!! درونشان غوطه ور شد...

-شایدم... برای همین سرسختی که درگیرشم... نمیدونم!!! حالا باید چیکار کنم؟

-من و به نیابت از همسر، آمادگیمو با جون و دل اعلام میکنم... می مونه بهزاد و شیدا!!! که باید خودت باهاشون صحبت کنی...

سامیار با شنیدن جمله ی آخر مادرش، دوباره منقلب شد... دوباره چنگی به موهایش زد و دوباره پای چپش را پشت هم تکان داد... مکث کرد، به مادرش که با آسودگی دوباره طاق باز دراز می کشید، نگاهی انداخت، لب پایینش را ثانیه ای مکید... و بعد با لحنی که سعی میکرد معمولی به نظر برسد، دوباره به حرف آمد..

-میگم... میتونی با بهزاد خودت حرف بزنی؟؟ با من شاید لج.. لج کنه!!!

زهرا موهای بلندش را روی متکی پهن کرد و بعد هم پلک ها را روی هم گذاشت، بعد از ثانیه ای که دیگر صدایی نشنید، یکی از چشم ها را باز کرد و سامیار را منتظر بالای سرش نشسته، دید... دوباره پلک روی هم انداخت و با نیشخندی دندان نما زمزمه کرد...

-هنوز نفهمیدی.. توفیق چموش، غرورتو نشونه گرفته؟؟ سامی رو زدن به بهزاد که البته باباتم هست و باید باشه تو مراسم، فقط کار خودته... نه من!!

و پتو را روی سرش کشید... سامیار هم شکست خورده در سیاست های نرم مادرش و دانشجوی چموشش!!! خودش را روی زمین انداخت و با فاصله ی اندک کنار تن آرام بخش مهمترین زن زندگیش پلک روی هم گذاشت...

متفکر گوجه ها را روی تخته گذاشت و چاقو را داخلشان فرو برد وبا فرزی برش هایی به یک اندازه خرد میکرد...گوجه ها اینبار کمی بیش از حد آبدار بود...روی تخته پر شد از آب گوجه وراه گرفت و از لبه ی کابینت،سرامیک ها را به گند کشاند....

سراسیمه چاقو را درون سینک انداخت و به دستمال تا شده چنگی زد و خم شد با غیظ به جان سرامیک ها افتاد...صدای زنگ تلفن باعث شد که به سرعت از جا پپرد و با قدم هایی تند و بی توجه به خارش پوست دستانش به سمت تلفن خیز برداشت،نفسی تازه کرد وبا دستانی یخ زده از اضطرابی غریب،الویی گفت...

با چانه ای آویزان شده تکیه زد به دیوار و کاملاً بی میل در جواب سوال های نرگس سادات فقط به بله وخیر اکتفا کرد....

دقایقی بعد،گوجه های ریز شده را درون ظرفی بزرگتر ریخت وچمباتمه وار کف آشپزخانه ولو شد و با چشمانی که مدام به نقطه ای خیره میشد به جان خمیر های درون نان های ساندویچی افتاد... دو روز از آخرین دیدارش با سامیار گذشته بود وهیچ خبری نبود!!!هیچ تماسی و هیچ..... بینی اش چین برداشت از بغضی که دیگر بوی نا میداد...بویی که حالش را به هم بهم میزد...بغضی که حالا داشت کم کم می ترکید....

خمیرها را بی حواس گوشه ی سینی پرت کرد وباز به جان نانی دیگر افتاد...دلش زنگ زدن میخواست...دلش آمدن سامیار را میخواست...دلش ضیافتی را می خواست که از مدت ها قبل در سرش بریز وپاش ها شروع شده بود!!!دلش هنوز سرد نشده بود...هنوز آتش خشمش شعله میکشید به دوست داشتنتش.....وهنوز هیچ حتی میسکالی روی صفحه ی به خاک رفته ی موبایلش نیفتاده بود....

طلعت با سرعت در شیشه ای را باز کرد،لبه ی مقنعه ی سورمه ای اش را با اوقاتی تلخ صاف کرد،میان چهارچوب آشپزخانه خشکش زد...

-ترگل سادات.....

ترگل ترسیده یکه ای خورد ونان از میان دستش کف سینی افتاد....گردن چرخاند و گوشه ی لبش را به دندان گرفت...

-تو هنوز ساندویجا رو تموم نکردی..مگه نمیدونی بچه ها رو قراره ببرن نمایشگاه....

-پنج دقیقه دیگه تموم شده شو براتون میارم بوفه....

-زود تورو خدا..راستی من هم دارم میرم همراهشون....تو حواست به مدرسه باشه..چای معلما و بوفه...

ترگل به کارهایش سرعت بیشتری داد و سری برای طلعتی نگرانش تکان داد....

-برو به سلامت..منم حواسم هست..فقط اینکه ساعتی 12 باید برم، آخه 2 کلاس دارم دانشگاه...

بسته ی کالباس را از یخچال بیرون آورد و به دست ترگل داد و جواب داد...

-اولا که میایم تا اونموقع مادر...بعدم آقات هست دیگه برا آخر وقت...

کلید بوفه را چرخاند و مطمئن از قفل شدنش، شال رو دور گردنش دوباره پیچاند...آسید مرتضی روی صندلی کنار در نشسته بود و کاملا مشخص بود که زیر نور آبان ماه در حال چرت زدن است...لب هایش به لبخندی ظریف لرزید...تا که خواست به سمت خانه شان گام بردارد که لبه ی آویزان کت پدرش باعث شد که اخم هایش را نمایشی در هم کند....

جلوی او ایستاد و سید مرتضی با سایه شدن و رفتن نور، کمی در جایش جابه جا شد...ترگل بازیگوشانه خودش را کنار کشید و نور دلچسب پاییزی باعث شد که باز سید به حالت انبساط در آید...ترگل با لبخندی گشاد خم شد و دکمه های کت را بست، سید مرتضی تکانی خورد و با ترس خیره ی ترگل خندان شد...

-آسید مرتضی، امروز که باز کمر بند نمیدی تو نبستی، لااقل دکمه ها تو ببند تا باز کلیه هات به درد نیاد...

سید مرتضی با چشمانی خواب آلود، نگاهی به کوچه ی خلوت نور انداخت و باز بی حواس پلک روی هم گذاشت...

ترگل صاف ایستاد و با لبخندی عمیق خیره ی پدرش شد...به کسی که جنس مردانگی اش از کوه بود..از کوهی سخت!!! نفسش را به آرامی از سینه بیرون داد و لخ لخ کنان و با کمری که دردش کمی آشنا بود به سمت چهار دیواری امن نورشان قدم برداشت...

شالش را از سر کشید و خمیازه اش با ملودی موبایلش مخلوط شد...چشم چرخاند و خواست که هرچه زودتر موبایلش را بیابد...به سمت آشپزخانه دوید و با یک جهش موبایل را از روی کابینت چنگ زد...چند لحظه تعجب زده به شماره ی روی اسکرین زل زد...نوار سبز را با مکث کشید و گوشی را با اکراه کنار گوشش گرفت...زبان روی لب هایش کشید...



-الو...

-خانم توفیق، ترگل خانوم خودتونید؟

ترگل با ابروهایی تابه تا شده، روی کاناپه افتاد و چشمانش را کمی تنگ کرد و هرچه بیشتر به مغزش فشار آورد برای شناختن صدا... کمتر به نتیجه رسید... تعللش بیش از اندازه شد... برای همین دوباره صدای محکم و در عین حال مهربان بر تارهای شنوایی فلج شده اش نشست...

-اشتباه گرفتم؟؟

-خودم هستم...ش..ما؟؟

-خوبی ترگل جان؟؟ پارسال دوست، امسال آشنا... هامونم... رفتی که یک احوالی از ما پرسی... ترگل ابروهایش به آرامی به سمت بالا پرید... در ذهنش به سرعت آنالیزی کرد... تا جایی که به یاد داشت، شماره ای به هامون نداده بود...

-الو ترگل خانوم..

سری تکان داد و بعد از ثانیه ای با لبخند از حرکت ابلهانه اش سعی کرد با صدایی که خش نداشته باشد به حرف آید..

-خوبید شما؟ من..خب اصلا وقت نشد احوالی پیرسم..

-خیلی منتظر بودم که تماس بگیری، لااقل از حال یلدا پرسی... اما رفتی حاجی حاجی مکه... ترگل با بی حوصلگی پاها را روی میز گذاشت و در حالی که نوک بینی اش را می خاراند، با لحنی معمولی و به دور از چاپلوسی های معمول در تعارف تکه پاره کردن ها، جواب داد...

-دیگه، کم سعادتت... از بنده بوده، حالا حال یلدا جان خوبه؟؟

صدای خنده ی هامون ملایم به گوش رسید، گیج موبایل را روی گوشش جابه جا کرد...

-یلدا هم خوبه..بابای یلدا هم خوبه...

ترجیح داد سکوت کند، تا هامون اگر حرف خاصی دارد، بزند و مکالمه ی کسل آور را هرچه زودتر تمام کند...

-ترگل، شنیدم طوبی داره میاد پیشت... راستش شمارتو به زور ازش گرفتم....

-اتفاقی افتاده؟

سوال را فقط برای خالی نبودن عریضه پرسیده بود..به احترام همان یک روز همسفر بودن!!!تمام تلاشش را هم کرده بود تا کمی یخ صدایش را با نگرانی هرچند ظاهری آب کند....

-نه...نمایشمون از 4روز دیگه شروع میشه،5 شب هم اجرا داریم....خیلی خیلی دوست دارم باشی،حالا طوبی که قول داده یک شب باشه کنارم..اما خب دوست دارم تو هم بیای و کنار تیم ما باشی،شاید تجربه ی جالبی بود...

ترگل لب هایش را بهم چسباند وخواست که در ثانیه ای کوتاه هرچه فکر دارد روی دایره بریزد تا جوابی معقول به جوانکی که هیچ حوصله ی آشنایی بیشتری با او را نداشت بدهد...جوابی که حس از سرباز کردن کمی کمتر در لابه لایش دیده شود...

-حتما تجربه ی خوبیه...فرصتی بود،حتما خدمت میرسیم،شاید همراهه خود خاله طوبی...  
-حتما...خوشحال میشم ببینمتون...فقط من برات آدرس سالن وتایم اجرا رو اس ام اس میکنم برات...

گوشی را همزمان با پوف محکمی که با حرص بیرون میداد،روی میز انداخت....  
شال تو گردنی جیگری اش را کمی پایین کشید تا بتواند کمی از التهاب درونش را کم کند،موبایلش را همانطور بی دلیل برای چندمین بار قفلش را باز کرد وباز بی هدف تر آنرا روی داشبورت انداخت...خودش را جلو کشید وبه برجی که نمای آن را فقط.... هرکس می دید ،محال بود باور کند پسر یکی از ساکنین این برج لوکس که در یکی از بالاترین نقاط پایتخت است...در اتاقی زندگی کند که یک ور دیوارش نم برداشته است....در خانه ای زندگی کند که از گاز پنج شعله اش ،فقط فقط دو شعله!!! سالم باشد!!!خانه ای که....

دستگیره را کشید وبا استرس بوت های جیگری رنگ را روی آسفالت چسباند....گوش بندهای مشکی پهنش را روی گوش ها تنظیم کرد...هوا آنقدر ها هم سرد نشده بود،اما باز هم برای اوپی که تازه از بستر سرماخوردگی سخت بلند شده بود،سوز پاییزی تنش را به درد می آورد...دست جلوی دهانش گرفت وسرفه ای کوتاه کرد....با قدم هایی سنگین به سمت در که نرده هایی مشکی وطلایی داشت ،حرکت کرد...کف دست ها به عرق کردن افتاده بود ودرونی هم که آتش می بارید وبا ظاهری که میخواست با همه ی آنچه خواهد گفت وخواهد شنید!!!غرور واعتماد به نفسش حفظ شود...مقابل آیفن

تصویری ایستاد...پرشتاب بازدمش را از سینه خارج کرد و انگشت روی دکمه ی آیفن فشرد و منتظر شد....

خیره به سنگفرش های قرمز رنگ، با فکی بهم فشرده شده در جواب صدای نازدار شیدا و البته بهت او، به باز کنی که پر بود از سرما و یخ زدگی بسنده کرد...به پاهایش انگار که وزنه های سنگینی آویزان بود، به سختی از میان محوته ی سرسبز رد شد...با دیدنش نگهبان ابرویی بالا انداخت و از پشت میزش برخواست و با طمانینه نزدیکش ایستاد...

- صحبتون بخیر قربان، امرتون...

بی حوصله بود، کت مشکی را کمی عقب داد و دست درون جیبش فرو برد و همزمان لب هایش به پوزخندی تلخ کج شد...

-بهزاد صارمی پدرم هستن، میتونم برم؟؟

بی توجه به خم و راست شدن های پر اغراق مرد جوان، قدم هایش را به سمت آسانسور کشاند....

شیدا موهای شرابی اش را پشت گوش زد و در حالی که بهزاد در میان ملافه ها گم شده بود، هراسان صدایش زد...

-بهزاد میگمت بیدار شو....

و خودش در ریلی کمد را به کناری زد، همزمان که بندهای لباس خواب ساتنش را از روی شانه ها پایین میداد و هول زده به دنبال پیراهنی دیگر می گشت....بلند تر بهزاد را صدا زد....

-بهزاد میگم سامی داره میاد بالا...

کمی میان تخت جابه جا شد، از سردی هوا کمی پوست تنش به گز گز افتاد...ملافه را از لابه لای دست و پاهایش جدا کرد و بی توجه به کلام همسرش، سرش را زیر متکای نرم فرو برد و غر زد...

-شواژ چه مرگشه!! این اتاق چرا انقدر سرده....

شیدا چنگی به کلیپس روی پاتختی زد وهمزمان ملافه را از روی بهزاد کنار کشید...

-سرد نیست..تو فقط با یک شلوارک خوابی...میگمت سامیار الانه که زنگ خونه رو بزنه...

بهزاد زیر متکا به یکباره پلک ها را از هم فاصله داد وبعد ثانیه ای مکث،روی تخت نیمخیز شد وهمزمان که به دنبال تیشرتش میگشت که شیدا پر حرص تیشرت را از پای تخت به صورتش پرت کرد وقبل از آنکه حرفی میانشان رد و بدل شود صدای زنگ خانه به صدا در آمد...

شیدا با موهایی که بالای سر جمع شده وظاهری که به نظر خودش موجه بود،از راهروی اتاق ها عبور کرد وهمزمانی که به سمت در می رفت،سوگل هم خواب آلود از اتاقش بیرون آمد و با کسلی به دنبال مادرش به راه افتاد...

در را بی هوا باز کرد،حتی از چشمی در هم سعی نکرد ثانیه ای سامیار همیشه خوش پوش را!!!سامیار همیشه خوش بو را...وسامیار همیشه جوان وپرفکت را!!! تماشا کند.... با دیدن سامیار واخم های که طبق معمول همیشه درون هم گره خورده بود،با دستی که تکیه داده بود به چهارچوب، نگاه کرد سامیار خش گرفته لب باز کرد...

-نمیری کنار؟

شیدا با لب هایی نیمه باز و رنگی هم که پریده بود!!!نامفهوم سری تکان داد...سامیار دست به سینه شد،تحمل کردن شیدا و به یاد آوردن خط دادن های وقیحانه اش در گذشته!!!آخرین کاری بود که شاید در حوصله اش می گنجید....

-میخوام پیام تو؟؟اجازه میدی؟

شیدا خودش را کنار کشید و سامیار گوش بندها را از روی گوش پایین داد و کلافه از کنارش گذشت و شیدا با مشامی گیج تر، خم شد و سوگل را در آغوش کشید و با ابروهایی تابه تا شده پشت سر او راه افتاد....

سامیار با نگاهی گذرا فهمید که مبل ها باز همگی عوض شده اند و فرش ها هم ست با پرده ها شده است!!! خودش را روی اولین مبل انداخت و دست گذاشت زیر چانه اش و به مجسمه ی شیر طلایی رنگ چند قدم دورترش با پوزخند خیره شد...

-خوش اومدی؟

سامیار تکیه زد به صندلی و پاهای بلندش را روی هم انداخت و سری تکان داد....شیدا آرام سوگل را که کمی غریبه وار نگاه به سامیار داشت، روی زمین گذاشت..اما دخترک با لب هایی برچیده دوباره به پاهایش چسبید...حرکت سوگل که مثلا خواهرش به حساب می آمد، به نظر که اغراق آمیز بود...ابرو بالا انداخت و سعی کرد که کمی لب هایش به لبخندی حتی ظریف کش داده شود....

بهزاد گلویی صاف کرد و در حالی که دستی به موهای جوگندمی شده اش می کشید، وارد پذیرایی شد..بی هیچ لبخندی از کنار سامیار گذر کرد و حرصش از بی تفاوتی سامیار از حضورش را در همان دلش سرکوب کرد....

-از این ورا؟

سامیار با سر انگشتانش ریتم داد به دسته های مبل و بی آنکه نگاهش را معطوف به کسی کند، خشک لب باز کرد....

-برای احوالپرسی نیومدم قطعا...

بهزاد نفسش را محکم بیرون داد و سری تکان داد، کج پوزخند زد و اوهمی گفت...

-خب، کارت؟

سامیار نگاهش مستقیم چسبید به شیدایی که مناظره گر جنگ زیرپوستی آنها بود، تای ابرو را بالا انداخت وبا تمسخر او را مخاطب قرار داد...

-خب، تو قرار نیست از پسرت پذیرایی کنی مامان شیدا؟؟

شیدا با چهره ای بر افروخته لپش را از درون گازی گرفت، دستانش با فشار چسبید به دسته های مبل....اما نتوانست بر خشمش غلبه کند با چشمانی تنگ شده، از جا پرید...

-به من نگو مامان سامی....من مامانت نیستم بامزه!!!

خنده اش گرفت از واکنشی که آنی به سراغ زنی با موهایی آشفته وچشمانی مخمور!!آمده بود....

-داداش دخترت که هستم دیگه...

از دیدن نیشخند دندان نمای سامیار دستانش مشت شد، شانه ای بالا انداخت وبا خشم پا به زمین کوبید وبه سمت آشپزخانه رفت...

-خب، مثل همیشه حالشو گرفتی، حالا کارتو بگو؟

سامیار کمی در جایش تکان خورد وکامل به سمت بهزاد چرخید وتا خواست که زبان در کام بچرخاند،چشمش به رد قرمزی که روی گردن پدرش بود،افتاد!!

پوزخند هم حتی از روی لب هایش رفت....با ابرو اشاره زد...

-رنگش خیلی تابلویه،پاکش کن....

و دیگر نخواست که عکس العمل پدرش را ببیند، از جا برخاست و با گامی بلند نزدیک سوگل شد که حالا احساس غریبگی کنار رفته بود و با نگاهی آشنا با انگشتی در دهان نگاهش میکرد... کشش خون!!! باعث شد که خم شود و دختر بچه را در بغل بفشارد و کنار گوشش زمزمه وار حرف بزند...

-خوبی سوگلی؟؟

دخترک از هرم نفس های زیرگوش برادرش، گردن کج کرد و بی هوا خندید... سامیار هم پر محبت فوتی زیرگلوئی سفید سوگل کرد و باعث شد که قهقهه ی او بالا رود... با حس و حالی شاید بهتر از ثانیه ای قبل، دخترک را بر زمین گذاشت و دستی به موهایش کشید و کمی او را به سمت جایی که مادرش مشغول بود، هل داد و بعد از مکثی چند ثانیه ای برگشت و بی تعلل با چهره ای مصمم لب باز کرد..

-دارم میرم خواستگاری، میخوام باشی...

و چقدر جان کندن با ظاهری موجه و ژست هایی حال بهم زدن، برایش دیگر غیر قابل تحمل شده بود!!!

بهزاد با ناباوری از جا برخاست، او برخلاف پسرش هیچ نتوانست به ظاهر هم حتی، خودش را حفظ کند... نزدیکی سامیار ایستاد و مشکوکانه خیره ی قهوه ای هایی که یخ زده بودند!!! شد...

-میخوای چیکار کنی؟؟

-ازدواج... کاری که تو دوبار رسمیشو انجام دادی!!!

و شانه ای بالا انداخت و خونسرد ادامه داد...

-تازه غیر رسمی ها هم که!!! الله اعلم...

و با نگاهی پر خنده، و دلی که می سوخت از جنگ نرمی که هیچ دوستش نداشت، صاف زل زد به چشمانی که تصویر خودش را در آن میدید...

-مسخره بازی هاتو بزار کنار سامی...جواب منو درست بده...

-تصمیم گرفتم با دختری که دوش دارم، ازدواج کنم...برای ازدواج باید برم خواستگاری...توی مراسم خواستگاری متاسفانه باید با پدر و مادرم حضور پیدا کنم تا یک ظاهر یکم موجه داشته باشه خانواده ام و...

بهزاد دست او را کشید و دوباره سر جایش نشاند و با ابروهایی توی هم رفته روبه رویش ایستاد...

-چه دختری؟؟

-یعنی چی؟

-یعنی که کی هست؟ پدرش کیه؟ خانوادش؟؟...

سامیار با چشمانی گشاد شده، نمایشی دستی برای نطق پدرش زد و با ناباوری جواب داد...

-جالب شد...چقدر وقتی کاملا حس میگیری، شبیه باباهای واقعی میشی...آفرین

بهزاد با پره های بینی که پر سرعت باز و بسته میشد و پیشانی که حالا به عرق نشسته بود، دستش را مقابل چشمان سامیار تکان داد و با فکی بهم فشرده شده، غرید...

-محض اطلاعات...من تا ندونم کی قراره عروس خانواده ی من شه، پامو هیچ جا نمیزارم....

سامیار دیگر نتوانست سر جایش بماند، پرشتاب از روی مبل پرید و باعث شد که بهزاد خودش را زودتر عقب بکشانند...با صورتی گر گرفته از خشمی که هیچ مهاری برایش نداشت، بلندتر از حد معمول غرید...جوری که شیدا با سینی چای میان راه خشکش زد...



-خانواده!!!وای...چرا بیدار نمیشی تو؟؟کدوم خانواده؟؟بگو دیگه...از کدوم ورش بگیرم تا جمع شه این خانواده!!!مامانمو از بغل یک مرتیکه بکشم بیرون!!!بابامو از بغل یک زنیکه...صفورا رو از اونور آب بکشمش اینجا...خودمم که هستم...حالا کنار هم بشینیم...گل بگیرم گل بشنیم تا!!!! بشیم خانواده!!!

حالا بهزاد بود که لبخند حرص داری روی لب هایش نقش بسته بود،و در جواب حرف های سامیار او هم تقلید کارانه دستی نمایشی زد وچند گامی به عقب برداشت و خودش را روی مبل انداخت...

-سخنرانی جذابی بود،اما متاسفانه تاثیر گذار نبود...دختری که قرار زن تو بشه،عروس منه...باید در شان خانواده ی پسر من باشه...خانواده ی پسر من،باباشه که تحصیلاتش اوکیه،پولش هم همینطور...مادرت که دکتره و خودت که ایده آل هر دختری هستی...

سامیار تک خنده اش کاملا مشخص بود که عصبی است..کاملا مشخص بود که میخواست که نه بهزاد ونه شیدا پی درون آشفته اش ببرند...با لحنی آلوده به درد لب زد...

-همه اینا زمانی قشنگه،که کنار هم باشه...نه الان..

بهزاد به شیدا اشاره ای زد،شیدا سری تکان داد و بی میل نزدیک شد و سینی را روی میز گذاشت تا که خواست پشت گرداند که سامیار به صدایی خش گرفته دوباره به حرف آمد...

-تو هم باش تو مراسم شیدا...

شیدا با پیشنهاد هر چند عجیب سامیار،هیجان زده چرخید وبا ذوق برای اطمینان بیشتر پرسید...

-واقعا؟؟چه خوب...

سامیار سعی کرد که تمسخر را از چهره اش کنار بزند وسعی کند فعلا شیدا را در سنگر خود داشته باشد،ادامه ی ذوق او را گرفت...

-اوهوم...خیلی شیک پوشی....خانوم آینده ام خیلی سخت پسندم!!!

بهزاد رعشه ی تنش را هیچ رقمه نمی توانست،مهار کند!!!همانند بیدی که اسیر باد که هیچ!!اسیر  
تندبادی همچون سامیار،شده بود ... بی وقفه می لرزید....میان مکالمه ی تهوع آور آن دو با عربده پرید...

-جمع کن این سیرک مزخرفتو....من تا ندونم طرف کیه وچیه،عمر پامو اونجا بزارم...

سامیار لازمش داشت...سامیار باید بهزاد را در کنارش نگه میداشت!!!باید....و چه باید درد آلودی  
بود برایش....ناچار لب گشود...

-یک دختر معمولی...با یک ظاهر معمولی ویک...یک خانواده ی ساده....تو هم توی...توی  
بیمارستان دیدیش...

بهزاد چشمانش را به نرمی تنگ کرد ودهانش نیمه باز ماند،داشت فکر میکرد وهرچه بیشتر فکر  
میکرد،لب ها بهم نزدیک می شد وفکی هم که بیشتر روی هم فشرده میشد...

با بی رمقی از روی مبل بلند شد...

-نکنه...نکنه همون...همون دختره ای که صفورا رو آورده بود؟؟؟دختر سرایداره ...سرایداره مدرسه  
نور؟؟آره؟؟؟

سامیار گوشه ی چشم ها را فشرده وبی حرف سری تکان داد...

بهزاد دیگر حرفی برای زدن نداشت،سری تکان داد...پر تاسف....

تحقیرآمیز نگاهی به سامیار انداخت که دوباره یخ زده خیره اش شده بود....دستی در هوا تکان داد  
وچند بار دهانش را باز وبسته کرد اما کلامی نیافت!!!با خشونتی که دیگر زبانه می کشید در وجودش!!!  
تنه ای به او زد وبه سمت اتاق قدم تند کرد....

دقیقه ای بعد در را به آرامی پشت سرش بست و بی توجه به آسانسور با قدم هایی سنگین قدم روی پله ی اول گذاشت و دستانش سفت و سخت از روی نرده های سرد کشیده میشد....

جرعه ای از محتویات تلخ فنجان را راهی گلوئی خشک شده اش کرد و دوباره نگاهی به دری بسته که چند متری از جایی که نشسته بود، انداخت....

-از کی بسته اس...

-نوشته ی روشو نخوندی؟؟

سامیار به شمع نسوز روی میز نگاه کرد و لاقید شانه ای بالا انداخت، پوزخند روی لب سامیار را آرش دوست چند ساله اش به خوبی می فهمید که چقدر طعمش تلخ است... تلخ به اندازه ی همان قهوه ای که رفیقش با لذت مزه مزه اش میکرد....

-نه... اونجا به من ربطی نداره که کنجکاوش شم....

-بابای مهدی دوروز پیش سخته کرد و مرد.. واسه همین ساعت فروشی تعطیله...

سرش را بالا آورد و بی آنکه حسی درون کلامش یافت شود، زمزمه کرد...

-نمیدونم چرا اومدم اینجا؟ نمیدونم بعد از اینجا کجا برم...

کلافه دست به میان موهای پریشانش برد و همزمان هم پوفی محکم از سینه اش بیرون کشاند.... آرش دست دراز کرد و فنجان را برداشت تا دوباره آنرا پر کند از قهوه های تلخ معروفش که زبانزد کل پاساژ بود...

-از کار و بار چه خبر؟؟ میخوای بزنی تو کار آزاد بازم؟؟

سامیار با اعصابی تحلیل شده از بحث های بی پایانش با بهزاد وبه نتیجه نرسیدن های همیشگی اش، صندلی را عقب داد، در حین بلند شدن از جایش بی هدف به موبایلش نگاهی انداخت و عصبی از نبودن هیچ!! میسکالی.... آن را درون جیب کتش انداخت ...

-چیزی گفتمی آرش..؟؟

و صندلی را سر جایش قرارداد... آرش با همان فنجانی که در دست داشت به سامیار نگاهی گذرا انداخت و سوالش را با کمی تغییر تکرار کرد...

-میگم میخوای بری تو کار ساعت باز؟؟

دستش که کلافه جیب های کتش را می گشت تا سوییچ ماشینش را بیابد، به آنی خشک شد... با ابروهایی بالا پریده قاطع جواب داد..

-معلومه؟؟ غیر این کار دیگه ای بلام؟

آرش فنجان را روی پیشخوان گذاشت و نوجوانی ریزه میزه در یک چشم به هم زدن، میز را از هر ظرفی کثیف خالی کرد....

-تو که درسشو خوندی؟؟ برو تو یک کار دولتی سامیار...

وبا چشمانی دوخته شده به صفحه ی لپ تاب، ادامه داد....

-بازار خرابه... با این سرمایه ی کمی که الان دستتو گرفته، ساخته موندنت تو این بازار گند گرفته، بازاری که همه غرق شدن تو یک رکود عجیب... به شریکت نگاه نکن، به ولله تا الان باباشه که داره جمعش میکنه وگرنه خودش از این عرضه ها نداره، خودتم میدونی ...یک نگاه به این کافه بنداز!! قبلا تمام میزاش پر بود از آدم!! الان چی؟؟

صدای خواننده ای پاپ فضای کوچک ودنج کافی شاپ دریا از حالت سکوت در آورد... سرش را از لیست موزیک های متنوع سیستمش بیرون آورد و منتظر تایید سامیاری شد که که به میز کوچک تکیه زده بود به کف پوش های قهوه ای در سکوت نگاه میکرد....

-وقتی که مامانت میگی یک کار خوب برات دست وپا کرده!! چرا پی کار آزادو گرفتی؟؟

سامیار بالاخره نگاهش را جدا کرد از کف پوش و با لبخندی آشفته، لبهایش را لرزاند....

-من می پوسم پشت میزه یک اداره!! من بدم میاد آرش از اینکه منتظر باشم که آخر ماه چهار قرون پول بندازن جلوم... من... من آدمش نیستم....

آرش پلکی زد و با بازدمی عمیق، متفکر لب زد....

-من که از کارای تو هیچ وقت سردرنیاوردم!!!

سامیار دست دراز کرد و با گیجی، دست گرم آرش را فشرد و بعد از ثانیه ای از کافی شاپ بیرون زد... به زحمت خودش را کنترل کرد تا نگاهش به جایی نیفتد که برای نگه داشتنش!!! به هر طناب پوسیده ای چنگ زده بود و همه ی آنچه را که برایش افتخار شیه نبودن بهزاد بود را به لجن کشیده بود....

درب آسانسورشیشه ای که باز شد، هنوز همان گیجی همراهش بود... هنوز هم همان بلا تکلیفی!!! و دوست داشتنی که دیگر افساری به گردن خواستنش نبود... و دوست داشتنی که یاغی شده بود و بی قرار.....

از پله های پاساژ پایین می آمد که صدای بگو مگویی که هر ثانیه بیشتر از قبل میشد، باعث شد که سر بچرخاند و با چشمانی تنگ شده به سر کوچه ی پشت ساختمان پاساژ خیره شود... دختری با ظاهری پریشان، کوله اش را به سر و روی جوانکی که روی موتور سوار بود، میزد... صدای گریه های دخترک، هر لحظه بلند تر میشد و زجه هایش بیشتر و پسری که خونسرد و بی خیال به دست و پا زدن های دخترک نگاه میکرد...

همانطور خشک شده میان پله ها ایستاده بود و حتی نمی توانست بزاق دهانش را هم قورت دهد... باز به منظره ای که زیادی آشنایش بود!!! نگاه کرد... طولی نکشید که جوان موتوری همانطور خونسرد نگاهش را از دخترک گریان گرفت و موتور با صدای بدی در جا جهید و بعد از ثانیه ای هم از دید سامیار محو شد و هم دختری که میان کوچه روی دو زانو افتاده بود و فقط با گریه فحش های رکیکی را به کسی که دیگر نبود، میداد...

دیگر حالی اش نمیشد چطور با آنهمه سنگینی وزن پاها، خودش را به سمت ماشین می کشاند... میخواست دستگیره را بکشد.. اما نتوانست!!!

زیر آوار مانده بود و احساس خفگی میکرد... سرش را به لبه ی سقف تکیه داد و یادش آمد که صفورا را هم کف یکی از همین آسفالت های شهرش دیده بود!!! یادش آمد که صفورایش را از میان خانه ای در کنار ریل از کنار بساط شیشه و کریستال به راه بود!!! بیرون کشیده بود... یاد آوری ها به قلب بی طپشش فشار می آورد... و اگر قلب طپش نداشت!!! پس چرا هنوز زنده بود؟؟ و چرا یادش بود که مشتی مو میان روزنامه ای مچاله شده هنوز!!! درون داشبورتش... بوی خاطرات دوست داشتنی را در هوای ماشین پخش میکرد و مشامش را هم نوازش....

دستگیره را کشید و هیکل بی رمق را به درونش کشاند... باید باز هم می رفت!!! و برای اثبات دوست داشتنش باز هم التماس میکرد....

اینهمه اندوه در وجودم....

ومن لال....

اینهمه غوغاست در کنارم ومن دور....

ترگل جزوه های منا را از زیردستش بیرون کشید و بی توجه به غرغره های او از کامل نبودنشان، درون کوله اش چپاند و در میان سر و صدای بچه ها !!! و فقط به اسکرین موبایلش با بی قراری که به وضوح درون چشمانش دو دو میزد، خیره شد....

صدای استاد را شنید که نامش را می خواند.... سر بالا آورد و با صدایی نسبتا بلند از میان شلوغی های آخر وقت کلاس حسابداری صنعتی، بله ای گفت...

استاد سرش را بالا داد و با نگاه دنبال دانشجوی مورد نظر گشت.... عینکش را روی پیشانی اش زد و دوباره نام ترگل توفیق را صدا زد... تا که ترگل متعجب بله ای گفت، مرد مو جو گندمی دوباره نگاهش را به برگه ی پیش رویش داد و با ابروهایی درهم جواب داد...

- شما حذف هستید خانم... از جلسه ی دیگه سر کلاس نیاید...

ترگل دستی به شانه ی المیرا زد، پلکی اطمینان بخش روی هم گذاشت و با لبخندی پر تزلزل آنها را به بیرون از ساختمان هل داد...

- برید تریا تا منم پیام....

- ماهم باشیم، هی تکرار کنیم با تو... شاید دلش سوخت...

- نه منا.... میدونی که عربشاهی چقده گیره... برو، شاید خودم راضیش کردم...

میان در اتاق اساتید که ایستاد، با دیدن زهرا رادی که فنجان را نزدیک لبش برده بود و مشغول حرف زدن با زنی دیگر بود... مردد شد، میخواست که روی پاشنه ی پا بچرخد که باز یاد سه واحدی لعنتی افتاد... به بدبختی گلویی صاف کرد و استاد را که در فاصله ای کم در حال نوشتن روی کاغذی بود را صدا زد... استاد با تاخیر نگاهش را به نگاه ترگل خجالت زده دوخت... بی اهمیت به حضور دیگر همکارهایش، با صدایی خشک و لحنی عصبی قبل از آنکه ترگل اصراری برای حذف نشدنش بکند، به حرف آمد...

- توفیق، هیچ توجیهی رو نمی پذیرم.... پس وقتتو الکی هدر نده... وقت منم نگیر...

ترگل قدم کوتاهی به سمتش برداشت و برای اینکه توجه کسی به سمتش جلب نشود، زمزمه وار جواب داد...

-استاد من به دلیل یکسری دلایل شخصی نتونستم مهرماه حضور داشته باشم تو کلاسا...ولی خودمو از لحاظ درسی رسوندم به بقیه ی بچه ها....

مرد با پوزخند وچهره ای نفوذ ناپذیر دوباره نگاهش را به نوشته های پیش رو داد و بی حوصله ادامه داد...

-برو توفیق...موجه نیست برای من 3 جلسه پشت سرهم غیبت کردن!!حذفی..

کلاسر میان دستانش فشرده شد،تا خواست که دلش را به دریای بی تفاوتی بزند وبگرد که حذف کن ..که به جهنم!!! دکتر راد با قدم هایی موزون ولبخندی که همیشه به لب های صورتی کمرنگش چسبیده بود،نزدیکشان شد وترگل دستپاچه قدمی به عقب برداشت وسرش را پایین انداخت وبا صدایی که به زحمت از ته حلق بیرون می آمد سلامی گفت...

-خوبی خانم توفیق؟؟ندیدمت این چند وقت؟؟

بی اهمیت به کف دستایی که به عرق کردن افتاده بود،سرش را بالا آورد ونگاهی معنادار را روانه ی نگاه پرسشگر زهرا کرد،و هیچ جوابی برای دلسوزی های او نداشت...

-بله نبودن خانوم راد،ایشون تو هیچ جلسه ای برای درس به این سنگینی حضور نداشتن،و الان اومدن اصرار که حذفم نکنید...

به یکباره انگار که تمام تنش را سرب داغ ریختند!!!دم وبازدم های پشت همش ،هیچ دست خودش نبود...تمام حالاتی که در وجودش به غلیان افتاد،به ثانیه ای کوتاه هم نرسید...نفسش را تکه تکه از سینه بیرون داد وقبل از آنکه اجازه ی صحبت کردن به زهرا راد بدهد،خفه زمزمه کرد...  
-من یادم نمیاد اصرار کرده باشم آقای عربشاهی...

و دیگر ماندن را جایز ندانست،روی برگرداند وكف کالج های سبز را محکم به زمین کوبید و با عصبانیتی که آنقدر هم نباید دچارش میشد به سمت درب خروجی رفت...

سوز پاییزی مستقیم پیشانی اش را نشانه گرفت،با یک دست کلاه سویشرت را روی سر کشاند ،که از پشت سر بازویش اسیر دستی گرم شد...پای معلقی که قرار بود روی پله بگذارد را دوباره به زمین چسباند،با نگاهی گشاد شده گردنش را چرخاند وسایش مهره ها را هم به وضوح شنید...زهرا راد بود...مادرسامیار!!!کسی که خواسته بود برای دوست داشتنش بجنگد...کسی را که می خواست، ببیند چقدر پای ایستادن دارد،برای دوست داشتن.....

-حالت خوبه تر گل سادات جان؟؟

پریشان و سراسیمه سری تکان داد، و به زحمت لب هایش را به تبسمی اندک مهمان کرد و لرزان جواب داد...

-بله، ممنونم....

وخواست که ملایم دستش را بیرون بکشد، اما انگشت ها محکمتر دور بازوی ضعیف فشرده شد... زهرا نگاه گرما زده اش را به نگاه فرار تر گل دوخت، فشرده گی بازو در میان انگشت ها کم شد و نوازش ها شدت گرفت...

-امیدوارم که بتونی قلبتو بازم برای کسی که یکبار شکسته ات، یکدست سفید کنی.... من که نتونستم تر گل، برا همین قلبم زنگار گرفت و دیگه هیچ وقت مثل قبل نشد.. هیچ وقت!!!

تر گل سر بالا آورد و صاف و مستقیم به دهان زن سیاه پوش خیره شد....خواست حرفی بزند، اما حرفی نداشت!! واژه ها همه شان دست به یکی شده، فرار را بر قرار ترجیح داده بودند.... هنوز میان جریان سنگین جمله ی زن، دست و پا میزد که او باز هم مادرانه لبخند زد و با لحنی که بوی مادرانگی اش، مستقیم روی قلبش می نشست، لب زد...

-من... من میدونم چرا دل سامیار برای تو رفته.... یک روزی که دیگه عروس پسرم شدی، شاید بهت گفتم....

خجالت رنگ گرفت و سرخی اش سرازیر شد بر گونه ها... یخ چشم ها کنار رفت و آتشی شد که شعله های خواستش زبانه میکشید در جان و تن دخترک را در سوز پاییزی داغ میکرد.... داغ.... اتوی داغ شده را سر یقه ی پیراهن کمی فشرده و همزمان که پیراهن های تازه شسته ی حمید و آسید مرتضی را اتو میزد به حرف های زهرا که به پشتی قالیچه ای تکیه زد بود، گوش میداد...

-وای من با این حالت تهوع چجوری پس فردا، پیام جشن؟  
طلعت مشتی از سبزی های تلمبار شده ی مقابلش را درون سینی گذاشت و با چاقو به جانانشان افتاد...

-خب نیا مادر من، کی مجبورت کرده!!!

زهرا با چشمانی گرد شده، موهای کوتاه شده اش را برای بارچندم پشت گوش داد و بانیشخندی دندان نما جواب داد...



-فک کن یک درصد!! من نامزدی سوسن خانوم، ابرو کمون رو نیام...  
پیراهن اتوشده را داشت درون چوب لباسی میکرد که سوال طلعت، برجا خشکش کرد...  
-راستی اون خدا بی خبرم هست با خانوادش، آره زهرا سادات؟؟  
دستش را روی چوب لباسی ماند و خشک شد و سرد... و هیچ تلاشی نبود برای حفظ ظاهر و دیگر  
توانی هم!!! و زخمی که تیر میکشید.....  
زهرا با نگرانی ترگل را وخیره شدنش به نقطه ای نامعلوم!!! را نگاه کرد، بی آنکه نگاهش را  
بگیرد، به سوال طلعتی که بی حواس در حال ریز کردن سبزی بود، جواب داد...  
-آره دیگه... فک کنین جایی که عمو مسعود باشه، حاج لطف الله نباشه!!!  
طلعت سبزی ریز شده را درون ظرفی بزرگ ریخت و باز مشتی دیگر با شتاب چاقو فرو برد، شانه  
ای بالا انداخت و برای تمام شدن بحث لب زد...  
-به جهنم که هستن.. ما رو به اونا چی؟؟  
ترگل خم شد و دوشاخه را از پریش بیرون کشید و اتو را همانجا رها کرد، پیراهن های اتو شده را به  
بغل زد و با قدم هایی که مدام بهم گره میخورد، خودش را درون اتاق انداخت، کمی جلوی چشمانش  
تارشد، و کم مانده بود که حنای خواب را هم نبیند...  
به در کمد تکیه زد و گوشه ی لبش را به دندان گرفت....  
او نمی توانست آنقدر راحت بگوید، به جهنم!!! تلخ می اندیشد... به جهنم گفتن برای او بی که زخم  
خورده بود آسان نبود...  
لباس های اتو شده میان دستانش مچاله شد و کف دستان به عرق کردن افتاد... عصبی لباس ها را  
روی میز تحریرش انداخت و کف دست ها را به شلوارش کشید... چانه اش شروع به لرزیدن کرد، اما  
اشک!! خبری نبود... برای برگشتن آرامشش، زیر لب تکرار کرد...  
-نمیری ترگل... جایی که اون آدم باشه نمیری... نمیری...  
آنقدر گفت، گفت... که پس از ریخت قطره ای عرق از تیره ی پشتش، بی رمق پای صندلی چوبی  
افتاد و زانوهایش را در بغل گرفت و چانه اش را چسباند به زانو و کمی خودش را تکان داد... پلک بست  
و باز هم خودش را تکان داد... پشت پلک ها همه و همه اش سامیار صارمی بود و بس!! بغض کرد و باز  
خودش را تکان داد....

سرعت ماشین را کم کرد وبا چشمانی تنگ شده در غروبی که خیابان ها بیش از اندازه شلوغ و پرترافیک بود،به دنبال جای پارک می گشت...همزمان موبایل را که مدام صدای زنگش تمرکزش را برهم میزد را وصل کرد...هندزفیری به گوش الویی گفت وهمانطور کمین کرده به دنبال جای خالی می گشت و سری هم برای مخاطب پشت خط تکان میداد...

-محسن من معلوم نیس چه تایمی پیام،لیست رو حالا برام اس و ام اس کن ،کارم زود تموم شد میخرم....

بی آنکه حواسش به خداحافظی محسن باشد،پدال ترمز را فشرده وشیشه را پایین داد ودستی برای راننده ی پراید تکانی داد و منتظر شد که جای پارک را خالی کند،راننده ی پراید خواست که ماشینش را کمی عقب ببرد،سامیار با سری که تکان میداد،دست انداخت وماشین را با احتیاط کمی به عقب برد..همزمان میان بوق های سرسام آور اطرافش،نگاهی دوباره به اسکرین موبایلش انداخت واسم کوروش روی اسکرین،ابروها را توی هم برد....با عضلاتی منقبض شده دست دراز کرد وموبایل را روی سکوت گذاشت و با ذهنی مشغول منتظر شد که پراید همانطور به جان کندن خنده دارش ادامه دهد...

روبه روی طلایی های براق ایستاد ونفس سنگین شده اش را به سختی از راه بینی،بیرون داد...دکمه ی کتتش را باز کرد وکلافه دستی به موهایش کشید وبخاطر گرمای مطبوع فضای پاساژ دست انداخت وشال گردن را از سرش بیرون آورد...تعلل جایز نبود،هرلحظه ممکن بود زیر کاسه وکوزه ی تمام دوست داشتنی که خودش بهتر از هرکسی از عمقش خبر داشت ،بزند.....

پلک ها را روی هم فشار داد وبا نقش بستن تصویر آشنای این روزهایش وجسارت لبریز شده در وجودش ،باعث شد که قدم هایش را محکم بردارد ودستش به دستگیره ی طلایی بچسبدوتنش را با حرف هایی که در مغزش به صف شده بودند،به داخل بکشد...

بهزاد مدل های مختلفی از سرویس را مقابل پیرزن گذاشت وهمزمان نگاهش چسبید به سامیاری که بی حرف از پشت پیرزن گذشت وخودش را روی راحتی ته مغازه ولو کرد...سرش را به پشت چرمی که گرم بود وخوش بو،تکیه داد وبی توجه به نور لوستر بالای سرش که مستقیم به چشمانش می خورد،خیره ی گچبری ها شد...نفهمید که کی صدای حرف زدن بهزاد با پیرزن پرچانه به اتمام رسید وکی بهزاد مقابلش با دستانی که به سینه زده ایستاده، بی هیچ انعطافی خیره اش شده بود....

-هنوزم همون درخواستتو داری؟

سامیار با شنیدن صدای بهزادی که هنوز از گیرایی عجیبش کم نشده بود!!! یکه ای خورد و پاهای روی هم انداخته اش را کمی جمع کرد و از حالت ولویی در آمد... سعی کرد برعکس بهزاد به صدایش نرمش دهد....

-اوهوم... برای همون اینجام...

بهزاد پوزخند صدا دارش را روانه ی گوش های سامیار کرد... لب هایش را جمع کرد و فقط سری تکان داد... سامیار افسار زده بر غضب همیشگی اش به بهزاد، از جا برخاست و باز به حرف آمد...  
-بهزاد، یادم رفته که کی ازت یک درخواست داشتم، تو هم یادت رفته!! این درخواستم رو... یعنی اینکه....

بهزاد به قهوه ای که یخ زده مقابل سامیار بود، اشاره ای زد و خودش هم با لبخند فنجانش را نزدیک لبش برد....

-سامی میدونی تو هرچقدم... هرچقدم که انکار کنی، خوده منی....

سامیار کلافه دکمه ی بالای پیراهن را باز کرد، و لب پایش را به دندان گرفت... سر بالا آورد و لب زد...

-نیستم بهزاد...

بهزاد شانه هایش از خنده ای بی صدا لرزید، بی تعادل قلیبی از قهوه اش را نوشید، خم شد فنجان نیمه را روی میز گذاشت و دوباره صاف ایستاد و با نیشخندی که خراش میداد اعصاب سامیار را، ادامه داد...

-داری داغون میشی که غرورتو گذاشتی کف دستت واز من میخوای به درخواستت اوکی بدم... این یعنی خوده منی!!!

سامیار قدمی به جلو برداشت، جلو دار نفس محکمی که از سینه اش بیرون جهیده بود، نشد!! دست هایش را به سینه قلاب کرد و سعی کرد که عضله های صورت هیچ حالات درونش را نشان ندهد...

-پس... خواهش... خواهش میکنم که....

بهزاد قدمی به عقب برداشت، لابه لای نگاه چشمانش، میشد موجی از مهربانی را هم دید!! موجی از دوست داشتنی که گوشه ی قلبش فقط و فقط برای سامیار بود و بس... را هم!!

-نمیخواد بریز وپاش غرور راه بندازی... میام..

برق چشمان سامیار انکار نکردنی بود و چقدر هم آشنا... بعد از کمی مکث ادامه داد...

-ولی فقط به خاطر اینکه به درخواستت بله داده باشم... اما با بعدش مطمئن باش مخالفم....

سامیار دیگر نمی شنید!!! نمی شنید که بهزاد هنوز هم مصرانه میگوید که مخالف است.... دیگر مهم نبود... همینکه خواسته ی ترگل شدنی شده بود برایش بس.... تا که خواست با لب هایی بهم چفت شده و نگاهی که سعی میکرد ذوقش را پنهان کند، از کنار پدرش رد شود، که بازویش را بهزاد گرفت... قدم رفته را برگشت و سرش را چرخاند و نگاه سوالی اش چسبید به نگاه بهزاد.... هیچ از نگاه بهزاد سر در نمی آورد.. هیچ!!

-بزار فقط غرورت سر جاش بمونه، لااقل یک جاهایی ذوق بزمنم که پسر من یک ذره شبیهمه...

و دستی به شانه ی سامیار بهت زده زد، و او را آرام به سمت در هل داد و بعد هم با چهره ای منقبض شده، روی گرفت و پشت به سامیار ایستاد.... سامیار در سکوت چند ثانیه ای خیره ای هیبت پدرش شد و با دلتنگی یادش آمد که سر بهانه های گاه و بیگاهش و پا بر زمین کوبیدن های بی منطقش، دلش سییل می خواست.... سییل های بهزاد را.... نه زهرا از پیشش بر می آمد و نه بهزاد و نه حتی آفاق.... فقط میخواست که سییل داشته باشد، که شبیه بهزاد شود!!!

دلتنگی داشت خفه اش میکرد و باز یادش آمد که یک روز بهزاد پدرانگی اش را با محبت برای به دست آوردن دل کودک، به حراج گذاشت....

صبح مقابل آینه ی روشویی نشاندش و خودش هم با خنده به دقیقه ای سییل های یکدست مشکی را تراشید و با رویی کاملا تراشیده مقابل پای سامیار گریان نشست و با نیشخند لب زد...

-حالا دیگه منم شبیه تو شدم.. راضی شدی سامیه قهرمان؟؟

زهرا هم میان در سرویس بهداشتی، با لبخند تکیه زده بود به چهارچوب، و خیره ای سامیار بود که با حسرت به پشت لب های صاف پدرش دست می کشید.... بهزاد از پس لمس پسرکش، سر بالا آورد و سری تکان داد...

-دیدید مردانگی ما رو یک الف بچه کلا برد زیر سوال؟؟

صدای کمی خفه شده ی بهزاد او را از قعر معدود خاطرات خوش کودکی اش بیرون کشاند...

-تایم خواستکاری رو بهم پیام بده... حالا هم برو....

سامیار با گام هایی که به عقب بر میداشت، نگاه از بهزاد نگرفت... دلش میخواست که بهزاد روی برگرداند و دلتنگی اش را ببیند، اما بهزاد منتظر بود که تنها شود و سامیار او را می شناخت....

منا به قدم هایش سرعت بیشتری داد و ترگل پشت سرش در حالی که به نفس نفس افتاده بود، غر میزد که آرامتر... اما منا هیجان زده دست او را می کشید تا همراهش شود...

- پیرزن غرغرو.. زودی بیا که، نامزد جان المیرا خانومو ببینیم...

ترگل در حالی که روی هوا انگار قدم بر میداشت بند کوله را روی شانه ها انداخت و شال گردن سبز رنگ بلندش را دور گردنش پیچاند... با ظاهری آشفته از در دانشگاه بیرون زدند... منا ایستاد و با چشمانی کنجکاو به ردیف ماشین ها نگاهی انداخت....

- منا ما که بنده خدا رو عکسشو دیدیم....

منا ابرو بالا انداخت و با نیشی باز شده از یافتن ماشین مورد نظر، دست ترگل را کشید و با قدم هایی پر شتاب نزدیک ماشین شد....

- خب بازم ببینیم... من کلا خیلی خر ذوق میشم زو جای جوونو می بینم...

المیرا حواسش به آنها نبود، با آب و تاب در حال تعریف کردن موضوعی برای پسر جوانی که با صورتی بی حالت پشت فرمان نگاهش میکرد، بود... ترگل دست از نگاه کردن برداشت و با دیدن ماشینی که داشت از پارک در می آمد، لبه ی آستین منا را کشید...

- بریم دیگه، خیلی تابلویی بخدا منا...

منا دزدگیر ماشین را زد و همزمان با سوار شدن رو به ترگل گفت...

- خداییش این پسره خیلی سره از حسین صفایی... اون چی بود آخه!!!

ترگل تن سرما زده را روی صندلی ولو کرد و کوله اش را در آغوش فشرد، شانه ای بالا انداخت و لب زد...

- صفایی تموم شد دیگه... حالا ایشالله با این آدم خوشبخت شه...

منا سری تکان داد و سوییچ را چرخاند... کمی از مسیر هردو در سکوت گوش به موزیک ملایم پخش، سپرده بودند و هیچ حرفی میانشان رد و بدل نمیشد... منا پشت چراغ قرمز با بازدم عمیقی که کشید باعث شد که ترگل معمولی نگاه از ثانیه شمار بگیرد و به منا نگاهی بیندازد...

- میخوام... چند وقته که راستش میخوام یک چیزی بهت بگم تری!!

ترگل کنجکاو رو به او چرخید و سری تکان داد و زمزمه کرد...

-خب بگو؟؟ اتفاقی برات افتاده؟؟

چراغ سبز شد و ماشین به جلو حرکت کرد، من با ابروهایی افتاده، فرمان را چرخاند و بی توجه به بوق های پشت سرش، بی تمرکز خیابان را پیچید....

-من خب...میدونی اصرار من بود که تو ..تو با سامی رفتی تو یک رابطه که آخرش گند خورد به احساست...

نفس گیرشده در میان سینه را با آسودگی بیرون داد و فشردهگی دستانش از کوله کم شد و نگاهش را به رو به رو داد و ترجیح داد که دقیقه ای دیگر که به ایستگاه مترو می رسیدند، سکوت کند...

ماشین کمی دورتر از ایستگاه،دوبل پارک شد،من صدای موزیک را کم کرد و با تبسمی محو به ترگل نگاهی انداخت،ترگل به زحمت قهقهه اش از چهره ی بامزه شده ی من را قورت داد و برای تخلیه ی آنهمه خنده ی سرکوب شده،دست دراز کرد و گونه ی برجسته ی من را کشید...

-تقصیر تو چیه آخه؟؟ تو فقط گفتی این آدم خوبه ،همین...من خودم خواستم که وارد اون رابطه شدم...بدم نبود برام،حداقل به خودم فرصت دوست داشتن دادم...نه؟

-آخه..تو خیلی فک کنم ضربه خوردی...من همش خودمو سرزنش میکنم...

کمی گلویش متورم میشود...و کمی هم پشت پلک ها داغ!!و سوزشی که کمی فقط کمی درون سلول ها جریان گرفت....لبخندش متزلزل بود ولی باز هم سعی کرد که لب هایش با همان لبخند ظریف بلرزد...

-کسی مقصر نیست تو این اتفاقات....این ضربه...ضربه خوردنم شاید نیاز بود برام....

و پلک را برای راحتی خیال من محکم روی هم فشار داد و شانه ی من را نوازشی کرد و بعد هم کوله را برداشت و با یک خداحافظی کوتاه دستگیره ی در را کشید و پا بر آسفالت گذاشت و سوز پاییزی که لبه های بافتش را به بازی گرفت....

از پله های ایستگاه که پایین میرفت و درگیر با لبه های بافتش بود که بهم نزدیکشان کند ،صدای ضعیفی از درون کوله اش را شنید....بافت را رها کرد و چند پله ی آخر را دوتا یکی پایین رفت،کناری ایستاد و زیپ کوله را باز کرد و میان کتاب و جزوه های شلوغش موبایل را یافت...ابروها را بالا انداخت،پیام داشت....رمز 7 رقمی را به سرعت زد و پیام را باز کرد...

^ شماره خونتون رو میخوام، ماما میخواد زنگ بزنه برای طلب عروسش.....^^

کوله از شانه اش به میان مچش سرخورد و میان زمین و هوا معلق شد..... بزاق دهانش را با جان کندن به پایین قورت داد و دوباره به صفحه ای که می رفت تا خاموش شود نگاه کرد و به ایموچی قلبی قرمز هم.....

صفحه کاملا خاموش شد و او هنوز خیره به گوشی میان دستش بود و قلبش تند میزد... تند و هیجان زده!!!

در شیشه ای را با کمی هول دادن باز کرد و گم شد در میان صدای سشوار و بوی تافت!!! کوله را روی زمین کشید و خسته سری تکان داد برای طلعتی که روی کاناپه دراز کشیده بود و دیبا با دقت در حال کرم زدن به زیر چشمانش بود... وارد اتاق شد و زهرا سادات را دید که با ظرافت در حال فر دادن موهای نرگس است... سعی کرد پوف کلافه اش را پنهانی از راه دهان بیرون دهد... همیشه ی خدا هروقت جشنی ویا مراسمی که دعوت بودند، بساط نورکوچک همین بود که همه در خانه ی آن ها اجتماع می کردند....

پشت به خواهر هایش رو به کمد باز شده ایستاد و با فکری درگیر دکمه های مانتو را باز کرد.... مقنعه را از سر بیرون کشید، حالا که سرش از حالت بی مویی بیرون آمده بود، کمی راحت تر جلوی مادر و خواهرانش می توانست بچرخد... خم شد تا لنگ جورابش را بیرون بکشد..

-تو دیگه واقعا نمیای؟

بی حرف سری تکان داد و جوراب گلوله شده در هم را درون کمد انداخت و برای خوردن مسکنی برای درد سرش از اتاق بیرون زد...

بعد از نصفه کردن بطری آب، شیشه را پایین داد و با پشت دست خیزی دور لب را پاک کرد و دیبا را مخاطب قرار داد...

-بابا کجاست دیبا؟؟

دیبا سرش را کمی عقب برد و با موشکافی خیره ی صورت بزک کرده ی طلعت شد، گیج رو به ترگل کرد و سری به نشانه ی نفهمیدن تکان داد...

-جانم؟؟

-میگم بابا نیست...

-هان...دایی رفت تا حمید از حمام بیاد بیرون سطل آشغال رو خالی کنه...

با چشمانی که در حدقه گشاد شده بود، از آشپزخانه بیرون زد و خودش را روی کاناپه ی یک نفره رها کرد...

-یعنی هنوز دوش نگرفته؟؟

طلعت با لب هایی بهم چفت شده، جای عروزش نه زمزمه واری بلغور کرد...شانه ای بالا انداخت واز جا برخاست...شال بافت را از روی جالباسی برداشت و پس از دقایقی، با شانه هایی جمع شده از سرما به سمت آسیر مرتضایی که با دستکش های سیاه با صبر و حوصله در حال خالی کردن سطل ها در مشمای بزرگ مشکی بود !!! قدم برداشت ...به قدم ها شتاب بیشتری داد و سعی کرد که به افکار مزاحمی که مغز در مانده اش را احاطه کرده بودند، مجال جولان ندهد....

-سلام بابا...

نزدیک شد، و لبه های مشما را گرفت تا آسید مرتضایش راحت تر بتواند زباله های خشک را خالی کند...سید مرتضی متعجب به تر گل رنگ پریده نگاهی انداخت....

-چرا حاضر نیستی بابا؟؟

نگاه خسته اش را به دستکش های ضخیم و کار کرده دوخت و با همان سری به زیر جواب داد...

-مگه، طلعتی جان بهتون نگفت که من نیام؟؟

سید مرتضی جلد پاره شده ی چیپس را، دست دراز کرد و از ته سطل آشغال که به شکلاتی نیم خورده چسبیده بود، بیرون آورد و درون مشمی انداخت و همزمانی که باهم به سروقت سطل زباله ای دیگر می رفتند، جواب داد...

-به من گفت، و ناراحت بود که چرا نیامی...انگار که تو کامل جوابشو ندادی، برای همین الان ازت توضیح میخوام باباجان...

شانه ای بالا انداخت و با یاد آوردن روزها سرد و درد آورش در گذشته ای نه چندان دور!!! که صاحب جشن امشب، زخم بود، نه مرهم...تلخ، زیر لبی جواب داد...

-راحت ترم نیام، توضیحی ندارم...

-یعنی انقدر ضعیفی تو؟؟ از چی داری فرار میکنی؟



ترگل سرش را پرشتاب بالا آورد و سرش را مضطرب به دو طرف تکانی داد و خواست که هرچه زودتر حرف پدرش را نفی کند...

-نه بابا...ابدا!!!من دیگه فرار نمیکنم...فقط یک جاهایی خوبه که آدم...آدم برای سوختن زخم های همیشه معطل، سروقت نمک نره....

-لبه ی مشما رو بازتر کن باباجان.....خدا کنه حرف دلت وزبونت یکی شده باشه بابا....  
بی اختیار لبه ی مشما را رها کرد و بازوی پدرش را چنگ زد و با بغضی که به یکباره به گلویش حمله ور شده بود، لب زد...

-یکی شده بابا...باور کنید...

-عه..عه...مشما رو ول نکن سربه هوا...

و ترگل احساساتی شده، خنده ای ظریف شانه هایش را تکانی داد و دوباره حواسش را داد به کار، گره محکم که به پلاستیک زده شد، سید مرتضی دستکش ها را در آورد و با هن هن پلاستیک را گوشه ی حیاط کشاند...

-خب بریم بابا خونه تا که منم زودی دوش بگیرم...

ترگل اما قدمی به سمت جلو برداشت و با دستانی که از زور استرس در هم می چلاند، به رفتن پدرش خیره شد...سید مرتضی سر چرخاند و با دیدن همگام نشدن دخترکش، متعجب شد..راه رفته را برگشت و مقابل ترگل ایستاد..کمی سر خم کرد تا بتواند صورت دخترش را که به زمین چشم دوخته بود را ببیند...

-چی شده ترگل؟؟سکوت نکن...

-بابا....

-جانم بابا...

ترگل لب بالایش را پر استرس به دندان گرفت و سعی میکند که کلمات فراری از ذهنش را به زحمت هم که شده، کنار هم بچیندشان و اجازه ندهد دوباره هوس بازیگوشی به سرشان بزند...  
-من میخواستم بگم....بگم که همکلاسیم....همون...

کلمات لعنتی!!! حرفش را قطع کرد و نفسش را تکه تکه از سینه بیرون داد.... اُسید مرتضی از دو طرف بازوهای لاغر ترگل را گرفت، و با صدا و لحنی که گرم و حمایت گر بر گوش های ترگل می نشست لب باز کرد...

- حرفتو بزن بابا، چرا انقدر بی تابی...

- سامیار... سامیار صارمی میخواد.. میخواد بیاد خواستگار... یم...

- دیدیش؟؟

ترگل شتابان سر بالا آورد و زودی جواب داد...

- خب من اونو دم دانشگاه بعضی وقت ها... خب می بینم...

- الان داری اجازه می گیری؟؟ یا اینکه ...

صورت جدی شده ی پدرش، بیشتر دست و پایش را به طرز بدبختانه ای به لرزه در آورد... داشت

کم می آورد در مقابل رعشه ای که در وجودش تبدیل به غول شده بود...

- معلومه... خب شما باید اجازه بدید بیاد دیگه...

- تو دوست داری اجازه بدم؟

دیگر کم آورد، خودش را بی رمق چسباند به سینه ی پهن پدرش و نالید...

- بابا...

سید مرتضی اما دستانش را هنوز دور او حلقه نکرده بود، جدی بود... بی هیچ انعطافی سوالش را با

کمی تغییرات باز پرسید..

- تو دوست داری این آدم بیاد خواستگاریت؟؟ ترگل سادات، این آدم؟؟ کسی که یکبار دلتو بد

شکونده...

جایش خوب بود، هیچ تمایل نداشت که خودش را از مامن گاه امن و بی منت و همیشه پیش رویش

باز!! جدا کند....

- بابا... من این آدم رو، نه میتونم.. دوست داشتنش رو فراموش کنم!!! نه هم شکستنمو...

سید مرتضی با ملایمت او را از خودش جدا کرد، صورتش سخت و انعطاف ناپذیر شده بود...

- چرا دو پهلو جوابمو میدی ترگل...

ترگل سرمازده شال را کمی روی پیشانی اش کشید و سعی کرد که کلمات را درست و بجا کنار هم قرار دهد... باید تمام تلاشش را به کار می بست تا که سید مرتضایی که همه چیز را از نگاهش میخواند!! نفهمد که غیر از دوست داشتن سامیار!!! در سرش خبری از پنبه های بران هم هست...  
-من... من فقط نمیتونم فراموشش... کنم...

سرش را پایین انداخت، وتیره ی پشتش از آنهمه بی پروایی در مقابل سنگینی نگاه آسید مرتضایش  
!!! لرزید....

-پس باید دید این شازده پسر برای طلبیدن دختره من، چیا تو چنته داره!!

-یعنی بگم...

-بگو بیاد....

ترگل در مقابل نگاه ممتد آسید مرتضایش، پوف محکمی سر داد که نشان از آسودگی خاطرش بود...  
دیگر بیشتر ماندن در زیر نگاه موشکافانه ی پدرش را جایز ندانست... به سمت در کوچک نور چرخید و با قدم هایی که بی شباهت به دو نبود از سید مرتضی دور شد... و سید مرتضی ماند و دستانی به بغل زده که متفکر به دویدن دخترک نگاه میکرد....

مهری با شالی که به مرحله ی سقوط رسیده بود، نایلون ساندویچ ها را روی پاهای روی هم انداخته ی ترگل انداخت و خودش بعد از نگاهی اجمالی به پارک روی نیمکت سرد نشست...

-مجبور بودیم، بیایم جای وسایل بازی بچه ها!!! سرمو صداهای نخرانشیدشون برد...

ترگل با لبخند کلاه سوییشرتش را بیشتر روی پیشانی اش کشید و خیره ی دویدن های به زحمت بچه ها با کاپشن ها و کلاه و شال هایشان بود...

-صداهای به این خوبی، نگاه کن بهشون.. بخدا کیف میکنی اینا رو می بینی...

مهری بی نگاه با اطرافش، سرش را درون نایلون کرد و بسته های سس را برداشت...

-ببینم تو که سس سفید میخوری نه؟

ترگل با مکث نگاهش را جدا کرد از زمین بازی بچه ها و گیج به مهری نگاهی انداخت، سری بی مفهوم تکان داد...مهری پوفی کشید و درحالی که بسته های سس در یک دستش بود، با دست دیگرش شال ضخیمی که دور گردنش افتاده بود را روی سر انداخت...

-میگم سس قرمز نخریدم...تو که مشکلی نداری؟

-نه فرقی نمیکنه...

-مشکلی هم البته داشتی زیاد مهم نبود...همینی که هست...

و خودش برای مزه پرانی هایش غش غش خندید...ترگل زیرلب مسخره ای نثارش کرد و کاغذ ساندویچ را کمی پایین داد...مهری کمی لای نان را باز کرد و تا که ترگل دهانش را باز کرد تا گاز اول را به نان بزند، روی هوا از دستش قاپید..

-شرمنده...اینی که تو میخواستی بلومبونی توش جعفری داره که سفارشی خودمه....

و با نیشخندی دندان نما در مقابل لب های آویزان ترگل، ساندویچ را عوض کرد و در حالی که پر اشتها گازی به ساندویچ میزد، پرسید...

-به نظرت الان دختر خالت داره چه مدلی قیافه میاد واسه شوهرش؟؟

ترگل گاز کوچکی به نان زد و ابروهایش را شیطنت وار بالا انداخت و لب زد..

-مدل انتر بازی...از اولش آکله بود سوسن خالم...

-خداییش آره...خیلی وزه اس...کی اونو میخواد تحمل کنه؟؟

ترگل صورتش را جمع کرد و کمی مهری را با هول از خودش دور کرد...

-اه...تو رو خدا مهری دهننتو خالی کن بعد حرف بزن..حالم بد شد...

مهری برو بابایی نثارش کرد و باز با ولع گازی دیگر زد...ترگل با ظرافت سس را روی نان ریخت و ادامه داد..

-حالا دیبا اومد، باید مفصل برامون تعریف کنه...باید کمدی جالبی باشه...

مهری ساندویچ را روی نایلون انداخت و به زحمت لقمه ای که بیشتر از اندازه بزرگ بود را با چشمانی بسته قورت داد و همزمان تلاش کرد درب نوشابه اش را باز کند...بعد از چند قلپ خوردن نوشابه و باز شدن نفسش و آروغ که سعی کرد صدا دار نباشد...با ابروهای بالا انداخته، کمی تلخ جواب داد..

-البته اگر...تعریف کنه...توجه کردی از وقتی زن حمید شده، با ما دیگه نمی پلکه...خاک بر سره شوهر ذلیلش شه...

ساندویچ را دوباره برداشت و پر حرص گازی دیگر از آن زد ...

-اوهوم...منم دلم برای دیونه بازی هایی که داشتیم تنگ شده...یادته اون زمان که من درگیر دادگاه و اثبات کثافت کاری های اون یارو بودم...سه تایی رفتیم کوه برف بازی....

با یاد آوری روزهای خوشی که در گذشته از سرگذرانده بودند، هر دو همزمان شانه هایشان از خنده تکان خورد، ترگل با چشمانی برق افتاده ساندویچ را روی زانویش گذاشت و با شعفی خاص ادامه داد...

-رفتیم آش بخوریم..پسره مو بوره..تیکه ناموسی بهت انداخت!!بعد تو ظرف آش رو رو صورتش ریختی!!

مهری قهقهه ای سر داد، و آنقدر خنده اش غلظت داشته که لقمه در گلویش گیر کرد و ترگل با شانه  
هایی لرزان با مشت هایی ظریف مدام به پشتش زد... مهری نفس عمیقی کشید و با چشمانی که از فرط  
خنده اشک دار شده بود!! خودش ادامه داد...

-عوضی به من میگه...سایزه ..... هات چنده؟؟

و با صدایی که از شدت خنده ای سرکوب شده می لرزید، رو به ترگلی که دیگر روی نیمکت ولو  
شده بود با چشمانی گشاد شده ادامه داد...

-بی شرف چقد بد نقطه ضعفمو به روم آورد...یعنی ترگل تو رو با اون سایز معروف ندیدهها!!! گیر  
داد به منه بیچاره....

ترگل با نفس هایی منقطع میان حرفش پرید ...

-حالا دیبای خر ورداشته میگه...به تو چه سایزش چنده...هرچند تا !!چشت درآد...این آخه حرف  
بود به یارو زد؟؟

و شدت خنده آنقدر زیاد بود که بی رمق روی تن مهری افتاد...مهری هم سر روی سر ترگل  
گذاشت و برای دقایقی فقط و فقط بی هیچ کلامی خندیدند....

نایلون خالی شده را درون سطل زباله ی پر شده ،چپاند و با قدم هایی تند خودش را به مهری رساند  
و شانه به شانه ی هم به سمت خروجی پارک حرکت کردند....

-میگم سرده، بیا با یک دربست بریم...

ترگل میان پیاده رو ،دست مهری را که به سمت خیابان می رفت کشید و وقتی که مهری سوالی  
برگشت و سری برایش تکان داد، ابرو در هم کشیده غر زد...

-نخیرم با اتوبوس می ریم...هی برای من دربست می گیره...یکم دیگه بریم خط ...می برتمون  
جای خونه ی شما...

مهری با خنده ابرو بالا انداخت وبا لحنی که چاشنی مسخرگی اش می چربید بر تحیرش لب زد...

-خوشم میاد آمار تمام واحدای اتوبوسرانی رو داری....

ترگل با خنده ای که به گمان امتداد داشت تا شبی که قرار بود همراه مهری به صبح برساند، او را به  
دنبال خودش به سمت ایستگاه کشاند...

وقتی که هردو روی صندلی های عقب که نزدیک موتور اتوبوس بود وحسابی هم گرم!!جاگیر  
شدند...مهری شال گردنش را باز کرد ورو به ترگلی که به خیابان ها زل زده بود،نشست ومخاطب  
قرارش داد..

-خب؟ادامه اش؟؟کی اوکی میدی بیاد؟

ترگل متفکر به سوی مهری روی چرخاند وبا گیجی شانه ای بالا انداخت...

-اوکی میدم..ولی بعدش؟

-خب بعدشم میان خواستگاریت...چای میبری...زیرزیرکی سامی جون رو دید میزنی..

قلبش با به یادآوردن مراسمی که حالا به گمان که جواز تشکیلش را صادر کرده بودند...تندتر از  
معمول تپید..کمرش را راست کرد وبا هول زمزمه کرد...

-فک کن بهزاد صارمی متکبر بیاد ..چی میخواد به آسیدمرتضای مهربون من بگه؟؟مهری، طلعتی  
جانو بگو...

گوشه ی لبش را به دندان گرفت و باز پر استرس نگاه به خیابان ها دوخت...مهری خونسرد و با آگاهی کامل نسبت به ری اکشن های ترگل او را چرخاند و منتظر شد که او تمام انرژی های منفی اش را خالی کند...

-فک کن طلعتی من یک با یک مدرک دیپلم ردی چه حرف مشترکی میتونه با استاد راد، که دکتره داشته باشه؟؟وای مهری پیشنهاد خواستگاری ابلهانه بود...ما خانواده ها اصن زیادی متفاوتیم...فک کن مثلا داماد با دوتا مامان با دوتا بابا پاشه بیاد خواستگاری...اونم چی !!!همه کارد وپنیر...بابائه از همون روزه بیمارستان به من نگاههای تحقیر آمیز داشت....

-پیشنهاد ابلهانه؟؟

-آره...اصن من باید بی خیال هرچی انتقامو اینا میشدم...خودم دل بستم..خودم مثل احمقا پاشدم رفتم خونه ی پسر مردم،باید چوبشو میخوردم دیگه!!!

-پس بزن زیر این پیشنهاد ابلهانه،به صارمی بگو پشیمون شدم...حقم داری پشیمون بشی...اونی که طلبکارم باشه تویی نه او..

ترگل با چشمانی که به دو دو کردن افتاده بود،مردد پرسید...

-یعنی..یعنی بگم نیان خواستگاری...

مهری صاف نشست و او هومی زیر لب زمزمه کرد....ترگل نگاهی مختصر به سر نشینان اتوبوس که همگی در یک رخوت و سکوت خاصی رفته بودند،انداخت ..بین گفتن یا نگفتن مردد مانده بود..عاقبت طاقت نیاورد و باز ادامه داد..

-خب سامیار بهزادو راضی کرده حتما که شماره خواسته...این یعنی چی؟؟من یادمه یک وقتایی با غرور میگفت عمرا رو بندازم به بهزاد..عمرا شبیه اون باشم...از این حرفا!!!



مهری کسل سرچرخاند و بانگاهی معنادار و تای ابرویی که بالا انداخته بود، ترگل را از بالا نگاه کرد.. ترگل ساکت به لب های او خیره شد...

-وقتی که میگی خونواده هامون یک جنس نیستن!!! پیشنهاد ابلهانه.... پس جوش چی رو میزنی... رو انداخته به باباش؟؟ جهنم... به توجه؟؟ این به اون نامردیش در... تازه خیلی کمشم هست...

بی توجه به ابروهای پایین افتاده ی ترگل و نگاه ملتسمانه اش و لب های آویزانش کمی آرامتر ادامه داد...

-تو مگه قصدت این نبود که فقط بگی بیاد خواستگاریت، با شرط خاص... بعد وقتی اومد یک شرط خاص تر بزاری... بعدم تهش نه برو به سلامت بگی؟؟

-خب... خب آره....

-پس این حرفا یعنی چی؟؟ این حرص و جوش خوردنا که طلعت چه حرف مشترک داره... سامی دو تا مامان داره و دکتر و دیپلم ردی یعنی چی؟؟

-یعنی .. خب هیچی... ولش کن اصن... طبق نقشه پیش میریم... ببخشید گفتم ابلهانه...

-ترگل سادات... ترگل جان... من که میدونم دوشش داری... خیلی !!! برات زیادی مهمه این آدم... انقد که موهایی که جونت واسشون در می رفت... موهای به اون خوشگلی رو از ته زدی تا بسوزونیش اون آدم رو...

ترگل با چشمانی که کمی نم برداشته بود، مغرورانه لب زد...

-مو کوتاه کردن من اصلا از سره دوست داشتن نبود... میخواستم حال خودمو بگیرم...

-پس چرا زمان اون روان پریش که اونقدم آزارت داد وسوزوندت،نخواستی حتی یک قرص اضافه تر بخوری تا به خودت آسیب برسونی؟؟ چون ته تهش اون آدم واست مهم نبود..

-مهری میشه اونا روزا رو به یادم نیاری،واقعا حالت تهوع میگیرم....

مهری از جای برخاست وبه کمک میله خودش را پایین کشید وبا قدم هایی تند از انتهای اتوبوس خودش را به در رساند....ترگل هم به دنبالش!!

تا اوایل کوچه هیچ حرفی میانشان رد وبدل نشد،هردو در سکوت به آسفالتی که کمتر جای سالمی داشت خیره شده بودند....مهری عاقبت طاقت نیاورد....سر بلند کرد وبازدمش را بیرون داد و نیم نگاهی به آسمانی که سرخ شده بود انداخت ...

-ببین ترگل تو این آدمو دوست داری....سامیار صارمی که خیلی بهت دروغ گفته رو دوست داری،دست خودتم نیست....این اولین حس دوست داشتنه هم ولت نمیکنه....خب اینجوری که معلومه یارو هم میخوادت دیگه..دلش برای کوتوله ی فامیل ما رفته....

ترگل حرصی سقلمه ای به پهلوی مهری زد وباعث شد که مهری با خنده آخی بگوید....به دم در که رسیدند مهری کلید را درون قفل جا داد ،اما قبل از چرخاندنش ،رو به ترگل سردرگم وکلافه ایستاد وادامه داد...

-تو میتونی نبخشیش،بهت حق میدم...باهات رو بازی نکرد....بعد نبخشیدنم بهش جواب رد میدی و اونم میره پی زندگیش!!دیر یا زود میره...قطعا خودکشی هم نمیکنه....مثل احمد رضا،من نبخشیدمش!!!حالا اون دوتا بچه داره....تو هم بعد رفتن یارو منتظر میشینی تا مرد ایده آلت بیاد سراغت،یک آدم که اصن بهت دروغ نگفته تاحالا وهمه چیزو میخوای از صفر شروع کنی باهش،ولی شاید این حس عجیبی که به سامیار صارمی داشتی رو با اون تجربه نکنی....میتونی هم....

ترگل بی اختیار بغضش گرفت وبا صورتی ملتهب ،به تندی میان حرف مهری پرید...

-من..نمی فهمم اصلا تو چی داری میگی...اصلا بی خیال،من فردا بهش میگم بیاد خواستگاری....

مهری پوزخندی تو خالی زد و روی چرخاند و با دستانی که سرما آنها را کرخ کرده بود، کلید را چرخاند....

پتو را کناری زد و به بارانی که قطراتش مستقیم به پنجره میخورد نگاهی انداخت و بعد هم به جای خالی مهری... قبل از آنکه دل از رختخواب نرم و گرمش بکند، خودش را کشید و موبایلش را از زیر بالش برداشت... صفحه را باز کرد و انگشتانش تند تند روی اعداد لغزید، بدون تعلل روی اسم صارمی ضربه ای زد و با سرعت نوری پیام سند شد و بعد از ثانیه ای تیک دوم هم زده شد... بی اختیار با سرانگشتان تیک دوم را لمس کرد و عمیق نگاهی به اسم سیو شده انداخت و به عکس عقاب و نگاه نافذش لبخندی زد.... هنوز متفکر داشت به درست و غلط کارش می اندیشید و به خاطرات دوست داشتنی لعنتی !!! که مهری مچ نگاهش را به صفحه موبایل گرفت... دستپاچه سرش را بالا گرفت و زبان در کام چرخاند و بی ربط پرسید...

-چرا حاضری؟؟

مهری با ابروهایی بالا رفته و نیشخندی دندان نما، شیطنت وار جواب داد...

-عاشق!!! خوب دارم میرم آرایشگاه؟؟ تو نمیای با من؟

ترگل بی توجه به لحن کنایه آمیز مهری، هول سری تکان داد و از جا برخاست و فرزند تشک را روی هم انداخت ....

گوشی را روی کوهی از خرت و پرت روی میز انداخت و با یک حرکت تیشرت را از تنش بیرون کشید و به سمت تخت پرت کرد... باید امروز دیدن مادرش را هم در لیست برنامه اش می گذاشت... پیراهن مشکی اتوشده اش را از لبه ی تخت که آویزان بود، برداشت....

روبه روی آینه ی پر لک شده ایستاد، دکمه ها را با طمانینه بست و به قرار مهم امروزش اندیشید... بعد از مدت ها تماس های مکرر کوروش، با اکراه جوابش را بالاخره داده بود، پیشنهاد مغازه ای که حوالی باشگاه بیلیارشان بود، کم برایش وسوسه نداشت، قرار با بنگاه دار گذاشته بود و خواسته بود که مثلا با این خوش خدمتی دل سامیار را نرم کند!!! سامیار هم نه نگفته بود و به حرف کوروش که صاحت مغازه گفته بود با رفیق او راه میاید، اعتماد کرده بود....

کشو را بیرون داد و دست دراز کرد و ساعت صفحه مشکی اش را بیرون کشید و با مکث قفل ساعت را بست...چشم ها کمی خمار شد و ملایم دستی به تتوی مچش کشید...درست حوالی شاید نبضش که پشت هم میزد!!!

تا که خواست دست دراز کند و زنگ را بفشارد،چشمش به یشمی بزرگ افتاد که باز بود،خمیازه ای بی اختیار سرکشید و با کش آمدن خمیازه پشت دستش را مقابل دهانش گرفت و با کسلی پا درون نور خالی از سورمه ای پوش ها گذاشت...آسید مرتضی میان در ساختمان اصلی نور،سرش را پایین انداخته بود و به حرف های ضروری که با دستکش های سفیدش مدام دست درهوا تکان میداد..گوش سپرده بود....

حرص دار بازدمش را بیرون داد و باشانه های فروافتاده مقابل در شیشه ای با کالج هایش کلنجار رفت ..در را کمی به داخل هول داد و با همان احوالات کسالت بارش سر بلند کرد و طوبی را با موهای شرابی رنگ شده و گونه هایی که کمی سرخی شان بیشتر از قبل شده بود را مشغول بازی با عطا دید... پشت پنجره به هیاهوی سورمه ای پوش ها خیره شد...به جست و خیزشان و به پیچ پیچ های درگوشی شان و به همه ی انرژی هایی که قرار بود به هر طریقی هم که شده است!!!آنها تخلیه کنند....

لیوان چایی پررنگش را نزدیک لبش برد و با تبسمی محو و به دور از حسرتی که سالها پیش در گوشه ای از ذهن چالش کرده بود،به منظره ی پیش رو نگاه کرد....

ترگل دستان خیسش را به شلوار ورزشی اش کشید و وارد اتاق شد،طوبی به سمتش چرخید و با دیدن چهره ی پسرانه شده اش،تبسمش به خنده ای صدا دار تبدیل شد....یکی از پاچه ها هنوز بالا مانده بود و تیشرت گشاد قرمز رنگ هم،نیمی اش درون شلوار بود....

-قیافتو درست کن،این چه وضعشه از توالت تو میای!!!

ترگل سراسیمه تیشرتش را که بخش زیادی از آن داخل شلوار بود را بیرون کشاند و نزدیک طوبی کنار پنجره ایستاد و نامحسوس خودش را بیشتر به او نزدیک کرد،جوری که تقریبا میان آغوش گرم او جا شد...

-از نامزدی چه خبر؟؟

طوبی قلیی از چای را بدون هیچ قندی راهی گلویش کرد و معمولی جواب داد...

-مثل همه ی نامزدی ها...دومادم جوونی خوبی به نظر می رسید...همین!!!جزئیات رو هم خواستی بیشتر بدونی،از دیبا پپرس...

ترگل شانه ای بالا انداخت وزمزمه وار جواب داد...

-برام مهم نیست بیشتر بدونم...

زنگ کلاس به صدا در آمد وسورمه ای پوش ها همانند کودکان خردسال،به هر طرفی می دویدند...طوبی بی توجه به لحن گزنده ی ترگل،بحث را به سمت وسویی که مدنظرش بود کشاند...

-امشب میخوام برم اجرای هامون...تو هم حاضر شو که باهم بریم...

ترگل خودش را به یکباره عقب کشید وطوبی هم هیچ تلاشی برای نگه داشتنش نکرد...مات زده نگاهش را چسباند به نگاه آرام بخش طوبی....

-رو من خاله حساب نکن....

-هامون دعوتت کرده ترگل،بی احترامیه نیای!!

ترگل لجوجانه خودش را روی صندلی انداخت ودست به سینه رو به طوبی با قیافه ای حق به جانب جواب داد...

-شماره ی منو خاله تو دادی،اونم تو معذوریت قرار گرفته ،یک زنگی زده...وگرنه من کیه اونم که حالا بخواد شخصا منو دعوت کنه!!

طوبی با نیشخند جلو آمد و بینی ترگل را میان دو انگشتش فشرد....

-حرف تو...ولی الان که دیگه خودم دارم دعوتت میکنم..بلیت پای من...حله؟؟

با عشوه ای که هیچ بلد هم نبود به درستی انجامش دهد...کمی پشت چشم نازک کرد ولب ها را کج وماعوج کرد وبا لبخندی که دندان ها را هم به نمایش می گذاشت،با تاخیر جواب داد...

-حالا که زیاد اصرار میکنی باشه!!!

طوبی با محبتی خالص مقابلش ایستاد ونیشگونی محکم از گونه های برجسته ی ترگل کشید ،جوری که داد او با خنده ، در آمد....

صدای زنگ تلفن،همزمان با بهم خوردن در شیشه ای با هم شنیده شد،صدای برداشتن گوشی از روی دستگاه را شنید...طوبی خودش را عقب کشید وترگل از صندلی برخاست وبا ذهنی درگیر شده

برای اجرای امشب، در کمد را باز کرد. با لب هایی آویزان نگاهی به مانتو هایش انداخت، بی آنکه سر بچرخاند، با صورتی کاملا آویزان، نالید...

-خاله، امشب من...چی بپوشم!!!

نال اش میان صدای بهت آور طلعتی جانش مخلوط شد...

-ترگل سادات مادر صفورا بود، واسه خواستگاری تو!!

سرش را چرخاند و با عضلاتی که به ناگه فلج شده بود طلعت و نگاه مردد او را رصد کرد...میدانست دیر یا زود اتفاق می افتد، اما باز هم نمیدانست که چرا قوه ی ادراکش درجا از کار افتاده بود!!! طوبی همانند همیشه در هنگ ترین نقطه های زندگی اش!! به دادش رسید...

-خب طلعت جان تو چی گفتی؟

طلعت با سوال طوبی، با مکث نگاه از ترگل گرفت و با گیجی سری تکان داد و بعد هم لب را با زبانش تر کرد...

-والله سید بهم گفته بود که اجازه بده بیان، منم گفتم فرداش بیان..اما!!

با قدم هایی کوتاه نزدیک ترگل ایستاد، دست دراز کرد و شانیه ی دخترک را گرفت و چرخاندش و با چشمانی تنگ شده و کلامی تیز لب زد...

-تو داری چیکار میکنی دختر؟؟ حواست هست این ازدواج دومه...این دیگه غلط از آب درآد، جلوی دهن مردمو همیشه بست...دیگه راه برگشتی نداری...میدو

طوبی با ابروهای درهم کشیده، وقتی که ترگل و نگاه ترسیده اش را...و چانه ی لرزانش را دید، تعقل را جایز ندانست، با توپی پر به میان حرف طلعت پرید...

-بس کن دیگه طلعت، بزار بیان..بعد این بچه رو زهره ترک کن...

طلعت که به یکباره اسپندی به روی آتش شده بود، مقنعه ی سورمه ای را کمی تکان داد تا قفسه ی سینه اش هوا بخورد...با ابروهایی بالا رفته و گوشه ی لبی که به سمت بالا رفته بود، جواب داد...

-همینی که میگی بچه!! یکبار با کله افتاده تو چاه..من میترسم به خدا...واسه خودش دارم اینقد عزوجز میکنم...این پسره خانوادش یک طورین!! من میشناسمشون...

طوبی با حواسی که کاملاً جمع مجسمه ی رنگ پریده بود، دستی به شانه ی طلعت کشید و با نامحسوس او را به سمت بیرون از اتاق هل داد و همانطور نجوا گونه کنار گوشش زمزمه میکرد تا آرام کند زنی که شاید بلد نبود چگونه، مادرانگی هایش را خرج کند ...

اما ترگل ماند و نگاه مسخ شده اش به نقطه ای نامعلوم!!! بی جان چند قدم به عقب برداشت و لبه ی کمد نشست.. میان مانتو ها و شال هایی که از کم بودند نشان داشت برای طوبایش سرخوشانه گلایه میکرد....

تنش به یکباره که انگار زیر آواری از ترس ها و واقعیت هایی که هرچند به تلخی به رویش زده بودند!! جا مانده باشد، به درد آمد... خودش را عقب کشید و به عقب کمد تکیه زد و میان انبوهی از لباس های جورواجور گم شد و به عاقبت بازی اش فکر کرد و به کیش و مات شدن سامیار صارمی!!! چانه اش لرزید و به بعد از بازی فکر کرد و به نبودن سامیاری که فکرش تمام مغز را به تسخیر خود درآورده بود و اشک چکید وقتی به بعد از بازی و نبودن سامیار فکر کرد....

روی صندلی جاگیر شد، فضای گرم سالن باعث شد که شال گردن را از دور گردنش به آرامی باز کند... بی اهمیت به شال عقب رفته اش و زنجیرهای بلندی که آویز گوشواره اش بود، به صحنه ی روبه رو خیره شد که هنوز تا شروع اجرا مانده بود... گردن چرخاند و به شور دخترها و پسرها نگاه کرد و به طوبایی که تلفنی گرم صحبت با ماهرخ بود....

تکیه زد به صندلی و به فرداشب فکر کرد و به مراسمی که حمید با عربده کشی های معمول گفته بود که حاضر به شرکت در آن نیست!!! و آسید مرتضی با آرامشی محض از طلعت خواسته بود که نهایت مهمان نوازی را ادا کند و طلعتی که دلشوره داشت، ولی گاه لابه لای دلشوره ها از محسنات زهرا راد می گفت، از اینکه چند بار او را در مراسم های نور دیده بود و از زیبایی اش....

نگاهش روی طوبی طولانی شد، در زیر نور کم رنگ لبخندش را می دید و لبخندش را دوست داشت!! لبخندش جان داشت و امید... و چه حیف که فردا صبح پرواز داشت به مقصد جایی که به آنجا تعلق داشت....

پرده به پرده عوض می شد و ترگل بیشتر در صندلی فرو می ریخت!!! و چه عجیب که تمام حس ناشناخته ی دخترک روی صحنه را تا عمق جان می شناخت... دخترکی که به یکباره یاغی شده

بود!! صورتک را از چهره کنار زده بود و روی صحنه با بی جانی گام بر میداشت و فغان می کرد و باز می افتاد و باز میخواست که از جا برخیزد....

دستش چسبید به گلوبیش و یقه اسکی قرمزش را کمی کشید تا نفس بکشد، ولی چشم برنمیداشت از پرده ی آخر!!!

دخترک به دور خود می چرخید و صورتک تکه تکه شده زیر پاهایش هرتکه اش، باز تکه تکه میشد!!! دخترک حالا خودش بود با لبخندی که از نوری که از آسمان به صورتش افتاده بود، بر لبش نقش بسته بود.... دست دراز کرد به سمت نور و لبخندش بیشتر عمق گرفت....

پرده ها بهم نزدیک شد و ترگل که حاج واج مانده غرق در جیغ ها و کف ها شده بود و پاهایی به یکباره فلج شده بود و یارای ایستادن روی آنها را نداشت....

باز پرده ها کنار رفت و هامون به همراه تیم جوانش روی صحنه حاضر شدند و از نمایش رقص صورتک ها گفتند و بعد هم در مقابل سوت های کر کننده و تشویق های از سر شور و هیجان، به نشانه ی احترام فقط به حضار تعظیم کردند....

هامون سر که بالا آورد و نگاهش چسبید به نگاه طوبی که در ردیف اول خودش را داشت هلاک میکرد تا هامون متوجه اش شود.... هامون با لبخندی که فقط و فقط مختص خودش بود و بس چشمکی را حواله ی طوبای هیجان زده کرد... ترگل اما فقط به زور دسته های صندلی از جا برخاسته بود و مات زده کف میزد....

جمعیت سالن حالا کم شده بود و تعداد کمی ولوله به جان فضای مطبوع و گرما بخش انداخته بودند، ولوله شاید به خاطر بازیگری بود که ترگل او را زیاد در سریال های تلویزیون دیده بود!!!

مدام گوشه ها بالا آورده میشد و مدام همه با هم سلفی می گرفتند... هامون هم گوشه ای مشغول صحبت با آدم هایی بود که دورش حلقه زده بودند....

طوبی کمی گردن کشید، تا تشخیص بدهد، بازیگری که با آدرس های ترگل هم نمیدانست کیست، را بشناسد... با دیدن زنی که مدام میخندید و با رویی باز با همه عکس می انداخت، هیجان زده گل های ارکیده ی دوست داشتنی را تقریباً در آغوش ترگل پرت کرد....

-وای این خانمه!!! من برم باهاش عکس بندازم.. زودی میام...



و با پاشنه های بلندی که به خوبی در راه رفتنش با آنها تعادل داشت خودش را در میان جمعیت جا داد... ترگل با فکری درگیر شده با صورتک های شکسته !! به پرده ی مقابل نگاهی انداخت، به زندگی که پشت آن جریان پیدا کرده بود و به واقعیت زندگی خودش !!!

-خوشحال شدم ترگل جان که اومدی...

ترگل هول زده با شنیدن صدای خوش آهنگ هامون با یک دست بافت شیری اش را به هم نزدیک کرد و سرچرخاند و بی مهابا لبخند زد... و با حفظ همان لبخند متحیر لب باز کرد...

-عالی بود... وای خیلی خوب بود...

هامون از صمیمیت کلام ترگل و برق نگاه دخترک، ابروهایش را بالا انداخت و منتظر ادامه فوران احساسات ترگل شد... ترگل کمی نزدیک تر ایستاد و بی آنکه بتواند احساساتش را کنترل کند، با هیجان ادامه داد..

-من.. من واقعا درگیر پرده ی آخر شدم، خیلی عمیق بود...

-نمیخواهی گلا رو بهم بدی؟؟

ترگل کلامش را قطع کرد و با لب هایی نیمه باز خیره ی عسلی های خندان شد... عسلی ها چسبید به ارکیده های درون آغوشش !! ترگل خط نگاهش را که خواند دست دراز کرد و ارکیده های زیبا را روی دستان او گذاشت... طوبی همان لحظه با گونه هایی سرخ شده از هیجان، نزدیکشان شد و مشتی نمایشی به شانۀ ی هامون زد...

-عالی بود پسر.. عالی....

-ممنون از ابراز احساسات مادموزل !!!

ترگل به لبخندی شیرین بسنده کرد، ولی طوبی سرخوشانه به خنده اش اجازه ی قهقهه زدن داد....

\*\*\*\*\*

ساعت از 11 گذشته بود، طوبی پلک روی هم بسته بود و با فراغ خاطر به دکلمه ی خسرو شکیبایی که از رادیو پخش میشد، گوش فرا میداد... ترگل اما کنار پنجره در سکوت به خیابان های خیس نگاه میکرد، لب هایش را نزدیک شیشه برد و هاهی کرد و بی هدف روی بخار شیشه خطوط فرضی کشید... روی چرخاند و بی حواس به خلسه ای که طوبی در آن غرق بود، سوالی جمله اش را ادا کرد...

-میگم چرا یلدا نبود؟؟

طوبی با مکث لای پلک ها را باز کرد و به سمت ترگل چرخید...

-با لادن یک مدتیہ رفتن اصفهان...

-میگم..خاله !!!

طوبی سرش را تکان داد ومنتظر شد،ترگل با بی قراری که به جان چشمان به رنگ شبش افتاده بود،به آرامی زمزمه کرد...

-هامون از بخشش همسرش میگفت...تو مسیر مشهد حالش بد بود،احساس میکردم خیلی...خیلی

روحش عذاب داره...جریانش چیه خاله طوبی؟؟شما میدونی؟؟

طوبی دستان گرم ترگل را میان دستانش گرفت و محزون لب زد...

-هامون یکبار لغزید وهمون یکبار!!!میدونی ترگل..لادن از یک خانواده ی خیلی مرفهی بود که

تحت تاثیر جینگولک بازی های اون دوران هامون البته از نظر جهانگیر پدر لادن!! رفت رشته ی

تئاتر!!برای همین خانواده اش خیلی خیلی دیگه با هامون وحضورش تو زندگی لادن مشکل پیدا

کردن...سال دوم تئاتر بود که یلدا رو حامله شد،من اونقدری تو جزئیات جریان نبودم...

ترگل کمی خودش را به سمت طوبای غرق در فکر کشاند وپاهایش از شدت سرما بیشتر بهم

چسبید...طوبی با تاخیر نگاهش را از شیشه ی بخار گرفته ی پشت سر ترگل گرفت،و با دیدن لرزی که

به جان ترگل افتاده بود،محترمانه راننده را مخاطب قرار داد...

-لطفا درجه ی بخاری تونو بیشتر کنید...

راننده بی میل دست دراز کرد وبا پوفی محکم که باعث چشم غره ی طوبی شد،درجه را بیشتر

کرد....

-خب خاله بگید...یادمه حرف از بخشیدن میزد،کلا من که اونموقع زیاد نفهمیدم چی گفت..

-حاملگی لادن خیلی سخت گذشت،اواخر حاملگی بخاطر فشارخون بالا بیمارستان بستری

شد،درگیری های لفظی شدیدی بین هامون وپدرهمسرش پیش اومد،هامون دیگه همون روزا وارد رابطه

با گریمور تیم نمایششون شد!!اسمش چی بود خدایا....

چشمانش را کمی تنگ کرد و به ذهنش فشاری آورد..با شک ادامه داد..

-ملیکا بود یا هم ملینا...یادم نیاد...دختره تازه از آمریکا اومده بود،یک رابطه ی کوتاه اما!!عمیقی

رو شروع کردن...یلدا یک تایم 20 روز بیمارستان بستری بود بخاطر زود به دنیا اومدنش...مردک

عوضی از همون روزا با دختره ی لاغر مردنی ریخت رو هم...خیانت کرد!!

واژه ی تلخ خیانت مدام در مغز پیچید و پیچید!!! و مستقیم در مرکزی ترین نقطه ی آن چمباتمه زد... و باعث شد که ترگل نخواهد دیگر بشنود!! اما طوبی بی اهمیت به حال آلوده به درد ترگل، ادامه داد...

-اونقدر غرق یک رابطه ای که هیچ ته نداشت، شد که لادن شک کرد... لادنی که از بدو زایمان تلاش میکرد که وزن کم کنه، بشه همون ایده آلی که هامون همیشه می خواستش..

طوبی پوزخندی تو خالی زد و با تاسف سری تکان داد...

-حیف که هامون پشیمونه، حیف که هامون ادامه ی راه رو داره درست میره.. حیف که ..حیف که مثل پسر نداشته.. و گر نه!!! لادن حیف بود.. حیف بود ترگل!!!

-یعنی کامل... کامل فهمید؟؟

-فهمید... و بخشید و رفت!! بخشید تا که خودشو آروم کنه... آروم بودن خصلت لادن بود!!!

ترگل با چشمانی تنگ شده، ناباورانه لب زد...

-بخشید؟؟ اونم به راحتی؟؟

طوبی شانه ای بالا انداخت و با دو انگشت شقیقه هایش را فشرد، کاملاً مشخص بود که دیگر تحمل ادامه دادن را ندارد، زیر لب فقط نجوا کرد...

-بخشید و فراموش نکرد... بخشیدنشم هامونو بیشتر عذاب داد، جوری که با دختره هم بلافاصله کات کرد تا لادن رو بر گردونه، اما دیگه دیر شده بود... این وسطم یک یلدا موند که میون یک عالم پلش بازی روزگار باید خودش جور تنهایی خودشو بکشه...

ترگل به سمت شیشه ی بخار گرفته چرخید و خیره ی آسمان سرخ رنگ شد، زیر لب جوری که فقط خودش می شنید، زمزمه کرد...

-مثل سامیار!!! که داره... جور تنهاییشو می کشه...

ته دلش لرزید، از لمس واژه هایی اعجاب انگیزی که زبان لمسش کرده بود... بیشتر چسبید به در و سرش را چسباند به شیشه ی یخ زده و بی اهمیت به لرزی که بر تنش نشسته بود به فردا فکر کرد و به فردا... و به مراسمی که هیچ نمیدانست نقطه ی ته خطش را قرار بود چه کسی بگذارد!!!

نرگس تمام روسری ها وشال هایی که درون کمد اتوشده تا شده بود را روی زمین پهن کرد، ترگل با استرس به جان انگشت هایش افتاد وبا سردرگمی به رنگارنگی پارچه ها خیره شد....  
-من میگم این روسری سفید به جوراب شلواریت خیلی میاد...این روشنه، بعد جورابت هم جیگری سیر...نظرت؟؟

ترگل بی حواس به سوال نرگس، به سمت آئینه چرخید وبه بلوز جیگری چسبان تنش ودامن زیر زانویش نگاهی انداخت...بزاق دهانش را به زحمت قورت داد...با دستانی یخ زده سارافان سفید رنگ را از روی صندلی برداشت وبه تن زد...

نرگس با دیدن تیپ ترگل، ذوق زده از جا پرید و سر انگشتان ایستاد تا بتواند صندل های مشکی را از روی کمد بردارد...اما ترگل با لب هایی آویزان و ابروهایی تابه تاشده ناامیدانه باز به تصویرش نگاهی انداخت....هنوز غرق در افکار مشوش وپریشانش بود که صندل های پاشنه بلند جلوی پایش جفت شده گذاشته شد...

-عالیه..عالی...

با همان صورت آویزان نگاهی گذرا به صورت نرگس انداخت، و ناخودآگاه ایموچی که چشمانش قلب بود، در نظرش آمد...از آنهمه شباهت لب هایش به تبسمی ظریف کش داده شد...سارافان را از تنش درآورد وبی توجه به نگاه متعجب نرگس درکمد را باز کرد واز لابه لای مانتوهایی که بیشترشان خریدهای سالهای گذشته اش بود...مانتوی طرح ابایی یاسی رنگش را از چوب لباسی در آورد وبالرزشی غریب که از نوک انشگتانش شروع میشد وامتدادش می رسید به دلی که بی وقفه می لرزید، دکمه ها را بست....

نرگس با صورتی بهت زده، کف دست را چسباند به در کمد وآنرا چفت کرد..

-داری چیکار میکنی؟؟چرا بلوز ودامنتو در آوردی؟؟

ترگل با حالی دگرگون!! با یاد آوری خاطراتی که اگر در مغز بیشتر بهمشان میزد، بوی تعفنش باعث میشد که تمام محتویات معده اش را بالا آورد، لب بهم فشرد و دست نرگس را کناری زد و خم شد از کشوی کمی بهم ریخته شده اش، جوراب شلواری سفیدی که سوغاتی عمه سرورش از زیارت قم بود را بیرون کشید و پشت به نرگس ایستاد ...

گوشه ی لبش را به دندان گرفت، با بغض اندیشید که تجربه ی اولش نیست که آنهمه بخواهد شیکان و پیکان ضیافت چای بردن به راه اندازد!!! دلش نمیخواست نگاهش به لباس هایی که صبح به هزار زحمت با دیبا پاساژها را بالا پایین کرده بود!!! باز بیفتد....

-نرگس... نرگس مادر، بیا آسیدعلی پای تلفن...-

اتاق که پر از خودش شد، مستاصل به دور خودش چرخید و کف دستان عرق کرده را روی دهانش گذاشت... و با ذهنی خورد شده از پیچیدگی و درهم ریختگی اندیشید که قرار بود چه به روز کسی بیاورد که هم دردش بود وهم درمانش!!

محسن اسپند را دور سر سامیار چرخاند و حسین هم بی وقفه با لودگی دورش می چرخید و بشکن میزد... جلوی آئینه گره ی کراوات را محکم کرد و با چشمانی تنگ شده به قیافه ی آراسته شده اش در آئینه خیره شد... بوی اسپند و خوشایند بودنش زیر مشامش پیچید، روی گرداند و محسن را دید که با چشمانی بسته مدام زغال های گر گرفته در آتش را فوت میکرد تا دودها بیش از پیش شود...

سامیار او را به سمت بیرون از اتاقش هل داد و با لحنی که هم کلافگی اش پیدا بود وهم خنده، غر زد...

-بی خیال محسن جان، با یک فوت هم دیگه چشم نمیخورم... هیکل منو دودی کردی رفت داداش من...-

سامیار میان هال به دور خودش چرخید، دستانش را باز کرد و با لبخندی که بیشتر جنتلمن مابانه به حساب می آمد، ابرویی بالا انداخت..

-اوکی هستم؟؟-

حسین انگشت شصتیش را بالا آورد و چشمکی حواله ی او کرد...  
دسته گل تماما رز قرمز را روی صندلی انداخت و برای چندمین بار روی نام بهزاد ضربه زد، صدای  
بوق های آزاد، کم کم داشت اعصابش را به نقطه ی جوش می رسانید، تا که خواست گوشی را با عصبانیتی  
که لبریز وجودش بود، از کنار گوشش پایین آورد که بهزاد با بد خلقی الویی گفت...

-هیچ معلوم هست تو کجایی بهزاد؟؟-

صدای پیچ پیچ های شیدا را می شنید که مدام دم گوش بهزاد غر میزد و صدای نق نق های  
سوگل!!! مشتی بر فرمان کوبید و همزمان با سبز شدن چراغ دستش را روی دنده گذاشت و آنرا جابه جا  
کرد... تلخ اندیشید که امشب جای صفورا در این مراسم بود، نه سوگلی که جدا از ارتباط خونی!! هیچ ربط  
عاطفی به او نداشت....

-بگو کجا بیایم، تو مسیحت نگفتی!!-

سامیار برای صدم ثانیه ای پلک روی هم فشرد و بعد از بیرون آوردن بازدم عمیقش از سینه، فرمان  
را به سمت خیابان نور چرخاند و به خشکی لب زد...

-میدونی کجاست، تا یک ربع دیگه لطفا باشید...

و موبایل را بی آنکه مطمئن شود تماس قطع شده است یا نه!! روی داشبورت پرت کرد و از میان  
دندان های بهم قفل شده، درون اتاقک خالی زمزمه اش اوج گرفت...

-مسخرست.. مسخره اس که باید اصرار تو بکنم بیای برام خواستگاری!! لعنت به  
من.... ترگل... ترگل!!-

دست دراز کرد و دکمه ی پخش را زد و زمزمه هایش کمی از اوج فاصله گرفت...

-فقط بمون... فقط دیگه نزار اینهمه بیچاره باشم...

وتیک تیک زدن راهنما، در میان صدای دلتنگ خودش و سوز سنتی موزیک گم شد...

کمی دور تر از دیوارهای نور، به در ماشینش تکیه زده بود و هیستریک وار پای چپش را تکان میداد و هر دقیقه به ساعتش نگاهی می انداخت... بی اهمیت به سوز سردی که پیشانی اش را به درد آورده بود، با پوزخند مدام به دو طرف کوچه ی نور نگاه می انداخت... کاملاً بی اعصاب خودش را دوباره روی صندلی انداخت و بی آنکه کف پاهایش را از آسفالت جدا کند، قفل گوشی را باز کرد، که صدای انریکه ایگلیسیاس فضای ماشین را پر کرد... با ابروهایی تو هم رفته!! به اسم شهره نگاهی انداخت... با کمی مکث نوار سبز را کشید و ارتباط را برقرار کرد...

-الو سامی...

-سلام...

-صدای منو... داری...

سامیار انگشت درون گوش دیگرش فرو برد و کوتاه جواب مثبت داد...

-میگم بهزاد کدوم گوریه که جواب منو نمیده؟؟ فکر کرده لله ی بچشم!!!

-چی شده باز؟؟

-هیچی، من میگم تو خبر نداری بهزاد کجاست الان؟ چرا جواب تل منو نمیده؟؟

-فعلاً که خودمم منتظرشم تا بیاد باهام خواستگاری؟؟ تو دلت خوشه ها!!

شهره با تمسخری که همیشه در کلامش یافت میشد، حاضر جوابی کرد...

-مبارکه، خواستگاری کی؟

سامیار با دیدن مزدای مشکی رنگ عارف که نزدیکی یشمی بزرگ در حال پارک شدن بود، دست گل را برداشت و از ماشین پیاده شد و همزمان با بی میلی جواب داد..

-خواستگاری عمم...خب معلومه من دیگه...

-کوفت عمه!!

-در را محکم پشت سرش بهم کوبید،هیچ حوصله ی صمیمیت قلمبه شده ی شهره را که شاید نزدیک به پنج سال پیش میشد که ندیده بودش!!را نداشت..

-شهره اتفاقی افتاده؟؟صفورا...باز گند زده؟؟درس نمیخونه...

کمی مکث شهره غیر معمولی به نظر می رسید،سامیار بی توجه به هیجان زدگی زهرایی که به سمتش می آمد،پشت به او چرخید و سوالش را پرسید...شهره با لحنی معمولی سعی کرد بحث را جمع کند...

-گند زدن که کار همیشه ی خاندان صارمی هاست،میخواستم...به...بهزاد بگم که پول..بفرسته،حالا تو بهش بگو...حتما...اصلا حتما بهم زنگ بزنه،همین امشب...

و صدای بوق های پی در پی !!زنگ دار در میان تارهای شنوایی سامیار نشست،گوشی را مقابل چشمانش گرفت وخواست که شماره ی شهره را بیابد و مکالمه ای را که به مرموزی هرچه تمام تر به پایان رسیده بود را ادامه دهد!!که صدای مادرش باعث شد که به سمت صدا بچرخد...

-خوبی مامان؟؟وای خدا،یک مردتموم عیار شدی؟؟

و محبت آمیز ضربه ای آرام به قفسه ی سینه اش زد و ادامه داد..

-الهی فدات بشم،چه دومادی شدی!!چه عروس نازی منتظر توه...



سامیار با فکری مشغول شده لبخندی زد و سریع نگاهش را داد به پشت سرش که بهزاد با شاسی بلند غول پیکرش با فاصله ای کم از ماشین پدرخوانده ی متبسمش!! ترمز زد... زهرا هم خط نگاه پسرش را دنبال کرد و پر استرس به پشت سر چرخید...

-بریم مامان...

-راستی شیرینی خریدی؟؟

سامیار میانه ی راه ایستاد و با کلافگی محکم روی هم پلک فشرد... زهرا با دیدن فراموشکاری به ظاهر شیرین پسرش دست به بازوی او انداخت و با لبخندی دندان نما او را به سمت جلو هل داد...  
-میدونستم گل رو هرگز فراموش نمیکنی، اما شیرینی رو حتما!!! واسه همین خودم خریدم...

سامیار بی هیچ تشکری به دنبال مادرش کشیده شد، کاش میشد یک گوشه ای تنها میشد بنشیند و فکر های درهمش را روی دایره ی تنهایی اش بریزد و با آرامش هرکدام را سوا کند و بعد با خیالی آسوده، برای هرکدامشان باز فکر کند و فکر...

نزدیک به بهزاد ایستاد که با آرامشی که کاملا تظاهری بودنش را می فهمید ایستاد... بهزاد آغوش باز کرد و سوگل را از صندلی عقب برداشت و در را محکم بست... زهرا راد کمی بیشتر چادر را روی پیشانی اش کشید و با وقاری که برازنده اش بود کنار همسرش که خیره ی آسفالت بود، ایستاد...

-عارف جان لطف میکنی، شیرینی رو از ماشین بیاری

عارف با کمی مکث، سر بلند کرد و بی توجه به خیرگی نگاه بهزاد، لبخندی معمولی زد و سری تکان داد... سامیار نگاهی به ساعتش انداخت و نفسش را محکم از سینه بیرون داد، به شیدا که با روسری جنس ساتنش که سر خورده دور گردنش بود، با غضب نگاه کرد و به موهای افشان شده ی بلوندش ورژ

کالباسی حجیم کننده اش هم!! فکش را محکم روی هم فشرد و از لابه لای دندان های قفل شده به هم لب زد....

-شیدا،قطعا هنوز جشن عروسی من بر پا نشده!!

شیدا کیف کتابی کرم رنگش را زیر بغلش گرفت و با پشت چشمانی که نازک شده بود،روسی را بی میل روی گیره اش کشید و نگاه حرص زده اش از فراز شانه ی سامیار به نگاه خالی زهرا سرید...بهزاد سوگل را روی زمین گذاشت و با لبخندی سرد،در حالی که از گوشه ی چشم حرکات زهرا را هم می پایید،جواب سامیار را تیز داد...

-ناراحتی،برگردیم....بهر حال منو وهمسرم همینیم!!

و کمی بیشتر خودش را به شیدایی که لبخندش لوندی داشت!!خودشیفتگی داشت...چسبانند...

زهرا دیگر نتوانست حفظ ظاهر کند،شانه هایش تکانی خورد از پوزخندی تو خالی به خاطر روزهایی که رفته بود و دیگر نمیخواست که برگردد و یا اگر هم که میخواست برگردد،خودش جوری دیگر رقمش میزد!!!

عارف با قدم هایی کمی نامتعادل،بخاطر کوتاهی یک پایش،جعبه ی شیرینی را به دست زهرا داد وزیر لب زمزمه کرد...

-زهراجان،قرار نیست بریم؟؟

اما زهرا به سردی خیره ی نگاه پر تمسخر بهزاد بود،که اشاره ی مستقیم تبسمش مثل همیشه به لنگیدن پای عارفش بود!!! عارف که انگار درد همسرش را می فهمید از عمق جان....سرش را کمی خم کرد و با محبتی که خاص بود،که خالص بود،لب زد...

-زهرا،دیر شد،دل تو دل سامیارت نیست...

زهر را با شنیدن اسمی که تک واژگانش اعجاز بود و بس!! با اعتماد بنفس گردن راست کرد و چادرش را محکم تر گرفت و با لبخندی که سفت به لب هایش چسبانده بود، رو به سامیار گنج شده، چرخید...

-بریم پسر م...

و هنوز گامی برنداشته بودند که آسید علی با نرگس از در بیرون آمدند و تا که خواستند در را ببندند، سلام بلند زهر را باعث شد که نرگس سراسیمه به سمت صدا برگردد و با دیدن زنی که آشنایی شان به سال قبل بر میگشت، لبخند تمام صورتش را پر کند و با محبت دست دراز کند و دستش را میان دستان گرم او جای دهد...

بهزاد با ابروهای بالا رفته به آسید علی که گوشه ای ایستاده بود و سرش را پایین انداخته بود و گاهی هم لبه ی ابایش را بهم نزدیک میکرد، نگاهی انداخت و بی توجه به سقلمه ای که شیدا با تمسخر به پهلویش میزد، فقط ثانیه به ثانیه اخمش را در هم می کشید... نرگس پس از رد و بدل تعارفات معمول خودش را کنار کشید و در حالی که به آرامی پدرش را صدا میزد و مطمئن از متوجه شدن خانواده اش از حضور خانواده ی صارمی ها!!! خدا حافظی گرمی با تک تک آنها کرد و همراه با سید علی از یشمی ها دور شد.. سامیار با متانتی خاص پشت سر مادرش ایستاده بود که صدای پرحرص بهزاد را شنید...

-یعنی منتفیش کن!!! فقط کم بود که با آخوند جماعت فامیل بشم...

سامیار در حالی که کفش هایش را روی دم دری تمیز در می آورد، فقط نالان لب زد..

-بهزاد، بزار برای بعد.. لطفا حفظ ظاهر کن...

شیدا با رویی ترش شده به در و دیوار نگاه میکرد و با زحمت کفش های پاشنه بلند کرم رنگش را از پا در آورد و زیر لب در حالی که خودش فقط می شنید، غرید..

-بی لیاقت ابله...

سامیار با دستانی عرق کرده، سر بالا آورد وبا دیسپیلین همیشگی اش، قامتش را راست تر کرد وبا گردنی افراشته فقط و فقط به دنبال ترگل می گشت تا آرام شود، تا رها شود از دعوای زیر لفظی خانواده ی از هم گسسته اش ....

دید او را... ترگل را!!! با صورتی که رنگ ولعابش فقط یک رژملایم صورتی رنگ بود وبس... حالا کمی لرز از پاهایش رفته بود وقتی که دست دراز کرد و گل هایی که عطرش فضای میانشان را فارغ از آدم های اطرافشان پر کرده بود از اضطرابی دوست داشتنی!! را به دستان ترگل داد...

گره روسری سفیدش را کمی شل کرد تا بتواند در آن فضای خفقان آور کمی نفس بکشد... نور کوچک غرق در سکوت بود، فقط گاهی تعارفات زیرلبی از طلعتی جاننش واستاد راد می شنید... صدای رسیدن پیامی از سوی مهری بلند شد، هول زده خودش را پشت یخچال پنهان کرد وبا دستانی عرق کرده قفل صفحه را باز کرد!! مهری نوشته بود ^^ خاک تو سرت که لباسای به اون شیکی رو نپوشیدی؟؟ راستی بینم لاک هم نزدی؟؟ مو که نداری!! قیافه هم که نه!! پسره به چی تو دلخوش کرده!!! ^^

ترگل عصبی گوشی را روی کابینت انداخت و شروع به جویدن پوست لب ها کرد... دلش میخواست تا هر وقت که عطر وادکلن های مارک دار وخارجی در فضای خانه شان می پیچد!! در همان پستوی امنش بماند...

بیشتر چسبید به یخچالی که موتورش این روزها صداهایی عجیب وغریب میداد، بی قرار نگاهش را چسباند به دسته ای از رزهای قرمز وسفید!!! گوشه ی لبش زیر دندان هایش در حال له شدن بود، وقتی دسته ی گل ها را درون گلدان پر آب می دید... کمی جای ایستادنش را تغییر داد، سرش را با احتیاط به سوی جلو متمایل کرد، از یک چشم سامیار را به زحمت می دید!!! شاید حواسش نبود که در پس دید زدن های پر از استرسش لبخند هم شده است جزء لاینفک صورتش!!

سامیار پاهایش را محکم بهم چسبانده بود ومیان بهزاد وشیدا احساس خفگی میکرد، ولی باز خوشحال بود که لااقل میتواند ، کنترل زبان بهزاد را تا حدی داشته باشد ویا نگاه های از بالا به پایین شیدا را!!

کمی دقیق تر از همیشه به سید مرتضی نگاه کرد...مردی قد بلند که شخصیتش او را بلندتر و با صلابت تر نشان میداد!!! وطلعتی که مدام چادر حریر قهوه ای رنگش را از روی شانه به روی سر هدایت میکرد ودر جواب پیچ پیچ های مادرش ،فقط متبسم سری تکان میداد...با گوشه ی چشم نگاهی به آشپزخانه انداخت،ترگل را نمی دید...کمی عصبی پای چپش را تکانی داد وبی تاب نگاهش چرخید به دیوار کنارش وقاب عکسی که باعث شد بی توجه به زمان ومکان خیره اش شود...عکس کیفیت آنچنانی نداشت...حتی قاب دورش هم ساده بود واز رنگ و رو رفته !!!اما عکس درونش باعث شد که به آنی قلب ضربانش کمی کمتر از حد معمول بزند...

مردی قد بلند با لبخندی پررنگ در عکس دیده میشد که همسر کوتاه قدش به قفسه ی سینه اش چسبیده بود....

کمی چشمانش را تنگ تر کرد تا ترگل را در جمعی که کم هم نبود،بیابد...لبخند شیرین ترگل و موهای سیاهی که دورش شلوغ ریخته بود را می شناخت،دخترک روی تخته سنگ نیمخیز شده ،سرش را میان سرپدر ومادرش جای داده بود وبا شیطنت به لنز دوربین خیره شد بود...خودش بود،ترگل... همانی که باید مقدمات قابی گرم وزنده وپر از جریانی از زندگی را روی دیوار خانه اش فراهم میکرد!!!

-خب قرار نیست که عروس خانوم یک چایی ،برای گلوهای خشک ما بیارن؟؟

زهره بود که بالاخره سکوت،به نظر سامیار ،مرگ آور!!!را شکسته بود...طلعت دستپاچه لبخندی زد وبا نگاه به آسید مرتضی نظر او را هم خواست،سید مرتضی پلکی برهم زد ...طلعت کمی گردن چرخاند و از ترگل خواست که چای برای میهمانان بیاورد...

بهزاد دست از رصد کردن خانه ی کوچک برداشت،پا روی پا انداخت و نگاهش را مستقیم به چشمان سید مرتضی چسباند...

-خب مش توفیق جان،شما کی بازنشست می شید؟؟

سامیار با گوشه ی چشم بهزاد را پایید و تمسخر کلام او باعث شد که پا با شدت بیشتر تکان بخورد...

سید مرتضی با طمانینه تک دکمه ی کت خاکستری رنگش را باز کرد و با لحنی معمولی و نگاهی که محترمانه میان عارف عرب و بهزاد می چرخید، جواب داد...

-خدا بخواد، همون 5 یا 6 سال دیگه، بنده بازنشست میشم...

بهزاد چانه ای بالا انداخت و بی توجه به پیچ پیچ سامیار که نامحسوس، در حالی که به راحتی تکیه میداد، زیرگوشش زمزمه کرده بود، خواست که تیری به اعتماد به نفس مردی که کم از سن او نداشت، بزند...

-خب بعدش قراره کجا زندگی کنید...

زهراراد، دستش زیر چادر مشت شد، و به یکباره مغزش برای هرکنش و واکنشی هنگ کرد، سرش را پایین انداخت و به گل های قالی لاکه رنگ خیره شد... سید مرتضی لبخندش کماکان روی لب هایش نقش بسته بود....

-والله تا الان، سقفی بوده که توش زن و بچه هام جدا از زنده بودن!!! زندگی کنن....

بهزاد سری تکان داد و هیچ هم قصد عقب نشینی نداشت انگار!!! سامیار با سردرگمی لب زد...

-بهزاد شروع نکن...

-خب حالا انشالله بعد از بازنشستگی مشغول به کار دیگه ای می شید، یا که فقط این کار از دستتون

برمیاد؟؟

زهرآلود، ملتمسانه سرش را بالا آورد و در حالی که تیره‌ی پشتش از عرق خیس بود، مستاصل به عارف که ساکت و مطمئن به سید مرتضی خیره بود، نگاه کرد... طلعت اما حواسش به جنگ لفظی نبود، او فقط حواسش به پذیرایی بی نقص خودش و دخترش بود... با ببخشیدی کوتاه خودش را به آشپزخانه رساند... سید مرتضی گلویی تازه کرد و اینبار نگاهش را به سامیار داد و با لحنی کمی شاید کنایه آمیز جواب داد...

-والله این سوال رو من باید از سامیار خان پرسم!! ببینم که چکاره هست؟؟ اهل نون بازو خوردن هست... اهل دل شکستن نیست یا نه؟؟

سامیار لبخندش متزلزل بود، اما سعی کرد رنگ نبازد... سید مرتضی نگاهش را نرم به سوی بهزاد و فک فشرده شده روی همش سوق داد...

-سقفی داره واسه ی یک زندگی مشترک؟؟ جدای از همه ی اینا، پای موندن داره؟؟ پای مریضی شریکش؟ پای تنهاییش؟؟ پای پیریش؟؟ یا که بین راه شریک زندگی رو میزاره و میره!!

رگ پیشانی بهزاد آبی، به مرحله ی ترکیدن رسید و چشمانی که رگه های سرخش لحظه به لحظه بیشتر میشد، اما زهرآلود آرام بود حالا... تکیه اش را با فراغ خاطر به راحتی داد و با صدایی آهنگین، در زیر نگاه خیره ی بهزاد!!! و نگاه کینه توزانه شیدا لب باز کرد...

-سقف داشتن، در کنار همدیگه جور میشه... کارهم همینطور... سامیار جان قراره تو شرکت یکی از همکاران بنده مشغول به کار شه، البته قبلا مغازه ی ساعت فروشی داشت... و اینکه جناب توفیق، منه مادر نهایت تلاشم این بوده که سامی پای رفتنش اونم تنهایی!!! رو خودش با دستای خودش قطع کنه....

حضور ترگل با سینی چای و سری که به زیر افتاده بود، باعث شد که جمع باز در سکوت فرو روند...

خون انگار که در پاها هیچ جریان نداشت... و نگاه های سنگین اطرافش باعث شد که قلب با شدتی بیشتر در میانه ی گلو به طپش بیفتد!!! با دستانی که نامحسوس می لرزید سینی را جلوی زهرا راد گرفت....

وقتی که به شیدا رسید، مکث ثانیه ای شیدا باعث شد که ترگل سر بالا بیاورد و با مژه هایی که بلند بود و کمی هم فرخورده، مبهم پلکی بزد...

شیدا با تای ابرویی بالا رفته دست دراز کرد و فنجان را با اداهایی که به نظر ترگل زیادی اغراق آمیز می آمد!!! برداشت... با استرسی که نمیدانست چرا شدتش ذره ای کمتر نمیشد سینی را مقابل سامیار گرفت... حالا دیگر کامل خون در رگ هایش یخ بسته بود و دلش میخواست برای آنهمه ضعیفی که به جانش سرریز شده بود، همانجا بنشیند و زار بزند... سامیار زیاد از حد تعلل نکرد، انگار که او هم حال ترگل را داشت و انگار که هر دو حال همدیگر را به خوبی درک میکردند....

تا که خواست به آشپزخانه باز بگریزد و کمی گره ی روسری اش را شل کند، که صدای ملایم زهرا راد که پدرش را مخاطب قرار داده بود، باعث شد که قدم هایش کند تر شود...

-اگر آقای توفیق اجازه بدید، این دوتا جوون صحبتی با هم دارن، بززن...

بهزاد با شنیدن پیشنهاد زنی که روزی برای به دست آوردنش همه ی دانشکده را به ستوه آورده بود!!! عصبی سرچرخاند و نگاه براق شده اش، را روانه ی او کرد... نتوانست سکوت را امتداد دهد....

-فکر میکنم خیلی زوده برای نتیجه گیری... تو این مسائل باید صبوری کرد، باید یکم شرایط خانواده ها رو سنجید...

ترگل همانند مجسمه ای رنگ پریده، و با اشاره ی طلعتی که کمی از حرف بهزاد صارمی ابروهایش در هم شده بود، خودش را درون آشپزخانه انداخت و باز در همان پستو خودش را جمع کرد و زیر لب برای رهایی از اوضاعی که در میانش دست و پا میزد!!! دعا کرد...



سید مرتضی کاملاً متوجه شده بود که زن و مرد پیش رویش کاملاً پشت سنگرهای بی منطقشان مدام در حال کوبیدن هم بودند..و کمی حالش بهم خورد از احساساتی که بیشتر فوران شدنش به درد خودشان میخورد!!! نه جوانی که مستاصل و با پیشانی که به عرق نشسته بود....

سعی کرد که منطقی ترین جواب ممکن را برای میهمانانی که روی فرشش بودند، از آستین در آورد...

-قطعا خیلی زوده!!! ولی این اطمینان رو من بهتون میدم که تو اولین جلسه ی گفتگوی این دوتا جوون، قرار نیست که پسره شما صاحب دختره من شه و یا که من دخترمو دو دستی تقدیم شما بکنم...

بهزاد با صورتی افروخته و نفس هایی که کمی تند شده بود، پوزخند پر تمسخرش را بی هیچ ابایی چسباند به لب هایش و در حینی که بی هدف نگاهی به ساعتش می انداخت، جواب داد...

-امیدوارم که حرفتون مساوی با عملتون باشه...

سید مرتضی خم شد و فنجای چای را برداشت ،وبا رویی گشاده تعارفی برای میل کردن میوه هایشان کرد و هم چای هایی که بخار از آنها بیرون میزد....

زهرا راد پس از لختی سکوت،دستی به شانه ی طلعت کشید و اشاره زد برای صدا کردن ترگل ....طلعت هم به رسم میهمان نوازی لبخندش را سخاوتمندانه به صورت او پاشید و کمی گردنش را چرخاند و ترگل را صدا زد...

با تنی که کاملاً از شدت اضطرابی تمام نشدنی،خالی از هر انرژی ورمقی شده بود،خودش را روی لبه ی پنجره که گلدانش را به کناری داده بود،تا جا برای نشستنش باشد، انداخت و سرش را چرخاند تا ببیند پشت سرش سامیار در را می بندد!!!که بی هوا نگاهش صاف چسبید به قهوه ای هایی که معمولی بودند،اما لعنتی بودند!!ناشیانه نگاهش را دزدید و خیره شد به حیاط غرق در سکوت نور و به درخت های لخت شده از هر برگی....

سامیار حالا با آرامشی محض که فقط بخاطر تنهایی اش با ترگل بود، با یک دست صندلی چوبی را برداشت و نزدیک ترگل گذاشتش!!! ترگل سر چرخاند و با چشمانی گشاد شده، خودش را برای آنهمه نزدیکی جمع کرد... سامیار اما با خونسردی که از عصر در وجودش رنگ باخته بود و حالا رنگ ها دوباره سر جای شان آمده بود، روی صندلی نشست... دست انداخت و کمی گره کراواتش را شل کرد...

-خوبی تو؟؟

حقیقی ترین حرفی که میتوانست بزند را بر زبان آورد...

-نمیدونم...

سامیار حالا خوده خودش بود!! نه غرق در ژست های جنتلمن مابانه اش بود و نه مغروری خاص به رفتارش میداد تا جذاب تر به نظر برسد... کمی خود را بیشتر جلو کشید و به آرامی لب زد...

-دیدیی؟؟ خانواده ی منو دیدیی؟؟ هیچ وقت نمیتونن تو یک قاب عکس جمع شن... هیچ وقت ترگل!! ترگل با چشمانی که به یکباره به آب افتاده بودند، خیره ی قهوه ای ها شد، هرچه کرد نتوانست، جوابی بیابد... و فقط سکوتش باعث شد که امتداد پیدا کند عشق بازی چشم هایی که حالا زلال بودند و روشن... به دقیقه نکشید که نگاه ترگل در نگاه مات زده ی سامیار لرزید...

و عشق...

مثل گلدانهای شمعدانی در ایوان...

حضور غریب معلقی دارد...

-متاسفم بابت حرف های بهزاد!! یکمی پدر خودخواهی دارم... البته بیشتر از یکمی فک کنم!!

ترگل با لبه ی روسری اش بازی کرد و با سری به زیر، آرام زمزمه کرد...

-یکم آشنایی باهاشون دارم... نمیخواه متاسف باشی...

سامیار دست از نگاه کردن برداشت و ترجیح داد که سنگینی نگاهش پشت پلک های ترگلی که انگار آنجا نبود!!! را نوازش کند...

-عوضش آسیدم رضای تو عالیه.. حالا می فهمم چرا اینقدر عاشقشی...

ترگل کمی از حالت تدافعی که در آن گیر کرده بود، در آمد... لبخندش واقعی بود و دلنشین!!! به

سمت سامیار متمایل شد و با هیجانی که به یکباره لبریز وجودش شده بود، لب زد...

-او هوم...آسید مرتضی عشق منه...

سامیار چشمانش کمی خمار شد و نگاهش هم کمی عجیب!!!

آنقدر بی مقدمه عاشقت شدم...

که هیچ ناشری کتابم را چاپ نکرد...

با قهوه ای های پر نفوذ، و فاصله ای که کم بود واو حالا به عمد کمترش میکرد، و صدایی بم ولعنتی

وار، لب زد..

-سامیار چی؟؟عشقت نیست؟؟

ترگل پس از ثانیه ای خیره نگاه کردن، و لب هایی که نیمه باز مانده بود!!! هول زده خودش را عقب کشید، در حالی که کوبش قلبش را هم شاید سامیار با آن نگاه عجیبش می شنید...ابروها را درهم کشاند و گره ی روسری اش را محکم کرد و گلویی صاف کرد تا حرف آخرش را به سامیاری که داماد وار تیپ زده بود، بزند...برای فرار از نگاه های بی وقفه ی او، از جا برخاست و پشت سر او، کمی دور تر به میز تحریرش تکیه زد...

سامیار روی صندلی چرخید و منتظر شد که منشا آنهمه گرگرفتن های ترگل را بداند کجاست...دست به سینه سری تکان داد ...

-خب الان باید در مورد چی حرف بزنیم؟؟

-من یک شرط دارم، فقط یک شرط...

سامیار ری اکشن خاصی از خود نشان نداد، فقط خلاصه وار جواب داد..

-سخت تر از حضور رنگارنگ خانواده ام تو آخرین خواستگاری عمرم نیست قطعا...

ترگل با دست هایی که باز به عرق نشسته بود، و قلبی که گیری نبود که کف اتاق بیفتد!!! دوباره بزاق دهانش را پایین داد و به هزار جان کندن ادامه داد...

-با پدرت کار کن، بعنوان شاگرد، شریک..نمیدونم هرچی!!!

سامیار ثانیه ای خیره اش بود، جوری که ترگل احساس میکرد، دلش هوای گریه ای طولانی دارد!!! کف دست را چسباند به سطح میز تا تعادلش برای نیفتادن حفظ شود....

سامیار با دهانی باز مانده و چشمانی که به یکباره سرخ شده بود و آتش از آنها می بارید، از جا برخاست، نامفهوم سری تکان داد...

-چی...چی ترگل؟؟-

زبانی که از شدت خشک شدن به یکباره ی دهان، به کامش چسبیده بود را به زحمت تکانی داد...  
-خب...تو باید بالاخره حمایت مالی شی...کی...کی بهتر از پدر...پدرت..  
جان کندن را به معنای واقعی با پوست و گوشت، در همان لحظه لمس کرده بود!!! و تحلیل رفتن را هم...

سامیار نزدیک شد و نزدیک...ترگل دوست داشت که از زیر نگاه یخ زده ی سامیار بگریزد، اما پای فرار نداشت، وقتی که قلب همه اش در مشت پسرک قد بلندی که بینی اش قوسی داشت، بود!!! که قلب را باید مچاله اش میکرد وقتی که تمامش برای کسی می تپید که قهوه ای های چشمانش معمولی بود و عضله های خوش فرم استایلش همه و همه مدیون قرص ها و آمپول ها بود!!! و اخلاقی که تعریفی نداشت و ذهنی هم که مدام به بلندای هفت آسمان پرواز میکرد...

لب هایش را محکم روی هم فشرد و دستانش بیشتر چسبید به میز...سامیار مقابلش ایستاد، نزدیک!! شاید قد نفسی که باهم مخلوط شده بود...سر خم کرد و لب زد...  
-با اینکار مساوی میشیم؟؟ هوم ترگل؟؟-

ترگل از نفس هایی که مثل همیشه بوی آدامس اکالیپتوس میداد، هیجان زده شد، خواست که خودش را کمی عقب بکشد...اما دیگر برای عقب رفتن جا نداشت، کمرش از شدت چسبیدن به لبه ی میز به درد آمده بود...سامیار اما با هر سانتی که ترگل خودش را عقب می کشید، بیشتر به سمتش متمایل میشد...تلخ سری تکان داد و با عجز ادامه داد...

-گل طلایی رو زدی ترگل...

ترگل با زاری و نزدیکی که داشت کم کم بی رمق ترش میکرد، خیره به چشمان بی روح شده ی سامیار که در فاصله ای کم مقابل چشمانش بود، لجوجانه لب زد...  
-من...فقط شرط ازدواج...مون رو گفتم...

سامیار با پوزخندی آلوده به درد دستانش را دو طرف ترگل و درست روی دستهای یخ زده ی او گذاشت و او را کامل در حصار تنش محبوس کرد....

-کدوم ازدواج!!!وقتی تویی که جوابت منفيه!!!

ترگل خيره به لب های خشک شده ی او وگرمایی که هر لحظه به اوج می رسيد و آدرنالين بی جنبه که بالا می رفت وبالا.....به زور لب زد...

-منفی نيست...

ساميار تک تک اجزای صورت ترگلی که رنگ پريده به نظر می رسيد، را رصد کرد وبعد پلک روی هم فشرد ودر حالی که پره های بينی اش پر شتاب باز وبسته ميشد،غريد...  
-هست ترگل....

پلک ها با درد بازشد ولحن باز گرم و کمی هم دلتنگ...ولبخندی مظلوم!!!  
-داری بازی میکنی...

ترگل نفس حبس شده اش را آرام بیرون داد وتلاش کرد که دستانش را از زیر دستان بزرگ ساميار رها کند....

-به من نگاه کن...ترگل ،تمومش نمیکنی؟؟به والله که کم آوردم..تو زندگيم کم آوردم...  
تارهای شنوایی ترگل هم از درد صدای ساميار،به درد نشسته بود...اما باز لجوجانه ميخواست که خودش را به نشيدن بزند...کمی در حصار تنگ ،اما به طرز عجيبی اعتياد آور!!تکان خورد...و سر هم بالا نياورد....

ساميار دستانش را برداشت ،ولی فاصله را کم نکرد...بی آنکه اجازه ای به ترگل بدهد،روسری سفیدی که گردی صورتش را قاب گرفته بود را کمی عقب داد پيشانی اش را چسباند به موهایی که حالا از حالت تاسی در آمده بود!! وترگلی که از حرارت سرانگشتان ساميار در حال جان دادن بود...و نفس داغی که پوست صورتش را به گزگز انداخته بود...

-تو بردی!!!من باختمت....ولی همینی که موندمو نمیبازم....من...من شريك بهزاد نميشم!!

ترگل که انگار از بلندی پرت شده بود!!ته دلش به يکباره خالی شد وديگر نتوانست تاب آورد...کف دست را چسباند به قفسه سينه ای که طپش قلب را از روی لباس هم ميشد دید...کمی او را به عقب هول داد وبا بغضی که به چشمان هم سرايت کرده بود،خيره ی سامياری شد که با خونسردی داشت گره کراواتش را محکم ميکرد وبه سردی ادامه داد...

-من شاگرد بهزاد هم نمیشم...نمیشم چون نمیخوام زنش هر دقیقه بخاطر نخ دادن به من سروکله اش تو زندگیم پیدا شه...

لبه های کتتش را بهم نزدیک کرد...

-هم پیالاش نمیشم وقتی که می بینم چجوری سرشو مثل کبک زیر برف کرده وحالیش نیست زیر گوشش چه خبره...حالیش نیست دخترشو آواره کرده!!

عرق از پیشانی زدود و با صدایی که به زحمت پایین نگه داشته بود، انگشت به سمت ترگل مات زده و کمی ترسیده!! تکان داد...

-شده تا آخر عمرم تو حسرت داشتنت بسوزم، اما نمیخوام هم سفره ی مردی شم که چشمش به ناموس رقیقاشه...حالیته؟

و عصبی از ریختن تمام زندگی که بوی تعفنش، تحملش را به انتها رسانده بود.. لب فرو بست و پشت به ترگل ایستاد...صدای گفتگوهای بیرون که مشخصا جنگ نرم میان مادر و پدرش بود را می شنید...

دیگر حتی پوزخند هم نداشت و دیگر نایی هم برای جنگیدن!! حتی برای کسی که عزیزدلش شده بود...

-بیخش وبمون باهام...اگر نمی مونی، ولی بیخش!! به..خاطره...

دیگر نتوانست ادامه دهد...با ظاهری که هیچ فروپاشیدگی درونش را کسی نمی فهمید..دستگیره را پایین داد و ترگل را با آواری از دلتنگی و دوست داشتن های تمام نشدنی، تنها گذاشت..... موبایلش مدام زنگ میخورد و صدای طلعت را هم که کم کم عصبی شده بود، می شنید..

-ترگل سادات اون وامونده رو قطعش کن، دیوونم کرد مادر...

شیرآب را بست، کلافه دستکش ها را درآورد و به موبایلش روی کابینت چنگ زد و عصبی نوار قرمز را کشید و بی توجه به دلخوری مهری، همان لحظه گوشی را خاموش کرد و باز دستانش را درون سینک پراز آب فرو برد و تمام خشم و کلافگی اش را با اسکاج کفی روی استکان ها خالی کرد...صدای طلعت را می شنید که زبان به غر زدن گشوده بود...

-مرد به اون سن خجالت نمیکشه رفته یک زن گرفته همسن بچش !!!

سیدمرتضی کتش را مرتب روی جالباسی آویزان کرد، با سری به زیر و متفکر دکمه های جلیقه اش را باز میکرد....

- اینهمه خانواده رنگارنگ باشن !!! مگه میشه؟؟

سیدمرتضی بی حرف سرش را بالا آورد و نگاهش چسبید به شانه های قوز کرده ی ترگل که معلوم بود حرف ها برای گفتن داشت!!!

آن ماهیچه های منقبض شده ی سامیار صارمی وقتی که از اتاق بیرون زده بود و بعدش هم گونه های گر گرفته ی ترگل و نگاه کمی نم زده اش، نشان میداد که مکالمه ی میانشان یک مکالمه ی معمولی نبوده است!!!

-گوشت با منه اُسید؟؟

با گام هایی آرام، نزدیک میز شد و دست دراز کرد و کنترل تلوزیون را برداشت و از همان فاصله آن را روشن کرد و باز هم در سکوت روی کاناپه نشست و چشم به تصاویر پنگوئن ها دوخت و هرچند ثانیه یکبار چشمش به ترگل بود و فکرش هم که مدام حول و حوش احوالات جوان پرتشویشی که ساعتی قبل خانه را ترک کرده بود!! می پیچید...

برای قطع کردن غرزدن های بی وقفه ی طلعت صدا را کمی بالا برد و با دیدن تصاویر پیش رویش، دقتش در گوش دادن را بیشتر کرد.... صدای طلعت گم شد در میان تصاویر پنگوئن نری که تخم را از ماده تحویل گرفت و میان پاهایش قرار داد تا گرم بماند و پنگوئن ماده ای که باید به دنبال غذا می رفت....

طلعت کنارش نشست و کمی تن صدایش را پایین داد و با حواسی جمع به ترگلی که کابینت ها را با حوصله دستمال می کشید، سیدمرتضی را مخاطب قرار داد...

-والله به خدا آسیدمرتضی خوبه که آدم با این خانواده ها وصلت نکنه...

سیدمرتضی نگاهش را از تصویر پیش رویش نگرفت، دست روی زانوی طلعت گذاشت و لب زد...

-اینو ببین طلعتی...

طلعت با چشمانی گشاد شده، وایی گفت و بی میل به تلوزیون نگاهی انداخت...

پنگوئن ماده به سمت دریا رفت و با حوصله وانرژی چندین کیلوگرم ماهی را درون شکم خود ذخیره کرد و بعد از مدتی طولانی به محل تخم گذاری برگشت...

طلعت با پشت چشمی که نازک کرده بود، حلقه ی روسری اش را پایین کشید و روسری ساتن شیری رنگ دور گردنش افتاد و تا خواست به حالت قهر از کنار همسرش بلند شود، که سیدمرتضی او را باز وادار به نشستن کرد...

-نگاه کن طلعتی، بعد از چند ماه که برگشته، پنگوئن نر تو این مدت غذایی نخورده و یک عالمه وزن کم کرده تا ماده اش برگرده...نگاه کن فقط...

طلعت اینبار دقتش را کامل معطوف ادامه ی مستند کرد...وهمزمان سیدمرتضی برایش باز زمزمه کرد...

-جوجه هم از تخم در اومده..حالا هر سه کنار هم از اون ماهی ها تغذیه میکنن....

طلعت ناخودآگاه لبخندی محو لب هایش را کش داد و با محبت به وفاداری که جاری بود میان خانواده ی پنگوئن!!خیره شد...سید مرتضی بادیدن تیتراژ آخر، صدای تلوزیون را کم کرد و همزمان ترگل هم از آشپزخانه بیرون آمد و مردد بود بین رفتن به اتاق و نرفتن...

-راستی چی گفتی طلعت جان??



طلعت به سرعت نگاهش چسبید به نگاه منتظر سیدمرتضی.. کمی لبانش را جمع کرد و بی توجه به حضور ترگل لب گشود...

-میگم بخدا که صلاح نیست ما با این خانواده وصلت کنیم؟؟

ترگل با دلی که انگار انبوهی لباس چرک در آن می شستند، و چشم هایی که دو دو میزد، خیره ی لب های اُسیدمرتضایش شد....منتظر تکان خوردن لب ها!!

-از چه لحاظ صلاح نیست طلعتی خانوم...

طلعت با خانوم گفتن ملایم همسرش، گونه هایش کمی رنگ گرفت، با کمی مکث جواب داد...

-از همه لحاظ...پسره یک خانواده ی درست و حسابی نداره!!مادرش یک ور...باباهه یکور.....هیچکس بالای سره این پسر نبوده که بیینه چجوری بزرگ میشه!!

ترگل با شنیدن حرف های مادرش و نیشتری که به قلبش زده میشد!!!با بغضی غریب در میان گلو با گام هایی نامتعادل در مقابل پدر و مادرش خودش را به درون اتاق کشاند...اتاق هنوز بوی سامیار را میداد!! و هنوز بوی حرف های به درد نشسته ی سامیار را....کنار دیوار سر خورد و با گلویی که از شدت بغض به درد آمده بود!!چانه روی زانو گذاشت....

-مگه دست اون بوده که خانوادش اینجوری از هم پاشیده شده؟؟

طلعت شانه ای بالا انداخت و در حالی چادر رنگی اش را از روی دسته ی مبل بر میداشت بی میل جواب داد...

-نه نبوده...ولی ماکه مجبور نیستیم دختر به این خانواده بدیم...اونم دختری که یکبار طلاق گرفته!!!که باید حواسمون جمع ترش باشه...

ترگل خیره به پایه های صندلی و ترکی که روی یکی از پایه ها افتاده بود وحالا می فهمید دلیل لق زدنش!!! هم قلبش می سوخت وهم گلویش وهم تمام روحش...وچرا بس نمیکرد طلعتی جانش؟؟

-طلعت...من یکبار با طناب این صلاح های احمقانه دخترمو انداختم تو چاه...توچاه خانواده دار بودن متین توسلی!!کسی که شده بلای جون دخترم...ایندفعه فقط به انسان بودن نگاه میکنم وبه دل دخترم!!!

از جا برخواست ،و به سمت اتاق گام برداشت،هنوز نرسیده به اتاق دوباره برگشت وبه طلعتی که لب هایش آویزان بود وابروها هم در هم کشیده نظری دیگر انداخت...

-تو هم نگران نباش،من دخترمونو به هرکی از هر راه رسید دودستی نمیدم...چه اون آدم پدرومادر داشته باشه،چه نداشته باشه...طلعت منو نگاه..

طلعت با نگاهی سنگین خیره ی مرد بلند قدی شد که برای به دست آوردنش!!به روی پدر تاجرش ایستاد وبا اعتصاب غذایی 10روزه جواز ازدواج با او را کسب کرد...

-طلعت فقط یک ذره جوهر انسانیت توی این پسر باشه برای من کافیه!!برای تو هم کافیه.....

وچرخید ،تقی به در اتاق زد وبعد به آرامی دستگیره را پایین داد ...

طلعت با چشمانی برق افتاده وچانه ای لرزان از پشت سر خیره ی مرد زندگی اش شد!!مردی که اگر برایش ماه ها هم نه آب میخورد ونه نان!!!باز هم ارزشش را داشت...اگر که جدا شد از زندگی پر زرق وبرق خانه ی پدری ودل داد به مردی که همه ی دارایی اش دل صافش بود ومهربانی اش!!باز هم ارزشش را داشت...ارزشش را داشت....

قبل از آنکه کلید درون قفل در بیندازد،برای بار چندم صدای ملودی موبایلش اعصاب تحلیل رفته اش را بیشتر خط انداخت....عصبی گوشی را از درون جیب داخلی کتش بیرون آورد وبا کلافگی ولحنی تند بی آنکه اجازه ای به زهرا راد بدهد ،لب زد...

-بعدا!! مامان بعدا بهت میگم چی شد؟؟ الان وقتش نیست....

و در جواب باشه عزیزم مادرش هیچ نگفت و تماس را قطع کرد... در با یخ زدگی باز شد... صدای برخورد قاشق و چنگال حسین و مادرش را شنید.. آرام در را بست و با قدم هایی بی صدا از پله ها بالا رفت...

در ورودی را که باز کرد با فضایی غیر قابل تحمل روبه رو شد، بوی غلیظ دوسیب باعث شد که به آنی شقیقه هایش نبض بزند و حالت تهوعش تشدید شود....

محسن از میان جزوه هایی که فرمالیته میان یک گروه دانشجوی دختر و پسر باز بود، بشکنی زد و استکان چایی را درون سینی گذاشت و جفت انگشتان اشاره اش را به دهانش فرو برد و پشت هم سوت های بلبلی زد....

سامیار بی آنکه حفظ ظاهر کند با ظاهری خشک و اخلاقی که طعمش از زهرمار هم تلخ تر و گزنده تر بود!!! پا درون اتاقش گذاشت و با خشمی غیر قابل مهار کتش را از تنش در آورد و پرت کرد به سمتی... گره کراوات را با دستانی لرزان شل کرد و آن را پرشتاب باز کرد و نفهمید که آن را به کجا انداخت!!

دقایقی بعد با تنی کوفته و ذهنی که دیگر واقعا خسته بود و آشفته طاق باز روی تخت افتاده بود و دیگر میخواست به هیچ چیز و هیچ کس فکر نکند و فقط بخوابد... فقط بخوابد و یواشکی از خدا بخواهد که او را بیدار هم نکند!!!

صداها در سرش هوهو میکردند!!! انگار که بیدار بود ولی خواب چشمانش را کور کرده بود!!! هنوز درگیر خواب بود... خوابی که روزی آن را از نزدیک لمس کرده بود... صفورا می گریست و شکایت سامیار را میکرد... زانویش خونی شده بود و سامیار ترسیده بود و عذاب می کشید که به خاطر شیطنتی ابلهانه، تاب را آنقدر محکم هل بدهد که خواهر کوچکش با شدت روی سنگ ریزه های پارک ولوشود!!!

کسی صدایش میزد!!! می خواست پلک بگشاید... اما انگار که بختک روی تنش سنگینی میکرد و اجازه ی هیچ حرکتی را به او نمیداد... صفورا حالا قدکشیده روی تاب بود.. با همان چشم های زیبا و با همان نگاه مخمور..... کسی تاب را هل نمیداد!!! اما تاب خودش اوج می گرفت.. اوج!!! و صفورا می خندید... وقفه میزد.. خواست صدایش بزند.. خواست بگوید که باز دست و پایت خونی میشود... اما فریاد ها از حنجره رها نمیشدند... انگار که تارهای صوتی اش به یکباره فلج شده بودند و یا هم پاره!!!

تکان ها بیشتر شد... پلک ها باز شده و خیره به سقفی سفید بود و قلبی که انگار درون گلویش به طپش آمده بود!!!

-داداش چته؟؟ ناله هات تموم خونه رو برداشته.. بیدار شو بینم چته!!!

سامیار بی حرف خیره ی لب ها بود.. لب هایی که تکان میخورد، ولی او آوایی را نمیشنید... محسن کمی نگران دست دراز کرد و موبایل را که کمی دورتر از کت روی زمین سرخورده بود، برداشت... شی را بالا گرفت و دوباره به حرف آمد...

-این موبایلم خودشو کشت، من که تو آشپزخونه بودم، شنیدم.. تو موندم چرا حالت نشده؟؟

و آنرا روی شکم سامیار انداخت و از حالت نیمخیز خارج شد و با بازدمی عمیق که از سینه بیرون میداد، از دید سامیار محو شد... سامیار اما همانطور با حالتی عجیب نفس نفس میزد... موبایل را میان دستانش گرفت و صفحه اش را روشن کرد... بادیدن 23 میسکال از بهزاد... نفسش حبس شد و تنش به یکباره یخ کرد... نفهمید با چه انرژی از جا برخاست و با انگشتانی که لرزشش کاملا مشهود بود رمز را گشود و به سرعت تماس با بهزاد را برقرار کرد... جوابش را نمیداد...

میان اتاق درلا به لای وسایل ولو شده روی زمین برای چندمین بار عصبی موبایل را کنار گوشش چسباند و همانطور که پوست لبش را میجوید... سگگ کمر بندش زیرپاشنه ی پایش آمد و باعث شد که آخ بلندی بگوید و همانجا روی زمین خودش را بیندازد...

با رویی جمع شده از درد و دلی که گواهی خبری بد را میداد، پا را ماساژ داد و ملتسمانه لب زد...

-بردار بهزاد...بردار..

تماس وصل شد، و سامیار بی اهمیت به درد اعصاب خوردکن کف پایش، هول زده از جا پرید ...

-چی شده بهزاد؟؟ چیکارم داشتی؟؟

صدا خش داشت و دیر به گوش سامیار میرسید...

-من دارم میرم فرودگاه.. تو چرا گوشیتو جواب نمیدی!! هنوز تو حال و هوای عاشقی؟

میان اتاق ایستاد... با پاهایی که انگار جان از کفشان!! سریده بود....

-چرا فرودگاه؟؟ بهزاد چی.. چی شده؟؟

بهزاد بی مقدمه جواب داد..

-صفورا..... نزدیکه ... 24ساعته که مفقود شده... الانم... الانم دارم ..میرم ترکیه...

تاب اوج گرفت... اوج!!! و صدای خنده های صفورا مستانه در میان سرش هوهوکنان می پیچید... صفورا اوج گرفت.... کسی هلش داد و تاب رفت تا به آسمان رسید و بعد!!! و بعد سقوط کرد....

موبایل از زیر انگشتان عرق کرده اش سرخورد و به زمین افتاد... خوابش شاید تعبیر شده بود!!!  
کش وقوسی به تنش داد و باز خودش را به حالت دمر روی جزوه های حسابداری اش انداخت... انگشتش روی دکمه ی 9 مات شد و فکرش باز پرواز کرد به شب گذشته!!! امروز صبح هیچ میسکالی ندیده بود و تلفنی هم که صدایش در خانه پیچد... روسری را پشت گوش ها داد و سعی کرد که تمرکز بازیگوشش را به هر طریقی هم که شده، بنشانند پای حساب و کتاب های بی شمار پیش رویش...

صدای جیغ های سورمه ای پوش ها را می شنید وبا ذهنی که حالا بهانه گیرتر شده بود،نالان سر روی برگه های چرک نویسنش انداخت،وتا که خواست پلک روی هم بگذارد که ملودی موبایلش باعث شد که سراسیمه برگه ها و کتاب ها را زیر و رو کند...

کمی خودش را کشاند وبالاخره شی سفید رنگ را از زیر برگه ها بیرون کشید وبا دیدن نام مهری لب هایش با ناامیدی آویزان شد وکاملا بی میل نوار سبز را کشید...

هرچه زنگ را فشرد کسی جوابش را نمیداد...با درماندگی موبایل را برای بار چندم کنار گوشش گرفت،اما خاموش بودن مشترک موردنظر خط می انداخت به تمام اعصابش....

تا که خواست عقب گرد کند و با نفرت رویش را از برج پر ابهت بگیرد ،که صدای شیدا باعث شد که پر انزجار بخواهد در را باز کند،بی اهمیت به نگهبان کم حافظه،به سمت آسانسوری که دربش به رویش باز بود،خودش را درون اتاقک طلایی تهوع آور انداخت....

شیدا با حوله ی تن پوشش وموهایی که از آنها آب می چکید در را به روی سامیار باز کرد وبی اهمیت به نوع پوشش دست به سینه وبا کمی لوندی سری تکان داد وخودش را کنار کشید تا سامیار داخل شود....

سامیارتا که خواست گامی بلند به درون خانه بردارد،پوف کلافه ای کشید وسرجایش میخ شده به زمین ایستاد،با نگاهی که سعی داشت معطوف به شیدا وشماییش نباشد،پرحرص غرید...

-بهزاد خط دیگه ای نداره؟من نگرانم...

شیدا شانه ای بالا انداخت ولب هایش را غنچه کرد...

-نداره...تو هم نگران نباش...صفورا حتما رفته با دوستاش دیسکویی ،جایی مست کرده !! زودی

هم باز پیداش میشه...

سامیار لب بالایش را با مکث به داخل دهان برد وخییش کرد...پای راستش تکان های ریزی یخورد!!!سعی کرد دستانش هرز نرود ومشتی محکم را نثار دندان های زنی که به حد مرگ از او بیزار بود!!!نکند...

-موبایل بیخ گوشمه...هر خبری!!هر خبری شد بهم زنگ بزن...

و دیگر نماند،پشت به او چرخید وبا دیدن آسانسوری که در طبقات بالا بود،از پله ها با سرعت نور سرازیر شد و همزمان به دنبال نام شهره لیست مخاطبینش را بالا پایین کرد...

روی پله ها نشسته بود و باشانه هایی که از شدت سرمای آذرماه قوز شده بود!!! تلگرامش را چک کرده بود و هیچ خبری از بهزاد و شهره نمی یافت... شهره به تماس هایش پاسخی نمیداد و موبایل بهزاد هم که خاموش بود... آخرین سیگار را از بسته بیرون کشید و با فندک به آنی روشنش کرد و دود های خاکستری یکجا به درون ریه ها فرستاد...

حسین با کلاسوری که در آغوش داشت، در را باز کرد و باسری که درون یقه ی کاپشن بادی اش فرو رفته بود خواست که سریع مسیر حیاط را طی کند که با دیدن سامیار که گوشه ی پله ها کز کرده بود، تعجب زده نزدیکش شد...

-چرا اینجا نشستنی سامی؟؟

نگاه پر تشویشش را به آسمان سرخ رنگ داد... آسمانی که آماده ی باریدن بود و اوایی که دیگر نمیخواست پلک را که به صدم ثانیه ای روی هم میگذاشت و به همان کوتاهی از هم باز میکرد!!! ببیند که صفورا مفقود شده است!!! که صفورا نیست... که اصلا صفورایی در حوالی حتی شهرش هم نفس نمیکشد و دور است و آنور آب هاست... آب هایی که اگر ساعتی دیگر در بی خبری می ماند، عریان شده در آن میزد و تا جایی که نفس داشت به سویی می رفت که صفورا را بیابد، که اینبار خودش خواهرک یاغی شده اش را رام کند که اگر هم رام نشد به جهنم!!! وحشی هم بود که بود!!! فقط کاش میشد دوباره زیر گوش او نفس می کشید.. زیر گوش او غر میزد!!! داد میزد... گریه میکرد و حتی زخم!!! فقط....

سیگار نیمه سوخته را زیر پایش انداخت و از جا برخاست و بی آنکه جوابی به سوال حسین بدهد با همان شانه های قوز کرده پله ها را پایین آمد و ثانیه ای بعد صدای کوبیدن در با صدای رعد و برق همزمان به صدادر آمد...

با نگاهی خالی از هر حسی نگاهی به ماشینش انداخت و با نگاهی خالی تر به درخت توت ته کوچه، با قامتی مچاله شده پا روی آسفالت گذاشت و با قدم هایی که شل بود و بی هدف!!! به مقصدی که نمیدانست کجاست گام برداشت.....

از سر موهایش قطره های باران می چکید.. بعد از ساعتی پیاده روی در زیر بارانی که هیچ قصد بند آمدن نداشت، کنار خیابان ایستاد و منتظر شد... پرادو با سرعتی شاید غیر قابل مهار در خیابانی که لغزنده بود و هم پر چاله و چوله... از کنارش رد شد و لاستیک پهنش درون چاله ی پر از آب افتاد و بی اهمیت به سرتاپا خیس شدن عابری دلتنگ که دلش فقط رفتن و دل کردن میخواست... چراغ قرمز را رد کرد....

سامیار با اخمی غلیظ به شلوار کتانی که لابه لای چروک های روی بوتش آب های گل آلود رفته بود!! نگاهی انداخت... پوف کلافه ای از سینه بیرون داد و برای سمند سبز رنگی که با سرعتی کند نزدیکش میشد، دستی تکان داد....

خودش را که روی صندلی انداخت، پیرمرد با رادیویش مشغول بود... سامیار با صدایی که رو به خاموشی میرفت زمزمه کرد...  
-در بست بهشت زهرا....

و پلک روی هم گذاشت و صدای خنده های اوج گرفته ی صفورا تارهای شنوایی را به لرزه در آورد... صدای اذان مخلوط شد با خنده های کودکی صفورا!! صدای الله اکبر موزن زاده مخلوط شد با گلایه های آفاقی که از درد پا می نالید و با مگس کش به دور حیاطی که از باغ کم نداشت!! می چرخید تا مازیار را به خاطر نشانه گرفتن گنجشک های طفلکی روی درختان.. فلک کند....

در خودش جمع شد و پاهایی که خیسی شلوار باعث شده بود که یخ زده شوند و خشک... سرش را چسباند به شیشه ی بخار گرفته و بارانی که بی امان می بارید....

قدم گذاشت میان مقبره ها!!! وهی در سرش مرور میکرد شماره ی قطعه وردیفی که از مامان آفاق جانش بود و دایی مازیارش!! هی گام بر میداشت و به تاریخ رفتن آدم ها نگاه میکرد... و به مفقودی صفورایی که خواهرش بود و عزیز جانش!!! هرچقدر هم که او را با کتک به کلینیک ترک اعتیاد برده باشد!!! هرچقدر هم که پایپ لعنتی را میان دستان ظریف او دیده باشد... پیدا شود فقط و او به جهنم گوید که اگر روزی در توالی های نور اور دوز کرده است!!!! فکر کرد و دلش سوخت و قلب که بنای لرزیدن گرفت....

سعی میکرد پا روی اسم هایی که حک شده بود روی قبرها، نگذارد... یک عادت احمقانه ای که از بچگی داشت!!! بچه که بود پا روی خط های کنار قبرها می گذاشت، گمان میکرد که اگر اسم مرده های زیر خروارها خاک، را لگد کند... شب همگی شان به خوابش می آیند و دمار از روزگارش در می آوردند.... رسید به سنگی سیاه رنگ و تصویر پیرزنی موی سپید که گوشه ی سنگ گرانبه حک شده بود و بارانی که خاک را از روی سنگ سرد و سخت شسته بود... بی اهمیت به خیسی زمین و بارانی که حالا به



نم نم تبدیل شده بود...کنار قبر زانو زد...انگار که روزها را به خاطر رسیدن دقایقی که در آن غرق بود، تحمل کرده است!!!

دست کشید به اسم.....به موهای سفید زن که از روسری بیرون زده بود!!!ولبخند نداشت که هرچه که بود فشار دندان ها به روی هم بود واشک هایی که داشتند در حصار پلک ها خفه میشدند....  
کمی خم شد و دست کشید روی حروف و فقط نگاه کرد!!!حرف های زیادی داشت برای گفتن..اما  
نمیدانست چرا در آن لحظه انگار قدرت تکلم نداشت!!

دستانش حلقه شد دور پاهایش وچانه اش چسبید به کاسه ی زانو....خیره شد به قبر و حرفش نمی  
آمد....انگار که آفاق همانند همیشه از چشمانش به اوج دلتنگی اش پی میبرد!!!ونیازی نیست که دیگر  
لب بگشاید....

صدای موبایلش باعث شد که نگاه از سنگ قبر بگیرد و تن خشک شده از سرما را تکانی دهد و با  
هول به دنبال موبایلش در میان جیب ها بگردد...نام نقش بسته ی شهره روی اسکرین گوشی باعث شد  
که از جا برخیزد و با دستانی لرزان نوار سبز را بکشد...  
-بگو شهره...

صدا قطع وصل میشد....کلافه به صفحه ی روشن نگاهی انداخت و مطمئن از قطع نشدن ارتباط باز  
کنار گوش چسباندش...  
-الو شهره!!صدامو داری...  
-سامیار؟؟؟

-بگو...چرا جواب پیاممو نمیدی...من که مردم اینجا از نگرانی..  
-وقت نشد دیگه...

سامیار دستپاچه و همراه با نگرانی که هر ثانیه به اوج خودش می رسید کلافه میان حرف او پرید...  
-صفورا چی شد؟پیداش کردین؟؟حالش خوبه؟؟  
-نه هنوز..ولی پلیس اینجا رو در جریان گذاشتیم....  
-تو..تو نمیدونی قرار بود کجا بره؟؟شهره صدامو داری؟؟  
-قرار بود با یک اکیپی که زیاد باهاشون بیرون میرفت برن پارک آبی...دیگه نمیدونم بعدش چی

شده!!!

کف دستش را به پیشانی چسباند و کمی ماساژش داد، سری تکان داد...

-من خودمو میرسونم ترکیه... در تماس هستم...

-نمیخواه بیای، بهزاد هست دیگه!!!

با درد پلک روی هم گذاشت و روی هم فشردش وزیر لب با غیظی که توام بود با زجر زمزمه

کرد... بهزاد!! بهزاد!!

-میام... من میام..

با شانه هایی افتاده زیر آسمانی که حالا صاف بود به سمت مقبره ای رفت که آفاق با همه ی نگرانی

های تا دم مرگش برای صفورای یاغی!!! زیر آن مدفون بود...

پیشانی چسباند به سنگ یخ بسته و آفاق را صدا زد و هیچ جوابی نگرفت... باز صدایش زد و باز هم!!!

شانه هایش به لرزش در آمد و باز صدایش کرد و باز هم!!!

خم شد بند کتانی اش را ببندد که صدای در باعث شد به سمت صدا بچرخد... حمید بود که مدام

برای مخاطب پشت خط سر تکان میداد و از نوسان بازار میگفت... گره پاپیون دار خوشگلش که محکم

شد، قامت راست کرد و کوله اش را از روی جاکفشی برداشت... کجا گفتن حمید همزمان شد با باز کردن

در شیشه ای و خروج آسید مرتضی...

-بابا این چتر و طلعتی داد، شاید یک وقت باز بارون گرفت...

لبخند زنان چتر مشکی رنگ را از پدرش گرفت، حمید روبه رویش قرار گرفت و سیدمرتضی با

دیدن اخم های درهم حمید دری را که میخواست ببندد را دوباره باز کرد...

-گفتم کجا؟؟

ترگل سعی کرد تنش و هیاهوی معرکه نشود میانشان!! با لحنی معمولی زمزمه کرد...

-آسیدعلی رفته قم، نرگسم تنهاست... قراره با مهری و دیبا بریم خونه عمو...

حمید لب پایینش را برای ثانیه ای به دندان گرفت، کنار رفت تا ترگل رد شود...

-اوکی، من میرسونمت...

-خودم میتونم برم....

حمید در را باز کرد ولب زد...

-در مستقل بودن شما که شکی نیست..ولی می برمت...

و در را به روی آسیدمرتضی ونور بست...

تا که خواست دزدگیر ماشینش را بزند که چشمش به جفت لاستیک های جلو افتاد...همانطور که گوشه را به گوشش چسبانده بود، کمی خم شد وپرخشم به بادهای خالی شده نگاهی انداخت تا که سربلند کرد،نگاهش افتاد به پسرک چموشی که پرده ی خانه شان را انداخت...با غضبی که لبریز وجودش شده بود،زمزمه کرد..

-کره بز بی پدر!!!

ولگدی به اس دی که دیگر از شدت کثیفی رنگش معلوم نبود!!!زد....همزمان ارتباطش وصل شد...

-کورش، ماشین دم دستت هست بیای دنبالم؟؟

....-

-نه بابا..کدوم مغازه...بلیت میخوام برا ترکیه...

قدم هایش را تندتر کرد و بی اهمیت به بوق موتوری که پرشتاب از کنارش رد شد...میان حرف

کورش پرید...

-میدونم مفت بود...ولی کاره الانم مهمتره...نگفتی، میای دنبالم؟؟

وارد بقالی شد، پیرمرد با کرختی از جای برخاست..تمام مغازه از رنگ ورو افتاده بود وسامیار همانطور که به کوروش آدرس میدانی که در نزدیکی خانه اش بود را میداد...به دیوارهای مغازه نگاهی انداخت...ترک های دیوار هر لحظه ممکن بود که بیشتر شکاف داده شود وسقف روی پیرمرد اخمو خراب شود!!به ترازویی که خبری از دیجیتالی بودنش نبود، نگاه کرد...

-چی میخوای جوون؟؟

سامیار گوشی را درون جیب سویشرتش انداخت،نگاهی به اطراف انداخت...

-یک کیکی، کلوچه ای پدرجان میخوام..

پیرمرد اشاره به پشت سرسامیار کرد وهمرمان با خشکی لب زد..

-پشت سرت یک عالم کیکه، نمی بینی؟

سامیار با چشمانی گشاد شد وپوزخندی که بر لب داشت ویبشتر خودش را به تمسخر گرفته بود نه دیگران!!چرخید ودست دراز کرد کلوچه گردو ای را برداشت وشانه هایش تکان نامحسوسی خورد،تا که خواست برگردد وپول را روی کفه ی ترازو بگذارد که شانه اش به نایلون بزرگی که پر بود از توپ های پلاستیکی گیر کرد ونایلون از سرمیخ کنده شد....

-چیکار میکنی تو؟؟

سامیار سعی کرد که دهان به دهان پیرمردی که از خودش بی اعصاب تر بود نگذارد...دست ها را به نشانه ی تسلیم بالا آورد ودلجویانه جواب داد..

-معذرت میخوام، الان جمعشون میکنم....

روی یک پا نشست و نایلون بزرگ را برداشت و دست دراز کرد و به زحمت آنرا دوباره به میخ آویزان کرد، مطمئن از نیافتادنش.. کلوچه را برداشت و از مغازه بیرون زد و می شنید که پیرمرد کماکان در حال غرزدن است!! یک لحظه از ذهنش عبور کرد، او اگر به پیری می رسید چطور آدمی میشد!!! همانقدر بی اعصاب میشد؟؟ یا هم اخمو!!! فکری بی اختیار ذهنش را پر کرد... در کنار که پیر میشد؟؟ ترگل یا؟؟؟

گازی به کلوچه ی نرم زد و با طمانینه آنرا جوید... مگر قرار بود ترگلی هم باشد در روزهای پیری و کوری اش؟؟ خودش آب پاکی را روی شرط های احمقانه ی دخترک ریخته بود و هرچه فکر میکرد، احساس میکرد که بیشتر احساس پشیمانی نمیکند از نپذیرفتن شرطی که محال بود برای انجام دادنش....

کنار خیابان ایستاد و اجازه داد که گاری که نوجوانی آنرا به جلو هل میداد و کیسه ی بزرگ نان خشک را حمل میکرد از جلویش رد شود... ته مانده ی کلوچه را درون دهان فرستاد و این فکر شیرین رهایش نمی کرد که اگر ترگل در پیری کنارش بود، میشد از آن پیرزن های کوتوله ای که خمیدگی شان آنقدر زیاد بود که چانه شان می چسبید به زمین و خودش هم شاید با قامتی کمی خمیده و واگری به دست!!!

با لب هایی کش آمده از لابه لای ماشین های پشت چراغ قرمز رد شد و با همان لبخند دندان نما، وقتی که یادش آمد که صفورایی نیست و کسی هم خبری از او ندارد... به آنی آثار خنده بر لبهایش خشکید و جایش را داد به جویدن پوست لب ها و دلشوره ای که باز جولان دادن را در دلش شروع کرده بود....

دستکش ها را درون دستانش کرد و خم شد تا قالیچه ی آشپزخانه را لوله کند... ترگل میان چهارچوب در دست به کمر ایستاد و با دیدن نرگس و وسواسی که به جانش افتاده بود، پوفی کلافه کشید...

-نرگس جان، تو این سرما میخوای کجا ببری بشوریش؟؟ بچه یک ذره جیش کرده روش، همینجا هم میشه اون تیکشو با چهارتا پارچ آب بشوریم

-بیا از سرش بگیر ترگل جان...تنبلی هم نکن...زودباش!!

ترگل دمپایی با پا کرد، پرحرص خم شد ویک سر قالیچه ی دستباف سنگین را گرفت وبا زحمت بلندش کرد، اما نتوانست قدمی به عقب بردارد، آنرا انداخت...

-دختر بسکه همش حرص میخوری، ببین چقد لاجون شدی....

ترگل گردن چرخاند ومهری را از اتاق صدا زد....

مهری موبایلش را روی میز انداخت وآدامس جویده شده اش را زیرمیز مطالعه ی آسید علی چسباند وبا نیشخندی خبیثانه ریز خندید واز اتاق بیرون زد!!!مچش را چند بار علی در حین ارتکاب جرم گرفته بود، اما او باز عارش نمیشد...

-چی میگی تری؟؟

-بیا کممون....

با هن هن فراوان قالیچه را به حیاط منتقل کردند، مهری با رویی جمع شده کمر راست کرد وموهای پریشانش را پشت گوش ها داد وباغر زدن لب باز کرد..

-نرگس..تو هم وقت گیر آوردی!!تو این هوا باید قالیچه شست؟؟

ترگل با شنیدن گریه های عطایی که بخاطر سرماخوردگی بهانه گیر شده بود، دلسوزانه نزدیک نرگسی که مشغول بیرون آوردن شلنگ از زیر زمین بود، شد...

-تو برو پیش عطا، ناخوشه طفلی...منو ومهری اینو سه سوته می شوریم...

مهری چشمانش کم مانده بود که از حدقه درآورد، ابرویی بالا انداخت و تهدیدآمیز به ترگل نگاه کرد، اما ترگل بی توجه به خط و نشان نگاه دختر عمه اش دست گذاشت روی شانه ی نرگس و او را به سمت پله ها هل داد!!! نرگس اما مقاومت به خرج داد..

-نه بابا... شما برید بالا، من این قالیچه رو زودی میشورم و میام... بدویین که هوا سرده...

مهری جلو رفت و بی حرف شلنگ را از دست او کشید و اشاره زد که به گریه های عطا برسد... نرگس با نگاهی قدرشناسانه سر جلو برد و گونه ی سرد مهری را بوسه ای زد و از پله ها بالا رفت... وقتی که نرگس پشت سرش در را محکم بهم کوباند... مهری با نگاهی تهدیدآمیز به ترگلی که شیطنت وار خودش را مشغول با قالیچه کرده بود، زل زد... وقتی که دید ترگل حواسش را هیچ جمع نگاه او نمیکند... بلند غرید..

-عوضی....

شلینگ را به شیر نزدیک حوض وصل کرد... ترگل با لب هایی بهم چفت شده، پودر را روی قالیچه ریخت... و مهری بی آنکه خم شود، با شیلنگی که فشار آبش زیاد بود، قالیچه را خیس میکرد...

-بیار پایینتر، همه ی اوضاع خیس شد نامرد...

-به درک.. تا تو باشی برا من رگ دلسوزیت گل نکنه...

ترگل پشت به او مشغول کفی کردن قالیچه شد...

-سامی زنگ نزد؟؟ مامانش؟؟

ترگل با غیظی بیشتر به جان نقطه ای که کثیف شده بود، افتاد و نه ضعیفی از حنجره اش خارج

شد....

مهری لبه ی حوض نشست و شیر آب را بست و با چهره ای متفکر به گل های خیس خورده ی  
قالیچه نگاه کرد....

-حالا اگه...اگه زنگ زدچی میگي؟؟هنوزم مصری که شرطو باید قبول کنه...

قلب محکم به دیواره ی سینه اش کوبیده شد و گونه هایی که به یکباره از درون آتش  
گرفت....واقعا فکرش را نکرده بود!!!اگر زنگ میزد وجواب میخواست!!!و باید چه می گفت؟؟سامیارکه  
با صراحت از نپذیرفتن شرط گفته بود...سامیار که باز نخواستہ شدن اورا درد آور را به صورتش تف  
کرده بود!!!

-نم..نمیدونم...

مهری خشمگین خودش را به سمت سری که به زیرافتاده بود متمایل کرد،تا که خواست با غرش  
لب بگشاید..دیبا پنجره را باز کرد و سرش را بیرون آورد...

-مهری...دیوننه برای کلیه هات خوب نیست،نشستی تو این سرما..بیا بالا تا من پیام کمک ترگل  
سادات....

مهری بی حواس سری تکان داد و دیبا پنجره را بست....

-نمیدونی؟؟واقعا ترگل چند چندی؟؟بابا این پسرہ میخوادت...دیدي که چجوری برات جلز ولز  
میکنه...بس نیست؟؟

ترگل سرش را چرخاند و در فاصله ی کمی از چشم های مهری قرار گرفت....چشمش به لب های  
مهری بود و قلبش!!!و قلبش.....

بیچارگی که رخنه کرده بود بر تمام جانش را مهری به گمان که میدید ولمس میکرد....



-تو منو نمیبینی؟؟ بعد از این آدم منتظر کی هستی؟؟ این آدم دوست داره...بعد از این کو آدم حسابی که بیاد منو و تو رو بگیره؟؟ تو اشتباه منو نکن...بیخشو زندگی کن...نه به خاطر اون،بخاطر خودت خره...

با فکی منقبض، فشار دستانش را به روی چتکه ی کفی ،بیشتر کرد...کاش میشد که مهری خفه میشد،تلخ تر اندیشید که کاش خودش هم کر میشد وکور!!!

اما مهری دست بردار نبود،کمر برای به چالش کشیدن تمام احساسات در هم پیچیده ی ترگل بسته بود....

-متین توسلی که برای تو اومد،همه آب از لب ولوچه شون آویزون شد...از بابات بگیر تا مامان من...تا زن دایی...چی شد؟؟بعدش فهمیدیم زدیم به کاهدون!!!

-شیر آب رو باز کن ....

مهری اهمیتی نه به دستور ترگل داد و نه به لحن پر غیظ او!!!

-قبول دارم،این آدم دروغ گفته،بهت چمیدونم خیانت کرده!!تازه میگی که وسطش انگار پشیمونم شده...خب؟؟یکی دیگه بیاد سراغت فکر میکنی بعدش نمیتونه بهت دروغ بگه!!خیانت بکنه...

دیبا در را باز کرد وبا لمس سوزی سرد بر پوست صورتش ،ابرو در هم کشاند وجیغ جیغ کنان میان حرف مهری پرید...

-مهریه خر..بیا بالا ،باز میخوای بیفتی تو خونه؟؟

مهری اما دست ها را به سینه زد ونگاهی زیرو روکش!!نثار ترگل کرد...وقتی که سکوت ترگل را دنباله دار دید...پوزخند تو خالی زد...شانه ای بالا انداخت وسرد ادامه داد...

-از من رفیق، گفتن.....

واز جا برخواست.....دیبا با ترش رویی به شانه اش زد و به سمت پله ها هلش داد و خم شد و شیلنگ را از روی قالیچه ی خیس برداشت...

-بسه بشوریم دیگه، دست و پاهات خشک کرد....همتون دیونه اید بخدا...

و شیر آب را باز کرد و ترگل که تمام اشک های پشت پلک مانده را به تمام تن تکثیر کرده بود..گویی که تمام تن می بارید از دردی که هم غریب بود وهم...

بی هیچ چمدان!!بی هیچ اشتیاق و بی هیچ.....همه ی بی هیچ های جهان در او و در سفری که پیش رویش داشت، جمع شده بود!!!چشم به سیاهی جاده دوخته بود...خودش را در آغوش کشید و به بیرون خیره شد و به سیاهی های شهرش!!!

ملودی موبایلش شاید که چرت راننده را در شبی که داشت میرفت تا به سحر برسد را هم پاره کرد....بند دلش نمیدانست از چه جنس بود!!اما همانقدر میدانست که به راحتی آنقدر سست پاره نمیشود...اما چرا حالا با یک موبایل آنطور به یکباره پاره شد!!!

بزاق دهان را پر سر و صدا قورت داد و شی سردی که حالا برایش پیام آوری منحوس بود به کنار گوش گرفت!!!

-چی...چی شده شهره؟؟

صدایی از آنسوی خط ها نمی آمد!!!از آنسوی مرزها.....و دل سامیار لرزید برای گم شدن خواهرش در میان غربتی غریب!!! امیدوارانه لب زد..

-من دارم میام..ترکیه...الان تو راه فرودگاهم...صدامو داری؟؟چرا..چرا حرف نمیزنی؟؟میام اونجا هممون باهم..باهم پیداش میکنیم بالاخره!!

داشت چنگ می انداخت به هر طنابی...و داشت خفه میشد....  
خنده های صفورا اوج گرفت..اوج...تاب رفت به آسمان وبعد....  
چنگ زد به قفسه ی سینه اش و لب های ترسیده اش!!ولب های عاجز شده اش بهم خورد...

دستی به داشبورت زد واز راننده خواست که ماشین را به کنار جاده هدایت کند..ماشین هنوز کامل متوقف نشده بود که در راباز کرد وپا روی زمین خاکی گذاشت...بی قرار زجه زد...  
-شهره خوبی؟؟

-ما..ما الان پزشکی قانونی اینجاییم...برای تشخیص هوی..هویت...  
همانطور که کنار جاده مدام قدم میزد باشنیدن پزشکی قانونی!!ایستاد وکامیونی که پرشتاب با فاصله ای نه چندان زیاد از کنارش با بوقی یکسره رد شد...ناخواسته به عقب پرت شد....  
نامتعادل عقبی گام برداشت و بی اهمیت به نگرانی راننده ای که تا به آنجا رسانیده بودش...گوشی را بیشتر به گوش چسباند...باد آمد و خاکی عجیب اطرافش را پر کرد...به سرفه افتاد!!!دور خودش می چرخید و سرفه اش بند نمی آمد...با نفس هایی منقطع به حرف آمد...  
-شهره،صفورا خوبه دیگه؟؟ها؟؟

کسی جوابش را نمیداد...وکسی با صدای ضعیفی هق میزد در میان خطوط...بی تعادل قدم به سمت بیابان برداشت و بی تعادل تر افتاد....

-شهره ی لامصب جواب منو بده؟؟برای چی خفه خون گرفتی؟؟

-سامی،بهزاد دیدش..صفورای..صفورای ما بود...

کف دستش را چسباند به زمین تا از جا برخیزد،اما دست رمقی برای کمک کردن به پاها نداشت...از زیرش در رفت و دوباره با صورت بر زمین افتاد...وکاش نمی شنید صدای هق هق های تهوع آورر!!!

مرد زیر بغلش را گرفت و به زحمت قامت مچاله شده ی او را از جا بلند کرد،اما سامیار هیچ حالی اش نمیشد...با رگی که ورم کرده بود بر پیشانی!!عربده کشید...

-د لامصب درست حرف بزن....

-جنازشو...جنازشو پشت ساختمون دیسکویی که همیشه می رفت پیدا کردن!!!

برگشت وبه مردی که نگران نگاهش میکرد خیره شد و کلمات!! و کلماتی که مدام در سرش می چرخید... قلب میزد؟؟ به گمان که نه!!! پلک زد... پشت هم پلک زد، بی مهابا سیلی به گونه اش زد تا بیدار شود... بیدار شود و دیگر نخواهد... نخواهد تا دیگر کابوسی به کثیفی کابوسی که الان در آن غرق بود را نبیند...

-شهره داری... داری مثل سگ دروغ میگی...

سوز سرد دوباره وزیدن گرفت و خاک که باز صاف نشست میان چشم های سامیار وسینه ی خسته اش...

-بیا... بهزاد حالش خوب نیست، شماها که گفتین این ترک کرده... پس چرا ...

امیدوار شد، امیدوار به زنده مانده عزیزی که داشتند میگفتند که از دست رفته است!!

-پس چرا چی؟؟ معلومه... صفورا شیشه رو ترک کرد... الان پاکه...

صدا کمی خش دار شد... چند گام به جلو برداشت و دوباره صدای شهره را صاف و بی خش شنید... شهره بازجه زمزمه کرد...

-چقد گفتم، اینجا جاش نیست... چقدر به بابای کثافتت گفتم، مثل طفیلی با این بچه برخورد نکن... فقط پول ریخت.. فقط پول...

-میگمت صفورا پاکه الان.. داری چی میگی تو؟؟

شهره با صدایی که شاید کمی عذاب وجدان از آن میباید با هق هقی خفه لب زد...

-پزشک اینجا میگه، یک عالمه... یک عالمه مواد ناخالص تو خونش پیدا شده!! همراه با الکل....

سامیار سرش را بالا گرفت و پراطمینان سری تکان داد و میان حرف عمه اش پرید...

-میارمش ایران.. باز پاکش میکنم... خونشو پاک میکنم، دیگه هم به حرف اون بهزاد نامرد گوش نمیدم....

شهره با صدایی که داشت ضعیف تر میشد...

-سامی، صفورا مرده...

سرد شد... سوز زد قلبی که ایستاد... و قطره ی اشکی که بی اجازه از چشم چپ فرو چکید... و دستانی که آویزان از بدن شد!!! و جمله ای که تک تک حروفش درون سرش نعره می کشیدند... صفورا مرده!!! سامی، صفورا مرده!!!

مرد راننده ترسیده از ری اکشن های عجیب او کمی جلو رفت و آرام جوانی که مسکوت سرچایش خشک شده بود را صدا زد...اما سامیار نمی شنید و قطره ی بعدی کمی غلتان تر از گونه پایین چکید...به مرد نگاه کرد و دهانش را باز کرد و آوایی از حنجره بیرون نیامد....

گذشته...حال....آینده...من و تو وارث دردییم!!!

صفورا مرده بود!!خواهر و برادر احمق میگفتند که صفورای او مرده!!همانکه برای سیگار نکشیدنش یقه جر میداد....همانکه پایپ را جلوی چشمش تکه تکه کرده بودش!!!صفورایی که از فلفل دلمه ای بیزار بود و او و مازیار برای تولدش یک کارتون فلفل دلمه کادو میکردن وجیع او را در می آوردند....  
نفسش بالا نمی آمد...بی حال مشتتش را بالا آورد و به سینه اش کوباند و اشک ها بی مهابا روی گونه هایش را خیس کرد...

مرد دیگر تعلل را جایز ندانست...دست انداخت زیر بغل او و به طرف ماشین کشاندش...به یکباره از شوک بیرون آمد و پرشتاب خودش را عقب کشید...به نفس نفس افتاد!!!  
-گه تو روحش که داره دروغ میگه....که داره دروغ میگه...

عربده کشید و سرش را رو به آسمان بالا برد...پلک زد،بادرد...سوز سردباز هم وزیدن گرفت...اما او گرمش بود!!شال گردن را از دور گردنش باز کرد و به نقطه ای دور پرتاب کرد...رو به آسمان انگشت تکان داد...

-چرا تموم نمیکنی؟؟؟لعنت به من...لعنت!!!

سرفه اش گرفت...بی وقفه و پشت سرهم!!!پاها دیگر جانی نداشت..روی دوزانو افتاد و باز سرفه کرد....منقطع لب زد...

-من..چی دارم به مادرم بگم....

سر به آسمان بالا آورد و فریادی گوش خراش تر...و دل خراش ترش را میان هوهوی باد گم کرد...

-تو بگو.....بگم چی بهش؟؟؟چی؟؟؟

وچند بار محکم به سروصورتش زد تا که خودش را بیدار کند و نمیدانست که بیدار است... که قرار است در بیداری درد بکشد... هرچه میزد، کمتر از زدنش سیر میشد!! کمتر باورش میشد که صفورایی نیست....

مرد راننده که فهمیده بود، او از خبر مرگ عزیزی آنجور شوک زده است، سراسیمه خودش را به ماشین رساند و دکمه ی صندوق عقب را زد و بطری آب را از کنار جعبه ابزارش برداشت و همزمانی که به سوی سامیار قدم بر میداشت، درب آبی رنگ آنرا پیچاند....

سامیار بی وقفه خودش را میزد و عریده وار از خدای بالای سرش میخواست که او را از میان کابوس غرق شده!! نجات دهد...

که به یکباره قطره های آب فرق سرش را سرد کرد و آتش دلش را کمی سرد!!! آب ها از تار به تار موهایش می چکید!!! ساکت شد... و با لب های نیمه بازی که قطرات آب با بزاق دهانش قاطی شده بود!!! به بیابان پیش رو خیره شد....

راننده بطری روی زمین پرت کرد، دوباره دست زیر بغل او انداخت و به زحمت از جا بلندش کرد...  
-پاشو جوون... هنوز اول داغ دیدنته... پاشو...-

و سامیار مسخ شده با سرو رویی خیس را به سوی ماشین کشاند... روی صندلی انداختش و با لنگی که در دست داشت، خیزی موهای جوان بیچاره ی پیش رویش را گرفت... در را محکم بست و خودش هم پشت فرمان نشست، سوییچ را که چرخاند، درجه ی بخاری را بالا برد تا او علاوه بر لقمه ای که روزگار برایش گرفته بود و داغ عزیزی را به خوردش داده بود!!! بی رحمی سرما را تزریق نکند در بند وجودش...

-برم کجا پسرم؟؟ هنوز فرودگاه میخوای بری؟؟

یخ زده سری تکان داد و با صدایی که خش دار شده بود و بی آهنگ لب زد..

-فقط زود ببر.. منو...

سر به شیشه چسباند و چشم ها رو به بسته شدن رفت و پشت پلک ها تصاویر دوباره جان گرفت... صفورای کز کرده با لب هایی که میلرزید!! دستان برادرش را می فشرد و از ترس هایی که معمول هر دختری در آن سن بود می گفت...

-سامی من خون دیدم... چیکار کنم حالا؟؟

واو صبورانه سرخم کرده بود و بوسه ای بر روی موهای نرم او کاشته بود و قلبش را از حضور  
همیشگی خودش، گرم کرده بود....

نفس پله پله شده اش را از سینه بیرون داد و با شنیدن صدای هواپیمایی که در فراز آسمان ها  
بود، پلک گشود....

بند کوله را که از صندلی آویزان کرده بود، برداشت و بی توجه به تقلاهای منا از ته کلاس، برگه ای  
که به زحمت نیمی اش را پر کرده بود را به دست استاد سختگیرشان داد...

میان راهرو سرگردان قدم میزد.... صدای خنده ی ریزی را از کلاس انتهای راهرو شنید.... ابروهای  
سیاهش که دفعه ی آخر مهری پهن برداشته بودشان، بهم گره خورد... مقنعه اش که حالا کم کم داشت  
گره زیر چانه اش شل تر میشد را کمی به روی پیشانی کشید و به سمت انتهای سالن گام برداشت، تا که  
خواست از در نیمه باز سرکی به داخل کلاس نیمه تاریک خالی از آدم بزند که در محکم به رویش بسته  
شد و خنده ی پشت در هم قطع!!

با ابروهای بالارفته به در بسته نگاهی پراز حرص انداخت و حس کنجکاو ی زیادی در دلش رخنه  
کرده بود، به جان کندن سرکوب کردوشانه ای بالا انداخت و به زحمت از کنار کلاس گذشت...

میان ورودی ساختمان همه ی دخترهای کلاس گرد هم جمع شده بودند و هرکدام برای سوال  
دقایقی مشغول بحث میشدند... منا با لب هایی آویزان سقلمه ای به پهلو ی ترگل زد، و ترگل رویی جمع  
شده از درد غر زد...

-چته دیونه... سوراخ شد پهلوم...

-کوفت، چه قد قبل از امتحان گفتم بهم برسون...

سودابه در حالی که جزوه را مدام ورق میزد، بی آنکه نگاهش را به جمع دهد لب زد...

-من بر گه ی تر گلو دیدم.... کلا تعطیل بود...

ترگل نیشش بی اختیار شل شد و با بی خیالی که میخواست سرپوشش کند بر دلشوره ی پر غلظتش!! جواب داد...

-من همینکه ده رو بگیرم برام بسه!!!

وانگار که تازه ذهن پرتشویشش اتفاق ساعتی قبل را برایش رفرش کرده بود!!! با هیجان و بی اهمیت به موضوعی که بحث میان همکلاسی هایش بود، لب گشود...

-بچه ها یک مورد منکراتی دیدم ته سالن!!!

حتی سودابه ای که سرش گرم جروه شلوغش بود، کنجکاو سر بلند کرد، المیرا با هیجان چشم به لب های او دوخته بود...خواست به ذهن آشفته حالش کمی جهت دهد، برای همین کمی به گردنش پیچ و تاب داد و تا خواست به لودگی گردنش امتداد دهد که مردی سراسیمه وارد ساختمان شد و حضورش سرمای عجیبی را به قلب ترگل سرازیر کرد...تنه ی محکم مرد بی حواس به منا باعث شد که داد منا بلند شود...

-چه خبر ته آقا؟؟؟

مرد آشفته به سمت صدا برگشت و تا خواست لب به عذرخواهی بگشاید، چشمش به ترگل افتاد و دوباره لب فرو بست و با پاییی که می لنگید به سختی سرعتش را به سمت آسانسور بیشتر کرد...المیرا مشکوک سرچرخاند و به ترگلی که با لب هایی نیمه باز خیره ی مرد بود!! نگاه کرد....

-میشناسیش ترگل؟؟؟

حواسش نبود..حواسش نبود که سکوت کند، همانطور خیره لب زد...

-شوهر استاد ..راده...ولی چرا انقد آشفته؟؟؟



آیدا موهای یکوری اش را پشت گوش داد وزودتر از منای همیشه در صحنه!!هیجانزده پرسید...

-جدی؟؟اصن به استاد نمیخوره این مرده شوهرشه!!!

سودابه عینکش را از روی سر به روی چشم ها سراند وبه مردی که وارد اتاق شد،نگاهی اجمالی انداخت...تای ابرو را بالا داد...

-یعنی این!!بابای صارمیه؟؟

منا با پوفی کلافه از بحثی که داشت به بیراه می رفت..حرص زده لب زد...

-بی خیال...چکار به قیافه ی بنده خدا دارین؟؟ بعدم بابای صارمی یکی دیگس!!

ترگل اما مسخ شده ،با ترسی که بی اختیار به تمام قلبش نفوذ پیدا کرده بود، وبه یاد بی قراری های زهرا راد در کلاس روز قبل و نگاه های عجیبی که وقتی به او نگاه می انداخت وبه دو دو کردن می افتاد.....میان حرف المیرا پرید...

-نکنه اتفاقی...افتاده!!

وبی اهمیت به نگاه سنگین همکلاسی هایش و پچ پچ هایشان از جمع جدا شد وبا قدم هایی که سعی میکرد به آنها تعادل بدهد به سمت آسانسور رفت،که المیرا از پشت سر با عجله به سمتش دوید ودستی به شانه اش زد ودر کنار ترگل منتظر آسانسور ماند..

-نگفتی از کجا میشناسیش؟؟تو چت شد یهوو؟؟

منا هم معذرت خواهی کوتاهی از بقیه ی دخترها کرد وبا گام های بلندی خود را به جمع صمیمی شان رساند....ترگل که لب باز کرد،منا هم حالا کنجکاو خیره ی لب هایش بود...

-چون...چون اینم بود تو خواستگاری...

ترگل تا خواست پا درون آسانسوری که حالا درش به رویش باز شده بود، بگذارد... که منا دستش را کشید و برگردانش...

-چی میگی تو؟؟ خواستگاری کی؟؟

شقیقه هایش نبض برداشته بود و فهمید که حال دلش و دلشوره ی غریبی که ریز ریز تزریق میشد به تار و پود جانش از همان صبحی که نماز صبحش را خوانده بود!! ربط مستقیمی به حضور غیرمنتظره ی مرد نجیبی که امروز دید، داشت!!!

-خواستگاری سامیار... او مد... او مد خواستگاریم...

وبی اهمیت به جست و خیز پرهیجان منا وارد اتاق شد، اما المیرا موشکافه زیر نظرش داشت و سکوت کرده بود تا ترگل از گیجی اش بگوید، اما منا دست بردار نبود... جیغ ریزی کشید و درون آسانسور بالا پایین پرید...

-عوضی پنهونکار.. ووی خدا!! چرا من نگفتی احمق؟؟

و ذوق زده به المیرا که به دیواره ی آسانسور تکیه زده بود، نگاه کرد و با هیجان زاید الوصفی دوباره ذوق را درون صدایش ریخت...

-وای.. چقدر خوب... خب بعدش!!

درب آسانسور به روی طبقه ای که اتاق استاد راد در آنجا بود، گشوده شد و ترگل بی اهمیت به دو دوست که هر کدام ری اکشن های خاص خودشان را داشتند، پا به بیرون گذاشت و عارف را دید که هنوز مستاصل در سالن خلوت قدم بر میداشت و دست به ریش هایش می کشید....

نفهمید با چه قدرتی، نیرویی به پاهای بی جانش داد و به سمت مرد کلافه برداشت... هنوز متوجه ی حضور ترگل نشده بود...

-بخشید...

نمیدانست با چه القابی او را صدا کند و حضور ذهن هم نداشت که فامیل پدرخوانده ی سامیار چه بود!! مرد ایستاد و سر چرخاند و ترگل را دید که با سری به زیر افتاده مدام انگشتانش را در هم می چلانند!! و دودختری که بیرون از آسانسور در سکوت خیره اش بودند...

ترگل بزاق تلخ دهانش را به زور از گلو پایین داد، با پلک چپی که بعد از مدت ها نامحسوس می پرید، قدمی به جلو برداشت و نگران!! و پرتشویش پرسید...

-اتفاقی... اتفاقی افتاده؟؟

مرد گامی به جلو برداشت و پر استرس به در بسته ی جایی که همسر لبریز از نگرانی اش در آن نفس می کشید!! نگاهی انداخت... ترگل تاب نیاورد و خواست که سوال و جواب کند او را!! و از بی خبری اش بگوید.. از بداحوالی خودش بگوید.. از با دست پس زدنش و با پا پیش کشیدن!!!

-اتفاقی واسه... سامیار که نیفتاده؟؟

و به حق که جان کند تا سوالی که در ذهنش روی تکرار بود و او جرات راندن سوال را روی زبان نداشت... جراتی که پیش دل خودش فکر را بلند بخواند و بنالد از 5 روز بی خبری سامیار!!! و 5 روز آشفته حالی غریبش... و 5 روز در زیر سنگینی نگاه عزیزانش!! نفس کشیدن... جراتش را نداشت!!!

-نه... واسه سامیار نه...

نفسش آسوده از سینه بیرون آمد و تا خواست بی خداحافظی از او سالن را ترک کند که صدای نگران مرد دوباره برجا میخکوبش کرد...

-میشه یک لحظه دخترم بیای اینجا؟؟-

واشاره به پله ها کرد، ترگل نگاهی به دوستانش انداخت وهم قدم شد با او ومیانه ی پله ها ایستاد..صدای کف زدن از آملی تتاتری که در همان طبقه می آمد باعث شد که عارف کمی به اطراف سرک بکشد وبعد سر پایین بیاورد وولوم صدایش را تا حدی پایین بیاورد که ترگل به اجبار نزدیک تر از حد معمول به مرد نزدیک شود تا بشنود که او قرار است چه بگوید...

-واسه سامیار نه، اما یک اتفاق تلخی افتاده دخترم...ومن مستاصل از گفتنش به همسر م هستم..

ترگل با کامی خشک شده، پلکی زد وبا پاهایی که می لرزید، منتظر شد...وقلب که انگار میان مشت عرق کرده اش می تپید!!!

-امروز تایم اذان صبح سامیار به من تلفن کرد واز ترکیه بودنش خبر داد...

ترگل بیچاره وار سری تکان داد وباز منتظر شد...مرد با چهره ای که رنگش به سفیدی گراییده بود، غمزده لب زد...

-گویا...گویا صفورا فوت شده...پنج روز پیش!!

وترگل که گام به سمت عقب برداشت وبه دیوار چسبید...دوستانش که نمیدانستند موضوع از چه قرار است، ترسیده قدمی به سمتش برداشتند که عارف دستی بی رمق تکان داد تا آنها جلوتر نیایند...مرد دوباره نگاهی ترسان به اطرافش انداخت...

-من نمیدونم چجوری بگم بهش!!میتراسم از حالش...تو این 5 روز بی خبری از سامیار، داشت دیونه میشد...من چی باید بگم!!!

ولب فرو بست و قطره ای عرق از پیشانی اش در آن سرمای پاییزی چکید!!! وترگلی که هنوز باورش نمیشد مرگ کسی که عزیز، عزیزش بود!!! تمام گذشته ای که با دخترک سرکش داشت، یکجا میان مغز پیچید و پیچید....

از کی تا حالا دختر مش توفیق با برادره من بُر میخوره؟؟^^

دمت گرم..نه خوشم اومد....سنگ دستشویی می سابی،ولی مخ سامی هم میزنی...

فکر کن تو عروس صارمی ها شی!!!

دستان یخ زده چسبید به شقیقه ها و دلش میخواست که همانجا زانو بزند و ناله وار گریه سر دهد...صفورا هرچه که بود!!!برای مردن جوان بود..خیلی!!!وچقد دلش داشت می ترکید برای تنها تر شدن سامیار!!!وچقدر دلش به یکباره بیشتر تپید برای کسی که فریاد زده بود..

^^ترگل هیچکس نیست...هیچکس غیر تو روسراغ ندارم!!خاله نداره...داییم مرده..مامانیم مرده!!بابا زندس ولی انگار مرده...مامانم باز دانشگاس...فقط یک عمه ی زنده دارم که ترکیه اس!!بازم از بی کسی هام بگم؟؟

-میخوام اینجا باشی که اگر اتفاقی افتاده، تو کمک کنی...

گلویش متورم شده بود و پلک ها غرق در اشک هایی داغ و دردآلود...سری تکان داد و منگ پرسید...

-چه...کمکی؟؟

نگاه المیرا به در باز شده ی اتاق چسبید..به زنی که نگران و با اضطراب موبایل را نزدیک گوشش برده بود....تا که خواست از پله ها سرازیر شود که دیدن عارف در کنار ترگل مات زده ای که چشمانش لبریز از اشک بود، متلاشی اش کرد!!همانجا ایستاد و با نفس هایی که پله پله شده بود سری تکان داد...

با شانه هایی قوز کرده و قدم هایی سنگین خودش را به سمت نیمکت سرد کلینیک نزدیک دانشکده، کشاند و میان منا و المیرا بی رمق جای گرفت.... و خیره به سنگفرش های برق افتاده شد....  
-یعنی هنوز بهش نگفته تر گل؟؟

چشم هایش همانند قلبش می سوخت!!! نگار که حالا زندگی پیازوار داشت لایه های متفاوتش را نشانش میداد و او هر کار میکرد نمیتوانست سوزش قلب را مهار کند!!! خفه جواب منای بهت زده را داد...  
-وقتی هنوز خبر مرگ رو نداده، زیر سرم افتاده!!! چجوری باید بگه؟؟

المیرا با چانه ای لرزان ودلی که به شدت برای استاد ترسیده اش می سوخت لب زد...  
-بالاخره که چی؟؟

ترگل بی توجه به کلام المیرا باز از جای برخاست، قدم هایش را به سمت پنجره ی قدی رو به خیابان کشاند و پشت به دوستانش به خیابان پر تردد نگاه کرد و نفسش لرزید وقتی که باز تنهایی سامیار را به یاد آورد.... کاش اینجا بود تا فراغ از هر بدی هایی که در حقیقتش به تمام رسانده بود، سرش را به سینه می چسباند تا باهم جانانه هقی بزنند....

عارف از مردن صغورا گفته بود!!! از بالا پایین کردن مراحل اداری در ترکیه... از اطمینان سامیار که خواهرکش کشته نبوده بود و کشیدن آن حجم از مواد ناخالص و خوردن الکل فراوان!! بدبختانه به خودکشی کردن شباهت بیشتری داشت تا سهل انگاری و یا زیاده روی در مصرف....

پلک روی هم بست و اشک از گوشه ی چشم غلتان روی گونه روان شد.... صداهای موزی که در سر می چرخید!!!

گل طلایی رو زدی ترگل؟؟ ^^

نفس میان سینه به پت پت افتاد وقتی که رگ متورم شده ی پیشانی سامیار را از فاصله ای قد یک نفس دیده بود و دست دراز نکرده بود تا آنرا لمس کند... میان پلک ها را درز داد و به خیابان باز نگاه کرد و داشت خفه میشد از سقفی که احساس میکرد چقدر کوتاه شده است!! تا که خواست باز به سمت دوستان متأثر شده اش برگردد که زنی را همراه عارف دید که از خیابان رد میشدند....

پیرزن با کمری خمیده و عصایی که میان دستانش بود با سری که مدام متاسف به چپ و راست تکان میخورد از پله های ورودی بالا آمد... روسری اش میان سر بود و موهای یکدست سفیدش یکجوری آشفته بیرون زده بود...

-زهرا کدوم اتاقه پسرم؟؟

ترگل کوله اش را تقریبا روی پای المیرا پرت کرد وبا سرفه ای که به یکباره به جانش افتاد، نزدیک عارف شد و بی ربط میان مکالمه ی آنها سلامی گفت...

-سلام ترگل جان...

عارف رو به زن چرخید وهول زده او را به عنوان دانشجوی استاد راد معرفی کرد و ترگل گوشه ای از قلبش لرزید به معرفی کردنی که کم بود برایش!!! که گرم نبود...که قلب را به جست وخیز نمی انداخت...نامحسوس سری تکان داد تا افکار بی حیا را در آن لحظه ی بحرانی پس بزند...

-مامان قراره چجوری بگید؟؟ زهرا همین الان از بس گریه کرده ،دیگه چشماش باز نمیشه...من ..من میترسم از ری اکشنش...

زن دو دست را روی عصا انداخت ولب فرو بست وپس از ثانیه ای مکث سر بالا آورد ولبخندی محزون لب هایش را کش داد،همراه با آهی محزون تر زمزمه کرد...

-تحمل میکنه مامان جان...ولی دیگه ...دیگه بعدش میشه یک آینه ی تیکه تیکه شده...تو میتونی با محبتت دوباره تیکه ها رو بچسبونی،ولی دیگه نباید توقع یک آینه داشته باشی که زیبایی ها رو منعکس میکنه به اطرافش...مادر داغ دیده میشه آینه ی تیکه شده !!میشه یک زنده ای که همه کار میکنه،اما زندگی فک نکنم!!!

از میان ترگل صامت شده وعارفی که خوب حرف به حرف مادرش را از عمق جان می فهمید...مادری که پسرخلباناش را برای سربلندی میهنش به آسمان و صاحب هفت آسمان تقدیم کرده بود!!!رد شد وبا صدای کم جانی دوباره از عارف برای اتاق مورد نظر راهنمایی خواست...

من نزدیکشان نشست وروی پای هر کدامشان قوطی رانی انداخت وبا لحن گرفته ای لب زد...  
-بخورید،ضعف نکنید...

قلپی از مایع را از گلو پایین داد،آهی از سینه اش بی اختیار خارج شد وفکری دوباره زمزمه کرد..  
-طفلی سامی...هرکی بینتش فک میکنه،ته بی غماس!!!

رو به ترگل مات زده به نقطه ای نامعلوم !!چرخید وماتم زده ادامه داد...

-جواب کوروشم نمیده..فقط به حسین صفایی که صحبت کرده ،گفته به احتمال زیاد امشب میرسن ایران وفردا تشییع جنازه اس...

المیرا دیگر طاقت نیاورد، سر روی شانه ی ترگل گذاشت نفس های لرزان شانه ی استخوانی او را گرم کرد...

-وای قلب من داره می ترکه، خیلی بده...مامانم...مامانم قبل من یک بچه به دنیا آورده که بعد از دو روز مرده، همین الانم حسرت بزرگ نشدن اونو میخوره...وای خدا چقد بد شد...  
ترگل تا که خواست دستش را دراز کند و کمی رفیقش را نوازش کند که در اتاقی که در فاصله ی کمی از آنها قرار داشت باز شد و زهرا راد با دهانی باز مانده و ظاهری آشفته از آن بیرون زد و تلوتلو خوران به دیوار مقابلش خورد وزیر لب چیزی زمزمه کرد...ترگل زودتر از دو دوستش از جا پرید و خواست که قدمی به جلو بردارد، اما نگاه خالی از هر حس زن و زمزمه های ناباورش پاهایش را به یکباره فلج کرد....

عارف زودتر از مادرش نزدیک او شد و شانه های او را گرفت...

-چرا سرم تو در آوردی خانومم...بیا برو تو اتاق..حالت خوب نیست...

زهرا نگاهش چسبید به تکان های لب همسرش...چانه اش لرزید و بی حرف نگاه سرگردانش به روی زنی که صبورانه پشت عارف ایستاده بود و همدردانه خیره اش بود، افتاد...ناباور سری تکان داد...  
-جسم صفورای من کجاست، وقتی که روحش هرشب تو بغل منه....  
با پاهایی برهنه قدمی به سمت زن برداشت و به سینه ی او مشتی آرام زد...

-هرشب...لالایی میخونم واسش!! آذرجون، دروغ میگی نه؟؟ صفورای من هنوز...هنوز خیلی جوونه!!!  
پرستار ترگل را از میانه ی سالن کنار زد و با جدیت دست زهرا را گرفت و او را با ملایمتی جدی به سمت اتاق هدایت کرد..در صورتی که زهرا با جانی بی جان نمیخواست دوباره به اتاق برگردد...مدام سر می چرخاند و ملتمسانه لب میزد...

-بیاد ایران دیگه نمیزارم از پیشم بره....

....-

-آذرجون دروغه...تو رو به روح علی بگید دروغه؟؟

و وقتی که اتاق به روی ترگل بسته شد، دیگر نتوانست تاب بیاورد...روی چرخاند و با قدم هایی که به ذوق ترکیدن بغض جان دار شده بود از کلینیک بیرون زد...میانه ی پله ها بی اهمیت به شلوغی



طبقات، چشم هایش داغ شد و قلبش به مرحله ی انفجار رسید...برایش مهم نبود که گریه اش صدا دار شده است!!!برایش نگاه های سنگینی که از کنارش می گذشتند هم!!!

فقط دلش گریستن میخواست!!فقط دلش بیدار شدن از خواب را میخواست....

پشت یشمی بزرگ که بسته بود ایستاد...زیپ کوله اش را باز کرد..هرچه وسایلش را زیرورو کرد آینه ی جیبی اش را پیدا نکرد...ناگزیر موبایل صفحه خاموش را جلوی صورتش گرفت...چشم هایش از گریه ی زیاد متورم شده بود و بینی اش هم کمی کوفته تر...با شتاب آب بینی را بالا کشید و مقنعه را هم جلوتر داد و با تعللی چند ثانیه ای زنگ خانه را فشرد....

با سری به زیر افتاده سعی کرد که بی نگاه حمید را کنار بزند، و اصلا هم نمیخواست که فکر کند که حمید این وقت از روز را در خانه چکار میکند!!!حوصله ی کنکاش کردن در اطرافش را نداشت...حوصله ی طفلکی اش انگار که ته کشیده بود.....

با دستانی که هم یخ زده بود وهم کمی لرزان وهم کمی تنها...خواست دستگیره را پایین بدهد که حمید از پشت سر دست گذاشت روی دستگیره و قبل از آنکه در را باز کند، طبق معمول چند وقت اخیر با لحنی که هنوز برای ترگل بیگانه می آمد!!پرسید...

-چرا اینقدر دیر کردی؟؟کجا بودی؟؟

به سوی او چرخید..باید سرش را بلند میکرد و به چشم های حمید مستقیم نگاه می انداخت!!دلش برای او تنگ شده بود....و دلش به لرزه می افتاد اگر روزی نبودنش را تصور میکرد....

-تو خوبی با دیبا؟؟حال خودت...حالت خوبه؟؟

چانه اش شروع به لرزیدن کرد، حمید نگران از آشفتگی حال او، دست دراز کرد و جفت دستان لرزان او را میان دستانش گرفت و بی آنکه نگاهش را از نگاه نم زده ی خواهرش بگیرد، زمزمه کرد...

-حالت خوبه؟؟چی شده ترگلی؟؟اتفاقی افتاده؟؟

ترگل شانه ای بالا انداخت، میخواست خودش را سریع داخل خانه و درون اتاق بیندازد و ته مانده ی بغض سوزناکش را در بالشتش خفه کند، خفه لب زد...

-حال...حال استادم بهم خورد..بردیمش کلینیک...واسه همین دیر اومدم....

و دیگر اجازه ی پیشروی حمید را در روابطی که فقط و فقط به خودش ربط داشت را نداد، به سمت در برگشت و بدون مکث خودش را درون خانه انداخت....

کسی با آه های وقت وبی وقتش دست روی سرش میکشید و مدام نوچ نوچ میکرد... حدس زدندش کار دشواری نبود، طلعتی جاننش بود که محبت هایش همیشه مخلوطی از ترحم را داشت... در میان خواب و بیداری صدای صحبت کردن او را با طوبی شنیده بود، میان مکالماتشان، حدس آنکه طوبی به خواهرش چه گفته بود، کار سختی نبود!!!

از طلعتی که مدام زمزمه میکرد... ^^ باشه من زنگ زدن پسره رو به روش نمیارم ^^ دلش باز می شکنه با این ناز دادن خانواده ی پسره!!! باشه خواهر من به روش نمیارم، ولی تو باهات بازم حرف بزنی تا زیاد فکرشو نکنه ^^

کمی کش وقوس به تنش داد و یک چشمش را به زور باز کرد، طلعت با دیدن چشم های باز و متورم شده ی دخترکش، لب بهم فشرد و با ناله از درد زانو از جا برخاست...

-پاشو مادر، سنگینی داره دم اذون آدم خواب باشه... پاشو...

و با برداشتن چادر نمازش از درون کمد، از اتاق بیرون رفت... صدای الله اکبر خوش صوت آسید مرتضی دلبرانه صاف روی تارهای شنوایی اش نشست و باعث شد در آن همه بی انگیزگی برای لبخند زدن!!! لب های خشکش به تبسمی محو کش آید... بی حوصله به دمر چرخید، خودش را به سمت گوشه اش کشاند و آنرا روشن کرد... بعد از مدت ها تلگرام خاک گرفته اش را باز کرد... بی اهمیت به پیام های تلمبار شده روی همش، با دلی تنگ شده و سر انگشتانی جسور!! مخاطبین را بالا و پایین داد و روی عکس سامیار متوقف شد...

چانه اش را روی متکی گذاشت وبی آنکه حواسش به اشک های پنهان پلک ها باشد... با گونه هایی باز خیس شده!! و گلوئی لبریز از بغضی که هنوز جای برای ترکاندن داشت!!! ضربه ای روی تصویر او زد و به دایره ای که به کندی می چرخید!! خیره شد...

سامیار بود که پشت به لنز دوربین به غروب دریا خیره بود... سرانگشتان بی حیا، کشیده شد روی تصویر.. روی شانه های پهنی که سوییشرت رویش انداخته بود... با اشک هایی بی صدا تصویر را رد کرد و باز نوبت به عکسی دیگر رسید که آنرا نبیند!! که تمام زوایای آن را از عمق جان لمس کند...

این عکس متعلق به دورانی که با هم بودند مطمئنا نبود!!! سر جایش نشست و با تصویری که پیش چشمانش زنده بود عشق بازی کرد... سامیار با همان عینک کائوچویی که به قول خودش جذاب تر

میشد، وموهایی که ساده کج کرده بود، پشت فرمان با لبخند از خودش سلفی گرفته بود...خواست که عکسی دیگر را ببیند اما دیگر خبری از هیچ خاطره بازی نبود....

صدای سلام گفتن آسید مرتضی را شنید...سراسیمه با پشت دستان گونه های خیسش را خشک کرد وگوشی را با بی قراری درون جیب بلوزش انداخت و با دلی که خاصیتش شاید فقط لرزیدن بود وبس!! از جای برخاست....

از پله های ایستگاه مترو که بالا می آمد، با تعجب به دانه های ریز برف نگاه کرد... پا روی سنگ فرش های خیس که گذاشت، دکمه های پالتوی سیاهش را بست و شال گردن هم رنگش را دور گردن پیچاند....

همزمان از کنار مغازه ها که کرکره شان پایین بود، میگذشت ....نگاهش را به آسمان تیره داد و به دانه های برفی که ریز و درشت روی زمین می ریخت وزود هم آب میشد...از میان تاروپود نخ های ضخیم، نفسش را آه وار بیرون داد و به امروز اندیشید و به حال سامیار!!

میان ورودی پارک نزدیکی دانشکده ، به نرده ها تکیه داد و بی هدف به خیابان نگاه کرد ..... و به رفت وآمدهای رهگذرانی که همه از ترس باریدن بیشتر برف راه رفتنشان بیشتر شباهت به دویدن داشت، هم....

دستانش را به بغل زد و ناباور به مرگ کسی اندیشید که همه ی دنیا را باهم میخواست!! برای کسی که وقتی در نور گام بر میداشت، زمین زیر پای مغرورش می لرزید و وقتی میخندید و ردیف دندان های زیبایش را به نمایش می گذاشت!! چه کسی می فهمید..پشت آنهمه خنده های بی غل و غش!! پشت آنهمه رنگ های جیغ و پشت آنهمه پشت چشم نازک کردن های مغروران!! آنهمه عجز و عقده پنهان باشد....

شانه هایش را بیشتر جمع کرد و با چشم هایی نم زده به برادرانگی هایی که سامیار خرج او میکرد، فکر کرد...هرچند که برادرانگی هایش گاها با تحقیر خرج میشد!! به لگد خوردن صفورا و پرت شدنش از ماشین!! به دویدن سامیار و متلاشی شدن آکواریوم و لب زدن های بی ثمر ماهی ها و جان دادنشان....

قرار بود همه ی آن آدم و خاطرات تلخ و شیرینش.... از کودکی تا نوجوانی!! یکجا زیر عالمی از خاک سرد دفن شود!! براق ترشح شده ای را که هم تلخ بود وهم پرشباهت به زهر را به زور از گلویی که باز متورم شده بود!! پایین داد....

سمند آشنای منا برایش بوقی زد...بند کیف شانه ای را روی شانه تنظیم کرد و به سمت خیابان گام برداشت...پرایدی هم پشت ماشین منا پارک شد...حسین چالاک از ماشین بیرون پرید و گرم سلام و احوالپرسی کرد، ترگل جوان کنار او را نمی شناخت و تابحال نه در دانشکده او را دیده بود و نه هم کنار سامیار!! در حال آنالیز کردن بود که جوان به حرف آمد...

- شما خانوم ترگل هستید؟؟ من محسن هم خونه ی سامیار هستم... تسلیت میگم...

ترگل همانند آدم های گنگ نامفهوم سری برای او تکان داد و همه ی فکرهایی نظیر خانه ی جدید سامیار و نفهمیدن تسلیت گویی محسن به او را!!! همه را موقتا پس زد... همان که برگشت تاسوار ماشین منا شود، که کوروش را کنار او، متبسم دید... حتی نتوانست به خاطر دوستش زحمت حفظ ظاهر کردن را به خودش بدهد... اخم های به آنی در هم کشیده شد و بی توجه به المیرایی که مغموم صندلی عقب نشسته بود و خیره نگاهش میکرد... قدم به سوی ماشین حسین برداشت...

- منا من با آقای صفایی میرم...

منا که شاید همه چیز را کوروش برایش گفته بود و شاید هم نه، با ابروهای باریکش، اشاره ای به کوروش زد... کوروش با اخمی متقابل از کنار ترگل گذشت و سرد زمزمه کرد..

- شما با دوستانون بشید، من میرم ماشین حسین...

ترگل با بی محلی مطلق، بی آنکه حتی سری تکان دهد.. از کنارش رد شد و دستگیره ی در را کشید و تمام سنگینی بغضش را روی صندلی کنار منا انداخت... و ماشین ها در سکوتی غریبانه راه بهشت زهرا را درپیش گرفتند....

از لابه لای قبرها در سکوتی مطلق به همراه دوستانش می گذشت و هرچند دقیقه یکبار صدای گریه و ناله های اطرافش باعث میشد، که پاها لحظه به لحظه لرزان تر و گره خورده بهم به سمت جلو قدم بردارد....

هنوز برف می آمد، امانه آنقدری که دانه های سرد و یخ زده روی زمین پهن شوند... ترگل با تصاویری که پشت هم از مقابل دیدگانش می گذشت و بغضی که هرثانیه حشمش بیشتر میشد به جایی که آدرسش را حسین میدانست، می رفت!!

سیاه پوش های آشنا را از پس شانه های حسین دید و نفس سخت و لرزان شده از سینه بیرون آمد.. با دستی یخ زده شال گردنش را پایین کشید تا هوا را درون ریه هایش بکشد... به فاصله ای چند

متری شان که رسید، دید که چند مرد به همراه سامیاری که تمام صورتش پر شده بود از ریش و سبیل، جسم کفن پوش را درون قبر گذاشتند... درون قبری کوچک و تنگ و سرد!! و سرد.....

به آنی چشم ها غرق از اشک شد... دست المیرا را سفت چسبید و میان جمعیتی که تعدادشان آنقدرها هم زیاد نبود، ایستاد و با خون دل دید... سامیار با یک لای پیراهن مشکی و تنی که استخوانی شده بود و دیگر خبری از ورزیدگی نبود!! درون قبر، لای پارچه ی سفید را باز کرد...

صدای جیغ هایی آشنا را می شنید که میان دستان !! بی تابی میکرد... و بهزادی که با شانه هایی لرزان به سامیار نگاه می انداخت که بی اشک!! لب ها را روی پیشانی جسم سرد گذاشت و آخرین مهر محبت و برادرانگی را بر پیشانی زد... صدای گریه ها و نوای پرغم مداح که بی اهمیت به دل پرسوز آدم های اطراف قبر، جگر خراش می خواند، به اوج خودش رسید.....

سامیار برای ثانیه ای پیشانی اش را به پیشانی جسم پیچیده در کفن چسباند و ترگل با قلبی که دیگر امیدی به تپیدنش نداشت!! دید که لب های سامیار تکانی خورد... با لخدنی حزن آلود، لای پارچه ی سفید را روی هم داد...

و دست دراز کرد و از مردی میانسال خواست که کمکش کند تا از گودالی که آخرین جایگاه همه ی آدم هاست!! او را بیرون بکشد...

زهر را وقتی که دید پیرمرد سنگ را روی قبر گذاشت، جیغ هایش دیگر سر به آسمان کشید و میان دستان خودش را میزد تا جلوی پیرمرد اخمو را بگیرد... اما پیرمرد آشنا به همه ی فغان ها!! کار خودش را میکرد..

سامیار عقب ایستاد و با دستانی به بغل زده به خاک هایی که ریخته میشد، نگاه کرد... نه همانند زهرا بی تابی میکرد و نه مثل بهزاد شانه هایش می لرزید و اشک می ریخت... هیچ!! صامت به تلی از خاک نگاه دوخته بود... سوز بدی میان گورستان پیچید و خاک آلوده به مرگی بلند شد... ترگل ناله وار از فضای درد آلودی که میانش داشت جان میداد!! لب زد...

-اشک بریز...

کوروش به همراه حسین با تپیی سرتاپا مشکی و عینک آفتابی های برچشم، نزدیک سامیار ایستاد و دستی به نشانه ی همدردی بر شانه اش کشیدند... سامیار که تازه متوجه حضور دوستانش شده بود، سر بالا آورد و با بی حواسی به نقطه ای که ترگل با زاری ایستاده بود، نگاه کرد...

ترگل هیچ از نگاهش چیزی نمیخواند... فقط بی اهمیت به جنگ عقل و احساسش!! ارتباط چشمی را قطع نکرد... میخواست که سامیار از نگاه اشک زده اش، عمق همدردی او را بفهمد و لمس کند... اما سامیار انگار که حواسش باز پرت شده بود به مادرش!!! که عارف به زحمت میخواست آنرا از خاک جدا کند...

شیدا کمی دورتر از بقیه، دستهای پوشیده از دستکش های توری را مقابل صورتش گرفته بود و بی صدا اشک می ریخت....

-وای بچه ها من دارم خفه میشم... بمیرم... استاد چقدر داره بی تابی میکنه!!

صدای منا را از میان صدای مداحی که دیگر داشت آدم های یخ زده ی آنجا را به مرحله ی جنون می رساند!! شنید... ترگل تا که خواست از میان جمعیت اندک بیرون آید و به جایی که خلوت بود بگریزد و اشک هایش را با صدایی بلند و ناله هایی خفه نشده، از حصار پلک ها آزاد کند... که چرخیدن سامیار به سمت بهزاد ترساندش!!! از ری اکشن های عجیب او می ترسید در روزی که آسمان هم بی وفایی نکرده بود و به حال او می بارید....

مداح حالا داشت از همراهی دوستان تشکر میکرد که عربده ی سامیار، خشکش کرد!!

-چرا گریه میکنی؟؟

بهزاد با چشمانی که کاسه ی خون شده بود، باز هم اشک هایش بی اختیار از چشم ها فرو ریخت!! سامیار اما دوباره با همان عربده ی سرد جمعیت را بیشتر در سکوت فروبرد...

-مگه همینو نمیخواستی؟؟

و تا که خواست دست به یقه ی پدری شود که پدری کردنش به درد جسم زیر خاک خفته نخورده بود!! که مرد های سیاه پوش او را عقب کشیدند.. اما او حالا یاغی شده بود و افسار پاره کرده بود!!! رو به عارف چرخید و با عجز توپید...

-مامانمو ببر... بسه دیگه گریه کردنش!! بسه

صدایش به مرز خاموشی رسید، اما سر بالا آورد و رو به جمعیت کرد و با صدایی گرفته لب زد...

-ممنونیم از همراهیتون... هوا سرده، رستوران منتظر تونیم... بازم تشکر بخاطر ابراز همدردیتون...

به جان کندن، زهرا را از خاک جدا کردند و او با ناله هایی غریب و پاهایی که دیگر رمق نداشت به سوی ماشین ها کشیده میشد... بهزاد اما زودتر از همه با شانه هایی خمیده!! تنها وبدون همراهی کسی، حتی همسرش... از گورستان بیرون زد...

ترگل اما نمیدانست چه کند!!! وقتی که سامیار کنار قبر چمباتمه زده بود و به اسم صفورا صارمی خیره بود... همه جا بوی مرگ میداد و هوای سرد هم یخ زدگی آدم ها را تشدید میکرد...

مژه های خیسش را چند بار بهم زد و ملتسمانه به سامیار چشم دوخت... به او بی که حواسش به جایی غیر از خاک های تلمبار شده روی هم نبود!! حسین نزدیکش شد، کنارش زانو زد...  
-سامی داداش تو هم بیا بریم... همه رفتن، توهم که با یک لا پیرهن، یخ زدی...  
-برو... یکم تنها باشم، بعد میام... شما برید...

و ترگل نمی فهمید این شمایی که خشک و سرد روی زبان او رانده شده بود، شامل ترگل هم میشد؟؟ المیرا دستش را که مسخ آنهمه سردی شده بود!! را کشید تا به به دنبال منا بروند... اما او لجوجانه میخواست که پا به زمین بکوبد و ناله کند از تنهایی سامیار!! نگار که سنگینی نگاه گریانش را سامیار هم حس کرد که سربلند کرد و صاف به سیاهی ها خیره شد... زمزمه اش شاید مخاطبی خاص داشت!! هرچه که بود، ترگل به خودش گرفت، میان آنهمه سرما، قلبش گرم میشد اگر که لب زدن آرام او را به خود می گرفت...

-اینجا کسی نمونه، که سرما میخوره....

کوروش بی حرف پالتوی مشکی اش را از تن در آورد و روی شانه های رفیقش انداخت و حسین را به آرامی صدا زد... حسین آخرین نوازش را هم به شانه ی استخوانی شده ی رفیقش کشید و با صورتی غم زده از جای برخواست و به همراه کوروش کمی از قبر دور شد... ترگل هم با دلی که جا مونده بود و قلبی که گریان میان دستانش می تپید به همراه المیرا به سمت ماشین ها کشیده میشد و بی طاقت سر به عقب می برد و سامیار را دورتر می دید و غیر قابل دسترس تر... قلب میان دستانش داشت پر پر میشد... ایستاد!!

-من... من باید به سامیار تسلیت بگم....

منا و کوروش که دوشادوش هم گام بر میداشتند به همراه حسینی که در سکوت همپای آنها گام بر میداشت.. متوجه ی توقف ترگل نشدند... اما المیرا حاج واج مانده، ناباور لب زد...

-چی میگی؟؟ او مدن یعنی تسلیت؟؟ تر گل میخواد تنها باشه سامی...  
گوشه ی لب خشک شده اش را به دندان گرفت و سر پایین انداخت....  
-من....من

نمیتوانست حرفی که درون ذهنش مزه مزه اش می کرد به زبان آورد!! مستاصل سر بالا  
آورد...المیرا لبخند محزونش را به روی ترگلی که هم آشفته حال بود و هم بی قرار!! پاشید....  
-باشه، برو...ظهر می بینیمت...

ترگل تند سری تکان داد و سمتی که سامیار هنوز، خیره ی خاک هایی که با بارش برف داشت نم  
بر میداشت!! چرخید....

مردمک های ماتم زده اش باهر قدمی که به سمت سامیار بر می داشت، میان تلی از خاک و سامیاری  
که روی آنها خم بود، دو دو میزد.... با دستانی که هیچ پوششی نداشت و سر انگشتان از شدت سرما سر  
شده بود، خیسی چشمانش را گرفت و مصمم تر پای راست را جلوی پای چپ گذاشت.... با قلبی که حالا  
میان مشت، آرامتر می زد، در چند قدمی سامیار ایستاد....

سامیار نگاه تلخش را با تاخیر از خاک نم زده گرفت و ناباوری نگاهش را درون سیاهی های اشک  
زده تزریق کرد... ترگل کمی شانه هایش را صاف کرد و باضعفی که در پاهایش حس میکرد، به سوی  
دیگری از قبر گام برداشت... تک تک سلول های جاننش، وقتی که سامیار با نگاه دلتنگش، حرکات او را  
دنبال میکرد!!! به جوش و خروش در آمده بودند....

بی تعارف کنار قبری که هنوز بوی تازگی جسم بی جان را میداد!! نشست.... سوز سرد پاییزی که  
شبهت بیشتری به زمستان یخ زده داشت، میان گورستان پیچید و باعث شد که ترگل استخوان های تنش  
هم از شدت نفوذ سرما به لرزه درآید.... اما سامیار بی اهمیت به گردو خاک راه افتاده، هنوز خیره ی  
ترگل بود....

-تو..خوبی؟

صدای آرام و ظریف دخترک، میان آنهمه یخ زدگی که پیرامونش را پر کرده بود!! با لطافت تارهای  
شنوایی اش را نوازش کرد... اما در نقطه ای از زمان گیر کرده بود که هیچ درکی از آن نداشت... لب های  
به کبودی رفته اش را تکان داد...



-خوب؟؟

و نگاهش با پوزخندی دردآمیز به خاک ها چسبید و به دانه های برفی که خاک پششان میزد...ترگل شال ضخیمش را روی پیشانی کشید...دستپاچه میان حرف او پرید...

-ببخشید،سوالم مزخرف بود...

همزمان هر دو نگاهشان به هم دوخته شد...نگاه ترگل به آنی آغشته به اشک شد،اما سامیار قهوه ای هایش سرد بودند...یخ و خالی!! ترگل بی تاب هق هقش بلند شد و با اشک هایی که پشت هم روی گونه جاری میشد و لب هایی لرزان...دستان بلاتکلیفش را روی قبرخاکی انداخت و کمی خودش را جلو کشید...

-من واقعا متاسفم بخاطر صغورا،سامیار....

-دیدی مرد؟؟

چقدر دلتنگ صدایش بود!!!ما نه آنهمه خش گرفته...نه آن همه بی حس!!ونه آنهمه گرفته...پوست صورتش از شدت سرما وهم خشکی بی حدش به سوختن افتاده بود و اشک های داغ تمامی سلول های پوست را به جلز ولز انداخت...به دم دستی ترین کلامی که در مراسم عزاداری می شنید،چنگ انداخت!!

-صغورا رفت پیش خدا سامیار...

شانه ها از پوزخندی عمیق تکان خورد و دستها روی خاک مشت شد...ترگل لبش را تر کرد و به خودش لعنت فرستاد که هیچ واژه ای برای تسکین پیدا نمیکرد....  
به دست های از هم دور شده!!نگاهی انداخت...میان بغضی که مدام می ترکید و مدام بغضی دیگر جایگزینش میشد!!سرانگشتان را به سمت دستانی که مشتی خاک درونشان فشرده بود..کشاند....

سرانگشتان جسور و کمی هم زیاد دلتنگ پشت دست ها را نوازش کرد... آرام و مرهم وار!! مشت آرام گرفته حالا منبسط شد... و دانه های سرد خاک را رها کرد... و نگاه دوخت، صاحب مشت های حسرت زده، به ترگلی که باز آمده بود تا شاید بودنش را امتداد دهد به تمام روزهایی که قرار بود برسد و تمام شود و باز روزی دیگر و تمام شدنی دیگر.....

-اشک بریز، و گرنه داغون میشی...-

آرام لب زد....

-از این داغون تر؟؟-

حالا تمام مشت باز شده را میان دستانش گرفت و با اشک هایی که انگار تمامی نداشت، سری تکان داد...

-از این داغونتر....-

سامیار باز بی حواس نگاهی به اسم و فامیلی که بالای قبر نوشته شده بود، زمزمه کرد...

-بخشی...-

وسرفه های چرک آلود نگذاشت که جمله اش را کامل ادا کند، دستش بی اختیار از میان دستان ترگل کشیده شد و جلوی دهانش گرفت.... و سرفه کرد و سرفه کرد و هوا سرد تر شد و سوزش بی رحم تر!!!

ترگل آب بینی روانش را بالا کشید... شال گردن سیاهش را از دور گردن باز کرد، کمی خودش را جلو کشید و بی هیچ کلامی حتی به تسکین، آنرا دور گردن سرخ شده از سرمای سامیار انداخت.... سامیار میان سرفه های بی وقفه، با ماهیچه های منقبض شده چهره اش دوباره و دوباره به قبر و نام صفورا روی

پلاکارد مشکی رنگ، نگاه کرد و بی توجه به ترگل سرش را روی خاک گذاشت و کاش شانه های لرزانش را می دید ترگل!!

پالتوی کوروش از روی شانه هایش سر خورد و دور تنش افتاد و ترگل با همان گریه های بی صدایش، به برفی که خیزی اش رخنه میکرد به تن بی جان سامیار، نگاه کرد... با استخوان هایی که از شدت سرما خشک شده بود، از جا برخاست... قبر را دور زد و خم شد و پالتو را روی شانه های او دوباره انداخت... دست ها را از روی شانه های استخوانی شده ی سامیار برداشت... و کمی بیشتر خودش را به سمت او متمایل کرد و نزدیک گوشش، خفه زمزمه کرد...

-گریه کن... برای رفتن خواهرت گریه کن!!

سامیار با صدایی گرفته، نالید... اما اشک!!! ترگل اما دستی به موهای بهم ریخته ی او کشید و بغض آلود التماس کرد...

-به من نگاه کن، سرتو بیار بالا...

و بغضش پرصدا ترکید... داشت از کوتاهی عجیب آسمان بالاسرش خفه میشد و داشت زیرحجم آنهمه غم و سیاهی له میشد!!! سامیار اما همانطور مات زده پیشانی به خاک می سایید... ترگل زانو چسباند بر خاک... دست انداخت زیر بغل او و با نفس هایی از جان افتاده، او را از خاک جدا کرد... بی تاب سر او را به طرف خودش گرفت و کمی تکانش داد و درحالی که سامیار پشت هم فقط پلک میزد، ترگل صدایش را در سر انداخت...

-میگم گریه کن... قلبت میترکه سامیار!!! گریه کن...

تا که سامیار خواست کمی صورتش را به سمت قبر بچرخاند و باز برای هزارمین بار ماتی نگاهش را به آواری خاک بدوزد، که ترگل همه ی بایدها و نبایدها!!! همه پا پس کشیدن ها و همه ی منطق هایی که

پتکشان قلبش را به درد آورده بود!!را کنار زد....با صورتی که به پهنایش اشک ها روان بود،سر سامیار را در آغوش گرفت...

سامیار نفس های سنگینش را از سینه بیرون داد.... بویی آشنا مشامش را نوازش کرد و باعث شد که پلک روی هم بگذارد و خودش را بیشتر به مامن گاه امن!!!نزدیک کند...با گلویی متورم شده،خفه لب زد...

-دارم..می ترکم ترگل...

ترگل حرفی نداشت برای زدن!!که او همیشه برای سامیار فقط گوش بوده بود و بس!! شاید همین شنیدن های بی منتش بود که سامیار او را برای عمری که در پیش داشت،می خواست....

-بهزاد راحت شد....خواهره من تو آشغالدونی مرد...زیرپل!!تو...تو غربت...

ترگل با صدایی که هم بغض میان گلو وهم سردی هوا،لرزانش کرده بود...رندانه لب زد....

-پس چرا..برای اینهمه غریب مردنش گریه نمیکنی??

سامیار نفسش به پت پت افتاد....دست انداخت و شانه های ضعیف ترگل را میان دستانش گرفت....هیچ نمیفهمید فشار دستانش صورت ترگل را از درد در هم مچاله کرده بود و او صبورانه با اشک هایی بی صدا فقط گریه کردن او را میخواست...

-صفورا مرد...تو غریبی!!من...من بی غیرت کجا بودم وقتی که اون داشت می مرد...

و به یکباره صدای گریه اش همراه با ناله ای سوزناک از سینه اش جدا شد!!انگار که روحی از جسمی داغ دیده به یکباره جدا شده باشد....

حالا فشار از روی شانه های دخترک کم شده بود، وقتی که شانه های پهن سامیار بعد از روزها متورمی گلو!! بعد از روزها دعوا با بهزاد... می لرزید و این لرزیدن شانه ها تبسمی آغشته به حزن و اندوه را روی لب های تر گل کاشته بود....

دست به موهای نم زده ی او کشید و همزمانی که به ناله های خفه ی او گوش میداد، پالتو را هم روی شانه های مرتب میکرد تا بیشتر از آن سرما به تن بی رمق او نفوذ نکند....

پیرمردی با قرآنی کوچک نزدیکشان آمد، بی حرف کنار قبر نشست... قرآن را باز کرد و قبل از آنکه شروع به قرائت آیه های اعجاز آور کند، رو به آنها کرد و از میان انبوهی ریش و سیل بلندی که او را به درویش ها شبیه کرده بود، زمزمه کرد...

-گریه خوبه... گریه کن جوون!! ولی بعدش حسابی خیرات کن... امشب زیاد برایش نماز بخونید... شب اول قبرشه... الان سر بلند کرده سرش خورده به سنگ لحد، خوف برش داشته... فاتحه زیاد بخونید تا روحش به آرامش برسه....

سامیار خودش را از آغوش تر گل جدا کرد و با شنیدن حرف های به حق مرد، انگار که تازه داشت داغی که بر قلبش حک شده بود را لمس میکرد!! قبر را میان آغوشش گرفت و ناله های مردانه اش را میان صوت حزن آلود پیرمرد گم کرد... تر گل که دیگر احساس میکرد آستانه ی ظرفیتش برای تحمل آنهمه اشک و اندوه، لبریز شده بود، دست انداخت زیر بغل سامیار و ملتسانه از او خواست که قبر سرد را رها کند...

دقایقی بعد کنار هم با شانه هایی افتاده و پاهایی که به زور به دنبالشان کشیده میشد از گورستان سرد و خاموش بیرون زدند... وقتی که تر گل روی صندلی که ماه ها بود که جایش را سامیار برای او و خاطره بازی ها خالی گذاشته بود، نشست... غم زده به درختان سر به فلک زده نگاه کرد و به بخارهایی که از بر خورد نفسش با شیشه!! نقش بسته بود....

صدای برف پاک کن میان سکوت دنباله دارشان.. خط می انداخت.... با سرانگشتان روی بخارها خطی کشید و با دلتنگی غریبی در دل لب زد..

بخواب تا رنگ بی مهری نبینی... تو بیداریه که تلخ حقایق....

گوشی درون جیب بافتش لرزید، بی اهمیت دست دراز کرد و بسته ی چیپس را به دست دخترک جیغ جیغو داد...

- دختر مش توفیق، باید هزار تومن دیگه بهم بدی...

سید مرتضی انگشت شصتش را کمی نمناک کرد و دسته ی پول میان دستش را مشغول شمردنش شد... همزمانی که میخواست دخترک را میان جمعیت فشرده شده ی مقابل پنجره ی بوفه شناسایی کند، رو به پدرش زمزمه وار گفت...

- آسید مرتضی جان، این کارو نکن... آلوده اس این پول!!

بی حواس کشوی پول خرده ها را بیرون کشید و هزار تومان را کف دستی که به سویش دراز بود، گذاشت... رویش را جمع کرده بود از جیغ های سورمه ای پوش هایی که هرچه تلاش برای ساکت شدنشان میکرد، کمتر به نتیجه می رسید....

- مغزم سرسام گرفت!! من رفتم بابا....

سید مرتضی کش را دور پول ها شمرده شده انداخت و از جا برخاست و با تذکری جدی برای ثانیه ای دخترها را ساکت کرد... شال را دور گردنش پیچاند و دستگیره را پایین داد و از لابه لای سورمه ای پوش ها خودش را داخل حیاطشان انداخت... گوشی را از میان جیبش بیرون کشید و پیام را باز کرد...

^^ من در جریان مراسم ختمشون نیستم، کوروش میگه امروز بعد از ظهره... ولی تو برای اطمینان بیشتر به سامی زنگ بزن خب ^^

سوز هوا که پیشانی اش را سوزاند، باعث شد که کسل دمپایی هایش را در آورد و وارد خانه شود... کنار بخاری در حالی که گونه های سردش از برخورد با گرمای خوشایند خانه، گلگون شده بود.. این پا آن پا کرد....

دیروز بعد از برخوردشان در سرخاک و دوباره زنده کردن رابطه ای که دیگر به مرحله ای از خشک شدن رسیده بود که با هر نسیمی !!به آسانی به هرسویی می رفت.....میانشان سکوت بود و سکوت!!حتی درون اتاقکی که بوی عطر خاصی نمیداد، که بیشتر بوی خاکی که با مرگ آغشته شده بود!!!میداد هم حرفی رد و بدل نشده بود....

در میان آدم هایی که ظاهرشان هیچ شباهتی به عزادار بودن نداشت!!با رژلبهای جیغ قرمز...لاک های قرمز و شالهای توری مشکی که هیچ ربطی به آن سرما و برفش نداشت.....نشسته بود و ناهار را با بی میلی خورده بود و با شنیدن مویه های استادش در گوشه ای از رستوران، قاشق را با بغض های انباشته روی هم !!درون بشقاب پر انداخته بود و با حالی خراب صندلی را عقب زده بود و از کنار شیدا و نگاه پر تحقیرش رد شده بود و خود را به سرویس بهداشتی رسانده بود!!! همه ی شرح حالش در روزی که که کش آمده!!گذشته بود....

دیروز تمام شده بود!!!با همه ی مرگ زدگی اش..با همه ی خاکی بودنش و سیاهی اش و اشک های روانش.....و زجه های داغ دارش....تمام شده بود!!! و ترگل که میان آنهمه پیچیدگی های روز قبل گیر کرده بود....میان هزار حسی که مدت ها بود سرکوبشان کرده بود!!!

پوست کنار ناخنش را میان دندان گرفت و با کامی خشک شده، به روزی که نه میتوانست درون تقویم حذفش کند و نه دلی داشت که دیروز تقویم را با خودکاری سیاه خط خطی اش کند.....مضطرب اندیشید و پرشتاب پوست را از کنار ناخن کشید!!!

رویش از سوزشی که از عمق جان حسش میکرد، جمع شد....شصت را درون دهانش برد و کمی آنرا خیس کرد تا آرام بگیرد....گوشی میان دست دیگرش باز لرزید...کمی در جایش تکان خورد، بی حوصله و با فکری درگیر صفحه را باز کرد...پیام تبلیغاتی از ایرانشل بود!!پوفی کشید و روی نزدیک ترین کاناپه ی کنار بخاری خودش را انداخت....صدای جیغ های سورمه ای پوش ها داشت رو به خاموشی می رفت...تعلل را کنار گذاشت و قفل موبایل را باز کرد و با قلبی که باز جسورانه بنای تپیدن گرفته بود...روی اسم سامیار ضربه ای آرام زد....

موبایل چسبیده به عرق کف دستان را کنار گوشش گرفت....بوق ها پشت هم میخورد و خبری از کسی که گوش ها تشنه ی صدایش بودند،نبود!!تکیه اش را از کاناپه گرفت و سر انگشت اشاره ی دست چپش را روی زخم تازه ی کنار شصت همان دست گذاشت تا از سوزشش کمی کم شود...

-جانم...

سرانگشت سر شده را از روی زخم برداشت و بی توجه به سوزشش!!گوشی را بیشتر چسباند به گوشش....جانمی که دلتنگ بود وباهمان دلتنگی خرجش شده بود را با جان و دل حسش کرد....مکث ثانیه اش داشت به دقیقه تبدیل میشد وآدم آنسوی خط صبورانه !!!صبوری هم خرج خجالت های از سر گرفته ی ترگل میکرد....

-سامیار...

سامیار بازدمش را عمیق بیرون داد ودوباره جانمی خرج آنهمه داغی پلک های ترگل کرد...خرج آنهمه دلتنگی های تلمبار شده وخرج آدمی که فراموش کار شده بود....

-امروز مراسم ختم بعد از ظهره؟؟

-اوهوم...ساعت 2 شروع مراسمه!!

-کدوم مسجد؟؟

دوباره نفس های عمیق وخسته میان خطوط ارتباطی پیچید....ترگل همانطور که نگاهش به در شیشه ای بود،گوش سپرد به نفس ها!!

-مسجده (... )وبعد از ثانیه ای دوباره زمزمه کرد

-ترگل...



زبانش خواست بچرخد رو کلمه ی خوشایند جانم...اما کلمه را میان تارهای صوتی نگه داشت و به هومی معمولی بسنده کرد...

-میخوای بمونی؟

از صدایی که هیچ حسی از آن دریافت نمیکرد، دلش لرزید...سامیار خسته از دویدن ها بود و این خستگی را ترگل می شناخت و این حال را...آرام مژه ای زد و لب زد....

-تو...چی میخوای؟

کسی صدایش میزد واو بی اهمیت جواب ترگل را کوتاه داد...

-معلوم نیست؟؟

-.....

-موندنت سر چیه؟؟

تلخ ادامه داد...

-ترحم؟؟

ترگل سراسیمه از جا برخاست و خواست جواب آدمی که صدایش آرام بود، ولی شکننده !!! را بدهد....تا خودش را از بندهای دست و پاگیر منطقش رها کند که خلاص شود از حال جنون زده اش!! جسارتش را به روی زبانش هدایت کرد...

-سره ترحم نیست، اونقدی هم که فک میکنی از خود گذشته نیستم!!

لبانش را بهم فشرد بعد سکوتی دنباله دار، صدای خش دار سامیار!! میان گوشش پیچید....

-جوابت....هوشمندانه بود...باید برم،دارن صدام میکنن...

موبایل را که از کنار گوشش پایین انداخت...دیگر سنگین نبود!! احساس بی وزنی تمام وجودش را سرشار بود....بی شک اگر بال داشت میتوانست به آسمان پرواز کند...لبخند زد،کمرنگ بود....اما شیرین!!!شاید که خاصیت دوست داشتن به حال خوشایند او بال هم میبخشید تا که اوج بگیرد میان دوست داشتن های بی منطق....

پیراهن مشکی اش را با بدحالی از تن در آورد و آویزان تاج فرفورژه ی تختش کرد...با همان صدای گرفته محسن را صدا زد،اما فقط صدای خودش در خانه می پیچید...سردش بود و در شب یلدایی که صدای شور و حال از طبقه ی زیرین خانه اش به گوش می رسید،در نبود محسن بیشتر از قبل احساس تنهایی وبی کسی میکرد!! از جا برخاست تا که خواست از اتاق بیرون آید،جسمی تیز در سینه ی پایش فرو رفت و فریادش را به آسمان برد،با رویی جمع شده از درد پایش را بالا داد وبا حرص به سگگ کمر بندش خیره شد...عصبی با نوک پا به سمت دیوار هلش داد وبا آخ های ریز از درد!!قدم به سمت آشپزخانه برداشت...

درهای کابینت را بهم می کوبید...کمی اجاق گاز را جلو کشید وگردن کشید و پشتش را دیدی زد!!اما خبری از کبریت نبود!!شلوار خاکستری گشادش را روی پهلوهایش کشید وبا فحش هایی که زیر لب به آن همه بی سامانی زندگی اش می داد به اتاقش برگشت....چانه ای بالا انداخت وبه بخاری خاموش نگاهی انداخت....با بیچارگی به یاد آورد که فندک درون ماشینش هم گاز ندارد،سویشرت ولو شده را از زیرمیز برداشت وبه تن زد...باید از حسین کبریت می گرفت...

درخانه را که با کرد با هجوم سرمایی گزنده رو به رو شد!!برف های ریزی از آسمان می آمد...حسرت بار به آسمان و برف های ریز ودرشتش نگاهی انداخت،نفسش را آه مانند از سینه بیرون داد...دستش را که بند نرده های یخ زده کرد،صدای رسایی که که مراسم حافظ خوانی راه انداخته بود وهمه در سکوت به آن گوش میدادند،باعث شد که راه رفته را برگردد وباز خودش را در میان تنهایی غریب وارش!!محبوس کند....

بی طاقت از سرمایی که اتاقش را لبریز کرده بود، پای تخت نشست... دست دراز کرد و کارتونی که پر از خرت و پرت های ریز و درشتش بود را از زیر تخت بیرون کشید....

کمی کتاب هایی که هر از گاهی مطالعه شان میکرد را جا به جا میکرد تا که فندک زیپوی یادگاری از آرش را بیابد... ساعت های جورواجوری که خراب شده بودند را با پوزخندهای خالی و یاد آوری یک مشت خاطره ی گند گرفته از دورانی که در به در دنبال ساعت های به ظاهر مارک دار بود!! کنار زد... جعبه کوچک گلبهی رنگ را با چشمانی تنگ شده از لابه لای وسایل بیرون کشید... درش را که باز کرد، جسمی را میان پارچه ای به رنگ جعبه، که سرش با روبانی بسته شده بود را لمس کرد... یادش آمد، یکی از آخرین روزهایی که شراکتش هنوز با حامد پابرجا بود، یکی از شیک ترین ساعت های اسپورت را برای ترگل برداشته بود تا در اولین فرصت به او هدیه بدهد... که همان روزش تا جایی که میخورد از متین کتک خورده بود و دیگر یادش رفته بود که چه قراری با خودش گذاشته است... پاپیون روبان را باز کرد و ساعت شیک و مارک دار مشکی را از میان پارچه بیرون کشاند و با لبخندی محو دستی به صفحه ی ساعت کشید... بازدمش را عمیق بیرون داد و ساعت را سر جایش گذاشت، تا که میخواست گوشه ی کارتون بیندازد!! نظرش به ثانیه ای برگشت... جعبه ی بامزه را روی تخت انداخت تا دیگر ذهن و امانده از زندگی پیچیده اش آنهمه ترگل و متعلقاتش را در اولویت های بعدی قرار ندهد... ترگل باید حالا که باز دستش را میان دست دراز شده اش گذاشته بود در صدر همه ی فکرهايش جای می گرفت....

روی آلبوم سربازی اش مکث کرد، اما سرما باعث شد که آن را هم کناری بدهد تا هرچه زودتر فندک را بیابد که چشمش به آلبوم کم حجم خانوادگی شان افتاد... با دستانی لرزان آلبوم را برداشت و لای آن را باز کرد و بغض با شدتی عجیب میان گلویش چمبره زد... صفورا در جشن تولد پنج سالگی اش در حالی که گونه ی سامیار را خامه ای کرده بود و خوشحال از شیرین کاری اش به لنز دوربین خندیده بود... اشک بی مهبا از چشم فروچکید و روی عکس قدیمی افتاد... با حالی آلوده به درد ورقی دیگر را باز کرد، مامان آفاق میان صفورا و مازیار لبه ی حوض نشسته بود و صفورا با بازیگوشی دو انگشتش را روی سر مادر بزرگش گذاشته بود و با مازیار ریز خندیده بود... ناله وار آلبوم را بست و اشک ها بی هیچ کنترلی گونه هایش را خیس کرد...

بی حواس به صدای بهم خوردن در ورودی خانه، سر روی زانو گذاشت و شانه هایش از ترکیدن بغضی که پر بود از دلتنگی غریبی!! لرزید....

پیرزن با سینه ای که خس خس کردنش را سامیار میان گریه های هق هق وارش نمی شنید... پیرزن کمی میان چهارچوب اتاق مکث کرد و وقتی که تنهایی پسرک و گریه هایش را دید، لب پایش را به دندان گرفت... دست دراز کرد و تقه ای به در زد....

سامیار هراسان سر بلند کرد و با دیدن پیرزن با پشت دستان گونه های خیسش را پاک کرد و سراسیمه از جا برخاست و سلامی زیر لب گفت... پیرزن با اخمی محو وارد اتاق شد... سینی پر از میوه های تکه تکه شده را روی میز گذاشت، پیش دستی کوچک که چند تکه شلغم درونش بود و بخار خوشایندی از آن بیرون میزد را به دست گرفت و بی حرف قدمی به سمت تخت برداشت و با دم و بازدم های پشت هم به زحمت روی تخت نشست....

سامیار بلا تکلیف میان اتاق ایستاد و با صدایی خش گرفته و سری به زیر افتاده لب زد...

- چرا زحمت کشیدین؟؟ ببخشید که اینجا انقدر شلوغه...

پیرزن کف دست را به ملافه ی پهن شده ی روی تخت چسباند و اشاره کرد که کنارش بنشیند... سامیار با ابروهای بالا رفته و سرمایی که لحظه به لحظه بیشتر کلافه اش میکرد... کمی با فاصله از پیرزن نشست...

- بیا این شلغم شب چله رو بخور... برای سینتم خوبه....

و پیش دستی را میان دستان سامیار گذاشت....

- شب چلس پسر، تو هم داغداری... تعارف نمیکنم بیای طبقه ی پایین، چون مهمونا میخندن، میرقصن... تو هم که الان دلت خیلی پر درده... من میفهمم که تو دل تو چی میگذره... منم برادر

از دست دادم، وقتی که مرد، فک میکردم چرا داره زمین بازم میچرخه!!! اما دیگه روزگاره، میگذره!!! الانم پاشو برو پیش مادر و پدرت، پیششون باش مادر... اونا حالشون خیلی بدتر از تویه جوون...

سامیار نگاهش به تکه های شلغم بود و گوش هایش هم در اختیار پیرزنی بود که اخم جزو لاینفک چهره اش به حساب می آمد... حرفی برای زدن نداشت!! فقط سری تکان داد که هیچ خودش معنایش را نمی فهمید...

پیرزن با بازدمی عمیق از جا برخاست و قبل از بیرون زدن از اتاق، دوباره برگشت...

-میوه ها تو که خوردی، بزن بیرون، یکم تو این برف حالتو عوض کن.. پاشو مادر....

مادر!! سامیار نگاه نم زده اش را به نگاه معنادار زن دوخت... دلش بی اراده به سمت کسی پر زد که نه روز میشد که صفورایش دیگر نبود و سه روز که هم آغوش خاک شده بود... اینبار هم بی حرف سرش را تکان داد، ولی اینبار معنای تکان دادن سرش را می فهمید....

ماشین را میان کوچه ی پهن، مقابل خانه ی مادرش خاموش کرد.. به کم سویی چراغ خانه اش خیره شد و نگاهش برگشت به دسته گل مریم و هندوانه ای که با احمقانه ترین فکر ممکن از میوه فروشی نزدیکی خانه اش خریده بود... دست دراز کرد و دسته گل را به بغل زد و از ماشین بیرون آمد... و پس از بستن در سمت خودش، ماشین را دور زد و در را باز کرد و هندوانه را هم با یک دست برداشت و با پا در را بست....

این پا و آن پا کرد و با کمی خیره نگاه کردن به دانه های ریز برف که زیر نور نارنجی شهرداری باریدن تندشان واضح بود!! عاقبت به زحمت زنگ خانه را فشرد... عارف با رویی گشاده میان چهارچوب در منتظرش بود، با رویی که که سعی میکرد سفت و سخت نباشد، بوت های قهوه ای را از پاها کند و سلامی زیر لب زمزمه کرد و وارد شد...

-خوشحالمون کردی که اومدی؟ زحمتم که کشیدی...

سامیار با زهر خندی که نقش بسته بود بر چهره اش، هندوانه را روی دست های عارف انداخت....

-انتخاب هندوانه ام افتضاحه....مامانم کجاست؟

عارف آنی برق چشمانش رو به خاموشی رفت، با سر اشاره به پذیرایی کرد....سامیار سرچرخاند و بی توجه به عارفی که قدم به سوی آشپزخانه کج میکرد، نزدیک مادرش شد که روی صندلی راک مقابل عکس بزرگ شده ی صفورا که در حال خندیدن از ته دل به لنز دوربین خیره بود و عکس مربوط به دورانی میشد که سوژه ی تمام عکس های مازیار، فقط و فقط صفورا بود!!نشسته بود..  
شمع های بلند مشکی رنگ دو طرف عکس بی صدا می سوخت....سامیار بغض داشت، اما لب هایش به لبخندی محزون کش آمده بود....

-احوال مامان خانوم؟؟

زهرا پاها را کف پارکت چسباند و صندلی را نگه داشت و از جا پرید و چرخید، بی تعلل سامیار را در آغوش کشید...سامیار خودش را خم کرده بود تا زهرا راحت صورتش را بوسه باران کند...زهرا بی قرار بویش میکرد و قربان صدقه اش می رفت....زمان از دستشان در رفته بود!!که سامیار خودش را کمی عقب کشید و به لحن معمولی اش کمی لودگی مخلوط کرد...

-گل مریمت داغون شد...

و دست دراز کرد و گل ها را به مادری که بی وقفه خیره اش بود و پلک هم به زور میزد، داد....از مقابلش گذشت و هول زده صندلی لهستانی محبوبش را کنار صندلی راکش گذاشت و بی تاب زمزمه کرد...

-بشین مامانم..بشین عزیزم....

سامیار بزاق دهانش را به زحمت قورت داد و مطیع روی صندلی نشست....

-برات هندونه خریدم....به گمونم ولی سفید باشه...

زهرای مایوس به صفورای خندان نگاه کرد، طاقت نیاورد....بغضش ترکیب وبا صدای خفه ای زمزمه کرد...

-بچم، سه روزه زیر خاکه....هندونم خوردنم میاد؟؟ هوام که سرد!!! صفورا هم که گرمایی....

سامیار از شدت نگاه داشتن بغض میان گلویش، دیگر شقیقه هایش نبض برداشته بود!!! با صدایی دورگه خواست حرف را عوض کند...

-کی قراره برگردی دانشگاه؟؟

-چرا...چرا پیش من اومدی؟؟

-چون مامانمی... عزیزدل منی...

زهرای سعی در خفه کردن بغضش میکرد!!! اما فقط سعی میکرد... فقط!!

--من مامانت نیستم....من مادری نکردم، به من نگو مامان!!! صفورا... صفورا حق داشت که بگه من مامانش نیستم.... الهی برای دختر ناکامم بمیرم.... سامی مثل بهزاد رو که نمیگی بابا... به منم دیگه نگو مامان....

سامیار داشت کم می آورد... داشت مقابل آنهمه مظلومیت کم می آورد!!

-مامان....

-من مادری نکردم...که اگه صبوری بیشتر میکردم،دخترم زیر دست یک زن دیگه بزرگ نمی شد!!کاش...بازم صبوری میکردم!!کاش..سامی من کوتاه میومدم جلو بهزاد....کاش من می مردم،نه دخترم.....نه پاره تنم...

سامیار دیگر طاقت نیاورد،از جا بلند شد وبا بغضی که ترکیده شده بود وبا اشک هایی افسار بریده،مقابل زهرای گریان زانو زد،دستان او را میان دستان سردش فشرد و لب زد...

-تو صبوری کردی،صفورا یادش نبود ولی من که یادمه....چقدر با چشم خیانت دیدی؟چقد کثافت کاری دیدی؟؟من یادمه مامان.....من گوه بخورم به تو نگم مامان....تو عزیزدل منی!!تو خواستی درست کنی زندگیمونو،اما بهزاد نخواست،بابای من نخواست....بهزاد پدری نکرد که!!!که بهش بگم بابا.....من بمیرم که تو بخوای مامان من نباشی...

سرش را روی زانوی زهرا گذاشت و دیگر کم آورد!!که به پای مادر کم آوردن!!عیب نبود..خجالت نداشت!!کم آورد وشانه هایش لرزید....و دل خالی شد وقتی که دستانی لطیف وگرم، روی موهای نم زده اش!!لرزان کشیده می شد.....

موبایلش را روی اسپیکر گذاشت و در حالی که در یخچال را باز میکرد،آن را روی کابینت کنار یخچال انداخت.....تنها قوطی طبقه ی بالای یخچال را برداشت و آنرا باز کرد،تکه ای کوچک حلوا شکری وسط ظرف بود،فحش رکیکی زیرلب نثار محسن کرد...همزمان صدای خواب آلود کوروش میان آشپزخانه پیچید...

-چی میخوای کله ی صبح نکبت؟؟

سامیار با شکمی که صدای قار وقورش،کلافه اش کرده بود،در یخچال خالی شده را محکم بست...

-خفه شو....میام دنبالت برای اون مغازه!!

-خوابی؟

موبایل را چنگی زد وکنار گوشش چسباند واز آشپزخانه بیرون زد....به ساعتش نگاه می انداخت،ابرویی بالا انداخت و در مقابل سوال خونسرد او غرید...

-خوابه چی؟ساعت هشته صبحه....حاضر باش بیام دنبالت...دیوانه شدم از اینهمه بیکاری وبدبختی!!



کوروش که حالا صدایش کمی از حالت خواب آلودگی بیرون آمده بود، بی حوصله جواب داد..  
-چی میگی بابا...بیست روز که از مرگ خدایامرزخواهرت رد شده!!کلانم یک ماه بنده خدا معطله  
تو بود...هفته ی پیش بی خبر از بابام که رفیقشه،مغازه رو قولنامه کرد...

سامیار ناامیدانه نوچی کرد و خودش را با بی رمقی روی مبل زواردرفته ی هال انداخت...دستی به  
پیشانی اش کشید و خداحافظی بی جانی را راهی خطوط تلفن کرد...سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد  
ودستانش را از هم باز کرد و به سقف خیره شد...هرچه بیشتر فکر میکرد ،کمتر به نتیجه می  
رسید...حکمت آنهمه بلاتکلیفی چه بود!!!

آرنج هایش را به زانو چسباند و سرش را میان دستانش فشرد...از همه طرف قرار بود ببارد.....  
از ترگل زیاد خبر نداشت،جز سلام واحوالپرسی های کوتاه که البته همان ها هم در عین مختصر  
بودنشان،دلش را میان زمستانی سرد و سخت!!میان زمستانی که امسال با مرگ خواهرش سیاه شده  
بود...گرم میکرد وامیدوار!!!

اما با نداشتن کار!!و در آمدی معلوم،جرات رویارویی نداشت با دخترکی که دیگر مشق عشق کردن  
با او را زیر یک سقف مشترک میخواست ولاغیر....

با شکمی خالی واعصابی داغان،سیگاری را از بسته اش بیرون کشید و با فندک اهدایی آرش که حالا  
میان جیبش بود،آن را آتش زد ومتفکر پکی عمیق به آن زد و بی مقدمه سراغ پیام های رد و بدل شده  
اش با مادرش ،رفت...کمی آنها را بالا وپایین کرد وروی آدرس شرکتی که مدیر مالی می خواست  
ومادرش حتی در مقابل مخالفت های سرسختانه ی سامیار باز هم آدرس را برایش پیامک کرده  
بود!!مکت کرد...دودهای خاکستری را از سوراخ های بینی بیرون داد و انگار که داشت کار خلافی  
مرتکب میشد،سراسیمه از صفحه خارج شد،از جا برخاست وهنوز از پله ها پایین نرفته بود که اسم  
عارف روی موبایلش افتاد...بعد از مرگ خواهرش،هر زنگی از سوی کسی که ربطی به مادرش ویا بهزاد  
داشت،ته دلش را می لزراند واین لرزیدن ورعشه ی تن،هیچ دست خودش نبود...نوار سبز را کشید...  
-سلام پسرم....

از کلمه ی پسرم،کمی لب هایش به جهت چپ کش آمد،نفسش را عمیق بیرون داد وسیگار نیمه  
سوخته را زیر پایش انداخت و در ماشینش را باز کرد...

-جانم،کارم داشتین؟؟

- زهرا جان تصمیم داره بعد از یکماه خونه نشینی بره دانشگاه، اما دو دله...نمیدونه تصمیمش چیه؟؟ میتونی بیای پیشش، یکدلش کنی؟؟

خیره به آویز روی آینه اش و عکس زیبای مادرش، تلخ لب زد...

-خودتون چرا یکدلش نمی کنید؟؟

عارف ملایم از کنار لحن تلخ سامیار، گذشت...خوشرویی اش را سامیار حتی از پشت تلفن هم می دید و هم لمس میکرد...

-من راستیش امروز مرخصیم تموم شده، نمیتونم خونه بمونم که بیشتر باهاش صحبت کنم!!

سوییچ را چرخاند و درحالی که دست می انداخت به صندلی کنارش و به عقب نگاه می انداخت، باشه ای گفت و مکالمه را با پوفی آرام قطع کرد....

زهرا در را با تبسمی کمرنگ و البته غمزده باز کرد، بی حرف خودش را کنار کشید تا سامیار وارد شود، اما سامیار سرش را تکیه به چهارچوب داد و با چهره ای که نهایت زحمتش را خرج کرده بود تا گشاده رو مقابل مادرش ظاهر شود، متبسم به حرف آمد...

-خانوم خوشگله، چادر تو سرت کن که بیرمت دانشگاه...

-فعلا روحیه سر و کله زدن با دانشجوها رو ندارم...یکجوری هستم، فک میکنم همیشه که برم...

سامیار لبخندش را به زحمت روی لب هایش نگه داشت، فکرش درگیر بود و امروز وقت مناسبی برای ملایم رفتار کردن با عزیزترین زن زندگی اش نبود...

-خب سر و کله نمیزنی، بدو چادر تو بیار...فکرم کن که میشه بری....

زهرا با ابروهایی پایین افتاده و گردنی کج شده، صامت خیره ی سامیار شد...بعد از دقیقه ای لب زد...

-تو میگی برم؟؟

سامیار تکیه اش را از چهارچوب گرفت، سری به نشانه ی بله تکانی داد و در حالی که از پله ها سرازیر میشد، جواب بی ربطی به سوال مادرش داد....

-اگه بری، یک دسته گل مریم میزارم واست کنار!! بدو که دیر شد....

خداحافظی آرامی را نجواکنان روانه ی گوش های سامیار کرد و دستگیره ی در را کشید...سامیار مقابل دانشکده نگاهش را به زهرا داد تا با اطمینان از رفتنش به داخل ساختمان، ماشین را به حرکت آورد...دست زیرچانه انداخت و فکری موریانه وار تمام فکرش را داشت می جوید!!!دعاهای خودش در ذهن می پیچید...کارهایی که برای نگه داشتن سهم فروشگاه کرده بود هم در گوشه ای از ذهن به او و آنهمه سردرگمی اش دهان کجی میکرد...نفهمید چرا به دنبال جای پارک می گشت، با دیدن فاصله ی زیاد بین دو ماشین، به آنی جای خالی را پر کرد و از ماشین پیاده شد...از جوی پهن که پرید، منا را با کفش های پاشنه بلند که به زحمت با آنها راه می رفت و جعبه ی بزرگی که روی دستانش بود را میانه ی در دید....

منا بی آنکه متوجه ی سامیار باشد، با دیدن نگهبانی که برخلاف اول صبح بودن، کاملاً سرحال به نظر می رسید...مقنعه اش را با نوک انگشت دست خالی اش جلو کشید و وارد دانشکده شد...سامیار میان افکاری در هم پیچیده دست و پا میزد و بی توجه میخواست از کنار منا رد شود که منا هیجان زده صدایش کرد...

-چه عجب ما شما رو دیدیم سامی خان؟

سامیار پا نگه داشت و به سمت صدا چرخید، منتظر شد تا که منا هم قدم با او شود، نگاهی به جعبه ی روی دستش کرد، با سر اشاره ای به جعبه کرد...منا با لبخندی دندان نما، جواب داد...

-یک کیک کوچولوی برای تولد دوستم!!

جفت ابروهایش بالا پرید و با نگاهی گیج لب زد...

-کدوم دوستت، ترگل؟؟

منا نگاهش لبریز از پوزخند بشد!! از زور حرص هم پره های بینی اش مدام باز و بسته میشد...بی توجه به حضورشان در دانشگاه، مشتت به بازوی سامیار منتظر زد...

-بی شرف، تولد اون دو هفته پیش بود، واقعا عوضی هستی سامی....

سامیار که از لحن منا خنده اش گرفته بود، تک خنده گیجی زد و زمزمه کرد...

-جان کوروش اصلا یادم شده بود، کی دو دی رد شدو من نفهمیدم...

منا با عصبانیت قدم هایش را به سمت تریا کج کرد و پر حرص جواب داد....

-جون عمت!!!یک ذره احساس بخدا تو نداری...حیفه ترگل واسه تو !!

سامیار با گامی بلند خودش را به منا رساند، و با خنده ای که دلیلش را هم خودش نمی فهمید، لب زد...

-حالا بهش نگو منو دیدی، شاید خواستم سوپرایزش کنم!!  
منا ایستاد و سینه به سینه ی سامیار، با نگاهی که آتش از آنها می بارید، از میان دندان های روی هم چفت شده!! غرید...

-بعد از دو هفته؟؟ متاسفم برات سامی....  
و بی توجه به سامیاری که به بخت بد رفیقش لعنت می فرستاد، به سمت تریا با پاهایی که هی بهم گره میخورد!! گام برداشت....

سامیار با باز دمی عمیق و سری که برای گرفتاری های بی اندازه اش و فراموشکاری های که همیشه به ناحق نصیب ترگل میشد!! تکان داد و از پله های ساختمان بالا رفت....

هنوز زهرا درون اتاقش جای گیر نشده بود، که سامیار در اتاقش را بی مهابا باز کرد.... زهرا با نگاهی نگران از جا برخاست و سری تکان داد...

-جونم پسر، اتفاقی افتاده؟

سامیار در را پشت سرش بست و لب پایش را به دهان گرفت و آنرا خیس کرد.... هنوز هم دو دل بود برای بازگو کردنش!! سرجای ایستاده اش پای چپش بی اراده تکان میخورد و زهرا با همان نگاه نگران منتظرش بود...

-مامان؟؟

زهرا خودش را جلو کشید و جونمی زیر لب زمزمه کرد...

-میگم... خب اون شرکتی که گفتی هنوزم... هنوزم مدیر مالی میخوان؟؟

زهرا دهانش را چند بار باز و بسته کرد و سعی کرد که هیجانانش را جوری پنهان کند، اما نتوانست... سری هول وار تکان داد و گوشه ی روی میز را برداشت و با دستانی لرزان شماره گرفت.... سامیار با تاسف به آرزوهای به گل نشسته ی فکر کرد!! عرض اتاق را هی بالا و پایین میکرد و سرتکان دادنش پایانی نداشت.... حواسش به مکالمه ی طولانی زهرا با تلفن نبود!! هم مغزش پوزخند میزد و هم قلبش!! چه آرزوها که برای پیشرفت در کارش در سر نداشت!! چه اوج هایی که هنوز به آنها نرسیده بود....

-وای خدایا شکرت، باورت میشه میگه یکی بوده، از کارش راضی نبودیم ،بعد از یکماه ردش کردیم...گوشت بامنه سامی جان؟؟

سامیار نگاهش را از تابلوی و ان یکاد گرفت و سری بی هدف برای مادرش تکان داد...  
-گفتن، چون آشنای منی ،نیازی به سابقه کار نیست...بعدم من خیلی تعریف تو کردم...از هوشت گفتم ،آقای صدراپی خواستن که اول هفته ی آینده برای یک مصاحبه ی فرمالیته اونجا باشی...  
ونگاهش خندید و لب هایش خندید و سامیار نمیخواست برق چشمان او را با پوزخندی سرد !!از دست بدهد....

عقب گرد کرد و قبل از آنکه دستگیره اتاق را پایین دهد، با صدایی خش دار شده لب زد....  
-ممنونم...حتما میرم...ولی مامان من تا وقتی میرم که کارام راست و ریس شه...میدونی که من نمیتونم پشت میز بند شم...

زهر را با چشمانی برق افتاده ،لب بهم فشرد و نگاه خیره اش را از سامیار بهانه گیر نگرفت....  
سینی چای را روی میز گذاشت و بی حرف میخواست از دفتر نور بیرون آید که ضروری با لحنی که نهایت ملایمتش بود ،با سوالش ترگل را میانه ی چهارچوب در نگه داشت..

-خواهرزاده ات چند وقت باید تو دستگاه باشه؟

ترگل نامحسوس به ساعت مچی اش نگاهی انداخت و با پوف آرامی به سمت زنی که هیچ خاطره ی خوبی از آن نداشت که هرچه بود تحقیر بود و از بالا نگاه کردن!!چرخید.....سعی کرد که لحنش زیادی از حد سرما زده نباشد...

-بخاطره اینکه دو هفته زودتر به دنیا اومده،فک میکنم همینقدر باید تو دستگاه باشه...البته من زیاد مطمئن نیستم...

-هوم....انشالله زودی حال نوزاد خوب شه، طلعتی برگرده سرکارش....

ترگل با نگاهی خالی خیره ی ضروری شد،وقتی دید که او سرش به نوشته های دفتری گرم شد،عقبکی گامی برداشت که باز صدای منحوسش میان تارها شنوایی نشست....

-همون زنگ تفریح رو بزن، که چایی های همکارها سرد شد...

بی حرف سری تکان داد و تمام غیظش را روی زنگ خالی کرد و انگشت را تاجایی که جان داشت روی آن فشرد... و سراسیمه از دفتر بیرون زد و قبل از آنکه با هجوم سورمه ای پوش ها روبه روشود، پله ها را دوتا یکی پایین رفت... با نفس هایی منقطع سرش را داخل پنجره ی بوفه کرد...

- آسید مرتضی با من کاری ندارین، کلاس آموزشیم دیر شد...

سید مرتضی لبخندی کمرنگ روی لب هایش نقش بست، لبخند داشت... اما جنس لبخندش ترگل را نگران کرد....

- اتفاقی افتاده ؟ حسام کوچولو حالش بد شده؟؟

صدای تک و توک دخترها از پشت سرش می شنید، هراسان به سمت صداها برگشت و سورمه ای پوش ها را دید که تعدادشان هر ثانیه بیشتر میشد...

- صارمی تماس گرفت، خواست که یک روز بینتم... فک کنم خیر باشه...

قلبش به آنی محکم به دیواره قفسه ی سینه کوبید و نفسش به پت پت افتاد... سامیار چرا حالا کمتر او را در جریان کارهایش قرار میداد...

- مش توفیق، دوتا پیراشکی...

ترگل خودش را کنار کشید و با دهانی باز مانده خیره ی سید مرتضای متبسم شد، هجوم بی اندازه ی دخترها نزدیک بوفه باعث شد که گیج خودش را درون نور بیندازد... همانطور که دمپایی هایش را از پا در می آورد تا وارد خانه شود، موبایل از جیب بافتش بیرون کشید، تا با سامیار تماسی داشته باشد تا هرچه زودتر آنهمه حجم کنجکاوی رسوخ کرده در جانش را ارضا کند که مهری پیش دستی کرد و نامش روی اسکرین موبایل چشمک زنان ظاهر شد... هنوز الو نگفته بود که جیغ مهری باعث شد با رویی جمع شده گوشی را از گوشش فاصله دهد...

- زودی بیا دیگه، تو ایستگاه اتوبوس یخ زدم....

ترگل با لب های آویزان لبه ی بلوکه ی خیابان کم تردد نشست و منتظر مهری شد و فکرش درگیر مکالمه ی هنوز از راه نرسیده ی آسید مرتضایش با سامیار بود...

سوز دی ماه پیشانی اش را می سوزاند... با دستکش هایی که فقط نیمی از دستانش را پوشانده بود و سرانگشتانش را یخ زده کرده بود، مقنعه را از نیمه های سرش کمی جلوتر کشید... طلعت با دیدن کوک های شل شده ی مقنعه اش زیر لب غریبه بود که کاش همیشه سرت تاس بود تا تو مقنعه را روی

پیشانی ات بکشی وترگل تنها کاری که در جواب غرهای دوست داشتنی مادرش بر می آمد، فقط بوسه ای آبدار بر گونه اش بود وبس....

مهری را از دور می دید که با گام های ریزی به سمتش می آمد، از جا برخاست ودستی به پشت مانتوی خاکی اش کشید، همان لحظه موبایل میان کیف کوچکش که کج روی شانه اش انداخته بود، لرزید....مهری از همان فاصله ای که داشت نزدیک میشد، مدام پشت سر مربی اش غر میزد ودهان کجی اش میکرد...خندان از واکنش های بامزه ی مهری بعد از پایان هر جلسه، موبایل را بیرون کشید ونوار سبز را کشید...صدای سامیار را میان بوق ها وسروصدای فراوان به زور می شنید....

-خوبی تو خوشگلم؟

ابروهای ترگل بالا رفت وانگشتی به نشانه ی هیس روی بینی اش گذاشت تا مهری ثانیه ای زبان در کام بگیرد....

-سلام، تو خودتی؟؟

لحن سامیار از آنسوی خط کش دار به گوشش رسید...

-اوهوم...خوده سامیارتم...

ترگل با چشمانی که برقش حتی از دید مهری هم پنهان نبود وگونه هایی که گلگونی اش مهری را به خنده وا میداشت، مکث طولانی کرد، جوری که سامیار بعد از کشیدن نفس عمیقی دوباره با لحنی کلافه شده، لب زد....

-میخوام ببینمت، کجا پیام دنبالت؟

-الان؟؟ ساعت دو ظهر؟؟

-آره همین الان...بعدم تو الان کجاهستی که صدای ماشین میاد؟؟ کلاس که نداشتی....

ترگل ریز خندید، تصمیم نداشت از رفتنش به کلاس های آموزش رانندگی حرفی بزند....یکجورهایی دوست داشت با گرفتن گواهینامه اش او را غافلگیر کند وبرق تحسین را در قهوه ای های ساده ببیند....ناشیانه حرف را عوض کرد...

-کجا پیام؟؟

-همونجایی که داری با صدای خوشگلت دل می بری، وایسا تا پیام....زودی جا رو اس کن....زووود....

و تماس را همانند اکثر اوقات بی خداحافظی قطع کرد...مهری دست به بغل زد و موزیانه به ترگلی که تندتند داشت چیزی را درون موبایلش می نوشت!!نگاه کرد...پیام را که سند کرد،قبراق سر بلند کرد وبا دیدن خیرگی نگاه مهری،با چشمانی تنگ شده ،لبخندی دندان نما را تقدیم مهری خندان کرد وبا لحنی بچگانه که کمتر اتفاق می افتاد که او صحبت کند،لب زد...

-دوست داله ترگل گلی....

وباز بی دلیل وشاید هم با دلیل خندید...ومهری هم همپای ساده خندیدن های ترگل خندید وخوشحال بود که 19 سالگی ترگل را باید جدا میکرد از شانزده سالگی اش...از هفده سالگی پر درش واز هجده سالگی پر فراز ونشیبش!!!

سرمای هوا وسوزهای بیرحمانه اش در عصبی شدنش ،دخالت جدی داشتند،ماشینی با صدایی وحشتناک پشت سرش ترمز زد،از ترس یکه ای خورد ودومتر از جا پرید وبا دستی که روی قلبش گذاشته بود،عصبانی به سمت ماشین چرخید وسامیار را با عینک آفتابی که جذاب ترش کرده بود،و گوشه ای لبی که بالا رفته بود!!رصد کرد...تاسف ظاهری اش را باتکان دادن سر،نشان سامیار داد...

سامیار عینک را روی موهایش سراند وخم شد و در را به رویش باز کرد...ترگل بی هیچ ادایی برای ناز کردن بیشتر،سراسیمه خودش را درون اس دی همیشه شلوغ وكثیف انداخت و کف دستانش را بهم مالید وبی هیچ واکنش خاصی به قرارهای از سر گرفته لب زد..

-کجا بودی؟من یخ زدم اینجا...

سامیار که با خیره نگاه کردنش باز هم حتی نیم نگاهی از سیاهی های خاص!!عایدش نشد...تکیه به صندلی اش داد و با ژستی که ترگل با زیر زیرکی نگاه کردن هم دلش ضعف میرفت،ترگل را مخاطب خاصش قرار داد...

-خانوم خانوما کمر بندو ببند که میخوام ببرمت یک جای توپ...



ترگل با رویی جمع شده از درد، به عادت همیشه دست انداخت زیرش وبی توجه به صدایی که سامیار از عمد بم ترش می کرد... قوطی کوچکی را بیرون کشید وبا حرص به قوطی پر از سوزن ته گرد نگاهی انداخت....

-تو رو خدا یکم این ماشین رو تمیز کن تا من ناقص نشدم....

سامیار در حالی که حواسش به خیابان مقابل هم بود، نگاهی به دستی که جلوی چشمانش به همراه قوطی تکان میخورد، انداخت...

-عه عه امروز تو شرکت انقد دنبالش گشتم، نگو از کیفم، اینجا افتاده!!

و قوطی را از دست ترگل گرفت وبی توجه به شلوغی صندلی عقب، قوطی را میان باقی خرت وپرت ها انداخت.... ترگل با بازدمی عمیق که حرص هم چاشنی اش شده بود، رو به او چرخید وبا لحنی کنجکاو پرسید....

-شرکت؟؟

سامیار با لب هایی جمع شده، عینک گران قیمتش را روی داشبورد انداخت وبی میل سری تکان داد.... ترگل کماکان با نگاهی عمیق، خیره ی نیمرخ او بود، سامیار گذرا نگاهی به صورت بی آرایش او انداخت وبا فرمانی که میان انگشتانش فشرده شده بود، جواب داد...

-سامیار صارمی کارمند شده، آقا بالاسر دار شده!!

ترگل بی توجه به لحن کنایه دار سامیار، لبخندی شیرین لب های خشکش را کش داد وکودکانه دستی بهم زد وهیجان زده لب زد...

-چقدر خوب!! خوشحالم کردی... چرا به من نگفتی؟

سامیار فرمان را چرخاند، صدای تیک تیک راهنما خط انداخت میان سکوتشان، معمولی جواب ترگل را داد....

-حالا که گفتم....

ترگل دست به بغل، تکیه به صندلی داد و کمی دل گرفته زمزمه کرد....

-چرا از کارات هیچی بهم نمیگی خب؟؟ از اینکه شاغل شدی!!! از اینکه با بابای من قرار میزاری....

سامیار همانطور که متفکر به جلو خیره بود، با لحنی ملایم و دلجویانه جواب داد....

-میگم بهت... صبر کن عزیز دلم....

ترگل خیره به اطرافش بود، به آدم هایی که بی خیال از عالم و آدم... فارغ از روزمرگی هایی که شاید گاهها به روز مرگی تبدیل میشد!! از پای کوه بالا می رفتند....  
سامیار رو به او چرخیده بود و به نگاه پر حرفش امتداد می بخشید و ترگلی که تاب آنهمه سنگینی نگاه را نداشت!! دست ها را درهم پیچاند، لبخندی ساده را روانه ی قهوه های سوخته کرد و زبان را در کام خشک شده اش چرخاند...

-چرا امروز اینجوری شدی؟؟

-میخوام اینبار تک و تنها، تو رو از بابات خواستگاری کنم....

ترگل هجوم ناگهانی خون را به صورتش را حس کرد، هیچ عکس العملی نتوانست از خودش بروز دهد... فقط تنها کلمه ی احمقانه ای که به ثانیه ای روی زبانش آمد را زمزمه کرد...

-شوخی؟؟

سامیار بی هوا دستش را دراز کرد و بینی دخترکی که گونه های گلگون شده بود را کشید و با چشمانی خمار شده و کمی هم آلوده شده به خنده جواب داد...

-شوخی شوخی جدی شد....

ترگل گردن کج کرد و بی بهانه لبخند گرمی زد... امروز برای خندیدن، بهانه ای نمیخواست وقتی که تمام بهانه های دنیا درون آدم مقابلش جمع شده بود و او هر کار کرده بود نتوانسته بود او را و آنهمه بهانه های لعنتی را نادیده بگیرد....

سامیار کمی در جایش تکان خورد و از جیب کتش جعبه ای بیرون کشاند... ترگل با همان لبخند رنگی اش حرکات او را دنبال میکرد... سامیار کمی خودش را جلو کشید، جوری که ترگل دستپاچه خودش را به در چسباند... سامیار با نگاهی که همه ی ناخوشی های اخیرش را کنار زده بود، دست بالاتکیف ترگل از روی پایش برداشت و کمی او را با زور بازویش جلو کشید....

-تولدت با تاخیر فراوان مبارک...

ترگل خجالتش از میان رفت و با چشم هایی گشاد شده و پراز حس خوب !! با دست آزادش جعبه ی گلبهی رنگ را از دست سامیار گرفت، تا که میخواست دست دیگرش که میان دستان سامیار نوازش میشد را بکشد و جعبه را باز کند، سامیار خاص و جوری که دل ترگل از لرزش خفیفی لبریز میشد... دست یخ زده را بالا آورد و سر انگشتان را چسباند به لب هایش !! ترگل نفهمید کی چشمانش نم برداشت از آنهمه محبتی که خالص بود و او هیچ ناخالصی را درون قهوه های زلالی که پر از حس های عجیب بود!! نمیدید...

سامیار دست را رها کرد و دستی به انبوه ریش و سبیل هایش کشید، با بغضی که حالا میان گلویش جا خوش کرده بود، و نگاهی پر از گرما و مذبذبی سوزان روبه ترگل لب زد....

-ممنون که این آدم بد رو دوست داری.... که کنار اینهمه تلخی من و ایستادی...

ترگل مستاصل گوشه ی لبش را به دندان گرفت و سرش را پایین انداخت....سامیار پس از ثانیه ای انگشت زیر چشمان نمناکش کشید و همزمانی که دستگیره ی در سمت خودش را می کشید..با لحنی که سعی میکرد جو میانشان را شاد کند ادامه داد....

-پیاده شو، که میخوام ببرمت کوه نوردی....

-دستمال کاغذی داری؟

سامیار در حالی که عضلات تنش را می کشید و نفسش را از هوای تازه چاق میکرد، جواب داد...

-آره ...فک کنم تو داشبورتته!!

ترگل با اشک هایی که گونه هایش خیس کرده بود، و آب بینی که باز راه افتاده بود، جعبه را با ذوقی پنهان، بی آنکه باز کند درون کیفش انداخت و در داشبورت را باز کرد....کمی محتویات آن را بالا و پایین کرد، خبری از جعبه ی دستمال ها نبود.....

تا که خواست در داشبورت را ببندد که روزنامه ی بهم مچاله شده نظرش را جلب کرد، نگاهی به سامیاری که خیره ی کوه بود و پشت به آن کرده بود، انداخت....روزنامه زیادی آشنا بود برایش!!تای آن را که باز کرد....قلبش هری ریخت کف دستش!!انبوه سیاهی روزهای آلوده به دردش میان روزنامه بود و سامیار هنوز او را داشت....

تا که سامیار به سمت او چرخید، هول زده روزنامه را هم درون کیفش چپاند و دستگیره ی در را کشید و پا روی زمین خاکی و پر از سنگ ریزه گذاشت....

با فکری درگیر شده نزدیک سامیار ایستاد و سرزنش گر به کتانی های کف تختش نگاه کرد و به تفاوت قد فاحشی که میانشان جولان میداد!!

سامیار سرچرخاند بازدم عمیقش روی صورت ترگل نشست، نرم پرسید...

-بریم بالا؟؟

تر گل تا که خواست موافقتش را اعلام کند با بهت به شلوار پارچه ای او نگاهی انداخت، شیطنت وار چشمانش را تنگ کرد و ریز خندید....سامیار به یکباره از قالب ملایم خودش خارج شد و خشک به خنده های او نگاه کرد....

-خیلی منو تو شلوار پارچه ای حال بهم زن نمی بینی تر گل خانوم....

تر گل سعی کرد ادامه ی خنده هایش را در دل خفه کند، پشت دستش را جلوی لب های کش آمده گرفت و درحالی جلوتر از او گام بر میداشت، با خجالتی که مدام رنگش عوض می شد!!!خفه جواب داد...

-تیپ کارمندی خیلی بهت میاد، کی شکم آوردنتو ما ببینیم...

سامیار اخم کمرنگ را از صورتش پاک کرد، با گامی بلند خودش را به کوتاه قد دوست داشتنی اش رساند...بی توجه به آدم های اطرافش دست انداخت دور شانه ی او و سر خم کرد و کنار گوش او با لحنی لعنتی وار زمزمه کرد...

-کی شکم تو بالا بیاد؟؟

لبخند به آنی از صورت تر گل پاک شد، با گونه های ملتهب، با نوک آرنج ضربه ای محکم نثار شکم او کرد و بی توجه به خنده ی معنادار سامیار، با صورتی بر افروخته زودتر از سامیار به سوی بالای کوه گام برمیداشت....سامیار دقیقی میشد که در سکوت پشت او از کوه بالا می آمد و مدام غر میزد ..

-چه خریدی کردم با تیپ اداری هوس کوه به سرم زد....

تر گل اما با قلبی که ریتمی هیجان زده به خود گرفته بود، لبخند زنان با نفس هایی که هی به شماره می افتاد، در جواب غرها، زمزمه کرد...

-خوب کاری کردی منو آوردی کوه....دلم خیلی کوه میخواست....

سامیار با لحنی که کمی شیطنت چاشنی اش بود، میان حرفش پرید....

-دیگه دلت چیه میخواد....

-فعلا همین کوهو میخواد، بیا بالا....

و با جثه ی ریزش تر و فرز قدم های مطمئنی برای بالا رفتن بر میداشت و در حینی که به پستی و بلندی کوه های اطرافش نگاه میکرد، یادش آمد که باید روزی، شاید هم همین روزی که در حال گذر از آن بود... سیاهی هایی که دیگر از ترگل امروز نبود را به دست باد می سپرد و یا هم به دست خاک....

ترگل امروز دیگر موهای دوست داشتنی اش!! رابطه های عمیق پراز دوست داشتنش را با فرارهای بی سود، تاخت نمیزد....

دو سال بعد.....

21 سالگی ترگل.....

لحاف سفید رنگ را روی تخت پهن کرد و با بی حالی چین های افتاده کنار تخت را خم شد و صافشان کرد.... قامتش را صاف کرد و با پشت دست عرق پیشانی اش را پاک کرد....

موهای بازش را پشت گوش داد، از صبح هرچی اطراف تخت را می گشت، کلیپس موهایش را که سامیار باز کرده بود را، نمی یافت....

بی نتیجه از تلاشش، تا که خواست از اتاقی که خورشید مستقیم روی تخت پهن شده بود و گرمای زیادی را به رگ و پی جاننش تزریق میکرد!! بیرون بزند که چشمش به کشوی پاتختی افتاد که بیرون مانده بود... سری پر تاسف تکان داد و با گامی بلند، محتویات درون پاتختی را مرتب کرد و آن را پر صدا بست....

صدای تلفن در میانه خانه پیچید... هنوز به تلفن روی کانتور نرسیده بود که صدای نرگس سادات روی پیغامگیر رفت....

-سلام، ترگل سادات خوبی خواهی؟ من حالم زیاد خوش نیست، سیدعلی هم صبح واسه یک کلاسی رفت قم!! میتونی امشب تو همراه با حمید و آسید مرتضی برین خونه ی عمه سرور؟ بهر حال دیبا با تو رفیق تره... برو باهاش صحبت کن.... پیاممو گرفتی، جواب زودی بده.. ممنون...

پوف کلافه ای کشید و همزمان در یخچال را باز کرد... مثل هر روز با دیدن شیر پسته ای که سامیار برایش آماده شده در تیرس نگاه ترگل می گذاشت!! بخند شیرینی زد... لیوان بزرگ دسته دار را برداشت و همزمانی که جرعه ای از آن را می نوشید، بیسیم را از روی دستگاه برداشت و شماره ی آرایشگاه مهری را از حفظ گرفت...

مهری با تاخیر ارتباط را وصل کرد... ترگل لیوان نیمه شده را خم شد و روی میز عسلی گذاشت، دستش را زیر دلش کمی فشرد و با صدایی که سعی میکرد قبراق باشد، سلامی به مهری گفت...  
-جونم ترگل، زودی کارتو بگو که خیلی سرم شلوغه عزیزم...

لبه ی مبل نشست و در حالی که گوشه ی ابروی پر شده اش را می خاراند، دلجویانه زمزمه کرد...  
-میخواستم بگم، دیبا هنوزم... هنوزم خیلی عصبانیه؟؟  
صدای پوف محکم مهری درون تلفن باعث شد، که ترگل مستاصل کمی بیسیم را از گوشش فاصله دهد...

-چی بگم ترگل، بابا داداشت دیگه شورشو درآورده... به حرف دیبا که نمی کنه هیچ!! سیلی زده تو گوشش احمق....

از جابرخواست و همزمانی که میخواست وارد آشپزخانه شود، لیوان شیرپسته را هم از روی میز برداشت و تا میخواست مکالمه را به سمت وسوی آشتی کنان امشب بکشاند، که مهری ادامه داد...

-الان نمیتونم بیشتر صحبت کنم، بعد از ظهر میتونی بیای پیشم؟ ابرو هاتم یک صفایی بدی!!  
-ابروهام؟؟ هنوز چهلم خدایامرز آسید اکبر نرسیده که....

صدای سشوار روشن شده باعث شد که ترگل به زحمت صدای کلافه ی مهری را بشنود...  
-جمع کن این پیرزن بازیتو... یکم به فکر اون سام بیچاره باش...

وبوق ممتد میان خطوط ارتباطی باعث شد، که ترگل شانه ای بالا اندازد و بیسیم را روی کانتر بیندازد و کلافه از گرما، بالشتک های کانپه های سبز را زیر و رو کند تا کنترل اسپیلت را بیابد...

میان اتاقک خالی آسانسور، با سرانگشت یقه ی مانتو اش را گرفت و تکانی داد و همزمان خودش را درون آئینه با دقت رصد کرد... ریشه ی موهای فندقی رنگش سه، چهارسانی در آمده بود و او هنوز نتوانسته بود، کمی به سروصع آشفته اش در این چهل روز پر نشیب زندگی مشترکش!! برسد... خودش را کمی بیشتر جلو کشید، زبان زیر لب بالایش گذاشت، در زیر نور آسانسور، موهای زاید سیاه رنگ پشت

لبش زیاد توی ذوق نمیزد....همزمان با نوچ کلافه اش،درب آسانسور باز شد واو با لب های به هم چفت شده از ساختمان بیرون زد....

با خوشرویی مصنوعی ،دفترچه اش را روی میز منشی قرار داد وبا گام های عقبگی روی راحتی های قهوه ای سوخته ی نرم نشسته،پا رو پا انداخت وتبسم نرم روی لب هایش با دیدن تابلوی مقابلش که پر بود از نوزادهای به ردیف خوابیده!!ماسید...با بغضی غریب نامحسوس دستش را روی شکم کمی برآمده اش مشت شد ونفسی لرزان از سینه اش بیرون داد،صدای موبایل باعث شد که چشم های نم زده اش را از نگاه تیزیین زن مقابلش بدزد،و با دم وبازدمی عمیق نوار سبز را بکشد....

-لجهاز ،مگه نگفتم نرو تا من پیام...

انگشت زیر بینی اش کشید وکمی تن صدایش را پایین تر از حد معمول کشاند...

-مگه تو الان خونه ای؟

صدای عصبی سامیار ،باعث شد که بغضی که سعی کرده بود قورتش دهد،باز تشدید شود....

-زودی خودمو رسوندم که تو رو ببرم پیش دکتر....که سرخود پاشدی رفتی...

ترگل با صدایی که لرز ناشی از بغض سمج سیگنال میان کلامش می انداخت،مظلومانه جواب داد...

-خب...خب فکر کردم که باز درگیر وامتی،میری از شرکت بانک...واسه همین خودم اومدم...

سامیار مکثی کرد وبا لحنی که به آنی با شنیدن صدای بغض دار وشکننده ی ترگل،ملایم شد،بم

وکمی هم کش دار لب زد..

-عزیزدل من،تو چرا بغض میکنی؟؟من عصبی شدم ،چون میخواستم خودم باشم کنارت وقتی که

دکتر باهات حرف میزنه...

ترگل مردمک هایش را میان مطب غرق در سکوت چرخاند،بغض را کنار زد وسعی کرد که آرامش

را به صدایش بازگرداند...حالت نشستنش را عوض کرد وسعی کرد که مکالمه را ادامه بدهد....صدای

سامیار روحی تازه به تمام کالبدش می بخشید وسخاوت محبتش پای تلفن همیشه جوری گل میکرد که

ترگل دوست داشت هر زمان که قرار بودعمرش به آخر رسد پای تلفن ودر حین صحبت با او باشد

وبس...!!به آرزوی احمقانه اش بی اراده ریز خندید....

سامیار با نفسی که عمقش سرازیر شد میان خطوط ارتباطی!!لعنتی وار زمزمه کرد....

-میدونی که صدای خنده هاتو خیلی دوست دارم؟؟هوم؟؟



سرخوشانه پشت هم پلکی زد، به گمان که جانش گنجایش آنهمه دوست داشتن لطیف را نداشت!! آنهمه شعی که فقط از صدای سامیار وجودش را لبریز میکرد.... میخواست که همانجا با بال هایی که دیگر حالا روی شانه هایش حسش میکرد، به پرواز درآید....

در حالی که با ریشه های شال بازی میکرد، گوشه ی لبش را پرشتاب از میان دندان ها رها کرد و خفه لب زد....

-خودمو چی پس؟؟

سامیار وارد اتاق خوابشان شد، لبه ی تخت از نشستنش کمی به داخل فرو رفت، به پشت خودش را انداخت و به سقف و به لوستر فانتزی اش خیره شد.... ترگل منتظر بود و هرچه قدر هم سامیار با رفتارهایش دوست داشتش را فریاد میزد!! ولی باز هم ترگل منتظر بود.... کمی گردن چرخاند و به عکس دخترک بالای تخت نگاه کرد.... صورتش هیچ لبخندی نداشت!! تمام جدیت و مسوولیتی را که از خود سراغ داشت، در صدایش سرازیر کرد و لب زد....

-خودتو خیلی بیشتر از صدای خنده هات...

و به عادت همیشه مکالمه را بی خداحافظی قطع کرد، نفس عمیقش را از سینه خارج کرد، موبایل را روی تخت انداخت و با یک حرکت از جا برخاست و در کشویی کمد دیواری را باز کرد و صندوقچه ی کوچک مدارکش را از پشت لباس های آویزان از جالباسی را بیرون کشاند، متفکر به دنبال مدارک خانه، انبوه کاغذها را بالاوپایین کرد....

با خوشرویی از منشی خداحافظی کرد و تا که خواست روی برگرداند و از مطب خارج شود که سلام سراسیمه ی سامیار باعث شد که ترسان دست روی قلبش بگذارد و به سمت صدا بچرخد...

-ترسوندیم سامی...

-کارت تموم شد؟؟

چتری های بازیگوش را برای چندمین بار زیرشال سراند، سری تکان داد و دستش را میان دست به کمر زده ی سامیار قلاب کرد و خواست که از مطب و از زیر سنگینی نگاه ها فرار کند که سامیار نگهش داشت و با اخم هایی درهم لب زد...

-کجا؟؟ من میخوام با پزشکت صحبت کنم...

-بیا بریم، تو ماشین برات میگم...

سامیار کمی جلوتر از او از ساختمان بیرون آمد و با نگاهی خیره به صفحه ی موبایلش، ماشین را دوری زد که قبل از باز کردن در ماشین سر بلند کرد، ترگل همانطور با چانه ای گرم شده بی وقفه ادامه ی حرف های پرشک را از درون آسانسور، به سامیار شنونده منتقل میکرد، که نزدیک جوی پهن مقابل ساختمان پزشکان پایش پیچ خورد و آخش به هوا رفت....

سامیار دستگیره ی در را رها کرد و با گامی بلند خودش را به او رساند، ترگل خم شد و مچ پایش را فشرد....

-صدبار گفتم این کفش های پاشنه دار رو برای قد بلند شدنت نپوش ترگل!!

ترگل همانطور که مچ پا را کمی ماساژ میداد، زیر لب با حرص غرید...

-حالا نمیخواه اینجوری تو خیابون داد بزنی...

سامیار عصبی سری تکان داد و مقابل او خم شد و با حرصی آشکار دست ترگل را پس زد و شلوار را کمی بالا داد و مچ پارا کمی تکان داد....

-تکونش میدم درد میکنه؟؟

ترگل گوشه ی لبش را به دندان گرفت و خفه زمزمه کرد...

-یکم، خوب میشه...

و بی توجه به سامیار از جا برخاست و سعی کرد که راه رفتنش با کفش هایی که جدید خریده بود و پاشنه های بلند و خاصی داشت!! تعادل داشته باشد....

سامیار کمی با تاخیر خودش را روی صندلی انداخت و نگران به ترگلی که پاچه ی شلوار را بالا داده بود، نگاه کرد....

-نیازی هست که بریم بیمارستان، عکس بگیرن، هان؟؟

ترگل تکیه اش را به صندلی داد و نوچی گفت.... سامیار دوباره سری دوباره از حرص تکان داد و با یک دست فرمان را کمی چرخاند تا از پارک در آورد....

-من هیچ مشکلی با کالج و کتونی و آل استارای خوشگل تو ندارم...

زیر تابش مستقیم خورشید روی چشمانش، آفتاب گیر را پایین داد و فکش را بیشتر روی هم فشرد و دیگر نتوانست به سکوتش امتداد دهد...

-من مشکل دیگه دارم با اونا!!

سامیار نیم نگاهی به سمت ترگلی که لجوجانه نگاهش به خیابان پیش رویش بود، انداخت...حالی از نگاهش گذشت و لب هایش به تبسمی کش آمد...

موهایش را دوباره باز کرد و اینبار محکمتر از قبل دو دور بهم پیچاند و کلیپس را درون موهای پیچ خورده فرو برد...همانطور که دستگیره های رها شده را از روی میز برمیداشت، کمی گردن کشاند و سامیار را دید که بی حواس به اطرافش، سرش را میان موبایلش برده بود و هرچند دقیقه یکبار انگشت ها تندتند صفحه را لمس میکرد...برای فرار از افکاری که در یکسال زندگی مشترک خوره وار مغزش را میخورد!!به سمت گاز چرخید و قابلمه ی ماکارانی را برداشت و محتویاتش را درون سبد آبکش خالی کرد!!بخار آب جوش آمده به صورتش میخورد و باعث میشد که گر گرفتگی تنش ثانیه به ثانیه بیشتر شود...

با چنگال به جان ماکارانی ها افتاد و با سس سویا و قارچی که درست کرده بود، مخلوطشان کرد و وقتی که درب قابلمه را گذاشت، چشمش به ساعت گوشه ی کابینت افتاد...سراسیمه دستکش های گل دار را از دستش در آورد و به سمت اتاق قدم برداشت...همانطور که دکمه های مانتو را می بست سامیار را مخاطب قرار داد...

-آماده ای که بریم خونه بابام اینا؟؟

شال مشکی را سرسری روی سرش انداخت و قبل از بیرون رفتن از اتاق برای کمی از بی حالی در آمدن، گونه هایش را با رژ گونه ی روی میز رنگ داد...صدای سامیار را با مکث شنید...

-من واسه چی پیام؟؟خودت برو دیگه...

با ابرویی بالا انداخته به چهارچوب در تکیه زد و پرسان نگاهش را دوخت به سامیاری که گوشی را روی میز انداخت بود و با کنترل تلویزیون ور میرفت...

-تنها برم؟؟

-زنگ میزنم، آژانس ببرت...من دوست ندارم، تو مراسم پاچه خواری حمیدخان باشم...

ترگل دستانش از لبه های شال پایین افتاد، با صورتی ناله وار بالای سر سامیار ایستاد...

-گناه داره، میدونی دیبا چند روزه قهر کرده؟؟؟آسید مرتضی خیلی غصه دار شده...بیا بریم شاید

با زبون چرب و نرمت مجلسو دست گرفتی...

سامیار سرش را به کانپه تکیه داد و نگاهش را مستقیم به نگاه ملتمس ترگل که در فاصله ی چند وجبی صورتش بود، داد... نفس های او بوی خمیردندانی که تازه خریده بود، میداد و صورتش را هوس برانگیز نوازش میداد....

-من چاکر آسیدمرتضی هم هستم، اما میدونی که باز حمید یک چی میگه، حالشو میگیرم، بدتر مجلس آشتی کنون بهم میخوره....

ترگل اما هنوز التماس از چهره اش لبریز بود، سرش را نزدیک تر کرد و با گردنی کج شده به سامیاری که بعد از نقطه گذاشتن در انتخای جمله اش، در سکوت خیره ی لب های او بود، نگاه کرد و با صدایی آرام و پیچ و پیچ وار لب زد....  
-جون من بیا دیگه...-

سامیار با لبخند محوی سرش را بالا آورد و بوسه ی کوتاه ولی عمیقی به لب های نیمه باز مانده ی ترگل زد و دوباره سرش را به لبه ی کانپه تکیه داد...  
-جونتو قسم نخور... زنگ میزنم آژانس...-

و با چپ و راست کردن گردنش و غرهای زیر لبی به خاطر درد گردنش، به سمت بیسیم افتاده روی کابینت، گام برداشت....

ترگل با ضربان قلبی که هنوز اوج داشت، قامت راست کرد و با دوست داشتنی که از سیاهی چشم ها لبریز بود به سامیار و چشمک ریزی که نثارش شد!! سرخوشانه خندید....

\*\*\*\*\*

حمید کلافه دستی لابه لای موهایش برد و در سکوت به نصیحت هایی که به نظرش خسته کننده بود، گوش میداد... طلعت کمی چادرش را عقب داد و خودش را از میان دو صندلی جلو کشید....  
-پسر جانم، قرار نیست زن اگر یک حرفی مخالف حرف تو زد، بزنی تو دهنش مادرم...-

سید مرتضی نوچی کرد وزیر لب با حرص لا الاله گفت و دستش را به پیشانی تکیه داد و به بیرون خیره شد.... ترگل نگران به نفس های عمیق پدرش گوش میداد و ملتسمانه از درون آینه با نگاهش خواست که حمید از موضع غیرمنطقی خودش کوتاه بیاید....

در خانه با تیکی باز شد، سید مرتضی با حرص و لبی که مدام زیر دندان ها فشارشان میداد، دسته گل خریداری شده را درون آغوش حمید انداخت...

-فقط بیشتر از این آبروی منو جلوی خواهرم نبر پسر...

قبل از آنکه ترگل وارد حیاط شود، به سمت حمید چرخید... نفس حبس شده اش را از سینه بیرون داد...

-حمیدجان، دیبا هرچی گفت، تو لجبازی نکن... خب؟؟ زنه دیگه بزار ناز کنه...

حمید دسته گل را درون دستش جابه جا کرد و با اخم هایی درهم ترگل را به کناری زد و وارد خانه ی عمه سرور شد... ترگل با اضطراب پشت سر او در را محکم بست...  
مهری با لبخند شربت آلبالو که پر از تکه های یخ بود را جلوی ترگل گرفت... حین برداشتن لیوان، مهری زمزمه کرد...

-فردا صبح اولین نفری که تو آرایشگاه می بینم تویی، هپلی...

-خب دیبا جان حالت خوبه دایی؟؟

کلام مهربان سیدمرتضی باعث شد که مهری کمی دست و پای لودگی اش را جمع کند و با سینی خالی از شربت به آشپزخانه برگردد...

دیبا سرش را پایین انداخت و با دست هایی که مدام در هم می چلاند، و با بغضی که در نی نی چشمانش لانه کرده بود به دایی اش نگاهی کرد... سرور به جای دخترش، با تبسم رو به مهمان ها کرد و برای چندمین بار به آنها خوش آمدی گفت... صدای گریه ی ضعیف نوزاد باعث شد که ترگل زودتر از دیبا از روی زمین بلند شود...

-من میرم، روزبه رو آرومش میکنم دیباجان... شما هم حرفاتونو بزنیند....

دیبا با اشاره ی مادرش از حالت نیمخیز خارج شد و دوباره سرجایش نشست و با پشت چشمانی نازک شده به حمیدی که با نگاهی خنثی خیره اش بود!! نگاه کرد...

طفل دو ماهه را میان آغوشش گرفت و از جا برخاست و در تاریکی اتاق تکانش داد و با عشقی بی حد به چشمانی که همه می گفتند به او رفته است!! نگاه کرد....

-عمه قربونت شه، که گیر چه مامان و بابایی افتادی!!

صدای موبایل میان جیب مانتویش باعث شد که با احتیاط نوزاد را روی تشک گوشه ی اتاق بگذارد  
و سراسیمه تماس را وصل کند....

-خوبی تو؟؟ اوضاع پیچیده که نیست؟؟

با نگاهی خیره به نوزادی که پلک روی هم گذاشته بود، پچ پچ وار جواب داد...

-نمیدونم سامیار، نمیدونم...

ترگل با پشت دست لطیف، گونه ی پسرک دوست داشتنی اش را نوازشی کرد و ادامه داد...

-راستی اگر گشته، یکم ماکارانی بکش برای خودت ...

-نه بعد باهام میخوریم، منم الان میخوام برم بیرون، زنگ زدم تو بری خونه آ سید مرتضی، میام

دنبالت...

موبایل را بیشتر چسباند به گوشش و با ابروهایی که نزدیک هم شده بود، سعی کرد که لحنش

معمولی باشد...

-کجا میخوای بری الان؟

صدای آخی که از سوی سامیار شنید، باعث شد که ترگل سیخ سرجایش بشیند و دستش را جلوی

دهنه ی موبایل بگذارد و نگران پرسد...

-چی شد سامیار؟؟ الو...

-اووف... کلیپست زیر پام اومد... داغون شد پام،

ترگل آسوده خاطر با نیشی که شل شده بود، کنار روزبه دراز کشید و با لحنی پر معنا خفه لب زد...

-عجبت میشه، وقتی که از خود بیخود میشی، بایدم اینجوری با کلیپسام ناکار شی!!

خش صدا بیشتر شد وقتی که سامیار کلامی را راهی خطوط کرد که به آنی، از گونه های ترگل آتش

بیرون زد و تنش همچون کوره ای داغ!! شد

در اتاق با تیکی آرام باز شد و مهری سرکی به داخل کشید و با دیدن ترگلی که موبایل را با مکت از

گوشش جدا میکرد، تنه اش را کامل وارد اتاق کرد....

-این حمید خیلی داره شاخ بازی در میاره ها!!

ترگل بزاق دهانش را قورت داد و در حالی که برای جوابی که سامیار از زیر جواب دادنش در رفته بود!! خط و نشان می کشید، سر جایش نشست و با گیجی سری تکان داد... مهری عصبی برو بابایی نثارش کرد و باز از اتاق بیرون زد... صدای بگو و مگوها هر لحظه بیشتر میشد... حمید گاهی صدایش را بالا می برد و دیبا با گریه حرف میزد....

میان چهارچوب در مستاصل ایستاد... عمه سرور کلافه از جا برخاست و به سمت بهار خواب رفت تا نفسی تازه کند... دیبا هم پشت هم گلایه ی حمید را به آسیدمر تضایی که صبورانه گوش به حرف هایش سپرده بود، میگرد....

ترگل کنار دیبا نشست، با تبسمی مهربان دست به شانه اش کشید و او را دعوت به آرامش داشتن کرد... دیبا بی توجه به او، حرف هایش را با همان شدت گریه ادامه داد....

-دایی بهش میگم این شراکت از دم اشکال داره، تا چهارتا دلیل منطقی میارم واسش، آقا دست روم بلند میکنه... بخدا شیرم داره خشک میشه بسکه حرص میخورم از دست بی فکری های این آدم!!  
و هق هق گریه نگذاشت که بیشتر از آن ادامه دهد... حمید با حفظ پوزخند کنج لبش، سرش را پایین انداخت... مهری که دیدن آن پوزخند و آن نگاه خنثی بیشتر جری اش کرده بود... با چشمانی تنگ شده و فکی بهم فشرده شده به روی حمید توپید...

-بچه یتیم گیر آوردی پررو؟؟

طلعت گوشه ی لبش را به دندان گرفت و ناله وار در حالی که دستش به زانویش بود، از جا برخاست و سرزنش وار به مهری نگاهی انداخت و او را به سمت بهار خواب هل داد... سیدمر ترضی وقتی مطمئن از خروج مهری و طلعت شد، موشکافانه نگاهش را به دیبا داد....

-تو چرا مشکل داری با این شراکت باباجان؟؟

دیبا با سرانگشتان اشک های زیر چشمش را پاک کرد و با صدایی گرفته شده که سکسه های پشت هم مدام میان کلامش خط می انداخت، جواب داد...

-بخا.. طره اون انوش، با کدوم پول میخواد.... شریک شه؟؟ دایی من نمیخوام.. شوهرم درگیر... یکسری بساز... بفروشی بشه که... هیچیش درست نیست...

حمید که به یکباره همانند چله ای از کمان بیرون جهید و با تن صدایی که بالاتر از هر وقتی بود، میان حرف او پرید....

-من هر کاری میکنم بخاطر ره رفاهه زندگی تویه دیونه...بعد تو..بعد تو قهر میکنی...بچه ی منو  
نمیزاری بینم؟؟

دیبا با گریه وشانه هایی لرزان شده ،در سکوت خیره ی نگاه آبدار حمید شد...سید مرتضی که از  
وقت مرگ برادرش کم حرف تر شده بود،سری تکان داد و الله اکبری را پرحرص زیر زبان زمزمه  
کرد...ترگل به نوازش شانه ها ادامه داد وزیر گوش او پیچ پیچ کنان گفت:  
-هیس دیبا جان دیگه...اینقدر گریه نکن.....

-من از تو رفاه نمیخوام،من همش سر دوست داشتن باتو ازدواج کردم ،بعد تو میزنی منو؟؟  
حمید دستی به ریش های پرفسوری اش کشید ،سیدمرتضی سکوت چند دقیقه ای را شکست...  
-دخترم،پاشو حاضر شو،دوتایتون با پسر خوشگلتون برید سرخونه زندگیتون....به خدا که این  
زندگی ارزش اینهمه کدورت وناراحتی رو نداره....پاشو دیبا جان!! حمیدم قول میده که از این به بعد از  
گل نازکتر به خواهرزاده ی من نگه،که اگه بگه انگار که قول منو زیر پا گذاشته....پاشو عزیزه بابا...  
دیبا با چشم هایی غرق اشک سر به زیر انداخت و کف دست را به قالی لاکی چسباند واز جای  
برخواست وهمگام با ترگل به داخل اتاق خودش را انداخت....مهری بعد از دقایقی که دیبا در حال لباس  
پوشاندن روزبه بود،وارد اتاق شد وبا ابروهایی در هم شده دیبا را مخاطب قرار داد...  
-معذرت خواهی کرد حمید؟؟گفت که دیگه با انوش اینا کات میکنه...

دیبا نه خفه ای را زیر لب زمزمه کرد،مهری پر تاسف روی از او گرفت....ترگل با چشم غره به  
مهری ،خواست که او را ساکت کند...مهری اما با طلبکاری چشمانش را روی چشمان ترگل که رنگ  
التماس داشت،لغزانند...

-چیه ترگل؟؟حواسم هست داری طرف حمیدو میگیری...  
ترگل نیم نگاهی به دیبایی که در سکوت وبا چانه ای لرزان دکمه های سرهمی روزبه را می  
بست،انداخت ومطمئن از بی حواسی او ،نیشگونی از بازوی مهری گرفت واو را به گوشه ی اتاق کشاند  
وزیر گوشش با حرصی فراوان خطابش قرار داد...

-میشه بس کنی مهری...منم میدونم حمید چه کله شق زبون نفهمیه،خب چیکار کنیم؟؟بزاریم  
همونجور بینشون فاصله بیفته....

مهری لجوجانه ،دستش را از دست او بیرون کشید وبا لحنی سرکش پیچ پیچ کرد....



-ولی باید این زبون نفهم حواسش باشه ،خواهره من تنها نیست....

ترگل پلکی روی هم گذاشت وبا مکث درزش را باز کرد وبا حرصی آشکار سری تکان داد...

-باشه،حواسشو بابای من جمع کرده،تو دیگه بیشتر این گندو همش نزن....

مهری پوف کلافه ای کشید و برای عوض کردن مسیر حرف هایی که مطمئنا با یکی به دو کردن ها به جاهای خوبی ختم نمیشد،لب ها را با زبانش تر کرد....

-فردا بیای آرایشگاه،تا چهلیم یک هفته دیگه مونده...خواهشا یکم به خودت برس...

ترگل موها را زیر شال داد و بند مانتوی عبایی اش را گرهی زد....

-باشه دیگه...انگار تو شوهره منی بخدا....

مهری لبش به پوزخندی کج شد ونگاهی پر حرف به مردمک های سیاه ترگل انداخت....

-نگاه به هیكلت انداختی؟؟شکم آوردی،پهلوی کردی...باشگاه اومدنتم که بامن کلا قطع کردی؟؟حواست کجاست؟؟بابا این شوهره تو برای خودش جنتلمنیه،بعد تو روز به روز داری اندامتو به گند میکشونی!!

نگاه نگران شده ی ترگل به تکان خوردن لب های مهری بود،و ته دلش از کلام صریح مهری شروع به لرزیدن کرد...دست خودش نبود جویدن پوست لبهایش!!وعرق کردن کف دست هایش....

-جدی میگي؟؟خب....من...

-نمیخواه زیاد فسفر بسوزونی،فعلا فردا بیا آرایشگاه....

دیبا با صدایی آرام و چهره ای آشفته رو به آنها کرد ولب زد...

-ترگل تو هم با مامیای؟؟

ترگل با همان نگاه نگران و کمی هم گیج شده،به دیبا نگاه کرد و سعی کرد که تمرکز از دست رفته اش را دوباره سرجمع کند....

-تو با حمید برو،من به سامیار زنگ میزنم بیاد دنباله منو مامان وبابا...

دیبا بی هیچ تعارفی سری تکان داد وروزبه را در آغوشش کمی جا به جا کرد وپس از کمی مکث دستگیره ی در را پایین کشید....

ترگل هم پشت سر او ،با فکری که زیر فشار انواع فکر وخیال های بهم پیچیده!!در حال له شدن بود،از اتاق بیرون زد ومهری که با دستانی به کمر زده رفتن آنها را نظاره گر بود،تنها گذاشت....

صدای شیر آب را می شنید، وسامیاری که مثل همیشه با وسواس عجیبی به دندان هایش مسواک میزد، ترگل با لبخندی بر لب اندیشید، که کاش در گلوله کردن جوراب هایش و یا که نظم درون ماشینش نظافت به خرج میداد... به نور دیوار کوب خیره شد، پلک های خسته اش چند بار روی هم رفت و باز بی هدف باز می شد و صدای آبی که همانطور بی وقفه می شنید....

-سامیار جان، اینقدر آب رو هدر نده!!

پشت به در سرویس کرد و پاهایش را در شکم فرو برد، چقدر خوابش می آمد و چقدر فکرش درگیر رابطه ی پیچیده ی حمید و دیبا بود، با انگشتان پا خواست که ملافه را از پایین تخت به روی خودش بکشد، اما ملافه به میان انگشتش نمیامد!! بی خیال سرمای اتاق، به دغدغه هایی که حمید خودش را درگیرشان کرده بود، اندیشید و دلش شور بد احوالی آسید مرتضایش را زد و انبوه کارهایی که روی سر طلعت ریخته بود و او با درد پاها باید خودش به تنهایی جورشان را می کشید...

دستی به بازوی لختش که از سرمای خوشایند، مور مور شده بود، کشید که همان لحظه دستانی گرم و پر از حس امنیت از پشت سر در آغوشش گرفت و او مثل تمام 12 ماه گذشته با میلی وافر میان آغوشی که سکر آور بود فرو برد....

سامیار بوسه ای به لاله ی گوشش زد و با صدایی که زمزمه وار بود، لب زد...

-چرا انقد کلافه ای؟؟

ترگل کمی سرش را متمایل کرد و در تاریکی اتاق به قهوه ای های آرام خیره نگاه کرد، سامیار با مهارت همیشگی اش!! ملافه را با نوک انگشت روی خودش کشید... به نفس های آرام ترگل گوش سپرد...

-از کجا میدونی کلافه ام؟؟

موهای نرم دخترک را پشت گوشش زد و معمولی جواب داد...

-از اونجایی که وقتی که تو خودت مچاله میشی، از اونجایی که صدای نفس هات، صدای همیشگی نیست...نگران چی هستی؟ میگی که آشتی کردن؟؟

عاقبت طاقت نیاورد و در میان همان آغوش تنگ چرخید و با نوک انگشت اشاره اش، چانه ی ته ریش دار سامیار را نوازشی کرد و متفکر لب زد...

-دییبا بخاطر اُسید مرتضی کوتاه اومد، ولی خب هنوز دلشون باهم صاف نشده بود سامیار؟؟ فک میکنم بازم از این قهرا شاهد باشم....

سامیار بعد از ثانیه ای، نگاه کردن به ترگلی که ذهنش درگیر بود، برای انحراف مسیر فکری او، بی ربط پرسید...

-از روزه چه خبر؟؟ هنوزم زق زقویه؟؟

ترگل برخلاف میل باطنی اش، تند تند پلک زد و همراه با لبخندی محبت آمیز، چشم هایش از اشکی زلال رطوبت گرفت، با صدایی لرزان زمزمه کرد...

-بزرگ شده، منم اگه...اگه بچم زنده بود، الان یک جنین 3 ماهه بود که ....بزرگ

سامیار با ملایمتی که فقط و فقط برای ترگل آنقدر سخاوتمندانه خرج میکرد، میان حرف او پرید...

-بچت نه، بچمون....بعدم چرا اونقدر خودتو اذیت میکنی عزیزدلم؟؟ یک اتفاق بود، اون بچه اگه موندنی بود از خبر مرگ عزیز تو اینجوری زهر ترک نمیشد، مثل توت نميفتاد ازت....

ترگل با نیشخند دندان نمای سامیار که با گفتن آخر جمله اش غلیظ تر شد، خواست که کمی بینشان را فاصله بدهد که سامیار با خنده ای صدا دار اجازه نداد....

- باز هاپو نشو.... تو که هنوز بچه ای... تا 20 سال دیگه بچت میشه... منم که زنده بمونم تا 100 سالگی تواناییشو دارم که برات ردیفی بسازم...

ترگل لب هایش را محکم روی هم فشرد، تا خنده ای سرکوب شده اش بی اجازه بیرون نجهد!! به جایش با اخمی ساختگی مشتت آرم به سینه ی سامیار خندان زد...

سامیار شوخی و شیطنتش را از خدا خواسته بیشتر امتداد داد، کمی بیشتر روی ترگلی که میخواست خودش را ناراحت نشان بدهد، خم کرد و با همان لبخند لعنتی وارش!! وقهوه هایی که ترگل مقابل آنهمه گیرایی اش کم می آورد و خلع سلاح میشد... لب زد....

- از امشب پیش به سوی فعالیت مکرر تا صد سالگی!!

ترگل نگاهش را جسورانه به روی صورتی که داشت فاصله اش را کم میکرد!! پاشاند واغوا گر خندید... سامیار ثانیه ای بی حرکت نگاه آرامش میان سیاهی ها شناور شد... آرام و با دوست داشتنی مطلق!!

- ای جونم....

نشسته بود روی صندلی و سرش زیر کلاهک سشوار... گرمای سشوار، رخوت و سستی را در وجودش پر کرده بود، با تکان دست مهری، درز پلک ها را به زحمت باز کرد....

قطره های آب روی صورتش سر میخوردند... موهای بلند خیس، که بعد از مدت ها رنگ خورده بودند و لابه لای تارهای مو پر از رنگ نسکافه ای شده دیده میشد...

ابروهایش حالا زیرش هیچ ریز مویی نبود، و احساس میکرد، کلی بعد از نزدیک به چهل روز فرق کرده است....

چهل روز از مرگ یکی از عزیزانش....عزیزی که هنوز باور نداشت دیگر درمیانش نفس نمیکشید، عزیزی که فقدانش آسیدمرتضایش را هم کم حرف تر از سابق کرده بود...

-این ماسکی که برات گذاشتم خیلی برای پوستت خوبه، شفاف میکنه....

-امروز اینجا چقدر سوت کوره؟؟

-سوت و کور نیست، جنابعالی کله ی صبح تشریف تو آوردی...

همه ی موهایش را بالا داد و با کش محکم آنها را بست، روسری را روی سرش انداخت و گره شلی زیر گلو زد، کیفش را از روی صندلی برداشت...

-سامیار خان، بعد از یک عالمه بدقولی ماشینشو داده تا من برم یکسری خرید کنم، برای همین از کله ی صبح زدم بیرون....

مهری تیغ استفاده شده را درون سطل زباله ی کوچک زیر میز انداخت و با لحنی تمسخرآمیز لب زد...

-نزنی به در و دیوار ماشین بدبختو؟؟

ترگل با چشمانی که شیطنت از آنها می بارید، همزمان موهای تازه رنگ شده ی خوشرنگ شده اش را از روی پیشانی کنار داد....

-بزنم به در و دیوار خیلی بهتره که بعد از 5 بار امتحان دادن و قبول نشدن، بی خیال گواهینامه گرفتن بشم!!

مهری به ثانیه ای ابروهایش بهم گره خورد و با فکی بهم فشرده شده، قوطی تافتی را که دم دستش بود را به سمت ترگلی که قهقهه اش بلند شده بود پرتاب کرد...

-بیشعور خر....

صدای خنده های ترگل زمانی که ریموت ماشین را میزد را مهری هنوز می شنید....  
نایلون سنگین مرغ های پاک شده را درون صندوق عقب کنار نایلون گوشت چرخ کرده گذاشت  
و کمی خرید های دیگر که شامل زیتون های مورد علاقه ی سامیار، رب انار محبوب خودش، گردوهایی که  
فروشنده اش سفید بودنشان را تضمین کرده بود و دیگر اقلام، را جا به جا کرد....

پشت فرمان که نشست، قبل از آنکه استارت بزند، ملودی موبایلش میان اتاقک گر  
گرفته!!! پیچید... خودش را به صندلی کنار کشاند و با یک دست درون کیفش را واریسی کرد، با دیدن نام  
سامیار صاف به صندلی اش تکیه داد، برای فرار از تابش مستقیم نور خورشید آفتاب گیر را پایین داد...

-جانم سامیار؟؟

سامیاری سلام و با لحنی عجول ، جواب داد...

-هنوز نرسیدی خونه؟؟

خودش را در آینه نگاهی انداخت و با دیدن ابروهایی که خوش حالت شده بود ذوق زده شد، و ثانیه  
ای بعد جواب داد...

-تو مسیر خونه ام، چطور؟؟

مکت سامیار که از چند ثانیه بیشتر شد، ترگل نگاه از آینه گرفت و بی اهمیت به بوق ماشین پشت  
سرش که شکایت از پارک دوبلش داشت، نگران لب زد...

-سامیار جان؟؟

-ترگل میخواستم چند روز پیش بهت بگم اما خب راستش نمیدونستم عکس العملت چیه!!

بوق های ماشین پشت سرش کمی بیشتر عصبی اش کرد، دستی برای او تکان داد و بی اختیار خب بابایی گفت و سوییچ را چرخاند...

-ترگل چی شده؟؟

ماشین را به حرکت در آورد، و در حالی که پوست لبش را می جوید، جواب داد...

-چی میخواستی بهم بگی؟؟ سامیار نگران شدم...

سامیار دیگر اضافه گویی نکرد، مستقیم رفت سر اصل مطلب....

-خونه رو گذاشتم برای فروش؟؟

تا که خواست بی حواس پا روی پدال ترمز بگذارد، سامیار که ری اکشن های ترگل را حفظ شده بود و شوکه شدن های معمولش را می شناخت، سراسیمه ادامه داد...

-فقط ترمز نکن... من برات توضیح میدم... تو برو خونه، قراره از بنگاه مشتری بیاد.. بعد باهم صحبت میکنیم...

ترگل با سرعتی پایین که، داد ماشین های پشت سرش را در آورده بود و وقتی که از کنارش می گذشتند یا بدوبیراه می گفتند و یا هم بوق های کش دار نثارش می کردند!! ناله وار زمزمه کرد...

-بعد یک ساله ونیم، قسط دادن... حالا که تموم شده!!

لحن سامیار ملایم تر از هر وقتی گوش های ترگل را نوازش میکرد...

-فقط زودتر برو خونه عزیزدلم... من برات میگم چرا میخوام خونه رو بفروشم...

-همیشه همینی، منو تو عمل انجام شده قرار میدی!!

-قربونت، باهم حرف میزنیم...زودی برو فقط که شاگرد املاکی با مشتری پشت درن....

ترگل بی حال موبایل را از کنار گوشش پایین انداخت و بی توجه به درخواست سامیار، ماشین را به کنار خیابان هدایت کرد، سرش را به سری صندلی تکیه داد و پلک روی هم گذاشت...باید حدس میزد آنهمه دوندگی سامیار برای گرفتن وامی دوباره و ضامن های معتبر، قرار است به کجاها ختم شود!!  
نایلون های خرید را به زحمت از اتاقک آسانسور خارج کرد و با پاهایی که دیگر از شدت درد به زق زق افتاده بود، با کلافگی تمام نایلون ها را میانه در انداخت و میان کیفش به جستجوی کلید شد...باید باز هم سراغ همان آل استارهای بامزه ی خودش می رفت!!!تا که کلید را درون قفل انداخت، کسی از پشت سر خطابش قرار داد...

-خانوم صارمی؟؟؟

دست از کلید برداشت و سرچرخاند و با دیدن مردی به سن و سال حمید وزوجی جوان که پله های پایین ایستاده بودن، ابروهایش را بالا انداخت و سری تکان داد...

-از بنگاه مزاحم شدیم...

آهان سردی گفت و بی توجه به آنها کلید را در قفل چرخاند...مرد جوان به زن و مرد پشت سرش اشاره کرد که بالا بیایند و همزمان خم شد و اکثر نایلون ها را برداشت و داخل خانه شد...ترگل کمی خجالت زده از بی احترامی محسوسش، لب گشود..

-خودم میاوردمشون، زحمت نکشید....

-نه آجی، کجا بزارم حالا؟؟؟

ترگل جلوتر از او گام برداشت و اشاره کرد که روی کانتنر بگذارد...زن جوان با وسواسی خاصی وارد خانه شد و با چشم هایش تمام زوایای خانه را کاوید...و ترگل با حرصی که سعی در سرکوبش



داشت، لیوان را زیر شیر آب سرد گرفت و بی آنکه دوباره به مشتری هایی که به نظرش حضورشان، خانه ی دوست داشتنی اش!! را پر از انرژی های منفی کرده بودند....

خانه ای که دوست داشتنی عمیق را در آن با سلول سلول تنش لمس کرده بود!! خانه ای که اتاقش را دوست داشت، هوایش را هم!! اتاقی که کاغذ دیواری های سبز پسته ای های خوشایندش، شاهد هم آغوشی های بکرشان بود.. اتاقی که....

تا آخرین قطره ی آبی که سرمایی هم نداشت تا جیگرش را خنک کند را از گلو پایین داد، بی رمق و با مغزی که مدام با فکرهای موریانه وار، مغزش را می جویدند، به سمت مخالف چرخید و با دیدن مرد که نزدیک در اتاقشان بود، بی اراده تن صدایش را بالا برد...

-تو اتاق نرید....

مرد با ابروهای بالا رفته، خیره نگاهش کرد.... کمی از رفتار عجولانه اش خجالت کشید، با اینحال با گام هایی سریع خودش را به آنها رساند...

-خانوم صارمی حواسمون هست، که شاید عکسی، لباسی داخل باشه!! فقط قراره خانوم اقبال داخل رو ببینن...-

ترگل بی هدف سری تکان داد و در حالی که روسری ساتنش میانه ی سرش سرخورده بود را جلو می کشید، خودش وارد اتاق شد.... پر از بغض بود و هیچ کنترل رفتاری هم نداشت!! طاقت نیاورد، لبه ی تخت نشست و سرش را پایین انداخت و خیره به پارکت های زیر پایش شد، زن جوان که به نظرش همسن و سال نرگس سادات می آمد، با دقت زیر وبم اتاق را رصد میکرد...

ترگل بی قرار پای چپش را تکان داد و حجم بغضش هر لحظه بیشتر میشد، و کاش زن دست از کنکاش بر میداشت و آنقدر سرویس بهداشتی با نگاه بالا و پابینش دید نمیزد!!

تکان های پای چپ هر لحظه ریتم دار تر میشد و او چقدر دلش میخواست که آدم های مزاحمی که به حریم زندگی اش به خواست سامیار!! تجاوز کرده بودند ... به بیرون پرت کند...

- کدوم آرایشگاه واسه عروسیتون رفتین؟

گیج سرش را بالا آورد و با چشمانی تنگ شده، به تکان خوردن لب های زن غریبه خیره شد... مغزش داشت سوال بی ربط او را آنالیز میکرد... در آن هاگیر واگیری ذهنش، حتی آنالیز هم جواب نمیداد!! ناچار سری تکان داد تا زن سوالش را تکرار ویا واضح تر بیان کند....

تای مقنعه ی سورمه ایش را درست کرد و با لبخندی که روی لب هایش بود، به عکس های روی دیوار اشاره ای زد...

- چشمم بهشون افتاد، دیدم خیلی شب عروسیت زیبا شده بودی، خواستم برای جشنم پیرسم...

ترگل با رویی که هر کار میکرد، یخش باز نمیشد، از جای برخاست و بی هیچ کلامی مقابل پاتختی خم شد و از لابه لای کاغذهای جورواجور، کارت آرایشگاه مهری را بیرون کشید....

برگشت و دید که زن میانه ی چهارچوب اتاق ایستاده بود وزیر گوش همسرش به گمان در حال مشورت کردن بود... ترگل اما فقط میخواست انگشت درون گوش هایش فرو برد تا تعریف و تمجید های شاگرد املاکی را در مورد خانه نشنود....

دقایقی میشد که روی راحتی مقابل تلوزیون خاموش نشسته بود و به نقطه ای نامعلوم خیره بود!! دقایقی میشد که کارت مهری میان دستش عرق کرده بود و او از یاد برده بود که برای تبلیغ کار یکی از عزیزانش، کارت را دو دستی به دست زنی که یخ چهره ی ترگل او را هم از اشتیاق انداخته بود!! بدهد....

به لرزش موبایل روی میز بی اهمیت بود....به خرید هایی که همگی شان روی کانتر ولو شده بودند هم!!! وبه پیغام سامیار که در سکوت خانه پیچیده بود...پیغامی که سرتاسرش بوی دلجویی کردن میداد وترگل نمیخواست که مشامش را حتی برای ثانیه ای به حال خود رها کند.....  
^ترگل جانم،دلخوری،میدونم...اما تصمیمم یهویی شد..باید میگفتم،ولی موقعیتش جور نشد...امروز زودی میام خونه،بیشتر برات توضیح میدم^^

دستش را بالا آورد وبی حال روسری را از سرش کشید و آنرا کنارش انداخت،همزمان با برخاستنش،بازدمش راهم عمیق از سینه بیرون داد وبا همان جین تنگ به سمت آشپزخانه قدم های ریزی برداشت...

بسته ی پلاستیک ها را از لابه لای خرت وپرت های خریداری شده برداشت،بابی حوصلگی گوشت های چرخ کرده را بسته بندی کرد....

در یخچال را که می بست،تمام مرغ وگوشت ها را در طبقه ی مخصوص قرار داده بود...صدای حامی سرتاسر خانه را پر کرده بود وترگل در حالی که زیرلب همپای او شعر را نجوا میکرد!! دانه ای خرما را به دهان گذاشت،وبعد جعبه را به همراه رب انار طبقه ی بالای یخچال گذاشت...به بسته ی آرد وزعفرانی که برای حلوای روز چهلیم خریده بود،نگاهی انداخت...دوست داشت او هم در خیرات کردن برای روح بلند آسیداکبر نازنینش سهیم باشد...مردی که همیشه ی همیشه در شب هایی که ناامیدی تمام وجودش را تسخیر کرده بود!!حضور داشت...آغوش باز داشت و همچون کوه بود برایش!!

برای فرو خوردن خشمی که هر لحظه بیشتر میشد، آنقدر در ریخت وپاش های آشپزخانه خودش را درگیر کرده بود وهمپای خواننده صدایش را در سر انداخته بود که صدای چرخش کلید در قفل لابه لای همه ی خود درگیری هایش هم گم شد!!

چمباتمه وار در حال ریختن لیموهای امانی در ظروف چینی خوش طرحش بود که کسی که به جرات درون دل اعتراف میکرد که همه کسش شده است...بینی میان موهایش فرو برد ودستان گرما بخشش را به دورش حلقه کرد....

لیمو ها را رها کرد و بی اهمیت به ریختن چند تایی از آنها به دور ظرف، دست روی گره های دوست داشتنی گذاشت و آنها را باز کرد... سامیار هم کمی خودش را عقب کشید، و با تحسین به موهای خوشرنگ ترگل نگاه کرد...

-چه کرده مهری با این موها!!

ترگل کمی گردن به سمتش متمایل کرد و با عضلات صورتی که یخ زده بودند ونگاهی یخ زده تر!! لب زد...

-مشری ها فک کنم پسندیدن خونتو...

سامیار ابروهایش برای ثانیه ای بالا رفت و پلکی زد و بعد که انگار یخ نگاه ترگل کمی زیاد از حد سرما زده اش کرده باشد، ابروهایش محسوس توی هم رفت!! ترگل بی توجه به چند نایلون دیگری که کف آشپزخانه ولو شده بود، از جا برخاست و بی هیچ کلامی از کنار سامیاری که هنوز به حالت نیمخیز ماتش برده بود، رد شد... با گرمایی که در قسه ی سینه اش حس میکرد، میان هال چشم چرخاند تا کنترل اسپیلت را پیدا کند، اما آنقدر حوصله نداشت که ذره بینانه تر به اطراف نگاه کند و گرمای تابستان و شعله های خشمی که در وجودش زبانه می کشید باعث شد که بلوز آستین سه ربع شیری رنگش را به یک حرکت در آورد و تا که خواست روی راحتی پرت کند که سامیار در هوا گرفتش!!

-خونت!!!! یعنی چی این حرف ترگل؟؟

کلامش هیچ انعطاف نداشت و این دست پیش گرفتن به نظر ترگل واقعا حرص داشت... سعی کرد که تمام خشمش را تماما بیرون نریزد... بزاق دهانش را قورت داد و برای کنترل خشم در ذهن تا سه شمارد و سپس زبان در کام چرخاند...

-حرفم واضح بود، یعنی خونت... یعنی خونه ی تو...

سامیار سری تکان داد، ری اکشن ترگل به نظرش خنده دار بود!! با بالاتنه ای بی لباس و موهایی که از دو طرف از میان گیره بیرون آمده بود و صورت سفید یکدستش را قاب گرفته بود و لب های رژ زده ای که بس پوستش را از حرص جویده بود، باعث شده بود که فقط آثار رژ دور لب هایش باشد روبه به رویش ایستاده بود و سعی میکرد که خودش را خونسرد جلوه دهد!!! چرا این دختر که حالا به تعبیر دل انگیزش، از خودش شده بود... آنهمه کف دست بود برایش!! همانند کتابی باز....

تک خنده اش و پرت شدنش روی کاناپه باعث شد که ترگل چشمانش را گشاد کند و دست کمر مقابل او ناباورانه به حرف آید...

-خنده دار بود حرفم به نظرت؟؟

سامیار با نگاهی که خنده داشت!! که لذت داشت و دوست داشتن هم... با لبخندی که خونسردی اش ترگل را بیشتر مصمم میکرد برای اعلان جنگ لفظی، جواب داد...

-خونه ی تو نیست؟؟ تو خانوم خوشگل این خونه نیستی؟؟

ترگل پوزخند زد در حالی که خم میشد تا لباسش را از دست سامیار بیرون بکشد، تمسخر آمیز لب گشود...

-نه .. کی گفته!! گه خونه ی منم بود، لااقل قاطی آدما حساب میکردیم، بهم میگفتی داری چیکار میکنی... در ضمن انقدرم زبون ریزی نکن...

-درست در مورد خودت صحبت کن بعدم مگه چیکار کردم...

ترگل چند بار دهانش را باز و بسته کرد و هر بار ترجیح میداد که به سکوتش امتداد بیشتری دهد، اما نگاه پرنفوذ سامیار و لبخندش!! هیچ کدام اجازه ی صحنه گذاشتن به صبوری کردنش را نمیداد...

-چیکار کردی؟؟وقتی که مشتری پشت دره این خونه اس به من گفתי تصمیمتو...یعنی کلا منو حسا..

سامیار لبخندش را به سرعت جمع کرد تا ترگل بیش از آن دستانش به لرزش نیفتد...دستش مچ او را چسبید و برخلاف تمام تلاش ترگل برای ننشستن، او را در نزدیک ترین فاصله از خود، نشاناند...ونگذاشت که حرفش را کامل بزند...

-عزیزدلم...این خونه کوچیکه، از اولم این خونه رو دوست نداشتم، فقط خریدمش که تو زودی بیای پیشم...حالام عصبانیت نداره بهتر از اینجا رو اجاره میکنم واست...

-اولا که من با این خونه مشکل ندارم، شکر خدا من یادم نشده که قبلا تو چند متر خونه زندگی میکردم...بعدم چرا نباید از اول با من مشورت کنی..من زن تو ام، نباید بدونم تو داری چیکار میکنی؟؟

سامیار موهای بازیگوش ترگل را با ملایمت پشت گوش زد و باز دم عمیقش !!صورت ترگل را نوازش کرد...اما ترگل آنقدر دلش از نادیده گرفته شدنش، پراز حرص و کمی هم دلگیری بود که نامحسوس دست سامیار را کنار زد و کمی به فاصله ی میانشان، فاصله داد...

-ترگل، قصدم از فروش این خونه ،حالا حالاها نبود ولی پیشنهاد رفیقم خیلی وسوسه کرد، وامونم که جور شد...این خونه داره خوب فروش میره، پس نباید دست دست کنیم...میدونی سود میکنیم از فروش این خونه!!ترگل میشه حالا یک مغازه نه در حد فروشگاه باحالی که قبلا داشتم!!اما یکی با پرستیژ بالا راه بندازم، بدون هیچ شریکی...مستقله ،مستقل!!

ترگل مسکوت وبا لب هایی آویزان ،دست زیرچانه اش گذاشت وانگار که با نگاهش از سامیار توضیح بیشتری میخواست...سامیار که دیگر خواندن نگاه ترگل برایش کاری نداشت، دست دیگر ترگل را میان دستانش گرفت وبا شصتش آرام وطمأنینه وار پشت دست خشک شده ی او را نوازش کرد...

-من آدم پشت میز نشستن نیستم، خودتم میدونی...تلاش کردم که اون آدم بشم، اما نتونستم  
ترگل!! من بدم میاد یکی بهم دستور بده، روحیه شو ندارم!! بدم میاد صبح به صبح پشت میز بشینم، هی  
شکم بالا بیارم برای یکی دو میلیونی که ته ماه میخوان بهم بدن...این ته آینده ی من نیست!!

ترگل بی آنکه ارتباط چشمانش را با قهوه ای های سوخته قطع کند، بی ربط لب زد...

-شکم که بالا نیاوردی...

چشم های سامیار برقی زد...و خاطره ای شاید دور و شاید هم نزدیک!! در ذهنش زنده شد...او هم  
سرنخ بی ربطی بحثی که میان آمده بود را گرفت و لب زد...

-عوضش شکم..

وبا دیدن چانه ی لرزان ترگل و نگاهی که حالا کمی می لرزید و کمی هم نم زده شده بود...حرفش را  
قطع کرد و با پوفی کلافه، دستانش از حرکت نوازش گونه ایستاد...

-بازم توضیح بدم ترگل؟؟

ترگل بزاق دهانش را قورت داد..کمی از حالت قوزی درآمد...گلویی صاف کرد و به آرامی لب زد...  
-فروش این خونه مهم نیس، پیشرفت تو خیلی مهم تره...بودن تو شغلی که باهش آرامش  
داری...منم آرامش تو رومیخوام...اما اینا مشکل من نیست، مشکل من مشورت نکردنه تویه...مشکل اینه  
که من آخرین نفری بودم که فهمیدم برای آینده ی این زندگی مشترک چه تصمیمی  
گرفتی...سامیار، اُسید مرتضی هر تصمیم مهمی که میخواست بگیره اول از همه به مامان می گفت، با اینکه  
همیشه فکر درست تر و عاقلانه تر برا بابا بود، اما همیشه مشورت جریان پررنگی داشت تو خونمون...  
ترگل وقتی دید که سامیار قصد شکستن سکوتش را ندارد، به بلوزش چنگی زد و از جا برخاست  
و همانطور که به سمت آشپزخانه گام برمیداشت، به سردی زمزمه کن...

-کنترل رو پیداکن، که من از گرما تو آشپزخونه پخته نشم....

سامیار از جا برخواست همزمان که دکمه های پیراهن آبی رنگش را با نگاهی خیره به زمین باز کرد، با صدایی خش دار جواب داد...

-من همیشه خودم تصمیم گرفتم، کسی بالای سرم نبوده که بگه مشورت کن.. که بگه خانواده داری تو!! کدومشون بودن که بهم بگن چیکار بکنم، چیکار نه!! هر کدوم یک ور...

پلک روی هم فشار داد و دندان روی هم سایید ، وقتی هم که با مکثی ثانیه دار، نگاهش به نگاه غمگین ترگل گره خورد.... پشت به او چرخید... اصلا دلش نمیخواست که مردمک های لرزان شده اش را ترگل برای ثانیه ای ببیند...

ترگل با دستانی آویزان از تن، به رفتن سامیار خیره بود و به کوبیدن در اتاق به رویش... حرفش را زبان لعنتی اش با نیت بدی مزه نکرده بود... اما انگار که تارهای شنوایی سامیار کمی دل نازک بودند به واژه ی مقدس خانواده!!

دو سه گامی به سمت اتاق برداشت، اما پشیمان شد.... سامیار هر کلامی که در آن دقایق از زبان ترگل جاری میشد را به دلسوزی و یا ترحم ربط میداد....

سرش را از یقه ی تنگ بلوز رد کرد و درحالی که موهای کوتاه و بلندش روی چشمانش ریخته بود به در بسته ی اتاق نیم نگاهی انداخت و بی هوا لب هایش به لبخند که نمیدانست از چه جنسی بود، کش آمد...

وارد آشپزخانه شد و در حالی که نایلون های خالی به کمک انگشتان پا از روی زمین برداشته، زیر لب زمزمه کرد...

-از یک طریق دیگه دست پیش گرفتی سامیار خان.... اونقدام حالیمه!!



ثانیه ای متفکر میان آشپزخانه ایستاد و با انگشتی که کنج لبش ضربه میزد به شلوغی های اطرافش نگاهی انداخت....نگاهش روی قوری باطرح های گل های درشت سبز رنگ روی گاز افتاد و فهمید که از کجا به کارهای تلمبار شده روی سرش!!سامان دهد....

صدای حامی هنوز هم شنیده میشد و او حالا با آشپزخانه ای که به تعبیر طلعتی جانش از آن گل میبارید!!در حال ریختن چای سبز درون فنجان های مورد علاقه اش بود....

سینی را روی میز گذاشت و نگاهی به در بسته اتاق انداخت،کمرش را راست کرد و نگاه خیره اش را از در بسته نگرفت!!دل لعنتی اش به پاهایش قوت قدم برداشتن داد...وترگل هرچه کرد تا خودش را بی تفاوت نشان دهد،اما دل نافرمانی کرد و ثانیه ای نگذشت که دستگیره ی در را با احتیاط پایین داد...و سامیار را با حوله ی حمام و سر و رویی که از آن آب می چکید،مقابل آینه ،دید.... در را کامل باز کرد و با لبخندی که هیچ!! وقت نقش بستن روی لبش نبود به نگاه خیره ی او از آینه نگاه کرد....کمی زبانش را در کام چرخاند و بالاخره لب گشود...

-چای سبز ریختم،بیا بخوریم...

و تا که خواست به سمت هال بچرخد و باز به جستجوی کنترل غیب شده باشد که سامیار صدایش زد...زبانش بی اختیار به جانم گفتن چرخید....

-امروز...بعد از ظهر میخوام برم... یک چند تا مغازه بینم،دوست داشتی تو هم همراهم بیا..

و نفسش را پرشتاب بیرون داد و دوباره به سمت آینه چرخید...ترگل متبسم باشه ای زیر لب نجوا کرد،روی راحتی که خودش را ولو کرد تبسمش به خنده ای بی صدا تبدیل شد!!سامیار با جان کندن او را قاطی تصمیمات و خودسری هایش کرده بود....

سبد سبزی را روی میز گذاشت و با نگاهی اجمالی به چیدمان جمع و جورش،صندلی را عقب کشید....سامیار آستین های تیشرت را بالا زد و موبایل را میان گوش و شانه اش نگه داشته بود و پشت هم سری تکان میداد...

-نه یک مغازه ی توپی بود آرش...طرف دندون گرد بود،ولی خب من زبون این آدم رو بلام....  
ترگل تکه ای از نان سنگگ را شکست و برگ ریحانی را لایش پیچاند و بی آنکه پنیری به آن بزند،  
گوشه ی دهانش چپاند و به مغازه ای که دیروز دیده بودند فکر کرد!!به پاساژی که رفت و آمد آدم  
هایش کم نبود و به فروشنده های شیکان و پیکان اطرافش...جویدنش با حرص همراه شد و نمی فهمید  
که لقمه ی نان طفلکی را چند بار در دهانش میچرخاند و قصد قورت دادنش را نداشت...سامیار پشت به  
او بی تعادل در حال شستن دست هایش بود و مکالمه اش را هم همانطور ادامه میداد...  
-قربونت داداش،جدی؟؟ یعنی طبقه ی چهارم شما؟؟ تو طبقه دومی دیگه...  
....-

-اوکی،پس فردا قبل رفتنتون با ترگل حتما میایم می بینیم خونه رو....  
سامیار هیجان زده موبایل را بی اهمیت به دستان خیسش روی کابینت انداخت و با لبی که به لبخند  
تزیین شده بود به سمت ترگل چرخید....کف دستانش را بهم چسباند،و تا خواست با آب و تاب تمام  
گفت و شنودش را برای ترگل بازگو کند که با دید میزی که فقط نان و پنیر و سبزی داشت،زباننش به آنی  
قفل شد...

ترگل سری تکان داد و در حالی که لیوانش را کمی آب میریخت،متعجب لب گشود...  
-چی شد؟؟

سامیار با صورتی آویزان شده،صندلی را پر سروصدا عقب داد و خفه زمزمه کرد...  
-شام همینه ترگل؟؟

ترگل پوزخند تمسخر آمیز گوشه ی لبش جا خوش کرد،لیوان را نزدیک لبش برد و نگاه خیره اش  
را از سامیاری که با اکراه تکه ای نان را به دهان می گذاشت...نگرفت!!  
-شکمو،ناهار بهت لوبیا پلو دادم....

-خب شامم یک غذای گرم می پختی عزیز دلم....

لیوان را روی میز گذاشت و دست دراز کرد...به تکه ی نان جدا شده پنیر مالید و با حوصله چند  
برگ ریحان روی آن گذاشت،لقمه ی پیچیده شده را به سمت دهان سامیار برد....  
-بخور،غرم نزن....

سامیار لقمه را به آرامی در میان دهانش چرخاند و با همان پری دهان به غر زدنش ادامه داد...

-من از بس بیشتر سالهای عمرمو به تخم مرغ خوردنو وپیتزاهای درپیت گذروندم،الان حتی صبحونم غذای گرم خونگی میخوام...

ترگل با خنده ای که در چشم هایش پیدا بود،ابرو بالا انداخت و خیره شد به جویدن لقمه ای که لابه لای ریحان خوش بویش ، کمی هم محبت قاطی کرده بود و قدری هم دوست داشتنی که طعم وبویش کمتر از عطر خوشایند ریحان تازه نبود!!

-یکمم به فکر چاقی من باش...روز به روز دارم وزن اضافه میکنم....

سامیار شانه ای بالا انداخت وتکه نان بزرگی را با مقدار زیادی پنیر نزدیک دهانش برد وقبل از بلعاندنش،نیشخندی دندان نما را نثار ترگلی که شام خوردنش تمام شده بود!!کرد و لب زد...

-خب من که باشگاه میرم هر شب!!تو هم خودت باید به فکر این تپل شدن بی رویه ات باشی،که دو روز دیگه قل بخوری زودتر به مقصد می رسی....

و بی وقفه خندید،وترگلی که خنده به لب هایش نمی آمد...به تکان خوردن شانه های پهن او خیره شد وبعد نگاهی به خودش که پشت میز نشسته بود هم....

سامیار که خنده اش با دیدن ری اکشن بامزه ی ترگل ،امتداد پیدا کرده بود!!میان خنده های منقطع ،ادامه داد...

-من نمیدونم چرا باشگاه رفتنتو قطع کردی؟؟

ترگل تنها کاری که در آن لحظه توانست انجام دهد،نگاه خیره ای بود که مغناطیسش باعث شد که سامیار ادامه ی خنده اش را در نطفه خفه کند،وتسلیم وار دستانش را بالا بیاورد وبه خوردن شام سردشان ادامه دهد....

به سوی آشپزخانه چرخید وبا لب های آویزان به فضایی که انگار بمب در آن ترکیده بود،نگاهی انداخت،ناله وار چشم از آنهمه ظرف کثیفی که برای پختن همه اش دو دیس حلوا آشپزخانه را پر کرده بود،گرفت!!با دو انشگت روسری ساتن مشکی رنگش را کمی جلو کشید وعینک آفتابی ولو شده ی روی کانترا را به موهایش زد وبا دو دست ،دیس ها را برداشت وهمزمانی که به سمت در می رفت،غرزنان سامیار را خطاب قرار داد...

-سامیار از آینه دل بکن،که دیر شد....

در حینی که به دیوار کنار آسانسور تکیه داده، منتظر سامیار بود، با ذوق به اولین حلوایی که خودش تک و تنها!! درست کرده بود، نگاهی انداخت، اما به ثانیه ای لبخند روی لب هایش ماسید... این حلوا برای خیرات روح کسانی بود که دوست داشت میانشان می بودند و نفس می کشیدند....

یکی که هرچه بیشتر بودنش، غنیمتی بود برای آدم های کره ی خاکی... یکی که ترگل به لبخندش!! به صداقت کلامش ایمان داشت... و یکی دیگر که حالا باید با دوستانش در بهترین دانشکده ی شهرش شیطنت میکرد و آتش می سوزاند!!! یکی دیگر که پیشوند اسمش، آدم ها، ناکام چسبانده بودند... بی خبر از آنکه روزگار کام های تلخ و درد مندی از دخترک نوجوان گرفته بود....

صدای بهم خوردن در و چرخاندن کلید در قفل باعث شد که کمی پریشانحال نگاه از حلوای خوشرنگ بگیرد و با لبخندی محو خیره ی سامیار با تیپی سرتا پا مشکی شود....

-خب بریم؟؟

دکمه ی آسانسور را فشرد و همزمانی که یکی از دیس ها را از دست ترگل می گرفت، پرسیان نگاهش کرد و لب زد....

-چرا حالا دو تا دیس؟؟

ترگل زودتر از او داخل اتاقک آینه کاری شده وارد شد و معمولی جواب داد...

-یکیش برای خدا بیامرزمو، سیداکبرمو، یکی دیگشم برای خدا بیامرزمو... صافورا...

سامیار ابرویی بالا انداخت و به دیس روی دستش نگاه کرد، به پودر های پسته زل زده بود و پوزخندی که لب هایش را به طرز غمباری کش داده بود و ترگل این حال او را نمیخواست... حال سامیار دو سال پیش!! کسی که برای گذاشتن سنگ قبر خواهرش دست به یقه ی پدرش شده بود!! کسی که در میان قبرستان عربده زده بود که دیگر بهزاد نامی را نمی شناسد!! که برود به همان جهنمی که دخترش را فرستاده است....

سامیار با حال و هوایی که ترگل آنرا به خوبی می شناخت زودتر از او از ساختمان بیرون زد و ترگل که راه رفتن با کفش های پاشنه بلند!! بی شک با گرفتن دیسی گرد در دستان برایش دشوارتر از هر وقتی بود.. نفس زنان خودش را به سامیار رساند و کاملاً بی ربط پرسید..

-راستی این زوجه دیگه خونه رو پسندیدن؟؟ اوکی هستن؟؟

سامیار همزمانی که صندوق عقب را باز میکرد، دیس دیگر را از دست ترگل گرفت و سری تکان داد... باز سکوت کرده بود و ترگل از انقباض ماهیچه های صورت سامیار کلافه شد، عینک را از روی موها به سوی چشم ها سراند و خفه لب زد...

-نمیخوای سوار شیم...-

سامیار با ابروهایی که توی هم رفته بود، تندتند پلک زد و در صندوق را محکم بهم کوباند.... پشت فرمان نشست، نگاهی به صفحه ی موبایلش داد و با نوچی زیر لب، آنرا روی داشبورد انداخت...

-فردا می شینیم پای معامله، باید هرچه زودتر مغازه رو قولنامه کنم، یک وقت از دستم در نره....-

ترگل خوشحال از بحثی که حالا میانشان جاری بود، ادامه داد...

-خوبه، حالا بعد از مراسم می ریم خونه که آرش می گفت رو می بینیم؟؟-

با یک دست فرمان را نگه داشت و بسته ی سیگارش را از جیب کتش بیرون کشاند....

-سیگار نکشی ها....لباسام بوی سیگار میگیره....-

سامیار که انگار صدای ترگل را نشنیده باشد، ماشین را وارد خیابان کرد و سیگار را در همان حین آتش زد و کام غلیظی از آن گرفت.... ترگل با غر غر دستی در هوا تکان داد و شیشه ی ماشین را پایین داد و پوست لبش را جوید.... بعد از دقایقی سکوت که هر دو به آن امتداد داده بودند، ترگل با دیدن مغازه معاملات املاکی که تابلویش بیش از اندازه بزرگ بود و البته جذاب!!! انگار که فکری در سرش جرقه زده باشد کامل به سمت سامیار چرخید...

-راستی چرا خونه رو نسپردی به حمید که بفروشه؟-

سامیار دستش را بیرون از پنجره برد و خاکستر سیگار را کمی تکاند...

-خودش چیزی بهت گفته؟ راستی دنبال آسید مرتضی نریم؟-

-با دیبا که حرف میزد، گفت می ریم دنبال بابا اینا... بعدم در مورد خونه من حرفی به حمید

نزدم.... سوالمو میشه جواب بدی؟؟-

-چون خوشم نمیومد....-

ترگل ناخودآگاه حالت تدافعی به خود گرفت، با تای ابرویی بالا انداخته و بالحنی خشک ادامه داد...

-این حرف یعنی چی؟-

سیگار نیمه سوخته را به بیرون پرت کرد و با لحنی معمولی جواب داد...

-یعنی از اون مرتیکه انوش خوشم نمیاد، بعد پاشم برم ور دل اون معامله خونه بکنم....

ترگل عینکش را بالای موهایی که زیر نور آفتاب خوشرنگ تر شده بود، داد...نگذاشت که سکوت

بینشان به ثانیه ای به طول انجامد...

-خب چه ربطی حمید داره؟ میشد کمیسیون فروش به جای بره تو جیب یک غریبه، بره جیب برادره

من؟ نمیشد؟

لحنش کمی گرفته شد، با دستانی بغل زده به صندلی تکیه داد و به خیابون خلوت پیش رویش در

روز جمعه نگاه کرد....سامیار نیم نگاهی به ترگلی که خشکی پوستش اعصابش را بهم می

ریخت، انداخت....

-خودت میدونی من رابطه ی درستی با حمید ندارم، همینقدری هم که باهاش تو مهمونی ها سلام

وعلیک دارم فقط بخاطر خودته و پدر و مادرته که برام عزیزن...همین!!!

ترگل لب روی هم فشرد و باز هم سکوت را نشکست، اما به جایش سامیار باز هم با لحنی که کمی

حرص و کینه توزی چاشنی اش شده بود، ادامه داد...

-هنوز یادم نرفته دو سال پیش برای خواستگاری کردن تو چقد سنگ انداخت جلوی من؟؟هیچی

نگفتم بهش که به تو برسم....هر بار خواستم پاپیش بزارم، یک حرفی زد، که رای همو رو بزنه!! عه...عه

می دید که تو راضی هستی، بابای تو راضیه..باز می رفت زیر گوش مادره تو میخوند....حالا پاشم برم

ریش و قیچی سرمایمو بدم دست اون!!!

ترگل خلع سلاح شده، به سویش چرخید و لب باز کرد...

-بسه....توجیه شدم...اون رفت و آمدهای عذاب آورو یاد من ننداز...

اما سامیار که انگار روزی بود که دنده ی چپ به خورشید سلام گفته باشد، و دیدن حلوای خواهرش

ورفتن به سرخاکش، بدخلقی اش را تشدید کرده باشد، بی توجه به لحن صلح جویانه ی ترگل باز هم

ادامه داد....

-ترگل یادته ورداشت به من گفت بی ننه بابا؟؟؟بچه طلاق بودنه منو زد به روم!!همونو چماغ کرد

تو سرم که خواهرمو بهت نمیدم... ترگل حمید چرا یک ذره به همون آسید مرتضات نرفته؟؟

دستی به پیشانی بلندش کشید وبا دستی لرزان شده سیگار دیگری را از بسته بیرون کشید  
وعجولانه آن را آتش زد....

ترگل بزاق دهانش را به سختی فرو داد، با ملایمت دستی به بازوی او کشید و سعی کرد با آرام ترین  
ومهربان ترین لحنی که از خودش سراغ داشت، او را تسکین دهد...

-آروم باش دیگه... فراموشش کن، بخاطره خودمون... بخاطره من...

سامیار پکی عمیق به سیگارش زد و دودش را کلافه از راه بینی خارج کرد و به ثانیه شمار چراغ  
راهنما خیره شد و ترجیح داد که ساکت شود... ترجیح داد که نفرتش را به روی عزیزترینش که نگاهش  
از دیدن عصبانیت او نم زده شده بود!! تف نکند.....

سرش را پایین انداخته بود و بی وقفه پوست لب هایش را می جوید... مرد با سوز عجیبی مداحی  
میکرد و باعث میشد که جمعیت اندک متاثر دست روی چشمانشان بگذارند و شانه ای از گریه تکان  
دهند... اما ترگل هیچ حواسش به کسی نبود... از پشت عینک های که نیمی از صورتش را پوشانده  
بود، انوش را می دید که کنار دایی رضایش، چشم از او بر نمیداشت... لعنت فرستاد به او و نگاه های  
حسرت بارش که فقط و فقط موج منفی را به سویش می فرستاد...

تره ای از موهای بی قرارش را کناری زد، زهرا کنارش قرار گرفت و زیر گوشش زمزمه کرد....

-شوهرت کجاست؟؟

ترگل کمی گردنش را متمایل کرد و کوتاه جواب داد....

-یک دیس دیگه حلوا پختم، رفت اونویاره بریم سرخاک خواهرش...

زهرا ابرویی بالا انداخت و آهانی گفت... همان لحظه حنا با موهای دم اسبی اش و کلافه از گرمای  
تابستان، نزدیکشان شد...

-مامان بریم دیگه گرمه....

ترگل دستی به موهای لخت دخترک عزیز دلش کشید و پر محبت زمزمه کرد...

-یکم دیگه که صبر کنی خاله جون، همگی میریم خونه عطا اینا....

و با همان لبخند سر بلند کرد و باز نگاهش مستقیم به انوش و نگاه خیره اش افتاد... کلافه نگاهش را به سمت دیگری سوق داد... به جایی که حمید زیر درخت ایستاده بود و روزه گریان را به آغوش دیبا می سپرد....

از بوی خاصی که مشامش را نوازش میداد، فهمید که سامیار از پشت سرش نزدیک شده است... و او که بی توجه به جمعیت که در سکوت به مداحی سوزناک گوش میدادند، سرش را نزدیک گوش ترگل برد و زمزمه اش باعث شد که او کمی شانه جمع کند و معذب لب بگذرد....

-نمیخوای با من بریم سر مزار صفورا؟؟

ترگل بی حرف سری تکان داد و بی آنکه وقت را هدر بدهد، از میان جمع گریخت... کمی که دور شدند، ترگل به یکباره نفسش را محکم از سینه خارج کرد و با گام های ریزی خودش را نزدیک سامیاری که متفکر از میان قبرها گذر میکرد و سعی میکرد پاهایش روی اسم ها نباشد! کرد...

-مامانم داشت بد نگامون میکرد... چرا اینقد خودتو بهم چسبوندی دیونه!!

توقع داشت سامیار نیشخند بزند!! یا هم بخندد و یا بی تفاوت شانه بالا بیندازد... اما سامیار دیس را کمی میان دستانش جابه جا کرد و با ابروهایی درهم با فکی فشرده بهم غریب...

-واسه بفهمونم به اون مرتیکه دیوٹ که تو صاحب داری!!

ترگل دستپاچه پشت هم پلکی زد... اخم های سامیار و کلام سردش باعث شد که ترگل دوزای کج شده میان مغزش بیفتد و جرینگش اکو وار در سرش پیچد....



کیف کتابی مشکي اش را زیر بغل گرفت..روسری به میان سرش رسیده بود و گوش های گوشواره پوشش را نسیمی ملایم خنک میکرد.....ترجیح داد که بحث سر نگاه های چندش آور انوش همان لحظه میان همان گورهای خالی قبرستان دفن شود!! ما انگار که سامیار زیر آنهمه نگاه ممتد کلافه تر از ترگل شده بود، ایستاد تا ترگل هم به گام برداشتن بلندش برسد...عینک آفتابی اش را روی موهایش زد و بی حرف روسری که به مرز افتادن رسیده بود را عصبی و بی ملاحظه جلو کشید....

-همین موها رو می بینه مرتیکه عن که چشاش میخواد دریاد!!همون رنگ موی خودت که جلب توجه نمیکنه خیلی بهتره...هووووف، کهیر میزنم می بینمش!!!....

ترگل با چشمانی گشاد شده، موهای بازیگوش نسکافه ای شده اش را که با کشیدن بی دقت روسری روی پیشانی اش، بهم ریخته بود را پشت گوش داد و معترض سامیار را صدا کرد....

سامیار هم بی آنکه نگاه به پشت سرش بدهد، با چشمان تنگ شده به زنی که کنار قبر سر در کتاب قرآن فرو برده بود، خیره شد...

-اون مامانمه ترگل؟؟

ترگل با اخم هایی که مصنوعی بودندشان را سامیار بهتر از هرکسی می شناخت، دست از لبه ی روسری برداشت و سری تکان داد...

-هوم...چشات فک کنم ضعیف شده که واضح نمی بینی سامیارها!!

به آرامی لای قرآن را بست و متبسم به سامیاری که دو انگشت به سنگ چسبانده بود وزیر لب فاتحه میخواند، نگاه کرد و بعد هم نگاهش را امتداد داد به ترگلی که با بطری کوچک آب، به خاک گلدان بزرگ بالای سنگ قبر آب میداد...دیدن سامیار در کنار ترگل خوشایندش بود!!! دو آدمی که شاید از جنس هم نبودن، اما با حوصله پیش رفتن دوسال پیش آنها، به همه ثابت کرده بود که وقتی دل در گروی کسی باشد، گاهی میشد که منطق های دنیا را با چکش دوست داشتن روی هم خرد و خاکشیر کرد!!

ترگل بی حواس به نگاه ذره بینی زهرا، بطری خالی را کنار گلدان انداخت و دستی به شانه ی سامیار گذاشت...

-سامیار میخوای من حلوا رو ببرم؟؟

سامیار با حزن و اندوهی بی پایانی که سعی میکرد پشت نقاب خونسردی مخفی اش کند، ضربه ای دیگر به سنگ شسته شده زد و از جای برخاست....

-نه، خودم می برم....

ترگل برای جلوگیری از تابش مستقیم نور خورشید به چشمانش!! دست روی پیشانی گذاشت، به اطرافش نگاهی سر سری انداخت...

-اینجاها که خلوته، یکم دورتر ببر حلوا رو...

-بجای اینکه چشاتو قده نخود کنی، عینکو بزن به چشمات...

ترگل سرچرخاند و با شنیدن لحن مهربان سامیار، تبسم روی لب هایش نشست... شانه ای بالا انداخت و با لحنی بچگانه آرام لب زد...

-اونوقت چشمای خوشگلمو نمی بینی که؟؟

حالی از نگاه سامیار گذشت و انگار او هم حضور مادرش را از یاد برده بود که با پشت دست گونه ی برجسته ی ترگل را نوازشی داد.... در اوج کلافگی و اندوهی که با دیدن سنگ قبر خواهرش در وجودش سرازیر شده بود، بی ربط لب زد...

-یادم باشه از داروخونه هرچی که رطوبت میده به پوست ، برای تو بخرم.... عصبی میشم اینقد

پوستتو خشک می بینم!!

ترگل بی حرف میان مردمک های قهوه ای مژه ای زد و تاخواست کمی بیشتر به او نزدیک شود  
و بیشتر عطر تن او را از جان دل ببلعد که عطسه ی بی موقع زهرا، باعث شد که به ثانیه ای دست و پای  
دل بی حیای دلش را جمع کند و به عادت همیشگی دستی به روسری بکشد و با لبخندی سرسری از نگاه  
مودیانه ی سامیار بگریزد....

کنار زهرا نشست و به دست کشیدن او روی حروف اسم صفورا غمدار نگاه کرد و به نفس های گاه  
و بیگاه از ته دل او هم متاثرانه گوش میداد!!!

به اسم صفورا خیره شد و به تاریخ تولدش.... و به عکس خندان گوشه ی سنگ سیاه!! و به  
لبخندش.... و به چشمانش که شیطنت از آنها لبریز بود...

-میدونی صفورا حتی الانم داره خودشو ازم دریغ میکنه؟

ترگل گوشه ی لبش را به دندان گرفت و پرسیان نگاهش را به نگاه پر آب مادری داغدار دوخت...

-حتی خوابشم نمی بینم ترگل...

و اشک از گوشه ی چشم بی صدا روی گونه های بی رنگ غلتان پایین آمد.... ترگل تنها فرمانی که  
مغز صادر نمود را به سرعت اجرا کرد!! دستش را روی دست او که به قبر چسبیده بود، گذاشت و کمی  
فشارش داد.... کمی فشار که بفهماند به او!!! که تنها نیست که شاید می توانست روی ترگل برای ذره ای  
بیشتر آرامش داشتن!! حساب کند....

زهرا سرش را چرخاند و نگاهش را به کمی دورترها سپرد، به سامیاری که دیس حلوا به دست خم  
میشد و به آدم هایی که اندوه عزیزان در خاک خفته شان را داشتند، حلوا تعارف میکرد....

لبخند محوش در میان اشک هایی که بی مهابا گونه ها را خیس میکرد را هیچ ترگل نمی فهمید و بی  
آنکه درکی از لبخند او داشته باشد به امتداد نگاه او خیره شد....

-یادته یکبار گفتم من میدونم چرا سامیار تو رو انتخاب کرده....

و به ترگل نگاهی عمیقی که تا عمق جان نفوذ میکرد!! انداخت.... ترگل کمی چشم تنگ کرد و کمی هم فکر... یادش نمی آمد!! ما دوست داشت حالا جواب را بداند!! بی نهایت هم دوست داشت...

-خیلی خوشحالم که کنارشی، اگه تو نبودی نمیدونم.... نمیدونم چی میشد سامیار تو اون روزای بعد از مرگ صفورا!!

و باز مردمک های لرزان شده از بغضی که سفت بیخ گلویش چسبیده بود به سامیار که انگار بی حوصله میان قبرهای گورستان می چرخید!! نگاه کرد.... نسیم گرمی به شدت وزید و چادرزهرها را به بازی گرفت و باعث شد که پارچه ی سیاه روی شانه های استخوانی شده اش بیفتد.... قبل از خودش ترگل دست دراز کرد و چادر را روی سرش انداخت و بعد هم با لحنی که سعی میکرد کنجکاوی بی حدی که به جانش افتاده بود را لا به لای حروف گم کند!! پرسید...

-خب نمیخواین حالا بگید چرا من؟؟

توقع آنهمه معمولی بودن لحن استادش و بالعکس جواب غیر معمولی او را ترگل نداشت....

-چون تو حیرت انگیز نیستی!! چون... چون تو ترگل، معمولی هستی...

بی اراده دست هایش را در هم گره زد و هیچ نتوانست آنهمه حس تلخی که به یکباره تمام حس های دیگر وجودش را تحت شعاع خود قرار داد را کنار بزند....

بزاقت دهانش را هم به تلخی از گلو پایین داد.... سر بلند کرد و به سامیاری که موبایل را کنار گوشش گرفته بود و مدام لب هایش پشت هم تکان میخورد و گاهی هم نیشخند میزد و شاید هم لبخند... نگاه کرد...

زهر را به سمتش چرخید و دستان ظریف او را میان دستانش گرفت و با چشمانی که عمیقا ترگل را زیر نظر داشت!! او را نگاه کرد... و ترگل که افکاری که حالا بیشتر از همیشه در ذهنش سروصدا به پا کرده بودند را به زحمت به گوشه ای تاریکخانه ی ذهن فرستاد و سعی کرد که متبسم باشد، سعی کرد که سرمایی که از کلام مادر همسرش به جانش رخنه کرده بود، حداقل در چشمانش نمود پیدا نکرده باشد....

-من وقت جوونی هام، خیلی زیبا بودم و.... همه میگفتن دلفریب!!

سری تکان داد و واز پس پوزخند تو خالی اش شان هایش هم تکان خورد.... به ترگل نگاه کرد و به نگاهی که دلشوره داشت از معمولی بودنش!!! و کمی هم شاید گیج بود از بی ربط بودن حرف هایی بعدها می فهمید همه شان درس بود و بس!!

-قبل از بهزاد، سه چهارتا جوون دیگه تو دانشگاه سد راهم شدن!! ولی من.... منی که می گفتن دلفریب خیلی تو سرم باد بود... بهزاد سر کری خوندن با رفیقاش اومد جلو.... سر رو کم کردن!! آس دانشگاه اومد سراغم و من.... خواستمش!! اونم خواست... خیلی!!! یک تب تند که جفتمون توش سوختیم و...

بازدمش را همراه با دردی غریب از سینه ی پر حرفش بیرون کشید و ترگل دیگر نمیخواست به معمولی بودن خودش و آنهمه زیبایی نداشتن خیره کننده اش فکر کند.... زهرا بی اهمیت به مامان گفتن آهسته ی ترگل دستی به سنگ کشید...

-حاصل تب تندمون، صفورا بود... صفورا بود... صفورا....

اینبار ترگل کمی بیشتر خودش را به زنی که به نظرش از همیشه مظلوم تر شده بود!! چسباند و جدا که هیچ حرفی برای تسلای دل داغدار او نداشت... مستاصل سر چرخاند و سامیار را دید که هنوز نیشخند چسبیده به لب هایش را داشت و هنوز هم موبایل کنار گوشش بود....

قلبش بیشتر ضربان برداشت و دلش نزدیک بودن خواست!! سرچسباندن به سینه ی پهن سامیار  
را....دل لعنتی همیشه نگرانش!!

-سامی بغیر از روحیه کاسب کارانه اش،هیچی دیگش به باباش نرفته!!اون تو رو انتخاب کرد چون  
نه من زیبا بودی....نه صفورای زیبای همیشه سرکش ونه شیدای زیبای همیشه لوند!!تو ترگلی..همیشه  
تازه ای...

و ترگل که اینبار با کلام زهرا،نفسش به طرز فجیع تابلویی آسوده از عمق جان رها شد وچقدر کلام  
شیرین زن مهربان کنارش!!آنهمه تلخی را به طرز معجزه آسایی به یکباره پس زد....

زهرا که به خاطر ساعت ها نشستن روی سنگ های سخت وخاموش،پاهایش به خواب رفته  
بودند!!با کمی آه وناله سعی کرد که از جای برخیزد،ترگل دستپاچه از جای برخواست ...دست زیر بغل  
او انداخت وقامت او را راست کرد....زهرا نگاه آخر را به تصویر صفورا دوخت و زیر لب زمزمه وار  
دوستت دارمی را نجوا کرد...  
قدم اولی را که برداشتند،دوباره ادامه داد..

-سعی کن همیشه خودت بمونی...ترگل...بخدا نمیخوام زیاد برات شعار بدم یا اینکه تو الان  
دانشجوم باشی ومن استادت....اما مامان جان،تو وقتی خودت باشی همیشه انتخاب های همسرت تویی،نه  
هیچ کس دیگه!!اونوقت برای پنج دقیقه صحبت کردن شوهرت با تلفن اینجوری مضطرب نمیشی...

ترگل ایستاد وبا دهانی که نیمه باز مانده بود به زهرایی که آرام وطمأنیه وار حرف میزد خیره  
شد...باورش سخت بود برایش.... که این آدم!!حین گریستن!!در حالی که باید حواسش به او جمع نمیشد  
آنقدر اضطراب او را درک میکرد!!

-سامی کم کم به دوست داشتن تو رسید...به انتخاب تو!!تو رو با همین کوتاهی قد دید و کفش های  
اسپورت قشنگت....نه این کفشای پاشنه بلند که زانوهات رو موقع راه رفتن می لرزونه!!

ترگل به اجبار زهرا که قدم هایش را به سمت پسرش بر میداشت، تکانی به خود داد و دوشادوش او گام برداشت و حالا که انگار تازه از صدای تق تق کفش ها بدش آمده بود دلش همان کتانی های سورمه ایش را میخواست...

-مثل من تو زندگی مشترک با بهزاد نامی!!راکد نباش..ترسو نباش،یک آدم مطیع که فقط کارش یک گوشه گریه کردن بود!! تو به زندگیت زیبایی ببخش،زیبا باش برای همسرت...اما...اما اول خودت باش برایش....

سامیار با دیسی که حالا خالی از محتویات در دستانش مدام جابه جا میشد،ابرو بالا انداخته ،همراه با شیطنتی که میان قهوه ای های سوخته دیده میشد،نزدیک خوشرنگترین آدم های زندگی اش قرار گرفت...

-حواسم بود که خیلی داشتین باهم پیچ میگردین....

در جواب خنده های دندان نمای آنها،مودیانه نگاهش را میان چهار چشمی که رصدش میکردند!!چرخاند....

-کدومتون داشتین زیر آب منو میزدین؟؟

زهرا با نیشخندی تمسخرآمیز،نیم نگاهی به ترگل انداخت و با لحنی شیطننت آمیز لب زد...

-باور کن از شب ادراری تا 11 سالگیت هیچی به ترگل نگفتم...

سامیار مکثی کرد و ثانیه ای به قدم هایش ایست داد....دیگر خبری از خنده های مودیانه نبود،بی شک زهرا بیشتر از هرکسی میدانست که سامیار سر این موضوع شوخی سرش نمیشود!!!

یک تای ابرویش را بالا فرستاد و لب پایینش را برای ثانیه ای مکید... ترگل توقع اینهمه جدیت را از سامیار نداشت!! لب هایی که می رفت تا برای لبخندی عمیق کش آید و شاید خنده ای عمیق تر!! نیمه باز ماند... اما زهرا دست به سینه مقابل سامیار ایستاد و با همان شیطننت سری تکان داد...

ترگل در میان جنگ نگاه مادر و پسر به روحیه ی زهرا هم غبطه خورد و به آن حجم از صبوری....

-الان بی احترامی میشه که بهت بگم خیلی لامصب، نامرد و زیر آب زنی؟؟

زهرا بی دلیل خندید... خندید و آغوش باز کرد... آغوش باز کردنش اما دلیل داشت... دلیلش حتما خرج کردن بی منت مادرانگی اش بود و شاید هم پر کردن خلا لمس فرزند دیگرش که دیگر نبود... در های کابینت را باز کرد و انگشت به گوشه ی لبش چسباند و نگاهی اجمالی به شلوغی درونشان انداخت، نفسش را محکم بیرون داد و مقابل انبوهی از ظروفی که هیچ به کارش نمی آمدند و طلعت به زور خودش و با هزار وام و قرعه کشی های خانگی برایش خریده بود!!! نشست....

سر انگشت را کمی با آب دهان خیس کرد و روزنامه ی بزرگ را از مابقی ورقه ها جدا کرد و با حوصله بشقاب های برنج خوری اش را برداشت و مشغول پیچیدن آنها در روزنامه شد....

فکرش درگیر تلفن بازی های دیشب سامیار بود و نیشخند هایی که حتی هنگام فوتبال دیدنش هم روی لب هایش نقش داشت!! با ابروهایی که میانشان گره افتاده بود، دست دراز کرد و جعبه ی لیوان های خوش تراشش را از گوشه ی کابینت بیرون کشاند و روی کانتر گذاشت....

برای پرت کردن حواسش به خانه ای که در همسایگی آرش بود فکر کرد!! به نقشه ی افتضاحش.... به حمای که بیش از اندازه کوچک بود و سامیاری که زیر گوشش داغ زمزمه کرده بود که هرچی فضا کوچیک تر، هیجانش بیشتر!!

و ترگلی که نتوانسته بود خودش را کنترل کند و بی توجه به همسر آرش با آرنج شکم سامیار را نشانه گرفته بود....

لبخند روی لب هایش هیچ ربطی به گره ابرویش نداشت.... از جا برخاست و کابینت های ردیف بالا را باز کرد.... همزمان که که پیش دستی های کریستال را میان روزنامه می پیچاند ذوق زده اندیشید



همه ی خانه ی کج و ماعوجی که دیشب قولنامه اش کرده بودند به کنار... آشپزخانه ی دنجش هم به کنار....

آشپزخانه اش بی شک نقطه ی روشن خانه بود، با یک پنجره ی بزرگ که رو به خیابان پر رفت و آمد بود!!

در ذهنش تک صندلی لهستانی اش را پشت پنجره گذاشت، همراه با فنجان چای و یا دمنوش های دست ساز نرگس سادات!! در حالی که فارغ از کارهای خانه ی کوچکشان و مرور کردن کتاب های قطور دوران کارشناسی، به خیابان ورهگذرانش نگاه میکند و منتظر است که هر لحظه سامیار کلید در قفل بچرخاند و عطر مدهوش کننده اش با عطرچای تازه دم، مخلوطی از خوشبختی که هیچ نمیخواست کسی از چنگش در آورد را برایش فراهم آورد!!!

صدای تلفن را میان خانه ای که با بی تجربگی در جمع آوری وسایلش، همه جایش بهم ریخته بود!! شنید... از لابلای جعبه ها خودش را به بیسیمی که روی کاناپه افتاده بود رساند....

-جونم طلعتی جان؟

-خوبی مادر؟؟ داری اسباب جمع میکنی؟؟

ترگل میان خانه ایستاد و با لب هایی آویزان به بهم ریختگی ها خیره شد و ناله وار جواب داد...

-نمیدونم از کدوم طرف جمع کنم!! گیج شدم مامان...

-بار سنگین جابه جا نکنی ها، تو تازه سقط داشتی مادر جان.... واسه کمرت خوب نیست!!

ترگل همزمان که به صدای مادرش گوش میداد، چشمش به ماشین حساب ولو در زیر میز افتاد، خم شد و ماشین حساب را برداشت....

-حالا امروز که نمیرسم پیام خونت، باید یک دستی به سرویس بهداشتی نور بکشم... ولی فردا میام

که با هم بریم حمام، توالت خونه ی جدید تو بشورم... راستی کلیدا رو گرفتین؟

-آره، دیشب یک مقدار پول داد سامیار، کلیدا رو گرفت.... بعدم خودم انجام میدم.... طلعتی جان؟

-جان دخترم....

-یکم دست نگو دار، سرم خلوت شد میام خودم میشورم.... تو با اون آرتروز دست و پاهات نمیخواد

بشور و بساب کنی....

-نه مادر... خودم میشورم، تو خودت هزارتا کار داری، بمیرم دست تنهام هستی...

-عیب نداره، خودم یکاریش میکنم، بعدم زنگ میزنم نرگس سادات بیاد کمک حالت باشه....

-نه...زنگ نرنی ها...با بچه ی کوچیک چه کمکی!!

ترگل بیسیم را به گوشش چسباند و با حرص شلوارک گل گلی سامیار را از روی کاناپه ی تک نفره برداشت و به سمت اتاق گام برداشت و با لجبازی بعد از اتمام مکالمه اش با طلعت، شماره ی خانه ی نرگس را گرفت....

حوله را دور تنش پیچاند و با موهایی که از دو طرف دورش ریخته بودند و قطرات آبی که از سر و رویش می چکید از اتاق بیرون آمد و با دیدن سامیاری که سرش را به لبه ی کاناپه تکیه داده بود و با دهانی باز مانده خوابش برده بود، مسیرش را از آشپزخانه تغییر داد و بانیشخندی دندان نما از بالای سر به رویش خم شد و با چکیدن اولین قطره ی آب روی بینی اش!! سامیار تکانی خورد و تا که میخواست سر بلند کند ترگل با تک خنده ای بلند خودش را عقب کشید.... سامیار دستی به ته ریشش کشید و با کسلی غرید...

-تو روحت ترگل....

ترگل که همچنان می خندید چای ساز را به برق زد و بعد هم نگاهی به آبگوشتی که روی بار بود انداخت....

-کارتون بزرگ آوردی سامیار؟؟؟

صدای خش دار او با تاخیر به گوشش رسید....

-هان...سه چهارتا کارتون موز از میوه فروشی خریدم....

با سینی چای به دست نزدیک سامیاری که با ابروهایی بهم گره خورده در حال تایپ متنی بود...ترگل سینی را روی میز گذاشت و خودش را به کم ترین فاصله از همسرش رساند....سامیار اما بی توجه به او موبایل را روی میز انداخت و از جا برخاست...

-برم یک آبی به صورتم بزنم....

کمی بعد صدایش از سرویس بهداشتی می آمد و ترگلی که در جدال بود برای برداشتن موبایلی که مرموزانه به او خیره شده بود و گاهی هم از دهان کجی اش بی نصیب نمی ماند...

-امروز استعفامو گذاشتم روی میز علی دوستی...

موبایل ربا دستانی که به عرق نشسته بود برداشت...انگار که بمب ساعتی میان دستانش بود،بزاق دهانش را پر سروصدا قورت داد...احمقانه بود!!خیلی اتفاق می افتاد که سرکی به موبایل هم میکشیدند و عکسی ویا فیلمی را باهم می دیدند،اما اینبار دوستانه نبود...اینبار ترگل میخواست مخفیانه میان چت های سامیار سری ببرد...

-گوشت بامنه ترگل...

رمز را باز کرد ودستپاچه آره ای گفت....

-خیلی ناراحت بود...بهش گفتم جون داداش دیگه باید برم به کارای مغازم برسم....

چند تماس بی پاسخ از شیدا را که دید ضربان قلبش بالا رفت و تا که وارد پیامک های رد وبدل شده!!شد.... صدای بهم خوردن در سرویس بهداشتی،از جا پراندش...گوشی را بی ملاحظه روی میزپرت کرد وفنجای چای را برداشت وبی هوا جرعه ای از چای داغ را نوشید....

سامیار دستی به موهای خیس شده اش کشاند وکنار ترگل خودش را انداخت....

-آخ...سرمو شستم،چشمام باز شد ،جان ترگل....

ترگل تمرکز نداشت وبی توجه به سوختن راه گلویش،مایع داغ را هول وار سر کشید...

-چرا نمیری لباس تنت کنی؟با حوله ور دل من نشستی خطریه ها....

ترگل نگاهش کرد...عمیق وزلال!!میخواست خط این نگاه را سامیار بخواند وبداند تا چه حد برای

ترگل خواستنی است...اصلا حد نداشت...بی مرز!!

سامیار هم نگاه نگرفت...انقلاب چشمان او را نمی فهمید...ترگل تشویشش را میخواست پشت

نقاب خونسردی اش پنهان کند واین را دیگر حالی اش میشد...اما چه تشویشی!!

دست دراز کرد وشانه ی لخت او را نوازشی کرد وانگار که موضوع مهمی را یادش شده باشد

ابرویی بالا انداخت ولب گشود...

-آهان...راستی برات شامپو بدنو..لوسیونو ...دو سه تا کرم دیگه گرفتم...مشاور پوستیه می گفت

برای خشکی پوست همسرتون خوبه!!!لامصب خودش پوست داشت ها...

ترگل به لحن حرص دار او لبخندی زد وبه توجه های زیرپوستی او دلش گرم شد وشاید هم دل

میان مذاب های لعنتی آب....

فنجان چای را به دست او داد وزمزمه کرد...

-خب حالا خریدات کجاست؟؟

فنجان را نزدیک لب برد و قبل از نوشیدن چای جواب داد...

-تو ماشین جا گذاشتمشون....

و موزیانه وبا چشمانی تنگ شده، لب زد...

-شیر و عسلیشم گرفتم....

تر گل با خنده ای حرصی مخلوط با عشوہ ، پا بر زمین کوبید...

-سامیار!!! من از بوی این رایحه بدم میاد....

سامیار خونسرد به کاناپه تکیه داد و قلپی از چای را خورد، با صدایی که رنگ خاص گرفته بود جواب

داد....

-مهم اینه که من خوشم بیاد تر گل خانوم...

تر گل با چشمانی گشاد شده لگدی به پای روی هم انداخته ی او زد...

-ولی من میخوام استفاده کنم جناب!!

سامیار با طمانینه فنجان را روی میز گذاشت، به سمت او چرخید... با پلک هایی که کمی روی هم

افتاده بود، خودش را نزدیک تر کشاند....

-نگرفتی خانومی!! من... میخوام تو رو بو بکشم....

تر گل گونه هایش به سرعت رنگ گرفت و با قلبی که کف دستانش نبض داشت، سامیار را نگاه

کرد...

-پس شیر و عسل!!

تر گل خودش را عقب کشید و با غرغر از جا برخاست و به سمت اتاق قدم تند کرد... سامیار

تلوزیون را روشن کرد و با خنده گفت...

-چی غرغر میکنی بچه؟؟

حوله را از دورش باز کرد و میان کمدی که درهایش را باز کرده بود ایستاد و بلند جواب داد...

-به اینکه بلدی آدمو چجور ناک اوت کنی....

وفکری که هنوز درگیر شیدایی بود که بی دلیل به سامیار زنگ نمیزد... بلوز وشلوار ساده اش را به دقیقه ای به تن زد.....یادش آمد که سامیار گفته بود که زن بابایش کم بلد نیست نخ بدهد!! نخ هم که نه طناب....

با انرژی تحلیل رفته لبه ی تخت نشست و سرش را میان دستانش گرفت....  
قالی لوله شده را با هن کناری داد و به ترگلی که میخواست کاناپه ی دونفره را به سمت دیوار بکشاند، نفس زنان اشاره ای زد...

-تو فسقل جان نمیخواود دست به اینا بزنی ....  
و خودش را روی دو قالی روی هم افتاده، انداخت و عرق هایی که از پیشانی اش می چکید را با پشت دست زدود...

ترگل کارتون های موز را از میانه ی در برداشت و با اضطرابی که خودش را به زور به روحیه ی شکننده ی ترگل تحمیل کرده بود، در سکوت وارد آشپزخانه شد....

سامیار به موهایی که نا منظم میان گیره جای شده بود، نگاه کرد و کمی چشم چرخاند و به موبایلش روی میز را رصد کرد!!

از بوی موبایلش فهمیده بود که آشفتگی ترگل از کجا نشات گرفته است... از بویی که مختص دستان ترگل بود و صابون مخصوصی که به دستانش میزد....

نفسش را عمیق از سینه بیرون داد و از جای برخاست و با کمری که بخاطر جابجایی اقلام بزرگ خانه، درد گرفته بود، قامت راست کرد.... عضله های سفت و محکمش را کشی داد و میان چهارچوب آشپزخانه ایستاد و به ترگلی که کاسه ی چینی را پر از آبگوشت میکرد، نگاه کرد.... سالها بود که حسرت دیدن تصویری آنقدر زنده را در ذهن داشت.... حالا اما دست دراز میکرد تمام خوشبختی را در آغوش میتوانست بگیرد!!!

از پشت خودش را چسباند به ترگلی که عطر او را زودتر از جسمش لمس کرده بود.... بوسه ای زیرگوش او نشانده و کاسه ی آبگوشت را از دستش گرفت و روی کابینت گذاشت.... او را به سمت خودش چرخاند... ترگل لبخند سرسری زد و خواست که دوباره به سمت گاز بچرخد...

-چیکار داری میکنی، بزار شامویبارم دیگه!!

نفس پر خنده اش گوش ترگل را قلقلک داد....

-هنوز که سر شبه ،بعدم آخه شام،آبگوشت؟؟میخوای منم مثل خودت تپلو کنی!!  
ترگل لبخندش را حفظ کرد،اما معده اش انگار که قرار نبود محتویات درونش را در خود جای دهد!!همه شان داشت از راه گلو بالا می آمدند....کف دستش را چسباند به بالاتنه ی لخت سامیار و کمی خودش را از حصار تنگ جدا کرد....

-میز رو میچینی تا برم توالت؟؟

سامیارسرش را کمی عقب کشید تا بتواند نگاه فراری ترگل را بهتر ببیند...لبخند روی لب هایش بود وقتی که خودش را کنار می کشید....

در سرویس بهداشتی را بهم کوباند و به آن لرزان تکیه داد...به آینه ی روشویی نگاه انداخت،لب هایش از بغضی احمقانه می لرزید....لعنت به شیدا ویا هر اسمی دیگر که از جنس خودش بود!!لعنت به آنهمه ترس لعنتی!!! سامیار به او می گفت تپل....خصمانه نگاهی به اندامش داد و به کمری که داشت از باریکی در می آمد....خودش را جلو کشید وشیر آب را باز کرد وحرصی از خودش دستان را زیر آب سرد گرفت....

باید رژیم غذایی می گرفت....زهرا گفته بود که زیبا باش برای همسرت!!و اوهم میخواست که در نظر همسرش همیشه زیبا باشد...اما خب زهرا در ادامه هم گفته بود که اول خودت باش!!ترگل باش.... شیر را بست و سعی کرد که اعتماد به نفس پخش وپلا شده اش را گرد هم آورد وترس های احمقانه را کنار بگذارد....به ثانیه ای باد شعارهایی که در سرش وز وز میکردند،خالی شد...دستانش به روشویی چسبید....

سامیاری که زیر سقفی مشترک با اوهمبستر شده بود!!خندیده بود واز همه مهمتر زندگی کرده بود را می شناخت....او اهل دروغ گفتن نبود....

اما!!امای لعنتی که نمی گذاشت شعارها رنگ تحقق به خود بگیرند....امایی که اما نداشت....سامیار به او یکبار اما قبل از زندگی کردن دروغ گفته بود!! آسید مرتضی به او گوشزد کرده بود،که برای کنار آمدن با دروغی که سامیار خیلی ماهرانه به خورد سادگی اش داده بود!!چه تدبیری داری؟؟؟و او که بدبختانه فقط خواستن داشت وخواسته شدن....

تلوزیون روشن بود وسامیار خیره به مستندی بود که در آن مارها در هم تنیده بودند،هرازگاهی هم نگاهی به موبایلش می انداخت....

خوابش نمی آمد، چراغ خواب را روشن کرد و در زیر نور آن کتابش را ورق زد و تلاش کرد اهمیتی به سامیار و موبایل درون دستش ندهد... حالا ترس از تاریکی ها جای خودش را داده بود به ترس از دست دادن سامیار... و این ترس عجیب می ترساندش... عجیب!!

فهمید که دستگیره پایین رفت... سریع چراغ را خاموش کرد و کتاب را بست... اما پتو رویش نبود و کمی احساس سرما میکرد....

سامیار در سکوت پتو را کنار داد و کنارش جای گرفت... نزدیک شدن او را به خود احساس کرد، و امان از ماهیچه های بی جنبه ی تنش، که با چه سرعتی از انقباض در می آمدند....

سامیار دست انداخت و از پشت در آغوشش کشید و کاملاً او را در میان بازوان که به زور قرص و شاید هم کمی ورزش عضله ای شده بودند، جای داد....

به عادت همیشه، موهای روی صورتش را پشت گوش داد و سرش را کمی بالا آورد و بوسه ای نرم بر لاله ی گوشش زد... بدن ترگل مور مور شد، اما کم نیاورد و چشم باز نکرد...

اما سامیار دست بردار نبود... تمام رگ خواب وجود ترگل در مشتش بود... لب هایش را کشید روی گونه اش تا که به گوشه ی لبش رسید... متوقف شد و پلک های لرزان شده ی ترگل را با لذت، رصد کرد....

چرخاندش، با قدرت... و کاملاً تسلط داشت، به تک تک حالات ترگل... و نفس هایی که روی صورتش رها میشد و حالش را منقلب کرد... اما حالا فقط میخواست در تاریکی برای ترگل از دغدغه های روزانه اش بگوید و هم اینکه ترس های ریشه ای او را برای همیشه کنار بزند...  
-ترگل، چشاتو باز کن...

صدای خش دار سامیار و لحن آغشته به محبتش، باعث شد که ترگل ناچار درز پلک هایش را باز کند...

و بازی چشمانش همزمان شد با تری لب هایش... سامیار کارش را به خوبی بلد بود، با ملایمت پیش می رفت که ترگل هم نرم شود و سوالی که ذهنش را از بعد از ظهر به خود مشغول کرده است را بخواهد که به زبان آورد....

فشاری به سینه ی پهن سامیار آورد و دیگر طاقت آنهمه سکوت ممتدش را نداشت...

-سامیار...

سامیار سری تکان داد و خودش را روی متکایش انداخت و به سقف خیره شد. قبل از آنکه ترگل حرفی بزند، پیش دستی کرد و زبان در کام چرخاند...

-من و تو هیچ پنهونی نداریم... یک عمر سگ دو زدم تا به همه ی آرزوهایم برسیم... از وقتی یادمه من همیشه یا سربار خونه ی مامان بزرگم بودم، یا سربار خونه ی بابام که زن جوون داشت، که زن جوونش نخش به راه بود!! رسید تا وقتی که پولی دستم اومد و شغلی دست و پا کردم با رفیقم...

به سمت ترگل چرخید... نفس پله پله شده اش روی صورت ترگل و چشمان منتظر ترگل نشست...  
-من برای کارم هیچ نهائیتی رو در نظر نمیگیرم، چون میخوام هرروز بیشتر از دیروزم به اوج برم... اما... اما ترگل تو زندگی شخصیم من نهایت آرزوهایم دارم... تو نهایت همشونی...  
لحن آرامش، لحنی که ترگل از او کم دیده بود و خیلی کم!! دلش را لرزاند... لحن صبور و مردانه اش!!

-وقتی میگم پنهونی نداریم، برا اینه که باهم حرف بزیم، خودت همیشه میگی... پس از خودم پرس کیه که ذهنتو اینهمه بهم ریخته!! اینهمه بهت زنگ میزنه... نه که خودت اسم شیدا رو بینی، بعدم بهم بریزی...

ترگل پلک هایش روی هم افتاد برای ثانیه ای و گوشه ی لبش را به دندان گرفت... تا که خواست خودش را تبرئه کند، سامیار انگشت روی لبهایش گذاشت و بعد دست میان موهای او فرو برد و به همان آرامی لب زد...

-قراره مغازمون چند هفته دیگه افتتاح شه... مشتری بیاد، بره... دخترای رنگارنگ... تیپ های مختلف!! مثل همون روزایی که تو فروشگاه بودم... اما فقط میان و میرن!! گوش میدی عزیزدلم؟؟  
ترگل بی قرار از آنهمه حس خوبی که زیر پوستش دویده بود، سری تکان داد و بی اختیار خودش را بیشتر از پیش به سامیار نزدیک کرد...

-اونکسی که مونده تویی، جای پای تو محکمه تو زندگی من... تو قلبه من... من جلو چشم فقط تویی... ترگل من یک عمر حسرت داشتم که چراغ خونم روشن باشه، که خونم گرم باشه، بیشتر از این خوشبختی که دارم نمیخوام، به والله نمیخوام....

نفسش را روی صورت ترگلی که با لب های نیمه باز و چشمانی که یادش می شد پلک بزند، فوت کرد... هنوز حرف داشت و میخواست که همه ی ترس های احمقانه ی دخترک را از هم بدرد...



-قراره من روزی هزار مرتبه با زنای مختلف سروکله بزنم...تویی هم که دانشجویی که قراره بعدتر خانوم دکتر من بشی هم همینطور، با یک عالم مرد برخورد داری!!! بعد چرا اینهمه ترس رو باید تو چشای تو ببینم؟؟ منو ببین، من نمی ترسم،.....چون میدونم بعد از یک روز سخت کاری، یک خونه دارم که با ترگل مشترک...

ترگل دیگر طاقت نیاورد، وهمان اندک فاصله را به صفر رساند..توقع حرف هایی که وا به واوش پر بود از رها شدن!!را از سامیار با آن روحیه ی حسابگرش نداشت....سامیار هم کم نیاورد واو را تنگ در بر گرفت و ترگل از پیچیده شدن در میان آغوشی که گرم بود وهم امن...قلبش آرام گرفت و در مغز دیگر خبری از موریانه ها نبود....سامیار چرا از روز اول آنقدر به قلب و روحش اطمینان خاطر نداده بود!!!دیگر برایش نخ دادن شیدا و شیداها مهم نبود....مهم نهایت بودنش برای سامیار بود وبس.....

سامیار کمی سرش را عقب داد و نیشخندی شیطنت آمیز لب هایش را کش داد...

-حال میکنی چقد خوب حرف میزنم...الکی که نیس، پسر خانوم دکترم!!

ترگل لب هایش را آویزان کرد ،مشتی بی رمق به بازوی او زد وبا غرغر لب گشود...

-الحق که ضدحالی....چقد حال کردم اینجوری جنتلمن شده بودی...

سامیار ابرویی بالا انداخت واو را بیشتر به آغوش کشید وبا حقیقی ترین لحن ممکن ،جواب داد...

-کلا که من جنتلمنم....بعدم مردا همیشه تو اتاق خواب جنتلمن میشن....

ترگل با خنده ای که روی لب داشت، پلک روی هم گذاشت و تا که خواست در همان یک وجب جای دوست داشتنی والبته اعتیاد آور خودش را به خواب بسپارد که نخوردن قرصی که دکترش تجویز کرده بود را به یاد آورد.....

ناچار خودش را از آغوش سامیاری که هنوز چشمانش باز بود ومتفکر ،بیرون کشید....

-کجا داری میری؟

پاهایش را به سرامیک چسباند واز جای برخاست...

-قرصمو نخوردم....توچرا اینقدر بیخوابی؟؟

سامیار پوزیشن دراز کشیدنش را عوض کرد،دستانش را زیر سر داد وبه سقف نگاه کرد،در حالی

که پوزخندی کج والبته تلخ کنج لبش جای خوش کرده بود...

-بهزاد داره گند میزنه به زندگی یک بچه ی دیگش....

ترگل خمیازه ای که می رفت به اتمام برسد را نصفه رها کرد، به سمت او چرخید و با چشم هایی که به تاریکی عادت کرده بودند به سامیار خاموش شده نگاه کرد...

-یعنی چی؟؟

-شیدا چند روزه مدام زنگ میزنه ،گریه میکنه...از نبودن بهزاد میگه، از افسردگی بابای من میگه.....که داره با جایگزین کردن یکی دیگه حال دلشو خوب میکنه...

ترگل گیج بود، لبه ی تخت نشست...موها را پشت گوش داد و باز سری تکان داد...

-نمی فهمم چی میگی؟؟ بابات طوری شده؟

سامیار رو به او چرخید و متفکر لب زد...

-نمیدونم خوشحال باشم که شیدا همیشگی نشد، که بهش طعنه بزنم، تو هم موندنی نبودی.....یا هم

ناراحت باشم، ناراحت از سرنوشت سوگل خواهرم، که نمیخوام دیگه یک صفورای پر عقده ببینم.....

خودش را بالا کشید و به تاج تخت تکیه زد و پوزخند صدا داری زد...

- بابای من برای تسکین داغ دخترش، داره بازم کثافت کاری میکنه....داره باز با دخترای جوون می

پره!!!خسته نشد از اینهمه عوضی بودن؟؟میگم ترگل...خیلی بده من از التماسای شیدا که میخواد

من!!شوهرشو بهش برگردونم، کیف میکنم؟؟

ترگل دستی روی ملافه ی سفید کشید و پنجه ی پایش را به سرامیک فشار داد و از فکراهایی که در

ذهنش شکل گرفته بود، خجالت زده شد....با ابروهایی افتاده عاقبت حرفی که در ذهنش آماده ی گفتن

بود را به زبان آورد...

-نمیدونم!!!ولی خب، با بابات حرف بزن.....سوگل این وسط، این وسط اونه که بیشترین ضربه رو

میخوره....

سامیار کلافه دستی به سرو رویش کشید....نامیدانه لب تر کرد...

-وقتی بهزاد حق طلاقو بهش بده، یعنی تمومه!!وقتی که سفرای دبی، تایلندش از حد بگذره، یعنی

شیدا هم تمومه....یعنی اینکه من هرچقدرم یقه جر بدم، کسی گوشش حرفامو نمیشنوه....

ترگل که انگار نفس کشیدن هم از یاد برده باشد، به تکان خوردن لب های سامیار نگاه

دوخت...سامیار بعد از لختی سکوت، نگاهش را از نقطه ای نامعلوم گرفت و به ترگل و بهتش داد....

درکش میکرد، ترگل را چه به زندگی عجیب خانواده ی پدری او!! و را چه به تعفنی که هرچند وقت یکبار بالا میزد و بوی گندش مشام می آزرده... لبخندش حزن داشت، وقتی که آغوش باز کرد که سر ترگل را بچسباند به سینه ای که از حجم زیادی درد سنگین شده بود...

سرکوچه ی آرایشگاه بوقی زد و با احتیاط وارد کوچه ی تنگ و پر رفت و آمد شد... با یک دست فرمان را گرفت و شال خاکی شده را به روی پیشانی کشید...  
-کجا داری میری، نگه دار دیگه...-

ترگل هول زده سری تکان داد و بی هوا پایش را روی ترمز زد و ثانیه ای نگذاشت که موتوری با سرعت و با دادی بلند از کنارش عبور کرد... مهری متعجب سرچرخاند و دستی در هوا تکان داد...  
-چته تو؟؟ چرا اینقد گیج میزنی؟-

ترگل کامل به سمت او چرخید و ناله وار لب گشود...  
-وای مهری یک عالمه کار تو خونه دارم، فردا باید خونه رو تخلیه کنیم، ولی هنوز وسایل اتاق سرجاشه...-

یقه ی مانتویش را تکاند و پوف کلافه ای کشید... مهری به عادت دورانی که شیرین گذشته بود، دست دراز کرد و شال چروک او را روی چشمانش کشید...  
-برقا خاموش...-

ترگل با لبخندی به لب، شالش را از روی چشمانش بالا داد و با نگاهی قدرشناسانه رو به مهری زبان در کام چرخاند...

-ممنون که امروز اومدی، هرچند که تمام هیكلت بوی وایتکس و شوینده گرفت...  
مهری به ظاهر ابروها را بهم گره زد و زیر لب غرید...  
-حرف مفت نزن دختر... واسه عروسیم جبران میکنی!! نگران نباش...-

خندید و ردیف دندان هایش را به نمایش گذاشت، مهری هم با لبخندی که ترگل به لب هایش هل داده بود، دستگیره ی در را کشید...

ترگل شیشه را پایین داد و منتظر شد که او در آرایشگاه را باز کند... مهری در را باز کرد و قبل از آنکه داخل شود، به سوی ترگل چرخید...  
-اسباب، اثاثیه رو که بردین، حتما گروهی میایم کمک...-

ترگل با لبخندی که هنوز روی لب هایش بود، نگاه محبت آمیزی را به روی اویی که همیشه نگاهی سرد داشت، ولی همیشه میشد روی گرمی دلش حساب باز کرد!! پاشید...

وارد خیابان اصلی که شد، موبایل درون کیفش به صدا در آمد، کلافه از نبود هندزفیری به ناچار ماشین را کنار خیابان پارک کرد...

نوار سبز را کشید و آنرا به گوشش چسباند و همزمان نگاهی به ساعت گلبهی رنگش انداخت و با دیدن عقربه هایی که نزدیک به یک ظهر بود، جواب داد...

-جانم سامیار؟؟

-اگه بدونی چقدر گرفتارم، ماشینو ازم نمیگرفتی .... کجایی تو؟؟

ترگل میان کیفش را با یک دست، زیر و رو کرد و اسپری با رایحه گل یاسش را از کیف بیرون آورد و بی مهابا تمام هیكلش را با اسپری، خوش بو کرد، مشامش دیگر داشت از بوی سفیدکننده های مزخرف به مرز بیهوشی می رسید....

-تو هم اگه بدونی من الان با چه قیافه ی هپلی دارم بر میگرددم خونه، این حرفو نمیزدی....

-تمیزکاری های خونه تموم شد؟؟

ترگل خسته پلک روی هم گذاشت و سرش را به صندلی تکیه داد.... دلش یک سیر خوابیدن میخواست در آن آشفته بازار زندگی اش....

-هوم.... الانم دارم میرم لباسای کمدرم جمع کنم.... تو چیکاره ای؟؟

سامیار صدایش با مکت به گوشش رسید، ترگل عجله داشت و سامیار بی اهمیت به او، صدایش را برای کسی دیگر، در سر انداخته بود.... نوچی کرد و با نگاهی به خیابان، ماشین را به میانش کشاند...

-سامیار قطع کنم؟؟

-ترگل من میام ماشینو ازت می گیرم، ام دی اف کاره دیر کرده، باید برم کارگاهش بینم چرا بد قولی کرده!! به من میگه برش کاری ها تا ظهر تموم میشه، بعد الان هرچی تماس می گیرم جوابمو نمیده...

ترگل پشت چراغ ایستاد و به 120 ثانیه زمانی که به نظر خیلی طولانی می گذشت، نگاه انداخت...

-من تا نیم ساعت دیگه خونم.... میگم سامیار، اومدی یک ساندویچی بگیر واسه نهار... وقت نمیکنم

غذایی آماده کنم....

صدای تردد ماشین ها و بوق های کرکننده شان در لا به لای مکالمه شان پیچید، ترگل دست دراز کرد و درجه ی کولر را کمی بالا برد و با تن صدایی بالا سامیار را خطاب قرار داد...  
-صدامو داری تو؟؟  
-آره..آره...میام حالا...میام....

و مکالمه را طبق عادت همیشگی اش بی خداحافظی قطع کرد...ترگل نفسی پر تلاطم کشید و در ذهنش کارهایی که باید امروز انجام میداد را دسته بندی کرد...با انگشتانش روی فرمان ضرب زد و به چیدن لباس هایشان در چمدان فکر کرد، به جمع کردن تخت و بند و بساطش...کمی سرش را جلو برد و به ثانیه های مانده چشم دوخت و همان لحظه به آشپزخانه فکر کرد...خب همه ی قابلمه ها را درون کارتون گذاشته بود، وسایل برقی را هم همینطور...کابینت ها هم خالی از وسیله شده بودند!!!

تکیه به صندلی داد و نفسی آرام کشید...همه ی خانه و خاطرات عزیزتر از جاننش درون جعبه های کوچک و بزرگ جای گرفته بودند!!سرش را چرخاند و به پسربچه ای که روزنامه می فروخت، نگاه کرد...ماشین بغل دستی اش که به او اشاره زد، پسربچه با کلاه حصیری که بر سر داشت نگاهی به چراغ راهنما انداخت و مطمئن از 30 ثانیه ی باقی مانده نزدیک ماشین شد...ترگل بی اراده خیره به سروکله زدن راننده با پسربچه شد، نگاهش از خنده های پسربچه سرید به مردی که پشت فرمان ماشین مدل بالا بود...نگاه سریده شده، میخکوب شد بر چهره ی خندان مردی که...

آب دهانش را با هزار بدبختی پر سروصدا قورت داد...بی آنکه دوباره به او نگاهی بیندازد، به صندلی تکیه داد و فرمان را دودستی چسبید...نگاهش را مستقیم به خیابان روبه رو داد...آنقدر فرمان را محکم گرفته بود که انگشتانش به سفیدی میزد...بی شک خون از جریان افتاده بود!!!

تصاویر بی آنکه بخواهد از جلوی دیدگانش رد شد...و زخمی که سالها از چرک کردنش گذشته بود، هم تیر کشید...و سوختگی غریبی که به جسمش!!که به روحش آسیب زده بود...کاش آنروزها را هیچ کس دیگری نمیدید...وکاش خودش هم امروز و در این لحظه پشت چراغ ایست نمیکرد تا آدمی را بعد از سالها ببیند و بی دست و پایی ترگل آن روزها را به یادش آورد...لب روی هم فشرد و چقدر حالش برای ترگل 16 ساله ای که بی دست و پا بود و ترسو!!سوخت...

دست دراز کرد و صدای رادیو را بست....ثانیه شمار لعنتی!!چقدر ثانیه ها کش دار شده بود...ماشین کنارش به ثانیه ای از جا جهید و ترگل نفهمید که چگونه او و ماشین پلاک موقتش از جلو چشمش محو شد....

صدای بوق ها را هم می شنید وهم نمی شنید...هنوز محکم به فرمان چسبیده بود!!و درونش که انگار آتش پیا شده بود...با صورتی ملتهب به ماشین هایی که پر غیظ از کنارش رد می شدند،نگاهی انداخت...با گيجی آفتاب گیر را بالا داد ،تا به ثانیه های تمام نشده نگاه بیندازد ،که با دیدن رنگ سبز چراغ،هول زده پا روی پدال گاز فشرد و چراغ را با سرعتی بالا رد کرد....نمی فهمید کدام دور برگردان بیچد،کجا راهنما بزند...و اصلا کجا برود....

متین...متین...متین...کلمه ای منحوس که میان مغزش می پیچید ومی پیچید!! کلافه وعصبی کفی نمایشی برای خودش زد وبا صدایی بلند ولرزان خودش را هم مخاطب قرار داد...  
-آفرین ترگل خانوم...آفرین...با دیدن یک آدم تو گذشته ی گند گرفته انقد باید جوش بیاری؟آفرین...  
با دمی عمیق که از هوای اتاقکی که بوی گل یاس میداد،فرمان را به سمت راست متمایل کرد وبا تمرکزی که سعی میکرد داشته باشد نزدیک ترین مسیر را به خانه انتخاب کرد....

بی آنکه کتانی ها را از پا بگند،میان هال ایستاد وبه خانه ای که همه ی وسایلش را گوشه ای جمع کرده بود نگاه کرد...شالش را دور گردن انداخت و به میان موهایی که عرق کرده پشت گوش هایش چسبیده بود،چنگی زد....

پلک چپش ناخودآگاه پرید،نمی گذاشت که فکر خوره وار از متینی که روحش را خراشیده بود،آرامشش را تحلیل کند...لب هایش را روی هم فشرد وبه برای منحرف کردن ذهنش از کسی که توقع آنهمه جنتلمن شدنش را نداشت!!توقع آنهمه پیشرفت چشمگیرش را نداشت ،به سمت اتاق گام برداشت...

پای تخت،کتانی ها را بی آنکه بندشان را باز کند،از پاهایش در آورد وبا پاهایی که حالا هوایی آزاد روحش را تازه میکرد!!!روی تشک تخت ایستاد ...

دست دراز کرد وتابلوی بزرگ بالای تخت را برداشت وثانیه ای بی آنکه پلک بزند به قهوه ای هایی که انگار درون عکس زنده بود و خندان!!نگاه کرد...

عمیق وبا لذتی که ته نداشت، به ترگلی نگاه کرد که با چشم هایی آرام و پر از حس رهایی به سینه پهن و امن سامیار چسبیده بود!!! میان تخت نشست و انگار که میان ابرهای پنبه ای نرم در حال نگاه کردن حجم عظیمی از خوشبختی بود..... شگفت زده اندیشید؛ مگر آنهمه خوشبختی سرخابی رنگ در میان یک قاب جمع میشد!!!

دیگر متین ها با دور رنگی هایی که تیره بود، و روزی ترگل 16 ساله را سوزاندند، بروند به جهنم!! دیگر مهم نبود..... دیگر نباید آنهمه کابوس از موزیک های کوبنده و سیاهی های پر تعفن می ترساندش، وقتی که نفس های گرم و آنهمه لذت و آرامش یکجا میان قهوه ای های سوخته جمع شده بود و او همه ی آنها را یکجا در آغوش داشت.....

لبخند زد به سامیاری که حتی عکسش هم او را به خلسه فرو می برد.... بی اراده خم شد و عکسش را بوسید...

-داغ کردی ها!!!

از صدای پر خنده ی سامیار یکه ای خورد و هول زده سر بلند کرد و به لبخند دندان نمای سامیار زل زد و به چروک های گوشه ی چشمانش هم...

صاف روی تخت نشست و دستپاچه تره ای از موهای بازیگوش را از روی پیشانی کنار داد.... بی آنکه توجه ای به حضور سامیار داشته باشد، به سمت پاتختی دراز کشید و ورقه ای روزنامه برداشت و با لحنی معمولی لب گشود....

-سوییچ روی کانتره... راستی ساندویچ گرفتی واسه ناهار؟؟

سنگینی نگاه سامیار را سعی کرد نادید بگیرد، روزنامه را روی تابلو گذاشت و تا که خواست از تخت پایین بیاید و به دنبال چسبی لابه لای میخ و چکشی که برای خانه ی جدید کنار گذاشته بود، باشد که سامیار دستش را کشید...

-اصل جنس اینجاست، تو عکسشو ماچ میکنی؟؟

ترگل با نگاهی که دیگر طفره رفتنش فایده نداشت!! نگاه پر لذتش را به سامیار سپرد و به لبخندی که هنوز روی لب داشت و موهای بهم ریخته ای که روی پیشانی ریخته بود و تیشرتی که کمی خاکی به نظر می رسید!!

ته دلش حس خوبی به غلیان در آمد...از آن حس های نابی که فقط در هم نفسی با او تجربه کرده بود و تجربه میکرد و این تجربه ها را پیایی می خواست...این تکرار بی شک دلنشین ترین تکرارهای عمرش به حساب می آمد!!! کاش برای این تکرار تجربه های بی نظیر، زمان آنقدر بی رحمانه جلو نمی رفت.....

روی نوک پا ایستاد و دستانی که بوی شوینده هایی که خانه ی جدید را برق انداخته بود را میداد !! راپشت گردن او گره داد.....کمرش میان دستان قوی و اعجاز آور سامیار، سخت فشرده شد....مهم نبود که هر دو ژولیده بودند و هزار کار نکرده روی سرشان ریخته بود...مهم نبود که دست ها حالا بوی خوش نداشت و مهم نبود که همان دست ها میان موهای کمی چرب شده ی سامیار چنگ شده بود.....هیچ مهم نبود!!!

بعد از دقایقی نفس کم آورد، همیشه نفس کم می آورد و این کم آوردن را میخواست و این خواستن عجیب را برای همه ی ادوار زندگی اش هم می خواست...

سر عقب برد و آب دهانش را قورت داد و با لب های نیمه باز مانده ی تر و نفس هایی منقطع شده، خیره ی سامیار شد....خیره ی نگاه پر حرف او!!!

ملودی موبایلش باعث شد که سامیار با مکثی چند ثانیه ای، قفل دستانش را باز کند و ترگل بی آنکه نگاهش را از چشمان او جدا کند با خیرگی و لبخندی محو موبایلش را از جیب مانتویش بیرون بکشد و باز هم با همان نگاه ممتد، موبایل را کنار گوشش بگیرد....

صدای طوبی باعث شد که ترگل با قلبی که هنوز محکم تر از هر وقتی دیگرمی زد، لبه ی تخت بنشیند و گلایش را صاف کند...

-جانم طوبی خانومی....

صدای طوبی با هیجان همیشگی میان تارهای شنوایی اش نشست....سامیار دستی به موهای روی پیشانی اش کشید و آنها را لاقید بالا داد...رو به ترگل لب هایش را تکان داد...

ترگل در حالی که از جا بر میخواست و با انگشت اشاره به کانترا اشاره میکرد، جواب طوبی را هم به نرمی میداد....سامیار با سوییچی که دور انگشت می چرخاند، میان چهارچوب اتاق ایستاد....به آرامی لب زد...

-زودی بر میگردم...ناهارم میگیرم....



ترگل دوباره روی تخت ولو شد و صدای در خانه محکم بهم کوبیده شد..پلک روی هم فشرد  
و حرصی از بی ملاحظه بودن سامیار به صحبت کردن بی وقفه ی طوبی گوش سپرد...  
-انقدر سرم شلوغه که حد نداره خاله....

-برو بچه...یکساله دارم خودمو می کشم که با اون شوهره بی ریختت بیاین مشهد...  
لبخند ذره ذره با لحن بهانه جوی طوبی روی لب هایش نشست، پاهایش دراز شده اش را روی هم  
انداخت....

-خیلی هم خوش تیپه، عشق منه خاله خانوم...  
صدای خنده های طوبی خوشایند بود...و نفس هایش!!!به آنی دلش پر کشید برای به آغوش  
کشیدن زنی که مادرانگی هایش بی انتها بود...همزمان با نفس عمیقی که می کشید، زمزمه کرد...  
-دلم برات یک ذره شده خاله...کاشکی زودی بتونی بیای....

-شاید برای اول پاییز تونستم پیام، آخه هامون اجرا داره....  
ترگل ابروها را بالا داد و با لحنی که بوی حسادت میداد، با طعنه میان حرف او پرید...  
-بله دیگه، بخاطر ههامون جونت مگه بیای شهرت...  
-حسود کوچولو ساکت باش...تازه قراره اینبار دست شوهرتم بگیرم، باهم بریم...  
لبه‌هایش از خنده ای صدا دار از هم فاصله گرفت، با تمسخر جواب داد...

-همون یکبار که بردمش تئاتر هامون جونت بسه...به خون بنده خدا تشنه شد، میگفت مرد چی معنا  
داره انقدر خوشگل باشه....

اینبار طوبی هم همپای او شروع به ریز خندیدن کرد...و ترگل هر دقیقه که از هم صحبتی با طوبی  
می گذشت، بیشتر دلش تنگ میشد و بیشتر دلش آغوش گرما بخش او را می خواست...  
برای آخرین بار تمام کابینت ها را چک کرد و وقتی از خالی بودنشان مطمئن شد، لامپ روشنش را  
خاموش کرد...با گام هایی بلند وارد اتاق سبز پر خاطره شد، با دلتنگی غریبی به در و دیوارش نگاه کرد  
و به جای خالی عکس هایشان...سریع سر چرخاند و در اتاق را بست....

میان حال ایستاد و همه ی خاطراتی که جای جای خانه ی کوچکشان داشت را با نگاهی دلتنگ  
بلعید...همه را جمع کرد، خانه ای که حالا خالی از وسیله بود، باید خالی از خاطرات هم میشد...خاطرات را  
گوشه ای از قلب می نشاند و حملشان میکرد و به خانه ی جدید می برد و بعد آنجا همه شان را میان خانه

می گستراند و باز دوباره شروع به خاطره سازی مجدد میکرد...خاطره های رنگارگ...خاطره ی سبز!!خاطره ی آبی نیلی!!خاطره ی قرمز!!!خاطره ی گلبهی ...خاطره هایی فقط روشن به هیچ تیرگی...روشنی هایی که زندگی اش را قرار بود همیشه روشن نگه دارد....  
سامیار با صورتی خسته و نفس هایی که به شماره افتاده بود، در را کامل باز کرد، سرش را داخل خانه آورد...

-عزیزم، بریم؟؟ کامیون میخواد حرکت کنه...

ترگل هول سری تکان داد، به سمت کانتر دوید و قرآن جلد سبز را به همراه آئینه ای خاتم کاری سبز رنگی که سوغات اصفهان رفتن نرگس سادات بود را به بغل زد و به سمت در رفت...سامیار قرآن را با احتیاط از دست او گرفت، هر دو در سکوت آخرین نگاه را به خانه ی خالی دادند و بعد به آرامی در را بهم زدند...

کمر بند ایمنی را بست و به کامیونی که جلوتر از آنها به راه افتاده بود، نگاه داد و نفسی عمیق کشید...  
سامیار گوشه ی لبش را خاراند و همزمانی که سیستم پخش را روشن میکرد، مهربان به ترگل مسکوت، نگاه انداخت....

-خسته شدی این چند روز ...

ترگل به صدلی بیشتر تکیه زد و با سرانگشتان جلد قرآن را نوازشی کرد...

-خدا کنه خونه ی جدیدمونم پر باشه از حس خوب سامیار...

سامیار از کامیون سبقت گرفت و در حالی که از آینه حواسش به پشت سرش بود، دست ترگل را گرفت و به لبش چسباند...بوسه ی کوتاهی به پوست خشک او زد و در حالی که حواسش به خیابان پر رفت و آمد مقابلش بود، لب زد....

-حس خوب هست وقتی که منو تو هستیم....

ترگل با نگاهی که پر بود از لبخند...پر بود از گرما، و پر بود از دوست داشتن به نیمرخ او و به بینی که روزی با همکلاسی هایش به ضایع بودنش می خندید، نگاه کرد...سامیار برای لحظه ای نگاهش کرد و چشمکی شیطنت آمیز نثارش کرد و صدای موزیک را بالا برد...

دلم از تماشای چشمای تو، یک حسی مثل پر گرفتن گرفت...

چشای تو تا پیش چشم منه، مگه میشه این حالو از من گرفت....

تمام وجودم رو هر ثانیه تو دریای فکر تو حل میکنم...  
نگاه کن واسه اینکه تو با منی چجوری خدا رو بغل میکنم...  
سامیار با نگاهی که رنگی خاص به خود گرفته بود، همپای خواننده زمزمه میکرد و ترگلی که از بی  
حواسی او در حین رانندگی می ترسید....  
اومدی تا بره فصل دیونگی...شدی آرامش کل این زندگی....  
با تو هر ثانیه عاشقانست برام...آرزو هامو از کی بجز تو بخوام....  
بلند شدن زمزمه هایش همزمان شد با ایستادن ماشین پشت چراغ قرمز...ترگل به لاقیدی که  
گاهی تمام وجود سامیار را می گرفت، خندید...و زمزمه هایی که دیگر بلندتر از خواننده شده بود....  
اومدی تا بره فصل دیونگی...شدی آرامش کل این زندگی....  
با تو هر ثانیه عاشقانست برام...آرزو هامو از کی بجز تو بخوام....

پایان.....

15/10/95